[illegible] نے شور مچایا اور عدالت کو مجبوراً
اور اسقدر ہنگامہ ہوا کہ سپرنٹنڈنٹ پولیس نے عدالت کا اجلاس ملتوی کرا کے کمرۂ عدالت سے لوگوں کو باہر نکال دیا۔

ریل بہہ گئی

راستہ بند ہے

لال منیر ہاٹ ۲۲ اکتوبر۔ ڈسٹرکٹ ٹریفک سپرنٹنڈنٹ صاحب ویسٹرن بنگال ریلوے لال منیر ہاٹ اطلاع دیتے ہیں کہ:۔

بونکھی بہاری گنج کے راستہ میں شدید سیلاب کی وجہ سے ریلوے لائن کئی جگہ سے بہہ گئی ہے۔ تمام مسافر و سامان کی روانگی اس راستہ سے بند کر دی گئی ہے۔ راستہ غالباً ۲۸ اکتوبر تک کھلے گا۔

پوسٹر کی ضبطی

دہلی ۱۹ اکتوبر۔ چیف کمشنر صاحب نے ایک پوسٹر بعنوان "کرانتی سپھل ہو" (انقلاب کامیاب باد) کو مغویانہ قرار دے کر ضبط کر لیا ہے۔ اس پوسٹر میں بھگت سنگھ دت کی تصویر بنی تھی۔

سرخ خط لکھنے والے کا مقدمہ

دہلی ۲۰ اکتوبر۔ منی راج ڈھنڈ کا مقدمہ جس پر سرخ خطوط لکھنے کا الزام ہے ملزم کی علالت کی وجہ

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

کلیّات

اوحدی اصفهانی

معروف به مراغی

دیوان منطق العشّاق جام جم

با تصحیح و مقابله و مقدّمه

سعید نفیسی

موسسه چاپ وانتشارات امیرکبیر

ازاین کتاب دوهزارنسخه در تابستان ۱۳۴۰
در چاپخانه بانك بازرگانی بطبع رسید

دیباچه

نخستین کس که ذکر ازاوحدی کرده است حمدالله مستوفیست که معاصر او بوده و درتاریخ گزیده[1] در فصل ششم ازباب پنجم در ذکر شعرا تنها نامی ازو برده و گوید: «اشعار خوب دارد» وسپس نه بیت ازین غزل اورا ضبط کرده که مطلعش اینست[2]:

دلبر من رقم مشک بمه برزده بود   خلق را آتش سوزنده بدل در زده بود

پس از آن در همان فصل چنین آمده است[3]: «فخرالدین فتح‌الله برادرم طال عمره غزلیات نیکوداردو ودرجواب اوحدی گفته است، [علیه‌الرحمة‌والرضوان]:

صد گره بازبر آن زلف معنبر زده بود   عالمی را چو سر زلف بهم بر زده بود

درچمن گشته‌چمان،ساغری‌ازباده‌بدست   متمایل شده، گویی دوسه ساغرزده‌بود

عارض‌ازسورت‌می‌درخوی و گویی که نسیم   قطره‌ای شبنم بر برگ گل‌تر زده بود

نونی از غالیه بربرگ‌سمن ساخته‌بود   نقطه برروی‌ازان خال معنبر زده بود

عرصهٔ باغ ز انواع ریاحین خود را   از برای قدمش بر زر و زیور زده بود

گلشن از بهر نثار قدمش ماحضری   بر گها ساخته از هرطرف وزر زده‌بود

مدتی بود که از شوق تو گویی نرگس   حلقه‌ای بود همه دیده که بردرزده‌بود

همچو عودم ز غمش دود بسر برمی شد   کاتشم در دل ودردیده چو مجمرزده‌بود

مردم دیده بخون دست‌زجان‌پاك بشست   بس که‌بیچاره‌درو پرچو کبوترزده‌بود

در گذشت‌ازمن‌وه‌رمن‌نظری نیز نکرد   درنظر نامدش‌این صید که لاغرزده بود

غمزه‌اش قصد دل خلق خدا کرده وفتح   دل دیوانه بر آن ناوك خنجر زده بود

---

۱ - چاپ طهران ص ۷۱۸-۷۱۹   ۲ - رجوع کنید بص ۲۰۴-۲۰۵ متن.
۳ - ص ۷۴۴ - ۷۴۵

پیداست که جملهٔ «علیه‌الرحمة والرضوان» که تنها در یك نسخه از تاریخ گزیده است الحاقیست زیرا که اوحدی در ۷۳۸ یعنی هشت سال پس از اتمام تاریخ گزیده که در ۷۳۰ بپایان رسیده در گذشته است .

پس از آن جامی در نفحات الانس که در ۸۸۱ تألیف کرده [۱] چنین نوشته است :

«شیخ اوحدالدین اصفهانی ، قدس‌الله تعالی سره ، چنین استماع افتاد که : وی از جملهٔ اصحاب شیخ اوحدالدین کرمانیست ، قدس سره ، چنانکه این نسبت مبنی از آنست ووی رادیوان شعرست، درغایت لطافت وعذوبت وترجیعات مشتمل برحقایق ومعارف ومثنوی بروزن واسلوب حدیقهٔ شیخ حکیم سنایی، جام‌جم نام، درآنجا بسی لطایف درج کرده است وازآن مثنویست این ابیات ، شعر :

اوحدی شست سال سختی دید — تاشبی روی نیك بختی دید [۲]
سر گفتار ما مجازی نیست — باز کن دیده، کین، ببازی‌نیست
سالها چون فلك بسر گشتم — تا فلك وار دیده ور گشتم
بر سر پای چله داشته‌ام — چون نه از بهر زله داشته‌ام
از برون در میان بازارم — وز درون خلوتیست بایارم
کس نبیند جمال سلوت من — ره ندارد کسی بخلوت من
تا دل من بدوست پیوستست — سورها گرد سر من بستست

و وی قصیدهٔ راییهٔ حکیم سنایی را جوابی نیکو گفته است و عدد ابیات آن صدوشست خواهد بود ومفتح آن این ابیاتست [۳] ، شعر :

سر پیوند ما ندارد یار — چون‌توان‌شدزبخت برخوردار؟
کار ما با یکیست در همه شهر — و آن یکی تن نمی دهد درکار
همدمی نیست، با که گویم راز؟ — محرمی نیست ، تا بنالم زار

---

۱ ـ چاپ کلکته ۱۸۵۹ ص ۷۰۶ـ۷۰۷ .
۲ ـ رجوع کنید بص ۶۴۹ متن
۳ ـ رجوع کنید بص ۱۹ ـ ۲۵ متن که درآنجا ۱۶۴ بیت چاپ شده است .

درخروشم ز صیت آن معشوق   در سماعم بصوت آن مزمار

ودر تاریخ اتمام جام جم گفته است ؛ شعر :

چون زتاریخ بر گرفتم فال   هفتصد رفته بودوسی وسه سال[1]

که من این نامهٔ همایون‌فر   عقد کردم بنام آن سرور

چون بسالی تمام شد بدرش   ختم کردم بلیلة القدرش

قبروی درمراغهٔ تبریزست وتاریخ وی بر آنجاسنهٔ ۷۳۸ ثمان وثلثین وسبعمائه نوشته‌اند».

پس از آن دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعرا که در ۸۹۲ بپایان رسانیده چنین گفته است[2]:

«ذکر عارف موحد اوحدی مراغی، قدس‌الله سره العزیز، مردی موحد وعارف و گرم‌رو بوده وبا وجود کمال عرفان وسلوك درفضیلت ظاهری هیچ کمی نداشته ومرید شیخ‌الشیوخ اوحدالدین کرمانیست ، قدس‌الله سره و اوحدی بدان جهت تخلص می کند وشیخ اوحدالدین کرمانی یکی ازاکابر اولیاست ومریدشیخ‌الاسلام والمسلمین شهاب‌الدین ابوحفص عمر سهروردی بوده ودر چهاررکعت نمازخفتن تمام قرآن را ختم کرده ودر سلوك مقامی‌عالی داشت وخلیفهٔ بغداد المستنصر بالله مرید او شده واین رباعی شیخ‌اوحدالدین کرمانی می‌فرماید ، رباعی :

اوحد ، دم دل می‌زنی اما دل کو ؟   عمریست که راه می روی منزل کو ؟

تا چند زنی لاف ز زهد وطامات ؟   هفتاد و دو چله داشتی حاصل کو ؟

و شیخ اوحدالدین کرمانی ، قدس سره ، رباعیات می گفته ، اما اوحدی مراغی مردی فاضلست و کتاب جام جم او نظم کرده وترجیع او درمیان موحدان شهرتی عظیم دارد ودیوان اوحدی ده هزاربیت باشد. سخن را موحدانه می گوید وده نامه‌ای بنام خواجه ضیاءالدین یوسف بن خواجه اصیل‌الدین بن‌ملك‌الحکما خواجه نصیرالدین طوسی ، علیهم‌الرحمه ، گفته ، بسیار نازك و لطیف فرموده و

---

۱ ـ ص ۶۷۲ متن   ۲ـ چاپ‌لیدن ص ۲۱۰ ـ ۲۱۳

این قصیده شیخ اوحدی راست ، قصیده :

این چرخ گرده گرد کواکب نگار چیست؟ وین اختر ستیزه گر کینه دار چیست ؟[1]

. . . . [2]

و این غزل نیز او راست[3] ؛ غزل :

بر گل ازعنبر کمندی بسته‌ای گرد ماه از مشك بندی بسته‌ای

. . . . [4]

وشیخ اوحدی غزلیات عاشقانه و اشعار عارفانه خوش می گوید و بغایت سخن او برحالست . حکایت کنند که : کتاب جام جم راشیخ‌اوحدی در اصفهان نوشته و در قرب یك ماه چارصد سواد مستعدان روز گار از آن کتاب برداشته‌اند و با وجود حجم اندك آن کتاب را ببهای‌تمام خرید و فروخت می کرده‌اند و آن کتاب در میان مستعدان بسیار مکرم بود و درین روز گارنسخهٔ آن مترو کست والحق آن نسخه‌در آداب طریق مستحسن نسخه‌ایست ویك بیت از آن مثنوی نوشته‌شد، تا وزن ابیات آنرا نموداری باشد واینست ، بیت ؛ از کتاب جام‌جم :

اوحدی شصت سال سختی‌دید تاشبی روی نیك بختی دید

و ظهور شیخ‌اوحدی در روز گار ارغون‌خان بوده و وفات اودراصفهان بعهد دولت سلطان محمود غازان خان در شهور سنهٔ سبع وتسعین وستمائه و مرقد منور شیخ اوحدی در اصفهانست و اهل اصفهان اعتقادی بدان مزار دارند» .

پس از آن میر کمال‌الدین حسین بن مولانا شهاب‌الدین طبسی گازر گاهی هروی در کتاب مجالس‌العشاق که در ۹۰۸ و ۹۰۹ نوشته است وآنرا بخطاازسلطان حسین بایقرا پادشاه معروف تیموری دانسته‌و بنام اوچاپ کرده‌اند شرحی دربارهٔ اوحدی داره.مؤلف‌این کتاب مقید بوده است که دربارهٔ هریك از عارفانی که‌درین

---

۱ – رجوع کنید بصحایف ۹_۱۰ متن.
۲ ــ شامل ۲۱ بیت.
۳ – رجوع کنید بص ۳۶۴ ــ ۳۶۵ متن
۴ – شامل ۵ بیت.

کتاب نام برده داستان معاشقه‌ای بیاورد که پیداست بنیاد ندارد و آنچه دربارهٔ اوحدی نوشته بدین گونه است (۱):

«مطلع جمال شیخ اوحدی، از مریدان حضرت شیخ اوحدالدین کرمانیست. در آن زمان هژده کس از اولیا در مجلس حضرت شیخ صدرالدین قنوی فصوص الحکم می‌خواندند، مثل شیخ عراقی وامیر حسینی وشیخ سعید فرغانی و شیخ اوحدی یکی از آن هژده است. برجوان حیدری عاشق شده بود و آن محل ترجیع فرمود، رباعی (!):

در خرابات عاشقان کوییست   ونددران خـانهٔ پریروییست
طوقداران چشم آن ماهند   هر کجا بسته طاق ابروییست

روزی پسر حیدری درمعرکه این ترجیع رامی‌خواند، بدین جا رسید که بند همین ترجیعست، ترجیع:

من و آن دلبر خراباتی   فی‌طریق‌الهوی کمایاتی

دانشمندی در کنار معرکه بود. جوان را پیش خود خواند. پسر حیدری را مظنهٔ آن شد که بجهت زر دادنش می‌طلبد. معرکه را گذاشته، پیش دانشمند آمد. حیدری را گفت که: «فی‌طریق‌الهوی کمایاتی» بضم‌قاف‌خواندی، فی‌حرف جرست، فی‌طریق‌الهوی بکسر قاف خوان. طالب علم‌دیوانه درپهلوی آن‌دانشمند بود، روی بآسمان کردو گفت: خدایا، این را هم تو آفریده‌ای؟ او حیدریست، نحوی نیست که هرمهملی که تو اززیر وزبر گویی او بزر بخرد. شیخ را اشعار خوب بسیارست. روزی درطغیان دردمندی ونامرادی، که در آن حال دست داده بود، این بیت گفته است، شعر:

چودل زیده برنجست ومن زهردوبدرد   نه عشق باد، نه عاشق، نه دیده باد، نه دل [۳]

---

۱ - چاپ کانپور ۱۳۱۴ ص ۷۵ـ ۷۷.

۲- رجوع کنید بص ۵۷ متن.

۳ - رجوع کنید بصیحفهٔ ۲۸ متن

چون زنان از ذوق و حالت مردان غافلند و چنان واقع شده که: بسیاری از ایشان منکر اولیا می‌باشند حرم حضرت شیخ اوحدی ازین قبیل بود. در آن وقت که شیخ مقید آن حیدری بود و آن وحشت بسیار می کرد پسر شیخ را داعیهٔ تأهل پیدا شده بود. شیخ از روی نصیحت و مطایبه با پسر خود این حکایت را می گفت؛ نظم:

پسری با پدر بزاری گفت — که: هده شوم را بهمسر و جفت[1]
گفت: بابا، زنا کن و زن نه — پند گیر از خلایق، از من نه
در زنا گر بگیردت عسسی — بهلد، کو گرفت چون تو بسی
زن بخواهی ترا رها نکند — ورتو بگذاریش چها نکند
از من و مادرت نگیری پند — چند دیدیم و نیز بینی چند
آن رها کن که نان و هیمه نماند — ریش بابا ببین که نیمه نماند

در تاریخ پانصد و پنجاه و چهار از عالم رفت و در اصفهان مدفونست».

پس از آن حکیم شاه محمد قزوینی در ترجمهٔ مجالس النفایس علیشیر نوایی که از ۹۲۷ تا ۹۲۹ مشغول ترجمهٔ آن بوده است چنین می نویسد[2]:

«اوحدی مراغهٔ اشعار خوب دارد و از کمل اولیاست و دیوان او مشهورست و جام جم نیز از تصانیف اوست و این غزل از دیوان اوست...» سپس هشت بیت همان غزلی را که حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده آورده بجز بیت آخر آنرا نقل کرده است.

پس از آن خوندمیر در حبیب السیر که در ۹۳۰ بپایان رسانیده در فصل معاصران ابوسعید چنین آورده است[3]:

«از آن جمله شیخ اوحدی اصفهانیست. در نفحات سمت تحریر یافته که:

---

۱ - رجوع کنید بصحایف ۵۴۹ - ۵۵۰ متن.

۲ - مجالس النفائس... تألیف میر نظام الدین علیشیر نوایی بسعی و اهتمام علی اصغر حکمت - طهران ۱۳۲۳ ص ۳۲۷ - ۳۲۸.

۳ - چاپ تازهٔ طهران ج ۳ ص ۲۲۰ - ۲۲۱.

چنان استماع افتاد که: شیخ اوحدی از اصحاب شیخ اوحدالدین کرمانیست و این نسبت مبنی از آنست و شیخ اوحدی را دیوان شعریست در غایت لطف و عذوبت و ترجیعاتی مشتمل بر حقایق و معارف و مثنوی بروزن و اسلوب حدیقهٔ شیخ سنایی، جام جم نام ودرآنجا بسی لطایف درج کرده‌است ودرسنهٔ ثلث وثلثین وسبعمائه آن کتاب را باتمام رسانیده. وفات شیخ اوحدی درسنهٔ ثمان وثلثین و سبعمائه اتفاق افتاد و درمراغهٔ تبریز مدفون شد، رحمة‌الله‌وغفرانه‌علیه».

پس‌ازآن علاءالدولة بن یحیی سیفی قزوینی متخلص بکامی درنفایس‌المآثر که در ۹۷۳ تألیف کرده چنین آورده است:

«اوحدی اصفهانی ـ صاحب‌علم ظاهروباطن بوده، وی را دیوان‌اشعارست، در غایت لطف و عذوبت وترجیعاتی مشتمل برحقایق و معارف ومثنوی بروزن و اسلوب حدیقهٔ شیخ سنایی، جام جم نام دارد. درآنجا بسی لطایف درج کرده‌است و این چند بیت از آن مثنویست:

اوحدی‌شست سال سختی دید . . . .[1]

وی از جملهٔ اصحاب شیخ اوحدالدین کرمانیست، قدس سره، چنانچه (!) این نسبت مبنی‌ازآنست. در کتاب نفحات الانس آورده که: تاریخ وفات وی‌بر لوح قبرش در مراغه واقعست سنهٔ ثمان و ثلثین و سبعمائه نوشته‌اند و درتذکرهٔ دولتشاه سنهٔ ستین‌وسبعمائه‌ایراد کرده. این غزل از دیوان وی ثبت افتاد، غزل:

صبری کنیم تا ستم او چه می کند؟ بااین دل شکسته غم اوچه می کند؟»[2]

پس از آن امین احمد رازی درهفت اقلیم که در ۱۰۰۲ تألیف کرده است درین زمینه چنین نوشته است[3]:

«شیخ اوحدی موحد وعارف بوده وبعضی وی را ازمراغه می‌دانند،اما اصح

۱ـ ابیات ۱ و ۲ و ۳ و ۷ که در نفحات الانس آمده‌است.

۲ـ ابیات ۱ و ۳ و ۴ و ۹ غزل مندرج درصحیفهٔ ۱۹۲ متن.

۳ ـ چاپ طهران ج ۲ ص ۳۸۸ ـ ۳۹۵. این چاپ غلط فراوان دار، از روی نسخهٔ خطی‌معتبر نقل‌می کنم.

آنست که‌از اصفاهانست، چون‌در مشیمهٔ تقدیر خوش باطن‌و نیکو ضمیر پرورده شده بوده هم در اول جوانی‌جامهٔ احوالش بطراز عصمت مطرزمی‌بود واجتناب‌ازمنهیات می‌نموده ، تا بتدریج خطهٔ خاطر خود را بنورریاضت نورانی ساخت وخانقاه دل‌را بشمع مریدی شیخ‌اوحدالدین کرمانی برافروخت وبقدم شریعت راه طریقت‌وطی طریق حقیقت نمود ، تا از نیکان گشت .

هر که علم برسراین راه بره   گوی زخورشیدوتك از ماه برد

از منظوماتش یکی مثنویست موسوم بجام جم که تتبع حدیقـه نموده . دولتشاه درتذکرهٔ خودآورده که : چون آن نسخه باتمام رسیدچنان مستحسن و مرغوب خاطرها گردید که دریك ماه چهارصد نقل ازآن گرفتند و دیگر دیوان شعرست که از لذت وصال و مشاهدهٔ زلف و خال دلدار خبر می‌دهد و ظهور شیخ اوحدی درروزگارارغون خان بوده ، وفاتش دراصفهان بعهد دولت سلطان‌محمود ابن غازان خان درشهور سنهٔ سبع وتسعین وستمائه دست داده . این ابیات که از ایام جوانی درنعیم کامرانی دلکش‌ترست ازنتایج طبع مسرت بخش اوست . . . » . سپس ۹۷ بیت از قصاید وغزلیات ورباعیات او را آورده است .

پس از آن شیخ ابوالقاسم بن ابی حامد بن‌نصر بلیانی انصاری کازرونی در سلم‌السماوات که از ۱۰۰۳ تا ۱۰۱٤ مشغول تألیف آن بوده چنین نوشته است :

«شیخ اوحدی اصل و وطنش مراغهٔ تبریزست و نظم وسخنش مطبوع و دل آویز، دست ارادت بشخ اوحدالدین کرمانی داده ورخت اقامت در خانقاه اونهاده، باجازت او کمرفقربسته وباشارت‌اودرحلقهٔ‌ذکر نشسته ، او رابااین نسبت‌مباهات بوده ، لاجرم اوحدی‌تخلص‌نموده ، بسیاری آینهٔ دل‌در کورهٔ ریاضت تافته تاتصفیهٔ دل از بوتهٔ فقر یافته ، درین معنی می گوید :

اوحدی شست سال سختی دید   تاشبی روی نیك بختی دید

از آثار اوست :

بارها شمع بکشتم که نشینم خاموش   خانه دیگر ز خیال تو منور می‌شد[1]

کتاب مثنوی مشهور بجام جم و دیوان غزل دارد و از غزلهای اوست :

صبری کنیم تا ستم او چه می کند ؟ . . . .[2]

تاریخ هجرت بثمان و ثلاثین و ستمائه رسیده طایر روحش آشیانهٔ غیب گزیده».

قاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین[3] دربارهٔ اوحدی چنین نوشته است :

«الشیخ الموحد اوحدالدین المراغی ـ در تذکرهٔ دولتشاهی مسطور است که: عارفی گرم رو بود و با وجود کمال عرفان و سلوك در فضیلت ظاهری کمی نداشته و مرید شیخ الشیوخ اوحدالدین کرمانی بوده، که یکی از اکابر اولیاست و مرید شیخ الاسلام شهاب الدین سهروردی نیز بوده و کتاب جام جم از تالیفات اوست و ترجیع او درمیان موحدان شهرتی عظیم دارد. دیوان او ده هزار بیت بوده باشد. سخن را موحدانه می گوید و ده نامه بخواجه ضیاءالدین یوسف بن خواجه اصیل الدین ابن ملك الحکماء خواجه نصیرالدین طوسی، علیه الرحمه، گفته، بسیار نازك و لطیف فرموده. کتاب جام جم را در اصفهان نوشته و درقریب یك ماه چهارصد سواد مستعدان روزگار از آن برداشته‌اند و با وجود حجم اندك آن کتاب را ببهای بسیار خرید وفروخت می کرده‌اند و آن کتاب در میان فضلا بسیار مکرم بوده‌است ودرین روزگار نسخهٔ آن متروکست والحق آن نسخه در آداب و طریق مستحسن نسخه‌ایست وظهور شیخ اوحدی درروزگار ارغون خان بوده ووفات او دراصفهان بعهد سلطان محمود غازان درشهورسنهٔ سبع وسبعین وستمأة ومرقد او دراصفهانست ومردم آن دیار اعتقادی بآن مزار دارند. اینست کلام دولتشاه.

مؤلف گوید که: تاریخ وفات شیخ را بر وجهی که ذکر نموده محل نظرست، زیرا که جناب شیخ زمان سلطان ابوسعید چنگیزی را که بعد از سلطان محمد

۱ـ صحیفهٔ ۱۷۵ از متن.

۲ـ همان چهار بیتی که در نفایس المآثر آمده‌است.

۳ ـ چاپ طهران ۱۳۷۵ ـ ۱۳۷۶ ج ۲ ص۱۲۱ـ۱۲۵

خدابنده پادشاه شد ادراك نموده ودر کتاب جام‌جم درمدح اوفصلی گفته که دو بیت ازآن اینست ، شعر:

در جهان تا که سایهٔ شاهست — جور مانند سایه در چاهست

دو جهان را صلای عید زدند — سکه بر نام بوسعید زدند

و ایضا آنچه درباب مولد ومدفن‌شیخ گفته مخالف‌آن چیزیست که صاحب‌نفحات ایراد نموده و گفته کهٔ :مولدشیخ اصفهانست ومدفن‌اومراغه است وچون‌بمقتضای مصراع «والفضل ماشهدت به الاعداء» گواهی‌اعدای او اولی و اقویست . اگر تمام آنچه صاحب نفحات در بیان احوال شیخ صاحب حال مذکور سازد همانا معذور خواهد بود . آن اینست که چنین استماع افتاد که: شیخ اوحدی از جملهٔ اصحاب اوحدالدین کرمانی، قدس سره ، چنانکه این نسبت مبنی ازآنست و او را دیوان شعریست درغایت لطافت وعذوبت وترجیعات مشتمل برحقایق ومعارف ومثنوی‌بر وزن واسلوب حدیقهٔ شیخ سنایی، جام‌جم نام دارد ودرآنجا بسی لطایف‌جمع کرده است وازآن مثنویست این ابیات ؛ الابیات :

اوحدی شست سال‌سختی‌دید — تا شبی‌روی نیك بختی دید ....[1]

و وی قصیدهٔ رائیهٔ حکیم سنایی را جوابی نیکو گفته است وعدد ادبیات آن صدو شست خواهدبودومفتح‌آن این ابیاتست ، شعر:

سر پیوند ما ندارد یار — چون‌توان‌شدزبخت‌برخوردار؟ ...[2]

و درتاریخ اتمام‌جام‌جم گفته ، شعر :

چون زتاریخ بر گرفتم فال — هفتصد رفته بود وسی وسه سال[3]

که‌من این‌نامهٔ همایون فر — عقد کردم بنام این سرور

چون بسالی تمام شدبدرش — ختم کردم بلیلة القدرش

قبروی‌درمراغهٔ‌تبریزست وتاریخ‌وی‌برآن‌جاسنهٔ ثمان‌وثلثین‌وسبعماة نوشته. دیگر

۱– هفت بیت ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۶۴۹متن

۲– چهار بیت ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۹ متن

۳– رجوع کنید بصحیفهٔ ۶۷۲ متن

مخفی نماند که هم چنانکه کتاب جام‌جم درزمان دولتشاه متروك بود کتاب ده‌نامه نیزمتروکست وظاهر امنشأ بی‌التفاتی جمهور باین دو کتاب آنست که جناب شیخ شیوهٔ ارتباط با ولاء امجاد حضرت خواجه‌نصیرالدین محمد طوسی، علیه‌الرحمه، می‌ورزید و کتاب ده‌نامهٔ او بنام‌نبیرهٔ‌خواجه‌مزین گردیده‌وعداوت‌جمهور بخواجه درغایت ظهورست، زیرا که خون‌خلیفهٔ خود مستعصم عباسی واولاد وعشایراورا، که بحکم هلاکوخان کشته‌اند، ازو می‌خواهند و از ملاحظهٔ کتاب تجرید او همیشه در زاویهٔ عجز و افحام‌می‌کاهند ویقینست که این چنین کسی نزد جمهور مطعون وتصنیف‌او مردود خواهد بودومی‌تواند که سبب متروك بودن کتاب‌جام‌جم این باشد که برفصلی از منقبت خاندان رسالت اشتمال دارد و درروز گار ما که‌آن کتاب اندك شهرتی یافته سبب آنست که: جمهور اهل روز گار بنابر طول ازمنه و اعصار از حقیقت عقیدهٔ شیخ بی‌خبرند و آن فصل که دلالت برحسن عقیدهٔ او دارد از اکثر نسخها اسقاط نموده‌اند و این‌حذف واسقاط هم چنانکه می‌تواندبود که‌از مخالفان برسبیل عنادواقع شده باشد، می‌تواند بود که از موافقان از روی تقیه صادر شده و منظور ایشان آن باشد که مبادا چون ارباب عناد آن کتاب را در دست یکی ازیشان‌مشحون بآن‌فصل‌یابند درطریق‌تهمت حامل‌آن کتاب نیز شتابند وآن فصل براصل اینست، شعر:

اهل بیت تو سر بسر نورند	برزمین حرو برفلك حورند[1]
وارثانند علم دینت را	حارسان گشته مریقینت را
هر که‌چیزی بیافت‌زیشان‌یافت	گم‌شدآن کس که‌روی‌ازیشان‌بافت
دیدم ازخوان آن نفیس عرب	متصل نفس کربلا بکرب
نشود جور بر چنان شاهی	مگر از چون یزید گمراهی
بخت آن‌کس‌که سربخواب‌کشید	تیغ برروی آفتاب کشید
بهر خون حسین خون یزید	بنمی ریختند خود نسزید

۱ـ این ابیات درنسخهایی که بدست دارم نیست وسستی برخی ازابیات وقافیهٔ نادرست‌می‌رساند که شایدساختگی باشد.

که کشد بهر میر ماربچه؟ ‌ ‌ ‌ گر بیابند ازو هزار بچه
زده بر گردن عراق بتیغ ‌ ‌ ‌ گرچنان کس بودعراق،دریغ!
چون سزد خاك بصره‌جااورا؟ ‌ ‌ ‌ بسر عرش خاك پا او را
من بگویم، نترسم از کس زود ‌ ‌ ‌ کاولین فتنه از معاویه بود
کین او از عداوت آو است ‌ ‌ ‌ زانکه فرزند وارث باباست
شاخ‌عربش ز بیخ بیشی رست ‌ ‌ ‌ زانکه بروحی نیزپیشی‌جست
ای که اصل‌علی ندیدی‌وفرع ‌ ‌ ‌ گوش کن‌برحدیث‌صاحب‌شرع
لحم ودم گفته مصطفی او را ‌ ‌ ‌ چه کنی خستهٔ جفا او را؟
خود گرفتم که‌مال داری‌وجاه ‌ ‌ ‌ لحم‌ودم کی‌بودچو کفش و کلاه؟
حور بودند بر بنظاره ‌ ‌ ‌ که علی در بکند ازباره
چیست‌نظار گی خنگ یلان؟ ‌ ‌ ‌ خارو خاشاك پیش کوه کلان
کوهلد روز حملهٔ غازی ‌ ‌ ‌ مطبخی را بناوك اندازی
بادم ذوالفقار در صف جنگ ‌ ‌ ‌ بچه ارزد کلوخ و قلماسنگ؟
نه ببازیست این بلندی نام ‌ ‌ ‌ مشنوی گفتگوی نا کس عام
کی بمیردچراغ روشن روز؟ ‌ ‌ ‌ آنکه از تیز روبه و پف یوز
اسدالله را چه غم ز حسد؟ ‌ ‌ ‌ روح را کی‌زیان رسد زجسد؟
خودچه‌نقصان‌موسی‌وهارون؟ ‌ ‌ ‌ بزمین گر فرو رود قارون
هر چراغی که حق برافروزد ‌ ‌ ‌ تا ابد ریش مدعی سوزد
گرچه بسیار داوریها رفت ‌ ‌ ‌ در خلافت سخنوریها رفت
با حقیقت نشد مجاز یکی ‌ ‌ ‌ کوس محمود وطبل باز یکی
نوش کن زهر در میان گزند ‌ ‌ ‌ خودبخوردند وخودزیان کردند

ودر اثنای‌نعت پیغمبر، صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم، اشارتی بحدیث «انامدینةالعلم‌وعلی بابها» نموده وفرموده ، شعر:

از در او توان رسید بکام ‌ ‌ ‌ دیگران‌رابهل‌درین درو بام[1]»

۱ـ رجوع کنید بصحیفهٔ ٤٨٧ متن

پس از آن محمدصادق ناظم تبریزی در نظم گزیده که در ۱۰۳۶ تألیف کرده درین زمینه چنین نوشته است : «اوحدی مراغهٔ شیخی عارف وسالکی و اصل بوده ، با وجود عرفان وسلوك درفضیلت ظاهری نیز نظیر نداشته ومرید شیخ اوحدالدین کرمانیست و تخلص اوحدی بآن نسبت می کرده و کتاب جام جم او الحق که همیشه منظور نظر صاحب کمالاتست و در غزل و قصیده نیز کمال قدرت نموده و کلیات او آنچه بنده دیده قریب بیست هزار بیتست واز غزلیات لطیفش این ابیات منتخبست . . .» . سپس ۱۴۴ بیت از غزلیات وی را در فصل غزلیات و ۱۲ بیت از رباعیات اورا در فصل رباعیات این کتاب آورده است .

پس از آن شاهزادهٔ معروف بابری محمد داراشکوه در سفینة الاولیا[1] که در ۱۰۴۹ تألیف کرده دربارهٔ اوحدی چنین نوشته است :

«حضرت شیخ اوحدی اصفهانی ، گویند ایشان از جملهٔ اصحاب شیخ اوحد الدین کرمانی اند وبر سر پای جام نشستند ، جام جم از ایشانست و اکثر اشعار ایشان در تصوف ودرحقیقتست واین بیت نیز از ایشانست ، بیت :

اوحدی شست سال سختی دید　　تا شبی روی نیك بختی دید

و وفات ایشان درسال هفتصدوسی وهفت هجری بوده وقبر درمراغهٔ تبریزست» .

پس از آن حاج لطفعلی بیك آذر بیکدلی در آتشکده[2] که از ۱۱۷۹ تا ۱۱۹۵ مشغول تألیف آن بوده در فصل شاعران مراغه چنین آورده است :

«مولانا اوحدی ، فاضلیست کامل وعارفیست واصل ، صاحب کمالات صوری ومعنوی وعالم علوم ظاهری وباطنی ، اصلش از آن دیار و در زمان ارغون خان دست شوقی دامن گیر او شده ، بکرمان رفته ، دست ارادت بشیخ اوحدی کرمانی ، که سرآمد عرفای آن زمان بوده داده ، وبعدازچندی که اقتباس فیوضات وفتوحات از آن آفتاب فلك افضال کرده ، از خدمت اومرخص و باصفهان آمده ، اکثر عمررا در آنجا گذرانیده وهم درآنجا وفات یافته . الحق در فن شعر طبع خوشی داشته . این

۱ - چاپ لکنهو ۱۸۷۲ ص ۱۸۳
۲ - چاپ طهران ج ۱ ص ۲۰۶ _ ۲۱۲

اشعار ازو منتخب شده ثبت می‌شود . . .» . سپس ۷۲ بیت از قصاید و غزلیات وجام جم ثبت کرده است .

پس از آن محمدقدرت‌الله‌خان گوپا موی متخلص بقدرت در تذکرهٔ نتایج‌ـ الافکار[1] که در ۱۲۵۸ تألیف کرده چنین آورده است :

« مظهر تجلیات رحمانی شیخ اوحدی اصفهانی فاضلیست معدن کمال و عارفیست صاحب وجد و حال ، اشعار عاشقانه وابیات عارفانه بسیار دارد ، تاریخ وفاتش سنهٔ ثمان و ثلثین و سبعمائهٔ از روی تحقیق نوشته‌اند و قبر وی در مراغهٔ تبریزست. گویند که: بشرف صحبت شیخ‌اوحدالدین کرمانی فایز گردیده، بحلقهٔ ارادتش در آمد . این سخن بنظر بعد زمان که از وفات هردو بزرگوار ظاهرست مستبعد می‌نماید ، شاید مرید بواسطه باشد . این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست :

امروزچون بدست تودادند تیغ‌فتح — کاری بکن که‌پیش‌توفرداسپر شود[2]

زشرم روی تو در باغ وقت گل‌چیدن — گل‌آب گرددوازدست باغبان بچکد[3]

خاکساران جهان را بحقارت منگر — توچه‌دانی که‌درین گردسواری‌باشد؟[4]

رباعیات

از تست فتاده در خلایق همه شور
در پیش تودرویش‌وتوانگرهمه‌عور[5]
ای باهمه درحدیث و گوش همه کر
وی با همه درحضور وچشم‌همه کور

ای آمده گریان تو و خندان همه کس
وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی
خندان‌توبرون روی و گریان‌همه کس[6]

---

۱ ـ چاپ مدراس ۱۲۵۹ ـ ۱۸۴۳ ص ۱۴ ـ ۱۵

۲ ـ باین وزن وقافیه وردیف غزلی‌در ص ۲۰۸ متن‌هست‌اما این بیت درآنجا نیست .

۳ ـ ص ۱۷۶ متن

۴ ـ رجوع کنید بصحایف ۱۲ ـ ۱۳ متن .

۵ ـ این رباعی درنسخها نیست .

۶ـ این رباعی هم درنسخها نیست .

پس از آن امیرالشعراء رضاقلی‌خان‌هدایت در ریاض‌العارفین[1] که در ۱۲۶۰ تألیف کرده چنین نوشته است:

«اوحدی مراغهٔ قدوهٔ عرفا و زبدهٔ فضلای زمان خود بوده و مدت مدیدی سیاحت فرموده، بسبب توطن‌دراصفهان ازاهل آن‌شهرمشهورشده امامراغه‌ایست، در علوم ظاهری وباطنی و کمالات‌صوری ومعنوی‌مفخردورانست وظهورش درعهد دولت ارغون خانست، دست طلب گریبان دلش‌را بجانب اهل حال کشید وشراب معرفت ازدست‌شیخ ابوحامد اوحدالدین کرمانی‌چشید لهذا تخلص‌خودرا اوحدی قرار داد و زبان باظهار حقایق گشاد. مثنوی جام جم ازوست وفاتش درسنهٔ ۵۵٤ پانصد وپنجاه وچهاره‌راصفهان‌بود، ازمنتخبات‌مثنوی ودیوان اونوشته می‌شود.».

سپس ۹۳ بیت از جام جم و قصاید و غزلیات و رباعیات اوحدی را آورده است.

پس از آن مفتی غلام سرور لاهوری درخزینة‌الاصفیا[2] که در ۱۲۸۱ تألیف کرده چنین گفته است:

«شیخ اوحدالدین اصفهانی قدس سره، از خلفای عظام شیخ اوحدالدین کرمانیست. از کباراولیای عهدخود بود واورا دیوان‌اشعارست وترجیعات‌مشتمل برحقایق و دقایق و مثنوی بروزن و اسلوب حدیقهٔ شیخ سنایی دارد و این شعر از اشعارویست:

اوحدی شصت سال سختی دید | تا شبی روی نیک بختی دید

وفات وی درسال هفتصد وسی وهفت هجریست ومزار پرانوار درتبریزست، ازمؤلف:

اوحدالدین فرد یکتای زمان | مقتدای دین شه روشن ضمیر
سال وصـل آن شه و الاهمم | گشت پیدا «صاحب تاج کبیر»
باز «عارف اصفهانی حق‌طلب» | هم «حبیب کبریا میر کبیر»

---

۱ ـ چاپ طهران ۱۳۰۵ ص ۳۴ ـ ۳۷

۲) چاپ‌کانپور ۱۳۳۶ـ۱۹۱۴ ج۲ص۲۸۹

جملهٔ «صاحب تاج کبیر» وجملهٔ «عارف اصفهانی حق طلب» وجملهٔ «حبیب کبریا میر کبیر» هرسه بحساب جمل ۷۳۷ می‌شود.

پس از آن رضاقلی‌خان هدایت در کتاب دیگر خود مجمع‌الفصحاء[1] که در ۱۲۸۸ تألیف کرده دربارهٔ اوحدی چنین نوشته است:

«اوحدی مراغهٔ مشهور باصفهانی؛ اصل آن جناب از مراغه بود و چون درانجام عمر دراصفهان زیسته وهم در آنجا در گذشته اصفهانیش خوانند ونسبت ارادت بشیخ اوحدالدین ابوحامد کرمانی مذکور داشته وبدین نسبت اوحدی تخلص کرده، ظهورش بروز گار دولت سلاطین ترك بوده، مثنوی جام جم را بنام ابوسعید-خان تمام فرموده، دیوانش قریب بشش هفت هزار بیت ازقصاید وغزلیات وقطعه و رباعیات دیده شد. مشرب عالی دارد، وفاتش در سنهٔ ٥٥٤. لختی از قصاید و رباعیات و مثنوی جام جم آن جناب انتخاب می‌شود..» سپس ۲۱۱ بیت ازقصاید و غزلیات ورباعیات وجام جم را نقل کرده است.

پس‌از آن نواب امیرالملك سید محمدصدیق حسن‌خان بهادر درشمع انجمن[2] که در ۱۲۹۲ تألیف کرده چنین آورده است:

«اوحدی اصفهانی، عارف ربانی ومرید شیخ اوحدالدین کرمانیست وازین‌جا اوحدی تخلص کرده، سخنانش درشیرینی نباتست ونظم روانش درلطافت آب حیات، مثنوی جام جم ودیوانش محتوی اقسام نظم دستور اصحاب توحید ومنظور ارباب مواجیدست درسنهٔ ۷۳۸ فوت شده، ازوست:

بسکه بعدازتوخزانی وبهاری باشد | شام و صبح آید ولیلی و نهاری باشد[3]
خاکساران جهان را بحقارت‌منگر | توچه‌دانی که‌درین گردسواری باشد؟

بیاد روی تو هر بامداد دیدهٔ من | ستاره در قدم آفتاب می‌ریزد[4]

۱ - چاپ اول طهران ج ۱ ص ۹۴ ـ ۹۸
۲ـ چاپ بهوپال ۱۲۹۳ ص ۶۷
۳ - رجوع کنید بصحایف ۱۲ ـ ۱۳ متن
۴ - ص ۱۵۶ از متن

امروزچون بدست توداده‌اند تیغ فتح کاری بکن که پیش توفرداسپرشود[1]

حیفم آید که ترا جای کنم دردل تنگ یوسفی چون توسزاوارچنین زندان نیست[2]

رباعی

ای آمده گریان‌تووخندان همه کس وز آمدن تو گشته شادان همه کس[3]

امروز چنان باش که فردا چو روی خندان‌توبرون‌روی‌و گریان‌همه کس»

پس از آن حاج‌میرزا معصوم شیرازی‌معصوم‌علی‌شاه‌درمجلددوم کتاب‌طرایق‌الحقایق که در ۱۳۱٦ بپایان رسانیده است[4] دربارهٔ اوحدی چنین می گوید :

«اوحدی اصفهانی‌مراغهٔ ، اوحدی‌درتاریخ گزیده همینست‌عنوان‌ودرنفحات اوحدی‌اصفهانی نوشته ودرتذکرهٔ دولتشاه اوحدالدین‌مراغه عنوان‌نموده ودیگر اسم‌آن‌جناب‌راذکرننموده‌اند ودرنفحات مذکورست که: چنین استماع‌افتاده که : وی‌ازاصحاب‌شیخ‌اوحدالدین کرمانی‌قدس روحهماست واین‌نسبت مبنی ازآنست، یعنی‌اوحدی منسوب باوحدست و وی‌را دیوان شعریست درغایت لطافت وعذوبت‌و ترجیعات مشتمل برحقایق و معارف ومثنوی که جام جم نام‌دارد بروزن واسلوب حدیقهٔ حکیم سنایی و در آنجا بسی لطایف درج کـرده است و ازآن مثنویست این ابیات :

اوحدی‌شست سال‌سختی دید تاشبی روی نیك بختی دید[5]

وقصیدهٔ‌رائیهٔ حکیم‌سنایی‌را جوابی‌نیکو گفته وابیات‌آن یك‌صدوشستست، مطلع او اینست :

سر پیوند مـا نـدارد یـار چون‌توان‌شدزبخت برخوردار؟

---

۱ ـ چنانکه‌گذشت این بیت در نسخها نیست .

۲ ـ در ص ۱۲۲ ـ ۱۲۳ متن غزلی باین وزن وقافیه و ردیف هست اما این بیت در آن نیست .

۳ ـ چنانکه‌گذشت این رباعی هم درنسخها نیست .

۴ ـ چاپ طهران ج ۲ ـ ۱۳۱۸ ص ۲۸۲ ـ ۲۸۳

۵ ـ هفت بیت

ودرتاریخ اتمام جام جم گفته :

چون ز تاریخ بر گرفتم فال — هفتصد رفته بودو سی وسه سال
که من این نامهٔ همایون فر — عقد کردم بنام آن سرور

چون بسالی تمام شد بدرش — ختم کـردم بلیلة القدرش

قبر وی درمراغهٔ تبریزست وتاریخ وی بر آنجا سنهٔ ثمان وثلاثین و سبعمائه نوشته اند و در تذکرهٔ دولتشاه مسطورست که : او با وجود کمال عرفان وسلوك و فضیلت ظاهری مرید شیخ اوحدالدین کرمانی بوده و کتاب جام جم را اونظم کرده و ترجیع وی در میان موحدان شهرتی عظیم دارد و دیوان اوحدی ده هزار بیت باشد و سخن را موحدانه می گوید وده نامه باسم خواجه ضیاءالدین یوسف بن خواجه اصیل الدین بن ملك الحکماء خواجه نصیرالدین طوسی رحمهم‌الله گفته ، بسیار نازك ولطیف فرموده. حکایت کنند که : کتاب جام جم را شیخ اوحدی دراصفهان نوشته ، درقرب یك ماه چهار صد سواد مستعدان روز گار ازآن کتاب برداشته‌اند، با وجود حجم اندك آن کتاب را ببهای بسیار خرید و فروخت می کرده‌اند و آن کتاب در میان مستعدان بسیار مکرم بوده ودرین روز گار آن نسخه متروکست والحق در آداب طریقت مستحسن نسخه‌ایست و ظهور شیخ اوحدی در روز گار ارغون خان بوده و وفات او دراصفهان بعهد دولت سلطان محمود غازان خان بوده، در شهور سنهٔ سبع وتسعین وستمائه و مرقد شیخ اوحدی در اصفهانست و اهل اصفهان اعتقادی بدان مزاردارند ، انتهی مااردنانقله . و در ریاض العارفین مرقومست که : وی مدت مدیدی سیاحت فرموده ، بسبب توطن دراصفهان از اهل آن شهر مشهور شده اما مراغه‌ایست ، وفاتش در سنهٔ پانصد و پنجاه و چهار در اصفهان بوده ، این تاریخ یقین سهوالقلم کاتبست . راقم گوید : تحقیق آنست که اوحدی مراغهٔ اصفهانی که‌ازاعاظم عرفای شعراست کتاب جام جم رادرعهد سلطنت سلطان علاءالدین ابوسعیدخان بن اولجایتوسلطان منظوم وباتمام رسانیده ودراول آن کتاب درستایش سلطان ابوسعیدخان فرموده :

درجهان تا که سایهٔ شاهست | جور مانند سایه در چاهست
دو جهان‌را صدای عیدزدند | سکه برنام بوسعید زدند
جفت خورشید شد در ایامش | نام سلطان محمد از نامش

ودرآخر آن کتاب چنانچه (!) ازنفحات مذکور گردید تاریخ اتمام‌فرموده، برحمت ایزدی پیوسته بدوسال بعداز ابوسعیدخان...»

خاورشناس انگلیسی ادوارد ج. براون در مجلد دوم تاریخ ادبی ایران که بعنوان «ازسعدی تا جامی» جناب آقای علی اصغر حکمت ترجمه کرده‌است[1] در بارهٔ اوحدی چنین نوشته است:

«اکنون بایدازشاگرداوحدالدین یعنی اوحدی مراغی نام بریم اورااصفهانی نیز گویند، زیراهرچندوی درمراغه‌متولدشده‌ولی قسمت‌عمده‌زندگانی‌خودرادراصفهان بسر آورده ودرآنجا نیزوفات نموده است[2]. ظاهراً تذکره نویسان را از حالات او اطلاع بسیارنبوده‌است. آنچه معروفست‌اینست که وی‌درسال ۷۳۸ه./۱۳۳۷م. وفات یافته. اثرمنظوم مهمی که ازو باقی‌مانده همانا مثنویست که بتقلید حدیقهٔ سنایی بنام جام جم یا جام‌جهان‌نما مشهورست ودرتذکره‌ها قطعاتی ازآن ثبت کرده‌اندو من خود نسخه‌ای ازآن درتصرف دارم[3].

دولتشاه وبعد ازو صاحب هفت اقلیم گفته‌اند که این‌مثنوی‌بقدری در زمان خود وسعت‌انتشاریافت که درماه نخستین از تألیف‌آن چهارصد نسخه‌از آن‌تحریر و استنساخ نمودند وببهای گزاف بفروختند ولیکن اضافه می‌کند که در زمان دولتشاه (۸۹۲ ه.) آنرا کمتر می‌خوانند.

---

۱ ـ از سعدی تاجامی ... تألیف ادوارد براون‌انگلیسی ترجمه و حواشی بقلم علی‌اصغر حکمت ـ تهران ۱۳۲۷ شمسی ۱۹۴۸ میلادی ص ۱۵۶ ـ ۱۵۹

۲ـ رجوع شودبدولتشاه سمرقندی ص ۲۱۵ و ۲۱۰، مجمع‌الفصحا چاپ تهران جلد دوم ص۹۴، هفت اقلیم در ذیل اصفهان وغیره. در نفحات‌الانس نام این دو شهررا ظاهراً برعکس واقع ثبت نموده است، مولانا جامی درحاشیهٔ نسخهٔ خطی ملکی‌حقیر بخط خود می‌نویسد «قبر وی درمراغه نزدیك تبریزست و تاریخ وفات‌وی‌را آنجادرسنهٔ ثمان وثلاثین‌وسبعمائه‌نوشته‌اند» (رجوع شود بنفحات شماهٔ ۵۴۲) (یادداشت مترجم)

۳ ـ مورخ بتاریخ ۹۱۶ه. مشتمل بر ۴۵۰۰ بیت (یادداشت مترجم)

ظاهراً این یگانه مثنوی باشد که اوحدی تألیف نموده[1]. وی را نیز دیوانیست که رضاقلی‌خان صاحب مجمع‌الفصحا آنرا بالغ بر شش‌هزار بیت‌می‌داند ومشتملست برقصایدورباعیات که تذکره‌نویسان‌ازآن جمله‌بعضی‌را انتخاب کرده‌و درکتب خود ثبت نموده‌اند.». پس ازآن ادوارد براون متن ۳۷ بیت ازقصاید اورا آورده است.

درآغازجام‌جم چاپ طهران[2] مرحوم وحیددستگردی شرحی‌درباره‌ٔاوحدی نوشته است بدین گونه: «اوحدی مراغهٔ اصفهانی ـ نسب و عمر و قبر ـ شیخ اوحدالدین اوحدی‌فرزند حسین‌اصفهانی ولادت ووفات در مراغه وقبراودرکنار مراغه‌واقع و اینك‌زیارتگاه‌خاص وعام‌وبوسیلهٔچسبانیدن ریگ‌بسنگ دیوار تفال می‌زنند. بقعهٔ اوبحال خود باقی وبنای مفصل اطراف خراب شده واین عبارت بر سنگ قبراو منقورست «هذا قبرالمـولی‌المعظم قدوة العلماء افصح‌الحکما و زبدةالانام الدارج الی‌رحمةالله تعالی اوحدالملة والدین بن‌الحسین‌الاصفهانی فی منتصف شعبان سنةثمان ثلثین سبعمائه».

جای‌تعجبست که درآتشکده‌ومجمع‌الفصحاء وریاض‌العارفین وفات‌اوحدی رادراصفهان درسال ۵۵٤ نوشته‌اند. اوحدی شست وپنج‌سال یا شش‌سال‌عمر کرده، زیرا کتاب‌جام‌جم‌رادرهفتصد وسی ودویا سی‌وسه‌انجام داده ودرآن وقت بحکم‌این بیت خودش:

اوحدی شست سال‌سختی‌دید   تا شبی روی نیك بختی دید

۱ـ مثنوی‌جام‌جم‌اوحدی درسال ۱۳۰۷ش/۱۳۴۷ه. ق. درتهران بسعی و اهتمام مرحوم وحید دستگردی پس از مقابله با شش‌نسخهٔ قدیم وجدید بعنوان ضمیمهٔ سال هشتم ارمغان‌بطبع رسیده است و شروع می‌شود باین ابیات:

قل‌هوالله لامره قد قال   من له‌الحمد دائما منوال.....

وخاتمه می‌پذیرد باین ابیات:

گر درو سهو یا خطایی هست   تو ببخشای‌چون‌عطایی‌هست.....

و این مثنوی مصدر بنام سلطان ابوسعید بهادر ایلخانی و وزیرا و خواجه غیاث‌الدین فرزند رشیدالدین فضل‌اللهست. (یادداشت مترجم)

۲ ـ جام جم اوحدی ـ ضمیمهٔ سال هشتم ارمغان ـ تیرماه ۱۳۰۷

شست ساله بوده و درسنهٔ وفات پنج یا شش بر آن افزوده شده است .

سیاحت ـ اوحدی پس از ختم تحصیلات از مراغه بسیاحت پرداخت و در کرمان دست ارادت بشیخ اوحدالدین کرمانی داده[1] و بهمین سبب خود را اوحدی نامیده و بهمین اسم معروف شد ، بحدی که هنوز اسم او معلوم نشده و شاید نشود .

در وطن اصلی خویش اصفهان هم مدتها زیسته ، چنانچه (!) در هنگام مسافرت ازمراغه باصفهان با اشتیاق گفته است :

اصفهان اقلیم چارم آسمان چارمست ‌ ‌ سوی او عیسی صفت بی بار و خر باید شدن
نیست این جا از بزرگان ناظری بر حال من ‌ ‌ بعد ازینم پیش آن اهل نظر باید شدن
اندر آذربایجان خرمهره چیدن چند چند؟ ‌ ‌ مرد غواصم بدریای گهر باید شدن

شعر وشاعری ـ اوحدی ازشعرا و اساتید درجهٔ سوم مانند خواجوی کرمانی وسلمان ساوجی بشمار وقریب پانزده هزار بیت شعر یعنی نه هزار غزل وقصیده یك هزار بیت مثنوی «منطق العشاق » وپنج هزار بیت مثنوی «جام جم» ازو یادگارست. خواجه حافظ اورا پیر طریقت نام می برد ؛ درین دو بیت :

نصیحتی کنمت یاد گیر ودر عمل آر ‌ ‌ که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد ازجهان سست نهاد ‌ ‌ که این عجوزه عروس هزار دامادست

چون مصراع چهارم این دو بیت از اوحدیست وخواجه اقتباس فرموده .

پاره ای ازغزلهای او بنام خواجه ضبط ودردیوان وی ثبت شده است مثل این سه غزل که مطلع ومقطع هریك نوشته می شود:

۱

منم غریب دیار و تویی غریب نواز ‌ ‌ دمی بحال غریب دیار خود پـرداز
حدیث درد من ای مدعی نه امروزست ‌ ‌ که اوحدی ز ازل رندبو دو شاهد باز

در دیوان خواجه مقطع این گونه تبدیل شده است « که حافظ اوز ازل رند

---

۱ ـ شیخ ابوحامد اوحدالدین کرمانی متخلص باوحد ازجملهٔ عرفا ومرید شیخ محیی الدین عربیست ، منظومهٔ مصباح الارواح را بدومنتسب می دارند ولی گویا ازبین رفته باشد (یادداشت مرحوم وحید .)

بودو شاهد باز »

۲

ای پیکر خجسته چه نامی فدیت لك | هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمك
تنها نه اوحدیست بدام تو مبتلا | کین حال نیز در همه جاهست مشترك

در نسخهٔ دیگر مقطع چنینست :

در دوستی اگر بگمانی ز اوحدی | زر خالصست و باك نمی‌دارد از محك

در دیوان خواجه این گونه تبدیل کرده‌اند :

دردوستی حافظ اگر نیستت یقین | زر خالصست و باك نمی‌دارد از محك

۳

درضمیر مانمی گنجد بغیر ازدوست کس | هردوعالم رابدشمن ده که ما رادوست بس
اوحدی راهش بپای لاشهٔ لنگ تو نیست | بعدازین بنشین که گردی بر نخیزد زین هوس (!)

دردیوان خواجه مقطع چنین تبدیل یافته :

حافظا این ره بپای لاشهٔ لنگ تو نیست | بعدازین بنشین که گردی بر نخیزد زین فرس

مثنوی «منطق العشاق» یاده نامه را درسال هفتصدوشش بنام یوسف شاه نبیرهٔ خواجه نصیرالدین طوسی ساخته ، چنانچه (!) در آغاز کتاب گوید :

وجیه دولت و دین شاه یوسف | که دارد رتبت پنجاه یوسف
نصیرالدین طوسی را نبیره | که عقل از فطنت او گشت خیره
زمین را از شکوهش زیب وزینست | سرور خلق و سرالوالدینست

در آخر کتاب گوید :

ك ل(واو و ذال) از سال هجرت (!) | بپایان بردم این در حال فکرت
چو دیدم در سخن خیر الکلامش | نهادم منطق العشاق نامش

مثنوی جام‌جم را که‌شاهکار اوحدی و بهترین کتب شعری اخلاقی‌واجتماعی باستانی و با حدیقهٔ حکیم سنایی‌برابر وتقریبامشتمل برپنج‌هزار بیتست‌بمساعدت خواجه غیاث‌الدین محمد فرزند خواجه رشیدالدین فضل‌الله بنام سلطان ابوسعید چنگیزی انجام داده . شرح‌حال این‌دو خواجهٔ بزرگ بسی‌اسف آور و در کتب

تاریخ ضبطست . درتاریخ کتاب وخاتمه گوید :

چون ز تاریخ بر گرفتم فال — هفتصد رفته بود و سی و سه‌سال

دربعضی‌نسخ «سی و دوسال» .

چون بسالی تمام شد بدرش — ختم کردم بلیلـةالقدرش »

مرحوم محمدعلی تربیت در کتاب‌دانشمندان آذربایجان[1] چنین‌نوشته‌است:

«اوحدی ـ شیخ رکن‌الدین‌ازاولیای صوفیه و صاحب مقامات عالیه بوده ، اصلش ازمراغهٔ آذربایجانست ولی بیشتر درشهر اصفهان بسر برده و لذامنسوب بآن شهر شده است . در صحف ابراهیم می‌نویسد : مشارالیه در اوایل حال صافی تخلص‌می کرده‌و بعد از انتساب بشیخ‌ابوحامداوحدالدین کرمانی(٦٣٤مرده)تخلص خود رااوحدی قرارداده واز خلفای آن بزرگوارنیز بوده‌است . درمجالس‌العشاق می‌نویسد : هجده کس ازاولیاءالله در مجلس حضرت‌صدرالدین‌قونوی (٦٧٣مرده) فصوص‌الحکم می خواندند ، شیخ‌عراقی وامیرحسینی وشیخ سعید فرغانی و شیخ اوحدی مراغهٔ ازآن هجده نفرند .

مولانا اوحدی‌دیوانی مشتمل برپانزده هزاربیت از قصاید وغزلیات‌وقطعات وترجیعات شیرین دارد ودو مثنوی هم گفته است : یکی از آنها راکه بده نامه موسومست در تاریخ ٧٠٦ بنام خواجه ضیاء الدین یوسف بن‌خواجه اصیل‌الدین ابن‌خواجه‌نصیرالدین طوسی‌ساخته‌وآن‌قریب بهزاربیت‌بوده ومطلع کتاب‌اینست :

بنام آنکه ما را نام بخشید — زبان را در فصاحت کام بخشید

بسال ذال و واو از سال هجرت — بپایان بردم این در حال هجرت

مثنوی دوم بروزن واسلوب‌حدیقهٔ سنایی که بنام جام جم معروفست‌عبارت از پنج هزار بیت بوده وآنرا درسال ٧٣٣ برای سلطان ابو سعید نظم کرده و اولش اینست :

قل هوالله لامرء قد قال — من له الحمد دائما متوال

---

(١) طهران ١٣١۴ ص ۵۵ ـ ۵۶

وفات مولانا درتاریخ ۷۳۷ هجری درشهر مراغه واقع شده وقبرش درآنجاست.

وله :

عشق و درویشی و تنهایی و درد — بادل مجروح من کرد آنچه کرد [1]

دیده ای دارم درو پیوسته آب — چهره ای دارم بران پیوسته گرد

اوحد ، دم دل می‌زنی اما دل کو ؟ — عمریست که راه می روی منزل کو؟ [2]

تا چند زنی لاف ز زهد و طامات ؟ — هفتاد ودو چله داشتی حاصل کو؟»

آقای حسین پژمان درمقدمهٔ دیوان حافظ [3] درین زمینه نوشته است :

«خواجه درديوان اوحدی تتبع نموده پاره‌ای ازغزلهای اورا استقبال کرده وظاهرا درطریق عرفان پیروشیوهٔ اوبوده ودر غزلی که باستقبال از غزل اوحدی ساخته است اورا پیر طریقت خوانده وبدو بیت زیرنظر داشته است :

نصیحتی کنمت یاد گیر و بعد از من — بگوی راست که اینم ز اوحدی یادست

مده بشاهد دنیا عنان دل زنهار ! — که این عجوزه عروس هزاردامادست

خواجه دوبیت فوق را باین‌صورت تفسیر وتضمین کرده است :

نصیحتی کنمت یاد گیرد ودر عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یا دست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزاردامادست

گویا خواجه درین غزل یك بیت یامضمون دیگر هم تضمین کرده‌اند ولی چنان شعری درآثار دیگران بنظر بنده نرسیده وآن اینست :

رضابداده بده‌وز جبین گره بگشای — که بر من و تو در اختیار نگشادست

که درشعر ماقبل آن فرموده است :

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفهٔ عشقم زرهروی یا دست

بطوری که گفته شد خواجه دیوان اوحدی راتتبع کرده واحیاناً مضمونی

---

(۱) غزل شمارهٔ ۱۷۵ درصحایف ۱۴۰ و۱۴۱ متن

(۲) این رباعی ازاوحدی نیست و ازاوحدالدین کرمانیست وهمه‌جا بنام‌او آمده است .

(۳) دیوان‌خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی بتصحیح‌حسین‌پژمان ـ [طهران] ۱۳۱۸ ص۱۰۲ـ۱۰۴ ازمقدمه

ازو گرفته بصورتی بهتر ادافرموده است ازجمله این مضمون اوحدی را :

سرم پیر شد ور رسم بتو ز سر بار دیگر جوان شوم

اخذ نموده وبا این لباس زیبا جلوه گر ساخته است :

گرچه‌پیرم توشبی‌تنگ در آغوشم گیر تا سحر گه ز کنار تو جوان برخیزم

چند غزل اوحدی را بدیوان خواجه الحاق کرده‌اند که ازصفحهٔ ۳۵۷ ببعد یاد شده است . سبك خواجه از نظر لفظ باوحدی خیلی نزدیکست ولی دیوان اوحدی تصویری از مضامین وترکیبها ومصاریع حضرت شیخست وباید گفت که بهترین شاگرد مکتب‌آن بزرگوارست . اینك برای‌مقایسهٔ طبع‌خواجه‌واوحدی غزلی از هردو نوشته می‌شود :

اوحدی :

چون فتنه شدم بررخت، ای حوربهشتی رفتی و مرا در غم خود زار بهشتی[1]

خواجه حافظ :

آن غالیه خط گرسوی مانامه نوشتی گردون‌ورق هستی مادرننوشتی . . . . »

پس از آن درصحیفهٔ ۳۶۵ دربارهٔغزلهایی که ازدیگران بنام حافظ کرده‌اند این غزل را نقل کرده است :

منم غریب دیار وتویی غریب نواز دمی بحال غریب دیار خود پرداز[2]

و دریادداشت پای صحیفه نوشته است : دیوان اوحدی (نسخهٔ خطی مورخ ۸۳۰ متعلق بدوست ارجمندم آقای انصاری که از نسخ نفیس و کمیاب و از همه جهت شایستهٔ طبع ونشرست) . ابیات چهارم و پنجم در دیوان حافظ نقل نشده درعوض ابیات ذیل را برآن غزل الحاق نموده‌اند :

نه‌این زمان من شوریده دل نهادم روی بر آستان تو کندر ازل نهادم باز

دلا منال زشامی که صبح در پی اوست که‌نیش‌ونوش‌بهم‌باشدونشیب‌وفراز

در صحیفهٔ ۳۶۶ : از اوحدی مراغهٔ :

---

۱ ــ غزل شمارهٔ ۷۵۹ ازصحیفهٔ ۳۷۶ متن

۲ــ غزل شمارهٔ ۴۰۱ درصحیفهٔ ۲۳۱متن

درضمیر ما نمی گنجد بغیر از دوست کس   هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس[1]

درصحیفهٔ ۳۶۷ : هم از اوحدی :

با یار بی وفا نتوان گفت حال خویش   آن به که دم فرو کشم از قیل وقال خویش[2]

درصحیفهٔ ۳۶۸ : از اوحدی مراغهٔ :

ای پیك پی خجسته چه نامی فدیت لك   هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمك[3]

درصحیفهٔ ۳۷۰ : از اوحدی مراغهٔ :

بغم خویش چنان شیفته کردی بازم   کز خیال تو بخود باز نمی پردازم[4]

درصحیفهٔ ۱۰۲ همین مقدمه دربارهٔ اوحدی چنین آمده است :

«رکن الدین اوحدی مراغه در ۶۷۰ متولد شده ، ازابوسعید (۷۱۶ ـ ۷۳۶) و وزیر نامیش غیاث الدین محمد رشیدی نوازشها یافت . اوحدی دارای تصنیف هاست ومعروف ترین آنها جام جمست که بسال ۷۳۳ تمام شده ودریك ماه چهارصد نسخه از آن در اصفهان نوشته شد . . . این بیت ازجام جمست :

از پیمبر بدست کوری چند   مصحفی ماندو کهنه گوری چند

اوحدی بواسطهٔ توقف بسیار در اصفهان باصفهانی شهرت یافته است . وفاتش در ۷۳۸ اتفاق افتاد .

. . . . خواجه مصاریع اوحدی را تضمین فرموده است ولی خواجو مضمون را از اوحدی اخذ کرده و اوحدی از شیخ گرفته است ، باین ترتیب که شیخ فرموده است:

عروس ملك نكو روی دختریست ولی   بسر نمی برد این سست مهر با داماد

اوحدی مضمون را گرفته، عروس را بعجوزه مبدل کرده و گفته است :

مجو درستی عهد ازجهان سست نهاد   که این عجوزه عروس هزار دامادست

خواجو مضمون را از اوحدی گرفته وباین صورت درآورده است :

۱ـ غزل شمارهٔ ۴۱۲ درصحایف ۲۳۵ ـ ۲۳۶ متن

۲ـ غزل شمارهٔ ۴۳۶ در صحیفهٔ ۲۴۶ متن

۳ـ غزل شمارهٔ ۴۴۳ درصحایف ۲۴۸ ـ ۲۴۹ متن

۴ ـ غزل شماره ۵۱۹ درصحیفهٔ ۲۸۰ متن

دل درین پیرزن عشوه گر دهر مبند   کین عروسیست که درعقد دوصد دامادست»

مرحوم محمد علی تبریزی خیابانی معروف بمدرس در کتاب ریحانة الادب فی تراجم المعروفین بالکنیة او اللقب یا کنی و القاب[1] دربارهٔ اوحدی چنین نوشته است :

«اوحدی مراغی - شیخ اوحدالدین بن حسین مراغی الاصل اصفهانی المنشأ ، از مشاهیر شعرا وعرفای ایران که درعهد ارغون خان مغولی ظهور یافته وازاوحدی کرمانی مذکور دربالا کسب کمالات معنویه نموده و دیوانی مرتب مشتمل بر پانزده هزار بیت ازقصاید وغزلیات وقطعات وترجیعات دارد و بنوشتهٔ بعضی نخست بصافی تخلص می کرده و پس از انتساب با وحدالدین کرمانی باوحدی تبدیل داده وبعقیدهٔ بعضی ازخلفای وی هم بوده است ، چنانچه(!) بعضی گفته ، لکن ضعف این عقیده از تاریخ تالیف جام جم و تاریخ وفاتش که در ذیل می نگاریم معلوم می شود ، بلی انتساب طریقتی ممکنست . باری ، اوحدی یك مثنوی متصوفانه موسوم بجام جم دارد که بطرز حدیقهٔ حکیم سنایی ومشتمل بر پنج هزار بیت وحاوی لطایف شعریه ومعارف صوفیه بوده ودر سال ۷۳۳ ه . قمری ازآن فارغ شده است واز اشعار اوست :

زین جامه‌ها چه سود؟ که چون می کند اجل   زین پرده‌ها چه سود؟ که برماهمی درند[2]
کمتر ز مور ومار شمار آن گروه را   کز بهرمور ومار تن خویش پرورند

نیز درمذمت بنگ وشراب گوید :

می سرخت نمد فروش کند   بنگ سیرت گلیم پوش کند[3]
خوردن آب گرم وسبزهٔ خشك   خون بسوزاندت چو نافهٔ مشك
بت پرستی ز می پرستی به   مردن عاقلان ز مستی به
چند گویی که: باده غم ببرد ؟   دین و دنیا ببین که هم ببرد

---

۱ — ج۱ — طهران ۱۳۲۶ ص ۱۲۳ — ۱۲۴

۲ — رجوع کنید بصیفهٔ ۱۴ متن

۳ — رجوع کنید بصحایف ۵۳۸ — ۵۳۹ متن

نیز ازوست :

اوحد ، دم دل می‌زنی اما دل کو ؟ عمریست که راه می‌روی منزل کو ؟ [1]
تا چند زنی لاف ز زهد و طامات ؟ هفتاد و دو چله داشتی حاصل کو ؟

واما تاریخ وفات اوحدی بسیار محل خلاف بوده، درمجمع الفصحا سال پانصد وپنجاه وچهار نوشته وازتذکرۀ دولتشاهی ششصدوهفتادو هفت نقل شده ودرسفینة الشعرا ششصد ونود وهفت گفته ودرقاموس الاعلام هفتصد وسی وهشت ضبط کرده است ودرمجالس المؤمنین بعد ازنقل کلام تذکرۀ دولتشاهی چنانچه (!) مذکور شد گوید: تاریخ مذکور محل نظر بوده واوحدی زمان سلطان ابوسعید چنگیزی را که بعد از سلطان محمد خدابنده پادشاه شده درك کرده و در کتاب جام جم هم فصلی در مدح او گفته وخودش درتاریخ اتمام جام جم گفته :

چون ز تاریخ بر گرفتم فال هفتصد رفته بودوسی وسه سال
که من این نامۀ همایون فر عقد کردم بنام این سرور
چون بسالی تمام شد بدرش ختم کردم بلیلة القدرش

پس گوید : قبر اوحدی درمراغۀ تبریز بوده و تاریخ اودرآنجا هفتصدوسی و هشتست ونیز درمجالس المؤمنین موافق تذکرۀ دولتشاهی کتاب دیگری ده‌نامه نامی باوحدی نسبت داده که‌آن را بنام خواجه ضیاءالدین بن خواجه اصیل الدین ابن خواجه نصیرالدین طوسی متوفی در ۶۷۲ هـ . نوشته و این نیز دلیل متقن بر تاریخ اخیر مذکور در بالاست ، بلکه درجایی‌دیگر دیدم که همین مثنوی ده‌نامه قریب بهزار بیت بوده ودرسال هفتصد وشش هجرت تألیفش داده ومطلع آن اینست:

بنام آنکه ما را نام بخشید زبان را درفصاحت‌کام بخشید
بسال ذال و واو ازسال هجرت بپایان بردم‌این درحال‌هجرت

وبالجمله‌سهومجمع الفصحا درتاریخ وفات اوحدی‌مراغی مثل‌مرید اوحدی کرمانی بودن‌وی اصلا جای تردید نبوده وبی‌اصل واشتباهست وبفرمودۀ ذریعه‌ده نامۀمذکوررامنطق العشاق هم گویند .

---

۱ — رجوع کنید بصحیفۀ۲۸ پیش‌ازین

ص ۹۳ج امع و ۲۳ج ٥ ذریعه و ۱٤٥الس‌و٥ ۱۰٦ج ایا۲ س‌و۲۸۲ ج۲طرائق و ۱۰۳ سفینه».

مراد مؤلف ازین رمزها که بکار برده اینست: مع: مجمع‌الفصحا، ذریعه: الذریعه الی تصانیف الشیعه تالیف حاج آقا بزرگ طهرانی، س مجالس المومنین قاضی‌نورالله شوشتری، س: قاموس الاعلام شمس‌الدین سامی‌بترکی، طرائق: طرایق الحقایق سابق الذکر، سفینه: سفینةالشعرای‌سلیمان فهیم ترجمهٔ ترکی عثمانی از تذکرة الشعرای دولتشاه.

دانشمند ارجمند و شاعر مفلق شهیر خراسان آقای محمود فرخ در آغاز کتاب «احوال و آثار اوحدی اصفهانی»[1] مقاله‌ای را که آقای حسین مسرور در شمارهٔ ۲ـ۳ مجلهٔ ارمغان در بارهٔ اوحدی نوشته نقل کرده است که عینا با قید صحایف آن مقدمه نقل میکنم و سپس حواشی و تعلیقاتی بر آن افزوده است که آنرا نیز می‌آورم:

(ص ه) نقل از شمارهٔ ۲ـ۳ ارمغان سال نهم ـ بقلم آقای حسین مسرور:

شرح حال اوحدی مراغه‌ای ـ اسم و تخلص اوحدالدین اوحدی ـ اسم پدر حسین اصفهانی ـ محل تولد مراغه ـ سال تولد ٦۷۰ هجری ـ سال وفات ۷۳۸ـ عمر ٦۸ سال.

تألیف و تدوین شرح حال شعرا بطوری که اخیراً در ایران معمول شده غالباً از دو صورت خارج نیست: گاهی نویسنده شاعری را در نظر گرفته، در کیفیت حیات و اخلاق وشعرا وسخن رانده، همه چیز او را مورد تتبع ومباحثه قرار میدهد. گاهی مقصود غیر ازینست، یعنی فقط شرح حال شاعر یا مؤلفی را در صدر تألیف یا تصنیف او نگاشته، برای شناساندن اثر شناساندن مأثور را مقدمه قرار میدهد. ما درین مقدمه قسمت دوم را در نظر داریم، چه اگر بخواهیم بتتبعات احوال اوحدی بپردازیم آن خود محتاج برسالهٔ جداگانه‌است و تعرض آن درین مقام فرع زاید بر اصل خواهد بود.

۱ـ چاپ مشهد ۱۳۳٥

اینست که تتبع کامل حالات اوحدی را بآینده موکول داشته ، عجالة بشرح حال او می‌پردازیم .

نسب‌نامهٔ اوحدی ـ شیخ اوحدالدین اوحدی مراغهٔ فرزند حسین اصفهانی متخلص باوحدی‌از شعرای معروف عصرمغولست که درثلث‌واپسین قرن‌هفتم وثلث نخستین قرن‌هشتم میزیسته است :

تخلص خود را از نام مراد خویش اوحدالدین کرمانی مأخوذ(ص و) داشته باضافهٔیای نسبت . اما در خصوص نام وی جز اوحدالدین نامی دیگر نداشته ، چه این گونه کلمات مانند جمال‌الدین ، کمال‌الدین ، شرف‌الدین و غیره درقرون قبل از اوحدی جزو القاب محسوب میشده و قبل از اسم اشخاص ذکر می‌شده مثل کمال‌الـدین اسماعیل ، شهاب‌الدین احمد و غیـره و از همین زمان صورت اسمیت بخود گرفته ، بتدریج لقب و اسم‌یکی شده چنانچه(!) هنوز اینگونه القاب بجای اسامی در ایران معمولست .

اوحدی را جمعی اصفهانی و گروهی مراغه‌ای نوشته‌اند ، ولی اصفهانی بودن او بمناسبت آنست که پدر او اصفهانی بوده ، خود نیز سالها در اصفهان متوقف‌بوده‌است ولیکن بطوری که درزیر ذکرخواهدشد تولد ووفات‌او درمراغه بوده ، بهمین سبب مراغه‌ای خوانـده شده است . سال تولد اوحـدی مثل بیشتر شعرای ایران مجهولست ، اما بقراین نزدیك می‌توان‌تولد او را در حدود ۶۷۰ هجری دانست ، با مراعات یکی دوسال کم و بیش زیرا در کتاب جام جم که بسال ۷۳۳ تمام شده می گوید :

اوحـدی شست سال سختی دیـد   تـا شبی روی نیك‌بختی دیـد

دیگر آنکه صاحبان تذکره ظهور او را در زمان سلطنت ارغون‌خان قید کرده‌اند و ارغون در سال ۶۸۳ جلوس نموده و تـا حـوالی ۷۰۰ پادشاهی میکرده است . پس مقصود از ظهور او که تذکره‌ها نوشته‌اند ابتدای شهرت شاعری اوحدی بوده ، یعنی در حدود ۲۰ الی ۲۵ سالگی او ونیز در رساله‌ای

موسوم بده‌نامه که شامل پاره‌ای از نوشتجات عاشقانهٔ اوست سال ۷۰۶ را ذکر کرده . اینهم البته در اواسط جوانی اوحدی بوده و در آن‌موقع تقریباً ۳۶ ساله بوده است .

(ص ز) اوحدی تحصیلات خود را در مراغه شروع کرده و برای این مقصود بخارج نرفته است زیرا در آن هنگام مراغه را مدارس شایسته‌ای بوده و پایتخت شاهنشاهی هلاکوخان و خواجه نصیر از رصدخانه و مدرسه خالی نبوده است ، منتهی مسلمان نبودن مغول و عدم علاقه و بستگی آنان بعلوم و مدنیت اسلامی نگذاشته است که از تأسیسات علمی مراغه آثار مهم مؤثری منتشر شده و در تاریخ علمی مبحثی برای معارف مراغه بر جای ماند. شعر و ادب هم مثل سایر علوم در آخر قرن هفتم هجری بمنتهی درجهٔ نزول رسیده بود ولی تغییری که در اول قرن هشتم هجری در ایران پدید گشت عالم شعر و شاعری راهم بی‌بهره نگذاشت و از تنزل شدید آن تا اندازه‌ای جلوگیری کرد. تا سال ۷۰۰ هجری غازان خان پادشاه مغول با جمعی‌ازمغولان مسلمان شده، پس‌از هشتادسال‌حکومت با رعایای خویش از حیث مذهب همرنگ شدند و از خفت و ذلت مسلمین قدری کاسته شد .

از همین موقع‌نیز ادبیات فارسی مختصر حرکتی کرده ، بازار شعر مجدداً رونق گرفت و سلاطین ترك از آن پس بشعرا وقعی نهاده ، آنان را بدربار خویش نزدیك می‌ساختند . این مصادف بودبا موقعی که اوحدی طلوع کرده وبسخن‌سرایی مشهور شده بود .

اوحدی مثل غالب شعرای آن دوره پس از انقضای جوانی و ختم تحصیلات معمولی عصر از مراغه خارج شده ، شروع بسیاحت کرده است .ریاض می‌نویسد: مدت مدیدی سیاحت فرمود ،بعلاوه خود در جام جم میگوید :

سالها چون فلك بسر گشتم تا فلك وار دیده ور گشتم

در ضمن سیاحت بکرمان رفته ، دست ارادت بشیخ اوحدالدین (ص ح)

کرمانی [1] که از مشاهیر و روشناسان صوفیهٔ عصر ست داده ، دیر گاهی در جرگهٔ مریدان او بسر میبرده و بقول ریاض العارفین فخرالدین عراقی همدانی در چله خانهٔ او آسوده بوده است .

باری پس از چندسال از کرمان مرخص شده ، باصفهان آمده و بطوری که اشاره شد سالها نیز در آن شهر گذرانیده و پاره‌ای از غزلیات خود را در آن شهر سروده است. درجایی می گوید :

این بار چو اصفاهان از اوحدی آسودم　　　کان بار ز اصفاهان با خانهٔ جی بردم

پس از آن بمراغه رفته ، تا آخر عمر در آن شهر ساکن بوده ، بیشتر قصاید و غزلیات و جام جم را در آنجا ساخته است . در یکی از غزلهای خود می گوید :

اصفهان اقلیم چارم آسمان چارمست　　　سوی او عیسی صفت بی بار و خر باید شدن
نیست اینجا از بزرگان ناظری بر حال من　　　بعد ازینم پیش آن اهل نظر باید شدن
اندر آذربایجان خرمهره چیدن چند چند؟　　　مرد غواصم بدریای گهر باید شدن

(ص ط) و نیز :

یاد سپاهان میار هیچ، که ما سرمه وار　　　خاك در اوحدی در بصر انداختیم

بهرجهت آنچه مسلمست اوحدی بیشتر عمر خود را اعم از کرمان یا مراغه بریاضت و گوشه گیری گذرانیده و سالها با مشقت صوفی گری روبرو بوده است. در جام جم می گوید :

در جوانی چو زال پیر شدم　　　که چو سیمرغ گوشه گیر شدم

۱ـ شیخ ابوحامد اوحدالدین کرمانی متخلص باوحد از پیشوایان عرفاست که ارباب تذکره او را از مریدان شیخ محیی الدین عربی نوشته‌اند، او نیز مدتها بسیاحت مشغول بوده ، شمس تبریزی را ملاقات وازو کسب فیض کرده است . پس از سیاحت بکرمان برگشته بریاضت پرداخته، منظومهٔ موسوم بمصباح الارواح در اخلاق و عرفان داشته، که معلوم نیست از میان رفته یا موجودست (۱)

(۱) نسخه‌ای از آن کتاب در کتابخانهٔ آستان قدس موجودست که اشتباهاً در پایان دیوان اوحدی اصفهانی درج شده — محمود فرخ

ویا : بسرپای چله داشته‌ام[1]..

ظاهرا اول آسایش اوحدی از سال ۷۲۶ شروع شده است ، زیرا درین سال یکی از رجال دانش دوست ایران خواجه غیاث‌الدین بصدارت سلطان ابو سعید برقرار شده ، در زمان او ، بطوری که در زیر خواهیم نگاشت ، فضلا و شعرا آسوده شده اند .

مذهب و مشرب اوحدی - مذهب اکثریت آن روز ایران یعنی سنت بوده ، چه در جام جم چند جا هم خلفای اربعه را باحترام ذکر کرده وچار یار راستوده است ، ولی این نکته را باید متذکر شد که : چون در سیر سلوك و تصوف قدم می زده البته بازهد خشك و تعصب مفرط سر و کاری نداشته و این اندازه اظهار دلبستگی بآیین سنت ازراه متابعت اکثریت ومجاورت پادشاهان ودرباریان سنی‌مذهب بوده است .

غالب شعرای این دوسه قرن گریز گاهی مانند تصوف داشته (ص ی) و از همین نظرچندان درابرازتعصب مذهب سنت کوشا نبوده‌اند ، لیکن ناچاربوده‌اند اگرچه بظاهر وبرخلاف عقیدهٔ تصوف یاتشیع خویش‌هم باشندپیرو جماعت‌باشند و اما آنچه‌ازقصاید وغزلیات‌اوحدی مشهود می گردد شاعری‌ظریف بوده ومشربی سلیم‌داشته است. تمرین طولانی‌اودر مباحث عرفان وتصوف‌فکر اورا ازمحدودیت مطلق وتعبد صرف‌آزاد ساخته ، نفس پیر دامان ضمیرش را از خس و خار اوهام پیراسته ، بلکه بوحدت وجود نیز قایل بوده است .

سبك اشعاراو - دیوان اوحدی در حدود نه الی ده هزار بیت از قصیده و ترجیع و غیره موجودست . قصاید او مثل غالب شعرای این دوره کاملا عرفانی و پرمغزست و عموماً ازنظر تصوف گفته شده ، چه قصاید مدحیه وسبك قدما تقریباً بقرن ششم ختم شده‌بود . لیکن این عصرازحیث غزل سرایی ممتاز بوده ومشاهیر غزل سرایان در ضمن قرون ۷ - ۸ - ۹ ظهور کرده‌اند . اوحدی را نیز غزلیاتی

---

(۱) چله داشتن از ریاضت‌های عرفاست که چهل روز درخلوت نشسته یا ایستاده بریاضت می پردازند.

مرغوبست که می‌توان گفت از معاصرین خود عقب نمانده ، باندازه‌ای درین شیوه خاص بوده که بعضی از غزلیات وی بنام حافظ ودردیوان اوداخل شده است .

مثل این غزل :

منم غریب دیار و تویی غریب نواز ‌‌ دمی بحال غریب دیار خود پرداز

که با این شعرختم می‌شود :

حدیث‌دردمن، ای‌مدعی، نه‌امروزست ‌‌ که اوحدی ز ازل رند بود وشاهدباز

واین غزل :

ای‌پیك‌پی‌خجسته، چه‌نامی؟ فدیت‌لك ‌‌ هر گز سیاه چرده ندیدم بدین نمك

(ص‌ك) که مقطعش این بیتست :

در دوستی اگر بگمانی ز اوحدی ‌‌ زر خالصست وباك نمی‌دارد از محك

و چند غزل دیگر که متعلق باوحدیست ودر دیوان حافظ ثبت و اشتهار یافته است .

دیگر از مختصات این عصر رواج مثنوی سراییست که غالب مشاهیر آن مانند جامی، امیرخسرو ، خواجو، اوحدی درین شیوه برتری یافته ، آثاری‌نفیس ازخود برجای نهاده‌اند .

هرچند مثنوی سرایی از قرن سوم و چهارم شروع شده بود ولی درقرن ۶ـ ۷ ـ ۸ بکمال رسیده ومنتهای سیرصعودی خود را کرد . اینك برای مزید اطلاع خوانند گان نمونه‌ای از قصاید و غزلیات اورا ذیلا نقل می کنیم....[۱]

(ص م) جام‌جم اوحدی ـ این کتاب که منظور مقدمهٔ مامی‌باشد کتاب‌جامع‌و نفیسیست که رأس آثار اوحدی و ازتألیفات مهمهٔ آن‌عصرمحسوب می‌شود . رسالهٔ مزبور کتابیست اخلاقی واجتماعی که برای بعضی محفظهٔ سیر واخلاق معاصرین اوحدیست وبرای برخی مجموعه‌ای شامل کلیهٔ مسایل ودقایق اخلاقی. این‌رساله بحکم تقلید منظوم‌نشده ، بلکه بحکم احتیاج و ضرورت‌ساخته شده است وهمین

---

۱ ـ پس‌ازین ۲۲ بیت از قصاید و غزلیات آمده است .

سبب نفاست آنرا تأیید می کند.

جام‌جم درماه رمضان ۷۳۲ شروع‌شده ودرمدت یك سال یعنی بسال ۷۳۳ هجری درماه رمضان ختم شده است. می گوید:

چون ز تاریخ بر گرفتم فال — هفتصدرفته بود وسی‌وسه‌سال
چون بسالی تمام شد بدرش — ختم کردم بلیلة القدرش

اوحدی در نظم این‌منظومه حدیقهٔ حکیم سنایی‌را درنظرداشته، آن‌بحرو سبك‌را تعقیب کرده است، ولی بنابتصدیق اساتید جام‌جم شیرین ترویك‌نواخت‌تر ازحدیقه ساخته شده است. اوحدی درنظم این کتاب بمرکز اخلاق واجتماع آن روز نزدیك شده، هرمبحثی‌را درنظر گرفته، ازحیث تنقید وتشویق وظیفهٔ استادی را اداکرده است.

یك قسمت ازین کتاب راجع‌بمسایل تصوف وعرفانست که شاید امروزبنظر بعضی مهم نیست، ولی‌اهل‌خبر می‌دانند که اخلاق وعادات وعقاید مردم ۶۰۰ سال قبل‌همین موضوعاتی‌را الزام می کرده (ص‌ن) است که شاعردرنظر گرفته وساخته است. آن‌عصرعصر تصوف وعرفان‌بوده وهمان قسم که امروزمسایل سیاسی ووطنی با اخلاق عمومی ملل مزج طبیعی پیدا کرده آن‌روز موصوع عرفان وتصوف مردم را مشغول می کرده است.

اوحدی این کتاب‌را بنام سلطان ابوسعید چنگیزی وبمساعدت‌وزیربی‌نظیر او غیاث‌الدین محمدبن خواجه رشیدالدین فضل‌الله بنظم‌آورده است. وزیرمذکور در سال ۷۲۶ بوزارت سلطان ابوسعید منصوب شده و پس ازده سال وزارت در سال ۷۳۶ در جنگ آرپاخان با امیرعلی در ناحیهٔ سه گنبدان مراغه بدست امیرعلی کشته شده، یعنی تا سه سال هم پس ازختم جام جم که خود مروج و مشوق آن بوده درقید حیات بوده، سپس کشته شده. خواجه غیاث‌الدین محمد فرزندارشد خواجه رشیدالدین فضل‌اللهست.

خواجه رشیدالدین هم ازمشاهیرصدور ونویسند گان‌فارسی بشمارمی‌آید که

تصانیف و رسایل سحر آمیز او زینت اوراق و کتب فارسیست. خواجه رشیدالدین فضل‌الله از وزرای نامی دورهٔ ترکی ایرانست که نظیر او بسیار کم دیده شده. سرنوشت این پدرمانند پسر بسی مایهٔ تاسفست، یعنی سلاطین بی‌مهروعاطفهٔ ترك پس‌ازسالها خدمت بصداقت ودرستی اورا بسخت‌ترین‌وجهی کشتند واموال‌وهستی اورا غارت کردند واما‌فرزنداوخواجه‌غیاث‌الدین محمد که عالم‌ایرانیست مرهون خدمات اوست مردی بزرگ منش و عالم دوست بود. حمدالله مستوفی از منشیان او وخواجه رشیدالدین‌می‌باشدو کتاب تاریخ گزیده‌را باشارهٔ خواجه غیاث‌الدین‌و پدرش تألیف کرده است.

غیر از حمدالله مستوفی عدهٔ دیگر از نویسندگان در زمان او می‌زیسته و بتشویق او آثاری‌ازخود گذاشته‌اند که حبیب السیربعضی(ص‌س) ازآنهارا نام‌برده است. پس از کشته شدن خواجه غیاث‌الدین خانه وهستی او را هم بیغما بردند و بقول ارباب تواریخ‌چند کتب نفیسه و اوانی مرصعه‌ونقود نامعدود وامتعه واقمشه بظهور آمدکه شرح آن بنوشتن راست نیاید. یکی از شعرا در مرثیهٔ او سروده است:

جای‌آنست کاختران امروز	برسرازدست‌چرخ‌خاك کنند
دردمندان مهر از سر درد	جامه‌دربرچوصبح‌چاك کنند
الغیاث الغیاث در گیرند	ناله و آه دردناك کنند
که وزیری بدان عزیزی را	بچنین خواریی بخاك کنند

بطوری که دربالا ذکرشد اوحدی هم دوسال پس ازقتل خواجه غیاث‌الدین یعنی درسال ۷۳۸ وفات یافته است.

تذکرهٔ آتشکده و مجمع‌الفصحاوریاض‌العارفین وفات اوحدی‌را دراصفهان وبسال ٥٥٤ نوشته‌اند، ولی‌چنان که درروی‌سنگ‌قبراومنقورست‌وتاریخ‌حبیب‌السیر نیزاشاره کرده اوحدی درنیمهٔ ماه شعبان ۷۳۸ درمراغه در گذشته‌وهمان‌جامدفون شده است.

قبر او در کنار شهر مراغه واقع‌شده و امروز مردم آنجا باسم پیر اوحدالدین شبهای جمعه بزیارت مدفن او رفته، بوسیلهٔ چسبانیدن ریگ بدیوار مرقد آیندهٔ خودشان را تفال می‌زنند. دراطراف قبر اوحدی آثار بنای مفصلی دیده می‌شود که بکلی خراب شده و تنها خود بقعه با قبر برجای استوارست وعبارت ذیل روی سنگ قبر او نقرشده:

«هذا قبر المولی المعظم قدوة العلماء افصح الکلام و زبدة الانام الدارج الی رحمة‌الله تعالی اوحدالملة والدین ابن الحسین الاصفهانی فی منتصف شعبان سنه ثمان ثلثین سبعمائه.»

حواشی و تعلیقات برمقالهٔ آقای مسرور

صفحهٔ (ه) عنوان مقاله شرح حال اوحدی مراغه‌ایست وبدلایل ذیل بگمان بنده شاید مناسب‌تر آن بود که اوحدی اصفهانی نوشته می‌شد.

۱ ـ در سطر اول خود ایشان پدر اورا حسین اصفهانی مرقوم داشته‌اند.

۲ ـ ازهمان غزلی که سه شعر آنرا درصفحهٔ (ح) می‌خوانیم ودوشعر دیگر آن ذیلا نقل می‌شود:

بار بستیم و ازین منزل بدر بایدشدن — آب‌این‌جاتیره‌شد جای دگر بایدشدن
وحشت‌آبادست‌این‌زین‌جا سبك‌بیرون‌رویم — گر بپهلو گشت باید وربسر بایدشدن
اندر آذربایجان . . . .

می‌توان استنباط کرد که آذربایجانی نبوده واصفهانی‌بوده است.

۳ ـ درجای دیگر نیز چنین یاد وطن کرده است:

فراق دوستان با جانم آن کرد — کـه در گلزارها بـاد خزانی
بدل گفتم: چه‌داری‌آرزو؟ گفت — کـه: دیدار بهشت جاودانی
بپرسیدم که:دیگرچیست؟ گفتا: — و وادی زنـده رود و اصفهانی

٤ ـ درین شعر خودرا اصفهانی دانسته چنانکه سعدی را شیرازی:

قصهٔ اوحدی از راه سپاهان بشنو — همچو آوازهٔ سعدی که زشیراز آید

۵ ـ دردیوان خود چند غزل بلهجهٔ‌اصفهانی دارد که بعدها صادق ملارجب و

شعرای دیگر اصفهان نیز تقلید کرده‌اند و طبیعی اینست که شاعر برای تفنن بلهجه وزبان مادری خود شعرمی گوید و گرنه چرا یك شعر هم بلهجهٔ مراغه‌ای در دیوان او دیده نمی‌شود؟ همچنانکه مرحوم ملك‌الشعرا بهار مشهدی باآنکه نصف بیشتر عمرخودرا درتهران گذرانده یك‌شعرهم بلهجهٔ تهرانی ندارد و اشعار فراوان بلهجهٔ مشهدی دارد. تنها ذکری که اوحدی در دورباعی خود از مراغه کرده مشعر بر آن نیست که مراغه‌ای‌باشد. درین رباعی صفای‌آب «قرق» و هوای بیرون شهررا ستوده است:[1]

لب نیست که از مراغه پر خنده نشد　　آب قرقش دید و بجان بنده نشد
از مردهٔ گور او عجب می دارم　　کز شهر برون رفت وچرازنده‌نشد؟

رباعی دیگر او درسطورآینده ودرجای خوددرج خواهد شد.

۶ ـ محمدبن بدرجا جرمی در کتاب‌خود (مونس‌الاحرار فی‌دقایق الاشعار) که درسال ۷۴۱ یعنی سه‌سال بعداز مرگ اوحدی تالیف کرده و معاصر او بوده اورا اصفهانی نوشته است.

۷ ـ عبدالرحمن جامی در کتاب نفحات الانس اوحدی را اصفهانی خوانده است.

۸ ـ حاجی‌خلیفه در کشف‌الظنون‌ذیل وصف کتاب جام‌جم اوحدی اصفهانی قید کرده[1].

وبنا برمراتب فوق می‌توان گفت که‌اوحدی اصفهانیست وچون درایام او پای‌تخت کشورایران درآذربایجان بوده واو نیزبسواد اعظم گراییده ودرمراغه شهرت شاعری یافته‌ودرآنجا بخاك‌رفته‌اورا مراغه‌ای خوانده اندو تذکره‌نویسان بعداز دولتشاه از یك‌دیگر تقلید کرده، اورا باوحدی مراغه‌ای معروف کرده‌اند.

---

(۱) پرفسور برون درجلد سوم‌تاریخ ادبیات ایران (از سعدی تاجامی) وبعضی دیگر ازصاحبان تذکره‌درضمن‌آنکه اورا اوحدی مراغه‌ای نوشته‌اند توضیح داده‌اندکه اورا اصفهانی نیزگویند وریو نیز درفهرست می‌نویسدکه: گاهی مراغی بمناسبت مدفنش و گاهی اصفهانی بمناسبت اقامتش خوانده شده‌است.

ایضا صفحهٔ (هـ) نامش اوحدالدین ذکـر شده ولی ریو در فهـرست کتـب بریتیش میوزیم صفحهٔ ۶۱۹ نامش را رکن‌الدین قید نموده است و تخلص او هـم ظاهرا قبل ازآنکه‌بمناسبت نام اوحد کرمانی اوحدی باشد صافی بوده ، مرحوم تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان از کتاب «صحف ابراهیم» و نیز صـاحب ریحانةالادب این معنی رانقل کرده‌اند واین بنده فرخ دردیوان او سه رباعی یافتم که دردوتای آنها بطور وضوح ودر دیگری بابهام این معنی قابل تاییدست :

صافی چو ترا دید روان می‌نـالد — بر سینه ز غم سنگ زنان می‌نالد
گفتی‌تو که :نالیدن صافی ازچیست؟ — جانش بلب آمده است ازان می‌نالد

ای خاك تـو آب سبزه زار صـافی — تابـوت تو سرو جویبـار صـافی
تا عمر مراغه بود هرگز ننشاند — مانند تو سرو در کنار صافی (۱)

یارا ، اگر آن شربت شافی داری — یاری دو سه هوشمند کافـی داری
مادر قـرقیم بـر لب آب روان — بر خیز و بیا ، گر دل صافی‌داری

صفحهٔ (ز) در تایید این که‌مرقوم شده است پس‌از تحصیلات شروع بسیاحت کرده می‌توان از گفته‌های خود او دریافت که بنقاط ذیل هـم رفته است ، بغداد :

چشمم کناره‌جله‌شدجزیادبغدادم مکن — چون‌آن‌هوس‌دارددلم‌ازدیگری‌یادم‌مکن

کربلا :

این آسمان صدق و درو اختر صفاست — یا روضهٔ مقدس فرزند مصطفـاست
ای‌دیده ، خوابگاه حسین علیست‌این؟ — یا منزل سعادت و معمورهٔ عـلاست ؟
ای جسم ، خاك‌شو، که‌بیابان محنتست — وی‌چشم،آب‌ریز، که‌صحرای کربلاست

سلطانیه و دارالسلام :

اوحدی را با چنین قوم اوفتـاد — راه سلطانیه ودار السلام

ایضا صفحهٔ (ز) ارادت اوحدی باوحدالدین کرمانی باین عبارت بیان‌شده: بکرمان رفته ودست ارادت بشیخ اوحدالدین کرمانی داده ، دیرگاهی درجرگهٔ

---

(۱) این‌رباعی همانست‌که درج آن‌فوقا وعده داده شده‌بود ونام مراغه درآن‌قیدست .

مریدان او بسر برده و بقول ریاض العارفین با فخرالدین عراقی همدانی درچله خانهٔ او آسوده است و پرفسور برون درجلد سیم کتاب تاریخ ادبیات ایران اورا شاگرد اوحدالدین کرمانی دانسته، جامی نیز اورا ازاجلهٔ اصحاب اوحد کرمانی نوشته است ولیکن با این که در صدر مقالهٔ آقای مسرور تولد اوحدی ۶۷۰ و وفات او ۷۳۸ قید شده [1] و وفات اوحدالدین کرمانی در کشف الظنون بسال ۵۳۴ و در مجمع الفصحا سال ۵۳۶ و درقاموس الاعلام ۵۶۲ و در تذکرة الشعرای غنی کشمیری بسال ۶۳۵ و در کتاب دانشمندان آذربایجان ضمن احوال اوحدی وفات اوحد کرمانی ۶۳۴ معلوم شده است باید نسبت اوحدی را با اوحد کرمانی (در صورت صحت) فقط ازراه پیروی طریقهٔ او دانست والا مقارنهٔ ایام حیات آنها با تاریخهای مذکور درست درنمی آید [2].

صفحهٔ (س) علاوه برتذکرهٔ دولتشاه و آتشکده ومجمع و ریاض العارفین که وفات اورا دراصفهان دانسته‌اند صاحب تذکرهٔ عرفات العاشقین نیز می نویسد که: در بابا محمودین حوالی لنجان اصفهان در گذشته وقریه باسم او معروف شده است ولی نظر حضرت مسرور که مدفن اوحدی در مراغه است مطابق نص جمهورست و عبارت روی سنگ مرقد او نیز طبق مرقومهٔ فاضل محترم آقای حاج حسین آقا نخجوانی که خود دیده و یاد داشت فرموده اند همانست که در پایان مقالهٔ فوق درجست.

مشهد محمود فرخ »

پس از انتشار این مقدمه آقای محمود فرخ در شمارهٔ اول نشریهٔ فرهنگ خراسان مورخ فروردین ماه ۱۳۳۶ (ص ۳ـ۴) مقاله‌ای در رفع اشتباه از قسمتی از آن بعنوان « در پیرامون اوحدی اصفهانی مراغه‌ای » نوشته است بدین گونه:

---

(۱) اکثر ۷۳۸ نوشته‌اند، فقط دولتشاهست که صاحب هفت اقلیم و تقی الدین کاشی نیز بتبعیت ازو اوحدی را با اوحدالدین کرمانی اشتباه کرده و سال وفاتش را ۶۹۷ نوشته‌اند و هدایت در مجمع و ریاض العارفین ۵۵۴ نوشته.

(۲) در فهرست ریو سال وفات اوحدالدین کرمانی ۶۹۷ قیدشده و بنابر آن روایت اوحدی در سال وفات اوحد ۳۷ ساله و درك صحبت او امکان پذیر بوده ولی عبارت « دیر گاهی درجرگهٔ مریدان او بسر برده و از اجلهٔ اصحاب او بوده » قابل تاملست.

«چندی قبل این بنده بانتشار کتابی بنام خلاصهٔ احوال و منتخب آثار اوحدی توفیق یافت.

در مقدمهٔ کتاب مزبور طی احوال شاعر بروایت مرحوم تربیت در کتاب «دانشمندان آذربایجان» از کتاب «صحف ابراهیم» این طور نقل شده که: تخلص اوحدی در ابتدا صافی بوده است و برای تایید نوشتهٔ کتاب مزبور سه رباعی از اوحدی نقل کرده‌ام که کلمهٔ صافی در آنها بوجهی ذکر شده که می‌توان آنرا تخلص شاعر تلقی کرد:

۱

صافی چو ترا دید روان می‌نالد — بر سینه ز غم سنگ زنان می‌نالد
گفتی تو که: نالیدن صافی از چیست؟ — جانش بلب آمدست از آن می‌نالد

۲

یارا، اگر آن شربت صافی داری — یاری دو سه هوشمند کافی داری
ما در قرقیم بر لب آب روان — برخیز و بیا گر دل صافی داری

۳

ای خاك تو آب سبزه زار صافی — تابوت تو سرو جویبار صافی
تا عمر مراغه بود هرگز ننشاند — مانند تو سرو در کنار صافی

این کتاب در تبریز بنظر دانشمند محترم آقای سلطان‌القرایی (که یکی از گنجوران خزاین ادب و از ارباب مکتبه‌های موروث و مکتسب می‌باشد) رسیده بود و نامه‌ای ازیشان دریافت داشتم که تایید مرا از گفتهٔ نویسندهٔ کتاب صحف ابراهیم باستناد سه رباعی فوق مورد انتقاد قرار داده و متذکر شده بودند که مراد حضرت اوحدی از کلمهٔ صافی در سه رباعی مذکور رود خانهٔ معروف مراغه است.

دو سه رباعی را بطوری شرح و تفسیر فرموده بودند که مجالی برای شك وتردید باقی نمی‌ماند، جز اینکه در چهارپنج کتاب جغرافی که درعصر خودمان تألیف شده و کتاب فرهنگ جغرافیایی ایران رودخانهٔ صافی یا صوفی‌رود نوشته

شده ومسموعات ما هم بزبان رایج فعلی آن استان صوفی‌چایست .

از ادامهٔ فحص درین باب باین نتیجه رسیدم که : اولاحمدالله مستوفی که در ۷۵۰ درگذشته و با اوحدی که در ۷۳۸ درگذشته معاصر بوده در کتاب معروف نزهت‌القلوب نام رودخانهٔ کنارشهر مراغه را صافی ضبط نموده، نه صوفی و ثانیاً سه رباعی دیگر در دیوان اوحدی یافتم که کلمهٔ صافی در آنها با افادهٔ معنای رودخانه‌درجست :

۱

با روی تو آفتاب صافی تیره است | با لعل لبت شراب صافی تیره است
تاریکی آب صافی از سیل نبود | در جنب رخ تو آب صافی تیره است

۲

تا کی ستم سپهر جافی بینم ؟ | وین دور مخالف منافی بینم ؟
برخیز وروان در آب صافی بنگر | تا سر روان در آب صافی بینم

از دو رباعی ذیل چنین برمی‌آید که آب‌رودخانهٔ صافی طغیانی کرده وخانهٔ منظور اوحدی را فرا گرفته بوده است .

آب ارچه بهر گوشه کند جنبش ورای | برصحن سرایت بسر آمد ، نه بپای
چندان که بگرد خویش برمی گردد | از بزم تو خوب‌تر نمی‌بیند جای

۳

گرد از دل صافی برت این‌آب درنگ | تا دست تو بوسد چو بدو یازی چنگ
اکنون که نشان کج روی دیدی ازو | بگذاشته‌ای که می‌زند سر برسنگ

اکنون باعرض تشکر از انتقاد صحیح وقابل تصدیق دانشمند محترم‌آقای سلطان‌القرایی تایید خودرا درباب روایت کتاب صحف ابراهیم‌نقض وبه «العهدة‌ـ علی‌الراوی » اکتفا واز فضلای محترمی که نسخه‌ای از کتاب مزبور را دراختیار دارند تمنی می کنم نکتهٔ فوق را در محل خود یادداشت فرمایند و راجع بنام یا لقب‌اوحدی که‌درتعلیقات‌مقدمهٔ‌آن کتاب‌تنها‌ازقول ریوومؤلف‌فهرست کتب‌بریتیش میوزیم نقل کرده‌ام که رکن‌الدین بوده (نه اوحدالدین) اکنون علاوه می کنم

که دردایرةالمعارف اسلامی نیز نام یالقب اوحدی همان رکن‌الدین ذکرشده‌است.

دیماه ۱۳۳۵ محمود فرخ»

آقای حسن سادات ناصری درحواشی که برمجلداول آتشکده چاپ طهران نوشته دربارهٔ اوحدی چنین آورده است :

« شیخ رکن‌الدین (یا اوحدالدین) بن‌حسین اصفهانی مراغی درحدود سال ۶۷۰ هجری درمراغه تولد یافت و بسال ۷۳۸ هم‌درین‌شهر رخت بسرای دیگر بردو تقریباً ۶۸ سال درین‌جهان بزیست . نخست صافی تخلص می کرد ، گویند : پس‌از انتساب بطریقت‌اوحدالدین کرمانی(متوفی بسال ۶۳۵،ریو۶۹۷ نوشته‌است!)اوحدی تخلص فرمود .

درخشان‌ترین روزگار شهرت وی درسلطنت سلطان ابوسعید (۷۱۶-۷۳۶) آخرین ایلخان مغول بود. اوحدی این پادشاه و وزیرفضیلت پروراو ، غیاث‌الدین محمد فرزند خواجه رشیدالدین فضل‌الله را دراشعار خود بستود .

آثار او :

الف ـ دیوان اشعار ، مرکب از قصاید و غزلیات و قطعات و ترجیعات و رباعیات که ابیات آنرا از شش هزار تا پانزده هزار بیت نوشته‌اند ؛ امانسخ خطی که ازآن توان یافت ، ازنه تا ده هزار بیت درنمی گذرد .

ب ـ مثنوی ده‌نامه یامنطق‌العشاق : حاوی ده نامهٔ عاشقانهٔ منظوم . اوحدی آنرابنام وجیه‌الدین شاه یوسف نبیرهٔ استادالبشرخواجه‌نصیرالدین طوسی‌درسال ۷۰۶ بنظم درآورده‌است . گویند هزار بیتی‌داشته ولی نسخهٔ چاپی‌آن از ۵۱۵ بیت فزون‌ترنیست وسرآغاز آن چنینست :

بنام آنکه ما را نام بخشید　　　زبان را در فصاحت کام بخشید

ج ـ مثنوی جام‌جم : یکی از شاهکارهای ارجمند ادب فارسی در اخلاقیات و علوم اجتماعی و عرفانست . اوحدی این مثنوی را درماه رمضان ۷۳۲ آغاز و در

---

۱ ـ ص۲۰۶-۲۰۷

رمضان ۷۳۳ بپایان برده و شامل پنج هزار بیتست و مصدر بنام سلطان ابوسعید بهادرخان و خواجه غیاث‌الدین وزیر.

دولتشاه سمرقندی وصاحب هفت اقلیم می‌نویسند: ماهی از تصنیف جام جم برنیامده‌بود، که کاتبان چهارصد نسخه‌از آن‌استنساخ کردند و ببهایی بس گران بفروختند.

سبك او:

اوحدی مردی عارف و از رسیدگان‌کامل بود. سیر و سلوك بسیار داشت. از سخنانش پیداست که در علوم دینی و عرفانی استغراقی عظیم داشته ودرمسایل اخلاقی و اجتماعی و تربیتی دانشمندی پرتجربه و گرانمایه و صاحب نظر بوده است. باآنکه ازافکارپیروان‌شیخ‌اجل‌محیی‌الدین‌بهره‌ور گشته است، ودرمجالس‌العشاق سلطان حسین بایقرا آمده که وی یکی ازآن هجده تن بود که درمحضر صدرالدین قونیوی فصوص‌الحکم می‌خواندند، ولی چندان پای‌بند اصطلاح‌نمانده وازنظراسلوب سخنوری‌درقصاید وغزلیات ومثنویات تالی حکیم سنایی‌غزنویست. چنانکه جام‌جم را بتقلید حدیقهٔ سنایی ساخته وبسیارخوب ازعهده برآمده‌استو هم بعضی از قصاید عرفانی حکیم غزنوی را جواب گفته و غزلیاتی لطیف دارد. تا آنجاکه بعضی‌سخن اورا ازخواجه باز نشناخته و بدیوان شاعرشیراز درآورده‌اند. ونیز خواجه خود نسبت باشعار اوحدی بی‌نظر نبوده است.

از غزلیات خوب اوست:

دل‌خودرا بدید ارتوحاجت‌مندمیدانم غم هجرتوبنیادم بخواهد کندمیدانم[1]

رك. خلاصهٔ احوال و منتخب آثار اوحدی اصفهانی‌معروف بمراغه‌ای... باهتمام و انتخاب شاعر فاضل استاد آقای محمود فرخ، تاریخ ادبیات دکترشفق ص ۳۰۳ تا ۳۰۷».

آخرین‌بررسی که اروپاییان‌دربارهٔاوحدی کرده‌اند مقاله‌ایست‌ازخاورشناس

۱ ـ شش بیت غزل شمارهٔ ۵۴۳ صحایف ۲۸۹ ـ ۲۹۰ متن

معاصر انگلیسی . ج . مردیث اونس G . Meredith – Owens در چاپ دوم دایرة المعارف اسلام[1] که ترجمهٔ آن بدین گونه است :

«اوحدی، رکن‌الدین، شاعر ایرانی‌متولددرحدود ۱۲۸۱/۶۸۰ـ۲ درمراغه در آذربایجان . این که سالیان بسیار دراصفهان زیسته است مؤلف هفت اقلیم را واداشته است بگوید که درین شهر ولادت یافته است . دربارهٔ زندگی وی آگاهی کم هست ، ولی تقریباً تردیدی نیست که در ۱۳۳۷/۷۳۸ ـ ۸ در گذشته است . وی را در زادگاهش بخاك سپرده‌اند ودرآنجا هنوز قبرش‌معروفست . اوحدی که تخلص خودرا از نام استادش شیخ اوحدالدین کرمانی گرفته مؤلف دیوانیست که تقریباً شامل‌ده هزارشعرست. برخی‌ازآنها درستایش‌مخدومان‌او، ابوسعید ایلخان‌و وزیرش غیاث‌الدین محمد ، پسررشیدالدین فضل‌اللهست . در یکی از منظومات خود ، بردعاوی‌یکی از معاصرانش ، سلمان ساوجی ، تاخته است .

از حیث شاعری اوحدی کمتر ابتکار نشان می‌دهد . بیشتر ازنقادان ایرانی بواسطهٔ برخی ناتوانی‌ها که دربیان شاعرانه‌اش میبابند اورا شاعر درجهٔ دوم می‌دانند. وانگهی بیشتراشعارش هرچند که ازلطف عاری‌نیست ، اغلب تکلف داردو افکار وی دربرابر خواننده آن سایه و روشن دلپذیررا که ازخواص بهترین اشعار فارسیست ندارد.

بهترین آثاراوحدی‌دردومنظومهٔ مثنوی‌اوست؛ نخستین آنهاده‌نامه‌نام دارد یا چنانکه دربرخی از نسخهای خطی هست نام‌آن منطق‌العشاقست . شامل ده‌نامه است که عاشقی خیالی بمعشوقه‌اش خطاب کرده است وارزش شاعرانهٔ ممتازندارد. بنام وجیه‌الدین پسرزادهٔ نصیرالدین طوسی در۱۳۰۶/۷۰۶ـ۷ است. مثنوی‌دیگر، جام‌جم (جام‌جمشید)مفصل‌تر وبسیارمعروف‌ترست . هنری‌رانشان‌می‌دهد که‌بیشتر شکفتگی کامل دارد و همین که آنرا نظم کرده شهرت فوق‌العاده یافته است . مانند حدیقة‌الحقیقهٔ سنایی‌شامل همهٔ مطالب اخلاقست ، باندرزهایی در زمینهٔروش اخلاقی ، در بارهٔ پرورش فرزندان ، مسئولیت‌های مدنی و غیره .اما دربخش‌آخر

---

۱ ـ ج ۱ ص ۷۸۷

موضوع تغییر می کند وشامل‌زند گی صوفیانه است و هرچه بدان مربوطست.
جام جم را در۷۳۳/۱۳۳۲ ـ ۳ نوشته است وبنام غیاث‌الدین محمدست.

مآخذ: دولتشاه (چاپ براون) ص۲۱۰ و مابعد؛ براون تاریخ ادبیات ایران ج۳ ص۱۴۱ـ ۱۴۶؛ اته در کتاب اساس فقه‌اللغهٔ ایرانی ج۲ ص ۲۹۹؛ چاپ‌جام‌جم طهران ۱۳۴۷/۱۹۲۸ ـ ۹؛ چاپ دیوان بتوسط ا. س. یوشع، مدراس ۱۹۵۱
(ج. مدریث ـ اونس)

***

آنچه در رایج‌ترین کتابها دربارهٔ اوحدی آمده است وپیش ازین عیناً نقل کردم درخور نقدست وپیشینیان دربارهٔ بسیاری ازین‌مطالب بخطا رفته‌اند. ناچار باید سخنان ایشان را بدین گونه نقد کرد:

نام و نسب

معتبرترین سندی که دربارهٔ نام و نسب اوحدی هست همانست که‌برسنگ قبراو اوحدالدین‌بن‌الحسین‌اصفهانی نوشته‌اند. دردورهٔ اسلامی‌اندك اندك ایرانیان بنام گذاری تازیان خو گرفته‌اند. نخست مردان و زنان بجزنامی که پدر ومادر بدیشان می‌داده‌اند کنیه‌ای پس‌از رشد اختیارمی کردند، کنیهٔ مردان همیشه‌بکلمهٔ «اب» بمعنی پدر و کنیهٔ زنان بکلمهٔ «ام» بمعنی مادر آغاز می‌شد. بیشتر مردان کنیهٔ خودرا از نام پسری می گرفتند که هر گاه پسر می‌آوردند همان نام را باو می‌دادند مانند کسی که کنیهٔ ابوالحسن‌را اختیارمی کرد ونام‌پسرخودرا هم‌حسن می گذاشت. مادران‌نیزدربارهٔ دخترخوداین‌کارامی کردندواگر کنیهٔ «ام کلثوم» می گرفتند نام اورا کلثوم می گذاشتند. امیران و لشکریان بیشتر کنیه هایی داشتند که بوی‌سپاهی گری وفروسیت‌وپهلوانی‌می‌داده‌مانندابوالفوارس‌وابوالهیجا وحتی گاهی ازکلمات‌فارسی کنیه می‌ساختند مانند ابوالاسوار (ازکلمهٔ اسواربمعنی سوار) یا ابوکالیجار (ازکلمهٔ کالیجار بمعنی کارزار) ونظایرآنها. ازقرن‌پنجم ببعد معمول شد که مردم طبقهٔ اول ودوم لقب اختیاربکنند. نخستین القاب را خلفای

بغداد بپادشاهان وامیران ایران دادند. نخست القابی دادند که بکلمهٔ دین ختم می‌شد مانند ناصرالدین که لقب سبکتگین بود وسپس القابی بالاتر باکلمهٔ دولت و ملت مانند یمین‌الدوله و امین‌الملة که لقب محمود غزنوی بود و رکن‌الدوله و و فخرالدوله ونظایر آنها که القاب پادشاهان آل بویه بود و گاهی هم القابی با کلمهٔ معالی‌داده می‌شدمانند شمس المعالی و فلك‌المعالی القاب پادشان آل‌زیار. ازدورهٔ سلجوقیان ببعد معمول شد که بوزیران نیز لقب‌دادند ولقبهای ایشان‌بیشترمنتهی بکلمهٔ ملك می‌شد مانند عمیدالملك ونظام‌الملك و فخرالملك و گاهی هم بامیران درجهٔ دوم القابی باکلمهٔ سلطنه داده‌اند مانند معزالسلطنه وجزآن.

اما مردم‌درجهٔ دوم و بیشتردانشمندان همین که‌برشد می‌رسیدند لقبی‌اختیار می کردند که همیشه بکلمهٔ دین ختم می‌شد و آنرا در آغازنام خود پیش از کنیه بکار می‌بردند. کم کم کنیه درقرن هشتم متروك شد وتنها لقب باقی ماند.

ناچار هر کس که لقبی داشته نامی هم داشته است که هنگام ولادت پدر و مادرش برو گذاشته اند. اوحدی نیز قطعاً همین حال را داشته است و بجز لقب اوحدالدین که برسنگ قبراو نوشته‌اند می‌بایست نامی نظیرنام پدرش که حسین بوده است داشته بوده باشد اما این نام بما نرسیده است.

این که برخی لقب‌اورا بجای‌اوحدالدین رکن‌الدین نوشته‌اند گمان‌ندارم درست باشد زیرا که یك‌تن همیشه تنها یك‌لقب‌داشته است وبسیار نادر افتاده‌است که کسی لقب خودرا تغییربدهد. وانگهی این که تخلص خودرا اوحدی گذاشته بالاترین دلیلست که لقبش اوحدی بوده است.

ولادت

این که برخی گفته‌اند چون در سال ۷۳۳ که جام جم را بپایان رسانیده در آن مثنوی گفته‌است:

اوحدی شصت سال سختی‌دید   تا شبی روی نیك بختی دید

دلیلست که درآن سال شصت سال داشته و ناچار درحدود ۶۷۳ ولادت یافته

است یگانه راه برای پی بردن بتاریخ ولادت اوست ، مگر آنکه مراد وی ازشست سال سختی دیدن شست سال عمر نباشد وشست سال ریاضت درسیر و سلوك باشد و درین صورت باید تاریخ تولد وی را بیست سال بالاتر برد و پنداشت که در بیست سالگی وارد طریقهٔ تصوف شده و بریاضت آغاز کرده است .

زادگاه

درین که اوحدی قطعاً اصفهانی بوده ودر **اصفهان** زاده وبواسطهٔ اقامت در مراغه ورحلت درآنجا بمراغی معروف شده‌است جای سخن نیست وبجزدلایلی که دیگران آورده‌اندچند دلیل دیگرهست : مهم‌ترین دلیل آنست که برسنگ‌قبرش در مراغه نوشته‌اند : «اوحدالملة والدین‌ابن‌الحسین الاصفهانی» .

بجز اشعاری که درآنها یاد از اصفهان کرده و دیگران هم متوجه شده‌اند درین شعرمی گوید :

چشم سرما غلط نبینند　　　کش‌سرمه زخاك‌اصفهانست

و این صراحت دارد که در اصفهان نشو و نما یافته است . این شعر دیگر صراحت دارد براصفهانی بودن وی ودوربودن ازآن شهر:

اوحدی ، ارمی‌نهی‌دل برخ آن نگار　　　تن بغریبی بده ، یاد صفاهان مکن

ازین‌شعر دیگر او که می گوید :

قصهٔ اوحدی از راه سپاهان بشنو　　　همچوآوازهٔ سعدی که‌زشیراز آید

گذشته ازآنکه اشاره بآهنگی ازموسیقی بنام سپاهان یا صفاهان‌دارد می‌رساند که اوحدی تا زمانی که شهرت سعدی از شیراز برخاسته است در اصفهان می‌زیسته است . دلایلی هست که سعدی در حدود سال ٦٥٤ از سفرهای دور و دراز درمغرب آسیا باز گشته وشهرت شاعری وی از شیراز بهمه جای‌ایران رسیده است . پس تا حدود ٦٥٤ اوحدی در اصفهان بوده است و اگر ولادت وی را در حدود سال ٦٧٣ بگیریم تا ١٩ سالگی در زادگاه خود در اصفهان می‌زیسته است .

وجه تخلص

این نکته که اوحدی از مریدان اوحدالدین کرمانی بوده و تخلص خود را ازلقب او گرفته است بهیچ وجه درست نیست. اوحدالدین حامدبن ابوالفخر کرمانی ازبزرگان عرفای اواخر قرن ششم واوایل قرن هفتم بوده است. ازجزییات احوال وی آگاهی نیست جز آنکه گویند مرید شیخ رکن الدین سجاسی[1] واومرید قطب الدین ابهری واومرید ضیاءالدین ابوالنجیب سهروردی متوفی در ۵۶۳ بوده است و با شیخ محیی الدین ابن العربی متولد در ۵۶۰ ومتوفی در ۶۳۸ دیدار کرده است. اقبال سیستانی دررسالهٔ اقبالیه دراحوال رکن الدین علاء الدولهٔ سمنانی متولد در ۶۵۹ ومتوفی در ۷۳۶ از گفتهٔ علاء الدوله آورده است که عارف مشهورشهاب الدین سهروردی متولد در ۵۳۹ومتوفی در ۶۳۲اورامبتدع می دانسته است و شمس الدین تبریزی در گذشته در ۶۷۲[2] را ازمریدان وی دانسته اندونیز گفته اند که شمس الدین تبریزی و مولانا جلال الدین محمد بلخی مولوی متولد در ۶۰۴ و متوفی در ۶۷۲ گفته اند که وی شاهدباز اما پاکباز بوده است ودر دمشق باشمس الدین تبریزی دیدار کرده است. نیز آورده اند که فخرالدین عراقی متولد در ۶۱۰ و متوفی در ۶۸۸ وهمین اوحدی اصفهانی معروف بمراغی وسید حسینی هروی غوری در گذشته در ۷۱۸ مدتی در چله خانهٔ او بوده اند وصدرالدین علی یمنی نیز از مریدان وی بوده است.

فریدون بن احمد سپهسالار دررسالهٔ احوال مولانا جلال الدین مولوی[3] آورده است که مولانا با اوحدالدین کرمانی دیدار کرده است. چون اوحدالدین سفری بدمشق رفته ودرهمین سفر با شمس الدین تبریزی ملاقات کرده است و این سفر پیش از سال ۶۷۲ سال در گذشت شمس الدین تبریزی روی داده پیداست که درهمین

۱ــ سجاس شهری بوده است درمغرب ایران در میان همدان وابهر زنجان و در بیشتر کتابها نسبت این رکن الدین را بخطا سنجاسی نوشته اند.

۲ــ بنا برضبط مجمل فصیحی.

۳ــ باتصحیح ومقدمهٔ سعید نفیسی ــ تهران ۱۳۲۵ ــ ص ۲۵ و ۲۰۱ ــ ۲۰۲

زمان و در همان شهر بدیدار مولانا جلال الدین رسیده است.

در تاریخ مرگ اوحدالدین کرمانی اختلافست و آنرا باختلاف در سالهای ۵۳۶ و ۵۶۲ و ۶۳۴ و ۶۳۵ نوشته‌اند. اما کمال الدین ابوالفضل عبدالرزاق ابن الفوطی در کتاب حوادث الجامعه در وقایع سال ۶۳۲ می گوید که درین سال اوحد کرمانی را بپیشوایی صوفیه در رباط مرزبانیهٔ بغداد بر گزیدند و اورا خلعت و هدایا دادند و شیخ حسن السمت را که حاجبی بود با او فرستادند وی متکلم بزبان حقیقت و ارباب طریقت بوده و ببغداد آمد و بجامع ابن المطلب فرود آمد و مردم بوی آهنگ کردند و فقرا و صوفیه برو گرد آمدند و ذکرش مشهور شد. ازین جا پیداست که وی تا ۶۳۲ در بغداد می‌زیسته است و ناچار باید در ۶۳۴ یا ۶۳۵ در گذشته باشد.

اوحدالدین کرمانی از بزرگان صوفیهٔ زمان خود بوده چنانکه محیی الدین ابن العربی در کتاب فتوحات المکیه از زبان او مطالبی آورده است. وی در شعر فارسی استاد بوده و رباعیات بسیار از و مانده است که در بیشتر آنها اوحد تخلص کرده و بهمین جهت برخی از آنهارا باوحدی نسبت داده‌اند و بسیاری از آنها بنام امام عمر خیام معروف شده است. جامی در نفحات الانس منظومه‌ای در تصوف را بنام مصباح الارواح باو نسبت داده است اما چنان می‌نماید که این منظومه از شمس الدین طغان کرمانی از عارفان نزدیک بعصر او بوده باشد.

بدین گونه اوحدالدین کرمانی در ۶۳۴ یا ۶۳۵ در بغداد در گذشته است و اگر ولادت اوحدی را در حدود ۶۷۳ بگیریم در حدود ۳۹ یا ۴۰ سال پس از مرگ وی بجهان آمده است و در هر حال اگر هم پیش از آن بجهان آمده باشد در مرگ اوحدالدین کرمانی کودک خرد سال بوده و نمی‌توانسته است از اصحاب و مریدان او بوده باشد.

ناچار این نکته که اوحدی بکرمان رفته و در آنجا در سلك مریدان اوحدالدین درآمده نیز درست نیست زیرا که اوحدالدین چنانکه گذشت بیشتر از زندگی خود

ودرهرصورت پایان زندگی را درمغرب آسیا و در دمشق و بغداد گذرانده است و اگر اوحدی از مریدان اوشده باشد در پایان زندگی اوبوده و نمی‌توانسته است برای پیوستن باو بکرمان رفته باشد.

بدین گونه اوحدی تخلص خودرا ازلقب اوحدالدین کرمانی نگرفته وبلکه از لقب خود که آنهم اوحدالدین بوده گرفته است.

دربارهٔ این که نخست تخلص او صافی نبوده است آنچه پیش ازین دیگران گفته‌اندکاملا درستست وبجز آنچه پیش‌ازین آوردم درصحیفهٔ ۳۴۰ متن‌غزل‌شمارهٔ ۶۷۲ چاپ شده است باین مطلع:

گل‌درقرق عرق کند ازشرم روی‌تو　　　صافی بکوچها دود ازجستجوی تو

درهمهٔ ابیات این غزل‌اشاره برود صافی‌درمراغه کرده وازمراغه نیزنام‌برده است. درصحیفهٔ ۴۳۴ رباعی شمارهٔ ۱۱ چنین آمده است:

جانا، تو بحسن اگر نلافی پیداست　　　کندر دهنت موی شکافی پیداست
مارا دل سخت تو در آیینهٔ نرم　　　مانندهٔ سنگ از آب صافی پیداست

درصحیفهٔ ۴۳۹ رباعی‌شمارهٔ ۵۶۴ چنینست:

خورشید، که خاك ازوچو زرمی گردد　　　از شوق رخ تو در بدر می گردد
یك جرعه می‌صاف تو درصافی ریخت　　　شد مست و درین میان بسر می گردد

درصحیفهٔ ۴۵۰ در رباعی شمارهٔ ۱۴۹ ازرود صافی وناحیهٔ قرق در مراغه و کوه سهند چنین یاد کرده است:

ای شیخ، گران جان‌چو تنندی‌منشین　　　زین آب روان بگیر پندی، منشین
چون مست شدی از می صافی بقرق　　　برجان حریفان چوسهندی منشین

قطعاً درهمهٔ این‌موارد مراد از «صافی» نام رودیست که درمراغه‌روانست. این رود از کوه سهند سرچشمه می گیردو چون همه‌جا ازسنگ می گذرد آب آن بسیار زلال وشفافست وازقدیم نام آن را رود صافی یاصافی ود گذشته‌اند. حمدالله مستوفی که درست درهمین زمان می‌زیسته وکتاب معروف خود نزهةالقلوب‌را از

۷۴۰ تا ۷۴۵ درست درهمان زمان زندگی اوحدی در مراغه می‌نوشته و هفت سال پس‌از مرگ اوحدی بپایان رسانیده دربارهٔ مراغه[1] چنین نوشته است :

«مراغه ... شهری بزرگست و در ماقبل دارالملك آذربایجان بود. هوایش معتدلست و بعفونت مایل، جهت آنکه کوه‌سهند شمالش‌را مانعست و باغستان بسیار داردو آبش‌ازرودصافیست که‌ازسهند برمی‌خیزدودربحیرهٔ چیچست[2] ریزد. حاصلش غله و پنبه وانگور ومیوه‌باشد».

بمرور زمان این کلمهٔ «صافی» درزبان مردم آذربایجان «صوفی» شده و امروز آن رود را «صوفی چای» می‌نامند و شاید این نام جدید ازآن جهت باشد که قسمت عمده ازین رود در شهر مراغه در محله‌ای که بنام صوفیها معروفست روانست.

اما قرق که در شعر اوحدی بارها آمده و بیشترجاها نام آنرا با نام مراغه آورده است هنوز نام یکی ازآبادیهای باصفای بیرون شهر مراغه است ونام آنرا امروز بیشتر «قوروق» می‌نویسند. پیداست که این‌کلمه مغولیست وهنوز هم در زبان ما بمعنی شکارگاه ونخجیرگاه محدودیست که شکار درآنجا برای همه‌کس مجاز نیست و انحصار بکسان معین و محدود دارد. پیداست که این‌جا شکارگاه مغولان درهنگامی بوده است که شهرمراغه پای تخت ایلخانان مغول بوده وپس ازآن تبریز پای‌تخت‌شد. این‌آبادی بهترین و پسندیده‌ترین گردشگاه بیرون‌شهر مراغه است وبهمین جهتست که اوحدی بارها نام‌آنرا درشعرخود آورده است.

. سفرهای وی

چنانکه گذشت اوحدی‌دراصفهان ولادت‌یافته وچنان می‌نماید که آغازعمر خودرا تاحدود ۱۹ سالگی دراصفهان گذرانده است. ازآثاروی برمی‌آید که پس ازآن سفرهای چند کرده چنانکه دراشعار خود ذکرازمسجد بصره (ص۴۹۷متن)

---

۱ — چاپ طهران ص۹۹

۲ — نام قدیم دریاچهٔ ارومیه ودریاچهٔ رضائیهٔ امروز

وبغداد(ص۸۳،۱۲۸ ، ۱۸۷،۲۳۸،۳۲۰،۳۳٤ ، ۹۲ ٤ـ٤۹٤ ، ٦١٤) و دارالسلام‌بغداد (ص ۲٥٦) و دمشق (ص ۲۳۸ ، ٤۲۰ ، ٥٦۷) و سلطانیه (ص ۲٥٦) و طاق کسری (ص٤۹٦ ، ٥۲۹) و عراق (ص ٥) وفرات (ص ٥ ، ۹٥) و قم (ص ۷۲) و کربلا (ص٥ ، ٤۸۹) و کوفه (ص ۳٦) و نجف (ص ۳۷ ، ۱۸۷) وهمدان (ص ۲۷) کرده است و این می‌ماند که بنواحی مغرب ایران و عراق وشاید سوریه و شاید عربستان رفته باشد .

پیداست که پایان زندگی خود را در آذربایجان گذرانیده است . در آن زمان شهرهایی که بیشتر مرکز فرمانروایی ایلخانان مغول در ایران بوده اند نخست شهرمراغه بوده است که هولاکو در٦٥٦ آنرا پای تخت خود کرد وسپس در زمان اباقا (٦٦۳ ـ ٦۸۰) تبریز پای تخت شد . در سال ۷۰٥ در زمان ارغون بجای آبادی کوچکی بنام « شهرویاز » نزدیك شهر زنجان کنونی شهر سلطانیه را ساختند .

پیداست که اوحدی پس‌ازسفرهای چند که پس‌ازاستیلای هولاکو برایران در سال ٦٥٤ پیش گرفته است پس‌از سال ٦٥٦ که مراغه پای تخت ایلخانان مغول شده بدربار ایشان راه یافته و با بزرگان ایرانی آن دربار روابطی بهم زده‌است

پس‌ازآنکه هولاکو در ٦٥٦ مراغه را پای تخت خود کرد بواسطهٔ توجهی که مغولان چادرنشین همواره باختر شناسی داشته‌اند و یگانه راهنمای ایشان در جنگهای بیابانی ستارگان آسمان وطلوع و غروب آنها بوده‌است فرمان داد در درآن شهر رصد خانهٔ معروف را ساختند و دانشمند معروف خواجه نصیرالدین ابوجعفر محمدبن محمدبن‌حسن‌طوسی متولد د روز شنبهٔ ۱۱ جمادی‌الاولی٥۹۷و متوفی درروز دوشنبهٔ ۱۸ ذیحجهٔ٦۷۲ راکه پس‌از برافتادن اسمعیلیه در ٦٥٤باو پیوسته بود باین‌کار گماشت واوقاف کشور خودرا باوسپرد که ازآن راه این‌کاررا برآورد . در روز سه شنبهٔ ٤ جمادی الاولی ٦٥۷ بساختمان آن رصد خانه آغاز کردند ودرسال ٦٦۰ بپایان رسید .

بدین گونه در شهر مراغه خواجه‌نصیرالدین مرکز علمی مهمی فراهم کرد و گروهی از بزرگترین دانشمندان روزگار در هر فن در آنجا گرد آمدند و کسانی که نامشان در کتابها برده شده است بدین گونه‌اند:

مؤیدالدین عرضی دمشقی مهندس، نجم‌الدین دبیران کاتبی قزوینی حکیم، فخرالدین اخلاطی مهندس از تفلیس، فخرالدین مراغی طبیب از موصل، نجم‌الدین کاتب بغدادی ریاضی و منجم، محیی‌الدین مغربی مهندس، قطب‌الدین شیرازی حکیم و طبیب معروف، شمس‌الدین شروانی، شیخ کمال‌الدین ایجی، حسام‌الدین شامی، نجم‌الدین اسطرلابی، سید رکن‌الدین استرابادی، کمال‌الدین ابن‌الفوطی مورخ معروف، اثیرالدین ابهری حکیم معروف. این رصد خانه‌را فخرالدین احمد بن عثمان امین مراغی ساخته بود و صدرالدین علی و اصیل‌الدین حسن پسران خواجه نصیرالدین نیز در ادارهٔ آن دست داشتند.

درین رصدخانه عدهٔ بسیار کتابهایی را که لشکریان هولاکو از هرجا بدست آورده بودند و از هرجای دیگر بدستیاری خواجه خریده بودند جاداده‌اند. نوشته‌اند که در کتابخانهٔ آنجا چهارصد هزار مجلد کتاب بوده‌است و بسیاری از آلات رصد و نجوم و لوازم کار را آماده کرده بودند.

پیداست که مراغه و مرکز علمی آن چگونه دانشمندان آن روزگار را بخود جلب می کرده است و اوحدی نیز می‌بایست بهمین اندیشه بدانجا رفته باشد. چیزی که مسلمست اینست که قطعاً در شب شنبهٔ بیستم رجب سال ۷۰۶ که منطق‌العشاق یا ده نامه را بپایان رسانیده در مراغه بوده است زیرا که این منظومه را بنام وجیه‌الدین یوسف بن اصیل‌الدین حسن پسر زادهٔ خواجه نصیرالدین که ساکن مراغه بوده بپایان رسانیده است.

خواجه نصیرالدین سه پسر داشته‌است که بترتیب سن صدرالدین علی و اصیل‌الدین حسن و فخرالدین احمد نام داشته‌اند. اصیل‌الدین ابو محمد حسن پسر دوم که با پدر نزد اسمعیلیان در الموت بوده گویا پس از ۷۱۹ در گذشته است و

تاریخ در گذشت پسرش وجیه‌الدین یوسف معلوم نیست .

دومین منظومه‌ای که از اوحدی مانده جام جم اوست که از رمضان ۷۳۲ تا رمضان ۷۳۳ (شب لیلة‌القدر ۲۳ یا۲۷) مشغول نظم آن بوده و آنرا بنام خواجه غیاث‌الدین محمد وزیر پسر خواجه رشیدالدین فضل‌الله بپایان رسانیده است .

خواجه رشیدالدین فضل‌الله بن ابوالخیر بن عالی همدانی وزیر و طبیب و مورخ معروف در ۶۹۸ بوزارت غازان خان رسید و در ۷۱۷ عزل شده و در ۱۷ جمادی‌الاولی ۷۱۸ کشته شد . وی پسران متعدد داشته که چهارتن ازیشان در تاریخ معروفند : یکی امیرشرف‌الدین احمد که در ۷۳٤ در گذشته ، دیگر ابراهیم که پسرش عماد-الدین عبدالمؤمن نیز در ۷۳٤ در گذشته ، دیگر غیاث‌الدین محمد وزیر که در ۷۲۷ بوزارت ابوسعید ایلخان رسیده و در ۱۵ رمضان ۷۳٦ بدستور موسی‌خان وی‌را با برادرش پیرسلطان درسه گنبدان مراغه کشته‌اند .

در زمان وزارت خواجه غیاث‌الدین محمد شهر تبریز پای تخت ایلخانان مغول بود . از اشاراتی که اوحدی درجام جم کرده وازوصف سرای او در تبریز و مسجد و خانقاهی که در آن شهر ساخته است (ص٤۹٦ ـ ٤۹۸ متن) چنین برمی-آید که جام جم را در تبریز بپایان رسانیده است ، چنانکه ذکری ازسرخاب محلهٔ معروف تبریز هم کرده است (ص٤۹۷ ـ ٤۹۸ متن) . نام شهر تبریز نیز در پنج جا (ص۳۳٤ و ۳٦۵ و٤۹٤ و ٤۹۷ و ٤۹۸)ازاشعار او آمده است .

چنانکه نام بلیان کوه‌را یک‌بار (ص٤۹۸) ونام کوه سهند را سه‌بار (ص۸۹و ۳٦۵ و ٤۵۰) برده است .

درزمان اوحدی هم درمراغه و هم در تبریز ترسایان بوده‌اند و پیداست که اوحدی ازحال ایشان باخبر بوده‌است چنانکه ذکری ازجاثلیق ومطران ترسایان (ص۸۷) واز کلیسیا (ص۲۷٤ و۲۹۳) وازصلیب عیسی (ص۷۵ ، ۹۷ ، ۳۰۵ ، ٦۲٦ ، ٦۵٦ ، ٦۷۰) کرده و بیش از هرشاعر دیگر نام عیسی و مسیح و مسیحا را درشعر خود آورده است .

عصر زندگی

چنانکه گذشت اوحدی تقریباً از ٦٦٣ تا ١٥ شعبان ٧٣٨ درین جهان بوده است . از روزی که بسن بلوغ رسیده است ایلخانان مغول در ایران فرمانروایی داشته‌اند بدین گونه :

١ ـ هولاکوخان از ٦٤٥ تا ١٩ ربیع‌الاول ٦٦٣ .

٢ ـ اباقاخان تا ٢٠ ذیحجهٔ ٦٨٠

٣ ـ احمد تگودار تا ٢٦ جمادی‌الاولی ٦٨٣

٤ ـ ارغون‌خان‌تا٧ ربیع‌الاول ٦٩٠

٥ ـ گیخاتو ارنجین ترجی تا جمادی‌الاخرهٔ ٦٩٤

٦ ـ بایدو تا ٢٣ ذیقعدهٔ ٦٩٤

٧ ـ محمود غازان خان تا شوال ٧٠٣

٨ ـ الجاتیومحمود خدابنده تاسلخ‌رمضان٧١٦

٩ ـ ابوسعید تا ١٣ ربیع‌الثانی ٧٣٦

١٠ ـ ارپاقائون چندی در ٧٣٦

١١ ـ موسی خان چندی در ٧٣٦ . درین سال فرمانروایی ایلخانان مغول بپایان رسیده و کشور ایشان درمیان جلایریان و چوپانیان تقسیم شده است .

ازین پادشاهان مغول تنها نام غازان (ص٣١١) و ابوسعید (ص ٤٩٢) درشعر اوحدی آمده‌است‌وپیداست که‌بستگی‌بهیچ‌یك ازپادشاهان‌روزگارخودنداشته‌است.

دربارهٔ معاصران وی پیش‌ازین درضمن بحث دربارهٔ وجه‌تخلص و سفرهای وی آنچه ممکن‌بود آورده‌ام . تاریخ رحلت وی نیز چنانکه برسنگ قبر او نوشته‌اند ١٥ رمضان ٧٣٨ است و پیداست هرچه با این تاریخ مغایرت، دارد مطلقاً درست نیست .

افکار و عقاید

از سخنان اوحدی پیداست که مرد بسیاردانایی‌بوده‌ومحیط برهمهٔ دانشهای

رایج روزگار خویش بشمار می‌رفته است. ازجام جم پیداست که درعلوم مختلف مانندادب وحدیث وتفسیر و کلام وطبیعیات وریاضیات وهیئت ونجوم وسیر وسلوك و تصوف و عرفان و حکمت دست داشته است و این منظومهٔ او برتری که بر همهٔ مثنویهای نظیر آن دارد اینستکه جامع همهٔ این معلوماتست. در ادب فارسی بویس ورامین (ص ٥٤٨) وشاهنامه (ص ٦٤٣) و بزندگی فردوسی (ص ٦٤٣) و زندگی ناصرخسرو (ص ٥٢١) وامام غزالی (ص ٣٩٨) ومنطق الطیر عطار (ص ٥٨٥ و ٦٣٩) اشاره کرده‌است.

درحکمت بکتابهای قانون (ص ٣٠٢ و ٤٩٤) وشفا (ص ٤٩٤) ازابن‌سیناودر فقه بدو کتاب معروف حجة‌الاسلام غزالی در فروع یعنی وجیز ووسیط (ص ٦٦٢) اشاره دارد.

دربارهٔ عقاید وی آنچه پیش ازما بحث کرده‌اند درست نیست. چند شعری که مؤلف مجالس المؤمنین از مقدمهٔ جام جم آورده و وانمود میکند که از آن حذف کرده‌اند از نظر شعرشناسی ساختگی مینماید زیرا که از اشعار دیگر این منظومه بسیار پست تر وسست ترست.

اوحدی دراشعار خود سه جا (ص ٤٨٨ و ٥٥٩ و ٦٠١) ازچهار یار و یك جا (ص ٣٥٢) ازیارغار و دوجا (ص ٦٢٥ و ٦٧٢) از ابوبکر وسه جا (ص ١٠ و ٥٩٢ و ٦٤٨) ازصدیق و دوجا (ص ١٦ و ٦١٤) ازعمر ویك جا (ص ٦٤٩) از فاروق و یکجا (ص ٥٨٦) ازعثمان و یکجا (ص ٥٨٦) از ذوالنورین و دو جا (ص ٤٨٩ و ٦٤٨) ازصحابه نام برده‌است.

گذشته ازینها درصحیفهٔ ٥٧٠ یاد ازشافعی کرده وسیرت اورا آورده است. از ینجا پیداست که وی پیرو طریقهٔ شافعی بوده که در آن زمان مخصوصاً مردم خراسان و عراق و آذربایجان بیشتر پیرو این طریقه بوده اند. شافعیان ایران همواره ازسه فرقهٔ دیگر اهل سنت یعنی حنفیان ومالکیان و حنبلیان بخاندان رسالت وفرزندان امام علی بن ابی‌طالب نزدیکتر بوده وبیشتر ایشان را بزرگ

می‌داشته‌اند. بهمین جهت اوحدی بیش از همهٔ خلفای چهار گانه (ص ٣٦ و ٥٥٦ و ٥٦٣ و ٧٥١ و ٥٨٤ و ٥٢٥ و ٦٧٢) یاد ازامام علی بن ابی طالب کرده و دوبار (ص ٤ و ٥) بزرگداشت خود را در بارهٔ امام حسین بن علی بیان کرده است. قصیده‌ای را که درصحایف ٤ ـ ٦ چاپ شده است پس از زیارت مشهد آن امام در کربلا سروده است. بدینگونه عقاید وی ازآنچه سروده است کاملا روشن میشود و دیگرجای سخن نیست. درین زمینه شعر بسیارمعروفی درجام جم (ص ٦٤١) دارد که نفرت وی را ازمبتدعان کاملا میرساند ومیگوید:

از حقیقت بدست کوری چند　　مصحفی‌ماند و کهنه گوری‌چند

آثار

درین مجلد که از روی کاملترین نسخهایی که در دسترس بوده فراهم شده است ١٤٧٤٠ بیت از اشعار اوحدی گردآمده است:

١ـ قصاید: ١٠٣٢ بیت

٢ـ ترکیبات: ٧٩ بیت

٣ـ ترجیعات: ٣١٣ بیت

٤ـ مربع: ٢٨ بیت

٥ـ غزلیات: ٧٨٠٦ بیت

٦ـ بزبان اصفهانی: ٣٦ بیت

٧ـ رباعیات: ٣٥٠ بیت

٨ـ منطق‌العشاق یا ده نامه: ٥١٤ بیت

٩ـ جام جم: ٤٥٧١ بیت

درین شك نیست که اشعار وی درزندگی او وزمان نزدیك باو رواج بسیار داشته است زیرا چنانکه گذشت حمدالله مستوفی که معاصر وی بوده غزلی ازورا درتاریخ گزیده آورده‌است وبرادرش فخرالدین فتح‌الله همان غزل را استقبال کرده است که پیش ازین آوردم. گذشته ازآن لطیف‌الدین احمدبن محمد بن‌احمد بن

محمد کلامی اصفهانی از شاعران اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم که درست معاصر با اوحدی بوده است در کتابی شامل بهترین اشعار فارسی که بنام مونس الاحرار فی دقایق الاشعار در روز پنجشنبهٔ اول ربیع الثانی ۷۰۲ در محلهٔ دردشت اصفهان بپایان رسانیده وسی وشش سال پیش از مرگ اوحدی آنرا اتمام کرده است بنام اوحدی اصفهانی دوازده غزل او را درین کتاب آورده است. همین کتاب را محمدبن بدرجاجرمی ۳۹ سال سال پس از آن در رمضان ۷۴۱ بهمین نام مونس الاحرار فی دقایق الاشعار بنام خود کرده، اشعار کلامی را از آن حذف کرده و برخی از اشعار سست خود را بجای آنها گذاشته است. درین نسخه نیز غزلیات اوحدی هست. این دوازده غزل که از اوحدی در مونس الاحرار آمده است اهمیت فراوان دارد ومیرساند که آنها را پیش ازسال ۷۰۲ که تاریخ تدوین این کتابست سروده است. این دوازده غزل عبارتست از غزلهای شمارهٔ ۵۱۹ و ۴۹۰ و ۱۸۴ و ۷۳۴ و ۴۷۹ و ٤٦ و ٦٦٤ و ٦٥ و ٥٤٧ و ۲۴۳ و ٤٠ متن ما وغزلی که در صحیفهٔ ۴۲۷ آمده است بدین مطلع:

سر زلف خود بگیری همه پیچ وخم برآید دل ریش من بکاوی همه درد وغم برآید

در بارهٔ انتساب برخی از غزلیات اوحدی بحافظ و ضبط در دیوان او با تصرفاتی درمقطع وتخلص آنها آنچه پیش ازین دیگران گفته‌اند درستست وجای شك نیست. بالعکس رفتار دیگری هم با اوحدی کرده‌اند وآن اینست که برخی از رباعیات اوحد الدین کرمانی را که درآنها لقب خود را «اوحد» آورده از و دانسته وبنام وی ثبت کرده‌اند.

اینکه خاورشناس انگلیسی ج. مردیث‌اونس درمقالهٔ خود دردایرةالمعارف اسلام که ترجمهٔ آنرا پیش ازین آورده‌ام نوشته است: «دریکی ازمنظومات خود بردعاوی یکی از معاصرانش سلمان ساوجی تاخته است» این نکته بهیچ وجه درست نیست وپیداست که وی باین دوبیت ازجام جم (ص ۵۷۷) برخورده است که‌اوحدی درآداب وعظ درتعریض بواعظانی که داستانهای عاشقانه رابرای مردم

میگویند چنین گفته است :

تا ز قرآن کلاه و جـامه کند　　همه را محـو عشقنامه کند

داند ار ساوجیست ور کاشیست　　کین نه وعظست، ناز و جماشیست

درینجاهیچ اشاره‌ای بسلمان ساوجی و هر ساوجی معین ومشخصی نرفته و مقصود اوحدی اینستکه هر کس خواه ازساوه باشد وخواه ازکاشان یعنی ازهرجای ایران باشد میداند که عشقنامه گفتن برای مردم وعظ نیست بلکه جماشی یعنی آرایش و فریبندگیست . از عشقنامه هم مراد کتاب معینی نیست زیرا که سلمان ساوجی تنهادو مثنوی دارد بنام جمشید وخورشید و فراقنامه وعشقنامه تنها نام منظومه‌ای است ازشاه داعی شیرازی که یك قرن پس ازاوحدی آمده‌است .

عقایدی که همان خاورشناش دربارهٔ شعر اوحدی آورده وپیش ازین ترجمه کرده ام با آنچه شعر شناسان میدانند مغایرت دارد . اوحدی را میتوان بجرأت دررأس شاعران درجهٔ سوم زبان فارسی و ازشاعران هنرمنددرتصوف دانست. اینکه دیگران گفته‌اند قصاید او بروش سناییست کاملا درستست . اما اینکه جام‌جم او تقلیدی از حدیقة الحقیقهٔ آن شاعر بزرگست تنها تا اینجا درستست که بهمان وزن حدیقه سروده شده است و گـرنه اوحدی درین مثنوی روش دیگری پیش گرفته است بجز روش سنایی . حدیقة الحقیقه منظومه‌ایست تنها شامل عقاید متصوفهٔ ایران درسیروسلوك وجام جم کتابیست جامع دربارهٔ آرای حکماوعلمای طبیعی دربارهٔ آفرینش وتکوین جهان و وظایف اخلاقی و اجتماعی و آداب تربیت وسلوك درمواردمختلف ودرضمن شرح جالبی ازعقایدصوفیه دارد مخصوصاً دربارهٔ ذکروسماع وفتوت وازین‌جهات کتاب جالب ومستقلیست که درشعرفارسی مانند ندارد . یگانه خرده ای که میتوان بر آن گرفت اینست که درین منظومه اوحدی همیشه مقید بوده است مسایل علمی را با همان اصطلاحات فنی طرح کند و ناچار درشعر اوتعقید و گاهی گرانی وسنگینی که حاجت باندیشه کردن وممارست در فن دارد راه یافته است . بهمین جهت نسخه‌های جام جم بسیار پرغلط شده است و

مرحوم وحید دستگردی هم با احاطه‌ای که درشعر داشت همه جا از عهدهٔ تصحیح آن برنیامده‌است وتصحیح متن آن برای من بدشواری ممکن شدوبا این همه هنوز دربرخی ازاصلاحاتی که کرده‌ام اطمینان کامل ندارم .

نکته‌ای که دربارهٔ بسیاری ازشاعران متصوف وارد‌ست اینستکه کمتر کسی ازیشان پیروطریقهٔ خاصی ازتصوف بوده‌است بلکه تقریباهمهٔ ایشان رؤس مسایل تصوف را بنظم آورده‌اندوبهیچ طریقه‌ای دون طریقهٔ‌دیگر پای بست نبوده‌اند . صوفیه خود در بارهٔ این دسته از گویند گان اصطلاح خاصی دارند و ایشان را « اویسی » نامیده اند ، زیرا که اویس قرنی زاهد معروف معاصر با پیامبر اسلام مرد پارسا ومتقی بوده و باآنکه اسلام نیاورده است پیامبر وی را محترم شمارده است. بزر گان شعرای تصوف مانند سنایی وعطاروحتی سعدی ومعاصران ناماور اوحدی و روز گار او مانند کمال خجندی و عماد فقیه کرمانی و میر کرمانی و خواجو کرمانی‌وحتی حافظ همه همین حال را دارند واوحدی را نیز مانندایشان باید اویسی دانست . این روش درشعر اواخر قرن هفتم وسراسر قرن هشتم رواج بسیارداشته و اوحدی‌ازاستادان مسلم این فنست . تردیدی نیست که‌درمیان‌اقسام شعر اوغزلیات وترجیعات‌وی‌بر انواع دیگررجحان داردو باندازه‌ای بلندست که برخی ازآنها را بحافظ بسته‌اند ومردم هم بیش و کم پذیرفته‌اند .

یکی ازخصایص بسیارمهم شعراوحدی‌اینستکه بسیاری ازکلمات‌وتعبیرات وترکیبات زبان محاورات محیط زند گی‌خود وعصرزند گی خود را بکار برده که درشعر دیگران نیست وازین حیث فواید گونا گون لغت شناسی و دستور زبان در شعراوهست و بهمین‌جهت گاهی‌اشعاراو از ذهن کسانی که‌متوجه این‌معانی خاص وتعبیرات مخصوص نیستند دورست .

اوحدی درشعر خود بندرت اشاره‌ای بزند گی خویش کرده‌است تنها جایی که میتوان ازشعروی پی بزند گی اوبرد یکی این شعرست (ص ۱۷) که گوید :

چون بی‌سبب‌خلیفه نسب‌بودم‌ازقدیم   تخت‌سخن گرفتم و افسر‌بمن‌رسید

وپیداست که نسب او بیکی از خلفا می‌رسیده است. جای دیگر درجام‌جم (ص٤٩٩) می گوید :

مدتی شد کـه ازوطن دورم غربتم رنجه کرد و رنجورم

پیش‌ازین گذشت که احتمال بسیاری می‌رود جام‌جم را در تبریز سروده‌باشد و این بیت دلیل دیگریست که اصفهانی بوده و در آذربایجان درغربت می‌زیسته است.

جای دیگر (ص ٥٠٢) درجام‌جم می گوید :

اخترانند خوب‌وبالغ وبکر که بنه ماه زاده‌اند از فکر

واین می‌رساند که جام جم را در نه ماه بپایان رسانیده است.

پیداست که اوحدی کاملا بشعر سعدی نظرداشته است، در یکجا (ص ٧٣) درمقطع غزل می گوید :

چون‌اوحدی‌بنالد گویی که‌صبرمی کن مشتاقـی و صبوری از حد گذشت، یارا

مصرع آخراین بیت را از مصرع اول غزلی از سعدی گرفته که مطلع آن اینست :

مشتاقی وصبوری ازحد گذشت یارا گرتوشکیب‌داری طاقت نماندمارا

چیزی که شگفتست اینست که‌درصحیفهٔ ١٩٥ متن ماغزلی‌هست‌باین‌مطلع:

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند بکسان درد فرستند ودوانیز کنند

وهمهٔ ابیات این غزل دربرخی از نسخهای غزلیات سعدی هست، منتهی در دیوان اوحدی مقطع آن چنین‌آمده :

اوحدی، گرنکنند یار زما یاد، مرنج ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند؟

ودردیوان سعدی مقطع را چنین نوشته‌اند :

سعدیا، گرنکنند یاد تو آن یار مرنج ما کـه باشیم که اندیشه ما نیز کنند؟

شاید بدشواری بسیار بتوان گفت که این غزل از سعدیست یا از اوحدی؟

دیگر از امتیازات شعر اوحدی اینست که برخی از اشعار او حکم مثل را

پیدا کرده و بر ... زبانها هست ، از آن جمله این بیت(ص ١٤) :

گرگ اجل یکایك ازین گله میبرد   وین گله‌را نگر که‌چه‌آسوده‌میچرند

و این بیت (ص ٣٥):

فرزندبنده‌ایست خدا را ، غمش مخور   کان نیستی که به ز خدا بنده پروری

نسخه‌های آثار اوحدی

آنچه تا کنون از آثار اوحدی چاپ شده بدینگونه است :

١) جام جم اوحدی ـ ضمیمهٔ سال هشتم ارمغان ـ [طهران] تیرماه١٣٠٧

٢) دیوان اوحدی ـ مصنفهٔ اوحدی مراغی ـ مرتبهٔ سید یوشع [مدراس] سنهٔ ١٩٥١ عیسوی . این نسخه با مقدمه‌ای بزبان اردو شامل ٣١ قصیده و دو ترجیع بند و٤٧٢ غزل‌وقسمت‌های گسیخته‌ای ازمنطق‌العشاق با غلطهای فراوان چاپ شده‌است .

٣) احوال و آثار اوحدی باهتمام محمود فرخ ـ منتخبات محمود فرخ از دیوان اوحدی مراغه ـمشهد .

٤) دیوان اوحدی مراغهٔ شامل غـزلیات ، رباعیات ، ترکیبات ، ترجیعات و قصاید بانضمام مثنوی ده‌نامه یا منطق‌العشاق با مقدمه‌هایی از ادوارد براون ، تربیت و شرح ریحانـة الادب باهتمام حمید سعادت ـ تهران ١٣٤٠ . این نسخه شامل ٦٤٥ غزل و ٤٤ قصیده و یك ترکیب بند و دو ترجیع بند و ١٣٥ رباعی ومثنوی‌منطق‌العشاقست و در آن نیز غلط بسیارراه‌یافته‌است

اما متن حاضر را در نتیجهٔ مقابله و تصحیح و تکمیل نسخه‌های زیر فراهم کرده‌ام :

١) مونس‌الاحرارفی دقایق‌الاشعارتدوین کلامی‌اصفهانی که ذکرش پیش از این گذشت نسخه‌های کتابخانهٔ حبیب گنج‌نزدیك علیگره و کتابخانهٔ سالارجنگ درحیدر آباددکن

٢) مونس الاحرارفی دقایق‌الاشعارتدوین محمدبن بدر خاجرمی که ذکر

آن نیز رفت نسخه‌های عکسی کتابخانهٔ‌ملی و نسخهٔ خطی از آن من.

۳) مجموعه‌ای از اشعار در کتابخانهٔ بریتانیا در لندن که‌تاریخ ۸۱۳ و ۸۱۴ داره و بشمارهٔ ۲۷۲۶۱ در آن کتابخانه هست.

۴) نسخه‌ای از مرحوم محسن‌امینی امین‌الدوله مورخ ۸۲۱ کـه متن آن دیوان اوحدی و حواشی آن دیوان عراقی و دیوان جلال‌طبیب شیرازیست. کاتب در پایان متن رقم کرده است: «تم الکتاب بعون الملک الوهاب علی انامل العبد الضعیف الفقیر الی الله نور الحسنی فی یوم السبت خامس عشرین جمادی الاخر سنه احدی و عشرین و ثمانمائه» و در پایان حواشی نوشته است: «تم بعفوز الکتاب بحسن توفیق الله تعالی فی منتصف شعبان المعظم سنه احدی و عشرین و ثمانمایه».

۵) نسخه‌ای مورخ ۸۳۰ از مرحوم صادق انصاری شامل دیوان و منطق العشاق که کاتب در پایان آن نوشته است: «تم الدیوان الشیخ العارف الکامل افصح الکلام و املح البیان افضل المتاخرین جمال الملت و الدین اوحدی اصفهانی نور الله قبره و فرغ من تحریره یوم الجمعه ثامن شهر جمادی الاول سنه ثلثین و ثمانمائه کتب القیر الی الله ۱۰۳۰۶۵۰۳۱۰» وسپس بخط دیگر نوشته شده است «۹۹۷۸ بیت».

۶) نسخه‌ای مورخ ۱۴ شوال ۸۳۸ شامل دیوان و منطق العشاق از آن آقای محمود فرخ شاعر معروف خراسان که در مقدمهٔ دیباچه‌ای که بر منتخبات خود نوشته از آن وصف کرده است.

۷) نسخه‌ای مورخ ۸۵۱ از آقای دکتر مهدی بیانی شامل دیوان و منطق العشاق که کاتب در پایان آن نوشته است: «تم الکتاب بعون الملک الوهاب، کتبه العبد الفقیر الحقیر المحتاج اظهر الکاتب عفاالله عنه فی ۱۳ ذیحجه ۸۵۱» اما دلایلی هست که بخط اظهر خوشنویس معروف قرن نهم نیست، یا اظهر نام دیگری بجز او بوده است، زیرا که خط آن در نهایت امتیاز خط اظهر مشهور نیست.

۸) نسخه‌ای در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایران که ناقص و پریشانست و از خط و کاغذ پیداست که در قرن دهم نوشته‌اند.

۹) نسخهٔ دیگر در کتابخانهٔ مجلس که خط و کاغذ آن می‌نماید در قرن دوازدهم نوشته‌باشند.

۱۰)نسخه‌ای از جام جم از آن من که از روی نسخه‌ای که خط وکاغذآن بقرن دهم می‌رسید برای می نوشته‌اند.

۱۱)نسخهٔ جام جم چاپ مرحوم وحید.

این کتابرا در ضمن آنکه در طهران مشغول چاپ نسخه‌ای که پیش از این معرفی کردم بودند بخواهش آقای تقی جعفری مدیر بنگاه مطبوعاتی امیر کبیر که همت خاص در طبع و نشر کتابهای مهم دارد در میان گرفتاریهای بسیار آماده کردم. امید ست از عهدهٔ این کار دشوار و سنگین، چنانکه خوانندگان گرامی گواهی خواهند داد، بر آمده‌باشم واز راهنمایی دانشمندانی که بر آن مینگرند سپاس گزار خواهم بود.

طهران ۲۰ شهریور ماه ۱۳۴۰

سعید نفیسی

قصاید

له فی المناجات

اه گم کردم، چه باشد گر براه آری مرا؟ / رحمتی بر من کنی وندر پناه آری مرا ؛
ی نهد هرساعتی برخاطرم باری چو کوه / خوف آن ساعت که باروی چو کاه آری مرا
اه باریکست وشب تاریك،پیش‌خود مگر / با فروغ نور آن روی چو ماه آری مرا
حمتی داری ، که بر ذرات عالم تافتست / با چنان رحمت عجب گر در گناه آری مرا!
دجهان‌درچشم من‌چون‌چاه تاریك‌ازفزع / چشم آن دارم که بر بالای چاه آری مرا
تر کردارم‌آن ساعت که گویی : باز کن / از خجالت پیش خـود در آه آه آری مرا
ن که چون‌جوزا نمی‌بندم کمردربند گی / کی چو خورشید منور در کلاه آری مرا ؛
ب خیرم لاغرست و خنجر کردار کند / آن نمی‌ارزم کـه در قلب سپاه آری مرا
ف یکتایی زدم چندان، که زیربار عجب / بیم آنستم که با پشت دو تاه آری مرا
زمان ازشرم تقصیری که کردم درعمل / همچو کشتی زآب چشم اندر شناه آری مرا
طرم تیره است و تدبیرم کژ وکارم تباه / با چنین سرمایه کی در پیشگاه آری مرا؟
رحدیث من بقدرجرم من خواهی‌نوشت / همچو روی نامه با روی سیاه آری مرا
گی گرزین‌نمط باشد که کردم، اوحدی[1] / آه ازان ساعت که پیش تخت شاه آری مرا!

---

(۱) خ ل : سهل باشد ، اوحدی ، با دیگران هرکار ، لیك.

وله روح الله روحه

آن نفس را ، که ناطقه گویند ، بازیاب   تـا روشنت شود سخن گنج در خراب
او را ز خود چو باز شناسی درو گریز   خودرا ازو چو فرق کنی رخ زخود بتاب
سر چشمهٔ تویی تو ، آن نور راستیست   وان کش‌توظن بری که‌تویی‌لمعهٔ‌سراب
از بهر آبروی مجازی ، چو خاك پست   خـود را مکن چو باد بهر آتشی کباب
پیوسته باژگونه نظر می کنی بخود   خود شخص باژگونه نماید ترا ز آب
خوابیست این حیوة طبیعی ، ز روی عقل   مرگ‌اندر آورد سرت،ای بیخبر،زخواب
گفتی که : عقل ما و تن ما و جان ما   این ماو ما که گفت ؟ بمن باز ده جواب
آن گرتو بودی‌آن دگران‌چیستند پس؟   ور غیرتست ، در طلبش باش و باز یاب
فصلی‌ازآن کتاب بدست آور ، ای حکیم   تـا نسخه‌ای ز خیر ببینی هزار بـاب
نیکی ستاره‌ایست کزو می کند طلوع   انسان حقیقتی کـه بدو دارد انتساب
هر شربتی که او ندهد نیست خوشگوار   هر دعوتی که او نکند نیست مستجاب
فعلش کمال ویژه و قولش صواب صرف   عهدش وفای خالص و حسنش حباب ناب
عقلش وزیر و روح مشیرست و دل سریر   تن بارگاه میر و ازو میر در حجاب
راه موحدان همه زو پیش رفت ، اگر   توحیدت آرزوست بدان آستان شتاب
وهم و خیال حس تو من ذلکی دواند   اندر حساب هستی و او صدر آن حساب
او لب هستی تو و اکنون تو قشر او   زین قشر نا گذشته کجا بینی آن لباب؟
معراج واصلان تو بدین آستان طلب   ور نه چو دیر سوخته گردی بهر شهاب
او را اگر بجای بمانی ، بماندت   همواره در مذلت و جاوید در عذاب
پیری بمن رسید ، لقب نور و چهره نور   وآن نور عرضه کرد برین چشم پرزآب
سرّش بحال من نظر لطف بر گماشت   کز وی مرا معاینه شد سرّ صد کتاب
برداشت این نقاب و مرا دیده باز کرد   وآنگاه خود ز دیـدهٔ من رفت در نقاب
تا راه دل بحضرت او برد اوحدی   آسوده شد ز زحمت تقلید شیخ و شاب

وله فی الموعظه

گر آن جهان طلبی، کار این‌جهان دریاب   بهرزه می گذرد عمر ، وارهان ، دریاب

تو غافلی و رفیقان بکار سازی راه   چه خفته‌ای؟ که برون رفت کاروان، دریاب
هزار بار ترا بیش گفته ام هر روز   که: هین! شبی‌دوسه بیدار باش، هان! دریاب
جوان چو پیر شود، کار کرده می باید   ز پیر کار نیاید، تو، ای‌جوان، دریاب
زمانه می گذرد، چون زمین مباش، زمن   قبول کن، زمن ای‌خواجه، این‌زمان دریاب
ترا شکار دلی، گر ز دست بر خیزد   سوار شو، منشین، سعی کن، روان دریاب
گرت بجان خطری میرسد تفاوت نیست   قبول خاطر صاحب دلان بجان دریاب
ورت نگه کند از گوشه‌ای شکسته دلی   غلط مشو، که فتوحیست رایگان، دریاب
بهیچ کار نیایی چو ناتوان گردی   کنون که کار بدستست، می‌توان، دریاب
اقامت تو بدنیا ز بهر آخرتست   چو این گذشت بغفلت مکوش و آن دریاب
شنیده‌ای که چها یافتند پیش از تو؟   تو نیز آدمیی، جهد کن، همان دریاب
بپیشگاه بزرگان گرت رها نکنند   فقیر باش و زمین بوس و آستان دریاب
ز عمر عاریتی، اوحدی، بمیر امروز   پس آنگهی برو و عمر جاودان در یاب
مکن زیاد فراموش روز دشواری   که با تو چند بگفتم که: ای‌فلان، دریاب

وله‌فی‌الطامات

ای‌دل، تویی و من، بنشین کژ، بگوی راست   تا ز آفرینش تو جهان آفرین چه‌خواست؟
گر خواب و خورد بود مراد، این کمال نیست   ور علم و حکمتست غرض، کاهلی چراست؟
عقل این بود که: ترك بگویند فعل کژ   هوش این بود که: پیش بگیرند راه راست
تو نامهٔ خدایی و آن نامه سر بمهر   بردار مهر نامه، ببین تا درو چهاست؟
ار نامه روشنست نمودار هر دو کون   بر خواند این نموده دلی کندرو صفاست
ترکیب ماست زبدهٔ اجزای کاینات   مانند زبده‌ای که برون آوری ز ماست
آنی که هر دو کون بد کان راستی   نزدیك عقل یك سر موی ترا بهاست
زین آفرینش آنچه توخواهی، زجزو و کل   در نفس خود بجوی، که جامی جهان نماست
این جام را جلی ده و خودرا درو ببین   سری عظیم گفتم، اگر خواجه درسراست
لیکن ترا چه طاقت دیدار خویشتن؟   کز بند خویشتن دل دون تو بر نخاست

زین چیزها که داری و دل بسته‌ای درو
دریاب : تاچه چیز ترا روی در بقاست ؟

نفسست وحکمت آنکه نمیرد بوقت مرگ
وین آلت دگر همه را روی در فناست

این گنج مال و خواسته کاندوختی بعمر
می‌دان که:یك بیك زتوخواهند بازخواست

گردانه خرد می نشود جز بآسیاب
ما دانه‌ایم و گردش این گنبد آسیاست

دیگیست چارخانه، که سرپوش آن تویی
این چارطبع‌را، که ز بهر تو ماجراست

گفتی : بسعی مایهٔ دنیا فزون کنم
دنیافزوده، لیك ببین تا : ازین چه کاست ؟

دنیا و دین دو پلهٔ میزان قدرتست
این پله‌چون بخاك‌شد، آن پله بر هواست

ای صاحب نیاز ، نمازی که می کنی
گو: مردمش‌مبین،اگرت روی درخداست

بیناست آن نظر که ازو هست گشته‌ای
جایی‌چنین نظر نتوان کردچپ و راست

حق گفت: «فاستقم»چووفااز رسول جست
رومستقیم شوتو ، که‌این صورت وفاست

خاشاك راه دانش در پای جود او
هر گوهر نفیس که در گنج پادشاست

ار گرگ‌فتنه زود پریشان کند رواست
آنرا که‌چون کلیم‌شبان تکیه برعصاست

چشمش رخ نفاق نبیند ، بهیچ وجه
آن کش چهار بالش توفیق متکاست

صوفی‌شدی، صداقت وصدق‌و صفات کو ؟
صافی‌شدی، کدورت‌وحقدوحسدچراست؟

دست‌از جهان‌بشوی‌و پس آنگاه پیش‌دار
زیرا که بوسه‌بر کف‌دستی چنان رواست

دست کلیم را یدبیضا نهاد نام
کوشسته بود دست زچیزی که‌ماسواست

ای سالك صراط سوی ، راست کار باش
کان رفت در بهشت که درخط استواست

گفتی که: عارفم، زکجا دانم این سخن ؟
عارف کسی بود که‌بداند که: از کجاست؟

گر آشنا شوی بنهی دل برین حدیث
بشنو حدیث اوحدی ، ار جانت آشناست

از ظلمت و ز نور درین تنگنای غم
بس پرده وحجاب که درپیش‌چشم ماست

از پرده‌ها گذر چو نکردی ، کجا دهند
راهت بپرده‌ای که در ومهد کبریاست ؟

فی‌منقبت امیرالمؤمنین حسین بن علی بن ابی طالب رضی‌الله‌عنهما

این آسمان صدق و درو اختر صفاست؟
یا روضهٔ مقدس فرزند مصطفاست ؟

این داغ سینهٔ اسدالله و فاطمه است ؟
یا باغ میوهٔ دل زهرا و مرتضاست ؟

ای دیده، خوابگاه حسین علیست این؟   یا منزل معالی و معمورهٔ علاست ؟
ای تن، تویی و این صدف در «لو کشف»؟   ای دل تویی، و این گهر کان «هل اتا»ست؟
ای جسم، خاک شو، که بیابان محنتست   وی چشم، آب ریز، که صحرای کربلاست
سرها برین بساط، مگر کعبهٔ دلست ؟   رخها بر آستانه ، مگر قبلهٔ دعاست؟
ای بر کنار و دوش نبی بوده منزلت   قندیل قبهٔ فلکی خاک این هواست
تو شمع خاندان رسولی براستی   پیش تو همچو شمع بسوزد درون راست
بر حالت تو رقت قندیل و سوز شمع   جای شگفت نیست، نشانی ازین عزاست
قندیل ازین دلیل که: زردست روشنست   کو را حرارت از جگر ماتم شماست
هر سال تازه می‌شود این درد سینه سوز   سوزیکه کم نگردد و دردی که بی‌دواست
کار فتوت از دل و دست تو راست شد   اندر جهان بگوی که: این منزلت کراست؟
در آب و آتشیم چو قندیل بر سرت   آبی که فیضش از مدد آتش عناست
قندیل اگر هوای تو جوید بدیع نیست   زیرا که گوهر تو ز دریای « لافتا »ست
زرینه شمع بر سر قبرت چو موم شد   زان آتشی که از جگر مؤمنان بخاست
ای تشنهٔ فرات ، یکی دیده باز کن   کز آب دیده بر سر قبر تو دجلهاست
آتش، عجب ، که در دل گردون نیوفتاد!   در ساعتی که آن جگر تشنه آب خواست
شمشیر تا زبد گهری در تو دست برد   نامش همیشه هندو و سر تیز و بی وفاست
از بهر کشتن تو بکشتن یزید را   لایق نبود ، کشتن او لعنت خداست
آن پیرهن که گشت بدست حسود چاک   اندر بر معاویه دیریست تاقباست
فرزند بر عداوت آبا پرا کند   تخم خصومتی که چنین لعنتش سزاست
گردیست بر ضمیر تو، زان خاکسار و ما   بر گورت آب دیده فشانان ز چپ و راست
با دوستان خویشتن از راه دشمنی   رویت گرفته ازچه و خاطر دژم چراست؟
گردون ناسزا ز شما عذر خواه شد   امروز اگر قبول کنی عذر او سزاست
شاهان بپرسش تو ز هر کشور آمدند   وانگه ببند گی تو راضی، گرت رضاست
از آب چشم مردم بیگانه گرد تو   گرداب شد، چنان که برون شد بآشناست

حالت رسید گان‌غمت‌را گرفت‌شور　　شورابهٔ دو دیدهٔ یك یك برین گواست
کار مخالف تو برون افتد از نوا　　چون در عراق ساز حسینی کنندراست
بر عود تربت تو چوشکر بسوختیم　　ازشکرت بپرس که:این آتش‌از کجاست؟
چون کاه‌میکشد بخوداین‌چهرهای‌زرد　　این‌عودزن‌نگار، که‌همرنگ کهرباست
عودی که میوهٔ دل زهرا درو بود　　نشگفت اگر شکوفهٔ او زهرهٔ سماست
صندوق تو زروی بزر در گرفته‌ایم　　وین زرفشانی ار چه برویست بی‌ریاست
روزی ز سر گذشت تو دیدم حکایتی　　زان روز باز پیشهٔ من نوحه و بکاست
تا میل قبهٔ تو در آمد بچشم من　　تاریکی ازدوچشم جهان‌بین‌من جداست
بر تربت تو وقف کنم کاسهای چشم　　زیرا که کیسهٔ زرم از سیم بی نواست
تابوت تو ز دیده مرصع کنم بلعل　　وین کار کرده‌نیست، که تابوت پادشاست
چشم‌ارزخون‌دل‌شودم‌تیره، باك‌نیست　　در جیب‌و کیسه‌خاك‌تودارم، که‌توتیاست
چون خاك عنبرین ترا نیست آهویی　　مانندش ار بنافهٔ چینی کنم خطاست
قلب سیاه سیم تنم زر ناب شد　　زین‌خاك‌سرخ‌فام، که‌همرنگ کهرباست
کردم بچله روی‌زپیشت‌بحیله، لیك　　پایم نمی‌رود ، که مرا دیده از قفاست
زان‌چشم‌دوربین چه‌شود گرنظر کنی　　درحال‌اوحدی؟ که‌برین‌آستان گداست
او رابس‌اینقدر که‌بگویی‌زروی‌لطف　　با جد و با پدر که: فلانی غلام ماست
کردم‌وداع، این‌سخن‌این‌جا گذاشتم　　بیگانه را مده سخن من ، که‌آشناست
گرتن‌سفر گزیدزپیشت، مگیرعیب　　دل را نگاه دار ، که در خدمتت بپاست

وله روح‌الله روحه

مباش بندهٔ آن کز غم تو آزادست　　غمش مخور ، که بغم خوردن تو دلشادست
مریز آب دو چشم از برای او در خاك　　که گر بر آتش سوزنده در شوی بادست
کجا دل تو نگه دارد ؟ آنکه از شوخی　　هزار بار دل خود بدیگران دادست
بخلوت ار چه نشیند بر تو ، شاه مباش　　که یارش اوست که بیرون خلوت استادست
اگر چه پیش تو گردن نهد بشاگردی　　مباش بی خبر از حیلتش ، که استادست

کجا بنالهٔ زار تو گـوش داره شب؟   که تا سحر ز غم دیگری بفریادست
ز نامها که فرستاده ای چه سود؟ کزو   بر آن خورده که برش جامها فرستادست
گرت بسان قلم سر همی نهد بر خط   بهوش باش، که خاطر هنوز ننهادست
بر افگن، ای پدر، از مهر آن برادر دل   نه خود ز مادر دوران همین پسر زادست
ببسته زلف چو مارش میان بکشتن تو   تو در خیال که: گنجی بدستت افتادست
مده بشاهد دنیا عنان دل، زنهار!   که این عجوزه عروس هزار دامادست
اگر ز دوست همین قد و چهره می جویی   زمین پر از گل ونسرین وسرو و شمشادست
ز روی خوب وفا جوی، کاهل معنی را   دل از تعلق این صوت و صورت آزادست
جماعتی کـه بـدادنـد داد زیبایـی   اگر نه داد دلی می دهند بیدادست
کسی که از غم شیرین لبان بکوه دوید   رها کنش، که هنوز از کمر نیفتادست
حلاوت لب شیرین بخسروان بگذار   که رنج کوه بریـدن نصیب فرهادست
چه سود دارد اگر آهنین سپر سازیم؟   چو آنکه خون دل ما بریخت پولادست
نموده‌ای که: دگـر عهد می کند با ما   مکن حکایت عهدش، که سست بنیادست
نصیحتی که کنم یاد گیر و بعد از من   بگوی راست که: اینم ز اوحدی یادست

وله ستر الله عیوبه

چرخ گـردان روشن از رای منست   دور گـردون کار فرمـای منست
گردن و گوش عروس نطق را   زین و زیب از نطق زیبای منست
غـرّهٔ روی معـانـی تا ابـد   از سـواد شعـر غرای منست
در جهـان کار سخن پرداختن   کسوتی بر قد و بالای منست
هیچ اگر ملك معانی گوهریست   زادهٔ طبـع سخـن زای منست
تا قیامت هر چه گوید دیگری   قطر های مـوج دریای منست
با چنان رویی کـه دارد جرم ماه   خـوشه چین خرمن رای منست
جنس و نقد گنج مکنونات غیب   سر بسر تاراج و یغمای منست
گر فرو مانم نکردم زیر دست   ور سر افرازم کرا پای منست؟

با تکاپوی چنین امروز چرخ   در اساس کار فردای منست
کی زمین را پیش من آبی بود ؟   کاسمان هم باد پیمای منست
پادشاهان را نیارم در نظر   چون بدرویشان تولای منست
گر چه در عالم ندارم هیچ جای   هر کجا رو آورم جای منست
قول من بر دشمنان تلخست ، ازآنک   مرگ ایشان در سخن های منست
از حسد داران ندارم هیچ باك   کایزد دارنده دارای منست
اوحدی نیز ار سوادی می کند   صورت نقش سویدای منست
همچو من گر لاف یکتایی زند   زیبدش ، زیرا که همتای منست

وله روح الله روحه

بر آستان در او، کسی که راهش هست   قبول و منزلت آفتاب و ماهش هست
براستی سر از ین دامگاه دامن گیر   کسی برد که ز توفیق او پناهش هست
گرت ز گوشهٔ دل خواهش محبت اوست   یقین بدان که ازآنگوشه نیزخواهش هست
چه باك ازآن که پراگنده حالتیم وروان؟   اگر چنانکه باحوال ما نگاهش هست
توبا خدای خود ار می کنی معاملتی   دلیر کن، که کریمست ودستگاهش هست
گمان مرد ز گیتی اگردوام وبقاست   یقین بدان تو که : اندیشهٔ پناهش هست
بگاه عجز ضروریست عرض قصد، تونیز   بعجز قصهٔ خود عرض کن ، که گاهش هست
اگرچه لذت شیرین دهد ، بملك مناز   که رخت خسروپرویز تاج و گاهش هست
چوخواجه رااجل ازملك پنبه خواهد کرد   چه اعتبار بپشمی که در کلاهش هست؟
بنان و آب تفاخر مکن، که حیوان نیز   بهرطرف که نگه میکند گیاهش هست
اگر ز تیغ تو نفسی سپر نیندازد   حذر کن از نفس او ، که تیر آهش هست
رونده ، گو : قدم اینجا باحتیاط بنه   که زیر هرقدمی چند گونه چاهش هست
اگر گناه کند نیك مرد خیر اندیش   مترس ، گو ، زعقوبت، که عذرخواهش هست
مقدسا و خدایا ، بحق راهروی   که از هدایت خاص تو انتباهش هست
که روز بازپسین در گذار و رحمت کن   بر آنکه جاه ندارد، بر آنکه جاهش هست

ببوی لطف تو میآید اوحدی بر تو　　اگرچه سخت‌مخوفست وپر گناهش‌هست
گرش بتیر بدوزی ورش بتیغ زنی　　ره گریز ندارد ، که داغ شاهش هست
ز کرده‌های‌خودش گرچه‌خوفهاست،ولی　　امید رحمت و آمرزش الهش هست
درآنزمان که تو بر نامهٔ سیه بخشی　　برو ببخش ، که بس نامهٔ سیاهش هست
زخرمن‌عمل‌نیکش ارچه نیست‌جوی　　ز شرم بی عملی گونهٔ چو کاهش هست
بر آتش دل او گر گواه می خواهی　　ز گرمی نفس خویشتن گواهش هست

وله‌فی‌طلب‌الحقایق

این‌چرخ گرده گرد کواکب‌نگارچیست؟　　وین اخترستیزه گر کینه کارچیست ؟
هان!ای‌حکیم،هرچه‌بپرسم‌ترا ،بگوی　　تامنکشف‌شود که‌درین‌پودوتارچیست؟
پرورده گـار نفس ببایـد شناختن　　این‌نفس‌خودچه‌باشدوپرورده گارچیست؟
زین‌سوی لامکان وازان‌سوی‌هفت‌چرخ　　پیوند آن دو واسطهٔ کامگار چیست ؟
این‌طول‌وعرض‌چندوزمان‌ومکان کدام؟　　این‌خطونقطه‌چون‌ومحیط‌ومدارچیست؟
این چهارعنصروسه‌موالید وشش جهت　　این‌پنج‌زورق ودودر ویك‌سوارچیست؟
این‌جان روشن وتن تاریك‌را چه‌حال ؟　　وین‌خاك ساکن وفلك بی‌قرارچیست؟
این وصلت ومفارقت و جوهر و عرض　　این‌بهمن وتموز وخزان وبهارچیست؟
این‌قلب‌واین‌لسان وسکوت‌و کلام‌چه ؟　　این‌طبع‌واین‌مزاج‌وخیال‌وبخارچیست؟
دریك مگس مجاورت‌نوش‌وزهرچون ؟　　دریك مکان مناسبت گنج ومارچیست ؟
اصل فرشته از چه و نسل پری ز که ؟　　وین آدمی بدین‌صفت واعتبار چیست؟
درپای دار ایـن فلك بـی گناه کش　　چندیـن هزار پیـکر ناپایدار چیست؟
آوردنش بعالم و بردن بخاك چند ؟　　پروردنش بشکر و کردن‌شکارچیست؟
گوش‌ملوك از«لمن‌الملك» چون‌پرست　　بازاین‌نزاع‌ونخوت‌واین گیرودارچیست؟
منزل یکی و راه یکی و روش یکی　　چندین هزارتفرقه درهر کنارچیست؟
اعداد را چو اصل بغیر از یکی نبود　　این عقدهای مختلف‌اندرشمار چیست؟
ای نقشبند پیکر معنی ، بگوی تا　　زین نقشها ارادت صورت‌نگارچیست؟

الهام ووحی و کشف‌ومقامات ومعجزه در جنبش نبی و ولی آشکار چیست؟
ابلیس وخلد وآدم وحوا وخوشه چه ؟ ذبح وخلیل و گلشن ونمرودونارچیست؟
مصروعزیزویوسف‌وزندان‌وخواب‌چه ؟ طوروعصا وموسی‌وسجیل‌خوارچیست؟
سیر براق و مسجد اقصی و جبرییل طوبی وعرش‌وسدره ودیداریارچیست؟
بوجهل‌را مخالفت احمد ازچه‌خاست ؟ وآن‌عنکبوت‌وپرده‌وصدیق‌وغارچیست؟
ایـن‌حج وعمره و حرم و کعبه ومقام وین‌خلق‌وسعی‌ووقفه‌ورمی‌حجارچیست؟
رومی رخان هفت زمین‌را چنان طواف بر گردآن سرادق زنگی شعارچیست؟
گر دیـده ای مدینهٔ علم رسول را باب مدینه و اسد و ذوالفقار چیست ؟
مد صراط و وضع ترازو و طی ارض هول‌حساب وقول شفاعت گزارچیست؟
رحمت چودرقیاس فزون آمد از غضب تشویش‌عبد وخشم‌خداوند گارچیست؟
از جای آمدن تو اگـر واقفی بعقل درباز گشتن این فزع وزینهارچیست؟
فرمان که می‌دهد بمکافات نیك و بد ؟ مخلوق‌را درین بدونیك‌اختیارچیست؟
ای‌زاهد ، ار بسرّ عبادت رسیده ای شرط نماز و روزهٔ لیل و نهار چیست ؟
هرجزوراکـه باز شمردم حقیقتست گرراه برده‌ای‌بحقیقت، بیار، چیست؟
امر رموز « لیسك‌فی جبتی » چه بود ؟ آن گفتن«اناالحق»ومنصورودارچیست؟
برما هزارگونه مباهات می کنی ای‌مدعی‌بگو که : یکی‌ازهزارچیست؟
گر جاهلی ، زراهرو کاروان بپرس ورعارفی ، بگوی که‌تا:اصل‌کارچیست؟
تاکی دویدنت بیسار از یمین چنان ؟ نادیده‌این قدر که یمین‌ازیسارچیست؟
ما در حصار این فلك تیز گردشیم وزجان‌بی‌خبر که:برون‌ازحصارچیست؟
ای پادشاه ، اگر نظر لطف می کنی زان‌روی‌پرده‌دور کن،این‌انتظارچیست؟
با اوحدی ز آتش دوزخ سخن مگوی دردست این‌شکسته‌دل‌خاکسارچیست؟
باران رحمت تو بهر گوشه می‌رسد اوهم بگوی‌تست، بروهم‌ببار، چیست؟

وله‌ایضاً نورالله قبره

مستان خواب را خبری‌ا زوصال‌نیست دل‌مرده‌را سماع نباشد چوحال نیست

دینت خدای داد وزبان داد و عقل داد　　یاد خدای کن بزبانی که لال نیست
آن جای آسمان و تو آسوده برزمین　　نتوان بلند پایه پریدن چو بال نیست
آن کو بیاد دوست تواند نشاط کرد　　محتاج دیدن لب و رخسار وخال نیست
وان را که نیست چهرهٔ آن ماه درحضور　　در مسجدالحرام نمازش حلال نیست
هرچند سالهاست که این راه می روی　　راهی که سوی او نرود جز ضلال نیست
گر در پی تفرج بستان جنتی　　امروز تخم کار ، که فردا مجال نیست
آشفتهٔ جمال جمیل بتان شدی　　صبرت جمیل باد ، که آنها جمال نیست
بیدار باش یك دم و آگاه یك نفس　　حاجت بماه و هفته و ایام وسال نیست
برنقش روزگار منه دل ، که عاقبت　　این نقش را که باز کنی جز خیال نیست
گر بایدت بحضرت ایزد وسیلتی　　بهتر ز مصطفی و نکوتر ز آل نیست
درمال دل مبند وزدانش سخن مگوی　　کانجا سخن بدانش وحرمت بمال نیست
هستند برشمال و یمین تو ناظران　　لیکن ترا نظر بیمین و شمال نیست
بس غره‌ای بدانش ودستان خود ، ولی　　گر رستمی، ترا گذر از چرخ زال نیست
ملکی که منتقل شود از دیگری بتو　　بروی مباش غره ، که بی انتقال نیست
این سایها زوال پذیرند یك بیك　　درسایه‌ای گریز، که آنرا زوال نیست
بالی ضرورتست عروج کمال را　　وآن بال طاعتست وترا جزو بال نیست
ای اوحدی، دلی که بدان کوچه راه یافت　　بردیگری مبند ، که مارا بفال نیست
ای اوحدی، دل از دوجهان برخدای بند　　کزوی بکام دل برسی وین محال نیست

وله علیه الرحمه

نگفتمت که: منه دل برین خراب آباد؟　　که بر کف تو نخواهد شد این خراب آباد
دلت ز دام بلا گر چه میرمید ، ببین　　که: هم بدانه نظر کرد و هم بدام افتاد
بخانه ساختنت میل بود و می گفتم :　　نگاه دار ، که بر سیل می نهی بنیاد
چنان شدی تو که مستان بدوش بردندت　　که کس زجام غرور زمانه مست مباد !
تومی روی و جهان از پی تو می گوید　　که: خواجه هیچ نداره، که هیچ نفرستاد

بچوب سرو ترا تخت بند کرد اجل / بجرم آنکه شبی رفته‌ای چو سرو آزاد
زمکنت توهم امروز بهره خواهد ساخت / همان کسی که ز بهر تو می کند فریاد
تو یاد کن زخدای خود اندرین ساعت / که ساعت دگرت هیچ کس نیارد یاد
شگفت نیست جهان کز تو یادگار بماند / که یادگار فریدون و ایرج است و قباد
هزار بار خرد باتو بیش گفت که: دل / بحب این وطن عاریت نباید داد
دریغم آید از آن هوشمند دور اندیش / که بی وفایی دوران بدید و دل بنهاد
هر آن بصیر که سر جهان ببیند باز / چه آن بصیر برمن ، چه کور مادرزاد؟
بمردگان نظر عبرتی کن ، ای زنده / که معتبر شمرند این دقیقه مردم راد
ز خاکدان فنا هیچ آبروی مجوی / کزین هوس تو بآتش روی و عمر بباد
بحرص بر دل خود نقش زر مکن شیرین / که آخر از غم شیرین هلاك شد فرهاد
گشاده کن بکرم دست خود، که در گیتی / کلید گنج الهی گشایشست و گشاد
بداد و دادهٔ او شاد باش و شور مکن / که هر چه او دهد آن جمله عدل باشد و داد
کنون بکار خود استادگی نمای، ار نه / چو مرگ دست برآرد، نمی‌توان استاد
سر از قلادهٔ آموختن مپیچ و بدان / که دیگران هم از آموختن شدند استاد
یقین بدان که: تو هم زین جهان بخواهی رفت / اگر بهفت رسد سال عمر و گر هفتاد
ضرورتست که : بنیادهای نیك نهند / برای نام ابد مردمان نیك نهاد
مرا چنین که تو بینی: بچند گونه هنر / اگر زسیم و زرم بهره نیست، عمر تو باد
ازین حدیث روانم بسی، که بعد از من / کسی نگوید: کای اوحدی، روانت باد !

وله فی تقلب الاحوال

بس که بعد از تو خزانی و بهاری باشد / شام و صبح آید و لیلی و نهاری باشد
دل نگهدار، که بر شاهد دنیی ننهی / کین نه یاریست که او را غم یاری باشد
تو بدین دولت شش روزهٔ خود غره مباش / کین چنین صید بعمری دوسه باری باشد
تا بکی قصهٔ مال و زر و بستان و سرای؟ / سر خود گیر، که این مشغله فاری باشد
بچنین مملکتی شاه چه باشی ؟ که درو / غایت مرتبتت تختی و داری باشد

چه‌روی برسر خاکی بتکبر؟ که و را   چون‌تودر هر قدمی چند هزاری باشد
کارخود را توهم اکنون بقراری باز آر   ور نه فردا نهلندت که قراری باشد
آن‌چنان‌زی، که‌چوتوفان‌اجل‌موج‌زند   گرد بر گرد تواز خیر حصاری‌باشد
تو که‌امروز چو کژدم همه‌رانیش‌زنی   مونس گورتو،شك‌نیست، که‌ماری‌باشد
يك‌دل‌سوخته‌بنواز، که کاریست عظیم   ور نه آزار دل خلق چه کاری باشد؟
بر حذر باش ز دود نفس مسکینان   که چنین دود هم از شعلهٔ ناری باشد
خاکساران چنین را بحقارت منگر   تو چه‌دانی که‌در آن گرد سواری‌باشد؟
آن‌برون‌آید از آن آتش سوزان فردا   که زرش را هم‌از امروز عیاری باشد
کشت‌ناکرده چرادانه طمع می‌داری؟   آب نا داده زمین را چه بهاری باشد؟
اگر آن گنج گران می‌طلبی‌رنج ببر   گل‌مپندار که بی زحمت خاری باشد
پرشکار شکرینست جهان، مردی کو   که کمر بندد و دربند شکاری باشد؟
ما نه اینیم که فردا بحسابی باشیم   گر بتحقیق حسابی و شماری باشد
بر اسیران سر کوچه ببخشند مگر   آن کسان‌را که‌در آن‌خانه‌یساری‌باشد
اوحدی، رخت‌ز گرداب‌اجل‌بیرون بر   کین‌نه بحریست که امید کناری‌باشد
راه خود گم نکند‌در‌شب‌تاریك ضلال   هر کرا همچو خرد مشعله داری باشد

وله غفرالله‌له

چمن‌زباد خزان زرد وزار خواهد ماند   درخت گل‌همه‌بی‌برگ‌وبارخواهدماند
درین دو هفته نثاری نبینی اندر باغ   که‌آب‌وسبزه بزیر نثار خواهد ماند
نه طبع طفل چمن مستقیم خواهد شد   نه‌دست شاهد گل‌در نگارخواهدماند
ازین‌قیاس تو در آدمی نگر، کو نیز   نه‌دیرو زوددرین گیرودارخواهدماند
زهر چه نام وجودی برو کنند اطلاق   مکن‌قبول که:جز کردگارخواهدماند
پسر بدرد پدر دردمند خواهد شد   پدر بداغ پسر سوکوار خواهد ماند
بدین صفت ز برای چه بایدت پرورد؟   تن عزیز، که‌در خاك خوارخواهدماند
بکوش نیك وز کردار بد کناری گیر   که کرده‌های‌خودت در کنارخواهدماند

مکن حکایت آن زر شمار دنیا دوست
که در فضیحت روزشمار خواهد ماند

اگر چه نیك بر آرد بشوخ چشمی نام
چو نامه باز کند شرمسار خواهد ماند

چه نوبهار و خزان برسر هم آید! لیك
نه آن خزان و نه این نوبهار خواهد ماند

تو جز تواضع و جز طاعت اختیار مکن
بدستت ار دو سه روز اختیار خواهد ماند

برونق گل این باغ دل منه، زنهار!
که گل سفر کند از باغ و خار خواهد ماند

ببار نامهٔ دنیا مشو فریفته، کان
نه دولتیست که بس پایدار خواهد ماند

چو زور داری، افتادگان مسکین را
بگیر دست، که دستت ز کار خواهد ماند

چو اوحدی طلب نام کن درین گیتی
که نام نیك ز ما یادگار خواهد ماند

وله فی بیان الحقایق

قومی که ره بعالم تحقیق می برند
مشکل بترهات جهان سر بر آورند

چیزی که هیچ گونه وفایی نمی کند
من در تعجبم که: غم او چرا خورند؟

این جامها چه فایده؟ چون بر کند اجل
وین پردها چه سود؟ که برما همی درند

کمتر زمار و مورشناس آن گروه را
کز بهر مار و مور تن خود بپرورند

خواهی گذشت بی‌شك ازین آستانه تو
و آنان که از پی تو بیایند بگذرند

دست زمانه بر سر مردم کند بصبر
این خاك را که مردمش امروز برسرند

روزی امیر تخت نشین را نگه کنی
کز تخت بر گرفته، بتابوت می برند

ارباب ظلم را بستم دست روزگار
ازبیخ بر کند، که درختان بی برند

گر گك اجل یکایك ازین گله می برد
وین گله را ببین که: چه آسوده می‌چرند!

اکسیر صدق در دل آنها که کار کرد
اندامشان بخاك نپوسد، که چون زرند

ای اوحدی، مرو پی مرغان دانه چین
گردرپی هوای عرش ببینی که‌می‌چرند

با طالبان دنیی دون دوستی مکن
کز روی عقل دشمن خودرا مسخرند

وله روحه الله روحه

لاف دانش می‌زنی، خودرا نمی‌دانی چه سود؟
دعوی دل کرده‌ای، چون غافل از جانی چه سود؟

نفس را بریان و حلوا می‌دهی، او دشمنست
دشمنان را دادن حلوا و بریانی چه سود؟

گر خدا را بنده‌ای ، بگذارنام خواجگی		پیش او چون‌سر نهادی، باز پیشانی‌چه‌سود؟
نام خود سلمان نهادی،تا مسلمان‌خوانمت		چون نمی‌ورزی سلامت، نام سلمانی‌چه‌سود؟
رفت‌پنجه‌سال‌وحسرت‌میخوری‌اکنون،ولی		تیرچون‌ازشست‌بیرون شدپشیمانی‌چه‌سود؟
اسب‌چوگانی خریدی، زین زرین ساختی		چون‌نخواهی‌برد گویی‌اسب‌چوگانی‌چه‌سود؟
گر بدیوان قیامت بـردنت باید حساب		برسر طومار ها طغرای دیوانی چه سود ؟
کار خلقی را بتدبیر تـو باز انـداختند		چون همه تدبیر کار خود نمی‌دانی‌چه‌سود؟
عمر و مال اندر سر کار عمارت کرده‌ای		این عمارتها که سر دارد بویرانی چه‌سود؟
چون‌بخواهی‌رفت‌زوداز‌قیصر‌وقصرت‌چه‌نفع؟		چون‌نخواهی‌مانددیر،ازخانه‌و خانی‌چه‌سود؟
می کنی درمان درد مردم از دانش ، ولی		این‌همه‌درمان‌در آن‌ساعت که‌درمانی‌چه‌سود؟
نامهٔ‌عیب کسان، گیرم، که‌برخوانی‌چوآب		نیم‌حرف‌از نامهٔ‌خودبر نمی خوانی چه سود؟
چندپی گفتی که: دستی نیك دارم در هنر		با چنین دستی چودست‌آموزشیطانی‌چه‌سود؟
هرزمان گویی: کزین‌پس‌پیش گیرم‌راستی		این‌حکایت خودبگویی،لیك‌نتوانی چه‌سود؟
بی‌غرض کس‌رانخواهی داد نانی در جهان		کفش‌مهمان‌چون‌بخواهی‌برد،مهمانی‌چه‌سود؟
از بـرای سود زر جان در زیان انداختی		چون‌نمی‌مانی واین زرها همی‌مانی‌چه سود؟
اوحدی، چون دیوت از انگشت برد انگشتری		زیر دستت بعد از ین ملك سلیمانی چه سود ؟

وله فی النصیحه

روزی قرار و قاعدهٔ ما دگر شود		و ین باد وبار نامه ز سرها بدر شود
این‌جان وتن، که‌صحبت دیرینه‌داشتند		ازهم جدا شوند وسخن مختصر شود
جانی، که پاك‌نیست، بماند درین مغاك		روحی، که پاك بود ، بر افلاك بر شود
این قصرهای خرم و گلزارهای خوش		درموج خیز حادثه زیر و زبر شود
رمزیست این ،که گفتم ازاحوال این جهان		باقی بروزگار ترا خود خبر شود
ای دوست‌کام دل ، بنشین و طلب مکن		کین کار مشکلست وبخون جگر شود
خواهی که درزبحر برآری وطرفه آنك		یك موی‌خود زبحر نخواهی که‌ترشود
چندان بنه درم ، که کند دفع دردسر		چندان منه ، که واسطهٔ درد سر شود

در گوش‌خواجه ، دیدم ، جز زر نرفت هیچ / ور نیز در شود ، سخنی هم بزر شود
مسمارها بنان و درم در زدی ، کنون / خواهی که : نیکی تو بعالم سمر شود
ای آنکه ملك خویش بظالم سپرده‌ای / بستان ، که ملك درسر بیداد گر شود
امروز چون بدست تو داده‌اند تیغ فتح / کاری بکن ، که پیش تو فردا سپرشود
آن حاکم ستیزه گر زورمند را / گو : بد مکن، که‌کارتو ازبد بترشود
از من بپیش قاضی رشوت ستان بگو : / کاین شرع احمدیت بعدل عمرشود
هان ! ای پدر، بدادن پند پسر بکوش / تا باز گوید از تو چو اوهم پدر شود
تا زنده ای ، برو ، ادب آموز بهر نام / کین نفس آدمی بادب نامور شود
فرزند آدم و پدر و مادر آدمی / کس‌چون رها کند که‌بیکبارخرشود؟
یارب ، ز شرمساری کردار خویشتن / هرلحظه عقل درسر افسوس خورشود
تقصیرها که کردم وتشویرها که‌هست / چون در دل‌آورم دل من پرخطر شود
جز رحمت تو نیست دلم را وسیلتی / در موقعی که جنی و انسی حشر شود
آن‌مایه تخم خیرنکشتم، که جان من / چون‌وقت‌حاجت آید ازو بهره ورشود
کارم نه بر وتیرهٔ انصاف می رود / توفیق ده ، که کار بنوعی دگر شود
یاران من بمن ننمودند عیب من / راهی بمن نمای ، که عیبم هنر شود
زان آفتاب مایهٔ نوریم ده ، که من / سیری نمی کنم ، که هلالم قمر شود
گر بر کنند اهل کمالم نظر بحال / سیمم عیار گیرد و سنگم گهر شود
این‌جا گراعتبارمن وشاعران یکیست / این قصه کی بنزد خرد معتبر شود ؟
از کوه خیزدآهن و زر ، لیك وقت کار / زر تاج شاه گردد و آهن تبر شود
سربر کمرزنندحسودان، چودست من / با شاهدان معنی اندر کمر شود
ده پایه پست کرده‌ام آهنگ شعرخود / تا فهم آن مگر بدماغ تو در شود
گویند : اوحدی سفری آرزو نکرد / آری درآرزوست که: آن خاك درشود
آبیست نیك صافی وخاکیست با صفا / زین آب‌وخاك کس‌بکدامین سفرشود ؟
تا این دمم ز مالی و جاهی توقعی / از کس‌نبود هیچ و کنون‌هم بسرشود

پیوند دوستی دو ز دستم نمی دهد   ور نه ز پای تا بسرم بال و پر شود
بسیار شکر داره ازین منزل اوحدی   تدبیر آن مگر بدعای سحر شود

فی الموعظة وتخلصه فی النعت والمناقب

دوش از نسیم گل دم عنبر بمن رسید   وز نافه بوی زلف پیمبر بمن رسید
دل چون زسر محرم اسرار انس شد   آن سرّ سر بمهر مستّر بمن رسید
وهم‌زریگ یثرب قربت چوبر گذشت   از ناف روضه نافهٔ اذفر بمن رسید
نوری، که‌در تصرف کس مدخلی نداشت   در صورت روان مصور بمن رسید
دل را بلب رسید ز غم جان و عاقبت   جان درمیان نهادم و دلبر بمن رسید
از من‌جدا شد وچو من ازمن جداشدم   ازدیگران جدا شد ودیگر بمن رسید
برقدم آن‌قبا، که قدر راست کرده‌بود   قادر نظر بکرد و مقدر بمن رسید
ازدست ساقیی، که ازان‌دست کس‌ندید   جامی از آن طهور مطهر بمن رسید
نامم رواست، گرچوخضر، جاودان‌بود   زیرا که آرزوی سکندر بمن رسید
با من بجنگ بود جهانی ومن بلطف   از داوری گذشتم و داور بمن رسید
چون بی‌سبب خلیفه‌نسب‌بودم، ازقدیم   تخت سخن گرفتم و افسر بمن رسید
در قلب گاه نطق چو کردم دلاوری   میر سپاه گشتم و لشکر بمن رسید
هر کس نصیبه‌ای زتروخشك روزگار   برداشتند و این سخن تر بمن رسید
در صدر نطق‌حاجب دیوان‌منم، که‌من   قانون درست کردم و دفتر بمن رسید
دست خرد چونقل سخن‌را نصیب کرد   خصمم گرفت پسته و شکر بمن رسید
غواص بحر فکر منم ورنه از کجا   چندین هزار دانهٔ گوهر بمن رسید؟
با این پیادگی، که‌تو بینی، کم از زنم   گر اسب هیچ مرد دلاور بمن رسید
این‌نیست‌جز نتیجهٔ زاری وزانکه من   زوری نیازمودم و بی زر بمن رسید
از اوحدی شنو که: بچل سال پیش‌ازو   این‌بخشش‌ازمحمد وحیدربمن رسید[1]
صد خرمن تمام ببخشیدم از کرم   وزهیچ کس‌جوی، خجلم، گر بمن‌رسید

(۱) خل: پیش‌ازوجودمن بچهل‌سال‌این فتوح   ازبخشش‌محمدوحیدر بمن‌رسید (بیت‌پیش‌از آخر)

از علت ضلال دلم تن درست شد   بی آنکه هیچ بوی مزور بمن رسید
لوزینهٔ حدیثم از آن نغز طعم شد   کز جوز نطق مغز مقشر بمن رسید
سرّی که داد ناطقه با اوحدی قرار   از کارگاه نطق مقرر بمن رسید

وله نورالله قبره

درپیرزن نگه کن وآن چرخ پرده گر   کز چرخ پیرزن کمی، ای چرخ پرده‌در
تو پود پرده می‌دری از صبح تا بشام   او تار پرده می‌تند از شام تا سحر
تو با هزار شمع نبردی براه پی   او با یکی چراغ بیاید زره بدر
گر روی بیندت، زستم بشکنیش پشت   ورپشت گیردت رخش ازغم کنی چو زر
گفتی که: سایه‌ام، بپسودیش از آفتاب   گفتی که: دایه‌ام، بربودی ازو پسر
کردیش حلقه‌پشت‌ونگرداندازتوروی   داریش زره روی ونگرداند از تو سر
صیاد نیستی، چه نهی دام بی‌وقوف؟   شیاد نیستی، چه زنی چرخ بی‌خطر؟
داری‌دوقرص‌وزان‌دوبماهی گزی،مگر   داری‌دوپول‌وزان‌دوبسالی‌خوری،مخور
پولی ازان اگر بدهی رد کنند باز   قرصی‌ازان اگربخوری قی کنی دگر
آن سینه ورخی که زنورت گرفت‌پشت   آن سینه گرم تر شد وآن رخ سیاه‌تر
گشتی هزار دور ونگشتی زظلم سیر   داری هزار چشم و نکردی یکی نظر
پیری‌وچون‌جوان‌رخ خودجلوه‌می‌دهی   نشنیده‌ای که: زشت‌بوده پیر جلوه گر؟
جز دیده ور نکشتی ودانا بتیغ جور   اینها کنند مردم دانای دیده ور؟
پوشیده از تو جامهٔ ماتم جهانیان   وآن نیستی که جامهٔ ماتم کنی بدر
سروست وبید ولاله که بنهفته‌ای بخاک   زلفست‌وچشم ورخ که برو می‌کنی گذر
کردی‌هزارچهره بخون‌ریزخودنگار   ورنیست باورت که‌چه کردی؟فرونگر
زیر وزبرشد از تو جهانی و هیچ کس   راز ترا ز زیر ندانست وز زبر
گاو تو در زروع فقیران بی نوا   شیر تو در شکار یتیمان بی پدر
در هردقیقه از حرکاتت هزار شور   در هر قرینه از سکناتت هزار شر
گفتم: ز بهر دولت ما دوختی کلاه   دیدم که: بهر محنت ما بسته‌ای کمر

داری خبر ز صورت احوال هر کسی جز حال اوحدی، که نداری از آن خبر

وله

سر پیوند ما ندارد یار   چون توان شد ز وصل برخوردار؟
کار ما با یکیست در همه شهر   وان یکی تن نمیدهد در کار
همدمی نیست، تا بگویم راز   محرمی نیست، تا بنالم زار
در خروشم بصیت آن معشوق   درسماعم بصوت آن مزمار
بلبلی هستم اندرین بستان   غلغلی بستم اندرین گلزار
مطربم پرده‌ای همی سازد   که درین پرده نیست کس را بار
منم آن واله پریشان سیر   منم آن عاشق قلندر وار
غارت عشق برده نقدم و جنس   رشتهٔ عشوه بسته پودم و تار
رخت فردا کشیده بر در دی   نقد امسال کرده در سر پار
گوش بر چنگ و چشم بر ساقی   جام در دست و جامه در آهار
بر سویدای دل نگاشته خوش   نقش سودای آن بت عیار
همه مستان بهوش می آیند   مست ما خود نمی شود هشیار
هر کسی را بقدر خود روزیست   من همان روز دیدم این شب تار
بر کنارم همی کشند، ارنی   در میان زود بستمی زنار
می برد قاصد زمین و زمان   می دهد جنبش خزان و بهار
نکهت زلفش از شمال و جنوب   نامهٔ عشقش از یمین و یسار
همه پویندگان آن راهند   همه جویندگان آن دیدار
اوحدی، گر حکایتی داری   فرصتست این زمان، بیا و بیار
سخنی زان رخ نهفته بگوی   نفسی زین دل گرفته بر آر
میوه پختست ریزشی می کن   ابر تندست قطره ای می بار
نکته‌ای باز ران از آن دفتر   اندکی باز گو از آن بسیار
شربتی ده، که کم کند جوشش   دارویی کن، که به شود بیمار

احتیاطی بکن در اول روز   تا پشیمان نگردی آخر کار
راز داری‌بدست کن، که شود   تو رسانده ، او پذیرفتار
در ده ار قابلی بود در ده   بـده آواز ده بـده سالار
کای پسرنامه‌ای رسید ازیار   نفسی گوش باش و گوشم دار
چیست‌این‌نامه و فغان درشهر؟   چیست‌این‌شور و فتنه دربازار ؟
تو گمانی که می‌رسد معشوق   آن نشانی که می رود دلدار
همه در جست و جو و او فارغ   همه در گفت و گو واو بیزار
راه بسیار شد ، مرنجان خر   دزه همراه شد ، بیفگن بار
نار در زن بخرمن تشویش   بار بر نه ز مکمن انکار
خانه در بیشهٔ الهی بـر   سنگ بر شیشهٔ ملاهی بار
بر سواد سه نقش کش خامه   بـر در چار طبع زن مسمار
این مثلث بنه بر آتش ننگ   و آن مربع بریز بر گل‌عار
چون دلیلان مخالفند ، بگرد   زین دم آهنج راه بی هنجار
در غبارند شاه و لشکر ، باش   تا برون آید آن علم ز غبار
راه و شاه و سپاه هرسه‌یکیست   وین سه گفتن تعده و تکرار
جز یکی نیست صورت‌خواجه   کثرت ازآینه است و آینه دار
آب و آیینه پیش گیر و ببین   که‌یکی‌چون دومی شودبشمار؟
سکهٔ شاه و نقش سکه‌یکیست   عده از درهمست و از دینار
از یکی آب نقش می بندد   بر سر گلبن، ار گلست ، ارخار
از یکی آفتاب گیرد رنگ   خواه نارنج گوی وخواهی نار
از چراغی هزار بتوان بـرد   از یکی دانه غله صد خروار
نقطه‌ای را هزار دایره هست   گر قدم پیشتر نهد پرگار
الفست اول حروف و حروف   بر الف می کنند جمله مدار
هم بدریاست باز گشت نمی   که ز دریا جدا شود ببخار

بنهایت رسان تو خط وجود   نقطهٔ اصل از انتها بـردار
تا بدانی که: نیست جز یك نور   وان دگر سایهٔ در و دیوار
همه عالم نشان صورت اوست   بـاز جویید ، یا اولی‌الابصار
همه تسبیح او همی گویند   ریگ‌در دشت‌وسنگ‌در کهسار
جمله با او دریـن مناجاتند   خواه موسی و خواه موسیقار
سر بی تن‌چونزد عقل یکیست   با سر چوب ، چنگ در گفتار
پس اناالحق بدان که خواهی گفت   سرّ منصور گیر یـا سردار
خیز، تااین‌سخن ز سر گیریم   که بپایان نمی رسد طومار
چندازین ریش‌و جبه و دستار ؟   دست آن‌دوست گیرودست‌مدار
درد دل کن بجنبش و حرکت   قوت جان ساز درسکون وقرار
یاد او بالغدو و الآصـال   ذکـر او بالعشی والابکار
رنگ وبوی خودازمیان بر گیر   تا ترا تنگ بر کشد بکنار
تا نگردی شکسته کی بینی   بدرستی جمـال آن دلدار ؟
بر کف دستش آورند و برند   کوزه کش‌دسته بشکنند بچهار
آنچه گوید اگر توانی کرد   هرچه گویی تو آن کند ناچار
چون دیار تو از تو پاك شود   کس نماند ، پس ازخدا ، دیار
مرد کاری ، عیال حشر مشو   کار خود هم توکار خویش شمار
نفس شوخ آورند در محشر   خر ریش آورنـد در بازار
کیل‌ومیزان بدست‌توست،بسنج   نقد و جنسی که کرده‌ای انبار
خویشتاوبس، زدیگران بکنار   چون‌مجردشوی زخویش وتبار
رخ بمیعادگـاه معنی کـن   اربعینی بآب دیـده برآر
تا بگوید مسیح روح سخن   تا ببینـد کلـیم دل دیـدار
درجهانی‌تو، این چنین که تویی   نظری کن بخویشتن یك بار
عضوهای تو هر یکی حرفیست   وندر آن حرف احرفت بسیار

زین حروف ار برون کنی اسمی   اسم اعظم بود ، مگیرش خوار
چون بخود دررسی زخودبررس   که خدا کیست ؟ ای خداآزار
بر تو این‌داستان تودانی گفت   دست بیگانــه در میانــه میار
منزل و راه نیست غیر از تــو   راه و منزل نمودمت ، هش‌دار !
سایر و سالـك از تو در عجبند   مَلك و مالك از تو در تیمار
پیل و شیر از تو درسلاسل و بند   گرگ‌و گوراز‌تودرشکنج‌وحصار
آسمان سخرهٔ تو در تسخیر   اختران سغبهٔ تو در پیکار
هــم ز بهر تو فرقدان ثابت   هم برای تو مشتری سیار
در بن طور « هو »ت کرده وطن   بر سر اسب «لا»ت کرده سوار
هفت هیکل نوشته بر تو عیان   چار تکبیر کــرده بر تو نگار
جز توکامل نبود از ین ابداع   بی تو دوری نبود ازین ادوار
از ملك کی بر آید این قدرت ؟   آدمی کی توانـد این کردار ؟
باتونوریست، این خدایی ، ضم   درتو سرّیست ، این الهی ، سار
این مثلها اگــر نـدانستی   باز خواهیم گفت ، یادش دار
ازتواین ما و من که میگوید ؟   باتو این نیك وبد که داد قرار؟
گر کسی‌دیگرست، بازش‌جوی   ورتویی، چیست زحمت اغیار ؟
اینکه‌پنداشتی که‌تست،تونیست   زانـکه چون مرتفع شود پندار
زین توسیصد هزار منزل هست   تا بجبریل ، خاصه تا جبار
و ز تو گر راستی حقیقت تست   بحقیقت خود اوست بی اخبار
این کــه وقتی نشــان او بینی   تا نگویی که : واصلم ، زنهار !
خاك دور ، آنگهی سرادق نور   « و قنا ، ربنا ، عـذاب النار »
پشك را بانسیم مشك چه‌انس ؟   خاك را با خدای پاك چه کار ؟
بی مکان در زمین نگنجد گل   بی نشان هــم نشین نگردد یار
آن تو، کین وصل‌درتواند یافت   تویی و من ، بدانم این مقدار

تو الهی حقیقتی داری کز اله تو او کند اخبار
در وصولی، که عارفان گویند همگنان را بدوست استظهار
هست فرقی میان دیدن و وصل نیست زرقی مرا درین گفتار
وصل و دیدار اگر یکی بودی دیده خونین شدی بدیدن خار
هر تجلی وصال چون باشد؟ زانکه او مختلف شود بسیار
بدرازی کشید قصهٔ عشق آخر، ای دل، مرا دمی بگذار
ساغری دادمت، مریز و بنوش دگری می دهم، بگیر و مدار
غارت عشق بین و غیرت یار غیر ازو کس مهل درین بن‌غار
عشق اوخنجریست مردی کش شوق او آتشیست مردم خوار
گر بدانی که: در که‌داری‌روی؟ سر خود را ندانی از دستار
بی حضوری و گرنه کی نگری درچنین‌حضرت، ازیمین ویسار؟
تو امیری، کجا شوی عاشق؟ تو نمیری، کجا شوی بیدار؟
شیر زیلو چگونه گیرد صید؟ باز ایوان کجا شود طیار؟
روزنی نیست، چون بتابد نور؟ روغنی‌نیست، چون درافتد نار؟
لوح دل را زنقش وحرف بشوی تا شوی فارغ از مشیر و مشار
حاصل خاك را بخاك فرست بهرهٔ روح را بروح سپار
دین‌درختیست، دردلش بنشان شرع تخمیست، در دماغش کار
تو از آنجا مجرد آمده‌ای با تو نابوده این شعور و شعار
هم ازین خاك توده پیوستند با تو این همرهان ناهموار
چون ببینی رفیق اعلی را برهی زین مهاجر و انصار
دین و دنیا مگو که: زشت بود نیفه در حیض و نافه در شلوار
دل ز دنیا ببر، که دور بهست سنگ گازر ز تختهٔ عصار
گر بدانی ترا رسد تفسیر ور ندانی رواست استغفار
سر اینها زمایه داری پرس ور نه بنشین و خایه می افشار

آب داند شکایت تا جنس   مشك داند حکایت عطار
عاملت یوز پای در دامست   واعظت مرغ دانه در منقار
این یکی چون کند تمام‌سخن؟   وان دگر کی کند بکام شکار؟
کاسه‌بندی‌چه‌جویی ازمجنون؟   کیسه دوزی‌چه‌خواهی‌ازطرار؟
پیر ده را مگوی، اگر مردی   حال گندم بموش وحیله مدار
دهن تو ز ذکر ظاهر راست   چه کنی با درون کج چو منار؟
بی ریاضت نرفت راهی پیش   ور کسی گفت، نشنوی، زنهار!
چون بدن پر شود نباید داد   روز ها رازنامهٔ شب تار
جام را روشنی دهد باده   جامه را نازکی دهد آهار
آتش و بوته‌ای همی باید   تا پدید آورد زر تو عیار
خود نشد پخته جز بحر حری   میوهٔ سر احمد مختار
تا نیابی برون‌چو مار ز پوست   نتوانی ربود گنج زمار
چون‌سمندر شوی در آتش تیز   گرشوی بر سمند عشق‌سوار
تا ترا سایه‌ایست او نشوی   نور با سایه چون کند رفتار؟
سایه بر گیر، تا فرو تابد   از درو بام گونه گون انوار
اگر این راه می نهی در پیش   وگر این‌جامه می کشی دربار
توبه‌ای کن ز روی استهدا   غوطه‌ای خور بآب استغفار
چون کنی توبه لازمت باشد   در خلا و ملا و سرّ و جهار
بمقامات انبیا ایمان   بکرامات اولیا اقرار
شود ایمان بپنج رکن درست   لیکن آن پنج راچنین بگزار
اول این جا شهادتی باید   که نماند ز کفر و دین آثار
پس نمازی، که استقامت او   ببرد شاخ غفلت ازبن و بار
زین‌دوچون‌بگذری زکوتی‌هست   که دل و جان درو کنند ایثار
زان سپس روزه‌ایست‌هستی‌سوز   که‌درو نفس کشته گردد زار

بعد از آن در صفای جان حجیست — کـه از آن‌جا رسی بصفهٔ بار
ما بعمری ادا کنیم این پنـج — عارفانش بساعتی صـد بـار
همـه اثبات نـفـی و اثباتست — این که گوینده‌می کندتکرار
در دو حرف این میسرت گردد — اگر از حرف خودشوی بیزار
تـو شهادت نگفته‌ای ، ور نه — در شهـادت مرتبند آن چـار
«لا»و«هو»چیست چیست،میدانی؟ — در شهادت که می کنی تـکرار
« هو» پلنگیست کبریا نخجیر — «لا» نهنگیست کاینـات اوبار
«لا» دهن باز کرده دریـاوش — «هو» دم اندر کشیده عنقا وار
باش‌تا «لا» بروبد ایـن میدان — «هو» در آید بقلب این مضمار
«لا»و«هو» چون یکی‌شوند، ببین — «هو» کمر باز کرده ، «لا» زنار
«لا» سر از خط «هـو» نپیچاند — زانکه«هو»دایره‌است‌و«لا»پرگار
شهر «هو»ازپس کریوهٔ «لا»ست — تو نه مرد کـریوه ، این دشوار
رقم «هو»ست حلقه‌ای، که درو — نقد عـزت کشند و جنس وقار
هرچه‌جز«هو»ست‌دروجودنهند — تا بر آرد نهنگ «لا»ش دمار
تو صفت دیده‌ای گزیری‌هست — از معز و مذل و نافع و ضـار
گر صفت نیز را بجویی نیك — این تفاوت نمـاند و تیمـار
چون بدین‌جا رسند اهل‌سلوك — شتران را فـرو نهند مهـار
در جهان خدا همه نیك‌اند — زشت نا خوب ولنگ نارهوار
در جهان تـو باز دید آیـد — ظلمت و روشنی و لیل و نهار
حاصل‌قصه آن که: نیست جزو — با تو گفتم هزار بار ، هـزار
رفته شد باغ و فتنه‌شد خفته — سفته شد درّ و گفته شد اسرار
اوحدی، گرچنانکه سهوی‌کرد — تو ببخش ، ای مهیمن غفـار

وله برد الله مضجعه

زنهار خوار گان را زنهار خوار دار — پیونـد و عهدشان همه نا استوار دار

هرزر که دشمنی دهد و گل که نا کسی   آن زر چو خاك بفگن و آن گل چو خار دار
فخری، که از وسیلت دونی رسد بتو   گر نام و ننگ داری، ازان فخر عار دار
وقتی که روز کارتو نیکو شود زبخت   غافل مباش و روز بد اندر شمار دار
چون جام دولتت بکف دست برنهند   در کاسهٔ نخست نظر برخمار دار
از بهر کارخود چو بکاری برون شوی   چشمی براه بر کن و گوشی بکار دار
آن کو زراز خویشتنت در کنار داشت   آن رازهای خویشتنت در کنار دار
گر در دیار خود نتوانی بکام زیست   تن را بغربت افگن و دور از دیار دار
از حلقه‌ای، که می‌شنوی بوی فتنه‌ای   زان حلقه خویش‌را بخرد بر کنار دار
در مرد کم سخن بحقارت نظر مکن   در کش بگفتنش که درختیست باردار
خصمی، که واقفت کند ازعیب خویشتن   عیبش مگوی هرگز و اورا بیار دار
از عفت و طهارت و پاکی و روشنی   دایم وجود خویشتن اندر حصار دار
دنیا چو خانه‌ایست ترا، برسر دوراه   این خانه در تصرف خود مستعار دار
جایی که دریمین دروغت کشد غرض   دریاب و نفس را ز یمین بریسار دار
خوش چشمه‌ایست طبع تودرمرغزارتن   این چشمه را ز خاك طمع بی‌غبار دار
چون برخدای راز تو پنهان نمی‌شود   برخلق سر سیرت خویش آشکار دار
اقبال را بجز در دین رهگذار نیست   خود را بجان ملازم این رهگذار دار
دندان بمال و گنج فرو برده‌ای زحرص   ایمن مباش و گوش بدندان مار دار
جز غم دل ترا بجهان غم گزار نیست   پیوسته روی خویش درین غم گزار دار
بد مهر بختییست سراسیمه نفس تو   اورا که باتو گفت: چنین بی‌مهار دار؟
تختی که برنیاید ازو نام عدل تو   نفس ترا کشنده ترست از هزار دار
این پندازاوحدی بتوچون یاد گار ماند   تا زنده‌ای تو گوش بدین یاد گار دار

وله رحمة الله علیه

میان کار فروبند و کار راه بساز   که کار سخت مخوفست وراه نیك دراز
زجنبش تو سبق بردنی نیاید، لیك   بکوش تا ز رفیقان خود نمانی باز

چوحلقه بر در این آستانه سر می‌زن　　مگر که بار دهندت درون پردهٔ راز
بدست کوته ازان شاخ برنشاید چید　　قدم بلند نه و دست همت اندر یاز
زحق چو دور شوی باطلت نماید رخ　　زباطلت چه گشاید ؟ دمی بحق پرداز
چه روزها بر معشوقه در نیاز شدی　　که قامت تو شبی خم نشد بوقت نماز
زمفلست‌چه‌خبر؟ کوبرهنه‌شد چو سبو　　که بیست تو بسرهم فرو کنی‌چوپیاز
چو ایزدت بکرم بی نیاز گردانید　　چه‌موجبست که‌خدمت‌نمیکنی‌بنیاز؟
مگر که‌فایض رحمت کند بخلق نظر　　و گرنه‌وای بدین تشنگان وادی آز !
چو حق جمال نماید معینت گردد　　که‌هرچه کردی‌و گفتی‌مجاز بود،مجاز
ز آدمی‌توهمین ریش و سر توانی دید　　که‌مرغ‌همت ازین به نمی کند پرواز
نه‌آن کسی، که اگرپتك‌برسرت‌کوبند　　قراضه‌ای بدراندازی ازدهان چو گاز
چوسایه برسراین‌خاکدان‌چه‌میگذری؟　　بکوش و سایهٔ همت بر آسمان انداز
هزار بار بگفتم که : باز گرد‌از ظلم　　و گر ملول نگردی زمن ، بگویم باز
برای‌خودسپری‌راست کن‌زعدل و بترس　　ز سهم آتش این سینهای تیر انداز
تو اسب عمر پی مال کرده تیزوبدان　　که:مال‌درده‌و گیرست‌وعمردرتگ‌وتاز
زمانه چون زفرازت بشیب خواهد برد　　دویده گیر بسی سال درنشیب و فراز
نگاه کن که: زپیش‌توچند کس‌رفتند؟　　که‌یك نشانه ازآن رفتگان نیامد باز
بکوش تا سخن از روی راستی گویی　　توخواهی‌ازهمدان‌باش‌وخواهی‌ازشیراز
براه بادیه گر فخر می کنی رفتن　　میان‌خواجه چه‌فرقست‌واشتران‌جهاز؟
سر تو کبر نکردی بجاه محمودی　　ز پوستین خود ار یادت‌آمدی چو ایاز
توبرخدای‌خودآن نازمی کنی ازجهل　　که برپدر نکند پنج ساله چندان ناز
چو اوحدی ز در بندگی مگردان رخ　　که ضایعت نگذارد خدای بنده نواز

واله فی‌المناجات

گر گناهی کردم‌ودارم،خداوندا،ببخش　　چون گنه‌راعذرمی‌آرم ، خداوندا،ببخش
پای‌خجلت راروایی نیست بردرگاه تو　　دست‌حاجت‌پیش‌می‌دارم،خداوندا،ببخش

گر گناهم سخت بسیارست، رحمت نیز هست ... بر گناه سخت بسیارم، خداوندا، ببخش
چون پذیرفتار بد رفتار نادانان تویی ... بر من نادان و رفتارم، خداوندا، ببخش
مایه‌داران نقد روز رفته باز آرند و من ... بی زر این شهر و بازارم، خداوندا، ببخش
پیشت از روز الست آوردم اقرار «بلی» ... هم بر آن پیشینه اقرارم، خداوندا، ببخش
بخششت عامست و می بخشی سزای هر کسی ... گر ببخشایش سزاوارم، خداوندا، ببخش
ناامیدی بردم از یاران، که می اندوختم ... روز نومیدی تویی یارم، خداوندا، ببخش
آبرویم نیست اندر جمع خاصان را، ولی ... آب چشمم هست و می بارم، خداوندا، ببخش
عالمی بر عیب و تقصیرم تو، یارب، دست گیر ... واقفی بر غیب و اسرارم، خداوندا، ببخش
گفته‌ای: بر زاری افتادگان بخشش کنم ... اینك آن افتادهٔ زارم، خداوندا، ببخش
باخروش سینهٔ زیرم، الهی، در پذیر ... یا بر آب چشم بیدارم، خداوندا، ببخش
گر بدلداری دل مجروح من میلی نمود ... بر دل مجروح و دلدارم، خداوندا، ببخش
ورچشیدم شربتی بیخود ز روی آرزو ... ز آروزی خود بآزارم، خداوندا، ببخش
اوحدی‌وار از گناه خود فغانی می کنم ... بر فغان اوحدی وارم، خداوندا، ببخش

وله بر دلله مضجعه

چو دیده کرد نظر، دل در او فتاد، چو دل ... در او فتاد، فرو برد پای مرد بگل
ز دل چو دیده برنجست و تن ز هر دو بدرد ... نه عشق باد و نه عاشق، نه دیده باد و نه دل!
گر از دو دیده همین دیده‌ام که: دل خون شد ... بسالها نشوند از دلم دو دیده بحل
چو دیدهٔ تو کند میل دانهٔ خالی ... دلت بدام بلا میکشد، بکوش و مهل
غرور دیده و دل می خوری ز جهل، ولی ... سبك ز دل متنفر شوی، ز دیده خجل
ترا چو طرهٔ لیلی فرو کشد بعقال ... بهوش باش! که مجنون ده گر نشد عاقل
شکال پای دلت نیست جز محبت دوست ... بدست خویش مکن کار خویشتن مشکل
چو عمر در سر تحصیل این جماعت رفت ... که جز ندامت و بی حاصلی نشد حاصل
کناره گیر ز معشوقه‌ای، که روز و شبش ... تو در کناری و او از تو دور صد منزل
چو دوست در پی دشمن رود، تو در پی او ... مکوش هرزه، که رنجی همی بری، باطل

درین مقام بـه از راستی نمی بینم / کسی که‌مهر نورزد، تومهر ازو بگسل
منت‌خوداین‌همه گفتم،ولیکن‌ازپی‌دوست / چنان روم، که پی‌خواجه هندوی‌مقبل
حدیث عشق بسی گفتم و ندانستم / که : من میانهٔ غرقابم وتو بر ساحل
مرا اگـر دوسه روزی بهوش می‌بینی / گمان مبرتو که: مهرم‌زسینه‌شد زایل
که گر ز خارج من دفتری نپردازم / هزار قصهٔ مجنون بـود در و داخل
تو گرم کن نفس خویش‌را بآتش عشق / رها کن آن د گران را بزیره و پلپل
عبادت از سرغفلت نشاید، ای هشیار / تو مست باش وزمعبود خود مشوغافل
نگاه کردن ومقصود عاشق ارغرضست / غرض مجوی تو ، تاعاشقی شوی کامل
زدوست‌دوست‌طلب، علت‌ازمیان‌بر گیر / که‌چون‌زوصل‌بریدی،طمع‌شدی‌واصل
گر آرزوست ترا شهر عاشقان دیدن / بیا و دست ز فتراك اوحدی بگسل
وگر مقیم شدی‌دست باز دار از مـن / که باد درسر راهست و یار در محمل

وله طالب‌الله ثراه

مردم نشسته فارغ و من در بلای دل / دل درد‌مند شد ، ز که جویم دوای‌دل؟
از من نشان دل طلبیدنـد بیدلان / من نیز بیدلم ، چه نوازم نوای دل ؟
رمزی بگویمت زدل ، اربشنوی بجان / بگذر ز جان ، تا که ببینی لقای دل
دل را، زهرچه‌هست، بپردازوصاف کن / تا هرچه هست بنگری اندر صفای دل
گردر دل تو جای کسی هست غیر او / فارغ نشین ،که‌هیچ نکردی‌بجای دل
دل عرش مطلقست و برو استوای حق / زین‌جا درست کن بقیاس استوای دل
بر کرسی وجود تو لوحیست دل زنور / بروی نبشته سرّ خدایی خدای دل
گردل بمذهب‌توجزین گوشت‌پاره نیست / قصاب کوی به ز تو دانـد بهای دل
دل بختییست بسته برو مهد کبریـا / وین‌عقل‌ونطق‌وجان‌همه‌زنگ‌ودرای‌دل
کیخسروآن کسیست که‌حال‌جهان‌بدید / از نور جـام روشن گیتی نمـای دل
بیگانه را بخلوت مـا در میاورید / تا نشنونـد واقعـهٔ آشنـای دل
چون آفتاب عشق برآید ، تو بنگری / جانها چو ذره رقص کنان‌درهوای دل

بگذر بشهر عشق ، که بینی هزار جان   دل‌دل کنان زهر سر کویی که : وای دل!
پیوند دل بدید کسی ، کش بریده اند   بر قدّ جان بدست محبت قبای دل
از رای دل گذار نباشد ، بهیچ روی   سلطان دلست وسر که بپیچد زرای دل؟
سرپوش جسم اگر زسر جان برافکنی   فیض ازل نـزول کند در فضای دل
گر درفنای جسم بکوشی بقدر وسع   من عهد می کنم بخلوه بقای دل
نقد تو زیر سکهٔ معنی کجا نهند ؟   چون آهن تو زر نشد از کیمیای دل
چون هیچ دل بدست نیاورده‌ای هنوز   چندین مزن بخوان هوس بر، صلای دل
عمری گدای خرمن دل بوده‌ام بجان   تا گشت دامن دل من پر بلای دل
گر نشنوی حکایت دل، این شگفت نیست   افسرده خود کجا شنوه ماجرای دل؟
عالم پراز خروش و صدای دل منست   لیکن ترا بگوش نیاید صدای دل
ناچار حـال دل بنماید بهر کسی   چون اوحدی، کسی که بوه مبتلای دل

وله نورالله قبره

مسلمانان، سلامت به، چوبتوانید، من گفتم   دل بیچار گان ازخود مرنجانید، من گفتم
بمال و جاه چندینی نباید غره گردیدن   ز گرداین وآن دامن برافشانید ، من گفتم
درین بستان، که دل بستید، اگر تان دسترس باشد   برای خود درخت نیك بنشانید ، من گفتم
بگرده حال ازین سامان که می بینیدو این آیین   شماهم حال‌ها برخود بگردانید ، من گفتم
پی نام کسان رفتن بعیب انصاف چون باشد ؟   نخستین نامهٔ خودرافروخوانید ، من گفتم
دل درماند گان خستن، خطا باشد، که هم درپی   شمانیز این چنین یك روزه رمانید، من گفتم
حدیث اوحدی این بود و تدبیری که می داند   تمامست این قدر، باقی شمادانید، من گفتم

وله فی فضيلة الصبح

چشم صاحب دولتان بیدار باشد صبحدم   عاشقان را نالهای زار باشد صبحدم
آنجماعت را که درسینه زشوق آتش بود   کار گاه سوز دل بر کار باشد صبحدم
صبحدم باید شدن در کوی او، کز شاخ وصل   هر گلی کت بشکفد بی خار باشد صبحدم
کوی او بی زحمت ناجنس باشد صبح گاه   راه او بی زحمت اغیار باشد صبحدم

پرده بردارد سعادت وقت صبح ازروی واین   آن تواند دید کو بیدار باشد صبحدم
مرده دل درخواب نوشینست و دولت در گذار   شادمان آندل که دولتیار باشد صبحدم
طالبان پرتو خورشید روی دوست را   چشم بردر، روی بردیوار باشد صبحدم
زنده داران شب امید را بر در گهش   دید ها دریای گوهر بار باشد صبحدم
روزا گر باعمرو و بازیدست رازی خلق را   راز دل با خـالق جبار باشد صبحدم
از در رحمت بدست آویزی «هل من سائل»؟   سایلان را کوی حضرت بار باشد صبحدم
گر تو می‌خواهی که بگشاید دراحسان او   بر در او رفتنت ناچار باشد صبحدم
گرچه کمیا بی کسی درصبحدم ناخفته، لیك   حاضری زانخفتگان بیدار باشد صبحدم
تیر آه درد مندان در کمینگاه دعا   از کمان سینه‌ها طیار باشد صبحدم
هر شبت میگویم این و عقل میگوید: بلی   پندگیرد خواجه، گر هشیار باشد صبحدم
آنکه در خـوردن بود روز دراز او بسر   خفته بگذارش، که بس بیمار باشد صبحدم
درشب شهوت گر از گل بستر و بالین کنی   آنچنان بالین وبستر مار باشد صبحدم
دست باهر کس که دادی درمیان همچون کمر   باز باید کرد، کان زنار باشد صبحدم
چرخ باصد دیده می‌بیند تر اجایی چنین   آدمی را خود زخفتن عار باشد صبحدم
اوحدی، گرزان شب بیچارگی خوفیت هست   چارهٔ کار تو استغفار باشد صبحدم
قصهٔ بیدار شو، باخفته‌ای مردانه گو   کین سخن باکاهلان دشوار باشد صبحدم

وله غفر الله ذنوبه

سرم خزینهٔ خوفست و دل سفینهٔ بیم   ز کـردهٔ خود و اندیشهٔ عذاب الیم
گناه کرده بخروار، هیچ طاعت نه   مگر ببخشدم ازلطف خودخدای کریم
ز راه دور فتادم، که غول بود رفیق   ز عقل بهره ندیدم، که دیو بودندیم
ادیم روی من از پنجهٔ ندم سیهست   بجز ندم نکند کس سیه رخ چو ادیم
بیا، بخودمرو اینراه را که درپیشست   گزندهای درشتست و بندهای عظیم
دونیمه شد دلت اندر میان دین و درم   ببین که: برتوچه آمد برین دل بدونیم؟
حیات جان عزیزت بنور ایمان بود   عزیز یوسف خودرا چرافروخت بسیم؟

چو کار خویش نکردی بهیچ رویی راست — ضرورتست که روراست میروی بجحیم
زخط خواجهٔ خودسر نمیتوان برداشت — بحکم او بنه، ار بنده ای، سر تسلیم
بهر حدیث، که خواهی، نصیحتت کردم — هنوز باز نگشتی تو از ضلال قدیم
منزها، بکسانی که وا دل ایشان — بجز مقامهٔ ذکر تو نیست هیچ مقیم
که چون مرا هوس و آزمن شکنجه کند — دلم زپنجهٔ شهوت برون کشی تو سلیم
مرا بخویشتن و عقل خویش باز مهل — که عاجزست زدرمان دردخویش سقیم
ز علم خویشتنم نکته ای در آموزان — خلاف علم خلافی، که کرده ام تعلیم
ببخش، اگر گنهی کرده‌ام، که نیست عجب — گنه ز بندهٔ نادان و مغفرت ز حکیم
پس از گناه چنان بنده، عذرهای چنین — بپایمردی لطف تو میکنم تقدیم
اگر بدوزخم از راه خلّت اندازی — تفاوتی نکند، کآتشست و ابراهیم
تو خود عظیمی، اگر گویم، ار نه، لیکن من — بنام پاك تو خود را همی کنم تعظیم
نه سیم خواهم و نی زر، ولی چو خاك شوم — زلطف خویش بخاکم همی فرست نسیم
در آن زمان که بحال شکستگان نگری — باوحدی نظری بر کن، ای کریم ورحیم

وله غفرالله ذنوبه

بار بسیارست و راه دور در پیش، ای جوان — این زمان از محنت پیری بیندیش، ای جوان
کیش بر بستی که نفس دیگری قربان کنی — نفس خود قربان کن و بر گرد ازین کیش، ای جوان
خویش را بیگانه کردن نیست نیکو، بعد ازین — جهد آن کن تا کنی بیگانه را خویش، ای جوان
گر همی خواهی که باشی پیر عهد دیگری — خاطر پیران عهد خود مکن ریش، ای جوان
کامرانی کرده ای، از روز ناکامی منال — نوش کم خور، تا نباید خوردنت نیش، ای جوان
چون زبردستان مکن بازیردستان بد، که زود — گرگ موذی را بسوزد کشتن میش، ای جوان
در دو گیتی محتشم کس را مدان، جز کرده کار — کین دگرها جمله درویشند، درویش، ای جوان
پیش بینان پس اندیش از ملامت فارغند — گر پس اندیشیست، اینك گفتم از پیش، ای جوان
مگذر از فرمان خالق، رحم کن بر خلق او — کاوحدی چیزی نمیدانست زین بیش، ای جوان

وله فی شكاية الزمان

دلخسته همی باشم زین ملك بهم رفته   خلقی همه‌سر گردان، دل‌مرده‌ودم‌رفته
يك بنده نمی یابم ، هنجار وفا دیده   يك خواجه نمی‌بینم برصوب کرم رفته
برصورت‌انسانند ازسبلت و ریش ، اما   چون دیو برغم هم درلا و نعم رفته
تن صدق کجاورزد؟ برخال‌بخون‌عاشق   دل‌راست کجا گردد؟ درزلف بخم رفته
من‌درحرم گردون ایمن‌شده وزهردون   هر جور که‌ممکن‌شدبرصیدحرم رفته
راهی‌نه‌زپیش‌وپس،درشهرچنین‌بی کس   من‌خفته و همراهان با طبل وعلم رفته
برلوح جهان نقشی چون‌نیست‌بکام‌من   من نیز نهادم سر ، بر خط قلم رفته
از گفته و کرده من وزمحنت ودرد من   شد چهرهٔ زرد من در نیل و بقم رفته
چون‌چرخ بسی گشته من در پی‌کام دل   وین‌چرخ‌بکام‌من‌دردا ! که‌چه کم رفته!
لافم نرسید ، ارچه این راه بسر رفتم   تا درچه رسد ، گویی، مرد بقدم رفته؟
باخلق، زهرجنسی ، ماراچه وفا بوده ؟   وآنگاه زنا جنسان برماچه‌ستم رفته؟
مشنو که : براه آینذ اینها بحدیث ما   کی رنگ شفا گیرد جان بالم رفته؟
درسرمکن‌این‌سودا،بسیار، که‌خواهی‌دید   از کاسهٔ سر سودا وز کیسه درم رفته
آن‌روزشوی‌واقف، زین‌حال، که‌بینی‌تو   از جان نژند تو این روح دژم رفته
گرچشم دلی داری ، از ماتم دلبندان   بس‌چشم ببینی تو در گریه و نم رفته
درپردهٔ این‌بازی، بنگر که: پیاپی شد   زن‌زاده، پسرمرده، خال‌آمده، عم رفته
خیل‌وحشم‌سلطان،دیدی،پس‌ازین‌بنگر   زین‌مرحله‌سلطان‌رابی‌خیل‌وحشم‌رفته
دربیم بلابودن يك چند وبصد حسرت   از بوم وجـود آخر بربام عدم رفته
آن سرنشود هرگز لایق بکله داری   کو همچو قبا باشد دربند شکم رفته
بااوحدی ارشادی می‌بود ، کجا گشتی   درهرطرفی از وی صد نامهٔ غم رفته ؟
بگذاشت‌بمسکینی، باآنکه تومی‌بینی   ذکرش‌بعرب ظاهر ، نامش بعجم رفته

وله طاب الله ثراه

ای صوفی سرد نارسیده   چون پیرشدی جهان‌ندیده ؟

گفتی که: مرید پرورم من — آه از سخن نپروریده!
توعام خری و عامیان خر — ایشان زتو خرخری خریده
ببریده ز علم و بهر جاهی — با یك دو سه جاهل آرمیده
برراه منافقی دو، چون خود — صد دام نفاق گستریده
که نالهٔ دور از آتش دل — که گریهٔ بی سرشك دیده
پشتت بنماز اگر شود خم — آن هم بریا شود خمیده
گفتی که: شراب شوم باشد — وآن کس که شراب‌رامزیده
این خود گویی، ولی‌بخلوت — هم درد خوری وهم چکیده
تا کی گویی: فلان‌چنین گفت؟ — اخبار ز دیده کن، زدیده
تو راه بری، اگر بدانی — نه راهبری، نه ره بریده
از پرده برون نیامدی هیچ — وانگاه چه پرده‌ها دریده!
آن‌سینه، که‌جای شوق باشد — او را تو بنان در آگنیده
درخانهٔ مردمان، ز شهوت — هم چشمت وهم‌دهان خزیده
چون‌خرمگسان‌بخورده‌دردم — هرشهد که صدمگس بریده
خرمای حرام ظالمان را — درشب‌چره چون مویزچیده
بر کنده ز هر تنی قبا، لیك — هم برتن خویشتن تنیده
خامی تو بشاخ بر، ولی ما — افتاده چو میوهٔ رسیده
تو منصب مهتری گرفته — ما رندی و عاشقی گزیده
تـو صفهٔ زرق در گشاده — ما صافی عشق در کشیده
من نوش سخن بر تو برده — وز نیش تو عقربم گزیـده
چون‌درفتد این عنان‌بدستت؟ — در هیچ رکاب نـادویده
ای کبر تو خارهای مستی — در سینـهٔ نیستان خلیده
چندان که‌تو آب‌خورده باشی — ما شربت خون دل چشیده
فردا بینی ترنج برجـای — وانگاه تو دست خود بریده

تو در پی صید دیگرانی   وآن صید، که داشتی، رمیده
چون پیش‌قفس رسی بدانی: کان مرغ بجاست، یا پریده؟
این حق بشنو زمن، که‌این‌هست   حق گفته و اوحدی شنیده

وله نورالله مرقده

چو بد کنی و ندانی که: نیك‌نیست که کردی   معاف باش و گر عاقلی معاف نگردی
ترا بباغ حقیقت چه‌کار و گلشن معنی؟   که فتنهٔ چمن لاله و حـدیقهٔ دردی
طریق عشق گرفتی و منهزم ز ملامت   تو کز کلوخ‌حذرمی کنی، چه‌مرد نبردی؟
خبر ز کردهٔ مردان شنیده‌ای بتواتر   مباش غافل و کاری بکن تو نیز، که‌مردی
گرت کندهوس‌روی‌سرخ، توبه کن‌ازبد   که جز بتوبه نشوید کسی‌زروی‌توزردی
گرفتمت که بکوبم‌بسی‌بپتك‌نصیحت   چه آلت‌ازتوتوان ساختن؟ که آهن سردی
توازدوقطرهٔ آب‌آمدی‌پدید، وزین‌پس   چو بادمرگ‌جهد برسرت‌دودانهٔ گردی
درون دردکشان را ز سوز چاره نباشد   توهیچ‌سوزنداری، مگر نه‌صاحب‌دردی؟
زپیش‌خورده غم‌خوردنت‌خدای‌وتودایم   درآن‌هوس که: نویسی‌حدیث خوردم‌وخوردی
چو کعبتین چه‌سود ارهزار نقش برآری؟   که‌همچومهرهٔ بدباز درمششدر نردی
چه‌می کنی‌هوس، ای‌اوحدی، نصیحت‌مردم؟   چرا بساط هوی وهوس فرو ننوردی؟
بقول بیهده‌کاری برون نمی‌رود این‌جا   تراچه‌کاربکس؟ چون‌تونیز کارنکردی

وله روحه‌الله‌روحه

ای‌رنج ناکشیده، که‌میراث می‌خوری   بنگر که: کیستی‌تو ومال که می‌بری؟
اوجمع کرد و چون بنمی خورد ازو بماند   دریاب کز تو باز نماند چـو بگذری
مـردم بدستگاه توانگر نمی شود   درویش را چو دست بگیری‌توانگری
ازقوت و خرقه هرچه زیادت بود ترا   با ایزدش معامله کن، گـر مبصری
زرغول مـرد باشد و زن غل گردنش   در غل غول بـاشی، تا با زن و زری
شوهر کشیست، ای‌پسر، این‌دهربچه خوار   بر گیر ازو تـومهر ومگیرش بمادری
فرزندبنده‌ایست، خدارا، غمش مخور   کان نیستی که به ز خدا بنده پروری

گر مقبلیست گنج سعادت از آن اوست — ور مدبرست، رنج زیادت چه می‌بری؟
ای خواجه، ملک را که بدست تو داده‌اند — قانون بدمنه، که بکلی تو می‌خوری
بی‌عدل ملک دیر نماند، نگاه دار — مال رعیت از ستم و جور لشکری
گرد هوی مگرد، که گرده و بال تو — گر خود ببال جعفر طیار می‌پری
دریای فتنه این هوس و آرزوی تست — در موج او مرو، چو ندانی شناوری
این شست وشوی جبه ودستار تا بکی؟ — دست از جهان بشوی، که آنست گازری
هرگز نباشدت ببد دیگران نظر — درفعل خویشتن تو اگر نیک بنگری
پرسر مکش، که عاقبت از بهر کشتنت — تا که رسن دراز کند چرخ چنبری
جای خرد بمرتبه بالای چرخهاست — روبا خرد نشین، که توازچرخ برتری
بوجهل راز کعبه بدوزخ کشید جهل — پیش خرد نتیجهٔ جهلست کافری
ظلمت خلاف نور بود، زان کشید ابر — شمشیر برق در رخ خورشید خاوری
صدجامهٔ سیاه بپوشی، چو خلق نیست — گرده تو کس نگرده، اگر گاو عنبری
خوابت نگیرد، ار نبود همسر تو زن — زان غسل واجبیست، که بازن برابری
شاید که ازتودیو گریزان شود، مگوی: — کز چشم ما برای چه پنهان شوه پری؟
گیرم که بعد ازین نکنی روی در گناه — عذر گناه کرده، بگو: تا چه آوری؟
از کار کرده خویش پشیمان شوی یقین — روزی که کرده کار کند با تو داوری
گفتار اوحدی نبود بی‌حقیقتی — قولش قبول کن، که باقبال رهبری
گر طالبی، فروغ بگیری ز آفتاب — ور غالبی، دریغ نداری ز مشتری

فی منقبة امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه

بر کوفه وخاک علی، ای باد صبح، ار بگذری — آنجا بحق دوستی کز دوستان یادآوری
خوش تحفه‌ای زآن آب و گل، بوسیده، برداری بدل — تازان هوای معتدل پیش هواداران بری
بااو بگویی: کای، ولی، وی سر احسان ویلی — زان کیمیای مقبلی درده، که جان می‌پروری
ای قبلهٔ روح وجسد، وی بیشهٔ دین را اسد — ذات تو خالی از حسد، نفس تو از تهمت بری
کافی کف کوفی وطن، صافی دل صوفی بدن — هم بو الوفا، هم بو الحسن، هم مرتضی، هم حیدری

هستی نبی را ابن عم ، از روی معنی لحم و دم   زان گونه بودی لاجرم، زین گونه داری سروری
از جام علمت با طرب، جوشیده مغز ان عرب   در بسته صد معدی کرب، پیشت میان چاکری
کفر از کفت شد کاسته، دین از تو شد آراسته   از زیر دستت خاسته، صد چون جنید و چون سری
بوذر وکیل خرج تو، سلمان رسیل درج تو   گردون چه‌اندارج تو ؟ تو آفتاب خاوری
بر پایهٔ علم تو کس ، زین‌ها ندارد دسترس   مهدی تو خواهی بود و بس، گر مهدا این پیغمبری
هم کوه حلمش را کمر، هم چرخ خلقش را قمر   هم شاخ شرعش را ثمر، هم شهر علمش را دری
علم از تو گشت اندوخته ، شرع از تو گشت افروخته   از ذوالفقارت سوخته ، آیین کفر و کافری
یاسین ز نامت آیتی ، طاها ز علمت رایتی   کشف تو از مه غایتی، برداشت مهر دختری
شمعی و ماهت هم نفس، پیشی نگیرد بر تو کس   هر چند شمع از پیش و پس، فارغ بود، چون بنگری
رمحت شهاب و مه سپر، خوانت بهشت و کاسه خور   پای ترا کرده بسر ، گردون گردان، منبری
هم میر نحل و هم نحل، ای خسرو گردون محل   کاخ تو ایوان زحل ، هم تخت کاخ مشتری
هم تیغ داری، هم علم ، هم علم داری ، هم حکم   هم زهد داری هم کرم، دیگر چه باشد مهتری؟
از مهر در هر منزلی ، مهری نهادی بر دلی   همچون سلیمان ولی، دیوت نبرد انگشتری
خط ترا نقاش چین، مالیده بر چشم و جبین   کلک تو از روی زمین، گم کرده نقش آزری
رای تو دشمن مال را ، رویت مبارک فال را   نهج تو اهل حال را ، کرد از بلاغت یاوری
از بهر حکم و مال و زر، هرگز نجستی شور و شر   نفسی که چندینش هنر باشد، چه جوید داوری؟
روزی که یاران دگر، از دور کردندی نظر   از خیبر و باروش در، کندی ، زهی زور آوری !
عصمت شعار آل تو ، ایمان و تقوی مال تو   کشف حقیقت حال تو، سیر طریقت برسری
پیش از کسان بودت کسی، بعد از نبی بودی بسی   پیشی تو، هر چند از پسی، ای نامدار گوهری
ای مکیان را پیش صف، وی شحنهٔ نجد و نجف   هستی خلافت را خلف ، از مایهٔ نیک اختری
گر با تو کین ورزد خسی، نامش نمی‌ماند بسی   و آنجا که گم گردد کسی، علم تو اندر رهبری
رای تو جفت تیر شد، چون مهر عالم گیر شد   عقل بلندت پیر شد ، در کار معنی گستری
ای گنج صد قارون ترا، گفته نبی هارون ترا   زان دشمن وارون ترا، منکر شود چون سامری
گردون گردان جای تو، خورشید خاک پای تو   ای پرتوی از رای تو ، آیینهٔ اسکندری

نام‌وجودت «لافتی»، منشورجودت «هل‌اتی» ‌ ‌ «یا منیتی حتی متی ، انافی‌اساوتحسری»
من بستهٔ بند توام ، خاك دو فرزند توام ‌ ‌ درعهد وپیوندتوام، با داغ و طوق قنبری
پرشده‌دل‌ازبوی گلت ، زان‌اوحدی‌شدبلبلت ‌ ‌ ای‌خاك نعل‌دلدلت ، برفرق چرخ چنبری
اندربیابانش‌مهل ، غلتان میان خون و گل ‌ ‌ جامی فروریزش‌بدل، زآن‌باده‌های کوثری

وله نورالله قبره

عمر گذشت، ای‌دل‌شکسته، چه‌داری ؟ ‌ ‌ چارهٔ کاری نمی کنی ، بچه کاری ؟
روز ببیهوده صرف کرده‌ای ، اکنون ‌ ‌ گریهٔ بیهوده چیست در شب تاری ؟
آنچه ز عمر تو فوت گشت زروزی ‌ ‌ رو ، که بعمری قضای آن نگزاری
بس که خجالت بری بروز قیامت ‌ ‌ گر ورق کرده های خود بشماری
آب و زمینی چنین و قوت بازو ‌ ‌ عذر چه گویی که هیچ تخم نکاری؟
چارهٔ پیری کن این نفس، که جوانی ‌ ‌ راه بمنزل بر ، آن زمان که سواری
ای که گذر می کنی بکوی عزیزان ‌ ‌ بر سر گور تو بگذرند بخواری
بس که‌برین باره کوه و دشت که بینی ‌ ‌ ابر زمستان گذشت و باد بهاری
حجرهٔ دل را سیاه کرده ز ظلمت ‌ ‌ خانهٔ گل را چه می کنی که نگاری؟
این همه جهلست ، ورنه کوه نمی کرد ‌ ‌ عهدهٔ عهد امانتی که تو داری
زان همه کالای قیمتی بقیامت ‌ ‌ یك‌دوسه باخویش جهد کن، که‌بیاری
نقد خود اینجا تمام کن ، که بسوزی ‌ ‌ برسر آن آتش ، ار تمام عیاری
هرچه مرا عقل گفت ، باتوبگفتم ‌ ‌ تا تو ز من بشنوی و در عمل آری
گفتهٔ من فرق کن ز گفتهٔ دیگر ‌ ‌ لعل بدخشی شناس و مشك تتاری
دور ز اقوال نیك نیست زبانم ‌ ‌ گرچه زافعال خوب فردم و عاری
معترفم من که : هیچ کار نکردم ‌ ‌ جز ورق خود سیه بشیفته کاری
اوحدی ، آنجا که بار راه گشایند ‌ ‌ اهل بضاعت ، جز آب دیده چه باری؟
کار سعادت بزور نیست ، مگر تو ‌ ‌ در کنف مسکنت گریزی وزاری
یاری از آن درطلب ، که هر که بیفتاد ‌ ‌ از در او یافت زورمندی و یاری

آنکه ترا یك نفس فرو نگذارد جهل بود ، گر ز خاطرش بگذاری
باری ازو یاد کن ، که اوست بهرحال خالق و رزاق وحی و قادر و باری

وله برداللهمضجعه

کردم اندیشه تا کنون باری برنیامد ز دست من کاری
گر زقرب و قبول آن حضرت رتبتی یافت خوب کرداری
من چنانم ز شرم بار گناه که نظر بر نمی‌کنم باری
دیده بسیار لطف وناکرده شکر او ، اندکی ز بسیاری
کیستند این مجاهزان زمین ؟ کر کسی چند ، گرد مرداری
هر کس از بهر پای بند وجود گرد خود در کشیده دیواری
چیست این عمر و این عمارت دهر؟ پنج روزی و چار دیواری
هیچ مغزی نداشتست آن سر که بود پای بند دستاری
عافیت خواهی ؟ ازجهان بگریز توشه‌ای سهل و گوشهٔ غاری
زین میان ، گر نجات می‌خواهی بپران خویش را چو طیاری
مکن آزار هیچ نفس طلب که نیرزد جهان بآزاری
سبب و سر این بباید دید هر کرا در قدم رود خاری
جام گیتی نمای خاطر تست که ندارد ز جهل زنگاری
این جهان زان جهان نموداریست در تو از هر دوشان نموداری
در وجودت نهفته گنجی هست توبر آن گنج خفته چون ماری
راست پرسی؟ درین خراب آباد بهتر از عقل نیست معماری
طاعت و معصیت ، که می‌بینی غایتش جنتست ، یا ناری
بحقیقت سعادت آن باشد که ندارد دریغ دیداری
ای که بر آستانهٔ در تست روی هر سر کشی و جباری
اوحدی را بلطف خود بنواز بگسل از هرغرور و پنداری
چندپرسی که : احتیاجی هست؟ هست و دریوزه می کنم ، آری

چه شود گر زجامه خانهٔ خود		سوی ما افکنی کله واری
گرچه در کیسهٔ عمل داریم		از بدی شق بکرده طوماری
بچه سنجد گناه صد چون ما ؟		در ترازوی چون تو غفاری

وله نورالله‌قبره

گریان درآخرشب، چون ابرنوبهاری		برخاك نازنینی کردم گذر بزاری
نزدیك اوچورفتم، خاکش بدیده‌رفتم		دیگر زسر گرفتم آیین سوگواری
گفتم که : ای گذشته، مارا بغصه‌هشته		آه ! از کجات‌پرسم:چونی‌ودرچه‌کاری؟
حالم تباه کردی،حال‌تو چیست گویی؟		روزم‌سیاه کردی،شب‌چون‌همی گذاری؟
روحش براز بامن ، می گفت‌بازبامن :		کای دروصال وهجران‌حق‌توحق‌یاری
از آه سینهٔ تو دارم خبر همیشه		ازآب دیده‌اکنون پیش‌آر، تاچه‌داری؟
باچشم‌من‌چه گویی؟وززلف‌من‌چه‌جویی؟		چشمست‌وآب‌حسرت،زلفست‌وخاك‌خواری
گفتم : بهم‌رسیدن مارا چگونه‌باشد ؟		گفت:ازچگونه‌بگذر،تادیده‌بر گماری
گفتم: زکارغیبی مارا یکی خبر کن		گفت:اوحدی،چه گویم؟آن‌بدروی‌که‌کاری
زان عمروزان جوانی آگه شود دل‌تو		روزی کزین عمارت بیرون‌بری‌عماری

وله سترالله عیوبه

ای‌روزه‌دار ، اگرتویك ریزه رازداری		دست و زبان خود را از خلق بازداری
باسازوبرگ‌بودی‌سالی،سزدکزین پس		یك‌ماه خویشتن‌را بی‌برگ‌وسازداری
آخرچه‌سود کشتن تن‌رابزور؟چون‌تو		شامش رضا بجویی ، صبحش نیازداری
آنست سر روزه : کز هر بدی ببندی		گوشی که‌بر گشودی،چشمی که‌بازداری
درآسمان معنی ، چون مهر، برفروزی		گردست برد صورت یك ماه بازداری
از آستان صورت ، تا پیشگاه معنی		بیش از هزار منزل شیب و فرازداری
دل‌راچوچار گوشه برباغ وخانه کردی		چون‌درحضور بندی؟ کی‌درنمازداری؟
خود کی درست خیزی اززیرسکهٔ دل؟		کزبهریك قراضه دندان‌چو گازداری
نفسی که می تواند با عرشیان نشستن		حیف آیدم که : اورا در بندآزداری

کوتاه عمر باشد، آنرا که نیست نامی   گر نـام نیك ورزی، عمر دراز داری
بی‌منتی بـرآور کـار نیازمندان   گر زانکه هیچ کاری با بی‌نیاز داری
چون اوحدی نگردی بی‌صدق یار هرگز   زیرا که یار بودن صدقست و راز داری

وله ستر الله عیوبه

هرگز بجان فرا نرسی بی فروتنی   خواهی که او شوی تو، جدا گرد از منی
زنهار! قصد کندن بیخ کسان مکن   زیرا که بیخ خویشتنست آنکه می‌کنی
نیکی کن، ای پسر تو، که نیکی بروزگار   سوی تو باز گردد، اگر در چه افگنی
دل در جهان مبند، که بی‌جرعهای زهر   کس شربتی نمی‌خورد، از دست او، هنی
امروز کار کن که جوانی و زورمند   فردا کجا توان؟ که شوی پیر و منحنی
تا کی من و جمال من و ملك و مال من؟   چندین هزار من که شد از قطره‌ای منی؟
سر بر فراشتی که: بزور تهمتنم   ای زیردست آز، چه سود از تهمتنی؟
جز با دل شکسته ترا کار زار نیست   خودرا نگاه دار، که بر قلب می‌زنی
کردی کلاه کژ، که: کمر بسته‌ام بسیم   ای سنگدل، چه سیم؟ که دربند آهنی
گر نیك بنگری، همه زندان روح تست   چون کرم پیله، بر تن خود هرچه می‌تنی
گر مرهم تـو بر دل مردم بمنتست   بردار مرهمت، که نمك می پراگنی
مشکل بزاید از تو بسی خیر، از آنکه تو   چون مادر زمانه ز نیکی سترونی
از پند گفتن تو چه فرقست تا بنیش؟   از بهر آنکه تیز ترا زفرق سوزنی
تا برزنی بکیسهٔ بازاریان یکی   روز دراز بر سر بازار و بـرزنی
از بهر لقمه‌ای، که نهندت بکام در   دیدم کـه: زخم دارتر از قعر هاونی
دانی حساب گندم خود جو بجو ولی   «الحمد» را درست ندانی، ز کودنی
نادان بجز حکایت دنیا نمی‌کند   ناچار خود حکایت دنیا کند دنی
ای اوحدی، کسی بجز و نیست در جهان   درویش باش، تا غم کارت خورد غنی

وله نور الله قبره

گر بدینصورت، که هستی، صرف خواهد شد جوانی   راستی بر باد خـواهی داد نقد زنـدگانی

کی بری ره سوی معنی؟ چون توازکوتاه چشمی   صورتی را هر کجا بینی درو حیران بمانی
راه دشوارست و منزل دور و دزدان در کمین گه   گوش کن : تا در نبازی مایهٔ بازار گانی
واعظت گولست ومیدانم که:ازره دور گردی   رهبرت غولست ومیدانم که : در وادی بمانی
کرده‌ای باخود حساب آنکه: چون مالم فزون شد   در مراد دل بمانم شاد و آخر هم نمانی
این رباطی در ره سیلست و ما در وی مسافر   بر گذار سیلها منزل مساز ، ای کاروانی
هر که در دنیا برنج آمد ، ز بهر راحت تن   زندگانی می دهد بر باد بهر زندگانی
جاودان کس رانشان باقی نخواهد ماند هر گز   جهد آن کن تا : مگر نامت بماند جاودانی
لذت حلوای ایمان کی فرو آید بحلقت ؟   چون ترا دراعه شش تویست وپیراهن دو گانی
دیگرانرا چون براه آری؟ که خود را یاوه کردی   هر کراشب خواب میگیرد چه داند پاسبانی؟
یا مراد خویش باید جست ، یا کام رفیقان   کار خود یکسو نه ، ار در بند کار دیگرانی
سالها بوسیده اند از صدق خاك آستانها   آن کشان امروز می بینم که خاك آستانی
مرد را گفت وقدم باید ، توخود یکباره گفتی   خلق را درسر زبان باید ، توخود یکسر زبانی
صوت وحرف ازبهر آن آموختی، تاقول گویی   بحر ووزن ازبهر آن انگیختی، تاشعر خوانی
بی زر اندر خانه ننشانی شبی کس را وعمری   هست تا در ملك ایزد می نشینی رایگانی
نام خود عاشق نهادی، چیست این افسرده گیها؟   عاشقان را سینه آتش خانه باید ، دیده خانی
پهلوانی نیست قلب دوستان بر هم شکستن   به که قلب دشمنان هم بشکنی ، گر پهلوانی
زیر دستان را مهل ، کزظالمی اندیشه باشد   گله را از گرگ صحرایی نگهدار، ارشبانی
مال مار تست وتو روز وشب اندر جمع آری   یار بار تست و تو سال و مه اندر بند آنی
زرفریبنده است، خواهی مغربی، خواهی یمینی   برق سوزنده است،خواهی مشرقی،خواهی یمانی
گرزقهر ایزدت خوفست ، چون دست توباشد   جهد کن تا : برتو شهوت را نباشد قهرمانی
از رفیقان گفتن و از نیکبختان کار بستن   آنچه دانستم بگفتم با تو، آندیگر تو دانی
سوختم در آتش فکرت روان خویش عمری   تاتومیگویی که: شعرش همچو آبست ازروانی
کره گارا ، روز عمر خویشتن بر باد دادم   گاه احسانست و وقت لطف و روز مهربانی
دردوعالم نیست مقصودی مرا، جز دیدن تو   شاید ار امیدواری را بامیدی رسانی

گر نکوکاران رخ چون ارغوان آرند پیشت — من نمی آرم بغیر از اشکهای ارغوانی
شورش بسیار کردم، زانکه وقت عرض نامه — بر تو آمرزیدن بسیار می بردم گمانی
آب دریای معاصی تا رکابم بود، دایم — چون ز بی آبی همی با باد کردم هم عنانی
گرچه جان درپای یاران کرده‌ام، ازراه صورت — کس نکرد آهنگ جانم، غیرازآن یاران جانی
آتش دوزخ بآب چشم من کمتر نشیند — کز چنین آبی نیاید قوت آتش نشانی
ناتوان افتاده‌ایم ازاصل خلقت، هم تو ما را — دستگیری کن بلطف خویشتن، چون میتوانی
گر برانی بندگانیم، ار بخوانی پادشاهی — حکم حکم تست وماراضی بهر حکمی، که رانی
یارب، اندرحال پیری دست گیرم سوی رحمت — کزجوانی کردم این آشفتگی، آه ازجوانی!
ای مسافر، چون بملك ومنزل خودباز گردی — گفتهای اوحدی می بر ز بهر ارمغانی

وله علیه الرحمه

جهان بدست تو دادند، تا ثواب کنی — خطا زسر بنهی، روی در صواب کنی
فلك چو نامه فرستد زمشکلی بجهان — بفکر خویشتن آن نامه راجواب کنی
شود بعهد تو بسیار فتنه ها بیدار — چوعشق بازی وسیکی خوری وخواب کنی
مهل خراب جهانرا بدست ظلم، که زود — توهم خراب شوی، گر جهان خراب کنی
چودور دولت تست، ای امیر ملك، بکوش — که نام نیك درین دولت اکتساب کنی
بدانکه: نام شبانی نیاید از تو درست — که گله را همه در عهدهٔ ذئاب کنی
شود چو قصهٔ دعد و رباب قصهٔ تو — چو دل بدعد دهی، گوش برباب کنی
بقتل دشمن خود گر شتاب نیست ترا — یقین شناس که: برقتل خود شتاب کنی
روا مدار که: از بهر پهلوی بریان — هزار سینه بسیخ جفا کباب کنی
قراضهای زر بیوگان مسکینست — قلاد ها که تو در گردن کلاب کنی
میان دوزخ وخلق تو بس تفاوت چیست؟ — چوخلق را همه ازخلق خود عذاب کنی
ترا ازآنچه که چون گل در آتشست کسی؟ — که جای خویشتن اندر گل و گلاب کنی
نگاه کن: که گر اینها که میکنی باخلق — کنند باتو زمانی، چه اضطراب کنی؟
بجانب تو نهان بس خطابهاست زغیب — ولی تو گوش نداری، که برخطاب کنی

چوپیر گشتی وپیری رسول رفتن تست   چه اعتماد براین خیمه و طناب کنی ؟
بپیش آب جهان خانه ایست بی بنیاد   نه محکمست عمارت، که پیش آب کنی
ز سرجوان نتوانی شد ، ارچه درپیری   زمشك سوده سرخویش راخضاب کنی
بقول اوحدی ار ذره ای بر آری سر   ز روشنی رخ خود را چو آفتاب کنی

وله غفرالله ذنوبه

اگر حقایق معنی بگوش جان شنوی   حدیث بی لب و گفتار بی زبان شنوی
دلت جگربگرفتست، ورنه راز سپهر   ز ذره ذرهٔ گیتی زمان زمان شنوی
ز ناقلان زمین پند گوش کن ، باری   چوآن حضورنداری کز آسمان شنوی
چو پای بستهٔ این قبه گشته‌ای، ناچار   دروهر آنچه بگویی‌سخن، همان شنوی
باعتقاد تو بر فعل جز یقینی نیست   گرت بفعل بگویم ، بصد زبان شنوی
حدیث با تو باندازهٔ تو باید گفت   که گربلند کنم اند کی، گران شنوی
بواعظان نکنی گوش ، غیر آن ساعت   که نام جنت و حلوای رایگان شنوی
ببوی سود کنی ترك خانه ، ور نی تو   سفر کجا کنی ، ار قصهٔ زیان شنوی ؟
حدیث پیر ریایی ز عارفی بررس   که آنچنانکه فراخور بودچنان شنوی
اگرطریق‌هدایت روی‌تو، شرط آنست   که هرحدیث که خواهی، زاهل آن‌شنوی
و گر نه نان ببهای کلیچه باید خورد   چووصف‌آن‌توهم ازصاحب دکان‌شنوی
سخن بریش دراز وبریش کوته نیست   سخن‌بزرگ بودکان‌زخرده دان‌شنوی
میان بره و گرگ آنزمان بدانی فرق   که کار نامهٔ این گله از شبان شنوی
چو غول نام دلیلی برد ، روا نبود   که‌ریش‌بر کنی، ای‌خواجه وروان‌شنوی
توخودبباغ روو گوش کن که: سردبود   اگر فضیلت بلبل ز باغبان شنوی
کسی که فرق‌نداند میان قالب وجان   حدیث قالبی او چرا بجان شنوی ؟
سخن ، که از نفس ناتوان شود صادر   یقین بدان تو که : البته ناتوان شنوی
اگر بود خرد پیر با جوانی جفت   روا بود سخن پیر کز جوان شنوی
برهروی‌روو گرمشکلیت‌هست‌بپرس   که حل‌مشکل‌خود ازچنین کسان‌شنوی

فتوح میطلبی؟ شعر اوحدی میخوان که‌این‌غرض، که توداری درآنمیان‌شنوی

وله ایضاً

چراپنهان‌شدی‌ازمن؟ توباچندین‌هویدایی کجاپنهان‌توانی‌شد؟ که‌همچونروزپیدایی
توخورشیدی‌ومیخواهی که ناپیداشوی ازمن بمشتی گل کجابتوان که‌خورشیدی‌بیندایی؟
گرم دورازتویك ساعت گذر برحلقه‌ای‌افتد مرادرحلقهاجویی وهمچون حلقه بربایی
دمی‌نزدیك‌آن‌باشد که: گردم درتوناپیدا زمانی‌بیم‌آن باشد که: گردم بی‌توسودایی
توچون‌شیری وماچون‌آب،هرگاهی که باماتو درآمیزی، بیکساعت زمابرخیزداین‌مایی
جهانرا جمله زیبایی‌من ازروی تومی‌بینم ولی روی ترا مثلی نمی بینم بزیبایی
نباشد عاشقانت را هوای دیدن جنت مگروقتی که جنت را بنور خود بیارایی
ز بهر دیدن روی تو بینایی نگه دارم چه میگویم؟ نه‌آن‌نوری که درگنجی‌ببینایی
کسی از کنه اسرار تو آگاهی نمی‌یابد چه‌این دوران زیرین وچه نزدیکان بالایی
بوصفت کند ازینم من که: میدانم نه‌آنی تو که درتقریر ما گنجی و درتحریرما آیی
زبهرطاعت تست این‌که‌گردون شددوتا، آری بفرمانت رواباشد دوتاگشتن که یکتایی
برای عصمت خوبان خلوت خانهٔ رازت میان تا روز می بنده شب تیره بالایی
کجا غایب شود غیبی ز علم دوربین تو؟ که هم برغیب علامی و هم برعیب دانایی
چودربندی‌دری برخلق‌بگشایی دردیگر فرو بستن ترازیبد که دربندی وبگشایی
زپاافتادگانت را نگفتی: دست میگیرم؟ زپاافتاده‌ام اینك چه میگویی؟ چه‌فرمایی؟
چو درباغ تو ازلطفت همان امید میباشد که نا همواری ما را بطلف خود بپیرایی
ز ما گرخدمتی شایستهٔ حضرت نمی‌آید برآندرثابتیم‌آخر، نه بی‌صبریم وهرجایی
سبك‌برخاستم‌ازهرچه فرمودی‌بجان،اکنون بگوش امربنشستیم تا دیگرچه فرمایی؟
ترارحمت‌فراوانست ومالرزان زبی‌برگی ترااندیشهٔ عفوست وما ترسان ز رسوایی
چه‌آب روی‌خواهد بودبرخاك درت مارا؟ که بردشت هوس کردیم چندین‌بادپیمایی
کجا شایسته‌دانم شد نظرگاه الهی را؟ که‌عمرخودتلف کردم‌بخودرویی‌وخودرایی
بزرگان‌خرده‌میگیرندبرجرمی، که‌رفت‌ازمن مسلمانان،چه‌میکردم؟جوانی بودوبرنایی

چوقارون از گرانباری فرورفتم بخاك، اما / چوعیسی گردهی بارم سرم برآسمان‌سایی
چه‌کافر نعمتی ازمن تواند دروجود آمد؟ / که‌فیض‌خوان‌جودتست، اگرخونم‌بپالایی
کریما، سر گران‌برمن مکن، گرکاهلی کردم / زبهر آنکه درخدمت نمیدانم سبك پایی
بتاریکی چو در ماند روان اوحدی تنها / روان او را برون آور زتاریکی وتنهایی
بلطف خودفزون گردان، بجودخودزیادت کن / زبانش‌راسخن‌گویی، ضمیرش‌راسخن‌زایی

ترکیبات

در آرزوی کعبه و زیارت مرقد رسول

هوس کعبه و آن منزل و آنجاست مرا آرزوی حرم مکه و بطحاست مرا
در دل آهنگ حجازست و زهی یاری بخت گر یك آهنگ درین پرده شود راست مرا
سرم از دایرهٔ صبر برون خواهد شد شاید ار بگسلم این بند که در پاست مرا
از خیال حجر اسود و بوسیدن او آب زمزم همه درعین سوید است مرا
دل من روشن از آنست که از روزن فکر ریگ آن بادیه در دیدهٔ بیناست مرا
بر سر آتش سوزنده نشینم هر دم از هوای دل آشفته که برخاست مرا
دلم از حلقهٔ آن خانه مبادا محروم کز جهان نیست جز این مرتبه درخواست مرا

از هوی وهوس خویش جداباش ، ای دل
خاك آن خانه و آن خانه‌خداباش ، ای دل

عمر بگذشت ، ز تقصیر حذر باید کرد بدر کعبهٔ اسلام گذر باید کرد
ناگزیرست در آن بادیه از خشك لبی تکیه بر گریهٔ این دیدهٔ تر باید کرد
گرد ریگی که از آن زیر قدمها ریزد سرمه وارش همه در دیدهٔ سر باید کرد
آب و نان و شتر و راحله تشویش دلست خورد آن مرحله از خون جگر باید کرد
روی چون در سفر کعبه کنند اهل سلوك از خود و هستی خود جمله سفر باید کرد

سر تراشیدن و احرام گرفتن سهلست / ازسر این نخوت بیهوده بدر باید کرد
شرح احرام و وقوف و صفت رمی و طواف / با دل خویش بتقریر د گر باید کرد

هر دلی را که ز تحقیق سخن بویی هست
بشناسد که سخن را بجز این رویی هست

یارب، امسال بدان رکن و مقامم برسان / کام من دیدن کعبه است و بکامم برسان
دولت وصل تو هر چند که خاصست، دمی / عام گردان و بدان دولت عامم برسان
جز بکام مده و عون تو نتوان آمد / راه عشق تو، بدان قوت و کامم برسان
صبرم از پای در آمد، تو مرا دست بگیر / بسر تربت این صدر همامم برسان
چون هلال ار بپسندی که بمانم ناقص / بجمال رخ آن بدر تمامم برسان
هندوی آن درم، ار خواجه جوازی بدهد / صبح بیرون بر و روز ست بشامم برسان
گر بدان روضه گذارت بود، ای باد صبا / عرضه کن عجز و زمین بوس و سلامم برسان

بوی آن خاك دمی گر برهاند زعذاب
بنسیم خوش آن روضه در آییم زخواب

ای رخت قبلهٔ احرار بگردانیده / شرك را گرد جهان خوار بگردانیده
سکهٔ شرع ترا قوت این دین درست / بهر اقلیم چو دینار بگردانیده
کافران جمله زشوق سر زلف تو کمر / درمیان بسته وز نار بگردانیده
روز هجرت بلعاب دهنش خصم ترا / عنکبوتی ز در غار بگردانیده
سر عشقت دل عشاق بدست آورده / دست قهرت سر اغیار بگردانیده
شوق دیدار تو دولاب فلك را هرشب / ز آب این دیدهٔ بیدار بگردانیده
تحفه را هر سحری باد صبا از سر لطف / بوی زلف تو بگلزار بگردانیده

«انا املح» که حدیث تو درافواه انداخت
قصهٔ یوسف مصری همه در چاه انداخت

بوی مشك ازسر زلف تو بچین آوردند / بت پرستان ختا روی بدین آوردند
آن عروسست کمالت که سرانگشتان / در قمر وصمت نقصان مبین آوردند

لشکر طرهٔ هندوی تو بر اهل ختا   ای بسا صبح که ازشام کمین آوردند

تا حدیث تو نموداهل معانی را روی   رخنه در قیمت درهای ثمین آوردند

دلشان سخت وسیه چون حجراسود بود   مردم مکه، که درمهر تو کین آوردند

خفتهٔ عشق توهرروزفزون خواهد شد   خودچنینست، نگویم که:چنین آوردند

برق دل گرم شدازغیرت وبگریست چوابر   اندرآن شب که براق توبزین آوردند

سرّ معراج ترا هم تو توانی گفتن
دردمی بود وازآن دم تو توانی گفتن

آن شب ازهرچه بزیر فلك ماه بماند   جز توچیزی نشنیدیم که آگاه بماند

جبرییل ارچه درآن شب زرفیقان تو بود   حاصل آنست که درنیمهٔ آن راه بماند

چون براق تو بدید آتش برق عظمت   گشت حیران ودرآن آخر بی گاه بماند

داشت هررقعه وجودتوز کثرت رختی   رخت ازآن رقعه چوپرداخته شدشاه بماند

آتشی در شجر اخضر هستی افتاد   چون شجرسوخته شد«انی اناالله» بماند

صبح باآن نفس سرد چودیرآگه شد   ازشب وصل تو باگریه و باآه بماند

دیدنی ها همه دیدی و بگفتی بهمه   هر که باور نکندقول تودرچاه بماند

آنچه دردین تو ازامن وامان پیداشد
نشنیدیم که در هیچ زمان پیدا شد

سرزبردیمن، ای برق یمان، بیرون آر   دل کوته نظران را ز گمان بیرون آر

علم صدق بایوان فلکها بر کش   لشکرشرع بصحرای جهان بیرون آر

خار دریای دل ما ز فراق رخ تست   دسته‌ای گل ز در روضهٔ جان بیرون آر

هرنشانی که توداری همه دیدیم، کنون   ز پس پرده رخ فتنه نشان بیرون آر

بی سخن‌های تو قلب دل ما زر نشود   کیمیای سخن ازدرج دهان بیرون آر

بدعت ازهرطرفی سربمیان برد، دگر   تیغ اعجاز نبوت ز میان بیرون آر

ماز کرداربدخویش زجان درخطریم   این خطربنگروآن خطاامان بیرون آر

وله ایضاً

هر شبی تا بسحر زار بگریم زغمت
اند کی خسبم و بسیار بگریم زغمت

رحمت آری، اگر این گریه ببینی، لیکن
خفته باشی تو، چو بیدار بگریم زغمت

خارخار گل رویت، چو بباغی بروم
بروم بر گل و بر خار بگریم زغمت

دل من بی‌رسن زلف توچون سنگ شود
بر دل تنگ بخروار بگریم زغمت

برسر کوی تو، ازشوق تو، من هر نفسی
. . . . [۱]

در غمت زار بگریم من و از بی مهری
باز خندی چو تو، من زار بگریم زغمت

اوحدی دوش مرا گفت: بکن چارهٔ خویش
چاره آنست که: ناچار بگریم زغمت

آخر، ای دستهٔ گل، سوسن باغ که شدی؟
بی‌تو تاریك نشستم، توچراغ که شدی؟

پیش زخم توبه ازسینه سپر می‌بایست
با غم عشق تو تدبیر دگر می‌بایست

احتراز، ای دل، ازین کار چه سود است امروز؟
پیشتر زانکه درافتیم، حذر می‌بایست

هرشبم دل ز فراق تو بسوزد صد بار
باز گویم که: ازین سوخته‌تر می‌بایست

آستین ز آب دوچشم، این که همی‌تر گردد
دامنم بی‌تو پر از خون جگر می‌بایست

آبرویم ببرد هر نفس این دیدهٔ تر
خاك پای تو درین دیدهٔ تر می‌بایست

جانم از تنگی این دل بلب آمد بی تو
با چنین دل غم عشق تو چه در می‌بایست؟

اوحدی را شب هجرت زنظر نور ببرد
شمع رخسار تو درپیش نظر می‌بایست

ای دلم برده، مرا بی دل و بی هوش مکن
کار دل سهل بود، عهد فراموش مکن

تو برفتی و دلم قید هوای تو هنوز
هوس دیده بخاك کف پای تو هنوز

گرنشانی زجفا چون مژه تیرم درچشم
دیدهٔ من نشکیبد ز لقای تو هنوز

بر سر ما بگزیدی تو بهرجای کسی
ما کسی را نگزیدیم بجای تو هنوز

گفته بودی که: دوایی بکنم دردترا
ما درآن درد بامید دوای تو هنوز

---

۱ ـ دراصل این مصرع تکرار مصرع دوم بیت بعدست و پیداست که درست نیست.

ای که‌عمری‌سرمن‌برخط‌فرمان‌تو‌بود　　تو بفرمان‌خودی، من‌برضای توهنوز
گر بشاهی‌برسم ، سایه زمن‌بازمگیر　　که گدای‌توام،ای‌دوست، گدای توهنوز
اوحدی، قصه‌زسر گیرو بردوست‌بنال　　که بگوشش نرسیدست‌دعای‌توهنوز

راست گو : کزسره‌پرمنت ، ای ماه ، که برد ؟
که زد این راه ؟ دلت را دگر از راه که برد ؟

ترجیعات

له ایضاً

تا بکنون پرده نشین بود یار — هیچ در آن پرده نمی داد بار
خود بطلب دیدم و راهی نبود — راه طلب داشتم از پرده دار
یار من از پرده همی کرد زور — دل ز پی پرده همی گشت زار
چون که دل پرده نشین چند گاه — بر درش آویخته شد پرده وار
گفت : گر از پردهٔ خود بگذری — زود در آن پرده دهندت گذار
گفتمش:اندر پس این پرده کیست؟ — گفت : تویی ، پرده زخود برمدار
در پس این پرده شمار یکیست — گرچه شد این پرده برون ازشمار
پردهٔ من جز منی من نبود — از منی من چو بر آمد دمار
طالب و مطلوب و طلب شد یکی — پردهٔ آن این عدد مستعار
در پس آن پرده چو ره یافتم — پرده بر انداختم از روی کار
اوحدی این راه چو بی پرده دید — با زن و با مرد بگفت آشکار :

کانچه دل اندر طلبش می شتافت
در پس این پرده نهان بود ، یافت

عشق خروشی ، که عیان دیده ام — سینه بجوشی ، که زبان دیده ام

دل چو ز نا گـه بوصالش رسید　　بانگ برآورد که : جان دیده ام
گـاه رخش را ز درون جهـان　　گاه ز بیرون جهـان دیده ام
آنچه مرا طاقت و اندازه بود　　وصل باندازهٔ آن دیـده ام
رخ ننمـودست بمـن ذره ای　　کش نه در آن ذره نشان دیده ام
با تو چه گویم ؟ که : چنین وچنان　　کش نه چنین و نه چنان دیده ام
تا که شد از دیـده روان نقش او　　خون دل از دیده روان دیده ام
راست نیایـد سخنش در مـکان　　چونکه برونش ز مکان دیده ام
در چه زمین و چه زمانم ؟ مپرس　　چون نه زمین و نه زمان دیده ام
من بیقینم که جزو نیست هیچ　　تا تو نگـویی : بگمان دیده ام
یار مرا دوش نهـان رخ نمـود　　فاش کنم هر چه نهـان دیده ام

کانچه دل انـدر طلبش می شتافت
در پس این پرده نهان بود ، یافت

پیر شراب خودم از جام داد　　زان تپش و درد سر آرام داد
طفل بدم ، حنظل وصبرم نمود　　کهل شدم ، شکر و بادام داد
سایهٔ من گم شد واو باز جست　　مایـهٔ من کم شد و او وام داد
گرسنه گشتم،برخم چاشت شد　　تشته نشستم ز لبم جام داد
مور مرا خانهٔ بی غم نمـود　　مرغ مرا دانـهٔ بی دام داد
دل چـو در افتاد بحامیم تب　　شربت طا ها و الف لام داد
آخر کارم بدعا باز خوانـد　　گر چه باول همه دشنام داد
ساختهام دید وبر آتش بسوخت　　سوخته ام یافت ، می خام داد
جسم مرا جای درین بوم ساخت　　جان مرا راه درین بام داد
نصرة او دست مرا زور شد　　همت او پـای مرا گام داد
خاص شد ازحرمت او اوحدی　　رفت و ندا در حرم عام داد :

کانچه دل اندر طلبش می شتافت
درپس این پرده نهان بود، یافت

آن بت سر کش ، که نمیداد دست چونکـه در آمد ز درم نیم مست
پای مرا از در حیرت برانـد چشـم مرا از در غیرت ببست
دل بفغان آمد و خونش بریخت تن بمیان آمـد و جانش بخست
در سرم انـداخت نشاط « بلی » می ، که بمن داد ز جام الست
از دل من شاخ امیدی برست جان من از داغ جدایـی برست
گفتمش : از دست تو بیچاره ام گفت که : بی چاره نیایم بدست
گفتمش : ازوصل‌خودم هست کن گفت: بمیرازخود وازهرچه هست
گفتمش: ای بت ، زتودورم چرا ؟ گفت که : از دور بتی می پرست
گفتمش : ار توبه کند دل ز عشق گفت که : آن توبه بباید شکست
گفتهٔ او آفت جان بـود و تن لیك چنان گفت که در دل نشست
دیده ز دور آن قد و بالا چو دید نعره در انداخت ببالا و پست :

کانچه دل اندر طلبش می شتافت
درپس این پرده نهان بود، یافت

تاچه کشم من؟ که‌بدین‌دست تنگ ساغر می خواهم و آواز چنگ
چون می لعلم بچشانـی ، کنم بوسه طلب زان لب یاقوت رنگ
عمر چو بادست همی در شباب باده بمن ده ، که ندارد درنگ
تا بر او زین دل زنـگار خورده رنگ زدایـم بشراب چو زنگ
دوش چو می خوردم وخوابم ربود یار بصلح آمد و بگذاشت جنگ
پرده بر انداخت ز روی خیال دست خوش آن صنم شوخ شنگ
گفتمش : آمد ز غمت دل بجان گفت : گرت جان بلب‌آید ملنگ
دست در آغـوش من آورد عور آنـکه همی داشت زمن عار وننگ
او شکرافشان و دلم شکر گوی : کانچه همی خواستم آمد بچنگ

صبح چو از خواب در آمد سرم   دست خودم بود در آغوش تنگ
اوحدی این راز چو دانست باز   در فلك انداخت غریو و غرنگ :

کانچه دل اندر طلبش می شتافت
درپس این پرده نهان بود ، یافت

نشنود از پرده کس آواز من   تا نکند راست لبش ساز من
من نه‌بخود گفتم، از آنست‌عقل   بیخودوحیران شده دررازِ من
تا نبری ظن که ببازیچه بود   دیدهٔ شب تا بسحر باز من
بیش نگویی سخن از ناز او   گر بتو گویم سخن از ناز من
ای که ز گستاخی من غافلی   خیز و ببین بر لب او گاز من
چند ز شیراز و ز رومم ، دگر   رخت بروم آور و شیراز من
واقعهٔ عشق نگوید بتو   جز نفس واقعه پرداز من
گر چه منم آخر این کاروان   نیست پدید آخر و آغاز من
بس دل افسرده سر انداز شد   از دم چون تیغ سر انداز من
کی بچنان بال رسد ؟ اوحدی   مرغ تو در غایت پرواز من
من لب‌خود کرده ز گفتن بمهر   شهر پر آوازهٔ آواز من :

کانچه دل اندر طلبش می شتافت
درپس این پرده نهان بود ، یافت

عشق بر آورد ز جانم خروش   من نتوانم ، تو توانی بپوش
پر مدم ، ار دیگ بسر میرود   اوچه کند؟ آتش‌تیزست وجوش
امشب‌ازین کوچه بدوشم برند   گرهم از آن‌باده‌دهندم که‌دوش
در غلطم ، یا سخن آشناست   اینکه مرامیرسدامشب‌بگوش؟
میروم از خود چو همی آید او   کیست که‌آمد؟ که برفتم زهوش
چون بدراو رسی، ای باد صبح   گر بدهد نامه ، بیاور، بکوش
کو سخن غیر نخواهد شنید   گر برسالت بفرستی سروش

بر سر بیمار خود، ار میروی   تا دگرش زنده ببینی بکوش
توش وتنم رفت، مفرمای صبر   مرد بتن صبر کند، یا بتوش
مجلس رندان طرب گرم شد   دی چو گذشتم بدر می‌فروش
اوحدی از غایت مستی که بود   باهمه‌میگفت و نمیشدخموش:

کانچه دل اندر طلبش می شتافت
درپس این پرده نهان بود، یافت

نـور رخ دوست چو پیدا شود   عقل که باشد که نه شیدا شود؟
از رخ خورشید چو در وا کنند   ذره چه گوید کـه نه در وا شود؟
برسرآن کوچه، که تن‌خاک‌اوست   ره نبری، گر نه سرت پا شود
از دو جهـان هیـچ نبینی جز و   گر برخش چشم تو بینا شود
ما همه اوییم، ولی او ز دور   منتظر ماست، که کی ما شود؟
بخت نگر: تا ننهد سر بخواب   رخت، غمی نیست، که یغما شود
حرف مپندار، بحرفت گرای   تا مگر این اسم مسما شود
قطره بدریا چو دگر باز رفت   نام و نشانش همه دریا شود
پرتو آن نور، که گفتم، یکیست   مختلف از منزل و از جا شود
سر چو باین جبه بر آورد دوست   خواست درین قبه که غوغا شود
باز صدای سخن اوحدی   بر همه‌کس روشن و پیدا شود:

کانچه دل اندر طلبش می شتافت
درپس این پرده نهان بود، یافت

نفس ترا شد نفس گور کن   زنده شوی، گر بکنی گورتن
ای‌شده‌نومیدچنین،بر کجاست؟   یاس تو و باغ پر از یاسمن
یا خبری از لب او باز گوی   بی خبران را سخنی زان دهن
در همهٔ بادیه حیبیست بس   و آن دگر آثار طلال و دمن
کوکب لیلی نرود بر ملا   موکب‌مجنون چه کند برعلن؟

از پی آن آهوی وحشی ببین　　سر بهم آورده هزاران رسن

تا کی ازین جبه ودستاروفش ؟　　مرده شو وجامه رها کن بزن

جسم تو گوریست روان ترا　　برسر این گورچه پوشی کفن ؟

پای برین صفه نه و باز دان　　راز چهل صوفی و یك پیرهن

اوحدی،این تلخ‌نشستن‌زچیست؟　　شور بشیرین سخنان در فگن

پنج حواست چویکی بین‌شدند　　بر ببرش راه وبگو این سخن:

کانچه دل اندر طلبش می شتافت

درپس این پرده نهان بود ، یافت

وله ایضاً

در خرابات عاشقان کوییست　　وندر آن‌خانه‌یك‌پریروییست

طوقداران چشم آن ماهند　　هر کجابسته طاق ابروییست

درخم زلف همچو چوگانش　　فلك وهرچه‌درفلك گوییست

بنفس چون‌مسیح جان بخشد　　هر کرا از نسیم او بوییست

ورقی باز کردم از سخنش　　زیر هرتوی‌این سخن‌توییست

من‌ازو دور واو بمن نزدیك　　پرده اندر میان من واوییست

آتش عشق او بخواهد سوخت　　درجهان‌هرچه کهنه‌ونوییست

سوی او راهبر نخواهم شد　　تا مرا رخ بسایه و سوییست

اوحدی با کسی نمی گوید　　نام‌آن بت، که‌ناز کش‌خوییست

چون ازو نیست می‌شوم هردم　　تا ز هستی من سر موییست

من و آن دلبر خراباتی

«فی‌طریق‌الهوی کمایاتی»

نه خرابات خیك وکاسه ومی[1]　　نه‌خرابات‌چنگ و بربط ونی

آن خراباتهای بی ره و رو　　بر خراباتیان گم شده پی

---

(۱) در نسخهای مختلف ترتیب بندهای این ترجیع بند اختلاف وکم وزیاد دارد و درچاپ ترتیب کامل‌ترین وکهنه‌ترین نسخه‌را رعایت کردم .

همه را دیده بر حدیقهٔ قدس   همه را روی در حظیرهٔ حی
گر در آن کوچه باریابی تو   کی‌ازان کوچه‌باز گردی، کی؟
بگذر از اختلاف امشب و دی   تا برون آید آن بهار از دی
چو بالا رسی ، ز لا تا تو   ندری نامهٔ « الیك» و « الی »
تا تو باشی و او ، جدا باشد   آسمان از زمین و نور از فی
نقش خود برتراش واورا باش   تاشود جملهٔ جهان یك شی
روی آن بت، که اوحدی‌دیدست   نتوان دید جز ببینش وی
سالها شد که راه می پویم   چون‌نخواهدشداین بیابان‌طی

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق‌الهوی کمایاتی

هر دم از خانه رخ بدر دارد   در پی عاشقی نظر دارد
هرزمان‌مست مست‌برسر کوی   با کسی دست در کمر دارد
هر دمی عاشق دگر جوید   هر شبی مجلس دگر دارد
یار آنکس شود که می نوشد   دست آن کس کشد که زردارد
دوست گیرد نهان‌وفاش کند   مخلصان را درین خطر دارد
هر که قلاش‌تر ز مردم شهر   پیش او راه بیشتر دارد
یار ترسا و ما مترس از کس   عاشقی خود همین هنر دارد
عشق معشوقهٔ خراباتست   زانکه عشقست کین اثر دارد
در خرابات ما شود عاشق   هر که پروای دره سر دارد
اوحدی تا کنون دری می‌زد   چون خرابات ما دو در دارد

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق‌الهوی کمایاتی

سخنی می‌رود، بمن کن گوش   پیش‌ازان کزسخن شوم‌خاموش
جز یکی نیست نقد این عالم   باز جوی و بعالمش مفروش

گل این باغ را تویی غنچه   سر این گنج را تویی سرپوش
پرده بردار ، تا ببینی خوش   دست با دوست کرده در آغوش
گر کسی می‌شوی، بجز تو کسی   در جهان نیست، بشنو و مخروش
اگر این حال بر تو کشف شود   برهی از خیال امشب و دوش
باز دانی که : من چه می گویم؟   گرت افتد گذر بعالم هوش
آن شناسد حدیث این دل مست   که ازین باده کرده باشد نوش
دردلم آتشست و در چشم آب   جای آن باشد ار بر آرم جوش
اوحدی باز گشت گوشه نشین   اگرم فتنه ای نگیرد گوش

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

نیست رنگی در آبگینه و آب   باده شان رنگ می دهد ، دریاب
باده نیز اندر اصل خود آبیست   کافتابش فروغ بخشد و تاب
زآب بی رنگ شد عنب موجود   وزعنب شیره وز شیره شراب
زین منازل نکرده آب گذر   هیچ کس را نکرده مست و خراب
باش ، تا رنگ و بوی برخیزد   که همین آب صرف باشد آب
هریك از باده نسبتی دیدند   جمله بین کس نشد ز راه صواب
چشم ازو رنگ دید و بینی بوی   عقل ازو سکر دید و غافل خواب
اگرت چشم دور بین باشد   بر گرفتم ازان جمال نقاب
غیر ازو هر چه می نماید رخ   نیست یکباره جز غرور و سراب
دیدهٔ اوحدی بجستن اوست   گر بیابد بکام دیده جواب

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

جز تو کس در جهان نمی دانم   وز تو چیزی نهان نمی دانم
بی نشان تو نیست یك ذره   بجزین یك نشان نمی دانم

با تو پوشیده حالتیست مرا   که درستش بیان نمی دانم
گرچه داناست نام‌من ،لیکن   تا نگویی : بدان ، نمی دانم
این‌تویی،یامنم، بگوتا:کیست؟   شرح این کن ، که‌آن‌نمی‌دانم
آن‌چنانم‌ببویت،ای گل ،مست   که گل از بوستان نمی‌دانم
باشارت حدیث خواهم گفت   که غریبم ، زبان نمی دانم
دوستان ، جز‌حدیث او مکنید   که من این داستان نمی‌دانم
اوحدی باز در میان آمد   کام او زین میان نمی دانم
چون‌پس‌ازعمر ها که گردیدم   راه این آستان نمی دانم

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق‌الهوی کمایاتی

باز غوغای او علم بر داشت   عشق او خنجر ستم بر داشت
هرچه بی راه دید غارت کرد   وآنچه برراه دید هم بر داشت
دوست احرام آشنایی بست   نام بیگانه زین حرم برداشت
خطبها چون بنام او کردند   جمله را سکه از درم برداشت
آفتاب رخش ظهور گرفت   وز دل من غمام غم بر داشت
مطرب عشق را نوا نو شد   کین کهن‌جامه‌جام‌جم‌برداشت
اندر آن جام چون خدارادید   از کتاب خودی رقم برداشت
روزصید آن سوارازین‌نخجیر   پر بیفگند ، لیك کم برداشت
دل نادان من امانت عشق   هم بپشتی آن کرم بر داشت
دست اوچون بحکم دستوری   از من و اوحدی قلم بر داشت

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق‌الهوی کمایاتی

مستمع نیست، تا بگویم‌راست   کندرین گنبد این‌نوا چه‌نواست؟
هرچه گویی‌درو ،چوآن‌شنوی   پس‌یکی باشد،این‌یك‌ودوچراست؟

رشته‌ای گر هزار تو گردد   چون سر رشته یافتی یکتاست
گر ز دریا جدا شود قطره   نه که دریا جدا و قطره جداست؟
یار باماست وین سخن زنهفت   من برون می‌برم چو موی زماست
نیست بی زبده‌شیر، اشارت کن   که کدامست شیر و زبده کجاست؟
آسمان وزمین گرفت این نور   باز بینید کین چه نشو و نماست؟
اوحدی وار می‌زنم در دوست   تا چه در می‌زند ارادت و خواست؟
ساختم پرده، گر نگردد کج   کردم آهنگ، اگر بیاید راست

من و آن دلبر خراباتی
فی‌طریق الهوی کمایاتی

سایهٔ نور پاش می بینم   نه، که خود نور فاش می‌بینم
گر بگویم که جمله اوست، رواست   زانکه در جمله جاش می بینم
آفتابی بدین عظیمی را   ذره ای در هواش می‌بینم
آنکه عمری بگشتم از پی او   با خود اندر سراش می‌بینم
روز و شب در بلاش می سوزم   تا نگویی: بلاش می بینم
این که وقتی بنالم از غم او   نه که از خود جداش می‌بینم
بینشم بی خدا کجا باشد؟   چو بنور خداش می‌بینم
صورت او چو روشن آینه‌ایست   که جهان در صفاش می‌بینم
هرچه ازکاینات گیرد رنگ   جمله در خاك پاش می‌بینم
اوحدی درقفای ماست، دگر   دوسه روز از قفاش می‌بینم

من و آن دلبر خراباتی
فی‌طریقا لهوی کمایاتی

بده، ای ساقی، آن شراب چو زنگ   بزن، ای مطرب حریفان، چنگ
که نیابی تو بی پریشانی   دل که باشد بزلف یار آونگ
با من ار می‌روی بجستن او   دامن خویشتن بگیر بچنگ

کانچه جستی درون جبهٔ تست   خواهش از روم جوی و خواه از زنگ
ز آب و گل زاده‌ای، از آنی گم   در بیابان جهل چون خر لنگ
از دل و جان برآی، تا بروه   در دمی همت توصد فرسنگ
کاهن و سنگ را چو آب کند   آتشی، کو بزاد از آهن و سنگ
نام و نقش خود از میان برگیر   تا ترا در کنار گیرد تنگ
خواجه جانست، چون بمیرد تن   باده آبست، چون ببرد رنگ
اوحدی شد بعاشقی بدنام   آن نگار از زمانه دارد ننگ

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

یار، دوشم ز راه مهمانی   بخرابی کشید و ویرانی
داشت در پیش رویم آینه‌ای   تا بدیدم درو بآسانی
که جز و نیست هرچه می‌دانم   که از و خاست هرچه می‌دانی
انس با عالم الهی گیر   بتو گفتم طریق انسانی
دو قدم بیش نیست راه، ولی   تو در اول قدم همی مانی
گرنه آن نور در تجلی بود   آن «انا الحق» که گفت و «سبحانی»؟
که تواند بغیر او گفتن؟   «لیس فی جبتی» که می‌خوانی
هرچه هستیست در تو موجودست   خویشتن را مگر نمی دانی؟
ای که روز و شبت همی‌خوانم   گرچه هرگز مرا نمی‌خوانی
زان شراب بقا بده جامی   تا تن اوحدی شود فانی
آشکارا اگر توانم نیک   ورنه، تا می‌توان، بپنهانی

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

پرسش خسته‌اش روا باشد   که درین درد نی دوا باشد
کس درین خانه نیست بیگانه   مرد باید که آشنا باشد

در جهان توباشد این من‌وتو　　در جهان خدا خدا باشد
بنماید ترا ، چنانکه تویی　　اگر آیینه را صفا باشد
بی قفا روی نیست در خارج　　وندر آیینه نی قفا باشد
اندر آیینه هیچ ننماید　　که نه این شهریار ما باشد
در صفا نیست صورت دوری　　دوری از ظلمت هوا باشد
این جدایی و کندی روشست　　روش عاشقان جدا باشد
ازخطای خطست اگر دویی است　　این دوبینی از آن خطا باشد
اوحدی گر ز دوست بر گردد　　هردم اندر دم بلا باشد
چون درین آفتاب می‌سوزم　　تا ز من ذره ای بجا باشد

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

چیست این دیر پرزراهب وقس؟　　بسته برهم هزارزنگ وجرس
زین طرف نغمه‌ای که: «لاتامن»　　زان جهت غلغلی که: «لاتیاس»
عهدومیثاق کرد گرگ وشبان　　یار وانباز گشت دزد وعسس
چندازین جستجوی باطل، چند؟　　بس ازین گفتو گوی بیهده، بس
حرف زاید منه برین جدول　　نقش خارج مزن برین اطلس
کندرین خنب نیست جز یك رنگ　　وندرین خانه نیست جز یك کس
یك حدیثست وصد هزارورق　　یك سوارست وصد هزار فرس
عیب مانیست گر نمی بینیم　　گوهری درمیان چندین خس
نیست در کارخانه جز یك کار　　وآن تو داری ، بغور کار برس
دلم از زهد اوحدی بگرفت　　گرامانم دهد اجل، زین پس

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

همه عالم پرست ازین منظور　　همه آفاق را گرفت این نور

هریك از جانبیش می جویند   مصطفی ازحرم ، کلیم ازطور
اصل‌این کل‌وجزویك‌کلمه‌است   خواه‌توراة خوان‌وخواه زبور
حاصل شهرعاشقان شهریست   گرد بر گرد آن هزاران سور
باش تا نقد او شود پیدا   باش تا کار او رسد بظهور
گرچه‌پر آفتاب گشت‌این‌شهر   زان‌میان‌نیست‌جزیکی‌مشهور
گنج درپیش چشم وما مفلس   دست در دستگاه وما مهجور
یار نزدیك تر ز تست بتو   تو ز نزدیك او چرایی دور ؟
تاکنون‌اوحدی اگرمی‌پخت   آرزوی بهشت وحور و قصور
رفتنی‌رفت ، بعدازین تومرا   گر گنه کار داری ، ار معذور

من و آن دلبر خراباتی
فی‌طریق الهوی کمایاتی

مدتی من بکار خود بودم   با خود و روزگار خود بودم
صورتی چند نقش می بستم   گرچه صورت‌نگار خودبودم
بدیار کسان شدم ناگاه   گرچه هم در دیار خود بودم
بدر هر حصار می‌گشتم   نه که من در حصار خود بودم
سالها یار ، یار می گفتم   خود بتحقیق یار خود بودم
گفتم : اورا شکار کردم، لیك   چون بدیدم شکار خود بودم
یك شبم یار در کنار کشید   روز شد ، در کنار خود بودم
غم دل باکسی نخواهم گفت   چون غم وغمگسارخود بودم
اوحدی پیش من حجاب نشد   زانکه خودپرده‌دارخود بودم
گفتم : این اختیارنیست مرا   چون که دراختیار خود بودم

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

دوست باکاروان «کن‌فیکون»   آمد از شهر لامکان بیرون

عور گشت از لباس بیچونی　　باز پوشید کسوت چه و چون
گه بر آمد بصورت لیلی　　گه درآمد بدیدهٔ مجنون
گاه مشهور شد بآیت نور　　گاه مذکور شد بسورت نون
چون بآب و زمین او بودست　　ریشه و بیخهای گونا گون
پیش کافور و زنجبیل نهاد　　عسل و تین و روغن زیتون
می‌سرشت این چهارجسم بهم　　مدتی ، تا تمام شد معجون
درد ها را دوا نهـاد ، دوا　　زهرها را ازو نبشت افسون
اوحدی شربتی از آن بچشید　　گشت‌دیوانه «والجنون‌فنون»
پر دویدم بهر دری زین پیش　　برمن‌این‌درچوباز گشت اکنون

من و آن دلبر خـراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

می بیاور ، که توبه بشکستم　　یا مده می، که از غمش مستم
نی، که من‌جزبمی نخواهم‌داد　　بعد ازین گر بجان رسد دستم
در جهان می‌مـرا چنان سازد　　که ندانم که در جهان هستم
خلوتـی داشتم بجستن او　　چون بجست‌اومرا،برون‌جستم
بیکی کردم ازدو عالـم روی　　دیده از دیگران فرو بستم
در کف پای آن یکی خاکم　　بر سر کوی آن یکی پستم
ببریدم دل از تعلـق غیر　　زان بریدن بدوست پیوستم
زاوحدی دل‌برنج‌بود وچو دل　　اوحدی شد ، ز اوحدی رستم
تا با کنون ز پند گویان بود　　بند بر پای و حلق در شستم
بعدازین، چون‌بحـکم گستاخی　　در خرابات عشق بنشستم

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

گر بدست آوریم دامن دوست　　همه او را شویم وخود همه‌اوست

آنکه او را در آب می جویی … همچو آیینه با او رو در روست
تو تویی و تو از میان بر گیر … کز تویی تو رشتهٔ تو دو توست
گر شود کوزه کوزه گر، نه‌شگفت … که‌بسی‌کاسه‌سوده گشت‌وسبوست
تو بمویی بجسته‌ای ، ورنـه … از تو تا آنکه جسته‌ای یك موست
همه از یك درخت رست این چوب … که گهی صولجان و گاهی گوست
« ها » که اسم اشارتست از اصل … الفش را چو واو کردی هوست
انقلابـی ضرورتست این جـا … تا تو این مغز بر کشی از پوست
منشین تشنه ، اوحدی ، که ترا … پای در آب و جای بر لب جوست
مدتـی توبـه داشتم و اکنون … که خرابات عشق در پهلوست

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

هرچه‌من گویم، ای‌دبیر،امروز … نه بخویشم،زمن مگیر امروز
قلم نیستی بمـن در کش … که گرفتارم و اسیر امروز
میل یـار قدیم دارد دل … تن‌ازین‌غصه گو : بمیر امروز
سالها در کمین نشستم ، تا … در کمانم کشد چو تیر امروز
رو بشارت بزن، که گشت یکی … با غلام خود آن امیر امروز
چشم کژبین‌چو‌ازمیان‌برخاست … راست شد شاه با فقیر امروز
پرده‌برمن‌مدر، که‌نتوان‌دوخت … نظر از یار بی نظیر امروز
چون در آمیخت آب ما با شیر … چون‌جدامی کنی زشیرامروز؟
اوحدی،جز حدیث‌دوست مگوی … که‌جزونیست درضمیر امروز
بتو رمزی بگویم ، ار شنوی … از زبانم سخن پذیر امروز :

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

چند وچند؟ ای‌دل‌ملامت کش … زین من وما و این‌عمامه‌وفش

سر مگردان زخنجر آن‌دوست　　رخ مپیچان ز تیر آن تر کش
نوشدارو، که : غیر دوست دهد　　زهر باشد، بخاك ریز و مچش
دل زدنیا و آخرت بـر گیر　　بچنین جوع‌روزه گیر وعطش
رخ بوحدت نهاده‌ای ، بردار　　از میان اختلاف روم و حبش
قلب کن روی کعبتین جهت　　تا ببینی یکی مقابل شش
چند گویی که؟خانه‌تاریکست؟　　نیست‌تاریك،چشم‌تست اعمش
قابلی‌نیست ، چون پذیرد نور؟　　آتشی‌نیست، کی‌بسوزد غش؟
ز احد گر نشان همی طلبی　　بسر اوحـدی قلم در کش
در بدین‌ناخوشان ببند امروز　　تا برانیم چند روزی خوش

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

اشك من سرخ کرد و رویم زرد　　بامن‌آن بی‌وفا ببین که چه کرد؟
همچوخون‌درر گست‌ور گك‌درتن　　آنکه آبم ببرد و خونم خورد
عشق‌آن دوست‌چون‌بر آرد دست　　سر ز پا ، پا ز سر ندانـد مرد
همه را کشت ، تا نماند غیر　　کشته را سوخت ، تا بماند فرد
می‌کشد تیغ و نیست پای گریز　　می‌کشد زار و نیست جای نبرد
تا دو چشمم بـدوست بیناشد　　هجر او وصل گشت وخارش ورد
پیش ابداعیان چه دیر وچه زود؟　　نزد توحیدیان چه گرم‌وچه‌سرد؟
این همه نقشها که می‌بینی　　از یکی کار گاه دان و نورد
اوحدی گر یکی شود با ما　　از حریفان همی بریم ایـن نرد
قصهٔ درد خـویشتن گفتـم　　گر نیاید پدید داروی درد

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

مربع

آن سرو سهی چه نام دارد ؟ کان قامت خوش خرام دارد
خلقی متحیرند دروی
تا خود هوس کدام دارد ؟
ماهی که بحسن اوصنم نیست رخسارش از آفتاب کم نیست
گردورشود زدیده غم نیست
کندر دل و جان مقام دارد
من کشتهٔ عشق آن جمالم آشفتهٔ آن دو زلف و خالم
آنرا خبری بود ز حالم
کو نیز دلی بدام دارد
آن کس که دلم همی رباید گر نیز دلم بسوخت شاید
تا پخته شود چنانکه باید
دیگ هوسی ، که خام دارد
ای دل، چه کنی خیال خوبان ؟ اندیشهٔ زلف وخال وخوبان ؟
آن برخورد ازجمال خوبان
کو نعمت و احتشام دارد

معشوق چـو آفتاب دارم　　با او هوس شراب دارم
زیرا که دلـی کباب دارم
وآن لب نمك تمام دارد

قومی کـه مقربـان دینند　　با دردکشان نمی نشینند
آواز دهید ، تـا ببینند
صوفی که بدست جام دارد

مـن پند کسی نمی نیوشم　　چون برلب مطربست گوشم
در کیسهٔ آن کسست هوشم
کو کاسهٔ می مدام دارد

ای خواجه ، حکایت مجازی　　هر گز نبود بدیـن درازی
دریاب ، که سر عشق بازی
داغیست که این غلام دارد

پوشیده چو نیست حال بر تو　　امروز مـی زلال بـر تو
بی ما نبود حلال بر تو
آن باده که دین حرام دارد

زان‌چهرهٔ‌همچوباغم، ای‌دوست　　هر گزنبود فراغم ، ای‌دوست
درخاك‌برد دماغم، ای‌دوست
بوی تو کـه در مشام دارد

خون‌شد دلم ازغم‌تو، جان‌نیز　　برچهره دوید وشد روان نیز
سرخی‌رخم‌ببین، که‌آن نیز
از دیده و دل بـوام دارد

شعر خوش اوحدی روانست　　گر گوش کنی بجای آنست
کز بوسهٔ شکرین لبانست
این شهد که در کلام دارد

از گفتهٔ او ترا گذر نیست   وز شیوهٔ عشق خوبتر نیست

آنرا غم‌جان زبیم سر نیست

کو مذهب این امام دارد

غزلیات

۱

مابیم و سر کویی، پر فتنهٔ ناپیدا   آسوده درو والا ، آهسته درو شیدا
دروی سرسر جویان گردان شده از گردن   در وی دل جانبازان تنها شده از تنها
بر لالهٔ بستانش مجنون شده صد لیلی   بر ماه شبستانش وامق شده صد عذرا
خوانیست درین خانه ، گسترده بخون دل   لوزینهٔ او وحشت ، پالودهٔ او سودا
با نقد خریدارش آینده خه از رفته   با نسیهٔ بازارش امروز پس از فردا
گر کوی مغانست این؟ چندین چه فغانست این؟   زین چند وچرا بگذر ، تا فرد شوی یکتا
رسوایی فرق خود در فوطهٔ زرق خود   کم پوش، که خواهد شد پوشیدهٔ ما رسوا
گرزانکه ندانستی ، برخیز وطلب می‌کن   ور زانکه بدانستی ، این راز مکن پیدا
ای اوحدی، اردریا گردی، مکن این شورش   زیرا که پس از شورش گوهر ندهد دریا

۲

سلام علیك ، ای نسیم صبا   بلطف از کجا می‌رسی؟ مرحبا
نشانی ز بلقیس ، اگر کرده‌ای   چومرغ سلیمان گذر برسبا
نسیمی بیاور ز پیراهنش   که شد پیرهن بر وجودم قبا
اگر یابم از بوی زلفش خبر   نیابد وجودم گزند از وبا

بنزدیك آن دلربا گفتنیست		که ما را کدر کرده سیل از ربا
زه دردش ببین این سرشك چو لعل		روانم برین روی چون کهربا
همین حاصلست اوحد رازی عشق		که خونم هدر کرد و مالم هبا

۳

گر تو طالب عشقی، غم دمادمست اینجا		ور نشانه می‌پرسی، رشته‌سر گمست اینجا
چون درین مقام آیی گوش کن که: در راهت		ز آب چشم مظلومان چاه‌زمزمست اینجا
چیست جرم ما؟ گویی کز حریف ناهمتا		هر کجا که بنشینی گور کژدمست اینجا
جو فروش مفتی را از نماز و از روزه		رنگ چهرهٔ کاهی بهر گندمست اینجا
گر حریف مایی تو، ما و کنج میخانه		ور ز عشق می‌پرسی، عشق در خمست اینجا
چونکه بنده فرمانی، پیش حاکم مطلق		سر بنه، که هر ساعت صد تحکمست اینجا
همچو دیو بگریزی، چون ز مردمت پرسم		گر تو مردمی، بالله، خود چه مردمست اینجا؟
هم بسوزدت روزی، گرچه نیك خامی تو		کین تنور چون پر شد سنگ هیزمست اینجا
اوحدی، ترا از چه نان نمی‌فروشد کس؟		گر نه نام بو بکری با تو در قمست اینجا

۴

قراری چون ندارد جانم اینجا		دل خود را چه می‌رنجانم اینجا؟
سر عاشق کلـه داری ندانـد		بنه کفشی، که من مهمانم اینجا
مرا گفتی: کز آنجا آگهی چیست؟		چه می‌پرسی؟ که من حیرانم اینجا
نه او پنهان شد از چشمم، که من نیز		ز چشم مدعی پنهانم اینجا
اگر بتوان حدیثی گوی از آن روی		که من بی روی او نتوانم اینجا
نگارینی که سر گرداند از من		نگردانی، که سر گردانم اینجا
مرا با دوست پیمانی قدیمست		بدان پیوند و آن پیمانم اینجا
ز زلفش برد ما غم هست بویی		چنین زنده ببوی آنم اینجا
بدره اوحدی دلشاد گشتم		که آن لب می‌کند درمانم اینجا

۵

شب و روز مونس من غم آن نگار بادا — سر من بر آستان سر کوی یار بادا
دلش ارچه با دل من بوفایکی نگردد — بر خش تعلق من، نه یکی، هزار بادا
چو رضای او در آنست که دردمند باشم — غم و درد او نصیب من دردخوار بادا
زملامت رقیبان نکند گذار بر من — که بت من از رقیبان بمنش گذار بادا
سخن کنار پر خون که مراست هم بگویم — بمیان لاغر او، که درین کنار بادا
چو باختیار کردم دل و جان فدای آن رخ — گر ازو کنم جدایی نه باختیار بادا
بمن، ای صبا، نسیمی ز بهار دولت او — برسان، که سال و ماهت همه نوبهار بادا
چه کند مرا رقیبش همه سال دور از آن رخ؟ — که چو من بدرد دوری همه ساله زار بادا
لب او چو باز پرسد دل عاشقان خود را — دل ریش اوحدی نیز در آن شمار بادا

۶

پیر ریاضت ما عشق تو بود، یارا — گر تو شکیب داری، طاقت نماند ما را
پنهان اگر چه داری چون من هزار مونس — من جز تو کس ندارم پنهان و آشکارا
روزی حکایت ما ناگه بگفتن آید — پوشیده چند داریم این درد بی‌دوا را؟
تا کی خلی درین دل پیوسته خار هجران؟ — مردم ز جور ت، آخر مردم، نه سنگ خارا
آخر مرا ببینی در پای خویش مرده — کاول ندیده بودم پایان این بلا را
باد صبا ندارد پیش تو راه، ورنه — با نالهای خونین بفرستمی صبا را
چون اوحدی بنالد، گویی که: صبر می کن — مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا

۷

چگونه دل نسپارم بصورت تو، نگارا؟ — که در جمال تو دیدم کمال صنع خدا را
چه بر خورند ز بالای نازك تو؟ ندانم — جماعتی که تحمل نمی کنند بلا را
نه رسم ماست بریدن ز دوستان قدیمی — درین دیار ندانم که رسم چیست شما را؟
مرا که روی تو بینم بجاه و مال چه حاجت؟ — کسی که روی تو بیند به از خزینهٔ دارا
شبی بروز بگیرم کمند زلفت و گویم: — بیار بوسه، که امروز نیست روزه مدارا
جراحت دل عاشق دوا پذیر نباشد — چو درد دوست بیامد چه می کنیم دوا را؟

صبور باش درین غصه، اوحدی، که صبوران   سخن زخار برون آورند وسیم زخارا

۸

دره سری می دهیم باد صبا را   تا برساند بدوست قصهٔ ما را
برسر کویش گذر کند بتأنی   بـا لب لعلش سخن کند بمدارا
پیرهن مـا قبـا کند بنسیمش   بر کند از ما دگر بمژده قبا را
مرهم این ریش کرد نیست، که عمری   سینه سپر بوده ایم زخم بلا را
دنیی ودین کرده‌ایم در سر کارش   گردن وسر می نهیم تیغ وقفا را
ای بت نا مهربان، بیا و بیاموز   از سخن من حدیث مهر و وفا را
پای چنین سر زنشت هاچونداری   دست مزن عاشقان بی سرو پارا
عیب زبونی نه لایقست، گر ازخود   دفع ندانست کرد تیغ قضا را
اوحدی، از من بدار دست ملامت   من چه کنم؟ کین ارادتست خدارا

۹

مبارك روز بود امروز، یارا   که دیدار تو روزی گشت ما را
من آن دوزخ دلم، یارب، که دیدم   بچشـم خـود بهشت آشـکارا
نه مهرست این، که داغ دولتست این   که بر دل برزدست این بی نوا را
زیك نا گه چه گنج دولتست این؟   که دردست اوفتاد این بی نوارا
درین حالت که من روی تو دیدم   عنـایت هاست با حالم خدا را
هم آه آتشینم کار گـر بـود   که شد نرم آن دل چون سنگ خارا
مرا تشریف یك پرسیدنت به   ز تخت کیقبـاد و تاج دارا
بـکش زود اوحدی را، پس جدا شو   که بی رویت نمی‌خواهد بقا را

۱۰

درچرخ کن چو عیسی زین جارخ طلب را   و آنجا درست گردان پیوند ابن واب را
گویا شود پیاپی با دل مسیح جانت   چون مریم ار ببندی روزی دو کام ولب را
باچشم توچو گردی رطب اللسان بیادش   ازچوب خشك برخود ریزان کنی رطب را

خواهی که جاودانت باشد تصرف اینجا / ازخویشتن جدا دار این شهوت و غضب را
داری دلی چو کعبه وز جهل و از ضلالت / در کعبه می گذاری بوجهل و بولهب را
ای تن، چو دل بخوبان دادی و من نگفتم / بر ماهتاب خواهی افگند این قصب را
دل رای حقه‌بازی زد بر دهان تنگش / ما عرضه‌بر که داریم این عشق بوالعجب را؟
گفتم: مگر بپایان آید شب فراقش / در شهر عاشقان خود پایان نبود شب را
ای اوحدی، چو رویش دیدی، بلا همی کش / چون انگبین تو خوردی تاوان نبود تب را

۱۱

بر قتل چون منی چه گماری رقیب را؟ / ای در جهان غریب، مسوز این غریب را
دورم همی کنند ادیبان ز پیش تو / ای حور زاده، عشق بیاموز ادیب را
روی تو گر ز دور ببیند خطیب شهر / دیگر حضور قلب نباشد خطیب را
ترسا گر آن دو زلف چو زنار بنگرد / در حال همچو عود بسوزد صلیب را
ما دوست را بدنیی و عقبی نمی‌دهیم / زنهار! کس چگونه فروشد حبیب را؟
از من مدار چشم خموشی، که وقت گل / مشکل کسی خموش کند عندلیب را
همرنگ اوحدی شود اندر جهان بعشق / هر کس که او نگه کند این رنگ و طیب را

۱۲

چون ندیدم خبری زین دل رنجور ترا / در سپردم بخدا، ای ز خدا دور، ترا
شاد نابوده ز وصل تو من و نا بوده / تو جفا کرده و من داشته معذور ترا
صورت پاك ترا از نظر پاك مپوش / که بجز دیدهٔ پاکان ندهد نور ترا
گر ز دیدار تو آگاه شوند اهل بهشت / سر مویی نفروشند بصد حور ترا
ای که رنجی نکشیدی و ندیدی ستمی / چه غم از حال ستم دیدهٔ رنجور ترا؟
تو که چون من ننشستی بغمی روز دراز / سخت کوتاه نماید شب دیجور ترا
اوحدی را ز نظر دور مدار، ای دل و جان / که دلارام ترا دارد و منظور ترا

۱۳

من چه گویم جفا و جنگ ترا؟ / جرم رهوار و عذر لنگ ترا؟

ز دل و جان نشانه ساخته ام ... ناوك چشم شوخ شنگ ترا

ای نوازش کم و بهانه فراخ ... لب لعل و دهان تنگ ترا

صلح را خود ببین که: ماچه کنیم؟ ... که بجان می خریم جنگ ترا

دل بدزدی و زود بگریزی ... ما بدانسته ایم ننگ ترا

بدو سنگ تو زر همی باید ... نرم کردن دل چو سنگ ترا

رنگ خوبان زلوح فکر بشست ... اوحدی ، تا بدید رنگ ترا

۱۴

دلبرا ، در دل سخت تو وفا نیست چرا؟ ... کافران را دل نرمست و ترا نیست چرا؟

بر درت سگ وطنی دارد و ما را نه، که چه؟ ... بسگانت نظری هست و بما نیست چرا؟

هر که قتلی بکند کشته بهایی بدهد ... تو مرا کشتی و امید بها نیست چرا؟

خون من ریزی و چشم تو روا می‌دارد ... بوسه‌ای خواهم و گویی که: روا نیست، چرا؟

شهریان را بغریبان نظری باشد و من ... دیدم این قاعده در شهر شما نیست، چرا؟

من و زلف تو قرینیم بسر گردانی ... من ز تو دورم و او از تو جدا نیست چرا؟

دیگران را همه نزدیك تو راهست و قبول ... اوحدی را زمیان راه وفا نیست چرا؟

۱۵

باز کی بینم رخ آن ماه مهر افروز را؟ ... گل رخ سیمین بر دل دزد عاشق سوز را؟

دولت پیروز اگر بنشاندش بار دگر ... در بر من، شکر گویم دولت پیروز را

گر رسیدم از لبش روزی بکام دل، رواست ... زانکه شبها از خدا می خواستم این روز را

همچو فرهاد از غمش روزی بصحراها روم ... تا ببینند این جوانان عشق پیر آموز را

روز وصل از غمزهٔ او جان سر گردان من ... چون تحمل کرد چندان ناوك دلدوز را؟

با وصال او دلم را نیست پروای بهشت ... در چنان عیدی کسی یاد آورد نوروز را؟

دوش می آمد سوار از دور و من نزدیك بود ... کز سر شادی ببوسم پای اسب بوز را

مدعی را دل ببرد از چشم مست شیر گیر ... هر که باشد شیر گیر آسان بگیرد یوز را

اوحدی، گر قبلهٔ اقبال خواهی سجده کن ... آفتاب روی آن شمع جهان افروز را

۱۶

مطرب، چو بر سماع تو کردیم گوش را   راهی بزن، که ره بزند عقل و هوش را
ابریشمی بساز وازین حلقه پنبه کن   نقل حضور صوفی پشمینه‌پوش را
جامی بیار، ساقی، از آن باده‌های خام   وز عکس او بسوز من نیم جوش را
برلوح دل نقوش پریشان کشیده‌ایم   جامی بده، که محو کنیم این نقوش را
مارا بمی بشوی، چنان، کز صفای ما   غیرت بود مشایخ طاعت فروش را
برما ملامت دگران از کدورتست   صافی ملامتی نکند درد نوش را
با مدعی بگوی که: مارا مگوی وعظ   کاگنده‌ایم سمع نصیحت نیوش را
ای بادصبح، نیك خراشیده خاطریم   لطفی بکن، بدوست رسان این خروش را
گرمی کند بخلوت ما آن پری گذر   بگذار تا گذار نباشد سروش را
شد نوش ما چو زهر زهجران او، ولی   زهر آن چنان خوریم بیادش که نوش را
ای اوحدی، بگوی سخن، تا بداندت   دشمن، که بی بصر نشناسد خموش را

۱۷

پیش آر، ساقی، آن می چون زنگ را   تا ما بر اندازیم نام و ننگ را
امشب زرنگ می بر افروز آتشی   تا رنگ پوش ما بسوزد رنگ را
بی روی او چون عود می سوزد تنم   مطرب، تو نیز آخر بساز آرچنگ را
با ما فقیه از عقل می گوید سخن   عقلی نبودست این فقیه دنگ را
بی او نباشد دور اگر گریان شوم   دوری بگریاند کلوخ وسنگ را
ای همرهان، پیش دهان تنگ او   یاد آورید این عاشق دلتنگ را
وی ساربان، طاقت نداری پای ما   سرباز کش یك لحظه پیش آهنگ را
ناچار باشد هر فراقی را اثر   وانگه فراق یار شوخ شنگ را
ای آنکه کردی رخ بجنگ اوحدی   او صلح می‌جوید، رها کن جنگ را

۱۸

اگر یك سو کنی زان رخ سر زلف چو سنبل را   زروی لاله رنگ خود خجالت‌ها دهی گل را
مرا پیش لب لعل تو سر بازیست در خاطر   اگر چه پیش روی تو سر بازیست کاکل را

رخ و زلف تو بس باشد ز بهر حجت و برهان — اگر دعوی کند وقتی کسی دور تسلسل را
تجمل روی خوبان را بیاراید ولیکن تو — رخی داری که از خوبی بیاراید تجمل را
نباید گوش مالیدن مرا در عشق و نالیدن — اگر گل زین صفت باشد غرامت نیست بلبل را
قرنفل در دهان داری، که هنگام سخن گفتن — بصحرا می‌برد زآن لب صبا بوی قرنفل را
بر آید نالهٔ «دل دل» ز هر سو چون بر انگیزی — بروز کشتن وغارت غبار نعل دلدل را
نمی گفتی: بفضل خود ببخشایم بسی بر تو؟ — کنون وقت آمد آن انعام و احسان و تفضل را
زعشقس توبه بشکستم، بگیر، ای اوحدی، دستم — و گر باور نمی داری بیار آن ساغر مل را
جمالش کرد حیرانم، چه ماهست آن؟ نمی‌دانم — که چشم از کشف ماهیت نمی‌بندد تأمل را
بهل، تا می کند خواری، که با او هم کند یاری — چو جانم میل او دارد نهادم دل تحمل را

۱۹

ای زیر زلف عنبرین پوشیده مشکین خال را — فرخنده باشد دم بدم روی تو دیدن فال را
باری گر از درد تو من زاری کنم، عذرم بنه — چون باز مستولی شود مسکین کند حمال را
روزی همی باید مرا، مانند ماهی، تا در آن — پیش تو تقریری دهم شرح شب چون سال را
شاگرد عشقم، گر سخن گویم درین معنی، سزد — چون عشق استادی کند، در گفتن آرد لال را
در بازجست سّر ما چندین مکوش، ای مدعی — گر حالتی داری چو من، تا با تو گویم حال را
گر صرف مالی می کنی در پای او، منت منه — جایی که باشد جان فدا، قدری ندارد مال را
دل چون ببندم در رخش، سر چون کشم؟ کان بی‌وفا — دام دل من ساختست آن زلف همچون دال را
نشگفت اگر بال دلم، بشکست ازین سودا، که من — مرغی نمی‌دانم که او این جا نریزد بال را
با او چو گفتم درد دل، گفت: اوحدی، این شیوه تو — بسیار می‌دانی، ولی حدیست قیل و قال را

۲۰

گر وصل آن نگار میسر شود مرا — از عمر باك نیست، که در سر شود مرا
تسخیر روی او بدعا می کند دلم — تا آفتاب و ماه مسخر شود مرا
روزی که کاسهٔ سرم از خاك پر کنند — از بوی او دماغ معطر شود مرا
آن نور هر دو دیده اگر می دهد رضا — بگذار تا دو دیده بخون تر شود مرا

هرساعتم چنان کند از غصه پایمال — کز دست او فغان بفلك برشود مرا
مشکل شکفته گرددم از وصل او گلی — لیکن چه خارها که بدل درشود مرا!
این درد سینه‌سوز، که در جان اوحدیست — از تن شگفت نیست که لاغر شود مرا

۳۱

بخرابات گروشد سر و دستار مرا — طلبم کن زخرابات و بدست آر مرا
بفغانند مغان از من و از زاری من — شاید ار پیر مغانم ندهد بار مرا
ساخت اندر دل ما یار خراباتی جای — ز خرابات بجایی مبر، ای یار، مرا
اندر آمد شب و تا صومعه، زین جا که منم — راه دورست، درین میکده بگذار مرا
مستم از عشق و خراب از می و بیهوش از دوست — دستگیری کن و امروز نگه‌دار مرا
رندیی کان سبب کم زنی من باشد — به ز زهدی که شود موجب پندار مرا
جای من دور کن از حلقهٔ این مدعیان — که بدیشان نتوان دوخت بمسمار مرا
بر تن از عشق چو پرفایده بندی دارم — پند بی‌فایده دردل نکنند کار مرا
گر ازین کار زیانم برسد، باکی نیست — اوحدی، سود ندارد، مکن انکار مرا

۳۲

چون نیست یار درغم او هیچ کس مرا — ای دل، تو دست گیر و بفریادرس مرا
سیر آمدم زعیش، که بی دوست میکنم — بی او چه عیش باشد؟ ازین عیش بس مرا
ازروزگار غایت مطلوب من کسیست — وآنکه کسی، که نیست جزو هیچ کس مرا
ای ساربان، شبی که کنی عزم کوی او — آگاه کن، یکی، بصدای جرس مرا
یك بوسه دارم از لب شیرین او هوس — وزدل برون نمی رودم این هوس مرا
ازعمر خود من آن نفسی شادمان شوم — کز تن بیاد دوست برآید نفس مرا
باریك آن چنان شدم ازغم، که گر شبی — بیرون روم بشمع، نبینند عسس مرا
هرساعتم بموج بلایی در افگند — سیلاب ازین دو دیدهٔ همچون ارس مرا
یاری که اصل کارمنست، اربمن رسد — با اوحدی چه کاربود زین سپس مرا؟

۲۳

حاشا! که جز هوای تو باشد هوس مرا   یا پیش دل گذار کند جز تو کس مرا
درسینه بشکنم نفس خویش را بغم   گر بی غمت زسینه بر آید نفس مرا
فریاد من ز درد دل و درد دل زتست   دردم ببین و هم تو بفریاد رس مرا
گیرم نمی‌دهی بچو من طوطیی شکر   از پیش قند خویش مران چون مگس مرا
زین سان که هست میل دل من بجانبت   لیلی تو میل جانب من کن، که بس مرا
گفتم که: بازپس روم ازپیش این بلا   بگرفت سیل عشق تو ازپیش و پس مرا
ای اوحدی، هوای رخ او مکن دلیر   بنگر که: چون گداخته کرد این هوس مرا؟

۲۴

دود از دلم بر آمد، دادی بده دلم را   در بر رخم چه بندی؟ بگشای مشکلم را
پایم بگل فروشد، تا چند سر کشیدن؟   دستی بزن، بر آور، این پای در گلم را
دستم چو شد حمایل در گردن خیالت   پنهان کن از رقیبان دست حمایلم را
بردند پیش قاضی ازقتل من حکایت   او نیز داد رخصت، چون دید قاتلم را
جز مهر خود نبینی در استخوان و مغزم   گر زانکه بر گشایی یك یك مفاصلم را
وقتی که مرده باشم، گر مهر مینمایی   بر آستان خود نه تابوت و محملم را
تا نقش مهر خویشم بر لوح دل نوشتی   یکسر بباد دادی تحصیل و حاصلم را
عیبم کنند یاران درعشقت، ای پریرخ   دیوانه ساز بر خود یاران عاقلم را
ازغل و بند مجنون دیگر سخن نگفتی   گر اوحدی بدیدی قید و سلاسلم را

۲۵

بخرابات برید از در این خانه مرا   که دگر یاد شراب آمد و پیمانه مرا
دل دیوانه بزنجیر نبستن عجبست   که بزنجیر ببندد دل دیوانه مرا؟
می بیارید و تنم را بنشانید چو شمع   پیش آن شمع و بسوزید چو پروانه مرا
همچو گنجیست درین عالم ویران رخ او   یاد آن گنج دوانید بویرانه مرا
برمیان ازسر زلفش کمری می بستم   گر بدو دست رسیدی چو سر شانه مرا

هر که خواهد که بدامم کشد آسان آسان / گو: مپندار بجز خال لبش دانه مرا
سرم از شوق و دل از عشق چنین شیفته شد / تا که شد اوحدی شیفته هم خانه مرا

۳۶

غم عشقت، ای پسر، بسوزد همی مرا / ترا گر خبر شدی نبدی غمی مرا
دمم می‌دهی که: من بیایم دمی دگر / گره بر دمم زدی، رها کن دمی مرا
بنام توزیستم همه عمر و خود ز تو / نه بردست نامه‌ای، نه برلب نمی مرا
سلیمان کند مرا دهان چو خاتمت / بدست ار درافتد چنان خاتمی مرا
مکن بیش ازین ستم، بنیکی گرای هم / چو زخمم بدل رسید، بنه مرهمی مرا
مرا درفراق خود بپرسش عزیز کن / که هرگز نیوفتاد چنین ماتمی مرا
نخواهم بعالمی غمت را فروختن / کز آنجا میسرست چنین عالمی مرا
غم روز هجر تو بگویم یکان یکان / اگر در کف اوفتد شبی محرمی مرا
کم و بیش اوحدی چو اندر سر تو شد / تو نیز پرسشی بکن ببیش و کمی مرا

۳۷

آخر، ای ماه پری پیکر، که چون جانی مرا / در فراق خویشتن چندین چه رنجانی مرا؟
همچو الحمدم فگندی در زبان خاص و عام / لیك خود روزی بحمدالله نمی‌خوانی مرا
ای که در خوبی بمه مانی چه کم گردد ز تو / گر بری نزدیك خود روزی بمهمانی مرا؟
دست خویش از بهر کشتن بر کسی دیگر منه / می کشم در پای خود چندان که بتوانی مرا
بارقیبانت نکردم آنچه بامن میکنند / این زمان سودی نمی‌دارد پشیمانی مرا
زین جهان چیزی نخواهم خواستن جز وصل تو / گر فلك یك روز بنشاند بسلطانی مرا
کس خریدارم نمیگردد، که دارم داغ تو / زان همی آیم برت، چندانکه می‌رانی مرا
برسر کوی تو دشواری کشیدم سالها / دور ازین در چون توان کردن بآسانی مرا؟
در درون پرده‌ای با دشمنان من بکام / وز برون مشغول می‌داری بدربانی مرا
گفته‌ای: در کار عشقم اوحدی دانا نبود / چون توانم گفت؟ نه آنم که می‌دانی مرا

۲۸

زخمی، که بردل آید، مرهم نباشد اورا / خامی که دل ندارد این غم نباشد او را
گفتی که: دل بدوده، من جان همی فرستم / زیرا که باچنان رخ دل کم نباشد اورا
عیسی مریم از تو گر باز گردد این دم / این مرده زنده کردن دردم نباشد اورا
گویند: ازو طلب دار آیین مهربانی / نه‌نه، طلب ندارم، دانم نباشد اورا
ازپیش هیچ خوبی هرگز وفا نجستم / زیرا وفا وخوبی باهم نباشد اورا
ازچشم من خجل شد ابر بهار صدپی / او گرچه‌بر بگرید، این نم نباشد اورا
این گریه‌کاوحدی کرد ازدرد دوری او / گر بعد ازین بمیرد ماتم نباشد اورا

۲۹

آن سیه‌چهره، که خلقی نگرانند اورا / خوبرویان جهان بنده بجانند او را
دلبرانی که بخوبی بنشانند امروز / جای آنست که‌بر دیده‌نشانند او را
دامنش پاك‌زعارست ودلش پاك ز عیب / پاكبازان جهان بنده از آنند او را
گر درافتد بکفم‌دامن وصلش روزی / از کف من بجهانی نجهانند او را
نیست‌بی مصلحتی از براو دوری من / برمیدم زبرش، تا نرمانند او را
قیمت قامت او را من بیدل دانم / ورنه‌این یك‌دوسه‌افسرده‌چه‌دانند اورا؟
ای که گشت‌اوحدی‌از بهرتو بدنام‌جهان / بندهٔ تست، بهرنام که خوانند اورا

۳۰

نمیرد هر که‌در گیتی‌تو باشی‌یادگار اورا / چراغی کش‌تو باشی نور بامردن‌چه کار اورا؟
اگر نه‌دامن ازگوهر بریزد چون فلك‌شاید / که‌هر صبحی‌تو بر خیزی‌چوخورشیداز کنار اورا
دلم‌لعل‌لبت برد ست، اگر پوشیده می‌داری / من‌اینك فاش می‌گویم؛ بنزدیك من آر اورا
مجو آزار آن بیدل، که‌ازسودای وصل‌تو / دلش‌پیوسته‌در بند ست‌وجان‌درزیر بار اورا
سرزلفت پریشانی بسی کرد، ار بچنك آید / بده تابی‌و بر بندو بدست‌من‌سپار اورا
بحال اوحدی هرگز نکردی التفات، اکنون / چومی‌گویی: غلام‌ماست، باری‌نیك‌دار اورا
نگاهی کن درو یك بار واورا بندهٔ‌خودخوان / گذاری‌کن برو یك‌روز وخاك‌خودشمار اورا

۳۱

چون کژ کنی بشیوه بسر بر کلاه را　　زلف و رخ تو طیره کند مشك و ماه را
یزدان هزار عذر بخواهد ز روی تو　　فردا که هیچ عذر نباشد گناه را
نشگفت پای ما که بر آید بسنگ غم　　زیرا که احتیاط نکردیم راه را
دارم گواه آنکه تو کشتی مرا، ولیك　　ترسم که :نرگست بفریبد گواه را
روزی چنان بگریم ازین غم، که اشك من　　زآن خاك آستان بدماند گیاه را
گر بشنود جفا که تو در شهر می کنی　　خسرو بباغیان نفرستد سپاه را
شد سالها که بندهٔ تست اوحدی، دریغ　　کز حال بندگان خبری نیست شاه را

۳۲

با که گویم سر گذشت این دل سر گشته را؟　　راز سر گردان عاشق پیشهٔ غم کشته را؟
آب چشم من ز سر بگذشت و می گویی: بپوش　　چون توان پوشیدن این آب ز سر بگذشته را؟
جان شیرین منست آن لب، بهل تا می کشد　　در غم روی خود این فرهاد مجنون گشته را
آنکه روزی گر چمان اندر چمن رفتی برش　　باغبان از سر زنش می کشت سرو کشته را
خال او حال مرا بر هم زد و خونم بریخت　　با که گویم حال این خال بخون آغشته را؟
آسمان بر نامهٔ عمرم نبشتست این قضا　　در نمی شاید نوشتن نامهٔ بنوشته را
خاك کوی او بهشتم بود هشتم، لاجرم　　این زمان در خاك می جویم بهشت هشته را
کمتر از شمعی نشاید بود و گر سر می رود　　هم بپایان بردمی باید سر این رشته را
اوحدی، خواهی که چون عیسی بخورشیدی رسی　　آتشی در زن، بسوز این دلق مریم رشته را

۳۳

دلم در دام عشق افتاد هیلا　　فتاده، هر چه بادا باد هیلا
چو دل را در غمش فریاد رس نیست　　مرا از دست دل فریاد هیلا
بر آب چشم من کشتی برانید　　که توفان در جهان افتاد هیلا
بده، ساقی، چو کشتی ساغر می　　بیاد دجلهٔ بغداد هیلا
منم وامق، تویی عذرا، وفا کن　　تویی شیرین، منم فرهاد، هیلا

ز اشك و سوز و آه من حذر کن که بارانست و برق و بادهیلا
چو داد بیدلان دادی، نگارا مکن بر جان من بیداد هیلا
گر ازجور توروزی پیش سلطان چو مظلومان بخواهم داد هیلا
مگوازتلخ‌وشور،ای‌مطرب،امروز که خسرو دل بشیرین دادهیلا
ز قول اوحدی بر بیدلان خوان غزلهایی که داری یاد هیلا

۳۴

نه‌هفته‌ایست، نه‌ماهی، که رفته‌ای زبرما نهفته‌نیست کزین‌غم‌چه‌دیده چشم‌ترما
زمان ما بسر آورد درد عشق تو، جانا هنوز تا غم هجران چه آورد بسرما؟
بدان کمر نرسددست من، ولی‌برساند محبت تو سرشك دو دیده بر کمر ما
لبت که‌ازهمه گیتی‌پسندماست، نگه‌کن که راحت‌همه گشت وجراحت‌جگرما
زظلمت‌شب‌هجران بزحمتیم،چه‌بودی کز آسمان وصالی بتافتی قمر ما؟
زروی خوب‌شکیبم‌نبودوصورت‌خوبان تو از تأمل ایشان بدوختی نظر ما
نموده‌ای که: چوغایب‌شوند مهر نماند بیا، که مهر تو غایب نمی‌شود زبرما
ستم‌ببین‌تو که:دیگرز گفت‌وگوی‌رقیبان بر آستان تو ممکن نمی‌شود گذر ما
عجب که یادنکردی‌زاوحدی‌ونگفتی که:چیست‌حال‌دل این‌غریب پی‌سپرما؟

۳۵

ای چراغ چشم توفان بار ما بیش ازین غافل مباش از کار ما
هر زمانی در بروی ما مبند گرچه کوته دیده‌ای دیوار ما
شکر آن کت‌خواب‌می‌گیرد بشب رحمتی بر دیدهٔ بیدار ما
ای که‌باهر کس‌چوگل بشکفته‌ای بیش ازین نتوان نهادن خار ما
کاشکی آن رخ نبودی درنقاب تا نکردی مدعی انکار ما
باچنان‌ساعد که‌بربازوی اوست کس نپیچد پنجهٔ عیار ما
خلق عالم گر شوند اغیاروخصم نیست غم، گر یار باشد یار ما
اوحدی، می بوس خاك آستان کندر آن حضرت نباشد بار ما

۳۶

ای غم عشق تو یار غار ما — جز غمت خود کس نزیبد یار ما

کار ما با غم حوالت کرده‌ای — نی ، باین‌ها بر نیاید کار ما

در ازل جان دل بمهرت داد واین — تا ابد مهریست بر رخسار ما

ما همان اقرار اول می کنیم — گر دو گیتی می کنند انکار ما

ساقی، از رندان حریفی را بخوان — تا بمی بفروشد این دستار ما

می بیار و خرقهٔ ما را بکن — تا ببینند مدعی زنار ما

علم نیک و بد چو جای دیگرست — این تفاوت چیست در پندار ما ؟

زاهدان فردا چه گویند ار خدای؛ — سهل گیرد کار بر خمار ما

تا رضای او نباشد ، اوحدی — توبه بی کارست و استغفار ما

۳۷

تو مشغولی بحسن خود، چه غم داری ز کار ما؟ — که هجرانت چه می‌سازد همی با روزگار ما؟

چه ساغرها تهی کردیم بر یادت: که یك ذره — نه ساکن گشت سوز دل، نه کمتر شد خمار ما

بهر جایی که مسکینی بیفتد دست گیرندش — ولی این مردمی‌ها خود نباشد در دیار ما

ز رویت پردهٔ دوری زمانی گر برافتادی — همانا بشکفانیدی گل وصلی ز خار ما

تو همچون خرمن حسنی و ما چون خوشه‌چینانت — از آن خرمن چه کم گشتی که پر بودی کنار ما؟

ز دلبندان آن عالم دل ما هم ترا جوید — که از خوبان این گیتی تو بودی اختیار ما

نمی باید دل ما را بهار و باغ و گل بی‌تو — رخ و زلف و جبینت بس گل و باغ و بهار ما

ز مثل ما تهی‌دستان چه کار آید پسند تو؟ — تو سلطانی، ز لطف خود نظر می کن بکار ما

چه دلداری؟ که از هجران دل ما را بیازردی — چه دمسازی؟ که از دوری بر آوردی دمار ما

بقول دشمنان از ما، خطا کردی که برگشتی — کز آن روی این ستمکاری نبود اندر شمار ما

ز هجرت گر چه ما را پر شکایتهاست در خاطر — هنوزت شکرها گوییم، اگر گردی شکار ما

بگو تا: اوحدی زین پس نگرید در فراق تو — که گر دریا فرو بارد بنفشاند غبار ما

۳۸

چو آشفته دیدی که شد کار ما — نگشتی دگر گرد بازار ما

میازار مارا، که کار خطاست　　دلیری نمودن بآزار ما

بفریاد ما گر چنین می‌رسی　　بگردون رسد نالهٔ زار ما

دل ما نتالیدی از چشم تو　　اگر جور کردی بمقدار ما

بجز ما نخواهد خریدن کسی　　متاعی که بستی تو در بار ما

چه خسبی؟ که شبهای تاریک خواب　　نیامد درین چشم بیدار ما

مریز اوحدی‌را نمک بر جگر　　که شوریده او می کند کار ما

۳۹

ازما بفتنه سر مکش، ای ناگزیر ما　　کآمیزشیست مهر ترا با ضمیر ما

ماقصه‌ای که بود، نمودیم و عرضه داشت　　تاخود جواب آن چه رساند بشیر ما،

نی نی، بپیک و نامه چه حاجت؟ که حال دل　　دانم که نانوشته بخواند مشیر ما

ای باد صبح دم خبر ما بپرس نیک　　کین نامها نه نیک نویسد دبیر ما

ای صوفی، ار تو منکر عشقی بزهد کوش　　ما راز عشق توبه نفرمود پیر ما

بس قرنها سپهر بگردد بدین روش　　تا بر زمین عشق نیابد نظیر ما

پستان خود بمهر بیالود و دوستی　　روز نخست دایه که می‌داد شیر ما

درآب و گل ز آدم خاکی نشان نبود　　کآغشته شد بآب محبت خمیر ما

دلبر زآه و نالهٔ من هیچ غم نداشت　　دانست کان شکار نیفتد بتیر ما

زان دل شکسته‌ایم که بر دوست بسته‌ایم　　کز ما دل شکسته طلب کرد میر ما

سهلست دستگیری افتادگان ولی　　وقتی بود که دوست شود دستگیر ما

باخار ساختیم، که گل دیر بردمد　　شاخ بلند دوست بدست قصیر ما

ازجان برآمدست، نباشد شگفت اگر　　دردل نشیند این سخن دلپذیر ما

ای اوحدی، اگر ید بیضا برآوری　　مشنو، کزان تنور برآید فطیر ما

۴۰

ای پرتو روح القدس تابان ز رخسار شما　　نور مسیحا در خم زلف چو زنار شما

هم لفظتان انجیل خوان، هم لهجتان داودسان　　سر حواریون نهان در بحر گفتار شما

شماس ازان رخ جفت غم، مطران پریشان دم بدم — قسیس دانا نیز هم بیچاره در کار شما
اعجاز عیسی در دو لب، پنهان صلیب اندر سلب — قندیل رهبان نیم‌شب تابان ز رخسار شما
از لعلتان کوثر نمی، وز لفظتان گردون خمی — میلاد شادیها همی از روز دیدار شما
زان زلفهای جان گسل تسبیح یوحنا خجل — صد جاثلیق زنده‌دل چون من خریدار شما
گردی ز عشق انگیخته، بر گبر و ترسا بیخته — خون مسلمان ریخته در پای دیوار شما
ای عیدتان بر خام خم گوسالهٔ زرینه‌سم — فسح نصاری گشته گم در عید بسیار شما
دیرش زمین بوسد بجد، رهبان ازو جوید مدد — چون اوحدی یوم الاحد آید بز نهار شما

۴۱

مرادم ارچه نخواهد روا شدن ز شما — بفال نیك ندارم جدا شدن ز شما
مگر اجل برهاند مرا ز عشق، ار نه — بزندگی نتوانم رها شدن ز شما
اگر ز خوی شما داشتی خبر دل من — عجب نداشتمی بی‌وفا شدن ز شما
ازین صفت که ببیگانگی همی کوشید — کرا بود طمع آشنا شدن ز شما؟
دلم بدین صفت ار پایمال غصه شود — گریختن ز من و در قفا شدن ز شما
غم شما گر ازین سان کشد گریبانم — چه پیراهن که بخواهد قبا شدن ز شما!
باوحدی طمع پارسا شدن مکنید — که بعد ازین نتوان پارسا شدن ز شما

۴۲

دراز شد سفر یار دور گشتهٔ ما — فغان ازین دل بی او نفور گشتهٔ ما
بآن رسید که توفان بر آید بدو چشم — ز سوز سینهٔ همچون تنور گشتهٔ ما
بخواند راوی مستان بصوت داودی — ز شوق او سخن چون زبور گشتهٔ ما
کجا شد آنکه چو حوری در آمدی هردم — بخانهٔ چو سرای سرور گشتهٔ ما؟
چه بودی ار خبر او همی رسانیدند — بگوش خاطر از خود نفور گشتهٔ ما؟
ز حافظان وفا نیست مشفقی که کند — ملامت دل از کار دور گشتهٔ ما
حدیث ما تو بگوی، اوحدی، که مشغولست — بیاد دوست دل با حضور گشتهٔ ما

۴۳

پرده بر انداخت ز رخ یار نهان گشتهٔ ما — نوبت اقبال بزد بخت جوان گشتهٔ ما

تن همه‌جان گشت چو او باز بدل کرد نظر   باخته‌شد در نظری آن تن جان گشتهٔ ما
گرچه گران بار شدیم از غم آن ماه ولی   هم سبك انداخته‌شد بار گران گشتهٔ ما
دیدهٔ گریان بدلم فاش همی گفت خود این: کاتش غم زود کشد اشك روان گشتهٔ ما
پیر خرد گرد جهان گشت بسی در طلبش   هم بکف آورد غرض پیر جهان گشتهٔ ما
نفس بفرمود بسی، من ننشستم نفسی   تا همگی سود نشد سود زیان گشتهٔ ما
ضامن مادر غم او اوحدی شیفته بود   این نفس از غم برهد مرد ضمان گشتهٔ ما

۴۴

حلوای نباتست لبت، پسته دهانا   در باغ گلی نیست برخسار تو مانا
زیر لبت از وسمه نقطهاست، چه روشن؟   گرد رخت از مشك رقمهاست، چه خوانا!
گفتم: نتوانی دل شهری ببر بودن   نی، چون نتوانی، که شگرفی و توانا!
بس گوشه نشینی که ز هجر تو بنالد   این ناله بگوشت نرسیدست همانا
مردم نه عجب صورت عشقم که بدانند   بی عشق نشستن عجب از مردم دانا
هر لحظه زبان فاش کند سرّ دل من   پیوسته ز دست تو برنجیم، زبانا
دلسوختهٔ عشق تو گردید بصد جان   غافل مشو از اوحدی سوخته، جانا

۴۵

ای نرگس تو فتنه و در فتنه خوابها   زلف تو حلقه حلقه و در حلقه تابها
حوران جنت ار بکمالت نگه کنند   در رو کشند جمله ز شرمت نقابها
دست قضا چو نسخهٔ خوبان همی نبشت   روی تو اصل بود و دگر انتخابها
گر پرتوی ز روی تو در عالم اوفتد   سر بر کند ز هر طرفی آفتابها
آخر زکوة این همه خوبی نه واجبست؟   منعت که می کند که نکردی ثوابها؟
فردا مگر گناه نباشد مرا بحشر   کامروز در فراق تو دیدم عذابها
من می کنم دعا و تو دشنام می دهی   آری، بر تو کم نبود این جوابها
از اشك دیده بر ورق روی چون زرم   گویی مگر بسیم کشیدند بابها
امشب چنان گریسته ام کاشك چشم من   همسایه را بخانه در افکند آبها
برخوان سینه از دل بریان نهاده ام   در رهگذار خیل خیالت کبابها

غیری‌دراشتیاق تو گر نامه‌ای نوشت   شاید که اوحدی بنویسد کتابها

۴۶

رخ خوب خویشتن را بچه پوشی از نظرها؟   که بحسرت تو رفتم بدو دیده خاک درها
برت آمدیم یک دم، ز برای دست بوسی   چو ملول گشتی ازما، ببریم دردسرها
تو بناز خفته هرشب، ز منت خبر نباشد   که ز خون دیده گریم ز غمت بره گذرها
عجب آمدم که: بعضی ز تو غافلند، مردم   مگر از ره بصارت خللیست در بصرها؟
نتوانم از خجالت که: بر تو آورم جان   که شنیدم: التفاتی نکنی بمختصرها
زلبت نبات خیزد، چو بخنده بر گشایی   بهل این شکرفروشی، که بسوختی جگرها
بر آن کمان ابرو دل اوحدی چه سنجد؟   که بزخم تیر مژگان بشکافتی سپرها

۴۷

باد سهند بین که: برین مرغزارها   چون می کند ز نرگس و لاله نگارها؟
درباغ رو، که دست بهار از سر درخت   بر فرقت از شکوفه بریزد نثارها
ساقی، میان ببند که هنگام عشرتست   می در پیالها کن و گل در کنارها
نتوان شکایت ستم روزگار کرد   گر من درین حدیث کنم روزگارها
وقتی من اختیار دلی داشتم بدست   عشق آمد و ز دست ببرد اختیارها
گر بر دل توهست غباری زداغ غم   بنشین، که جام می بنشاند غبارها
تا این بهار نامه بود، هیچ مجلسی   بی یاد اوحدی نبود در بهارها

۴۸

ای سفر کرده، دلم بی تو بفرسود، بیا   غمت از خاک درت بیشترم سود، بیا
سود من جمله ز هجر تو زیان خواهد شد   گر زیانست درین آمدن از سود، بیا
مایهٔ راحت و آسایش دل بودی تو   تا برفتی تو، دلم هیچ نیاسود، بیا
ز اشتیاق تو در افتاد بجانم آتش   وز فراق تو درآمد بسرم دود، بیا
ریختم درطلبت هرچه دلم داشت، مرو   باختم در هوست هرچه مرا بود، بیا
گر ز بهر دل دشمن نکنی چارهٔ من   دشمنم بر دل بیچاره ببخشود، بیا
زود بر گشتی و دیر آمده بودی بکفم   دیر گشت آمدنت، دیر مکش، زود بیا

کم‌شود مهر ز دوری د گران را، لیکن	کم نشد مهر من از دوری و افزود، بیا
گر بپالودن خون دل من داری میل	اوحدی خون دل از دیده بپالود، بیا

۴۹

سخت بحالم از تو من، ای مده حال بیا	فال بنام تو زدم ، ای تو مرا فال بیا
عهد من از یاد مهل، تا نشوم خوار و خجل	نامه فرستادم و دل ، بنگر و در حال بیا
عاشق دیوانه شدم ، و ز همه بیگانه شدم	بر در می‌خانه شدم ، خیز و بدنبال بیا
دور شدی، دیر مکش، بر مچشان زهر و مچش	ای همه‌شغلی بتو خوش ، با همه اشغال بیا
تا بر خت عید کنم ، روی بتوحید کنم	آخر شعبان چو شدی ، اول شوال بیا
پر می و نقلست سرا، با همه پیکار چرا ؟	شاهد مجلس ،بنشین، زاهد بطال ، بیا
می‌روم از دست د گر، واقعه‌ای هست د گر	شد دل من مست د گر، ای تن حمال، بیا
بهمن غم کرده درون، دست بدستان و فسون	رستم جان گشت زبون ، ای خرد زال، بیا
عقل بینداخت قلم، شخص هنر ساخت بغم	کفر بر انداخت علم ، مهدی دجال بیا
این بصر و طرف بهل، وین نظر ژرف بهل	این ورق و حرف بهل، ای سخن لال بیا
روز وصالست مرا ، صبح کمالست مرا	غرهٔ سالست مرا ، اوحدی ، امسال بیا

۵۰

نو بهارست و دل پر هوس و بادهٔ ناب	حبذا روی نگار و لب کشت و سر آب
صبح برخیز و بر گل بصبوحی بنشین	چون بآواز خوش مرغ در آیی از خواب
عیش نیکوست کسی را که تواند کردن	ای توانای خردمند ، چه داری؟ دریاب
اگر آن زلف بتابت بکف آید روزی	چنگ در وی زن و از هر دو جهان روی بتاب
ای سر زلف تو در بردن عقل از همه روی	وی لب لعل تو در غارت دین از همه باب
کافران روی بمحراب نکردند ، ولی	بکنند ار خم ابروی تو باشد محراب
اوحدی پیش تو صد نامه فرستاد از شوق	که نه آثار وفا دید و نه ایثار جواب

۵۱

نیست در آبگینه آتش و آب	باده‌شان رنگ می دهد ، دریاب
باده نیز اندر اصل خود آبیست	کآفتابش فروغ بخشد و تاب

ز آب بی رنگ شد عنب موجود وز عنب شیره وز شیره شراب
زین منازل نکرده آب گذار هیچ کس را نکرده مست خراب
باش، تا رنگ و بوی برخیزد که همان آب صرف بینی، آب
هر کس از باده نسبتی دیدند جمله بین کس نشد زروی صواب
چشم ازو رنگ برد و بینی بوی عاقلش سکر دید و غافل خواب
اگرت چشم دوربین باشد برگرفتم ازان جمال نقاب
اوحدی، هرچه غیر او بینی نیست یك باره جز غرور سراب

۵۲

هر بامداد روی تو دیدن چو آفتاب مارا رسد، که بی‌تو ندیدیم روی خواب
مارا دلیست گمشده درچین زلف تو اکنون که حال باتو بگفتیم، بازیاب
باریك تر ز موی سؤالیست در دلم شیرین‌تر ازلب‌تو نگوید کسی جواب
رویت زروشنی چو بهشتست و من زدرد دروی بحیرتم که: بهشتست یاعذاب؟
چشمم زآب گریه بجوشست همچو دیگ عشق آتشی همی کند آهسته زیر آب
هردل که دید آب دوچشمم کباب شد برآب دیده‌ای، که‌دل کس شود کباب؟
جزیك شراب هردو نخوردیم، پس چرا چشم‌تو مست گشت و دل اوحدی خراب؟

۵۳

یا بپوش آن روی زیبا درنقاب یاد گر بیرون مرو چون آفتاب
بند کن زلف جهان آشوب را گر نمی‌خواهی جهانی را خراب
رنج من زان چشم خواب آلود تست چون کنم، کندر نمی آید زخواب؟
زلف را وقتی اگر تابی دهی آن تو دانی، روی را ازمن متاب
من که خود میمیرم از هجران تو برهلاك من چه می‌جویی شتاب؟
تا نرفتی در نیامد تیره شب تا نیایی بر نیاید آفتاب
حال هجران تو من دانم، که من سینه ای دارم پر از آتش کباب
عاشقم، روزی برآویزم بتو تشنه‌ام، خودرا دراندازم بآب

اوحدی کامروز هجران تو دید   ایزدش فردا نفرماید عذاب

۵۴

امروزچون گذشتی بر ما؟عجب،عجب!   ماه نوی که گشتی پیدا، عجب،عجب!
خوبت‌رخست وزیبا، بنشین،نکو،نکو   شاه‌آمدی وخرم، فرما ، عجب،عجب!
بخت من و من آسان باتو ؟ بیا ، بیا   خوی‌تو وتوسا کن باما، عجب،عجب!
چونت زدل بر آمد، جانا، که‌بی‌رقیب   برمن گذار کردی‌تنها ؟ عجب،عجب!
دری و دور گشته ز دریای چشم ما   ای درباز گشته ز دریا ، عجب،عجب!
آ گاه چون نکردی مارا ز آمدن   نا گاه‌چون‌فتادی‌اینجا ؟ عجب،عجب!
زینهاست‌کاوحدی بتوداده‌ست دل‌چنین   زان‌دل‌چگونه‌آمداینها؟ عجب،عجب!

۵۵

زان‌دوست که‌غمگینم، غم‌خوار کنش،یارب   دشمن که‌نمی‌خواهد،هم‌خوار کنش،یارب
اندر دل سخت‌او کین پرشد ومهر اندك   آن‌مهر که اندك شد، بسیار کنش، یارب
سر گشته‌وغم‌خوارم، آن کین‌غم‌ازو دارم   همچون من‌سر گشته، بی‌یار کنش، یارب
کردست رقیبان را خار گل روی خود   نازك‌شکفید آن گل، بی‌خار کنش، یارب
گرزلف چو زنارش می‌رنجد ازین خرقه   این‌خرقه که من‌دارم، زنار کنش ، یارب
این‌سینه که‌شدسوزان ازمهرجگردوزان   چون مهربرافروزان، یانار کنش، یارب
آن کو نکند باور بیماری و درد من   یك چند بدرد او ، بیمار کنش ، یارب
چشمش همه را خواند وز روی مرا راند   مستست و نمی‌داند، هشیار کنش ، یارب
هردم بدل سختم ، تاراج کند رختم   درخواب شداین‌بختم، بیدار کنش، یارب
بی کار شد آه من ، اندر دل ماه من   منگر بگناه من ، پر کار کنش ، یارب
دل برد و زدرد دل می گریم ومی گویم :   کان کس که‌ببرداین‌دل،دلدار کنش،یارب
آن کش نشد آ گاهی از غارت رخت من   یك هفته اسیر این طرار کنش ، یارب
گرزانکه بیازارد ، سهلست، مرا آن‌بت   از اوحدی آن آزار، بیزار کنش ، یارب

۵۶

بت خورشید رخ من بگذارست امشب / شب روان را رخ او مشعله‌دارست امشب
خاک مشکست و زمین عنبر و دیوار عبیر / باد گل‌بوی و هوا غالیه بارست امشب
دیدهٔ آن که نمی‌خفت و سعادت می‌جست / گو: نگه کن، که سعادت بگذارست امشب
آن بهشتی، که ترا وعده بفردا دادند / همه در حلقهٔ آن زلف چو مارست امشب
گل این باغچه بی‌خار نباشد فردا / گل بچینید، که بی‌زحمت خارست امشب
عید را قدر نباشد بر شبهای چنین / روز نوروز خود اندر چه شمارست امشب؟
تا قبولت نکند یار نیابی اقبال / مقبل آنست که در صحبت یارست امشب
ماهرویی که ز ما پرده همی کرد و حجاب / پرده از روی بر انداخت که: بارست امشب
دوست حاضر شده ناخوانده و دشمن غایب / اوحدی، پرورش روح چه کارست امشب؟

۵۷

پس از مشقت دوشین که داشت گوش امشب؟ / که من بکام رسم زان لب چو نوش امشب
کشیده‌ایم بسی بار چرخ، وقت آمد / که چرخ غاشیهٔ ما کشد بدوش امشب
بیار، ساقی، از آن جام راوقی، تا من / در افگنم برواق فلک خروش امشب
خیال خواب مبند، ای دل امشبی و مخسب / تو نیز جهد کن، ای دیده و بکوش امشب
ز خانقاه دلم سیر شد، برای خدای / مرا مبر ز سر کوی می فروش امشب
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق / ز من مدار توقع بعقل و هوش امشب
بترک نام کن، ای اوحدی و خرمن ننگ / بیار باده و بنشین و باده نوش امشب

۵۸

بیار باده، که ما را بهیچ حال امشب / برون نمی‌رود آن صورت از خیال امشب
بحکم آنکه ندارم حضور بی‌رخ دوست / مرا نماز حرامست و می حلال امشب
ز باده خوردن اگر منع می کنندم خلق / بدین سخن نتوان رفت در جوال امشب
ز عشرت و طرب و باده هیچ باقی نیست / ولی چه سود؟ که دوریم از آن جمال امشب
گرم نه وعدهٔ دیدار باز دادی دل / بلای هجر نمی کردم احتمال امشب

هلال، اگر نه چو ابروی یار من بودی   نگردمی نظر مهر در هلال امشب
شنیده‌ای که: بنالند عاشقان بی‌دوست؟   تو نیز عاشقی، ای اوحدی، بنال امشب

۵۹

مکن از برم جدایی، مرو از کنارم امشب   که نمی‌شکیبد از تو دل بی‌قرارم امشب
زطرب نماند باقی، که مرا تو هم وثاقی   چو لب تو گشت ساقی نکند خمارم امشب
چه زنی صلای رفتن؟ چو نماند پای رفتن   چه کنی هوای رفتن؟ که نمی‌گذارم امشب
بر خم چو بر گشادی در وعده‌ها که دادی   نه شگفت اگر بشادی نفسی بر آرم امشب
چو شدم وصال روزی، بتوقعم چو سوزی؟   چه شود که بر فروزی دل سوکوارم امشب؟
گل بخت شد شکفته، که شوم چو بخت خفته   که تو داده‌ای نهفته بر خویش بارم امشب
اگر از هزار دستم، بکشند خوار و پستم   چو یکی همی پرستم، چه غم از هزارم امشب
دگر آرزو نجویم، پی آرزو نپویم   همه از تو شکر گویم، که تویی شکارم امشب
دل اوحدی تو داری، چو نمی‌دهی بیاری   نکنم بترک زاری، که زعشق زارم امشب

۶۰

مهر گسل گشت یار، عهدشکن شد حبیب   اصل خطر شد دوا، رای خطا زد طبیب
خوارم و بی وصل دوست خوار بود آدمی   زارم و بی روی گل زار بود عندلیب
دیر کشید، ای نگار، سوختنم زانتظار   یا نظری بی‌ستیز، یا گذری بی رقیب
ماز تو مهر و وفا خواسته‌ایم، ای صنم   نی چو کسان دگر عاشق رنگیم و طیب
نیست زخامان عجب عشق زنخدان و لب   طبع چه جوید؟ رطب، طفل چه جوید؟ زبیب
ابروی محراب‌وش گر سوی مسجد بری   نعره بر آرد امام، در غلط افتد خطیب
گر بکشم خویش را در طلب وصل تو   سود ندارد، که نیست کار برون از نصیب
چاره بجز صبر نیست، کان رخ چون آفتاب   دل برباید، مگر دیده بدوزد لبیب
دل منه، ای اوحدی، زانکه بشهر کسان   جور کشد بی‌سخن عاشق و آنگه غریب

۶۱

تا قلندر نشوی راه نیابی بنجات   در سیاهی شو، اگر می‌طلبی آب حیات

موی بتراش و کفن سازتنت را از موی   تا درین عرصه نگردی تو بهر مویی مات
بیلك مردو جهان را یله كه ، تاچو یلان   نام مردیت بر آیـد ز میان عـرصات
کفش و دستار بیندازو تهی کن سر و پای   تاچوایشان همه تن گردی اندر حرکات
این گروهند همه ترك عرض کرده و باز   همچوجوهر شده از نور یقین زنده بذات
زند گی گر صفت روز وشب ایشانست   زند گانِ دگر، انصاف، رمیم اند ورفات
نیست جز صدق دلیل ره ایشان بخدای   گر کسی را به ازین هست دلیلی، قل: هات
درجوالند ز انکار خری چند ، ولی   همه عیسی نفسند و همه عالی درجات
اوحدی، رومددی جوی زخاك درشان   تا گرفتار نگردی بهوا چـون ذرات

٦٢

حسن خود عرضه کن، ای ماه پسندیده صفات   تا شود دیدهٔ مـا روشن از آثار صفات
لب لعل ودهن تنگ وخط سبز تو برد   درجهان آب رخ معدن وحیوان ونبات
چشمم از گریه فراتست ورخ از ناخن نیل   تو توانی که بهم جمع کنی نیل وفرات
همچو فرهاد دگر کوه گرفتیم و کمر   درفراق رخت، ای دلبر شیرین حرکات
جز وفاق تو حدیثم نبود وقت نشور   جز وفـای تو بیادم نبود روز وفـات
سیم اشك من ازان نقد روانست، که گشت   لب لعل تو محصل ، خط سبز تو برات
هر چه گویی بتوانم، مگر از روی توصبر   وآنچه خواهی بکنم ، جز بفراق توثبات
نیك درویشم و در حسن زکاتی هم هست   بده، ای محتشم حسن، بدرویش زکات
کردم اندیشه که آن روز کجادانم رفت؟   گـر بیابم ز کمند سر زلف تـو نجات
اوحدی دادتو ازشاه بخواهد روزی   که بگرده بفـراق رخ زیبای تومـات

٦٣

بگذاشته ام ، تا چه کند نرگس مستت؟   با یار پسندیده که پیمان نواستت
رای دو دلی کردن و آهنگ جدایی   گفتی که: ندارم من و می بینم وهستت
پیوند تو افزون شد وبسیار بگفتند: عهدش بشکن زود، که پیمان بشکستت
تا جان ندهم جای جـراحت ننمایـد   تیری که کنون بر دلم افتاد ز دستت

ازدست برفتم من و بردست نه ای تو   دیگر چه کنم، گر ندرم جامه زدستت؟
بی یاد تو هر گز ننشینیم بر کس   هرچند برخویش ندیدیم نشستت
بس دام که در راه تو آهو بره کردند   در دام نرفتی و کس از دام نرستت
گر برسر ما تیغ زنی روی نپیچیم   آن سست وفا بود که از دام بجستت
ای اوحدی، ازعشق ندیدم که گشودی   تاسحر که بود این که چنین دیده ببستت؟

۶۴

روزگار ازرخ تو شمعی ساخت   آتشی در نهاد ما انداخت
ما طلب گار عافیت بودیم   در کمین بود عشق، بیرون تاخت
سوختم در فراق و نیست کسی   که مرا چاره ای تواند ساخت
مگر او رحمتی کند، ور نه   هرکرا او بزد، کسی ننواخت
عاشقانش چرا کشند بدوش ؟   سر، که درپای دوست باید باخت
اوحدی آن چنان درو پیوست   که نخواهد بخویشتن پرداخت
سخن او نمی توان گفتن   دم نزد هر که این سخن بشناخت

۶۵

ترك عجمی کاکل ترکانه برانداخت   ازخانه برون آمد وصد خانه برانداخت
درحلق دل شیفته شد حلقه بشوخی   هرموی که زلفش زسر شانه برانداخت
آه از جگر صورت دیوار بر آمد   چون عکس رخ خویش بکاشانه برانداخت
شوق لب چون جام عقیقش ز لطافت   خون از دهن ساغر و پیمانه برانداخت
فریاد ! که چشمم ز فراق لب لعلش   مانندهٔ دریا در و در دانه بر انداخت
دردا ! که: فراق رخ آن ترك پریوش   بنیاد من عاشق دیوانه بر انداخت
گریاد کند ز اوحدی آن ماه عجب نیست   خورشید بسی سایه بویرانه بر انداخت

۶۶

رخت تمکین مرا عشق بیك بار بسوخت   آتشم در جگر خسته شد وزار بسوخت
بنشستم که : نویسم سخن عشق و زدل   شعله ای درقلم افتاد، که طومار بسوخت

دل یاران ، تونگفتی که بسوزد بریار؟ ماخود آن یار ندیدیم که بریار بسوخت
چاره جز سوختن وساختنم نیست کنون کاندکی کرد مرا چاره و بسیار بسوخت
گر ببینی تو طبیب دل مجروح مرا گو: گذر کن تو بدین گوشه، که بیمار بسوخت
گفتم: ازباغ رخش تازه گلی باز کنم نور رویش جگرم را بتر از خار بسوخت
سخن سوختن عشقت اگر باور نیست زاوحدی پرس، که بیچاره درین کار بسوخت

٦٧

جانا، دلم ز درد فراق تو کم نسوخت آخر چه شد، که هیچ دلت بر دلم نسوخت؟
نزد تو نامه‌ای ننوشتم ، که سوز دل صد بار نامه در کف من با قلم نسوخت
برمن گذر نکرد شبی، کاشتیاق تو جان مرا بآتش ده گونه غم نسوخت
در روزگار حسن تو یک دل نشان که داد ؟ کو لحظه لحظه خون نشد و دم بدم نسوخت؟
یک دم بنور روی توچشمم نگه نکرد کندر میان آن همه باران و نم نسوخت
شمع رخ تو از نظر من نشد نهان تا رخت عقل و خرمن صبرم بهم نسوخت
گفتی: در آتش غم خود سوختم ترا خود آتش غم تو کرا، ای صنم، نسوخت؟
کو درجهان دلی، که نگشت ازغم تو زار؟ یا سینه‌ای، کز آن سر زلف بخم نسوخت ؟
صد پی بر آتش ستمت سوخت اوحدی ویدون گمان بری تو که اوراستم نسوخت

٦٨

تا دل ما با تو کرد روی ارادت هیچ نیاید زما مخالف عادت
گرچه کم ما گرفته‌ای توزشوخی عشق تو افزون شدست ومهر زیادت
رنگ سلامت ندیدم و رخ شادی از بر من تا برفته ای بسعادت
آنکه ز درد جدایی تو بمیرد زنده نداند شدن بحشر واعادت
داروی رنج خود از طبیب نپرسم گر تو قدم رنجه می کنی بعیادت
همچو شهیدان تنش بخاک نپوسد هر که بتیغ غم تو یافت شهادت
دایه بمهرت برید ناف دل من پس بکنارم گرفت روز ولادت
چشم تو آنجا که دست برد بدستان سر بنهادند زیرکان ببلادت

اوحدی از درد دوری تو بنالید   باتو چو سودش نکرد صبر و جلادت
او نه بمهرت سری نهاد، که هرگز   خود ز زمین برنداشت روی ارادت

۶۹

چون گشت باتو مارا پیوند دل زیادت   گر هجر ما، گزینی، دوری ز حسن عادت
شبهاست تا دلم را تب دارد از غم تو   آه! از تو، گر نیایی روزی بدین عیادت
طبعت بطالع ماشد تند و تیز، ار نه   زین بیشتر نبودی بد مهر و بی ارادت
عشقی که نیست بر تو، حربیست بی غنیمت   عیشی که نیست با تو، دینیست بی شهادت
هر چند نیست با ما مهر تو در ترقی   هر لحظه باتو مارا شوقیست در زیادت
شاگرد صورت تست آیینه در لطیفی   کین می کند تجلی و آن میکند اعیادت
چندان که جور خواهی بر جان من همی کن   کز بندگان نیاید کاری بجز عبادت
باشد که: اوحدی را از غیب دست گیرد   آن کس که واقفست او بر غیب و بر شهادت

۷۰

ز پاسبانی همسایه گرد بام و درت   بدان رسید که ز دیده می کنم نظرت
درون خانه چو ره نیست، چاره آن دانم   که: آستانه پرستی کنم چو خاک درت
هزار بار گر از خدمتم برانی تو   دگر بیایم و خدمت کنم بجان و سرت
گر التفات بزر دیدمی ترا روزی   ز رنگ چهرهٔ خود در گرفتمی بزرت
تو بسته‌ای کمری بر میان بکینهٔ من   مرا چه طرف ز مهر تو چشم بر کمرت؟
نداشت هیچ درخت این بر جوان، که تراست   ولی چه چاره؟ که دستی نمیرسد ببرت
خبر ز درد دل من بهر کسی برسید   ولی چه سود؟ کز آن کس نمیکند خبرت
گذر کنی تو بهر جانبی و نگذارد   غرور حسن که: باشد بر اوحدی گذرت

۷۱

گرچه صد بارم برانند از برت   بر نمی دارم سر از خاک درت
تا ابد منظور جانی، زانکه دل   در ازل کرد این نظر بر منظرت
زاهد از سر تو زآن رو غافلست   کو نمی بیند بمحراب اندرت
هر صباحی تازه گردد جان ما   از نسیم طرهٔ جان پرورت
همچو جان وصل تو مارا در خورست   گرچه جان ما نباشد درخورت

هر چه بود اندر سر کار تو شد … خود بچیزی در نمی آید سرت
شیر گیران پلنگ انداز را … کرد عاجز پنجهٔ زور آورت
بر نگیرد سر ز خط امر تو … هر که شدچون اوحدی فرمان برت

۷۲

نیامدوقت آن کز من بخواهی عذر آزارت؟ … دلم راشربتی سازی زلعل چاشنی دارت؟
دل ازدستم برون بردی که باماسردر آری تو … بماسر درنیاوردی وسرها رفت درکارت
گمان بردم که: میجویددلت وصل مرا، لیکن … مرا کمتر بجویی تو، که میجویند بسیارت
هم امروز ازجهان دیدن فرو بندم دو بینایی … اگردانم که: فردا من نخواهم دید دیدارت
سرم را می کنی پرشور و بردل می نهی منت … دلم رامیکشی درخون و برجان می نهم بارت
ز روی راستی باتوندارد سرو مانندی … که: گردر بوستان آیی، بمیرد پیش رخسارت
گل وصلی بدستم چون نمی آیدچه بودی ار … کسی بودی که بر کندی ز پای اوحدی خارت؟

۷۳

ای ز لعلت قیمت یاقوت پست … سنبلت را دستهٔ گل زیر دست
راست کرد ایزد شکار عقل را … از سر زلف کژت، پنجاه شست
سرو، با قدی که می بینی چنان … ساعتی پیش تو نتواند نشست
گر جمالت را بدیدی بت ز دور … سجده کردی پیش تو چون بت پرست
یك شبم پنهان پنهان آرزوست … کندرآیی از در من مست مست
دردوچشم ازخواب وسر مستی فتور … دردوزلف ازتاب ودلبندی شکست
یادمی دار این که: تا قد توخاست … چند خارم در دل شوریده خست
برسرمن نیست یك روزت گذار … تا در اندازم بپایت هر چه هست
خاطر ما را بگفتاری بجوی … ای که از دامت گرفتاری نجست
نیست باز ار چنگل سودای تو … چون کبوتر مرغ دل را بازدست
چون کمر گردت بسی گشت اوحدی … لیکن از چشم تو طرفی بر نبست

۷۴

بهار آمد و باغ پیرایه بست … چمن سبز پوشید ودر گل نشست

زسرمازمین داغ برچهره داشت
چو سبزه برست ازسیاهی برست

چو بلبل درآمد بدستان زشوق
بر آید گل اکنون بهفتاد دست

بر گـل بنفشه ز بیم قفا
زبان در کشیدست و افتاده پست

ببزم چمن غنچه هشیار ماند
نه‌چون‌نرگس‌ولاله‌مخمورومست

نسیم گل از شرم بوی سمن
سحر گه ز دیوار بستان بجست

درست گل سرخ اگر شد روان
دل لاله چندین نباید شکست

یکی پنجه بگشاد برشاخ بید
که‌مرغش‌درآمدچو ماهی‌بشست

اگر خرده ای از گل آمد پدید
بشکرانه‌درباخت‌برگی که‌هست

نهادیم سوسن صفت سر در آب
که بودیم چون‌لاله دردی پرست

کنون‌اوحدی گر بنالدرواست
که چون بلبلش‌دل‌بخاری‌بخست

۷۵

بی تو نکردیم بجایی نشست
با تو نشستیم بهر جا که هست

صورت‌خوب‌ازچه‌بگیتی‌بسیست
چشم مرا مثل تو صورت‌نبست

لاف نخستین « بلی » می‌زنم
روز نخستین‌که تو گویی :«الست »

زلف سیه را به‌ازان می‌شکن
ورنه‌بسی‌دل که‌بخواهدشکست

موی برست از کف امید مـا
وز کف موی تو نخواهیم رست

هر که کند گوش بگفتار تو
بس که بگفتار بخواهد نشست

ای که زمن‌صبرطلب میکنی
خود چومنی‌راچه‌برآیدزدست؟

پند، که بی بادهٔ صافی دهی
کی شنود عاشق دردی پرست ؟

اوحدی ازعشق تودیوانه شد
گر دگری‌می‌شود ازعشق‌مست

۷۶

آمد نسیم گل بدمیدن ز چپ وراست
ساقی، می‌شبانه‌بیاور ، که روز ماست

در باغ شد شکفته بهر جانبی گلی
فریاد عندلیب ز هر جـانبی بخاست

تا پیش شاخ گل ننشینی ، قدح بدست
آشوب‌بلبلان بندانی که: از کجاست؟

هر دم بنفشه وار فـرو می‌روم بخود　　ازفکر جام لاله که:خالی زمی چراست؟
شاهد،بسوزعود، که‌خواهیم‌عیش کرد　　مطرب،بسازعود ، که خواهیم‌عذرخواست
جزعشق‌هرهوس که‌پزی‌زین‌سپس،هدر　　جز عیش هر عمل که‌کنی‌بعدازین، هباست
من‌عمر خود بعمر گل اندر فزودمی　　گر راه بوده‌ی بسر این فزود و کاست
چون گل کلاه‌داری‌خودترك می کند　　بر ما عجب نباشد اگر پیرهن‌قباست
ای‌نورسیده‌سبزه، که‌آبت زسر گذشت　　گرسرگذشت‌خویش زما بشنوی رواست
تـا مـا قفای گـل بنبینیم چون‌هلیم　　دست‌ازمی؟ ارچه‌سرزنش‌خلق درقفاست
جزیاد بید وسرو مکن پیش‌اوحدی　　کو نشنود بوقت گل الا حدیث راست

۷۷

آن‌زخم، که ازتوبردل ماست　　مشنو که : بمرهمی‌توان کاست
کی‌وعده‌وفا کنی تو امروز ؟　　کامروز ترا هـزار فـرداست
زلفت ، که بکژ روی بر آمد　　با ما بوفا کجا شود راست ؟
دریاب، که دست‌ما فرو بست　　این فتنه ، که ازسرتو برخاست
یك روزاگرم بپرسش آیـی　　عذرت نتـوان بسالها خواست
عشق‌ولب‌لعلت،این‌چه‌سوزست　　عقل وسرزلفت ، این‌چه‌سوداست؟
آرایش عالـم از رخ تست　　مشاطه رخت چه داند آراست ؟
مطرب ، بنواز نوبتی خوش　　کامروز زمانـه نوبت ماست
قولی بزن از طریق عشاق　　یاخود غزلی که اوحدی راست

۷۸

این‌همه پروانها، سوخته‌ازچپ وراست　　شمع‌شب مابود، راه‌شبستان کجاست ؟
شحنه‌اگردوست بود،این‌همه‌بیدادچیست ؟　　وین‌همه‌آشوب‌چه؟ گرملك ازشهرماست
چون‌نپسندد جفا،نرگس‌سرمست یار؟　　کز قبل او ستم وز طرف ما رضاست
دلبر اگر می کند گوش بفریاد مـا　　زین ستم‌وداوری دادنخواهیم خواست
مطرب مجلس بگفت ازلب اونکته‌ای　　هوش‌حریفان‌ببرد،شورزمستان بخاست

جمله بیاد رخش خرقـه در انداختند   گرچه ازان خرقها پیرهن ما قباست
در شب دیجور غم پر توشمعی چنین   چون‌همه‌عالم گرفت؟ گرنه‌زنور خداست
گفت: بخاك درم چون گذری سر بنه   من‌نتوانم‌نهادسر، مگر آنجا که پاست
جنس‌من ونقد من درسر اورفت، لیك   جنس ارادت فزود، نقد محبت بکاست
اوحدی،ارزانکه‌دوش ازتودلی برده‌اند   درپی‌اوغم مخور،کان که ببرد آشناست

۷۹

پیراهن ار زیاسمن و گل کندرواست   آن سرولاله‌چهره، که درغنچهٔ قباست
خلقی، چوطرف، بر کمرش بسته‌اند دل   وین دولت ازمیانه ببینیم تا کراست؟
کرد از هوای خویش‌دلم گرم ذره‌وار   آن آفتاب روی، که بربام‌این‌سراست
برخاك پای او چه غم؟ ارصد هزار پی   آب‌رخم بریخت، که‌خون‌منش بهاست
چشمش‌چه‌ساحریست؟ که‌شرطی‌زدشمنی   بامن رهانکرد وهمان دوستی بجاست
بامن، دلا، دگرسخن آن دهان مگوی   من‌برشنیده‌ام‌سخن‌او، دهان کجاست؟
درجان اوحدی اگر اوناوکی نخست   چندین‌فغان‌وناله‌وفریادش‌ازچه‌خاست؟

۸۰

کار ما امروز زان رخ بانواست   شکر ایزدکان مخالف گشت راست
گرچه یك چندازوفاداری بجست   هم چنان وقت وفا داری بجاست
عارض او در خم زلف چـو مـار   آرزویـی در دهـان اژدهـاست
عیب‌نتوان کرداگرروزی‌دو،دوست   روی میپیچد، که دشمن در قفاست
نام او بیگانه قاصـد کـرده‌ام   ورنه می‌دانم که با جان آشناست
یك دم از دستش نمی‌دانیم داد   گرچه‌دستش دایم‌اندر خون‌ماست
آنکه‌اورا دور کردازمن چه کرد؟   چون ز مهر او سر مویی نکاست
عشقبازی را خطا نتوان شمرد   عاشقان را کام دل جستن خطاست
رغبت بوس و تمنای کنار   شهرتست،این عشق‌ورزیدن‌جداست
اوحدی، گر کشته گردی درغمش   سهل باشد، چون‌غم اوخون بهاست

عشق خوبان بی بلاهرگز که دید؟ / خوب نیز ازحق خویش اندر بلاست

۸۱

مدتی‌شد تادل‌ماصورت آن سرو راست / دوست‌میدارد ، ولیکن‌زهرهٔ گفتن کراست؟
روی‌او درحسن چون‌ماهست ، می گویم تمام / قد اودرلطف‌چون‌سروست ، بنمودیم راست
گرزبان درکام من شیرین‌شودچون نام او / بر زبان رانم ، سرم در معرض اندیشهاست
ای‌زبان، بگذر ،که نام‌پاك او از بس شرف / در ضمیرم گر بگردد ، هم نپندارم رواست
اوحدی گرمهراو ورزی، بنه‌گردن‌بجور / بیدقی‌رازود تر بایدزدن کوشاه‌خواست
عاشق ودرویشی‌اینجا ، در دعا وصبر کوش / چارهٔ عاشق صبوری ، کار درویشان دعاست

۸۲

بازمخمورم، کجاشدساقی؟ آن‌ساغر کجاست؟ / تشنگان عشق را آن‌آب چون‌آذر کجاست ؟
همچوچشم‌خویش ساقی مست می دارد مرا / ما کجاییم، ای مسلمانان، وآن‌کافر کجاست؟
آن‌چنان‌خواهم‌درین‌مجلس‌زمستی‌خویش‌را / کزخرابی باز نشناسم که : راه در کجاست؟
خلق‌می گویند: زهد وعشق‌باهم‌راست‌نیست / مابترك زهد گفتیم، این‌حکایت‌بر کجاست ؟
ای که گفتی: ازسروسامان بیندیش ومنوش / باده، بادست‌این‌سخن،سامان‌چه‌باشد؟سر کجاست؟
محتسب بر گاو مستان را فضیحت می کند / مابمستی خود فضیحت گشته‌ایم، آن‌خر کجاست؟
این‌مسلم، اوحدی، گر باده گفتی: شدحرام / این که‌روی‌خوب‌دیدن‌شدحرام‌اندر کجاست؟

۸۳

یارب، این‌مهمان‌چون‌ماه از کجاست ؟ / وین سپاه کیست وآن‌شاه از کجاست ؟
عکس خورشیدی چنان بالا بلند / بر چنین دیوار کوتاه از کجاست ؟
گر ز مرغ جان بشاخ دل رسید / غلغل « انی انا الله » از کجاست ؟
دل درین وادی ز تاریکی بسوخت / سوی آن آتش بگو راه از کجاست ؟
گرنه خونریزست‌این فریاد چیست؟ / ورنه بیدادست این آه از کجاست ؟
اندرین خرگاه می گویند : هست / خوبرویی ، راه خرگاه از کجاست ؟
اوحدی را پادشاهی بنده خواند / مفلسی را دیگر این‌جاه از کجاست ؟

۸۴

ای نسیم صبح دم ، یارم کجاست ؟ — غم زحد بگذشت، غم‌خوارم کجاست؟
وقت کارست ، ای نسیم ، از کار او — گر خبرداری، بگو: دارم، کجاست؟
خواب در چشمم نمی‌آید بشب — آن چراغ چشم بیدارم کجاست ؟
بر در او از برای دیدنی — بار ها رفتم ، ولی بارم کجاست ؟
دوست گفت : آشفته گرد وزار باش — دوستان آشفته و زارم ، کجاست؟
نیستم آسوده از کارش دمی — یارب، آن، آسوده از کارم کجاست؟
تا بگوش او رسانم حال خویش — نالهای اوحدی وارم کجاست ؟

۸۵

نوبهارست و چمن خرم و گلزار اینجاست — ارم دیده و آرام دل زار اینجاست
بر سر خار چمن روی بمالیم چو گل — گر بدانیم که باز آن گل بی‌خار اینجاست
تن از آنجا نشکیبد، دلم اینجا چون نیست — دلم آنجا ننشیند ، که مرا یار اینجاست
عجب ار تا بابد روی رهایی بیند — این دل خسته که محبوس و گرفتار اینجاست
شکرم زان لب وسیب ازرخ و نار از سینه — نفرستاد ، چو دانست که : بیمار اینجاست
اگرم نیز بگوید که : دل خویش ببر — روی آوردن او نیست ، که دلدار اینجاست
روی آن نیست که : این جا بنشیند بی‌کار — دل آشفتهٔ ما را ، که سر و کار اینجاست
از وجود من اگر اندك و بسیاری ماند — اندك اینست که می‌بینی وبسیار اینجاست
بر من این جاتوا گر عرضه کنی هشت بهشت — ندهم دل ببهشت تو ، که دیدار اینجاست
می‌بدست من سر گشته اگر خواهی داد — هم ازین میکده درخواه، که دستار اینجاست
هر چه درجملهٔ خوبان طلبیدی از حسن — برخ دوست نظر کن ، که بیك بار اینجاست
پیش شکر دهنش بار شکر نگشایند — چو ببینند که : آن قند بخروار اینجاست
بجز او کس نشناسم که بجوید دل ما — بفرست، اوحدی، آن دل، که خریدار اینجاست

۸۶

نهان از نهان کیست ؟ دلدار ماست — برون از جهان چیست ؟ بازار ماست
بدستم ز باغ جهان گل مده — که بی روی آن نازنین خار ماست

اگر مقبلی هست، در بند اوست / و گر مشکلی هست، در کار ماست
برما بجز نام آن رخ مگوی / که او قبلهٔ چشم بیدار ماست
ندیدی رخش را، زما هم مپرس / بدیدی، چه‌حاجت بگفتار ماست؟
چو پندار باشی ز دلدار دور / که دوری هم از پیش پندار ماست
درآن مصر اگر شرمساری بریم / ازین صاع باشد، که دربار ماست
زنار غم آن پری شعله ای / باین خرقه در زن، که زنار ماست
میان من و او حجاب اوحدیست / چو اورفع شد، روز دیدار ماست

۸۷

روزه داران‌را هلال عید ابروی‌شماست / شب‌نشینان‌راچراغ ازپرتوروی‌شماست
ماه‌زنگی نسبت رومی رخ شامی نسب / بندهٔ آن‌چشم‌ترك وزلف‌هندوی‌شماست
مشك چینی را زغیرت برنمی آید نفس / زان‌دم‌عنبر، که‌دردام دو گیسوی‌شماست
این که‌می آید دم صبحست یاباد‌ختن؟ / یانسیم روضهٔ فردوس؟ یابوی‌شماست؟
ازبهشت‌ارشاهدی‌خیزدشماخواهیدبود / درجهان ارجنتی‌باشد سر کوی‌شماست
سوختیم‌ازمهرتان،هم‌سایه‌ای‌می‌افگنید / کندرین‌همسایه‌میل‌خاطری‌سوی‌شماست
حال‌محنت‌های من‌محتاج‌پرسیدن‌نبود / محنت‌مارا، که‌خواهدبودن، ازخوی‌شماست
تازدست آن‌سرزلف‌چوچوگان‌زخم‌خورد / این‌دل آشفته‌سر گردان‌تراز گوی‌شماست
بردورویم‌سال‌ومه‌این‌اشك‌خون رفتن‌روان / ازدورویی کردن‌دلهای‌چون‌روی‌شماست
گر کشیدم‌درکنار، ازلاغری نتوان‌شناخت / کین تن باریك من، یاحلقهٔ‌موی‌شماست
اوحدی‌رادل‌زسنگ‌اندازدوری‌خسته شد / بازپرسیدش، که‌آن‌مسکین‌دعاگوی‌شماست

۸۸

تازنده‌ایم، یاد لبش برزبان ماست / ذکرش دوای درد دل ناتوان ماست
گرفته‌می‌شویم‌برآن‌روی، طرفه‌نیست / زیرا که یار فتنهٔ آخر زمان ماست
گیرم که مهر اوز دل خود برون‌برم / این‌درد‌را‌چه‌چاره؟ که‌درمغز جان‌ماست
ازما مپرس: کاتش دل تا چه غایتست؟ / ازآب دیده‌پرس، که اوترجمان‌ماست

انصاف، حیف نیست که باری نمی‌دهد؟ 　 شاخی چنین شگرف، که در بوستان ماست
مشکل رها کند که: بگوییم حال خویش 　 بندی، که ازمحبت او برزبان ماست
ای اوحدی، زغیر شکایت چه می کنی ؟ 　 مارا شکایت از بت نا مهربان ماست

۸۹

لاله افیون در شراب انداختست 　 نرگس و گل‌را خراب انداختست
از ریاحین چرخ در ناف زمین 　 نافهای مشك ناب انداختست
نغمهٔ شیرین مرغان سحر 　 شور درمستان خواب انداختست
عندلیب از عشق گل در بوستان 　 نالهٔ چنگك ورباب انداختست
شرم بادا لاله را ! تا از چه روی 　 پیش ترك من نقاب انداختست؟
بر سر خوان غمش در هر طرف 　 از دل بریان کباب انداختست
نقشبند چهرهٔ چون آب او 　 عالم نیلی در آب انداختست
ترك من تیری نینداز خطا 　 خودچه گفتم؟ کی صواب انداختست؟
سرو مرد قامت او نیست ، لیك 　 خر بسی خر در خلاب انداختست
عشقبازان در بهشتند ، اوحدی 　 زهد ما را در عذاب انداختست
زود پوسد جامهٔ پرهیز ما 　 کین قصب برماهتاب انداختست

۹۰

آن ترك پری چهره، که مانند فرشتست 　 یارب، گل پاکش زچه‌تر کیب‌سرشتست؟
انصاف توان داد که : بالطف وجودش 　 بنیاد وجود دگران از گل وخشتست
زین بیش مده وعده بفردای بهشتم 　 کامروز بنقد از رخ او خانه بهشتست
باقامت اوهر که نشاند پس ازین سرو 　 بسیار کندسرزنش آن سرو که کشتست
گفتم که: بگویم بکسی درددل خویش 　 ازخود بجهان یك دل بی‌درد نهشتست
جان‌را نبود قیمت ودل چیست بر او ؟ 　 کس نام چنین‌ها نتوان برد، که‌زشتست
ای اوحدی ، ار سر بنهی بر خط او نه 　 کامروز کسی بهتر ازین خط ننوشتست

۹۱

دلم زهردو جهان مهر پروریدهٔ تست 　 تنم بدست ستم پیرهن دریدهٔ تست

زحسرت دهنت جـان مـن رسید بلب خوشا کسی که دهانش بلب رسیدهٔ تست!

گزیدهٔ دو جهانی بسان طالع سعد غلام طالع آنم کـه بر گـزیدهٔ تست

کجا بدیدهٔ ما صورت تو بتوان دید؟ مگر بواسطهٔ آنکـه دیـده دیدهٔ تست

زسر کشی غرضت گر همین ستمگاریست توسر مکش، که دلم خود ستم کشیدهٔ تست

دلم چو خال تو در خون، چو زلفت اندر تاب ز بوی آن خط مشکین نـو دمیدهٔ تست

فغان این دل مجروح تیر خوردهٔ من ز دست غمزهٔ ترک کمـان کشیدهٔ تست

بدیدمت: همه را کرده‌ای زبند آزاد جز اوحدی، که غلام درم خریدهٔ تست

۹۲

آن فروغ لاله، یا برگ سمن، یا روی تست؟ آن بهشت عدن، یا باغ ارم، یا کوی تست؟

آن کمان چرخ، یا قوس و قزح، یا شکل نون یامه نو، یا هلال وسمه، یا ابروی تست؟

آن بلای سینه، یا آشوب دل، یا رنج جان یا جفای چرخ، یا جور فلك، یا خوی تست؟

آن کمند مهر، یا زنجیر غم، یا بند عشق یا طناب شوق، یا دام بلا، یا موی تست؟

آن دل من، یا ترنج آتشین، یا درج دره یا سر بدخواه، یا جرم فلك، یا گوی تست؟

آن بخور عود، یا ریح صبا، یا روح گل یا بخار مشك، یا باد ختن، یا بوی تست!

آن تن من، یا وجود اوحدی، یا خاك راه یا سگ در، یا غلام خواجه، یا هندوی تست؟

۹۳

عالمی را دشمنی بامن زبهر روی تست لیکن از دشمن نمی‌ترسم، که میلم سوی تست

چارهٔ دل درفراقت جز جگر خوردن نبود وین جگر خوردن که می‌بینم هم از پهلوی تست

سال عمرم برمهی شد صرف و آن مه عارضت روز عیشم برشبی شد خرج و آن شب موی تست

برنمـی‌دارم ز زانو سر بحق دوستی تا نگه کردم سر زلفت که برزانوی تست

گفته‌ای: مشکل برآید کام ازین طالع ترا مشکلی در طالع من نیست، مشکل خوی تست

بردل بیچارگان امروز هرزخمی که هست زان کمان سخت می‌آید که بر بازوی تست

عالمی در گفت و گوی اوحدی زان رفته‌اند کو شب و روز اندرین عالم بگفت و گوی تست

۹۴

بنگرید این فتنه را کز نو پدیدار آمدست خلق شهری از دل و جانش خریدار آمدست

باغ رویش رازچاه غبغبست امسال آب
زان سیب سیب زنخدانش به‌ازپار آمدست

نقدهر خوبی که‌در گنج ملاحت جمع بود
یك بیك‌درحلقهٔ آن زلف‌چون‌مار آمدست

بارها جان عزیز خویش را درپـای او
پیشکش کردیم‌واندرپیش‌اوخوار آمدست

بوسه‌ای‌زان‌لعل بربودیم وآسان گشت‌کار
گرچه‌برطبع‌حسودان‌نیك‌دشوار آمدست

گر بکارما نظر کرداوچه‌باشد ؟ سالها
خون دل خوردیم‌تا امروزدرکار آمدست

بندهٔ آن زلف‌سربردوش‌کرد ازدوش باز
اوحدی‌را کز کلاه‌خسروی‌عار آمدست

۹۵

این نوبت آب دیده ز هنجار دیگرست
کار دلم نه بر نهج کـار دیگـرست

از هیچ یار بر دلم این بار غـم نبود
یاران،مدد، که این‌ستم ازیاردیگرست

ای درد مند عشق، بدرمان مدار گوش
کامشب طبیب ما بر بیمار دیگـرست

درخانه‌اوست‌چون‌نبود، ماه، گو: متاب
وانگه بروزنی که ز دیوار دیگرست

برعشق می‌زنم دگر و هرچه باد باد !
ای‌دل،بهوش‌باش، که این بار دیگرست

جزبهرعشق هر که کمربست برمیان
نزدیك من کمرنه ، که زنار دیگرست

ای‌اوحدی،مجوی توازعشق‌نام‌وننگ
بگذر ، که آن متاع ببازار دیگرست

۹۶

ترك گندم گون‌من‌هردم‌بجنگی‌دیگرست
روی‌اوراهرزمان‌حسنی ورنگی‌دیگرست

تنگهای شکرمصری بسی دیدیم، لیك
شکرشیرین دهان اوزتنگی‌دیگرست

ازمیان‌دلبران شنگ‌و گل‌رویان شوخ
یارمارامی‌رسد،شوخی‌وشنگی‌دیگرست

بیدلان‌خسته‌رازان زلفهای چون رسن
هرزمان‌در گردن‌دل‌پالهنگی‌دیگرست

بی‌وفاخواندمراخودپیش‌ازین‌درعشق‌او
نام‌من‌بد گشته‌بود،این‌نیز ننگی‌دیگرست

چون‌بگویم:صلح کن، گوید: بگیرم‌درکنار
راستی‌صلحی‌چنین‌بنیادجنگی‌دیگرست

ای‌نصیحت گو،دمی‌چنگ‌ازگریبانم‌بدار
کین‌زمانم‌دامن‌خاطربچنگی‌دیگرست

از کمان ابروی آن تیر بالا هر نفس
اوحدی‌راه‌دل مسکین‌خدنگی‌دیگرست

پیش ازین‌سنگی‌زراه‌خویش‌اگربرمی‌گرفت
این‌زمان‌نتوان، که‌دستش‌زیرسنگی‌دیگرست

۹۷

دل بصحرا می‌رود، در خانه نتوانم نشست / بوی گل برخاست، در کاشانه نتوانم نشست
گر کنم رندی، سزد، کندر جوانی وقت گل / محتسب داند که: من پیرانه نتوانم نشست
عاقلی گر صبر آن دارد که بنشیند، رواست / من که عاشق باشم و دیوانه نتوانم نشست
زان چنین در دانهای خال او دل بسته‌ام / کندرین دام بلا بی‌دانه نتوانم نشست
هر کسی با آشنایی راه صحرایی گرفت / من چنین در خانه‌ای بیگانه نتوانم نشست
من که از هستی چو فرزین رفته باشم بارها / بر بساط بیدلی فرزانه نتوانم نشست
روی خود را بر کف پایش بمالم همچو سنگ / بعد ازین با زلفش ار چون شانه نتوانم نشست
عقل عیبم می‌کند: کافسانه خواهی شد بعشق / گو: همی کن، من بدین افسانه نتوانم نشست
گر کنم رندی، روا باشد، که در سن شباب / محتسب داند که: سالوسانه نتوانم نشست
اوحدی، گو: زهد خود می‌ورز، من باری بنقد / بشکنم پیمان، که بی‌پیمانه نتوانم نشست

۹۸

صورت او را ز معنی آشنایی با دلست / ورنه صورتها بسی دانم که از آب و گلست
صورت بت کافری باشد پرستیدن ولی / بت‌پرست ار معنی بت بازیابد واصلست
هر که او را دیده‌ای باشد، شناسد صورتی / کار صورت سهل باشد، ره بمعنی مشکلست
ما نظر با روی او از راه معنی کرده‌ایم / آنکه ما را بستهٔ صورت شناسد غافلست
چون دلی داری، بدلداری فرو بندش روان / ور نداری، رو، که ما را این حکایت با دلست
گر فقیه از عشق منعت می‌کند، مشنو، که او / سالها تحصیل کرد و همچنان بی‌حاصلست
طالبان عشق را دیوانه می‌گویند خلق / و آنکه در وی نیست عشقی، من نگویم: عاقلست
ترک عشق و باده خوردن چون توان کرد؟ ای سبک / تا گرانی چند گویندم که: مردی فاضلست
اوحدی، اقبال می‌جویی، رخش را قبله ساز / هر که او مقبول این درگاه گردد مقبلست

۹۹

هم ز وصف لبت زبان خجلست / هم ز زلف تو مشک و بان خجلست
تا دهان و رخ ترا دیدند / غنچه دل تنگ و ارغوان خجلست
دل بجان از رخ تو بویی خواست / سالها رفت و همچنان خجلست

دیده را با رخ تو کاری رفت   دل بیچاره در میان خجلست
عذر مهمانم، ای صبا، تو بخواه   که‌تودانی که : میزبان‌خجلست
ای قلم، شرح حال من بنویس   که ز بی خدمتی زبان خجلست
اوحدی کی بپیشگاه رسد؟   آنکه از خاك آستان خجلست

۱۰۰

انجمن شهر ملای گلست   باده بیاور، که صلای گلست
نالهٔ مرغان سحرخوان بصبح   ازسر عشقت، نه برای گلست
بررخ خوبان جهان‌خط کشید   سبزه، که‌خاك کف‌پای گلست
باغ، که او خاك معنبر کند   سنبل اوخواجه سرای گلست
پیرهن‌یوسف مصری، که شهر   پرصفت اوست، قبای گلست
سر بدر دوست نهادند خلق   درهمه سرها چوهوای گلست
اوحدی، اینها همه گفتی، ولی   بارخ‌آن ماه چه جای گلست؟

۱۰۱

از جام عشق بین همه باغ وبهارمست   دوران دهر عاشق و لیل و نهار مست
ناهید درهبوط و قمر در شرف خراب   خورشید درطلوع وفلك ذره‌وار مست
مجنون وعشق‌خسته وایوب وصبرزار   توفان و نوح بیدل ومنصور ودارمست
چندین پیاده بنگروچندین سوار بین   گاهی پیاده بیدل و گاهی‌سوار مست
معشوق پردگی و خرد پرده‌دار وباز   هم پردگی وپرده وهم پرده‌دار مست
آخرزبهر کیست،نگویی، بدین‌صفت؟   چندین هزار بیدل وچندین‌هزار مست
هشیار بود تا بکنون اوحدی ولی   آمد زمان آن که شود هوشیار مست

۱۰۲

دل‌مست ودیده‌مست وتن بی‌قرارمست   جانی‌زبون‌چه‌چاره کندباسه‌چارمست؟
تلخست کام ما ز ستیز تو، ای‌فلك   مارا شبی بر آن‌لب‌شیرین گمار،مست
یك شب‌صبوح کرده بنالم بر آسمان   باسوزدل‌زدست تو، ای روزگار،مست

ای باد صبح، راز دل لاله عرضه دار / روزی که باشد آن بت سوسن عذار مست
از درد هجر و رنج خمارش خبر دهم / گر در شوم شبی بشبستان یار مست
سر در سرش کنم بوفا، گر بخلوتی / در چنگم اوفتد سر زلف نگار، مست
لب بر نگیرم از لب یار کناره گیر / گر گیرمش بکام دل اندر کنار، مست
یکسو نهم رعونت و در پایش اوفتم / روزی اگر ببینمش اندر کنار، مست
می‌خانه هست، از آن چه تفاوت که زاهدان / ما را بخانقاه ندادند بار مست؟
مارا تو پنج بار بمسجد کجا بری؟ / اکنون که می‌شویم بروزی سه بار مست
از ما مدار چشم سلامت، که در جهان / جز بهر کار عشق نیاید بکار مست
ای اوحدی، گرت هوس جنگ و فتنه نیست / ما را بکوی لاله رخان درمیار مست

۱۰۳

روی تو، که قبلهٔ جهانست / از دیدهٔ من چرا نهانست؟
جایی بجز از درت ندارم / گر در نگری، بجای آنست
در دل زده‌ای تو آتش عشق / وین آه، که می‌زنم، دخانست
دل یاد تو در ضمیر دارد / آن نیست که برسر زبانست
این سر، که بعاشقی سبك شد / بی‌روی تو بر تنم گرانست
وصل تو بدین ودل خریدم / گر سود کنیم و گر زیانست
یك بوسه اگر بجان فروشی / منت می‌نه، که رایگانست
با من تن لاغر و دل تنگ / از عشق تو کمترین نشانست
ما را ز غم تو اوحدی وار / جان بر کف و خرقه درمیانست

۱۰۴

ماهی، که لبش بجای جانست / گر ناز کند، بجای آنست
از چشم دلم نمی‌شود دور / هرچند ز چشم سر نهانست
گر در طلبت هزار باشند / غیرت نبرم، که بی نشانست
آن کو بیقین نبیند اورا / چون نیك نگه کند گمانست

ای دیده من اول زمانت   دریاب، که آخر زمانست
بریاد تو جامه پاره کردم   بازآی، که خرقه درمیانست
تخمی که تو کاشتی نموداد   عهدی کـه گذاشتی همانست
این‌تن، که برتو مرده، دل‌شد   وآن‌دل، که غم‌توخورد،جانست
نتوان ز تو روی در کشیدن   بارت بکشیم، تا توانست
چشم سرما غلط نبیند   کش سرمه زخاك اصفهانست
سرنامهٔ عشق خود زما پرس   کین عشق نه کار دیگرانست
زود از در گوش باز گردد   هر قصه، که برسر زبانست
آنرا که خطیب سود خواند   در مذهب اوحدی زیانست

۱۰۵

حسن خوبان عزیزچندانست   کـه رخ یوسفم بزندانست
باش، تا او بتخت مصر آیـد   که بخندد لبی که خندانست
بگـدازد ز دل زلیخـا را   گرچه‌مانندسنگ‌وسندانست
گرچه باشد بشهر او راحت   مروآنجا، که‌شهر بندانست
آن‌یکی‌را، که‌وصف‌می گویم   گر ببینی هزار چندانست
یاد آن زلف و یاد آن رخسار   داروی جان دردمندانست
طلب او ز ما کنید، کـه او   بعد ازین همنشین رندانست
مپسندآبروی‌خویش، که‌دوست   دشمن خویشتن پسندانست
از لب دیگری حدیث مگوی   کاوحدی را لبش بدندانست

۱۰۶

درد دلم را طبیب چاره ندانست   مرهم این‌ریش پاره پاره ندانست
راز دلم‌را بصبر، گفت: بپوشان   حال دل غرقه از کناره ندانست
طالع‌من خودچه‌شوربود؟ که‌هرگز   هیچ منجم در آن ستاره ندانست
یار بیك بار میل سوی جفا کرد   حق وفـای هزار باره ندانست

برد گمانی که: ما بعشق اسیریم — این که چه نامیم یا چه کاره؟ ندانست
خال بنا گوش اوز گوشه نشینان — بردچنان دل، که گوشواره ندانست
قافلهٔ عقل را بساعد سیمین — راه ز جایی برد که باره ندانست
دوش بخونی گریستم، که زموجش — عقل باندیشها گذاره ندانست
سختی ازان دید، اوحدی، که باول — قاعدهٔ آن دل چو خاره ندانست

۱۰۷

این باغ سراسر همه پرباد وزانست — جنبیدن این شاخ درخشان همه زانست
او را نتوان دید، که صورت نپذیره — هرچند که صورتگر رخسار رزانست
بس رنگ بر آره زسر این خم پر از نیل — آن خواجه، که سر جملهٔ این رنگرزانست
آن عقل، که بر هر غلط انگشت نهادی — در صنعت آن کارگه انگشت گزانست
صد رنگ ببینیم درین باغ بسالی — کین چیست؟ بهار آمد و این چیست؟ خزانست
هر لحظه برون آید ازین صفه نباتی — کندر هوس او شکر انگشت گزانست
ای اوحدی، انگور خود از سایه نگه دار — تا غوره نماند، که شب میوه پزانست

۱۰۸

عشق روی تو نه درخورد دل خام منست — کاول حسن تو و آخر ایام منست
از تو دارم هوسی دردل شوریده، ولی — راه عشقت نه بپای دل در دام منست
مکرم عقل شکیبی دهد از عشق، ار نه — بس خرابی کند این جرعه، که در جام منست
من حذر می کنم از عشق، ولی فایده نیست — حذر از پیش بلایی، که سر انجام منست
آفت سیل بهمسایه رساند روزی — سخت باریدن این ابر که بر بام منست
روزگار از دل محنت کش من کم مکناد! — درد عشق تو، که قوت سحر و شام منست
تا قبای تو براندام تو دیدم، زحسد — خارشد هر سر مویی، که براندام منست
نامه سهلست نبشتن بتو، لیکن از کبر — هرگز آن نامه نخوانی، که درو نام منست
گرد عاشق شدن و عشق نگردد دیگر — اوحدی، گر بچشد زهر، که در کام منست

۱۰۹

گر بدست آوریم دامن دوست — همه او را شویم و خود همه اوست

آنکه او را در آب می جویی   همچو آیینه با تو رو در روست
تو تویی خود از میان بر گیر   کز تویی تو رشته تو بر توست
گرشود کوزه کوزه گر نه شگفت   که بسی کاسه سوده گشت و سبوست
همه ازیك درخت هست این چوب   که گهی صولجان و گاهی گوست
ها ، که اسم اشارتست از اصل   الفش را چو واو کردی هوست
انقلاب ضرورتست این جا   تا تو آن مغز بر کشی از پوست
مدت توبه داشتیم ، اکنون   که خرابات عشق در پهلوست
منشین تشنه ، اوحدی ، که ترا   پای در آب و جای برلب جوست

۱۱۰

سروی که ازو حورو پری بار بر نداوست   ماهی که ازو خلق دل زار بر ند اوست
گره دهن چون شکرش گرد، که امروز   تنگی که ازو قند بخروار بر نداوست
آن حور شکر خنده که از حقهٔ لعلش   یك شهر شفای دل بیمار برند اوست
آن ماه که سجاده نشینان در او   سجاده و تسبیح بخمار برند اوست
تر کی که زچین سرزلف چو کمندش   عشاق دل شیفته دشوار برند اوست
شوخی که زسرپنجهٔ مستان دوچشمش   خوبان جهان جور بناچار برند اوست
اندر چمن دلبری ، ای اوحدی، امروز   سروی که زرویش گل بی خار بر نداوست

۱۱۱

آن بت وفا نکرد، که دل در وفای اوست   و آن یار سر کشید که تن خاك پای اوست
گر زانکه عاشقی بمثل خاك دوست شد   ما خاك آن سگیم که پیش سرای اوست
سازی ندیده ایم و نوایی ازو ، مگر   سازغمش ، که خانهٔ ما پرنوای اوست
در دیده کس نیامد و دل یاد کس نکرد   تا دل مقام او شد و تا دیده جای اوست
در عشق او چگونه توان داشت زر دریغ ؟   چون سر که می کشیم بدوش از برای اوست
ما را بدان مشاهده میل خطا نرفت   آن کس که این مشاهده کرد این خطای اوست
دل رفته را بتیغ چه ترسانی؟ ای رقیب   دردش پدید کن تو ، که این خود دوای اوست

بگذار تا چو شمع بسوزد وجود من   زیرا که روشنایی من در فنای اوست
یارب، مسازمنزل او جز کنار من   کان منزلت نه لایق بند قبای اوست
هر کس هوای خوبی ورای کسی کند   ما را نبود رای ، و گر بود رای اوست
تااوحدی مجال سگ کوی دوست یافت   در هر محلتی که رود ماجرای اوست

۱۱۳

آنکه رخ عاشقان خاك کف پای اوست   با رخ او جان ما ، در دل ما جای اوست
اوهمه نورست،ازان شدهمه چشمی برو   اوهمه جانست،ازان درهمه دل جای اوست
نیست بجز یاد او در دل ما جای گیر   درسر ما هم مباد هرچه نه سودای اوست
صورت دست از ترنج فرق نکرد آنکه دید   یوسف ما را ، که مصر پر ز زلیخای اوست
نیست دلی کو نخورد غوطه بدریای عشق   وین همه دریا که هست غرقهٔ دریای اوست
خواهش ما زان جمال نیست بجز یك نظر   گر بکند بخت ما ، ور نکند رای اوست
نیست سر و تن دریغ گو: بزن، آن دست تیغ   کز تن ما دور به سر که نه در پای اوست
جزورق ذکر او ورد نخواهیم ساخت   چون همه طومار ما اسم و مسمای اوست
از رخ خوبان که زد روی زموج تونور   دیدم و آن نور نیز پرتو سیمای اوست
شیوهٔ شوخان شنگ، عربدهٔ رنگ رنگ   غمزهٔ چشمان تنگ، جمله تقاضای اوست
با توزیکتا شدن عار ندارد ، ولی   گیر که یکتاشود ،کیست که همتای اوست؟
کام که جست اوحدی ازرخ اودور بود   جامهٔ این آرزو چون نه ببالای اوست

۱۱۴

مرا سر بلندی ز سودای اوست   سری دوست دارم که در پای اوست
مزاج دلم گرم از آن می‌شود   که بر مهرروی دلارای اوست
مرا زیبد ار لاف شاهی زنم   که درسینه گنج تمنای اوست
نیابی در اجزای من ذره‌ای   که آن ذره خالی زسودای اوست
سرم جای شور وتنم جای شوق   لبم جای ذکر ودلم جای اوست
که نزدیك لیلی خبر می‌برد ؟   که: مجنون آشفته شیدای اوست

۱۱۵

دل اوحدی کی بر آید زبند؟   که دربند زلف سمن سای اوست

۱۱۴

دل بسته شد بدام دو زلف چو دال دوست   بر بوی دانها که بدیدم ز خال دوست
دل را چه قدر و قیمت و جان چیست؟ کین دو رفت   وندر خجالتیم هنوز از جمال دوست
جانش چگونه تحفه فرستم؟ کز وست جان   کس دوست را چگونه فریبد بمال دوست؟
مالم بدست نیست، که در پای او کنم   زان زیردست دشمنم و پایمال دوست
نی نی، ز دست تنگی و بیچارگی چه شك؟   نقصان ما چه رنگ دهد با کمال دوست؟
ما را مجال بود بر و بر، بدوستی   دشمن رها نکرد که باشد مجال دوست
بیگانه را ز راز دل ما چه آگهی؟   با آشنای دوست توان گفت حال دوست
زان سو گذر بجانب من کس نمی کند   تا باز پرسمش خبری از مقال دوست
دانم که: از شکست دل من خجل شود   کو میل خویش عرضه کند بر ملال دوست
بختم بخفت و بخت مرا چشم آن نبود   کندر شود بخواب و ببیند خیال دوست
آن دوست را بهستی ما التفات نیست   تا هست و نیست صرف شود بر سؤال دوست
امیدوارم از شب هجران که: عاقبت   شادم کند بدولت صبح وصال دوست
اندر دهی دو عید، که گویند، اشارتیست   بر دیدن دو ابروی همچون هلال دوست
آن ماهرخ بسال مرا وعده می دهد   ای من غلام و چاکر آن ماه و سال دوست
ای اوحدی، مکن طلب او بپای فکر   کندر تصور تو نگنجد جلال دوست
وقتی اگر هوای سر کوی او کنی   گر مرغ زیرکی نپری جز ببال دوست

۱۱۵

در گمانی که: بغیر از تو کسی یارم هست؟   غلطست این، که بغیر از تو نپندارم هست
حیفت آمد که: دمی بی غم هجران باشم   زانکه امید بوصل تو چه بسیارم هست!
آخر، ای باد، که داری خبر از من تو بگوی: گر شنیدی که بجز فکرت تو کارم هست؟
گر بغیر از کمر طاعت او می بندم   بر میان کفر همی بندم و زنارم هست
در نهان چارهٔ بند غم او می سازم   با کسی گر سخنی نیز بنا چارم هست

۱۱۶

گفت: بیخت بکنم، گر گل وصلم جویی		بکند بیخ من آن دلبر و اقرارم هست
زر طلب می‌کند آن ماه و ندارم زر، لیك		تن بی زور و رخ زرد و دل زارم هست
گر چه از چشم بینداخت مرا یار، هنوز		گوش بر مرحمت و چشم بدیدارم هست
نار آن سینه و سیب ز نخ و غنچهٔ لب		بمن آور، که دل خستهٔ بیمارم هست
سر آن نیست مرا کز طلبش بنشینم		تا توان قدم و قوت رفتارم هست
اوحدی وار ز دل بار جهان کردم دور		بهمین مایه که: پیش در او بارم هست

۱۱۶

پیداست حال مردم رند، آن چنان که هست		خرم دلی که فاش کند هر نهان که هست
می‌خواره گنج دارد و مردم بر آن که: نه		زاهد نداشت چیزی و مارا گمان که هست
مؤمن ز دین بر آمد و صوفی ز اعتقاد		ترسا محمدی شد و عاشق همان که هست
سود جهان بمردم عاقل بده، که من		از بهر عاشقی بکشم هر زیان که هست
خلقی نشان دوست طلب می‌کنند و باز		از دوست غافلند بچندین نشان که هست
ای محتسب، تو دانی و شرع و اساس آن		قانون عشق را بگذار آن چنان که هست
ای آنکه یاد من نرود بر زبان تو		از بهر یادتست مرا این زبان که هست
نامرد را مراد بهشتست ازان جهان		مارا مراد روی تو از هر جهان که هست
گر گفته‌اند: نیست مرا با تو دوستی		مشنو ز بهر من سخن دشمنان، که هست
بیچاره آنکه خاك کف پای دوست نیست		ای من غلام خاك کف پای آن که هست
آشفته را گواه نباشد بعاشقی		رنگ رخش ز دور ببین و بدان که هست
گر زانکه اوحدی سگ تست، از درش مران		اورا بهر لقب که تو دانی بخوان که هست

۱۱۷

ماه کشمیری رخ من، از ستمگاری که هست		می‌پسندد بر من بیچاره هر خواری که هست
چشم گریانم ز هجر عارض گل رنگ او		ابر نیسان را همی ماند، ز خون باری که هست
ای که بر ما می‌پسندی سال و ماه و روز و شب		هر بلا و محنت و درد دل و زاری که هست
نیست خواهد شد وجود دردمند ما ز غم		گر وجود ما ازین ترتیب بگذاری که هست

۱۱۷

محنت هجران و درد دوری و اندوه عشق   در دل تنگم نمی گنجد، ز بسیاری که هست
باردیگر درخریداری بشهر انداخت شور   شوق این شیرین دهان از گرم بازاری که هست
ماهرویا، در فراق روی چون خورشید تو   آهم از دل برنمی آید، ز بیماری که هست
باردیگر هجر با ما دشمنی از سر گرفت   بس نبود این درد و رنج عشق هر باری که هست؟
بی لب جان پرور وروی جهان افروز تو   نیست ما را هیچ عیبی، گر تو پنداری که هست
سر عشق و راز مهرو کار حسن آرای تو   هیچ کس را حل نمی گردد، ز دشواری که هست
دیگری را کی خلاصی باشد ازدستان تو؟   کاوحدی را می کشی بااین وفاداری که هست

۱۱۸

زعشق اگرچه بهر گوشه داستانی هست   سری چنین نه همانا بر آستانی هست
بیا، که با گل رویت فراغتی دارم   زهر گلی که بباغی و بوستانی هست
اگر بخوان تو ازلاغری نه درخوردیم   هم از برای سگان تو استخوانی هست
بگوی تا: نزند تیر غمزه جز برما   چو ابروی تو کسی را اگر کمانی هست
حدیث تلخ بهل، بعد ازین بشمشیرم   بیازمای، اگرت رای امتحانی هست
کسی که وصل ترا می کند و کون بها   خبر نداشت که بالای او دکانی هست
خبر مکن بکس، ای مدعی، ازو، که هنوز   رخش تمام ندیدی، گرت زبانی هست
گر آه و ناله کند اوحدی شگفت مدار   هم آتشی زده باشند کش دخانی هست

۱۱۹

هر کرا با تو نه پیوندی و پیمانی هست   نتوان گفت که در قالب او جانی هست
بازجستیم و نشد روشن ازین چار کتاب   آیت این نمك ولطف که در شانی هست
دیو را دره تو درکار کشد، زانکه بحسن   تو پری داری، اگر مهر سلیمانی هست
تا جهان پرده برانداخت ز روی تو، بریخت   رنگ هر نقش که برصفهٔ ایوانی هست
هرطرف باغی و هر گوشه بهشتی باشد   خانه ای را که درو مثل تو رضوانی هست
مدعی گر ز رخت معجزه خواهد، بنمای   با که روشن تر ازین حجت و برهانی هست؟
هم تو باشی بتناسخ که: دگر باز آیی   دیدن مثل ترا هیچ گر امکانی هست
بی خیال تو شبی دیدهٔ ما خواب نکرد   با کسی گرچه نگفتیم که: مهمانی هست
از تنور دل ما دود برآید بدو چشم   مگر این نوح ندانست که: توفانی هست؟

اگر، ای سایهٔ رحمت، نظری خواهی کرد   نقد را باش، که محتاجم و حرمانی هست
که پسندد که: بدرد تو در آییم از پای؟   دست ما گیر، اگرت مکنت درمانی هست
تو بدندان منی، از همهٔ خوبان، گرچه   اوحدی را نتوان گفت که: دندانی هست

۱۲۰

دلبرا، چندین عتاب و جنگ و خشم و ناز چیست؟   از من مهجور سرگردان چه دیدی؟ باز چیست؟
ماخود از خواری و مسکینی بخاک افتاده‌ایم   باز دیگر بر سر ما این کلوخ انداز چیست؟
اول آرام دل بودی و آخر خصم جان   من نمی‌دانم که: این آغاز و این انجام چیست؟
چون کسی هرگز ندید از خوان وصلت جز جگر   بر سر کوی تو این هم کاسه و انباز چیست؟
گرنه دیگر دشمنان ما بدامت می‌کشند   همچو مرغانت چنین از پیش ما پرواز چیست؟
بعد از آن بیداد و جور و سرکشی، یارب، مرا   بر تو چندین دوستی و اشتیاق و آز چیست؟
کار ما سوز دلست و کار تو ساز جمال   خود نمی‌گویی که: چندین سوز و چندان ساز چیست؟
ای که گفتی: ذوق دل پرداز مسکینان خوشست   قصهٔ من با رخش بیرون ز دل پرداز چیست؟
اوحدی، گر حال دل پوشیده‌ای از خلق شهر   بر سر هر کوچه این آوازه و آواز چیست؟

۱۲۱

ای دل، از هجران او زارم همی باید گریست   ترک خفتن کن، که بیدارم همی باید گریست
در بلا پیوسته یارم بوده‌ای، امروز نیز   یاریی ده، کز غم یارم همی باید گریست
بار دیگر بر دل ریش منست از هجر او   آن چنان باری که صد بارم همی باید گریست
خار و خون می‌دارم اندر دل ز چشم مست او   با دل پرخون و پرخارم همی باید گریست
چاره کردم تا: دلش بر من بسوزد ساعتی   چون نمی‌سوزد، بناچارم همی باید گریست
طالعی دارم، که بر من خار گرداند سمن   بر چنین طالع، که من دارم، همی باید گریست
دوری از دلدار بدکارست و من خود کرده‌ام   لاجرم هم خود بدین کارم همی باید گریست
آخر، ای چشم، این چه توفانست؟ خونم ریختی   اندکی کمتر، که بسیارم همی باید گریست
چند شب چون دیگران نالیدم از هجرش، کنون   چندروزی اوحدی وارم همی باید گریست

۱۲۲

آنکه دل من ببرد، از همه خوبان، یکیست   ور آنکه مرا می‌کشد در غم خود، آن یکیست

نیست عدو را مجال ، با مدد آن جمال   آیت دردش پرست ، نسخهٔ درمان یکیست
عاشق ومعشوق وعشق، عاقل ومعقول وعقل   عالم ومعلوم وعلم،دین ودل وجان یکیست
آنکه خلیل تو بود وین که حبیب منست   دور بدور ارچه گشت، درهمه دوران یکیست
سایه جدا می کند صورت هامون ز کوه   ورنه بر آفتاب کوه و بیابان یکیست
گرچه برآمد نقوش،چشم بخود دارو گوش   سایه نشینان پرند ، سایهٔ سلطان یکیست
گشت کلام و نطق ، مختلف اندر ورق   ورنه خدای بحق ، در همه ادیان یکیست
هم بکرامت فزود قدر سلیمان ز دیو   گرنه کرامت بود، دیو و سلیمان یکیست
گرچه بحکم صروف ، برورق این حروف   پیش و پس آمد نقط ، نقطهٔ ایمان یکیست
از سخن اوحدی نامه تفاوت گرفت   چون که بمعنی رسی،آخر وعنوان یکیست

۱۲۳

زما بودی ، جدا بودن روانیست   یکی گفتی،دویی کردن سزانیست
وجود خود ز ما خالی مپندار   که نقش ازنقشبند خودجدانیست
سرایی ساختی اندر دماغت   که غیر ازخواجه چیزی درسرانیست
بنه تن بر هلاك ، ار خویش بینی   که درد خویش بینی را دوا نیست
چوخودرایان بخودجستی تو، مارا   غلط کردی که : بی ما رهنما نیست
کسی کواز هوای خویش بگذشت   مبر نامش ، که مرغ این هوا نیست
اگر زان بی نشان جویی نشانی   بجایی بایدت رفتن که جا نیست
درین بستان ز بهر سایهٔ سرو   طلب کن سدره‌ای ، کش منتها نیست
مبین،ای اوحدی، غیر ازخدا هیچ   که چون واقف شوی غیر ازخدانیست

۱۲۴

جز نقش تو درخیال ما نیست   جز باغمت اتصال ما نیست
شد روز من از غمت چوسالی   لیکن چه کنم؟چوسال ما نیست
از زلف تو حلقه‌ای ندیدیم   کو در پی گوشمال ما نیست
از روی تو کام دل چه جوییم ؟   گوش توچو بر سؤال ما نیست

بار چو تو دلبری کشیدن — در قوت احتمال ما نیست
ازخیل که‌ای؟ که بر رخ تو — زلفت همه هست و خال ما نیست
حال دل ما ز خویشتن پرس — زیرا که کسی بحال ما نیست
دل مرغ هوای تست، لیکن — راه هوست ببال ما نیست
گرسود کنم مرنج، کآخر — نقصان تو در کمال ما نیست
پیش رخ اوحدی چه نالی؟ — کورا سر قیل و قال ما نیست

۱۲۵

ای مدعی، دلت گر ازین باده مست نیست — درعیب ما مرو، که ترا حق بدست نیست
بگشای دست و جان و دلت را بیاد دوست — ایثار کن روان، که درین راه پست نیست
بامحتسب بگوی که: ازقاضیان شهر — رو، عذرمابخواه، که او نیز مست نیست
تا صوفیان ببادهٔ صافی رسیده‌اند — در خانقاه جز دوسه دردی پرست نیست
من عاشقم، مرا بملامت خجل مکن — کز عشق، تااجل نرسد، بازدست نیست
در مهر او چو ذره هوا گیر شو بلند — کین ره بپای سایه نشینان پست نیست
هر کس که نیست گشت بهستی رسید زود — وآنکس که او گمان برد آنجا که هست نیست
یك ذره نیست در دل مجروح اوحدی — کزضرب تیر عشق برو صد شکست نیست

۱۲۶

چه دستها، که زدست غم تو بر سر نیست؟ — چه دیدها، که ز نادیدنت بخون تر نیست؟
کدام پشت، که درعهد زلف چون رسنت — زبس کشیدن بار بلا چو چنبر نیست؟
حکایتی که مرا از غم تو نقش دلست — اگر قیاس کنی در هزار دفتر نیست
هزار جامهٔ پرهیز دوختیم و هنوز — نظر زروی تو بردوختن میسر نیست
زشام تابسحر، غیر ازان که سجده کنم — بر آستان تو هیچم نماز دیگر نیست
اگر تو روی بپیچی و گر ببندی در — بهیچ روی مرا باز گشت ازین در نیست
زچهره پرده برافکن، که بارخ تومرا — بشب چراغ و بروز آفتاب درخور نیست
بهر که بود بگفتم حدیث خویش تمام — هنوز هیچ کسی را تمام باور نیست

ز دست زلف تو دل بازمی تـوان آورد ولی چه‌فایده؟ چون اوحدی دلاور نیست

۱۲۷

ای آنکه پیشهٔ تو بجز کبرو نازنیست ... چون قامت توسرو سهی سرفرازنیست
روشن دل کسی که تو باز آیی ازدرش ... تاریك دیده‌ای که بروی تو بازنیست
راهی که سربکوی تو دارد حقیقتست ... عشقی که‌مردرا بتو خوانده‌مجازنیست
هرخسته‌را که کعبهٔ دل‌خاك کوی‌تست ... گو:سعی کن، که‌حاجت‌راه حجاز نیست
تن در نماز و روی بمحرابها چه سود؟ چون روی دل بقبله ودل درنمازنیست
عیبم کنند مردم زاهد ز عشق ، لیك ... در زاهدان صومعه چندیـن نیازنیست
آنکش‌نریزداین‌همه‌اشك‌چوخون‌زچشم ... رازش‌زچشم خلق‌مپوشان، که‌رازنیست
ای اوحدی ، مرو ز پی چشم مست او ... بنشین، که روزفتنه به ازاحترازنیست
گربخت یارمی‌شوداز کس مددمخواه ... برخوان عشق حاجت دست دراز نیست

۱۲۸

هم خانه‌ایم ، روی گرفتن حلال نیست تا گفته‌پرسشی، که سخن‌رامجال‌نیست
گفتی: بسنده کن بخیالی ز وصل ما ... مارا بغیر ازین سخنی در خیال نیست
گر مـاه صورت تو ببیند ، بصدق دل ... خودمعترف‌شود که: دروا‌ین‌کمال‌نیست
در پرده‌ای و برهمه کس پرده می دری ... با هر کسی و باتو کسی را وصال‌نیست
مشکل‌درآن که:وصل‌تو‌ممکن‌نمیشود ... ورنه بممکنات رسیدن محـال نیست
لالند عارفان تو از شرح چند و چون از معرفت خبرنشدآنرا که‌لال‌نیست
پرسیده‌ای که: آنچه‌طلب‌میکنی کجاست؟ ... ازمن‌خبرمپرس، که جای سؤال نیست
ای‌اوحدی ، چو این‌د گران سردوستی ... بادیگری مگوی ، که مارابفال‌نیست
گر مدعی سماع حـدیثت نمی کند ... دل مرده راسماع نباشد، که حال‌نیست

۱۲۹

گرسری‌درسرکارتوشود چندان نیست ... باتوسختی بسری‌کار خردمندان نیست
گردن مازبسی‌دام برون‌جست‌و کنون سرنهادیم ببندتو، که این‌بند آن‌نیست
ای دل ، ار میل بچاه زنخ او داری ... بگنه کوش، که زیباترازین‌زندان‌نیست

شمس را دیدم ومثل قمرش نور نداشت　　پسته‌را دیدم‌وهمچون‌شکرش‌خندان‌نیست
سنگ‌جانی، که‌بسیمین‌تن‌او دل ندهد　　بیش‌ازینش‌تومخوان‌دل، که‌کم‌ازسندان‌نیست
در جهان نوش لبی را نشناسم امروز　　که غلام دهن او زبن دندان نیست
محتسب را اگر آن‌چهره درآید بنظر　　عذرهاخواهدو گوید: گنه‌ازرندان نیست
اوحدی.شادشوازدیدن‌این‌روی‌ومخور　　غم‌بی‌فایده چندین، که‌جهان‌چندان‌نیست

۱۳۰

عاشقان صورت اورا ز جان اندیشه نیست　　بیدلانش را ز آشوب جهان اندیشه نیست
از قضای آسمانی خلق را بیمست و باز　　آفتاب اربار گشت از آسمان اندیشه نیست
پیش ازین ترسیدمی کز آب دامن تر شود　　از گریبان‌چون گذشت‌آب، این‌زمان‌اندیشه نیست
ماازین دریا ، که کشتی در میانش برده‌ایم　　گر بساحل می‌رسیدیم، ازمیان‌اندیشه‌نیست
گرچه از رطل گران‌کار خرد گردد سبك　　چون‌سبك‌روحی‌دهدرطل گران،اندیشه‌نیست
ای که گل‌چیدی‌وشفتالو گزیدی،رخنه‌جو　　ما تفرج کرده‌ایم، از باغبان اندیشه نیست
پاسبان را گوش بردزدست ودل‌بارخت وما　　چون نمی‌دزدیم‌رخت، ازپاسبان اندیشه‌نیست
از برای دوست شهری دشمن ماشد ، ولی　　گر مسخرمی کنیم، ازاین‌وآن‌اندیشه‌نیست
اوحدی ، گرخلق تا قافت بکلی‌زد کنند　　چون‌قبول‌دوست‌داری هم‌چنان، اندیشه‌نیست

۱۳۱

بامن ازشادی وصل تواثر چیزی‌نیست　　دل‌ریشست‌وتن‌زارو دگر چیزی‌نیست
دل‌من‌بردی‌و گویی که:ندانم‌که‌کجاست؛　　ازسرزلف سیاه تو بدر چیزی نیست
سینه را ساخته بودم سپر تیر غمت　　دل‌نهادم‌بجراحت، که‌سپرچیزی‌نیست
بدوچشمت که: مرابی‌توبشبهای دراز　　تا دم صبح بجز آه سحر چیزی نیست
گفته‌ای : درد ترا نیست نشانی پیدا　　اشك‌چون‌سیم‌ببین،روی‌چوزرچیزی‌نیست
آبرویی نبود پیش تو من بعد مرا　　که‌برین‌چهره‌بجزخون‌جگرچیزی‌نیست
دیگران را همه اسبابی و مالی باشد　　اوحدی را بجزین‌دیدهٔ ترچیزی نیست

۱۳۲

۱۳۲

جنبیدن این پرده دل افروز گواهیست   کندر پس این پرده پر از عربده ماهیست
بر صورت این پرده بزرگان شده حیران   وین خرده ندانسته که: در پرده چه شاهیست؟
این پرده بتلبیس کجا دور توان کرد؟   هر موی برین پرده جهانی و سپاهیست
ای آنکه درین پرده شماراست مجالی   زان پرده بدر هیچ میابید، که چاهیست
این پرده نشین چیست؟ که ما را غرض امروز   بر صورت بی صورت این پرده نگاهیست
ای کوه بلا بر دل عشاق نهاده   آن پرده بر انداز، که صد پرده بگاهیست
مطرب، تو بدین پرده که ما را بزدی راه   بنوازد گر باره، که خوش پرده و راهیست
آواز کسی راه درین پرده ندارد   هرگز، مگر آن نغمه که در پردهٔ آهیست
زنهار! که تا دست طمع باز نگیری   از دامن این پرده، که پشتی و پناهیست
ای اوحدی، ار در طلب خط نجاتی   روی از خط این پرده مپیچان، که گناهیست

۱۳۳

عشرت خلوت و دیدار عزیزان شاهیست   وین نداند، مگر آن دل که درو آگاهیست
آن شناسد که: چه بر یوسف مسکین آمد   از غم روی زلیخا؟ که چو یوسف چاهیست
دست کوته مکن از باده و باقی مگذار   چیزی از عشق، که در روز بقا کوتاهیست
دلم از هر دو جهان روی تو می‌خواهد و این   چون ببینی تو، هم از غایت نیکوخواهیست
تا تو آهو بره را سر بکمند آوردیم   پیش ما شیر فلک را هوس روباهیست
مطرب، امشب همه آوازهٔ خرگاهی زن   اندرین خیمه، که معشوقهٔ ما خرگاهیست
فتنهٔ روی خود، ای ماه و دل سوختگان   زاوحدی پرس، که در شست تو همچون ماهیست

۱۳۴

در خرابات عاشقان کوییست   وندرو خانهٔ پریروییست
طوق داران چشم آن ماهند   هر کجا بسته طاق ابروییست
بنفس چون نسیم جان بخشد   هر کرا از نسیم او بوییست
ورقی باز کردم از سخنش   زیر هر توی آن سخن توییست

من ازو دور و او بمن نزدیك — پرده اندر میان من و اوییست
سوی او راهبر ندانم شد — تا مرا رخ بسایه و موییست
اوحدی، با کسی مگوی دگر — نام آن بت، که ناز کش خوییست

۱۳۵

گو: هر که درجهان بتماشاروید و گشت — ما را بس این قدر که: بما دوست بر گذشت
تا او ز نقش چهرهٔ خود پرده بر گرفت — ما نقش دیگران ز ورق کرده‌ایم گشت
وقتی ز خلق راز دل خود نهفتمی — اکنون نمی‌توان، که زبام اوفتاد تشت
انصاف داد عقل که: در بوستان حسن — دست زمانه بهتر ازین شاخ گل نکشت
با دوست هر کجا که نشینی تفرجست — خواهی میان گلشن و خواهی کنار دشت
روزی شنیدمی بتکلف حدیث خلق — عشق آمد، آن حدیث بیك باره درنوشت
آسان بود بسوی کسان رفتن، اوحدی — اندیشه کن که: گم نشوی وقت باز گشت

۱۳۶

دوش چون چشم او کمان برداشت — دلم از دره او فغان برداشت
حیرت او زبان من در بست — غیرتش بندم از زبان برداشت
بنشینم بذکر او تا صبح — صبح چون ظلمت از جهان برداشت
مطرب آن نغمهٔ سبك برزد — ساقی آن ساغر گران برداشت
می و مطرب چو درمیان آمد — بت من پرده از میان برداشت
چون بدید این تن روان رفته — بنشست و قلم روان برداشت
از تنم رسم آن کمر برزد — وز دلم نسخهٔ دهان برداشت
جان و جانان چو هر دو دوست شدند — تن آشفته دل ز جان برداشت
بر گرفت از لبش بزور و بزر — همه کامی که می‌توان برداشت
اوحدی را چو زور وزر کم بود — دست زاری بر آسمان برداشت

۱۳۷

مگر پیر سجاده حالی نداشت؟ — کزین خلق و کثرت ملالی نداشت؟

ازین دام نام و ازین چاه جـاه　　ببالا نیامد، کـه بالی نداشت
بآخر بدانـد خداونـد لاف　　که: در سر بغیر ازخیالی نداشت
چه گویی که: صوفی نخورد ست می؟　　که از بیم مردم مجالی نداشت
خوشا! وقت آزادهٔ فارغـی　　که با کس جواب و سؤالی نداشت
شکم بنده حال دهن بستگان　　چه داند؟ چواین روزه سالی نداشت
ز درد جدایی چه نالد کسی؟　　که بـا نازنینی وصالی نداشت
کمال خود آن کوز صورت شناخت　　بر اهـل معنی کمالی نداشت
دلی یافت خط نجات از بلا　　که بر چهره زین رنگ خالی نداشت
درین ملك مردی نشد پای بند　　که چون اوحدی ملك و مالی نداشت

۱۳۸

نگر: مگرد گر آن سرو سیم بر بگذشت؟　　که: آب دیدهٔ نظارگان زسر بگذشت
زمن چو زان رخ همچون قمر نشان پرسید　　رسید بر فلکم آه و از قمر بگذشت
تو بخت بین که: نخفتم شبی جزین ساعت　　که خفته بودم و دولت زپیش در بگذشت
کدام پرده بماند درست و پوشیده؟　　بدین طریق که آن ترك پرده در بگذشت
دگر بپند پدر گوش بر نکرد کسی　　که از مقابل او روی آن پسر بگذشت
مسافری، که بشهر آمد و بدید او را　　ندیده‌ایم کز آن آستان در بگذشت
چو دید آن سر زلف دراز در کمرش　　سرشك دیدهٔ خونریزم از کمر بگذشت
زمن بپرس گزند جراحت دل ریش　　که چند نوبتم این ناوك از جگر بگذشت
چو اوحدی نشدش دل بهیچ نوع درست　　هر آن شکسته که این تیرش از سپر بگذشت

۱۳۹

تا لعل باده رنگ تو شکر فروش گشت　　باور مکن که: هیچ دلی گرد هوش گشت
برخاستی که: زهر جدایی دهی بمـا　　بنشین، که آن بیاد تو خوردیم و نوش گشت
دل خود تمام سوخته شد، جان خسته بود　　او نیز هم بآتش دل نیم جوش گشت
دیشب در اشتیاق تو، ای آفتاب رخ　　از غلغلم رواق فلك پرخروش گشت

از آب دیده راز دلم خواست فاش شد شب تیره بود، ظلمت او پرده‌پوش گشت
در آرزوی آنکه حدیث تو بشنود چشمی، که بی‌تو گریه همی کرد، گوش گشت
گر اوحدی بهوش نیاید، عجب مدار بلبل چو گل بدید نخواهد خموش گشت

۱۴۰

ای حلقه کرده دلها در حلقهای گوشت چون موی گشته خلقی ز آن موی تا بدوشت
برسر زند چلیپا از زلف پای بندت دم در کشد مسیحا از شکر خموشت
بگدازد از خجالت، حالی، نبات مصری چون پسته گر بخندد لعل شکر فروشت
جان هزار بیدل در لعل آبدارت خون هزار عاشق درجزع فتنه کوشت
دلهای عاشقان را در حلقهٔ لب تو نیکو مفرحی شد ترکیب لعل نوشت
با عشقت اوحدی را دیدم حکایتی خوش لیکن حکایت او خود کی رسد بگوشت؟
فریاد دردناکش از سوز سینه می‌دان تا آتشی نباشد چون آورد بجوشت؟

۱۴۱

دیگر آن حلقه و آن دانهٔ در در گوشت که ببیند، که نبخشد دل و دین و هوشت؟
پای بر گردن گردون نهم از روی شرف گر چو زلف تو شبی سر بنهم بر دوشت
طوطی چرب زبان، با همه شیرین سخنی دم نیارد که زند پیش لب خاموشت
شهر پرشور شد از پستهٔ شکر پاشت دهر پرفتنه شد از سنبل نسرین پوشت
ای بسا! نیش کزان غمزه فروشد بدلم خود بکامی نرسید از دهن چون نوشت
دارم اندیشه که: یک بوسه بخواهم ز لبت بازمی‌ترسم از آن خوی ملامت کوشت
سخن اوحدی، ارخود همه مروارید است هیچ شک نیست که: بی زر نرود در گوشت

۱۴۲

درفراق تو مرا هیچ نه خوردست و نه خفت تا تو باز آیی از آنجا که نمی‌یارم گفت
هیچ محتاج گرو نیست، که دل خواهد برد خم ابروی تو، گر طاق بر آید، یا جفت
گر تو خواهی که بدانی: بچه روزیم از تو روز گاری بشب مات نمی‌باید خفت
ز تمنای تو برخار جفا می خفتم تا چه گل بود که ازهجر تو ما را بشکفت؟
درچنین روز بلا صبر بخواهیم نمود باچنین اشک روان رازچه دانیم نهفت؟

هر که برخاک رهت آب رخی دارد چشم   زان درش خاک برخسار همی باید رفت
اوحدی تا که بکامی برسد، می‌دانی   کش بوصف لب لعلت چه گهر باید سفت؟

۱۴۳

تا بر دوست بار نتوان یافت   دل برما قرار نتوان یافت
تا نیاید نگار ما در کار   کارماچون نگار نتوان یافت
بی دهان و لب چو شکر او   عاشقان را شکار نتوان یافت
گر بپرسیدنم نهد گامی   جزدل وجان نثار نتوان یافت
بجز اندر دهان و جز لب او   زندگانی دوبار نتوان یافت
در جهان از شمار شوخی او   تا بروز شمار نتوان یافت
بروفا دل منه، که خوبان را   بوفا استوار نتوان یافت
اوحدی، کارعشق کن، که‌بنقد   به ازین هیچ کار نتوان یافت
پای‌دار، اربگیردت غم عشق   عشق بی گیرودار نتوان یافت

۱۴۴

آن‌ستمگر، که وفای‌منش ازیاد برفت   آتش اندرمن‌مسکین زدوچون‌بادبرفت
او ببغداد روان گشت و مرا در پی او   آب چشمست که‌چون‌دجلهٔ بغدادبرفت
گرچه می گفت که: از بندشما آزادم   هم‌چنان بندهٔ آنیم، که آزاد برفت
اوچوبرخاست غم‌خود بنیابت بنشاند   تا نگویی که: سپهر از بربیداد برفت
ازمن‌خسته‌بشیرین که رساند خبری؟   کزفراق تو چها برسر فرهاد برفت!
پیش ازین دردل من هرهوسی‌بگذشتی   دل بدو دادم و دانم همه از یاد برفت
اوحدی، از غم او ناله نمی‌باید کرد   سهل کاریست غم‌ما، اگر اوشاد برفت

۱۴۵

چه‌شد آن سروسهی؟ کزلب‌این‌بام‌برفت   که بیك دیدن او از دلم آرام برفت
چه‌سخن کردبچشم‌وچه‌شکر گفت‌زلب؟   که رواج شکر و قیمت بادام برفت
بدلش بر بنهادیم و بجان پرسیدیم   تانگویی تو که:بی‌پرسش‌وا کرام‌برفت
جام در دست گرفتیم بیاد دهنش   می‌بشرم لب اوچون عرق از جام برفت

نتوانم شدن از سایهٔ دیوارش دور / که توانم ز تن وقوتم از گام برفت
ای‌صبا، از دهن او خبری بازرسان / که بامید تو مارا همه ایام برفت
دوست‌درولولهٔ آن که: چو قاصدبرسد / دشمن اندرطلب آن که: چه‌پیغام‌برفت؟
دل مارا بچه‌پرسی که: چراشد براو؟ / حاجتش بود، بآوازهٔ انعام برفت
هر کرا برسرازین دره بلایی نرسید / نتوان گفت که: اونیك سرانجام برفت
تن که‌ازخنجراو کشته‌نشد، مردارست / دل که برآتش اوپخته‌نشد، خام برفت
ماخودآن‌دانه ندیدیم که این موربرد / بلکه مرغی نشنیدیم کزین دام برفت
گرچه‌سر گشته بسی‌داردوعاشق‌بسیار / از میان همه در عشق مرا نام برفت
اوحدی گر ز بر او برود معذورست / کز لبش کام نمی‌دید و بناکام برفت

۱۴۶

دلم برآتش هجران کباب کردوبرفت / تنم بدرد جدایی خراب کرد وبرفت
مرا بوصل خودآهسته وعده‌ای می‌داد / ولی‌چه‌سود؟ که‌ناگه شتاب کردوبرفت
بتی که دامن وصلش بچنگم آمده‌بود / زهجر نالهٔ من چون رباب کرد وبرفت
دوچشم‌اوچه‌خطاها که داشت اندرسر! / چودید قامتش آنرا صواب کرد وبرفت
در آرزوی نگاری گداختم چو نبات / که‌شکرش نمکم‌بر کباب کردوبرفت
درآب‌وآتشم‌ازهجر آنکه‌بی‌رخ‌خویش / دلم‌پرآتش و چشمم پرآب کرد وبرفت
چواوحدی زرخش بوسه خواستم‌بی‌زر / لبش مرا بخموشی بخواب کرد وبرفت

۱۴۷

زلف ترا بدیدم و مشکم زیاد رفت / هر کو بدام زلف تو اندر فتاد رفت
بربوی باد زلف تو شب روز می کنم / دردا! کز اشتیاق تو عمرم بباد رفت
روزی اگر ززلف تو بندی گشوده‌ام / برمن مگیر، کان بطریق گشاد رفت
گفتی که: بامداد مراد تو می‌دهم / زان روزمی‌شمارم و صد بامداد رفت
دل راغم تو زهر جفا داد ونوش کرد / جان‌از کف‌توشربت‌غم‌خوردوشادرفت
ظلمی که از غم تو گذشتست برسرم / رخ‌باز کن، که‌آن‌همه‌عدلست‌وداد‌رفت

گر اوحدی ز دست برفت ای پسر، چه باک؟ — اندر زمانه هر که ز مادر بزاد رفت

۱۴۸

بوقت گل پی معشوق و باده باید رفت — سوار عیش نراند، پیاده باید رفت
چمن بسان بهشتی گشاده روی طرب — در آن بهشت بروی گشاده باید رفت
بهشت خوش نبود بی جمال نازک یار — یکی دو ره پی آن حورزاده باید رفت
زسیب ساده بود شاخها بموسم گل — ببوی آن رخ چون سیب ساده باید رفت
چو سر برون نهی از شهر و روی در صحرا — بزرگ زادگی از سر نهاده باید رفت
در آن زمان که بعزم طرب شوی برپای — نشاط باده بسر در فتاده باید رفت
برای کاسه گرفتن سبو چو زد زانو — پیاله وار بسر ایستاده باید رفت
زباده پر قدحی چند نوش کرده دگر — بدست بر قدحی پر زباده باید رفت
ازین جهان چو همی باید، اوحدی، رفتن — بکام داد دل خویش داده باید رفت

۱۴۹

ترک من ترک من خسته دل زار گرفت — شده گرگونه بمهر دگری یار گرفت
این که درکار بلای دل ما می کوشید — اثر قول حسودست که برکار گرفت
دل من آینهٔ صورت او بود و زغم — آه می کردم و آن آینه زنگار گرفت
نه عجب خرقهٔ پرهیزم اگر پاره شود — بدرد دامن هر گل که درین خار گرفت
گر زخاک در او میل سفر می نکنم — نبود بر من مسکین، که گرفتار گرفت
بوی این درد، که امسال بهمسایه رسید — ز آتشی بود که در خرمن من پار گرفت
ای صبا، از چمن وصل نسیمی برسان — که ازین خانهٔ تنگم دل بیمار گرفت
بادل فارغ او زاری من سود نداشت — گرچه سوز سخنم در در و دیوار گرفت
اوحدی خوار گرفت از غم و من می گفتم: — خوار گردد که سخنهای چنین خوار گرفت

۱۵۰

چندان نظر تمام، که دل نقش او گرفت — از وی نظر بدوز چو دل را فرو گرفت
بیرون رو، ای خیال پراکنده، از دلم — از دیگری مگوی، که این خانه او گرفت

ای پیر خرقه، یك نفس این دلق سینه پوش   بر کن ز من، که آتش غم در رکو گرفت
جانا، تو بر شکست دل ما مگیر عیب   چون سنگ می‌زنی، نبود بر سبو گرفت
گویی که نافهٔ ختنی را گره گشود   باد صبا، که از سر زلف تو بو گرفت
سگ باشد ار بصحبت سلطان رضا دهد   آشفته‌ای که با سگ آن کوی خو گرفت
دل را ز اشتیاق تو، ای سرو ماهرخ   خون رگ برگ فروشد و غم تو بتو گرفت
هر زخم بد، که هست، برین سینه می‌زنی   عشق تو، راستی، دل ما را نکو گرفت
یك شربت آب وصل فرو کن بحلق دل   کورا دگر نوالهٔ غم در گلو گرفت
در صد هزار بند بماند چو موی تو   آن خسته را که دست خیال تو مو گرفت
گوشی باوحدی کن و چشمی برو گمار   کافاق را بنقش تو در گفت و گو گرفت

۱۵۱

از پیش دیده رفتی و نقش از نظر نرفت   جان را خیال روی تو از دل بدر نرفت
این آتش فراق، که بر می‌رود بسر   از دیگ سینه در عجبم کو بسر نرفت!
آخر که دید روی تو، ای مشتری لقا   کش در غم تو ناله بعیوق در نرفت
دوشم چه دود دل که ازین سینه بر نخاست؟   وامشب چه اشك خون که ازین چشم تر نرفت؟
دل رفت پیش زلفش و زودش بباد داد   من حیف می‌خورم که: چرا زودتر نرفت؟
پیغام ما کجا رسد آنجا؟ که نزد تو   باد صبا نیامد و مرغ بپر نرفت
این جا که چشم ماست بجز سیم اشك نیست   وآنجا که گوش تست بجز ذکر زر نرفت
شد مست و بی‌خبر دل ازین باده و هنوز   این جا خبر نیامد و آنجا خبر نرفت
گفتی که: اوحدی بفریبی چرا بماند؟   پیش تو آمد او، که بجای دگر نرفت

۱۵۲

عمر بپایان رسید، راه بپایان نرفت   کانچه مرا گفته‌اند دل ز پی آن نرفت
تن چو تحاشی فزود کار که بتوان نکرد   دل چو نه مرد تو بود راه که بتوان نرفت
دل همه پیمانه جست هیچ نیامد بهوش   تن همه پیمان شکست بر سر پیمان نرفت
دیو چو در مغز بود جستم و بیرون نشد   نقش چو بر سنگ بود شستم و آسان نرفت

روز مکافات و عرض جز ستم و جز جفا   خواجه چه گوید؟ چو این بنده بفرمان نرفت
نقد که گم کرده‌ایم از چه از آن فارغیم؟   خواجه که نقد آن اوست از سر تاوان نرفت
ره بخلاصی نبرد، هر که خلوصی نداشت   روی امانی ندید، هر که بایمان نرفت
گر دل ریشم ز درد پاره شود، گو: بشو   پای روش داشت، چون در پی فرمان نرفت؟
هر سخنی کاوحدی گفت در آمد بدل   آن سخن از دل مگر نیست که در جان نرفت؟

۱۵۳

سری که دید؟ که در پای دلستانی رفت   دلی، که ترک تنی کرد و پیش جانی رفت؟
از آن زمان که تو باغ مراد بشکفتی   دگر کسی نشنیدم ببوستانی رفت
هزار نامه سیه شد بوصف صورت تو   هنوز در سخنش مختصر زیانی رفت
کلاه بخت جوان برسر آن کسی دارد   که دست او چو کمر در چنین میانی رفت
حدیث بوسه رها کن، که در عقیدت من   دریغ نام تو باشد که بر زبانی رفت
مگر بسختی گور از بدن برون آید   وفا و مهر، که در مغز استخوانی رفت
بیا، که شیوهٔ سر باختن بآن برسید   ز دست عشق تو کین جا سری بنانی رفت
بیاد آن قد چون تیر و ابروی چو کمان   گذشت عمر چو تیری که از کمانی رفت
مرا معامله با آن دهان تنگ چه سود؟   که هم ز جانب من گیرد، ار زیانی رفت
دلم نمی‌دهد از دوست بر گرفتن دل   و گر نه مرغ تواند باشیانی رفت
سفر کنیم ز کوی تو عاقبت روزی   اگر بدزد نگویی که: کاروانی رفت
رخ از محبت او، اوحدی، نشاید تافت   گرش ز جور و جفا با تو امتحانی رفت
سرت بتیغ غمش گر ز تن جدا گردد   دریغ نیست، که در پای مهربانی رفت

۱۵۴

مرا حدیث غم یار من بباید گفت   گرم بترک سر خویشتن بباید گفت
حکایتی که زن و مرد از آن همی ترسند   ضرورتست که با مرد و زن بباید گفت
دل شکستهٔ من گم شد، این سخن روزی   بدان دو زلف شکن بر شکن بباید گفت
حدیث دوستی و قصهٔ وفاداری   بمن چه سود؟ بدلدار من بباید گفت

زدرد دوری او تا بکی کشم خواری؟ چو طاقتم بسر آمد سخن بباید گفت
نسیم صبح، اگر از یوسفم جدا گشتی بما حکایت آن پیرهن بباید گفت
دوای درد دل اوحدی بدست کنم گرم بهر که درین انجمن بباید گفت

۱۵۵

شبی بترک سر خویشتن بخواهم گفت حکایت تو بمرد و بزن بخواهم گفت
حدیث چهره و قد و رخ تو سرتاسر بپیش سوسن و سرو و سمن بخواهم گفت
زچین زلف تو رمزی چو نافه سربسته درین دو روز بمشک ختن بخواهم گفت
حکایت ذقن و زلف و عارضت، یعنی حدیث یوسف و چاه و رسن بخواهم گفت
بجان رسید درین پیرهن تنم بی تو بترک صحبت این پیرهن بخواهم گفت
رقیب قصهٔ دردم که گفت می گویم رها مکن که بگوید، که من بخواهم گفت
جنایتی که تو بر جان اوحدی کردی گرم بگور بری در کفن بخواهم گفت

۱۵۶

زمانی خاطرم خوش کن بوصل روی گل رنگت که دل تنگم زسودای دهان کوچک تنگت
از آن چون مهر زر دایم فرو بستست کار من که مهر زر نمی‌ورزد دل بی‌مهر چون سنگت
اگر سالی نمی‌بینی نشان، هرگز نمی پرسی کجا پرسی نشان من؟ که هست از نام من ننگت
بحسن غمزه و قامت ببردی دل جهانی را فغان از قامت چالاک و آه از غمزهٔ شنگت!
گناه هر که در عالم، بیامرزد ز بهر تو اگر پیش خدا آرند فردا برهمین رنگت
مرا از رنگ و دستان تو بوی آن همی آید که همدستان زبون گردد زدستان و زنیرنگت
مکن پنهان زچشم من بیاض روز روی خود که ما را کرد سودایی سواد زلف شبرنگت
ترا با اوحدی جنگست و ما را فکر آن در دل که سر در پایت اندازیم، اگر باشد سر جنگت

۱۵۷

ای عید روزه داران ابروی چون هلالت وی شام صبح خیزان زلف سیاه و خالت
خورشید چرخ خوبی عکس فلک نوردت ناهید برج شادی روی قمر مثالت
پشت فلک شکسته مهر قضا توانت روی زمین گرفته عشق قدر مجالت

عمر منی، وفا کن، تا بر خورم ز وصلت　　مرغ توام، رها کن، تا می پرم ببالت
دردا! که در فراقت خرمن بباد دادم　　وانگه ندیده یك جو از خرمن وصالت
گفتی مرا که: داری میلی بجانب من　　میلم بسیست، لیکن می ترسم از ملالت
کی چون خیال گشتی از ناخوشی تن او؟　　گر اوحدی ندیدی در خواب خوش خیالت
بیچاره اوحدی را ملکی نبود و مالی　　ور نه هم از کناری بفریفتی بمالت

۱۵۸

زهی! شب نسخه‌ای از زلف و خالت　　تراز کسوت خوبی جمالت
حروف نقش چین را نسخه کرده　　مسلسل گشتن زلف چو دالت
بنام ایزد، چه فرخ فالم امروز!　　که دیدم طلعت فرخنده فالت
اگر بودی مرا در دست مالی　　نمی بودم بدین سان پایمالت
بسی گندم نمایی می کنی، لیك　　نشاید شد بدین ها در جوالت
تو می گویی که: من ماهم، ولیکن　　من مسکین ندیدم جز بسالت
نگشتی اوحدی همچون خیالی　　اگر در خواب می‌دیدی خیالت

۱۵۹

سرشك دیده دلیلست و رنگ چهره علامت　　که در فراق تو جانم چه جور برد و ملامت!
بیا، که از سر رغبت بنام عشق تو کردم　　سرای سینه بکلی و ملك دل بتمامت
ز شرم خازن جنت در بهشت ببندد　　اگر تو روی چنان را در آوری بقیامت
دل امام بمحراب ابروان بربودی　　که تا نظر بتو کرد او، بکرد ترك امامت
بکنیت و لقب ما چه التفات نمایی؟　　برای نام همین بس که: بنده‌ایم و غلامت
سزد که بانگ نگوید گر مؤذن مسجد　　که در نماز نیارد مرا جز آن قد و قامت
چو سینه و جگر و دل مرا بجوش در آمد　　طبیب عشق تو فرمود داغ و فصد و حجامت
ز هیچ روی تو با من چو روی صلح نداری　　ستاده گیر بانصاف و داده گیر غرامت
مسافری و غریبی باین دیار نیامد　　که کاس حب تو خورد و نکوفت کوس اقامت
نه آن میان جفا بسته‌ای تو، شوخ حرامی　　که هیچ قافله‌ای را رها کنی بسلامت

جماعتی که نمردند روز ها بغم تو … چو اوحدی بنشینند سالها بغرامت

۱۶۰

ای سر تو پیوسته باجان، ز که پرسیمت؟ … پیدا چو نمیگردی، پنهان ز که پرسیمت؟
از جمله بپرسیدم احوال نهان تو … ای جمله ترا از هم پرسان، ز که پرسیمت؟
درجسم نمی گنجی و زجان نروی بیرون … جسمی تو بدین خوبی؟ یا جان؟ ز که پرسیمت؟
ای رنج تن ما راحت، ز که جوییمت؟ … وی درد دل ما را درمان، ز که پرسیمت؟
گفتی: نتوان پرسید احوال من از هر کس … فی القصه اگر روزی بتوان، ز که پرسیمت
گفتی که: بآسانی پرسم سخنت، نی، نی … دشوار حدیثست این، آسان ز که پرسیمت؟
گویی که: سر اندازد پرسیدن سر من … ما را چو بترسانی، ترسان ز که پرسیمت؟
آن چیز که میگفتم، آن از تو جدا باشد … خود عین تو بود آن چیز، ای آن، ز که پرسیمت
بر اوحدی از دانش بردیم گمان، اکنون … او نیز برون آمد نادان، ز که پرسیمت؟

۱۶۱

هر کسی را می نوازد لطف و خاطر جستنت … چون بنزد ما رسی، با خاطر آید جستنت
امشبم داغی نهادی ازجفا بر دل، که زو … سالها نتوان، اگر روزی بباید شستنت
من ترا میخواهم از دنیا، بهر منزل که هست … ای که منزل در دلم داری و من در جستنت
سرو بستانی دگر هرگز نرستی از زمین … راستی را گر بدیدی اعتدال رستنت
با تو من عهد از میان جان شیرین کرده‌ام … کرا دل میدهد عهد چنان بشکستنت؟
گر نخواهی تا چو من مسکین و بی مسکن شوی … خاطر مسکین مسکینان نباید خستنت
اوحدی، چون دانهٔ خالش دلت را صید کرد … بعد ازین از دام او ممکن نباشد جستنت

۱۶۲

گفته بودم با تو من: کان جا نباید رفتنت … ور ضرورت می‌روی با ما نباید رفتنت
دشمن پر در کمین داری و دستی بی کمان … گر نه تیری، ای پسر، تنها نباید رفتنت
راه پر چاهست و شب بیگاه و صحرا بی پناه … بی دلیلی پر دل دانا نباید رفتنت
مشکل خود را از رای خرده دانی بازپرس … راه جویی، پیش نابینا نباید رفتنت

زین من و او دور شو، گر ز آن مایی کین طریق　　راه توحیدست، باغوغا نباید رفتنت
خودنمایی پیش ما عین ریا باشد، تو نیز　　گر مرایی نیستی، پیدا نباید رفتنت
اوحدی، چون جای خود زین پرده بیرون ساختی　　گر بر آید فتنه‌ای، ازجا نباید رفتنت

۱۶۳

ای ماه سر نهاده از مهر بر زمینت　　صد مشتری درخشان از زهرهٔ جبینت
کار تو دل فروزی، شغل تو دیده دوزی　　دین تو بنده سوزی، ای من غلام دینت
هر چنبری چو ماری، هر شقه‌ای تتاری　　هر حلقه زنگباری، از طره بر جبینت
غم نیست گر شد آبم، یا هجر داد تابم　　از بوسه گر بیابم، دستی بر آستینت
سحرست و بی‌وفایی، این حسن و دلربایی　　ختم آن گهر نمایی، بر خاتم جبینت
زان دست پاک طاهر، نور نگار ظاهر　　ای زینت جواهر، زان ساعد سمینت
خود در از من چه پوشد؟ جام صفا چه نوشد؟　　در یأس من چه کوشد؟ روی چو یاسمینت
آشوب عقل و جانی، آرایش جهانی　　چون ماه آسمانی، ای آسمان زمینت
گر چه ز خوب چهری، چون اختر سپهری　　با دیگران بمهری، با اوحدیست کینت

۱۶۴

ای طیرهٔ شب طرهٔ خورشید پناهت　　آرایش عالم رخ رنگین چو ماهت
تاب دل ناهید زیاد خم زلفت　　آب رخ خورشید ز خاک سر راهت
دیباچهٔ خوبی ورق روی منیرت　　عنوان شگرفی رقم خط سیاهت
بر رشتهٔ پروین زده صد سوزن طعنه　　تابیدن عکس گهر از بند کلاهت
از خاک فزون گشته سپاه تو، ولیکن　　آتش زده سودای تو بر قلب سپاهت
فردا بقیامت گر ازین گونه بر آیی　　ایزد، نه همانا، که بپرسد ز گناهت
نزدیک شود با فلک از روی بلندی　　روزی که کند اوحدی ازدور نگاهت

۱۶۵

بد میکنند مردم زان بی وفا حکایت　　وانگه رسیده مارا دل دوستی بغایت
بنیاد عشق ویران، گر می‌زنم تظلم　　ترتیب عقل باطل، گرمی کنم شکایت

صد مهر دیده ازما ، نـاداده نیم بوسه / صدجور کرده برما ، نادیده یك جنایت
آیا بر که گویم : این قصهٔ پریشان ؟ / یابر که عرضه دارم این رنج بی نهایت؟
عقلم بعشق او، چون رخصت بداد، گفتم: / روزی بسر در آیم زین عقل بی کفایت
دل وصف او بنیکی کردی همیشه، آری / چون عشق سخت گردد دل کژ کند روایت
بی غم کجا توان بود؟ آسوده کی توان شد؟ / نی زین طرف تحمل، نی زان جهت عنایت
در عشق او صبوری دل باز داد ما را / ورنه که خواست کردن درویش را رعایت؟
ای اوحدی، غم او برخود مگیر آسان / کین غصهٔ نهانی ناگـه کند سرایت

۱۶۶

ای شب تیره فرع گیسویت / اصل کفر از سیاهی مویت
مه ز دیوان مهر خـواسته نور / وجه آن گشته روشن از رویت
بی سخن دم ببسته طوطی را / شیوهٔ شکر سخن گویت
مشك را درفگنده خون بجگر / نکهت زلف عنبرین بویت
خورده چوگان طعنه سیب بهشت / از زنخدان گرد چون گویت
از طـراوت بیتر بـذلـه زده / ماه نـو را کمان ابـرویت
اوحـدی را ز زلف بشکسته / تیزی چشم و تندی خویت

۱۶۷

بیا، که دیدن رویت مبارکست صباح / بیا ، که زنده ببوی تو می‌شوند ارواح
تویی، که وصل تو هر درد را بود درمان / تویی ، که نام تو هر بند را بود مفتاح
فروغ روی تو برجان چنان تجلی کرد / که بر سواد شب تیره پرتو مصباح
براستی که : نظیرت کجا بدست آرد؟ / هزار سال گـر آفاق طی کند سیاح
من ازشریعت عشق تودارم این فتوی / که: می پرستی ورندی وعاشقیست مباح
صلاح ما همه در گوشهٔ خراباتست / چرا ملامت ما می کنند اهل صلاح ؟
سزد که: خار خورند ازرخ تو گل رویان / که بلبلیست ترا همچو اوحدی مداح

۱۶۸

روزم خجسته بود ، که دیدم زبامداد / آن ماه سرو قامت بر من سلام داد

ماهی فگند سایهٔ اقبال بـر سرم — کز نور روی خویش بخورشید وام داد
حوری که در مششدر خوبی جمال او — نه خصل و پنج مهره بماه تمـام داد
چشمش مرا بکشت، چه آرم بزلف دست؟ — سلطان گناه کرد، چه خواهم زعام داد؟
جایی که دام و دانه شود خال و زلف او — آن مرغ زیر کست که خود را بدام داد
هر کس که کرد با سر زلفش تعلقی — زحمت کشد زدل، که بسودای خام داد
خاک کسی شدیم که بر خاک کوی خویش — مارا رها نکرد و سگان را مقام داد
گفتم که: کام دل ز لبانش طلب کنم — عقل این سخن شنید و بـر من پیام داد:
کای اوحدی، بگرد چنین آرزو مگرد — کان سنگدل بکس نشنیدم که: کام داد

۱۶۹

باز بالای تو ما را در بلا خواهد نهاد — دود زلفت آتشی در جان ما خواهد نهاد
دامنم پر خون دل گردد ز دست روزگار — کان سزا در دامن هر ناسزا خواهد نهاد
از سر زلف دلاویز و لب شیریـن تو — آنکه بر گیرد دل خود در کجا خواهد نهاد
تا قیامت سجده گاه عاشقان خواهد شدن — هر کجا قد سرافراز تو پا خواهد نهاد؟
دست صبح از چین زلف عنبر آمیزت بلطف — نافها در دامن باد صبا خواهـد نهاد
چرخ را شرم آمدی کوکب نمایی بارخت — گر بدانستی که: پروین در سها خواهد نهاد
گر سر زلف ترا دیگر جفایی در دلست — گو: بیاور، کاوحدی تن در قضا خواهد نهاد

۱۷۰

هیچ اربصید دلها در زلف تـابت افتد — اول بکشتن مـن عزم شتابت افتد
بسیار وعده دادی ما را بروز وصلی — چون روز وصل باشد، ترسم که خوابت افتد
چشمت خطا بسی کرد، ای ماهرخ چه باشد؟ — گر بعد ازین خطاها رای صوابت افتد
یک ذره گر دل تـو میلی بما نماید — از ذره‌ای چه نقصان در آفتاب افتد؟
درخواب اگر ببینی، ای مدعی، شب ما — زود آن قصب که داری بر ماهتابت افتد
بس خون فرو چکانی از دیده درغم او — مانند این نمکها گر در کبابت افتد
ای دل، مکن توزان لب دیگر سؤال بوسه — زیرا که آن نیرزی کو در جوابت افتد

جانا، مگر نبینند فردا عذاب دوزخ — دل خسته‌ای که امروز اندر عذابت افتد
من قدر سگ ندارم، پیش تو، خرم آن کس — کوهم نشینت آید، یا هم شرابت افتد
بار اوفتادگان را در سرزنش نگیری — ناگاه اگر ز عشقی خر در خلابت افتد
گر اوحدی ازین پس بر خاک آستانت — زین گونه اشک ریزد، کشتی در آبت افتد

۱۷۱

ز هجر او دل من هر زمان بدست غم افتد — تنم ز دوری او در شکنجهٔ ستم افتد
شبی که قصهٔ درد دل شکسته نویسم — ز تاب سینه بسوزم که سوز در قلم افتد
قدم بپرسشم، ای بت، بنه، که چون تو بیایی — ز من دریغ نیاید سری که در قدم افتد
رها مکن که: بیک بارگی ز پای در آیم — که در کمند تو دیگر چو من شکار کم افتد
چو رشته شد تنم از هجر رشتهٔ سر زلفت — چه خوش بود سر این رشتها، اگر بهم افتد!
اگر بدست من افتد ز طرهٔ تو شکنجی — چنان شناس که: گنجی بدست بی‌درم افتد
چو اوحدی بوجود تو زنده شد بغم تو — وجود او چه تفاوت کند که در عدم افتد

۱۷۲

چون بگذری دلم بتپیدن در اوفتد — دستم ز غم بجامه دریدن در اوفتد
گر پرتوی ز روی تو افتد بر آسمان — ماهش چو مشتری بخریدن در اوفتد
ور قامتت بباغ در آید، ز شرم او — حالی بقد سرو خمیدن در اوفتد
پرواز مرغ جان نبود جز بکوی تو — روزی که اتفاق پریدن در اوفتد
جان کمترین نثار تو باشد ز دست ما — آن ساعتی که فرصت دیدن در اوفتد
دانم که: بر حکایت من رحمت آوری — وقتی گرت مجال شنیدن در اوفتد
خلوت نشین خیال تو گر در دل آورد — چون اوحدی بکوچه دویدن در اوفتد

۱۷۳

یاد تو مارا چو در خیال بگردد — عقل پریشان شود، ز حال بگردد
چون تو پسر مادر سپهر نزاید — گرد جهان گر هزار سال بگردد
ماه نبیند ستاره‌ای چو جبینت — گرچه بسی بر سپهر زال بگردد
خط سیه می‌دمد ز رویت و زنهار! — تا نگذاری که: گرد خال بگردد

عقل ندارد، که ترك روی تو گوید   چشم نباشد، کزان جمال بگردد
در هوس بوسهٔ تو ایم ولی نیست   زهره که کس گرد این سؤال بگردد
تن بزن، ای اوحدی، سخن چه فروشی؟   خوی بد نیکوان بمال بگردد

۱۷۴

کجا شد ساربانش؟ تا دلم را تنگ در بندد   چو روز کوچ او باشد بپیش آهنگ در بندد
گر او در پنج فرسنگی کند منزل چنان سازم   کز آب چشم خود سیلی بده فرسنگ در بندد
دلم آونگ آن زلفست و جان خسته میخواهد   که: خود را نیز هم روزی بدان آونگ در بندد
همین بس خون بهای من که: روز کشتنم دستش   نگار ساعد خود را بخونم رنگ در بندد
رخش ماه دو هفته است و دل ریشم ز بهر او   سر هر هفته‌ای خود را بهفت اورنگ در بندد
زسحر چشم مست آن پری ایمن کجا باشم؟   که خواب دیدهٔ مردم بصد نیرنگ در بندد
اگر بالای او با من کنار صلح بگشاید   چو لعل او خبر یابد میان جنگ در بندد
و گر پیش لب لعلش حدیث بوسه‌ای گویم   سر زلفش بر آشوبد، دهان تنگ در بندد
بدست خویش بگشودم بلای بسته را، آری   چنین باشد که بر شخصی دل فرهنگ در بندد
گر او را صد گنه باشد، چو بر یادش دهم حالی   ز چستی هر گناهی را بعذر لنگ در بندد
ز چنگ زلفش ار ناگه فغانی بر کشم چون دف   بچین زلف دام او مرا چون چنگ در بندد
زسنگ آستانش چون لبم بوسید نی خواهد   رقیب او زبی سنگی بر ویم سنگ در بندد
بسان اوحدی بر خود در بیداد بگشاید   کسی کو دل بروی یار شوخ شنگ در بندد

۱۷۵

عشق و درویشی و تنهایی و درد   با دل مجروح من کرد آنچه کرد
آه من شد سرد و دل گرم از فراق   بر سر کس کی گذشت این گرم و سرد؟
مونسم مهرست و صحبت اشك سرخ   علتم عشقست و برهان روی زرد
دیده‌ای دارم درو پیوسته آب   چهره‌ای دارم برو همواره گرد
نازنینا، در فراق روی تو   چند باید بودنم با سوز و درد؟
گفته بودی: غم خورم کار ترا   غم نخوردی تا غمت خونم نخورد

حاکمی ، گر نرم گویی ور درشت　　　بنده ام ، گر صلح جویی ور نبرد
مرد عشق از جان نترسد در غمش　　　وآنکه از جانی بترسد نیست مرد
ای که بستی دستهٔ گـل از رخش　　　من ببویـی قانعـم زان روی ورد
اوحدی ، یا ترک روی او بگـوی　　　یـا بساط نیـک نامی در نورد

١٧٦

نیشکر آن روز دل ز بند بر آرد　　　کو چو لبت پسته ای بقند بر آرد
صید چو آن زلف چون کمند ببیند　　　پیش رود ، سر بآن کمند بـر آرد
بر چمن و سبزه آفتی مـرسادش　　　باغ ، که سروی چنین بلند بـر آرد
پیش من آن خاک پر ز لعل ، که روزی　　　گرد خود از نعل آن سمند بـر آرد
سینه سپند تو گشت و آتش سودا　　　تا بکجا بوی این سپند بـر آرد؟
بردل ریشم ، شبی که دیده بگرید　　　خط تو آنـرا بریشخند بـر آرد
جان مرا چون محبت تو پسندید　　　گر ندهم ، سر بنا پسند بـر آرد
بیخ که دست غمت بسینه فرو برد　　　از دل من شاخ پر گزند بر آرد
اوحدی از بند هر دو کون بر آید　　　گر دل او را لبت ز بند بـر آرد

١٧٧

دلی ، که میل بدیدار دوستان دارد　　　فراغتی ز گل و باغ و بوستان دارد
کدام لاله بروی تو ماند ؟ ای دلبند　　　کدام سرو چنین قد دلستان دارد ؟
گرت بجان بخرم بوسه‌ای ،زیان نکنم　　　که بوسه عاشق بد بخت را زیان دارد
کسی که چون تو پری چهره در کنار کشد　　　اگر چه پیر بود ، دولتی جوان دارد
بقصد کشتن من بست و باز نگشاید　　　کمر ، که قد بلند تو در میان دارد
بخاکپای تو آنرا که هست دست‌رسی　　　چه‌غم ز سرزنش هر که در جهان‌دارد؟
چو کرد جای خیال تو اوحدی در دل　　　بوصل خود برسانش، که‌جای آن‌دارد

١٧٨

شاهد من در جهان نظیـر ندارد　　　بوی سر زلـف او عبیـر ندارد

سرو بدین قد خوش خرام نروید ماه چنان طلعت منیر ندارد
ابروی همچون کمان بسیست ولیکن هیچ کس آن قامت چو تیر ندارد
مهر، که در حسن پادشاه نجومست هیأت آن روی مستنیر ندارد
طفل چنین در کنار دایهٔ دنیا مادر دور سپهر پیر ندارد
عنبر سارا بهل، که نافهٔ چینی نکهت آن زلف همچو قیر ندارد
اوحدی اندر فراق عارض خوبش چاره بجز ناله و نفیر ندارد

۱۷۹

حال دل پیش که گویم؟ که دل ریش ندارد کیست درعشق تو کو غصه‌زمن بیش ندارد
دوش گفتی که: فلان ازسر تیغم نبرد جان بزن و مرد مخوانش که سری پیش ندارد
سر درویش فدا شد بوفا در قدم تو پادشه زادهٔ ما را سر درویش ندارد
قد او تیر بلا، غمزهٔ او ناوك فتنه یارب، این ترك چه تیر یست که در کیش ندارد؟
واعظ شهر مرا گفت که: دل با سخنم ده چون دهد دل بتو بیچاره؟ که با خویش ندارد
همچو نارم بکفید ازغم سیب زنخش دل دل مخوانش تو، که او عقل به اندیش ندارد
اوحدی را، چو تو باشی، چه غم از جور رقیبان؟ زانکه ازتیغ نترسیده غم از نیش ندارد

۱۸۰

وجود حقیقت نشانی ندارد رموز طریقت بیانی ندارد
بصحرای معنی گذر، تا ببینی بهاری که بیم خزانی ندارد
جمال حقیقت کسی دیده باشد که در باز گفتن زبانی ندارد
درین دانه مرغی تواند رسیدن که جز نیستی آشیانی ندارد
تنی را، که در دل نباشد غم او رها کن حدیثش، که جانی ندارد
بچیزی توان برد چیزی که این جا بنانی نیرزد، که نانی ندارد
بگفت اوحدی هر چه دانست باتو گرش باز یابی زیانی ندارد

۱۸۱

بمیرم چشم مستت را که جانم زنده می‌دارد دلم را باخیال خود بجان باز زنده می‌دارد
بنقد اندر بهشتست آنکه درخلوت سرای خود چنان شاخ گل و سرو سهی نازنده می‌دارد

دعای عاشقان تست در شبهای تنهایی — که روز دولت حسن ترا پاینده می‌دارد
زچشمت مرده می‌دیدیم و از روی تو نیکویی — ولی زلف سیه کار تو ما را زنده می‌دارد
مباد، ای اوحدی، هرگز ترا با خسروان کاری — غلام لعل شیرین شو، که نیکو بنده می‌دارد
مرا بس باشد این دولت که آن مهروی هر صبحی — دلم را همچو روی خویشتن فرخنده می‌دارد

۱۸۲

روی خود بنمود و هوش از ما ببرد — طاقت و هوش از تن شیدا ببرد
دل شکیب از روی خوب او نداشت — زان میان بگذاشتیمش تا ببرد
روی او چون دید نقش ما و من — نام من گم کرد و رخت ما ببرد
زین جهان من داشتم جان و دلی — این بدست آورد و آن دریا ببرد
من چنین در جوش و آتش ناپدید — گر نهان آمد، مرا پیدا ببرد
دانش و دین مرا آن چشم ترک — روز غارت بود، در یغما ببرد
از دل من بود هر غوغا که بود — پیش او رفت آن دل و غوغا ببرد
راه فردا برگرفت از امشبم — کامشبم بگرفت و تا فردا ببرد
تا قیامت هر که گوید سر عشق — قطره‌ای باشد، کزین دریا ببرد
جای آن هست ار کند جوش و فغان — اوحدی، کش عشق او از جا ببرد

۱۸۳

موی فشانم دگر عشق بدرها ببرد — در همه عالم زمن ناله خبرها ببرد
روی چو گلبرگ تو اشک مرا سیم کرد — مطرب ما این نوا برزد و زرها ببرد
من زسفرهای خود سود بسی داشتم — عشق تو در باختن سود سفرها ببرد
داشتم از شاخ عمر وعدهٔ برخوردنی — باد فراقت بباغ برزد و برها ببرد
باز نیاید بهوش عاشق رویت، که او — توش زتنها ربود، هوش زسرها ببرد
زلف تو دل برد و هست در پی جان، ای عجب! — بار کجا می‌هلد، دوست، که خرها ببرد؟
داشت دلی اوحدی، نقد و دگر چیزها — این دو بر آتش بسوخت عشق و دگرها ببرد

۱۸۴

طراوت رخت آب سمن تمام ببرد   رخت ز گل نم و از آفتاب نام ببرد
غلام کیستی، ای خواجهٔ پری رویان؟   که دیدن تو دل از خواجه و غلام ببرد
همی گذشتی و برمن لبت سلامی کرد   سلامت من مسکین بدان سلام ببرد
بهیچ چوب سر من فرونیامده بود   غم تو آمد و از دست من زمام ببرد
چو آفتاب ترا از کنار بام بدید   پگاه ترعلم خویش را ز بام ببرد
نسیم صبح ز زلف تو نافه‌ای بگشود   بنام تحفه فرو بست و تا بشام ببرد
زرشك روی تو گل سرخ گشت و کرد عرق   چو رنگ روی ترا باد صبح نام ببرد
امام شهر چو محراب ابروی تو بدید   سجود کرد، که هوش از سر امام ببرد
حکایت من و زلف تو کی تمام شود؟   که هرچه داشتم از دین و دل تمام ببرد
بعام و خاص بگفت اوحدی حدیث رخت   بصورتی که دل خاص و عقل عام ببرد

۱۸۵

ازعشق تو جان نمی‌توان برد   وز وصل نشان نمی‌توان برد
برخوان رخت زبیم آن زلف   دستی بدهان نمی توان برد
دارم بلب تو حاجتی، لیك   نامش بزبان نمی توان برد
داری دهنی، که از لطافت   ره بر سر آن نمی توان برد
چون چشم تو پیش عارضت راه   بی‌تیر و کمان نمی‌توان برد
گرچه کمر تو پیچ پیچست   با او بزیان نمی‌توان برد
کاری که کمر کند چو زلفت   سرسر بمیان نمی‌توان برد
ازغارت چشمت اندرین شهر   رختی بدکان نمی توان برد
بر سینهٔ اوحدی ز عشقت   داغیست، که آن نمی‌توان برد

۱۸۶

دل باز درسودای او افتاد و باری می برد   جوری که آن بت می کند بی اختیاری میبرد
چندیست تا بر روی او آشفته گشته این چنین   نه سر بجایی می کشد، نه ره بکاری می برد

من در بلای هجر او زانم بتر کز هر طرف — گویند: می‌چیند گلی، یا رنج خاری می‌برد
بادل بسی گفتم: کز و بگسل، چو نشنید این سخن — من نیز هم بگذاشتم تا: روزگاری می‌برد
ای مدعی، گر پای مادر بند بینی شکر کن — تا تو نپنداری کسی زین جاشکاری می‌برد
عشق ار نمی‌سازد مرا معذور باید داشتن — کز تشنگی پنداشتم: آن می خماری می‌برد
تا چند گویی: اوحدی یاری نمی‌خواهد ز کس — یارش که باشد؟ چون جفا از دست یاری می‌برد

۱۸۷

خاک آن بادیم کو بر آستانت بگذرد — یا شبی بر چین زلف دلستانت بگذرد
بعد ازین چون گرم شد بازار خورشید رخت — مشتری مشنو که: از پیش دکانت بگذرد
ابروانی چون کمان داری و خلقی منتظر — تا کرا دوزی؟ بتیری کز کمانت بگذرد
نام من فرهاد کردند از پریشانی، ولی — در زمان شیرین شود گر بر زبانت بگذرد
پیش تیر غم نشان کردی دلم را وانگهی — من در آن تشویش کان تیر از نشانت بگذرد
در ضمیر نازک اندیشت ز باریکی سخن — پیکر مویی شود تا بر دهانت بگذرد
نیست در عشق اوحدی را جز بزاری دسترس — وین نه پیکانیست کز بر گستوانت بگذرد

۱۸۸

بدشمنان نتوان رفت و این شکایت کرد — که: دوست بر دل ما جور تا چه غایت کرد؟
لبش، که بر دل ما راه زد، جنایت نیست — دلم که آه زد از دست او جنایت کرد
بیا، که درد ترا من بجان خریدارم — گر بسینه رسید، ار بجان سرایت کرد
لبت که آیت لطفست، قهر بر دل من — روا بود، چو بحکم حدیث و آیت کرد
کمینه پرتوی از صورت تو بتواند — هزار زهره و خورشید را حمایت کرد
کسی ندید رخت را، که وصف داند گفت — قمر نشان تو از دیگری روایت کرد
مگر ز بام رخت را مجاوران فلک — بآفتاب نمودند و او حکایت کرد
اگر بشحنه بگویند، شهر بگذارد — ستم، که نرگس مست تو در ولایت کرد
بعشق سرزنش و منع دل کفایت نیست — از آن که در همه عمر خود این کفایت کرد
نشان روی تو از هر که باز پرسیدم — میان عالمیانم نشان و رایت کرد
بریخت خون من از چشم و مردم از چپ و راست — درین حدیث که: با اوحدی عنایت کرد

۱۸۹

ترکم بخنده چون دهن تنگ باز کرد — دل را لبش زتنگ شکر بی نیاز کرد
کافر، که رخ زقبله بپیچیده بود وسر — چون قامتش بدید برغبت نماز کرده
ای دلبری که عارض چون آفتاب تو — بر مشتری کرشمه و بر ماه ناز کرد
از دره دل چومار بپیچید سالها — بر بیدلی، که عقرب زلف تو گاز کرد
باصورت خیال تو دل خلوتی گزید — وانگه بروی این دگران درفراز کرد
پیوسته من زعشق حذر کردمی، کنون — آن چشمهای شوخ مرا عشقباز کرد
کوتاه گشته بود زمن دست حادثات — زلف توکار بر من مسکین دراز کرد
رفتی، پی توپردهٔ خلقی دریده شد — این پرده بین، که بارفراق توساز کرد
پنهان براوحدی زده‌ای تیر چشم مست — نتوان زپیش زخم چنین احتراز کرد

۱۹۰

باد بویی ازدوزلفت وام کرد — سوی چین آوردو مشکش نام کرد
غمزهٔ آهووش گور افگنت — تیر غم در دیدهٔ بهرام کرد
دانهٔ خالی، که بر رخسار تست — پای مارا بستهٔ این دام کرد
قامت من چون الف بود ازنشاط — آن الف را دام زلفت لام کرد
نازنینا، صبح ما را همچو شام — فتنهٔ آن لعل خون آشام کرد
توسن دل، گرچه تندی می‌نمود — عاقبت چشم تو اورا رام کرد
آتش روی تو ما را سخت سوخت — گرچه کار اوحدی راخام کرد

۱۹۱

هوست معتکف خانهٔ خمارم کرد — عشقت ازصومعه ومدرسه بیزارم کرد
خاطرم رازحدیث دوجهان بازآورد — لب لعل تو بیک عشوه، که درکارم کرد
شورها درسر وباخلق نمی‌یارم گفت — زخمها بردل و فریاد نمی یارم کرد
می‌شنیدم که: شود نیک بشربت بیمار — شربتی داد خیال تو، که بیمارم کرد
من ندانم سبب گرم و گدازی که مراست — تاچه زورست وتعدی که چنین زارم کرد؟

سایه‌ای بودم، وعکس توبپوشید مرا / ذره‌ای بودم ونور تو پدیدارم کرد
دیده تاباز گشودم بتو، اندیشه ببست / در بروی همه و روی بدیوارم کرد
آنکه اندر عقب من بتعبد کوشید / بعدازین حال ندانست که انکارم کرد
مرده بودم، بسخن‌های تو گشتم زنده / خفته بودم، صفت حسن توبیدارم کرد
بادهٔ هر که چشیدم سبب مستی بود / اوحدی زان قدحی داه، که هشیارم کرد

۱۹۲

دل ببردی ویکی کار دگر خواهم کرد / چیست آن؟ جان بسر کار تو درخواهم کرد
دگری روی زتیر تو اگر می‌پیچید / بمن انداز، که من دیده سپر خواهم کرد
خوبرویان همه گر درنظرم جمع شوند / من ندانم که بغیر از تو نظر خواهم کرد
اگر انکار کنندم بمحبت همه خلق / تو مپندار کزین کار حذر خواهم کرد
پیش خورشید رخت غایت کوته نظریست / گر بخوبی صفت روی قمر خواهم کرد
من چو از پستهٔ خندان توکامی یابم / طفل‌ره باشم، اگر یاد شکر خواهم کرد
اوحدی، عاشق اویی، زسر جان برخیز / ورنه بنشین، که من این کار بسر خواهم کرد

۱۹۳

وصف روی آن پسر خواهیم کرد / خدمت زلفش بسر خواهیم کرد
جای اورا جان خود خواهیم ساخت / هرچه هست ازدل بدر خواهیم کرد
پیش خورشید جمال روی او / بعد ازین عیب قمر خواهیم کرد
شکر آن شیرین دهان خواهیم گفت / عالمی را پر شکر خواهیم کرد
اوستاد مکتب فضلیم، لیك / ابجد عشقش ز بر خواهیم کرد
از دهانش بوسه‌ای خواهیم خواست / وین حکایت مختصر خواهیم کرد
اوحدی، پنهان مکن عشقش، که ما / عالمی را زان خبر خواهیم کرد

۱۹۴

چاره سگالیدنم فایده‌ای چون نکرد / آتش هجران تو جز جگرم خون نکرد
نیست کسی درجهان کش چو من شیفته / زلف چو مفتول تو عاشق و مفتون نکرد

سروچمن، گرچه هست تازه، ولی همچوتو — نکتهٔ شیرین نگفت، شیوهٔ موزون نکرد
درد نهان مرا هیچ علاجی نبود — عقرب زلف ترا هیچ کس افسون نکرد
زخم که من می‌خورم، سینهٔ رامین نخورد — گریه که من می کنم، دیدهٔ مجنون نکرد
عاشق صادق کسیست کوسخن وسر تو — تن زدو با کس نگفت، خون شدو بیرون نکرد
روز نشد هیچ شب کاوحدی ازهجر تو — نعره دگرسان نداشت، ناله دگر گون نکرد

۱۹۵

جز لبم شرح میان او نکرد — جز دلم وصف دهان او نکرد
روی اقبالی ندید آن سر، که زود — جای خود بر آستان او نکرد
رازدل زان فاش می گردد، که دوست — چارهٔ درد نهان او نکرد
هر که قتل ما بدید آگاه شد : — کان بجز تیر و کمان او نکرد
آنکه سر درپای عشق او نباخت — دست وصل اندر میان او نکرد
خاطر آشفتهٔ ما کی کند ؟ — عشرتی کندر زمان او نکرد
بر که نالد اوحدی زین پس، که دوست — گوش برآه و فغان او نکرد

۱۹۶

دلم جز تو آهنگ یاری نکرد — بغیر از تو میل کناری نکرد
بطرف چمن در خزانی نرفت — تماشای گل در بهاری نکرد
براه تو بر هیچ خاکی ندید — که از اشك بروی نثاری نکرد
کسی را که با رویت افتاد مهر — چو مه را بدید ، اعتباری نکرد
در آنها که دل مدخلی می کنند — بجز دوستیت اختیاری نکرد
لبت پیش ما هیچ شغلی ندید — که ازمحنتش پود وتاری نکرد
شبی در فراقت نکردیم روز — که با ما جهان کار زاری نکرد
نمودی که : رویم چه کرد ازجفا ؟ — وفایی که جستیم باری نکرد
خرامنده قدی چنان دلنواز — چه معنی که برما گذاری نکرد؟
نگوید کسی شکر ایام عمر — کزان لعل شیرین شکاری نکرد

ز نوشیدنی هامی وصل تست — که نوشندگان‌را خماری نکرد
خیال تو پیش من آمـد شبی — ولی نیم ساعت قـراری نکرد
دل اوحدی تکیه بر عمر داشت — خود اونیز بگذشت وکاری نکرد

۱۹۷

بیك نظر دل شهری شكاردانی کرد — همیشه جور کنی و آشکاردانی کرد
ز طره غالیه بر یاسمین توانی بره — بشیوه معجزه باخنده یاردانی کرد
چوبادا گرچه گذرمی کنی بهر سویی — بسوی ما نه همانا گذار دانی کرد
اگر مراد دل خود طلب کنیم از تو — مراد دشمن ما اختیار دانی کرد
تواین ستیزه ونازوعتاب وشوخی‌را — اگر بترك بگویی‌چه‌کار دانی کرد؟
چو پرسمت‌زوفا، گویی: آن‌نمی‌دانم — ولی‌چوبوسه بخواهم کناردانی کرد
ستم که بردل‌من کرده‌ای،عجب‌دارم — که گر بیاد تو آرم شمار دانی کرد
اگرچه طفلی وخودرا نهی بنادانی — هنوزچارهٔ چون من هزاردانی کرد
نگارچهره بپوشی‌زاوحدی، لیکن — بخون‌دیده رخش‌را نگاردانی کرد

۱۹۸

دوش بگذشت‌ودل‌ازدور تماشایی کرد — امشبم‌حسرت‌اودیده‌چودریایی کرد
زچنان‌غمزه، که‌اوداردوابروعجبست — کالتفاتی‌بچومن بی‌سروبی‌پایی کرد
محتشم را نرسد سرزنش درویشی — کوبعمری‌هوسی پخت‌وتمنایی کرد
صبرفرمود مرا درستم خویش ودلم — صبرپندار که‌امروزی‌وفردایی کرد
نیك‌خواهان‌بطبیبی که نشانم‌دادند — درددل‌را نتوان گفت مداوایی کرد
طمع‌ازبوس‌و کنارش ببریدیم که‌آن — نیست خوانی که‌توان‌غارت‌ویغمایی کرد
گرچه برما ستم او بهلاك انجامید — هیچ زشتش‌نتوان گفت، که‌زیبایی کرد
عشق‌ورزندبتان،لیك‌چومن‌بیزوری — پنجه سهلست که بادست‌توانایی کرد
دل که جاییش بدردآمده باشد داند — کاوحدی این‌همه‌فریادهم‌ازجایی کرد

۱۹۹

اي سنگدل ، بحق وفا کز وفا مگرد — عهدی‌بکن‌بوصل وازآن عهدوامگرد

ما بر گزیده ایم ترا از جهان، تو نیز — پیوند ما گزین و ز پیوند ما مگرد
درمیغ خون دل شب هجر آشنای ما — می بین و با مخالف ما آشنا مگرد
ای آنکه یك دم از دل ما نیستی جدا — هردم بشیوه‌ای دگر ازما جدا مگرد
گفتی: برو، که مهرهٔ مهرت بریختم — خونم بریز و گردچنین مهرها مگرد
دی‌دست‌درمیان تو کردم، رخ‌تو گفت: — بالای ما بلاست، بگرد بلا مگرد
مارا غرض رواشدن از وصل روی‌تست — گو: کام اوحدی زدو گیتی روا مگرد

۳۰۰

عشق بی‌علت ترنج دوستی بار آورد — گر بعلت عشق ورزی رنج و تیمار آورد
چیست پیش پاکبازان کام‌دل‌جستن؟ غرض — وین‌غرض دردوستی نقصان‌بسیار آورد
در میان مهربانان مهر دارو گو مباش — همت ارباب‌دل خودسنگ در کار آورد
جذب مغناطیس بین کاهن بخودچون‌می‌کشد؟ — کم زسنگی نیستی کاهن برفتار آورد
گردل اندرکافری بنده جوانی پاکباز — در نهان او مسلمانی پدیدار آورد
یار گردن‌کش‌زدامت گرچه سر بیرون‌برد — این کمندآخر همش‌روزی گرفتار آورد
گرزخوبان‌دوستی‌خواهی، بپاکی‌میل‌کن — میل‌خوبان‌جنبش اندرنقش دیوارآورد
ازبرای عاشقست‌این‌نازوغنج‌وچشم‌وروی — خواجه بهرمشتری جوهر ببازار آورد
اوحدی، گر کژروی‌انکاردشمن‌لازمست — دوستی‌چون‌راست‌ورزی‌دشمن‌اقرارآورد

۳۰۱

پیری که پریرم ز مناجات برآورد — دی مست و خرابم بخرابات برآورد
یك جرعه بذات خود ازان بادهٔ صافی — درداد، که گرد ازمن وازذات برآورد
در میکده‌ای برد مرا مست وبدیدم — رویی، که خروش از جگرلات برآورد
خورشید جبینی، که فروغ‌رخش‌ازدور — چون شعله‌زد، آشوب ز ذرات برآورد
چون در شدم، آن قامت رعنا بقیامی — دل را ز مقام و ز مقامات برآورد
چون‌جان‌رخ اودید، پس‌ازدست گزیدن — انگشت شهادت بتحیات برآورد
با اوحدی از راه کرامت سخنی گفت — وز بحر دلش موج کرامات برآورد

۲۰۲

هر کس که در محبت او دم برآورد   پای دل از کمند بلاکم برآورد
خون‌جگر بحلق رسیدست وزهره نه   دل را، که پیش عارض او دم برآورد
دل در جهان بحلقه ربایی علم شود   گر سر درآن دوزلف چو پرچم برآورد
گر دود زلف از آتش رویش جدا شود   آتش ز خلق و دود ز عالم برآورد
جان و دل مرا، که بهم انس یافتند   هجرت، بسی نماند، که از هم برآورد
بعد از وفات برسر خاکم چو بگذرد   خاكِ لحد ز گریهٔ من غم برآورد
روزی که زد زنقطهٔ خالش دم اوحدی   گفتم که: سر بدایرهٔ نم برآورد

۲۰۳

سوز تو شبی بسازم آورد   وندر سخنی درازم آورد
زان دم که تو روی باز کردی   از هرچه بجز تو بازم آورد
گر تیغ زنند رخ نپیچم   زین قبله که در نمازم آورد
اقبال بکعبهٔ وصالت   بی درد سر مجازم آورد
چون توبهٔ منزل امانی   با بدرقه و جوازم آورد
لطف تو بمکهٔ حقیقت   از بادیهٔ حجازم آورد
آن بخت که دل بخواب می‌جست   بیدار ز در فرازم آورد
این قاعدهٔ نیازمندی   در عهد تو بی‌نیازم آورد
چون دید که: شمع جمع عشقم   اندوه تو در گدازم آورد
گستاخی اوحدی برتو   در غارت و ترکتازم آورد

۲۰۴

بی تو دل من دمی قرار نگیرد   پند نصیحت کنان بکار نگیرد
هرچه در امکان عقل بود بگفتیم   این دل شوریده اعتبار نگیرد
داد من امروزده، که روز ضرورت   یار نباشد که دست یار نگیرد
صیدتوام، ترك من مگیر، که دیگر   صید چنین کس بروزگار نگیرد
روز نباشد که در فراق رخ تو   روی من از خون دل نگار نگیرد

برسرمن گر تو خاك راه ببیزی   از تو دلم ذره‌ای غبار نگیرد
هرچه بخواهی بکن، که بندهٔ منقاد   حکم خداوند خویش خوار نگیرد
رنج کش، ای اوحدی، که بی‌المی کس   آرزوی خویش در کنار نگیرد
طالب وصلی، که برد بار نباشد   بوسه از آن لعل قند بار نگیرد

۲۰۵

صفات قلندر نشان بر نگیرد   صفات تجرد بیان بر نگیرد
عدم خانهٔ نیستی راست گنجی   که وصلش وجود جهان بر نگیرد
گشاد از دل تنگ درویش یابد   خدنگی که هیچش کمان برنگیرد
من آن خاکسارم، که گر برگذاری   بیفتم، کسم رایگان بر نگیرد
ببالای من بر کشیدند دلقی   که پهنای هفت آسمان بر نگیرد
دل دین طلب تنگ تن برنتابد   تن راهرو بار جان برنگیرد
مکن یاد دنیا، که اندیشهٔ ما   همایست کین استخوان برنگیرد
بما گوهری داد دست عنایت   که اندازهٔ بحروکان برنگیرد
تو سرمایه بسیار گردان، که دل را   چو سرمایه پرشد زیان برنگیرد
زبان در کش، ای اوحدی، زین حکایت   که ناگه سرت با زبان برنگیرد
ازان یار بیگانگی دارد آن کس   که پندار خویش از میان برنگیرد

۲۰۶

چو دل شد زان او هرگز نمیرد   چو خورد از خوان او هرگز نمیرد
بسر می‌گردم از عشقش، چو دانم   که سرگردان او هرگز نمیرد
تن عاشق بمیرد در جدایی   ولیکن جان او هرگز نمیرد
بدردش گر دلم زین پیش می‌مرد   پس از درمان او هرگز نمیرد
تنم را پر شود پیمانهٔ عمر   ولی پیمان او هرگز نمیرد
بزندان عزیزی در شد این دل   که در زندان او هرگز نمیرد
روان اوحدی را هست حکمی   که بی فرمان او هرگز نمیرد

۲۰۷

تیر از کمان بمن اندازه — عشق از کمین چو برون تازه
در کس نیوفتد این آتش — کو را چو موم بنگدازه
چون شاه ما سپه انگیزه — چون ماه ما علم افرازه
از دست بنده چه کار آید؟ — جز سر که در قدمش بازه ؟
آن کس که غیر او داند — هرگز بغیر نپردازه
در پرده راه ندارد کس — وآنگاه پرده که او سازه
بنوازدم چو بخواهد زه — پس بهتر آنکه بننوازه
بس فتنها که برانگیزه — آن رخ چو پرده براندازه
با اوحدی غم او هر دم — از گونهٔ دگر آغازه

۲۰۸

رخش، روا بود، اراسب دلبری تازه — که گوی سیم بچوگان مشك می بازه
ز ذره بیشترندش کنون هواداران — سزا بود که دل از مهر ما بپردازه
چه پردها بدرانید عشق او برما! — نگه کنیم دگرتا: چه پرده می سازه؟
بدست کوته ما این گرو نشاید برد — ززلف او که دل از دست و تیر دریازه
میان ما سخنی چند اندرونی رفت — زبان چو شمع ببر، تابرون نیندازه
بسی که ازدهن اوشکرشود درتنگ — زشرم او نه عجب گر نبات بگدازه
چه کم شود زدرخت بلند قامت دوست؟ — بکار اوحدی ار سایه‌ای براندازه

۲۰۹

چون گره برسر آن زلف دوتاه اندازه — مشك را خوارتر ازخاك براه اندازه
اگر آن چاه زنخدان بسر کوچه برد — ای بسادل! که در آن کوچه بچاه اندازه
نظر زهره کند، خنجر مریخ زند — نور خورشید دهد، پرتو ماه اندازه
چشم آن ترك سپاهی بهزیمت ببرد — ناوك غمزه چو در قلب سپاه اندازه
گر گواهیش بیارم که: مرا زلف تو کشت — حسن او لرزه براندام گواه اندازه

تیرهجرم بجگر در زد واندیشه نکرد — که دلم در پی او ناوك آه اندازد
اوحدی، دیده مدوز از رخ او، عیبی نیست — گر گدایی نظری بر رخ شاه اندازد

۲۱۰

دیگر مرا بضربت شمشیر غم بزد — فریاد ازین سوار، که صید حرم بزد!
عزلت گزیده بودم وکاری گرفته[1] پیش — یارم زدر در آمد و کارم بهم بزد
دم در کشیده بود دل من ز دیر باز — آتش در او فتاد بجانم، چو دم بزد
درویش را ز نوبت شاهی خبر نشد — تا روزگار نوبت این محتشم بزد
چون دیده بر طلایهٔ حسنش نظر فگند — عشقش بدل در آمد وحالی علم بزد
هر نیزهٔ ستیزه که مریخ راست کرد — شمشیر خوی او همه را چون قلم بزد
صدبار چین طرهٔ پستش زبوی مشك — بر دست باد قافلهٔ صبح دم بزد
آیینهٔ دو عارض او از شعاع نور — بسیار سنگ طعنه که بر جام جم بزد
گفتم که: بر دلم نکند جور وهم بکرد — گفتا: بر اوحدی نزنم زخم وهم بزد

۲۱۱

زلف را تاب دام و خم برزد — همه کار مرا بهم برزد
دفتر دوستان خود می خواند — بسر نام من قلم برزد
صورت ماه را رقم بسترد — آنکه این چهره را رقم برزد
آتشی کندرین دل ازغم اوست — بسر شعلهای غم برزد
گلبن وصل او بطالع من — سر بسر غنچهٔ ستم برزد
شد زچشم ترم بخشم، چودید — لب خشك مرا، که نم برزد
آه کردم زدرد عشقش و گفت: — اوحدی را ببین، که دم برزد

۲۱۲

چو میل او کنم، از من بعشوه بگریزد — دگر چوروی بپیچم[1] بمن در آویزد
اگر برابرش آیم بخشم بر گردد — وگر برش بنشینم بطیره برخیزد
برغم من برود هرزمان، که درنظرم — کسی بجوید و با مهر او درآمیزد
شبی که برسر کویش گذر کنم چون باد — رقیب او زجفا خاك برسرم بیزد

و گر بچشم نیازش نگه کنم روزی   بخشم درشود و فتنه‌ای برانگیزد
درآتشم من و جز دیده کس نمی‌بینم   که بی‌مضایقه آبی برآتشم ریزد
نه کارماست چنین دوستی، ولی چه کنم؟   که اوحدی ز چنین کارها نپرهیزد

۲۱۳

مرد این‌ره آن باشد کو بفرق سر خیزد   با غمش چو بنشیند ازدو کون برخیزد
بار نیستی باید بارعشق را، کین‌جا   سود ازین متاع آید، مزه ازین سفر خیزد
من غلام رندی، کو، چون بباده بنشیند   از خود و تو و من او جمله بی‌خبر خیزد
مرد راهبر باید پیر راهت، ای برنا   ورنه گم‌شوی بااو، گرنه راهبر خیزد
نقش طاعت خود را محو کن، که آن ساعت   خویش بین طاعت بر پر گناه برخیزد
آن چنان که می‌بینی زاهد ریایی را   گر کسی بدست افتد هم بگوشه درخیزد
با عصای ایمان رو راه وادی ایمن   کندر آن چنان وادی نور ازین شجر خیزد
هر که او درین منزل شد بخواب و خور قانع   تا که هست و تا باشد خر بمرد و خر خیزد
اوحدی، حکایاتش تازه گوی و پرورده   کز حدیث پوشیده زود دردسر خیزد

۲۱۴

اگر جان را حجاب تن ز پیش کار برخیزد   ز خواب هجر چشم دل بروی یار برخیزد
تنم برخیزد، ار گویی، ز بند جان بآسانی   ولی ازبند عشق او دلم دشوار برخیزد
بسر سیم طبیبانش فرستیم و بجان تحفه   ز سرسام فراق او گر آن بیمار برخیزد
سرم بر آستان او، چو بینی بر مدار او را   کز ان خاک او ندارد سر که بی‌دیدار برخیزد
گلی بیخار میجستم ز باغ وصل او پنهان   بقصد من چه دانستم که چندین خار برخیزد؟
بروی خود چو در بندم در آمد شد مردم   دلم را فتنه و شور از در و دیوار برخیزد
اگر زاری کند جانم بعشق او، مرنجانم   بنه عذری چو می‌دانی که عاشق وار برخیزد
خود از آیین بدمهران این منزل عجب دارم   که بار افتاده‌ای این‌جا ز زیر بار برخیزد
میان این خریداران بدور عنبر زلفش   ستم بر نافه‌ای باشد که از تاتار برخیزد
اگر بر دستبوس او نباشد، اوحدی، دستت   ز پایش بوسه‌ای بستان، که کار از کار برخیزد

۲۱۵

فتنه از چرخ وقیامت ز زمین برخیزد   اگر آن چشم کمان کش بکمین برخیزد
ای بساخانه! که بر اسب شود تنگ وسوار   تا سواری چو تو ازخانهٔ زین برخیزد
چشم ورخسار پریوش، که تو داری امروز   روز فردا مگر ازخلد برین برخیزد
باغبان قد ترا دید وهمی گفت بخود :   سرو دیگر چه نشانیم ؟ گر این برخیزد
بهر بوسیدن پای تو سر وروی مرا   سر آن نیست که ازروی زمین برخیزد
تخت ضحاك تو داری ، که دو گیسوی دراز   چون دو مارت زیسار و زیمین برخیزد
آنکه سرمست شبی پیش تو بتواند خفت   نیست هشیار که تا روز پسین برخیزد
قدو بالای چنان راست مخالف زچه شد؟   با دل من که چو گویم : بنشین، برخیزد
ماه تا روی ترا دید و برو دل بنهاد   بیم آنست که با مهر بکین برخیزد
درسر زلف تو هر چینی شهری هندوست   که شنید این همه هندو؟ که زچین برخیزد
اوحدی را برخت دل نه شگفت ار برخاست   که بروی تو عجب نیست که دین برخیزد

۲۱۶

تویی که از لب لعلت گلاب می‌ریزد   ز زلف پرشکنت مشك ناب می‌ریزد
متاب زلف خود، ای آفتاب رخ، دیگر   که فتنه زآن سر زلف بتاب می‌ریزد
بهر سخن، که لب همچوشکر تو کند   مرا دگر نمکی بر کباب می‌ریزد
بیاد روی تو هر بامداد دیدهٔ من   ستاره در قدم آفتاب می‌ریزد
مرا بر آتش هجرت جگر چنین خسته   تو چشم خیرهٔ من بین که: آب می‌ریزد
زخوی تند خود، ای ترك، برحذر میباش   که این غبار ستم برخراب می‌ریزد
توسیم خواسته‌ای زاوحدی و دیدهٔ او   ز مفلسی همه در در جواب می ریزد

۲۱۷

هرسحرم زهجر تو ناله بر آسمان رسد   گر تو جفا چنین کنی، از تو دلم بجان رسد
مایهٔ روز گار خود در هوس تو باختم   سود تو می‌بری، بهل کز تو مرا زیان رسد
تیر کمان ابروان برسپرم مزن، که من   درجگرش نهان کنم، تیر کز ان کمان رسد
گر زتو لاله رخ دلم ناله کند ، روا بود   دل چوشود زغصه پر، هم بسر زبان رسد

رخت‌دل‌شکسته را پیش‌تو می‌هلم، ولی   بدرقه گر تویی، سبك دزد بکار روان رسد

از ستمی منال، اگر عاشقی آن جمال را   بارچنین بسی بری، تا فرحی چنان رسد

آخر کار عاشقان نیست بجز هلاك و خود   بر دل ریش اوحدی، گر تو تویی، همان رسد

۲۱۸

جان و دل را بوی وصل آن دل و جان کی رسد؟   وین شب تنهای تاریکی بپایان کی رسد؟

ای صبا، باز آمدن دوست یوسف را ز مصر   باز گو تا: بوی، پیراهن بکنعان کی رسد؟

حاصل عمر گرامی از جهان دیدار اوست   من بامیدم کنون، تا فرصت آن کی رسد؟

روز و شب چون گوی دستش در گریبان منست   دست من گویی: بدان گوی گریبان کی رسد؟

یار نارنجی قبا را من بنیرنجات آه   تا نرنجانم شبی، دردم بدرمان کی رسد؟

می‌نویسم قصه‌ها هردم بخون دل، ولی   قصهٔ چون من گدایی پیش سلطان کی رسد؟

چشم من چون دور گشت از روی گل رنگش کنون   روی من بر پای آن سرو خرامان کی رسد؟

بنده فرمانم بهرچیزی که خاطر خواه اوست   گوش بر ره، چشم بر در، تا که فرمان کی رسد؟

اوحدی را چند گویی: بی‌سر و سامان چراست؟   زان ستمگر کار بی‌سامان بسامان کی رسد؟

۲۱۹

بازلف او مردانگی بادصبا را می‌رسد   وز روی او دیوانگی زلف دوتا را می‌رسد

هست از میان او کمر بر هیچ، آری در جهان   برخوردن از سیمین برش بند قبا را می‌رسد

با دشمنان هم‌خانگی زآن دوست میزیبد نکو   از دوستان بیگانگی آن آشنا را می‌رسد

گر تیره‌طبعی دور گشت از مجلس ما، گو: برو   کین رندی و دردی کشی اهل صفا را می‌رسد

آنرا که هست از عشق او رخ در سلامت بعد از ین   گو: نام عشق او مبر، کین شیوه ما را می‌رسد

ما را بکشت آن بی وفا، بی‌موجب و ما شادمان   بی‌موجبی عاشق کشی آن بی‌وفا را می‌رسد

گر اوحدی از نیستی در عشق او دم میزند   ما نیستانیم، ای پسر، هستی خدا را می‌رسد

۲۲۰

حدیث آرزومندی قلم دشوار بنویسد   ز بهر آنکه اندك باشد، ار بسیار بنویسد

زکار دوست بسیارست گفتن قصه با دشمن   بکارافتاده گویم: کز میان کار بنویسد

دلیل حرقت این سینهٔ رنجور بنماید   حدیث رقت این دیدهٔ بیدار بنویسد

زمین بوس و سلام و اشتیاق و خدمتم یکسر   بدان ابرو و چشم و قامت و رفتار بنویسد
حکایت ریزه‌ای زین عاشق دلخسته بر گوید   شکایت گونه‌ای زان طرهٔ طرار بنویسد
کند در نامه یاد از عهد و از پیمان و من در پی   نهم زنهار بر جانش، که صد زنهار بنویسد
سیاهی گر نماند در دوات، از خون چشم من   بسرخی آنچه باقی مانده از طومار بنویسد
سخن‌هایی، که دارم از جفای چرخ ، بنگارد   ستم‌هایی، که دیدم از فراق یار ، بنویسد
ازین بیچارگی شرحی دهد در نامه، کان دلبر   چه بر خواند جواب اوحدی ناچار بنویسد

۲۲۱

آنکه دلم برد و جور کرد و جدا شد   صید ندیدم ز بند او ، که رها شد
با دگران سرکشی نمود و تکبر   سرکش و بیداد گر بطالع ما شد
رنج که بردیم باد برد و تلف گشت   سعی که کردیم هرزه بود و هبا شد
نوبت آن وصل را که وعده همی داد   هیچ بفرصت نگه نکرد و قضا شد
دل ز برم بردو زهره نیست که گویم: آن دل سرگشته را که بردو کجا شد؟
گر کنم قصد جان دریغ ندارم   کام من آمد چو کام دوست روا شد
با همه جوری دلم نداد که گویم: اوحدی از هجر او شکسته چرا شد؟

۲۲۲

پرسش خسته‌ای روا باشد   که درین درد بی‌دوا باشد
کس درین خانه نیست بیگانه   مرد باید که آشنا باشد
بنماید ترا ، چنانکه تویی   اگر آیینه را صفا باشد
بی قفا روی نیست در خارج   وندر آیینه بی قفا باشد
اندر آیینه هیچ ننماید   که نه آیین شهر ما باشد
در صفا نیست صورت دوری   دوری از ظلمت هوا باشد
این جدایی ز کندی روشست   روش عارفان جدا باشد
از ختایی خطت اگر دویی است   این دوبینی ازین خطا باشد
نشود اوحدی ز مهرش دور   تا ازو ذره‌ای بجا باشد

۲۲۳

تارسم جگرخواری پیش تو روا باشد   عشاق ترا مشکل کاری بنوا باشد

شمشاد همی لرزد چون بید زبالایت   بالای چنین رعنا در شهر بلا باشد

زین‌سان که گریبانم بگرفت غم‌عشقت   این خرقه که می‌بینی یك روز قبا باشد

من میکنم آن طاعت کز بنده‌سزد، ایکن   شرطست که نگریزی، گر روز جزا باشد

خلقی ز پیت پویان، مهر تو بجان جویان   زین جمله‌دعا گویان تا بخت کرا باشد؟

آب غم عشق تو بگذشت ز سر ما را   وآنکه توزبی رحمی بگذاشته‌تا: باشد

لعلت نکند سعیلی در چارهٔ کار من   بیچاره کسی کورا کاری بشما باشد

غم‌را که‌بها نبود در شهر کسان هر گز   آن روز که من جویم شهریش بها باشد

گر خوب شود کاری، از طلعت خود گیری   ور زشت شود، تاوان بر طالع ما باشد

گفتی که: روا گردد از من همه‌حاجت‌ها   مر اوحدی از عشقت، آخر چه‌روا باشد؟

۲۲۴

دلی که با سر زلف تو آشنا باشد   گمان مبر که ز خاك درت جدا باشد

اگر تو همچو جهان خرمی، ولیك جهان   تو خود معاینه دانی که بی‌وفا باشد

بگوشهٔ نظری کار خستگان فراق   بساز، از آنکه ترا نیز کارها باشد

در آرزوی نسیمی ز زلف تو جانم   همیشه منتظر موکب صبا باشد

ولیك زلف ترا، با همه پریشانی   نظر بحال پریشان ما کجا باشد؟

چه طالعست دل اوحدی‌مسکین را؟   که دایما بغم عشق، مبتلا باشد

۲۲۵

نمی‌بینم بت خود را، نمی‌دانم کجا باشد؟   دلم آرام چون گیرد؟ که‌جان از وی جدا باشد

کسی حال دل مجروح من داند که: همچون من   بسودایی گرفتار و بدردی مبتلا باشد

من اندر مذهب عشقش بزرگین طاعت آن دانم   که سر بر آستان او و دستم بر دعا باشد

چو روی او نمی‌بینم نباشد دیده را سودی   و گر خود خاك کوی او سراسر توتیا باشد

بگرد دانهٔ خالش کسی گردد که روز و شب   در آب دیده‌سر گردان بسان آسیا باشد

نگارا، ازوصال خویش ما را شادمان گردان   اگر چه منصب وصل تو بیش از حد ما باشد
مرا اوحدی یکشب ز وصل خود روا گردان   وزان پس گر دل او را برنجانی روا باشد

۲۲۶

تادلم بر رخ چون ماه تمامت باشد   ناله و زاری من بر در و بامت باشد
در قیامت همه را چشم بسویی و مرا   چشم سوی تو و گوشم بسلامت باشد
وصل روی تو جهانی ز خدا میخواهند   تا کرا خواهی و پروای کدامت باشد؟
تو، که از ناز و تکبر بر خود خاصان را   ندهی بار، کجا میل بعامت باشد؟
بر من خسته چو وصل تو بگردید حلال   مرو اندر پی خونم، که حرامت باشد
ز آتش و آب مکن چشم و دلم را ویران   تا چو تشریف دهی جا و مقامت باشد
رایگان بنده بسی داری و چاکر بیحد   اوحدی، نیز رها کن، که غلامت باشد

۲۲۷

بهار و بوستان ما سر کوی تو بس باشد   چراغ مجلس ما پرتو روی تو بس باشد
برای نزهت ار وقتی بیارایند جنت را   مرا از هر که در جنت نظر سوی تو بس باشد
بخون خوردن میآموزان دل ما را بخوان غم   که ما را خود جگر خوردن ز پهلوی تو بس باشد
اگر خواهی که: جفت غم کنی خلق جهانی را   اشارت گونه‌ای از طاق ابروی تو بس باشد
گرت سودای آن دارد که: ملك چین بدست آری   سوادی از سر آن زلف هندوی تو بس باشد
ز شوق کعبه گو: حاجی، بیابان گیر و زحمت کش   طواف عاشقان گرد سر کوی تو بس باشد
بخون اوحدی دست نگارین را چه رنجانی؟   که او را شیوه‌ای از چشم جادوی تو بس باشد

۲۲۸

هر که آن قامت و بالای بلندش باشد   چه نظر بر دل بیمار نژندش باشد؟
اندر آیینهٔ او روی کسی ننماید   مگر آن روی که بر پای سمندش باشد
مجمر سینه بعود جگر آراسته‌ام   تا چو آتش کند از عشق سپندش باشد
پسته از لب همه کس خواهد و بادام از چشم   خاصه آن پسته و بادام که قندش باشد
روی در خاك درش کرده جهانی زن و مرد   تا که در خورد بود؟ یا که پسندش باشد؟

دل من صبر بهر حال تواند، لیکن دور ازو صبر پدیدست که چندش باشد؟
از دلم در عجبی: کین همه غم دید و نرفت چون رود پای دل خسته؟ که بندش باشد
اوحدی پند نکوخواه شنیدی، لیکن پیش آن رخ عجب ار گوش بپندش باشد!

۲۲۹

بهار و باغ با ترکان گل رخسار خوش باشد شراب تلخ با خوبان شیرین کار خوش باشد
برون شهر، با یاران، شب مهتاب در صحرا قدح در دست و مطرب مست و ساقی یار خوش باشد
میان باغ و طرف جوی و پای سرو و پیش گل طرب در جان و می در جام و گل بر بار خوش باشد
سماع مطرب اندر گوش و دست یار در گردن چمان اندر چمن مستانه فرزین وار خوش باشد
دمادم بادهای لعل کردن نوش و نقلش را پیاپی بوسها زان لعل شکربار خوش باشد
چنین شب، گر مجال افتد که با دلدار بنشینی شب قدرست و شبهای چنین بیدار خوش باشد
رفیقانم بصحرا می برند از شهر و می دانم که صحرا نیز هم با یاد آن دلدار خوش باشد
چو باشد باده و مطرب، پریرویی بدست آور که هر جایی که این حاضر بود ناچار خوش باشد
کرا پروای باغ امروز؟ بی دیدار روی او که فردا باغ جنت نیز با دیدار خوش باشد
مگو ای اوحدی، جز وصف عشق و قصهٔ مستی که هر کو شعر میگوید بدین هنجار خوش باشد
می و معشوقه و گل را چه داند قدر؟ هر خامی که این معنی بچشم عاشقان زار خوش باشد

۲۳۰

مستیم و مستی ما از جام عشق باشد وین نام اگر بر آریم، از نام عشق باشد
خوابی دگر ببینیم هر شب هلاک خود را زین شیوه دلنوازی پیغام عشق باشد
بی درد عشق منشین، کندر چنین بیابان آن کس رود بمنزل کش کام عشق باشد
درمان دل نخواهم، تا درد مهر هستم صبح خرد نجویم، تا شام عشق باشد
نشگفت اگر ز عشقش لاغر شویم و خسته کین شیوه لاغریها در یام عشق باشد
پیش از اجل نبینند روی خلاص و رستن در گردنی، که بندی از دام عشق باشد
روزی که کشته گردم بر آستانهٔ او تاریخ بهترینم ایام عشق باشد
مشنو که: باز داند سر نیازمندان الا کسی که پایش در دام عشق باشد

ازچشم اوحدی‌من خفتن طمع ندارم تا پاسبان زاری بر بام عشق باشد

۲۳۱

گدایی را که دل در بند یار محتشم باشد دلش هم‌خوابهٔ اندوه و جانش جفت غم باشد
حرامست ار کند روزی دلش میلی ببستانی همایون‌دولتی کش چون تو باغی در حرم باشد
زچشم لطف بر احوال مسکینان نظر میکن که سلطان دولتی گردد، چو میلش بر حشم باشد
بغیر از نم نمیبیند زدست گریه چشم من بصر مشکل ببیند چونکه غرق آب و نم باشد
مکن دعوت بشیرینی مراز آن لب که در جنت خسیسی گوید از حلوا، که در بند شکم باشد
چو بر جانم زدی زخمی، بلطفش مرهمی می نه و گر یک بارگی بازم رهانی خود کرم باشد
مگوی: اندر دهان من شکر تنگست یکباری ز بهر این دل خسته نکو بنگر که هم باشد
چنین معشوقه‌ای در شهر و آنگه دید نش مشکل کسی کز پای بنشیند بغایت بی قدم باشد
بساز، ای اوحدی، چون زر نداری، در جفای او که اندر کشور خوبان جفا بر بی‌درم باشد

۲۳۲

روزی که از لب تو بر ما سلام باشد شادی قرار گیرد، عشرت مدام باشد
گر جان من بخواهی، کردم حلال بر تو چیزی که دوست خواهد، بر ما حرام باشد
گفتی که: در فراقم زحمت کشیده‌ای تو مردم هزار نوبت، زحمت کدام باشد ؟
درهر دوهفته بینم روی ترا، ولیکن آن دم که بینم اورا ، ماهی تمام باشد
احوال قید چون من سرگشته‌ای چه داند ؟ جز بیدلی که اورا پایی بدام باشد
گویی که: من ببینم روزی بدیدهٔ خود کان رفته باز گردد و آن تندرام باشد ؟
نشگفت اگر بسوزد دلها بگفتهٔ خود چون اوحدی کسی کوشیرین کلام باشد

۲۳۳

معشوقه پی وفا نباشد ور بود ، بعهد ما نباشد
هر گز سر کوی خوبرویان بی فتنه و ماجرا نباشد
هرچند که یار ماختاییست مارا نظر خطا نباشد
ای باهمه طلعت تو نیکو با طالع ما چرا نباشد ؟

دعوی چه کنی بروی پوشی؟ پوشیدن مه روا نباشد
خوبیکه ندید روی او کس امروز بجز خدا نباشد
عشق توقضای آسمانیست کس را گذراز قضا نباشد
من عاشقم و لبت ببوسم عاشق همه پارسا نباشد
گفتی که: ترادوا صبوریست این درد بود، دوا نباشد
آنغم که تو ریختی درین دل جایی برسد، که جا نباشد
زیر قدمت ببوسم ایـرا بالای تو بی بلا نباشد
زرمیخواهی زمن، تراخود یك بوسهٔ بی بها نباشد
زرپرمطلب، کهاوحدی را در دست بجز دعا نباشد

۲۳۴

اگر گوش بر دشمنانت نباشد لب من دمی بی دهانت نباشد
تراحسن ومالست وخوبی، ولیکن چه سود ست ازین ها؟ چو آنت نباشد
نشینی تو با هر کسی وز کسی من چو پرسم نشانی، نشانت نباشد
چه نخجیر کندر کمندت نیفتد؟ چه پاپیچ کندر کمانت نباشد؟
نجویم طـریقی، نپویم بـراهی که آمد شد کاروانت نباشد
سری را، که پیوسته بردوش دارم نخواهم کـه بر آستانت نباشد
لب خود بنه بر لب من، که سهلست اگر نام من بر زبانت نباشد
من ازغصه صد پی دل خویشتن را بسوزم، که ازبهر جانت نباشد
اگر اوحدی راز وصل رخ خود بسودی رسانی، زیانت نباشد

۲۳۵

هر که صید او شود با دیگری کارش نباشد وانکه داغ او گرفت ازبندگی عارش نباشد
نیست عیبی اندرین گوهر، ولیکن من شکستش می کنم، تاهیچ کس جزمن خریدارش نباشد
طالب مقصود را از در نشاید باز گشتن آستان را بوسه باید داد، اگر بارش نباشد
دوستان گویند: کز دردش بغایت می گدازی چون کند بیچاره رنجوری؟ که تیمارش نباشد

هر که عاشق باشد اورا ، من نپندارم، که دردل (۱) حرقتی، یا رقتی در چشم بیدارش نباشد
عشق و مستوری بهم دورند و راه پاکبازی آن کسی آسان رود کین شیشه دربارش نباشد
در خرابات امشبم رندی بمستی دید و گفتا : این چنین صوفی، عجب دارم، که زنارش نباشد
فکر تم هر لحظه میگوید که: جان در پایش افشان کار جان سهلست، می ترسم سزاوارش نباشد
گر مسلمانی ، نگه کن بر گرفتاران برحمت کافرست آن کس که رحمی بر گرفتارش نباشد
راه عشق و سر درد و وصف مهر ماهرویان هر کسی گوید ، ولی این نالهٔ زارش نباشد
اوحدی امیدوار تست و دارد چشم یاری گر تو یار او نباشی ، هیچ کس یارش نباشد

۲۳۶

باید که مال دنیا مسمار دل نباشد کین مارها که بینی، جز مار دل نباشد
بیمار جهل گردد روزی هزار نوبت از عقل اگر زمانی تیمار دل نباشد
وقتی که حرص شهوت خواری کنند بر دل آه ! ار عنایت او غمخوار دل نباشد
سودی ندارد از کس یاری نمودن دل نور هدایت او تا یار دل نباشد
نزد خداپرستان دانی که: چیست طاعت؟ آن سیرتی که دروی آزار دل نباشد
یک بار اگر ببینی دل را، یقین بدانی کین آبگینه هر گز در بار دل نباشد
بر قول اوحدی کن گوش، ار نجات خواهی زیرا که قول او جز مسمار دل نباشد

۲۳۷

چون قد تو در چمن نباشد چون روی تو یاسمن نباشد
اندر همه تنگهای شکر شیرین تر از آن دهن نباشد
ای باغ ، مشو غلط ز رویش کین لاله در آن چمن نباشد
ای باد ، مده بزلف او دل کان قاعده بی شکن نباشد
جانا ، ستمی که می کنی تو گرفاش کنم ، ز من نباشد
فردا سر گورم ار بکاوی جز داغ تو بر کفن نباشد
پیوند که با تو کرد جانم وقتی بینی ، که تن نباشد
پیراهن وصل چون تو جانی بر قامت هر بدن نباشد
دوری مگزین، که اوحدی را جز خاک درت وطن نباشد

۲۳۸

رنگین تر از رخ تو گل درچمن نباشد   چون عارض تو ماهی درانجمن نباشد
پوشیده هر کسی‌را پیراهنیست، لیکن   آب حیات کس را در پیرهن نباشد
فرهاد وار بی تو جان می کنم ، نگارا   فرهادنیست عیبی، گر کوهکن نباشد
چون‌وقت بوسه‌دادن گویی که: بی‌دهانم   دشنام نیز دادن بر بی‌دهن نباشد
زرخواستی‌وجان‌هم،زر کمترست،لیکن   درجان که می‌فرستم باری سخن نباشد
چون وصل‌جویم‌ازتو، گویی: نبینی،آری   دیدار خوب رویان بی لا ولن نباشد
چون استوار باشم در عهد و وعدهٔ تو ؟   کین بی‌خلاف نبود و آن بی‌شکن نباشد
امشب‌چو پیش دیده‌خون‌ریختی دلم را   گرزانکه باز گوید فردا، زمن نباشد
جانا ، کجا نشیند بی‌صحبت تویك دم؟   روزی که اوحدی‌را تشویش تن نباشد

۲۳۹

سر عشق از خرد برون باشد   عشق را پیشرو جنون باشد
چند گویی که: عشق بدبختیست؟   پس توپنداشتی که چون باشد؟
گر توبرخوان‌عشق خواهی بود   خورشت خاك وباده خون باشد
رقت چشم آرزومندان   اثر حرقت درون باشد
بنصیحت قرار کی گیرد ؟   دل ، که از عشق بی‌سکون باشد
کی بشاخ غمش رسد دستی ؟   که نه در زیر این ستون باشد
اوحدی ، گر تو صد زبان داری   عاشق بی درم زبون باشد

۲۴۰

بیدلان را چاره از روی دلارامی نباشد   هر که عاشق گردد ، اورا دردل آرامی نباشد
پخته‌ای باید که :داندسوختن درعشق‌خوبان   برچنین آتش گذشتن کار هر خامی نباشد
از سر کوی تو راه باز گشتن نیست ما را   وین کجا داند کسی کش‌پای دردامی نباشد؟
سر که‌من دارم بنام تست وهم پیش توروزی   صرف خواهم کرد ، تابر گردنم وامی نباشد
زندگانی‌خوش کجا باشد؟ که ازلعل تومارا   پرسشی هر گز نخواهد بود وپیغامی نباشد

تاچه‌منظوری؟ که چیزی درنظر هر گز نیاری — تا چه معشوقی؟ که کس را ازلبت کامی نباشد
عذرخاموشی چه دارم؟ هم‌ببایدگفت چیزی — گر نمی‌گویی دعایی، کم ز دشنامی نباشد
گرچه بر ما حکم‌داری، جور کمتر کن، که هرگز — شاه را بربندگان بهتر ز انعامی نباشد
اوحدی را بنده کردی نام، ازین ننگی ندارد — بنده‌را گر راست می‌پرسی توخود نامی نباشد

۲۴۱

هر نقش که پیش آید گویم: مگر او باشد — چون او بود، گویم: آن دگر او باشد
بی‌او نبود هر گز چیزی که شود زایل — زیرا نشود زایل آن چیز اگر او باشد
آز خصم نمی‌نالم وز تیغ نمی‌ترسم — ازتیغ کجا ترسد؟ آن کش سپر او باشد
روزی که بقتل‌من ششمیر کشد دشمن — برهم نزنم دیده گر در نظر او باشد
گر راست رود سالك، درهر قدمی اورا — هر چیز که پیش آید زان پیشتر او باشد
جز صدق مبر باخود درراه، که تامنزل — هم بدرقه او گردد، هم راهبر او باشد
روزی که توبر گیری دست غلط ازدیده — این جمله که‌می‌بینی خودسر بسر او باشد
زو گر خبری خواهی، باراهروی بنشین — تاچون خبرت گوید، عین‌خبر او باشد
چون اوحدی ارخواهی کردن سفر علوی — آنجا نرسی، الا کت بال و پر او باشد

۲۴۲

با عارض و زلفت قمروقیر چه باشد؟ — پیش‌لب و رویت شکروشیر چه باشد؟
درخواب سرزلف تو می‌بینم واین را — جز رنج دل شیفته تعبیر چه باشد؟
گویند که: آشفته و زنجیر دل ما — آشفته چنانیم که زنجیر چه باشد؟
صوفی اگر آن روی نبیند بگذارش — کان‌مرغ ندانست که: انجیر چه‌باشد؟
گفتی: دل خودرا سپر تیرغمم کن — شمشیر بیاور، سپر و تیر چه باشد؟
مارا غم هجران تو بد واقعه‌ای بود — این واقعه را چاره و تدبیر چه باشد؟
گویی که: بتقصیر زما کام نیابی — جان‌می‌دهم‌ازعشق تو، تقصیر چه‌باشد؟
ای اوحدی، ازخوان غم عشق دلت‌را — غیر از جگر سوخته توفیر چه باشد؟
معشوقه بزر نرم شود، گر تو نداری — خاموش‌نشین، این‌همه‌تقریر چه‌باشد؟

۲۴۳

دوشت بخواب دیدم، تعبیر این چه باشد؟ — بامن بخشم بودی ، تأثیر این چه باشد؟
گفتم که: بوسه‌ای ده ، انگشت را بطیره — برهر دو لب نهادی ، تقریر این چه باشد؟
چون مشرف غم خود کردی دل مرا تو — بامن یکی نگویی: توفیر این چه باشد؟
گفتم: وصال ، گفتی: «هذا فراق بینی» — بس مشکل آیتست این، تفسیر این چه باشد؟
خطیست برلب تو بس دلپذیر و برمن — روشن نگشت، گویی: تحریر این چه باشد؟
گفتی: دل تو بامن تقصیر کرد ، جانا — زین دل چه گرد خیزد؟ تقصیر این چه باشد؟
ازدرد اوحدی را آرام نیست یک دم — درمان او چه سازم؟ تدبیر این چه باشد؟

۲۴۴

آن کس که دلیش بوده باشد — وآن دل صنمی ربوده باشد
ما را نکنند بعاشقی عیب — کین واقعه آزموده باشد
آن ساده چه‌داند این حکایت؟ — کو را ستمی نسوده باشد
دود دل ما کسی ببیند — کش آینهٔ زدوده باشد
ای مدعی ، از نکوهش ما — بگذر تو ، که ناستوده باشد
آن روز بیا و دیده دربند — کو پرده ز رخ گشوده باشد
آن یار که در وفاش تا روز — بیدارم و او غنوده باشد
گفتی : سر فتنه‌ایش بودست — جز کشتن ما چه بوده باشد ؟
قاصد ، که ببرد نامهٔ من — چون نامه بدو نموده باشد ؟
دانم که : بوصف من رقیبش — عیبی دو سه در ربوده باشد
گو : قصهٔ دوستان خود دوست — از بدگویان شنوده باشد
تا گندم اوحدی رسیدن — دشمن چو خورد دروده باشد

۲۴۵

او همانا نالهٔ شبهای من نشنیده باشد — ورنه هم بر گریه‌های زار من بخشیده باشد
نی، چه باک از نالهٔ من لاله رویی را؟ که صدپی — همچو گل بر گریهٔ شبگیر من خندیده باشد

ماه گردون از برای گرد خاک آستانش — ای بسا شبها که گرد کوی او گردیده باشد
گفتمش: بر روی خاک آلود من نه پای، گفتا: — چون نهم بر خاک پایی را که جایش دیده باشد؟
بارها پیچیده باشد بر سرم سودا و رفته — پیش آن بدمهر و از من روی بر پیچیده باشد
او مرا خاطر برنجاند، من او را عذر خواهم — همچنان گویم: مبادا خاطرش رنجیده باشد
اوحدی را ناپسندی گفت و هر کس کان حکایت — کرده باشد گوش، می‌دانم که نپسندیده باشد

۲۴۶

چون من سر تو دارم سامانم از که باشد؟ — دردم تو می‌فرستی، درمانم از که باشد؟
گفتی: بروز پیشم، خود می‌روم، ولیکن — زین غصه گر بمیرم تاوانم از که باشد؟
چون در فراق خویشم زار و ضعیف کردی — گر بار غم کشیدن نتوانم، از که باشد؟
دردم همی فرستی هر ساعت از بر خود — باز ار بدرد دوری درمانم، از که باشد؟
چون بوسه‌ای بزاری هرگز نمی‌دهی تو — گر بعد ازین بزورت بستانم، از که باشد؟
دوشم بطنز گفتی: کز کیست این فغانت؟ — زخم تو می‌خورم من، افغانم از که باشد؟
جوری که می‌پسندی بر اوحدی نهانی — گر در میان مردم برخوانم، از که باشد؟

۲۴۷

بی‌روی تو جان در تن بیمار همی باشد — دل شیفته می گردد، تن زار همی باشد
خو کرد دل ریشم با روی تو وین ساعت — روزی که نمی بیند بیمار همی باشد
در کار سر زلفت یک لحظه که می‌پیچم — دست و دل من سالی از کار همی باشد
اول بتو دادم دل آسان و ندانستم — کین کار بآخر در، دشوار همی باشد
از عشق حذر کردن سودی نکند، زیرا — کاری که بخواهد شد، ناچار همی باشد
اندک نشمارم من سودای تو گر اندک — چندی چو فراهم شد بسیار همی باشد
چون اوحدی از دیده خوابم نبرد کلی — گر فتنهٔ چشم تو بیدار همی باشد

۲۴۸

ز بلبل بوستان پر ناله و فریاد خواهد شد — که صحرا سبز و گلها سرخ و دلها شاد خواهد شد
عروس گل ز اطراف چمن در ناله می‌آید — بیا، گو: بلبل مشتاق اگر داماد خواهد شد

زبس کالحان داودی زمرغان عزیمت خوان ... بگوش من رسید، امشب زبورم یاد خواهدشد
چنان می‌نالم ازسودای آن گل‌چهره هرصبحی ... که از نالیدن من عندلیب استاد خواهدشد
زعشق روی آن لیلی‌من ارمجنون شوم شاید ... که گرشیرین ببیند روی‌او فرهاد خواهدشد
نه تنها آبرویم برد و درجانم فگند آتش ... که خاکم کرد و خاکم نیزهم برباد خواهدشد
گرفتم کاوحدی آزاد گشت ازهر که درعالم ... زبند او نمی‌دانم کـه چون آزاد خواهد شد؟

۲۴۹

موسم گل دوسه روزست، بسرخواهدشد ... می‌درآید، که گل زرد بدرخواهد شد
چون فلك روی زمین ازسمن وسوسن وگل ... همه پرزهره و برجیس وقمرخواهدشد
غنچه چون بالب خشك آمده بوداز اول ... غالب آنست که با دیدهٔ تر خواهدشد
غصه چون دست برآرد تو بمی دست گرای ... که چوسرمست شوی غصه بسرخواهدشد
دیگر از بهر جهان حال دگرگونه مکن ... که جهان دیگر واین حال دگرخواهدشد
مدعی، تادل ما عشق نورزد پس ازین ... گو: مده پند که این رنج بترخواهدشد
تیرعشق ازچپ وازراست روانست هنوز ... گو: بنه تن بهلاك، آنکه سپرخواهدشد
اوحدی، نام طلب کن تو، که این قالب وقلب ... وقت آنست که بی‌عین و اثرخواهدشد
رندی وعاشقی، ازخلق چه پوشانی حال؟ ... که جهان راهم ازین حال خبرخواهدشد

۲۵۰

حسن بدکان نشست، عشق پدیدارشد ... حسن فروشنده گشت، عشق خریدارشد
خلوت دل چون زدوست پرشد وپرکرد پوست ... واقعه انبوه گشت داعیه بسیار شد
آمدوشد در گرفت ازچپ وازراست دوست ... دل بتماشای او بردر و دیوار شد
پرده زرخ دور کرد، شهرپر ازنور کرد ... دیدن او سهل گشت، دادن جان خوارشد
تا سخنش بشنود گوش خرد پنج گشت ... تا برخش بنگرد دیدهٔ جان چار شد
دردو جهان ذره‌ای بی‌هوس او نماند ... از همه ذرات کون او چو خریدار شد
حسن که شایسته بود برزد و برتخت رفت ... عشق که دیوانه بود سرزد و بردار شد
برتن من باربست حسن چونیرو گرفت ... بردل من زور کرد عشق چودر کارشد

صورت لیلی رخی صبح چو در دادمی / فتنه درآمد زخواب، عربده بیدار شد
دل‌درغارت گرفت، ترک عمارت گرفت / تاچه خرابی کند؟ عشق چو معمار شد
هرچه بجز یاد او قیمت وقدری نیافت / هرچه بجزعشق او پست ونگونسار شد
ازدل من عشق جست نقش دویی چون بشست / شب همه معراج گشت، رخ همه دیدار شد
من چوزمن گم شدم، غرق ترحم شدم / دوست مرا دوست داشت، یارمرا یار شد
گرچه جزین چندبار فتنهٔ او دیده‌ام / بندهٔ این بار من، کین همه انبار شد
اوحدی ازدست عشق تاقدحی نوش کرد / رخ بخرابات کرد، رخت بخمار شد

۲۵۱

گل ز روی او شرمسار شد / دل چو موی او بی‌قرار شد
ماه بر زمینش نهاده رخ / چون براسب خوبی سوار شد
هر که برنخورد از کنار او / از محیط غم بر کنار شد
وانکه دید روی نگار من / زاشک دیده رویش نگار شد
سر بخاک پایش در افگنم / چون که دست عقلم ز کار شد
می که نوشیدم، آتشی بزد / غم که پوشیدم، آشکار شد
همرهان من، گو: سفر کنید / کاوحدی بدامی شکار شد

۲۵۲

خواهم شبی برآن دهن تنگ میرشد / کامشب مرا تعلق او در ضمیر شد
این بادزلف اوست که باد بنفشه برد / وین خاک کوی او که نسیمش عبیر شد
ازهجر آن پری که خمیرم ز خاک اوست / خاک جهان زخون دوچشمم خمیر شد
مهرخودازدلم، دگران گو: برون برید / کم در درون محبت او جایگیر شد
در جان دوست هیچ اثر خود نمی کند / آن نالها که از دل من براثیر شد
ای مدعی، دگر بخلاصش نظر مدار / مرغی، که صید آن صنم بی‌نظیر شد
گرزخم تیر غمزهٔ خوبان ندیده‌ای / ازاوحدی شنو، که درین درد پیر شد

۲۵۳

دل اسیر حلقهٔ آن زلف چون زنجیر شد   تن ز استیلای هجر آن پریرخ پیر شد
چون کمان بشکست پشت عالمی را در فراق   نوک مژگانش ز بهر کشتن من تیر شد
نیست جز سودای زلف همچو قیرش در سرم   از برای آن تنم چون موی و دل چون قیر شد
دوش می گفتم: برون آیم، بگیرم دامنش   آب چشم من روانی رفت و دامن گیر شد
یک شب از شبهای هجران زلف او دیدم بخواب   بعد ازان عمر درازم در سر تعبیر شد
چون غلامان جان من بر لب ز تلخی می رسید   دشمن من بر لب شیرین او چون میر شد
همچو زر شد کار بسیاران ز لعل او ولی   اوحدی را ناله از سودای او چون زیر شد

۲۵۴

یار ز پیمان ما گرچه سری می کشد   بار غمش را دلم بی جگری می کشد
آن بر و آن دوش را هم بکنار آورم   گرچه بناز از برم دوش و بری می کشد
گرچه دلیلیم نیست در شب تاریک هجر   می روم این راه، کوهم بدری می کشد
سینه سپر کرده خلق تیر غمش را و او   دم بدم آن تیر هم بر سپری می کشد
گرچه نداریم هیچ دل بسر کوی او   از لب و از چشم ما خشک و تری می کشد
تن چو خیالی شدست، زانکه بروزی چنین   دل بخیال رخش درد سری می کشد
بر دلم اندیشه هاست ساکن و سنگین چو کوه   کو بمیانی چو موی چون کمری می کشد
از خبر وصل او تا دل ما خوش کند   باد ز هر گوشه ای هم خبری می کشد
جز غمش، ای اوحدی، بر دل و بر جان منه   محنت گیتی بهل، تا دگری می کشد

۲۵۵

دمی رفتم اندر کوی او سرمست، ناگه جنگ شد   امروز زانم تنگدل کان جای بر وی تنگ شد
گوید بمستی: سوی من منگر، مرو در کوی من   باز آن بت دلجوی من، بنگر: چه شوخ و شنگ شد؟
هردم چو از ننگی دگر خواهد دل ما سوختن   منشان بر آتش خویش را، ایدل، که کار از ننگ شد
پندی که نیکو خواه من، می داد بد پنداشتم   تا لاجرم در عشق او نامی که دیدی ننگ شد
رفت آن نگار خانگی در پردهٔ بیگانگی   ای ناله، بر خرچنگ شو، کان ماه در خرچنگ شد

از بسکه کردم سرزنش دل‌را بیاد آوردنش   بیچاره ازسر کوب پرحیران و گیج و دنگ شد
جام‌دلم‌بر سنگ‌زد، چون بردو زلفش چنگ زد   چشمم‌بخونش رنگ زد، چون روی‌من بی‌رنگ شد
دارم خیال او بشب ، زان بادهٔ رنگین لب   جانم‌چو زنگی‌در طرب، زان باده‌ٔچون‌زنگ شد
ای‌اوحدی، عیبش‌مکن، گر دل پریشانی کند   کی بی‌پریشانی بود، دل، کو بزلف آونگ شد؟

٢٥٦

چه‌عشقست این که‌در دل‌شد؟   کزو پایم درین گل شد
ببند او در افتادم   کشیدم بند و مشکل شد
چه شربت بود عشق او ؟   که جان را زهر قاتل شد
قیامت بیند آن دستی   کز آن قامت حمایل شد
چو با آیینهٔ خاطر   جمال او مقابل شد
هرآن نقشی که بر دل بد   نهفته گشت و باطل شد
ازو من سایه‌ای بودم   بنور آن سایه زایل شد
مریدی را مرادی بد   ازان دلدار حاصل شد
ریاضت اوحدی می‌برد   که این درویش واصل شد

٢٥٧

جهان از باد نوروزی جوان شد   زمین در سایهٔ سنبل نهان شد
قیامت می کند بلبل سحرگاه   مگر گل فتنهٔ آخر زمان شد ؟
زرنگ سبزه و شکل ریاحین   زمین گویی بصورت آسمان شد
صبا در طرهٔ شمشاد پیچید   بنفشه خاك پای ارغوان شد
بهار آمد ، بیا و توبه بشکن   که‌ درو‌قتی‌د گر صوفی توان شد
زرنگ و بوی گل اطراف بستان   تو پنداری بهشت جاودان شد
ولیکن‌اوحدی‌را برگ گل‌نیست   که او آشفتهٔ روی فلان شد

٢٥٨

عشق را پا و سر پدید نشد   زین بیابان خبر پدید نشد

جز دل دردمند مسکینان / ناوکت را سپر پدید نشد
همه‌چیز از تو بود و در همه‌چیز / جز تو چیزی دگر پدید نشد
خبری شد عیان من از فکر / وز عیانت خبر پدید نشد
هر که پیش تو جان نکرد ایثار / از وجودش اثر پدید نشد
تا تو منظور بیدلان نشدی / هیچ صاحب نظر پدید نشد
اوحدی، چاره‌ای بکن خود را / کز تو بیچاره تر پدید نشد

۳۵۹

هرگز از عشقی مرا پایی چنین در گل نشد / هیچ سال این دردم اندر جان و غم در دل نشد
نیست سنگی کان ز آه آتشین من نسوخت / نیست خاکی کان ز آب دیدهٔ من گل نشد
هیچ سعیی در جهان چون سعی من ضایع نگشت / هیچ رنجی در وفا چون رنج من باطل نشد
بر تن شوریده باری این چنین سنگین نبود / بر دل آشفته کاری این چنین مشکل نشد
ضربتی چون ضربت سودای او دستی نزد / شربتی چون شربت هجران او قاتل نشد
اوحدی، دل در وفا و عهد این خوبان مبند / کز غم خوبان بجز بی‌حاصلی حاصل نشد
گر ندیدی صورت لیلی، که مجنون را بکشت / قصهٔ مجنون نگه کن: کو دگر عاقل نشد

۳۶۰

هیچ روز آن رخ بفرمانم نشد / درد دل برداد و درمانم نشد
دوش راز عشق او برمرد و زن / قصد آن کردم که برخوانم، نشد
صبر از آن دلدار و دوری زان نگار / گرچه می گفتم که: بتوانم، نشد
از شکایت ها که هست این بنده را / یک سخن در گوش سلطانم نشد
نیست یک‌شب، کز غم آن ماهرخ / ناله و زاری بکیوانم نشد
کی فراموشم شود یادش ز دل؟ / نقش او چون هرگز از جانم نشد
خود نه او پیشم نمی‌آید بروز / شب خیالش نیز مهمانم نشد
بارها گفتم که: گر دستم دهد / داد ازان دلدار بستانم، نشد
اوحدی گفت: آن پری در عشق ما / نرم شد خیلی، ولی دانم نشد

۳۶۱

کسی که چشمهٔ چشمش چنین ز گریه بجوشد   چگونه رازدل خود ز چشم خلق بپوشد؟
دلی که این همه آتش درو زنند بنالد   تنی که این همه گرمی درو کنند بخوشد
حدیث ماه رخش آن چنان که هست نگویم   مرا مجال نماند، ز مشتری، که بجوشد
بکوشش ار متصور شود وصال رخ تو   بدوستی، که پشیمان شود کسی که نکوشد
ستمگرا، زغمت گر دلم خروش بر آرد   عجب مدار، که سنگ از چنین غمی بخروشد
ترا بدل ز که جویم؟ گرت بترک بگویم   بدان درم چه ستاند؟ کسی که جان بفروشد
مرا نصیحت بسیار می کنند، ولیکن   چه سود پند رفیقان؟ چو اوحدی ننیوشد

۳۶۲

تا دل مجروح من عاشق زار تو شد   هیچ ندیدیم و عمر درسر کار تو شد
لعل تو روزی مرا وعدهٔ وصلی بداد   فکرم ازان روز باز روز شمار توشد
زنده بود عاشقی، کز هوس روی تو   برسر کوی تو مرد، خاک دیار توشد
صبح چو حسن تو کرد روی بباغ آفتاب   مشغله ازره براند، مشعله دار تو شد
از سر خاک درت دوش غباری بخاست   باد بهشت آن بدید، خاک غبار توشد
طعنه زند سرمه را، چشم چو خاک تو دید   شکر کند زخم را، دل که شکار توشد(۱)
زمرهٔ عشاق را در شب دیدار قرب   هر دل وجانی که بود، جمله نثار توشد
شاکرم از دل، که او گشت شکارت، بلی   شکر کند زخم را، دل که شکار توشد
ازهمه گنجی سعیدو زهمه رنجی بعید   گر تو ندانی که کیست؟ اوست که یار توشد
زندهٔ جاوید ماند، سکهٔ اقبال یافت   سر که فدای تو گشت، زر که نثار توشد
سر ز خط اوحدی برنگرفت آفتاب   تا قلم فکر او وصف نگار تو شد

۳۶۳

نه آخر دل من خراب از تو شد؟   نه آخر دو چشمم پر آب از تو شد؟
نه آخر تن ناز پرورده من   گرفتار چندین عذاب از تو شد؟

---

(۱) در اصل این مصرع تکرار مصرع دوم دو بیت پس ازینست و پیداست که این بیت درست نیست.

مکن خواب وچشم مرا غم بخور | کزین گونه بی‌خوردوخواب ازتوشد
زلب آب وصلی بدین سینه ریـز | که برآتش غم کباب از تو شد
چو چنگم بگفتار خوش می‌نواز | که فریاد من چون رباب ازتوشد
بیاقوت خود حال اشکم بپرس | که برچهره چون لعل ناب ازتوشد
متاب از بر اوحدی روی خویش | که بیچاره درتنگ وتاب ازتوشد

۲۶۴

گر بکام دل رسید ازیارخود یاری چه‌شد؟ | وربوصلش شادمان گردید غمخواری چه‌شد؟
عاشقی گرکامیاب آمد زمعشوقی چه گشت؟ | بیدلی گر بوسه‌ای بستد زدلداری چه شد؟
خارغم چون در دل من می‌خلید ازدیر باز | این زمانم گر برون آمد گل ازخاری چه‌شد؟
عمر خود در کار او کردم بامید دمی | گر پس ازعمری میسر شد مرا کاری چه‌شد؟
ای رقیب، ازعشق او تا کی شوی مانع مرا؟ | بار اومن می‌برم بردل، ترا باری چه شد؟
تشنه‌ام، گرخوردم اندرمنزلی آبی چه‌بود؟ | کافرم، گر بستم اندرعشق زناری چه شد؟
اوحدی گرماجرای عشق گوید عیب نیست | بلبلی گر ناله کرد ازطرف گلزاری چه‌شد؟

۲۶۵

بمن ار دولت وصل تو مقرر می‌شد | کارم ازلعل گهربار توچون زر می‌شد
دوش گفتم: بتوان دید بخوابت، لیکن | با فراق تو کرا خواب میسر می‌شد؟
بارها شمع بکشتم که نشینم تاریك | خانه دیگر ز خیال تو منور می‌شد
عقل دل را زتمنای تو سعیی می کرد | عشق می‌آمد و او نیز مسخر می‌شد
گرچه بسیار بگفتیم نیامد در گوش | خوشتر ازنام تو، باآنکه مکرر می‌شد
شرح هجران تو گفتم: بنویسم، لیکن | ننوشتم، که همه عمردرآن سر می‌شد
اوحدی راغزل امروزروانست، که‌شب | صفت خط تومی کرد وسخن تر می‌شد

۲۶۶

هزار قطرهٔ خونم ز چشم تر بچکد | زشرم چون عرق ازروی آن پسر بچکد
سرشك چیست؟ که درپای اوشدن حیفست | سواد مردمك دیده کز بصر بچکد

خیال اوست درین آب چشم و می‌ترسم   که وقت گریه مبادا بیك دگر بچکد!
مرا که سینه کبابست ودل بر آتش او   عجب نباشد اگر خونم ازجگر بچکد
یقین که خانهٔ چشمم شود خراب شبی   اگر بدین صفت ازشام تا سحر بچکد
حلال می کنم، ارخون من بریزد خصم   بشرط آنکه بر آن آستان و در بچکد
بصورت آب حیاتی، که مرده زنده کند   ز گوشهٔ لب شیرین او مگر بچکد
گر ازلبش بچشی شربتی، نگه نکنی   بشربت عرق بید کز شکر بچکد
ببوی آنکه گلی‌چون‌رخش بدست آرد   چه‌خون که‌ازدل گرم گلاب گر بچکد؟
برابر رخش ار شمع را برافروزد   زشرم عارضش از پای تا بسر بچکد
قباش بر تن نازك چو بید می‌لرزد   زبیم آنکه ز آسیب آن کمر بچکد
ز نوك کلك گهر بند اوحدی هردم   بیاد لعل لب آن پـری گهر بچکد
حدیث خوبی این دلبران آتش روی   مرا رواست، که‌آتش زشعر تر بچکد

۲۶۷

عرق‌چوازرخت،ای‌سرودلستان،بچکد   زخاك لاله بر آید، ز لاله جان بچکد
هزارسال پس‌از مرگ زنده شاید بود   ببوی آب حیاتی کزان دهان بچکد
ازان حدیث لبت برزبان نمی رانم   که نازکست، مبادا که اززبان بچکد
زشرم روی تو درباغ وقت گل چیدن   گل آب گردد وازدست باغبان بچکد
بحسرت رخ چون آفتابت اندر صبح   ستاره گردد و از چشم آسمان بچکد
مرا تنیست که گویی، همین‌نفس‌برود   ترا رخیست که پنداری:این‌زمان‌بچکد
معلقست دل من بطاعت تـو چنان   که گر بخونش اشارت کنی‌روان‌بچکد
بدست خویش بیندای بام چشم مرا   که‌اوخراب شود گر بدین‌نشان‌بچکد
چه‌سودچاه زنخدان‌سرنگون که‌تراست؟   چوقطره‌ای‌نگذاری که رایگان‌بچکد
زمان زمان بزلال لب تو تشنه تـرم   اگر چه‌شعر بگویم، که‌آب‌از آن‌بچکد
نگاه داشته‌ام خون اوحدی، تا تـو   رها کنی که: بر آن خاك‌آستان بچکد

۳۶۸

زین بیش نباید خفت، ای یار که دزد آمد — رخت خود ازین منزل بردار، که دزد آمد
دزدست و شب تیره، چشم همگان خیره — گفتیم: مشوطیره، زنهار، که دزد آمد
این دزد عسس جامه، در گرمی هنگامه — می دزدد و می گوید: هش دار، که دزد آمد
دزدان جهان گشته، در خرقه نهان گشته — تا نیك بنشناسد عیار، که دزد آمد
این طرفه که: دزد آمد، در خرقه بمزد آمد — مزدی بده، ار گفتم: بیدار، که دزد آمد
ای اوحدی، ار باتو نقدیست، بخلوت بر — پس بر در خلوت زن مسمار، که دزد آمد

۳۶۹

بید بشکفت و گل ببار آمد — لاله برطرف جویبار آمد
گربهٔ بید بر دریچهٔ شاخ — پنجه بگشود و درشکار آمد
علم خسرو چمن بزدند — یزك لشکر بهار آمد
زان طرف لالهای سرخ برست — زین طرف نالهای زار آمد
سرو آزاد بریمین افتاد — نرگس مست بریسار آمد
رفت قمری چو بلبل آمد و گل — که یکی گر بشد هزار آمد
از چمن نکهت صبا بدمید — ز صبا بوی زلف یار آمد
بید بنشست و جام باده نهاد — باد برجست و در نثار آمد
گل رعنا بخانه باز رسید — بلبل مست با قرار آمد
زسخنها که هر کسی گفتند — غزل اوحدی بکار آمد

۳۷۰

سرم در عهد ترسایی شبی مهمان عشق آمد — دلم با راهب دیرش جرس جنبان عشق آمد
بزناری میان بستم که هرگز باز نگشایم — که دست من درین میثاق در پیمان عشق آمد
دلم شهری بسامان بود و در وی عقل را شاهی — چو شاه عقل بیرون شد در و سلطان عشق آمد
ازان گاهی که کرد آن مه نگاهی در وجود من — تن من سر بسر دل شد، دل من جان عشق آمد
اگر زندان عشقش را بدیدی با گنه کاران — من از اول گنه کارم، که در زندان عشق آمد

بسوت می کنم دعوی بعشق او، که در خلوت   زدست جبرئیل غم بمن قرآن عشق آمد
مرا هر کس که می بیند خود و این بارهای غم   بخلق شهر می گوید که: بازرگان عشق آمد
مکن عیب من، ای صوفی، بمهر او، که از بالا   ترا فرمان قرایی ، مرا فرمان عشق آمد
زبیراهی که من هستم براهم هر که پیش آید   زراهم سر بگرداند، که سرگردان عشق آمد
از آنم شیر مست غم، که از طفلی بمهد اندر   بمن دادند سر شیری که در پستان عشق آمد
مرا پرسی که: در عشق و طریق او چه گویی تو؟   چو پرسیدی من آن گویم که در چوگان عشق آمد
اگر بر دامن دوران غباری یابی از معنی   غبار اوحدی باشد که در میدان عشق آمد

۲۷۱

هزار نامه نوشتم، یکی جواب نیامد   بسوی ما خبر او بهیچ باب نیامد
دلم کباب شد ازهجر آن دهان چو شکر   زشکرش چه نمکها که بر کباب نیامد؟
بیار من که رساند؟ که: بی جمال تو، یارا   نظر بزهره و رغبت بآفتاب نیامد
شبی چو باد بما بر گذار کردی و زان شب   دو ماه رفت که در چشم ما جز آب نیامد
محبت تو، نگارا، چه گنج بود؟ ندانم   که جای او بجزین سینهٔ خراب نیامد
خیال روی تو گفتم: شبی بخواب ببینم   گذشت صد شب و در دیده هیچ خواب نیامد
هزار فکر بکرد اوحدی شکار لبت را   ولی چه سود؟ که آن فکرها صواب نیامد

۲۷۲

عمری که نه با تست کسش عمر نخواند   آنرا که تو در دام کشی کس نرهاند
گر بر تن مجنون تو صد سلسله باشد   چون رخ بنمایی همه در هم گسلاند
زین دل مطلب صبر، که از روی تو دوری   مشکل بتوان کردن و او خود نتواند
از طالع خود بر سر گنجی بنشینم   روزی اگرم با تو بکنجی بنشاند
دادم دل خود را بدو چشم تو ولیکن   کس نیست که از چشم تو دادم بستاند
از گردش ایام توقع نه چنین بود   کم زهر فراق تو چنین زود چشاند
دل بود که از واقعهٔ من خبری داشت   وآن به که خود این واقعه دل نیز نداند
از غم نتوانم که نویسم سخن خود   ور نیز نویسم سخن خود، که رساند؟

پندار که: صد نامه و قاصد بفرستم — در شهر شما قصهٔ درویش که خواند؟
دل در لب شیرین تو بست اوحدی، ای جان — مگذار که ایام بتلخی گذراند

۲۷۳

هر که او عاشق آن روی بود صبر نداند — عاشق خویشتنست آنکه ازو صبر تواند
گر ببینند رخ و قد ترا بید و گل، ای بت — گل خجالت برد و بید عرقها بچکاند
بیم آنست که: یاد لب شیرین تو روزی — همچو فرهاد بصحرا و بکوهم بدواند
شربت وصل تو هر کس بچشیدند ولیکن — سر آن نیست که یک قطره بما نیز چشاند
بر رخم عشق تو نقشیست بخونابه نوشته — وین چنین نقش که داند؟ که چو آبش بنخواند
گر کسی باز کند پیرهن از شخص ضعیفم — در میان من و موی تو تفاوت بنداند
از سر طرهٔ شبرنگ تو، روزی که بمیرم — گر نسیمی بدمد، از گل من گل بدماند
چشم من در غم دیدار تو از گریه چنان شد — که گرش نیم شبی راه دهم سیل براند
نامهٔ درد دل و قصهٔ اندوه فراقم — خود گرفتم که نویسم، که بعرض تو رساند؟
می روی خرم و همراه تو دلهاست ولیکن — گر بدین شیوه دوانی تو، بسی دل که نماند
اوحدی را تو زبند خود اگر باز رهانی — نه همانا که: سر خود ز کمندت برهاند

۲۷۴

صبا، رمزی بگو از من بدلداری که خود داند — و گر گوید: کدامست این؟ بگو: یاری که خود داند
مگو: از فرقتت چونست شیدایی که خود بیند؟ — مگو: از حسرتت چون شد گرفتاری که خود داند
اگر چشمش ترا گوید: زعشق کیست درد او؟ — بگو: رنجور بود از بهر بیماری که خود داند
حدیثی گر در اندازد که: بی من چون همی سازد؟ — بگو: بی دوست چون سازد؟ طلبکاری که خود داند
زرویش گر خطاب آید که: هستش میل من یا نه؟ — تو پیش زلف غمازش بگو: آری، که خود داند
دهانش گر نهان گوید که: من با او چه کردم؟ گو — بزیر لب: بیازردیش یک باری که خود داند
و گر پرسد لبم: یاری چه با او کرد؟ در گوشش — بگو: تقصیر کرد او نیز در کاری که خود داند
و گر گوید: جفاکارم، که من زو به بسی دارم — بگو: چون اوحدی داری وفاداری، که خود داند

۲۷۵

سر نگردانم ازو، گر بسرم گرداند / بنهم گردن، اگر خاك درم گرداند
نه چنان بستهٔ مهرم که بپیچانم رخ / وقت شمشیر زدن گر سپرم گرداند
روی بنمود و چو مشتاق شدم، باره گر / باز پوشید، که مشتاق ترم گرداند
گاه آنست که: یادلب شیرینش باز / همچو فرهاد بکوه و کمرم گرداند
ای نسیم سحر، از خود بفغانم، برسان / خبر او، که ز خود بی‌خبرم گرداند
پیش ازینم خبر ازپاوسر خود می‌بود / وقت آنست که بی پا و سرم گرداند
اوحدی درغمش ارناله چنین خواهد کرد / زود باشد که بگیتی سمرم گرداند

۲۷۶

رخ تو بجز جور و خواری نداند / دل من بجز برد باری نداند
ز بی یار مندی بنالند مردم / من ازیارمندی، که یاری نداند
ز روزم چه پرسی؟ که چشم ترمن / بجز رنگ شبهای تاری نداند
من از داغ هجر تو هردم بنوعی / بگریم، که ابر بهاری نداند
چنان نقش رویت گرفتست چشمم / که نقش منش پیش داری نداند
زپیش دلم شادمانی چه جویی؟ / که غم دیدو جز سوگواری نداند
دلم دانشی کز جهان کرده حاصل / گران نیز یادش نیاری نداند
ز عشق تو زارند خلقی ولیکن / کس این شیوه فریادوزاری نداند
روانم زجور لبت چون نسوزد؟ / که با اوحدی ساز گاری نداند

۲۷۷

کیست کز آن بت بمن خبر برساند؟ / گر نبود نامه‌ای، زبر برساند
گرم روی کو؟ که پیش این نفس سرد / خشك سلامی بچشم تر برساند
بوسه دهم آستین آنکه سر من / باز بر آن آستان در برساند
باد تواند درو رسید، سلامش / من برسانم بباد، اگر برساند
زان سر زلف، ارچه نشنود سخن من / هرچه شنیدست سر بسر برساند
حال بنا گوش او بشرح بگوید / چونکه بگوشم رسد، دگر برساند

بردر شیرین، چودید حالت فرهاد قصهٔ افتادن از کمر برساند

کیست که مشتاق را دو دست بگیرد؟ وز پی هجران بیك دگر برساند

دل بصبا دادم و نبرد سلامی جان بدهم، تا که بی‌جگر برساند

ازلبش آن بوی دل شکر چو رسانید از دهنش نیز گل شکر برساند

باد صبا را هزار بار چو گفتم: یك سخن اوحدی مگر برساند

۲۷۸

هر که در حلقهٔ زلف تو گرفتار بماند همچو من سوخته و خسته، دل وزار بماند

دل من، کو گرو مهر ببرد ازهمه کس از دغا باختن چشم تو عیار بماند

عمر من در سر کار تو رود، می‌دانم خود پدیدست که: ازعمر چه مقدار بماند؟

اگر از پای در آییم بسر باید رفت ننشینیم که دست طلب از کار بماند

خرقه پوشیده که زنار بیندازد گبر من بمی خرقه گرو کردم و زنار بماند

هیچ شك نیست که: بسیار بماند سخنم سخن سوختگان بود که بسیار بماند

اوحدی، خون دلت گر بخورد دوست مرنج تا نگویند که: از یار دل یار بماند

۲۷۹

از در ما چو در آمد، اثر ما بنماند این دل و دین و تن و جان و سر و پا بنماند

چشم آن فتنهٔ پیدا بدلم پوشیده نظری کرد، که پوشیده و پیدا بنماند

سخن عشق، که عقلم بمعما می‌خواند بردلم کشف چنان شد که معما بنماند

حیلت ما همه حالت شد و حیلتها سوخت حالت ما همه معنی شد و اسما بنماند

تا دو می‌دید دلم در کف یغما بودم چون برستم ز دویی زحمت یغما بنماند

دل من دردی آن درد بدریا نوشید بطریقی که نمی در همه دریا بنماند

ای تمنای دل من ز دو گیتی نظرت نظری کن، که دگر هیچ تمنا بنماند

گرچه ازهر جهتم سری و سودایی بود جهت سر تو بگرفتم و سودا بنماند

دوش با درد تو گفتم که: محابا کن، گفت: اوحدی، تن بقضاده، که محابا بنماند

۲۸۰

چون عشق در آید ، قدم سر بنماند / عشقت ببر آید ، چو ترا بـر بنماند
توحید بجایی برسانـد قدمت را / کش نیك وبد و مؤمن وکافر بنماند
آنست ریاضت که: چوزان بوته برآیی / از ذات تو جز روح مصور بنماند
چندین بمیسر شدن کار چـه نازی ؟ / آنست میسر که : میسر بنماند
ای سر بگریبان هوس برزده، می کوش / کان دامن آلوده چنان تر بنماند
روح تو چومرغیست درین راه، چنان کن / کندر گل تشویر توچون خر بنماند
در حلقهٔ عشق ار نبود نفس تـرا راه / هش دار! که چون حلقه برآن در بنماند
آن کس که بزرفخر کند خاك بهٔ ازوی / آن روز که در کیسهٔ او زر بنماند
ای اوحدی ، آن نام طلب دار، که اورا / برجان بنویسند چـو دفتر بنماند

۲۸۱

خانه خالی شدودر کوی دل اغیار نماند / همه غم رفت وبغیر ازغـم آن یار نمانـد
گرچه درپای دلم خار جفابود ، د گر / گل بدست آمد ودرپای دلم خار نماند
آن گروهی که بآزار دلم کوشیدند / چون برفتند د گر هیچ دلازار نمانـد
دشمن از غصهٔ من علت بیماری داشت / دوستان،مژده، که آن ناخوش بیمار نماند
چشم من برسر خاك درش از شوق امشب / سیل خونین صفتی ریخت، که دیوار نماند
ناله میکردم و گفت: اوحدی، اینروزی دو / قصه بسیار نگوییم ، که بسیار نماند

۲۸۲

دلبران جمله غلام لب چون نوش تواند / بندهٔ حلقهٔ زلفین و بنا گـوش تواند
وانکه بردند بگردون زکله داری سر / هم کمر بستهٔ آن قد قباپوش تواند
بر سر ناله و فریاد جهانی زن و مرد / سال و ماه از غم لعل لب خاموش تواند
باده نوشان لبت جمله خرابند امروز / تاچه درساغرشان بود؟ که بی هوش تواند
پردلانی، که زسر پنجه سخن میگفتند / همه بی توش وتن ازهجرتن وتوش تواند
بس درون سوخته کندرشب هجران چون دیگ / بر سر آتش سودای جگـر تـوش اند
اوحدی دوش بکف جان ودلی داشت، کنون / هر دو در بند سر گیسوی بردوش تواند

۲۸۳

نقش لب تو از شکر و پسته بسته‌اند / زلف و رخت ز نسترن و لاله رسته‌اند
چشمان ناتوان‌تو، از بس خمار و خواب / گویی که از شکار رسیده‌اند و خسته‌اند
دل چون بدید موی میان تو در کمر / گفت: این دروغ بین که بر آن راست بسته‌اند
سر در نیاورند ز اغلال در سعیر / آنها که از سلاسل زلف تو جسته اند
در حلقه‌ای که عشق رخت نیست فارغند / در رسته‌ای که راه غمت نیست رسته‌اند
روزی بپای خویش بیا و نگاه کن / دلهای ما، که چون سر زلفت شکسته‌اند
چون اوحدی بیوی وصال تو عالمی / درخاك وخون زخفت وخواری نشسته‌اند

۲۸۴

اول فطرت که نقش صورت چین بسته‌اند / مهر رویت درمیان جان شیرین بسته‌اند
زان نمکدان لب شیرین شور انگیز تو / دانهٔ خال سیه بر قرص سیمین بسته‌اند
تا کسی از باغ حسنت شاخ سنبل نشکند / زنگیان زلف تو بر ماه پرچین بسته‌اند
جز بچشم ترك مستت خون مردم کس نریخت / تا بنای کفر را در چین و ماچین بسته‌اند
عندلیبان چمن را تا کنند زار و نزار / چاوشان چشم مستت بر گل آذین بسته‌اند
بر امید خواب مستی دوش بر طرف چمن / بلبلان بوستان از غنچه بالین بسته‌اند
تا نقاب از آفتاب طلعتت بر داشتند / اوحدی را خواب خوش از چشم غمگین بسته‌اند

۲۸۵

فرش زمردین بزمین در کشیده اند / و آنگه برو، ز گل، علم زر کشیده‌اند
دوشیزگان باغ طبقهای سیم و زر / بر سر نهاده، پیش صنوبر کشیده‌اند
آن سبزهای سایه‌نشین بین، که پیش گل / دامن زماهتاب وز خور در کشیده‌اند
گلها بدستیاری نم شاخ سبزه را / ازخاك بر گرفته و در بر کشیده‌اند
بر لوح خاك صورت کرسی لاله را / گویی که عرشیان بقلم بر کشیده‌اند
خط بنفشه گرد رخ شاهدان باغ / هم تازه نقش بسته وهم تر کشیده‌اند
شب راوروز را بترازوی مهر و ماه / دریاب تا: چگونه برابر کشیده‌اند؟
مرغان صبح خیز چو عشاق اشك ریز / درپرده های تیز فغان در کشیده‌اند

ترکان گل ز اوراق شبنم شراب صرف   در جام لاله کرده و اندر کشیده‌اند
بر روی سوسن از خط رنگین نگاه کن   کز سیم و لاجورد و معصفر کشیده‌اند؟
با سروشان اگر نه خلافیست در ضمیر   این بیدها ز بهر چه خنجر کشیده‌اند؟
ای باغبان، بسر زنش بید و سرو کوش   تا خود چرا ز خط چمن سر کشیده‌اند؟
خرم دل آن کسان که درین دم بیاد دوست   چون اوحدی نشسته و ساغر کشیده‌اند

۲۸۶

دشمنان گویی دگر در کار ما کوشیده‌اند   کان پری رخ را چنین از چشم ما پوشیده‌اند
زاهدان از چشم تو ما را ملامت می کنند   جرعه‌ای در کار ایشان کن، که بس خوشیده‌اند
نیک‌خواها، عاشقان را وصف مستوری مکن   کین حریفان پند نیکوخواه ننیوشیده‌اند
نیست ما را هیچ عیب از عشق بازی، کندرین   ماهی کوشیم و پیش از ما همی کوشیده‌اند
رند را با زاهد خشک ار نمی‌آید چه شد؟   این جماعت خود نگویی: کی بهم جوشیده‌اند؟
اهل تقوی را ز درد ما نخواهد شد خبر   کین چنین دردی که ما داریم کم نوشیده‌اند
اوحدی، از جور آن نامهربانت ناله چیست؟   مهربانان زخمها خوردند و نخروشیده اند

۲۸۷

بازشاه روان گل بر روی خار انداختند   زلف سنبل بر بنا گوش بهار انداختند
دختران گل بوقت صبحدم در پای سرو   از سر شادی طبقهای نثار انداختند
شاهدان سوسن از بهر تماشا در چمن   لاله را با سنبل اندر کارزار انداختند
بلبل شیرین سخن شکرفشانی پیشه کرد   تا بساط فستقی برجویبار انداختند
گرم تازان صبا از گرد عنبر وقت صبح   موکب سلطان گل را در غبار انداختند
غنچگان را گرچه بر گل پرده پوشی عادتست   عاقبت هم بخیه‌ای بر روی کار انداختند
به ز مستی در شکوفه است و گل اندر خفت، خیز   نرگس بیچاره را چون در خمار انداختند؟
وقت صبح آهنگران باد ز آب پیچ پیچ   بی گنه زنجیر برپای چنار انداختند
در دماغ بید گویی هم خلافی دیده اند   کز میان بوستانش بر کنار انداختند
سبزه‌ها را گرچه بر بالای گل دستی بود   هم ز گیسوها کمندش بر حصار انداختند

گرچمن رانیست درسر خاطر سوری دگر — ازچه بردست عروسانش نگار انداختند؟
صبح‌دم بزم‌چمن گرمست،زیرا کندرو — نالهٔ موسیچه وقمری وسار انداختند
راویان نظم ز اشعار بدیع اوحدی — باره‌یگر فتنه‌ای در روزگار انداختند

۲۸۸

یوسف ما را بچاه انداختند — گرگ اورا در گناه انداختند
وآنگه از بهر برون آوردنش — کاروانی را براه انداختند
از فراق روی او یعقوب را — سالها در آه آه انداختند
چون‌خریداران‌بدیدندش‌زجهل — در بها سیم سیاه انداختند
شد بمصر و از زلیخا دیدنش — باز در زندان شاه انداختند
خواب‌زندان‌راچومعنی‌بازیافت — تختش اندر بارگاه انداختند
شدپس‌ازخواری عزیزودربرش — خلعت « ثم اجتباه » انداختند
تا نبیند هر کسی آن ماه را — برقعی برروی ماه انداختند
چون گواه‌انگشت‌برحرفش‌نهاد — زخم بر دست گواه انداختند
حال سلطانیش‌چون مشهورشد — جست‌وجویی درسپاه انداختند
دشمنش را از هوای سرزنش — صاع در آب و گیاه انداختند
قرعهٔ خط بشارت بردنش — بر بشیر نیک‌خواه انداختند
باز باقوم خودش کردند جمع — جمله را در عزوجاه انداختند
این‌حکایت‌سر گذشت‌روح‌تست — کش‌درین‌زندان‌وچاه‌انداختند
اوحدی‌چون‌بازدیداین‌سرو گفت — سر او را با اله انداختند

۲۸۹

دوشم از کوی مغان‌دست‌بدست‌آوردند — ازخرابات سوی صومعه مست آوردند
هیچ می‌خواره نداردطمع‌حور وبهشت — این بشارت بمن باده پرست آوردند
ساقیانش ، زمی عشق چو گردیدم‌مست — بمیی دیگرم از نیست بهست آوردند
زلف‌وخال‌وخط‌خوبان‌همه‌رنجست،آنها — از کجااین‌همه تشویش بدست‌آوردند؟

این شگرفان که نگنجند در آفاق از حسن / درچنین سینهٔ تنگ از چه نشست آورده‌اند؟
قلب سالوس و ریا را نشکستند درست / مگر این قوم که در زلف شکست آورده‌اند
اوحدی را چو ازین دایره دیدند برون / زود در حلقهٔ آن زلف چو شست آورده‌اند

۲۹۰

تو آفتابی و خلقت چو سایه بر اثرند / کز آستان تو چون سایه در نمی گذرند
چو تیر غمزه زنی در برابرند آماج / چو تیغ فتنه کشی در مقابلش سپرند
غم تو قوت دل خویش ساختند چنان / که گر دمی نبود خون خویشتن بخورند
هزار قافله سرگشته شد ز هر جانب / بدان امید که راهی بجانب تو برند
ببوی آنکه ببینند سایهٔ تو ز دور / چو سایه کوی بکوی و چو باد در بدرند
چو دامن تو نیاید بدست درمان چیست؟ / بغیر از آنکه گریبان خویشتن بدرند
اگر تو قصد دل اوحدی کنی دل چیست؟ / سزد که جان بفروشند و چون تو یی بخرند

۲۹۱

کی مرا نزد تو همچون دگران بگذارند؟ / این قدر بس که ز دورم نگران بگذارند
هیچ شك نیست که ماهم بنصیبی برسیم / از وصال تو، گرین جمله بران بگذارند
در جهان کار رخ و قد تو بالا گیرد / اگر این کار بصاحب نظران بگذارند
صورتی را که ازو نور بصیرت خیزد / حیف باشد که بدین بی‌بصران بگذارند
ما بپند پدران از پی خوبان روزی / بنشینیم گرین خوش پسران بگذارند
ای که از دام من شیفته بگریخته‌ای / دگرت صید کنم گر دگران بگذارند
اوحدی، گرچه ترا هم خبری چندان نیست / با تو سهلست گرین بی‌خبران بگذارند

۲۹۲

آن نه من باشم که چون میرم بتابوتم برند / یا بدوش و سر خراب و مست و مبهوتم برند
مثل زر خالص برون آیم ز آتش، گر درو / از برای آزمایش همچو یاقوتم برند
مشتری قوسی نهادست از برای بزم من / تا بسان آفتاب از دلو در حوتم برند
از جوان بختی که هستم وقت پیوستن بحق / ننگ دارم گر ز راه چرخ فرتوتم برند

بر فلک بینی صعود روح پاکم، زهره‌وار   فی المثل صد نوبت ار در چاه هاروتم برند
چون اله خویش را تقدیس کردم سالها   پس مرا می‌زیبد ار بر قدس لاهوتم برند
نیستم ز آنها در آن گیتی که بر کاخ بهشت   چون طفیلی از برای خرقه و قوتم برند
هر کجا من خوان معنی گسترم، کروبیان   طرفه نبود گر بمیکائیل سرغوتم برند
ایها الناس، اوحدی وار الوداعی می‌زنم   زانکه وقت آمد کزین زندان ناسوتم برند

۲۹۳

چون ز بغداد و لب دجله دلم یاد کند   دامنم را چو لب دجلهٔ بغداد کند
هیچ کس نیست که از یار سفر کردهٔ من   برساند خبری خیر و دلم شاد کند
هرگز از یاد من خسته فراموش نشد   آنکه هرگز نتواند که مرا یاد کند
هجر داغیست که گر بر جگر کوه نهند   سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند
خانهٔ عمر مرا عشق ز بنیاد بکند   عشق باشد که چنین کار ببنیاد کند
آنکه خون دل من ریخت ز بیداد و برفت   کاج باز آید و خون ریزد و بیداد کند
چه غم از شاه و چه اندیشه ز خسرو باشد؟   گر بشیرین رسد آن ناله که فرهاد کند
باد بر گلبن این باغ گلی را نگذاشت   کز نسیمش دلم از بند غم آزاد کند
اوحدی چون که از آن خرمن گل دور افتاد   خرمن عمر، ضروریست، که بر باد کند

۲۹۴

جرعه مده، که وقت شد اشتر من که عف کند   نقل منه، که او دگر کم سخن علف کند
اشتر من بناخوشی سر ننهد گرش کشی   ای که مهار می‌کشی، عفو کنش چو عف کند
شور سرست و خیره‌سر، خار گرست و شیره‌خور   محو شوند شور و شر، آتش او چو تف کند
گر بگزش در افگنی، سنگ و گزت بهم زند   ور بزرش در آوری، غوره و رز تلف کند
کار دلم ز دست شد، می خور و می‌پرست شد   ناخردی که مست شد، کی خردش خلف کند؟
بر شترست رخت من، ای دل نیک بخت من   ایست مکن، چو قافله روی در آن طرف کند
آن عربی سوار ما، گر طلبد شکار ما   تن بر تیر و شست او دیده و جان هدف کند
تا زپی این پیادگان، باز جهند و مادگان   بانگ زن آن دلیل را، تا صفت نجف کند

آن صنم قریش کو ؟ مایهٔ کام و عیش کو ؟ … تامن خوف دیده‌را ، دعوت « لاتخف » کند
بر عرفات حضرتش ، مـن چو وقوف یافتم … کیست که‌در حضورمن‌دعوی«من‌عرف»کند؟
مطرب اوحدی ، بخوان‌این غزل اززبان‌او … تا دل و جان خویش را برسرنای ودف کند

۲۹۵

کرا برتوفرستم که‌شرح حال کند ؟ … بنام من ز لبت بوسه‌ای سؤال کند ؟
دلم قرین غم و درد ورنج وغصه شود … چویادآن لب‌ورخساروزلف‌وخال کند
نه محرمی که لبم نامهٔ بلا خواند … نه همدمی که دلم قصهٔ وصال کند
نیامدست مرا در خیال جز رخ تـو … اگرچه‌نرگس‌مستت‌جزین‌خیال‌کند
مرا دلیست سراسیمه در ارادت تو … که ازسماع‌حدیث تووجدوحال کند
بگرد روی چو ماهت ز زلف می‌بینم … شبی دراز ، که روز مرا چو سال کند
اگرچه بار غم خود توسهل پنداری … نه هم دلیش بباید که احتمال کند ؟
زسیم اشك مرا دامنیست مالا مال … ولی رخ تو کجا التفات مال کند ؟
بدیدنی زتو راضی شدیم و غمزهٔ تـو … امید نیست که آن نیز را حلال کند
زبارهجرتو گشت‌اوحدی شکسته،مگر … دوای خویش بدیدار آن جمال کند

۲۹۶

هرزمان آشفته دل نامم کند … با دل آشفته در دامم کند
چون شود راز دل من آشکار … بعد ازان پوشیده پیغامم کند
گر ببزم عشق بنشاند مرا … پاسبان خویش بر بامم کند
تا نبیند دیدهٔ من روی غیر … بـادهٔ تـوحید در کامم کند
تا نبینم نیز روی او بخواب … سالها بی‌خواب و آرامم کند
از برای وصف روی خویشتن … شهرهٔ آفـاق و ایامم کند
گاه بهتر دارد از خاصان مرا … گاه سر گردان‌تر از عامم کند
گربخواهد تا : بگرددرای‌من … روی در لوح الف لامم کند
تا که ننشیند زمانـی آتشم … هـم نشین بـادهٔ خامم کند

چون‌شود کم‌عشق‌من،عشقی دگر / با شراب لعل در جامم کند
از برای آنکه بفریبد مرا / پیش‌خلق اعزاز و اکرامم کند
چون بخواهد سوختن‌دردوستی / آزمایشها بدشنامم کند
چشم را گرحیرتی آرد بروی / گوش بر آواز الهامم کند
چون نماند قوتم در پای و گام / دست گیرد زود و در گامم کند
تا نباشم بی حدیث آن غزال / در غزلها اوحدی نامم کند

۲۹۷

هر نفسی‌عشق او بی دل ودینم کند / آتش سودای او خاک زمینم کند
نور بپاشد ز روی، باز بپوشد بموی / بیدل‌از آن‌می‌شوم، عاشق‌ازینم کند
تا بگشایم بدم، بند طلسم قدم / نام بزرگین خود نقش نگینم کند
گر بگزینند مرا از پی کشتن بود / زان‌نشود‌شادمان‌دل که گزینم کند
گر‌بگشایم زلب مهر خموشی دمی / روی‌چومهرش‌سبک‌میل‌بکینم کند
رخ‌چوبکار آورم ، طاق دوابروی او / باغم‌وبادرد‌خود‌جفت وقرینم کند
هر غم‌ورنجی که‌هست‌بر‌دل‌من‌مینهد / این‌همه‌دانی که چه؟تاهمه‌بینم کند
هم‌شب‌اول که‌دل‌طرهٔ اودید، گفت: / زلف کمند افگنش‌قصد کمینم کند
چون بکمان‌غمش‌دست کشیدن‌برم / آخرکار ، اوحدی ، در پی‌اینم کند

۲۹۸

دل‌بکسی‌سپرده‌ام کوهمه‌قصد‌جان‌کند / کام کسی‌روانکرد،اشك بسی‌روان کند
هر که بدید کار ما وین رخ زرد زار ما / گفت که:در دیار‌ماجور‌چنین‌فلان کند
حجت‌بندگی‌بدو، دارم‌ازاعتراف خود / بی‌خبرست‌مدعی،هرچه‌جزین‌بیان کند
گفت:وفا کنم،دلا،هرچه‌بگوید‌آنپری / برهمه گوش کن‌ولی‌این‌مشنو که‌آن‌کند
دل‌چوبدزد‌دم‌ز‌تن، روی‌نهان کند زمن / بندهٔ آن کسی که:دل‌دزدد‌ورخ‌نهان کند
زلف دراز دست را بند نهاد چند پی / ور بخودش فروهلد بار دگر چنان کند
من‌سخن جفای او باهمه گفته‌ام ، ولی / پند‌نگیرد‌اوحدی،تادل‌ودین‌در آن کند

۲۹۹

مطرب، مهل که محنت و غم قصد جان کند   راهی سبك بیار، که رطلم گران کند
گیرو گرفت چیست؟ چو با عشق ساختیم   بر ما گرفته گیر که وصلی زیان کند
گر مهر و ماه را بدر او برم شفیع   برمن بجهد اگر دل او مهربان کند
جز دیده و دلم نپسندد نشانه‌ای   تیری که چشم و ابرویش اندر کمان کند
دیدیم سروها که نشانند در چمن   لیکن کسی ندید که سروی روان کند
صورت کشند و نقش بر ایوان، نه این چنین   کش نوش در لب و گهر اندر دهان کند
شاید که اوحدی بنویسد حدیث خویش   با دوستان حکایت ازین داستان کند

۳۰۰

دلم از لعل تو یك بوسه تمنا نکند   که جفای تو مرا دیده چو دریا نکند
این چنین بیدل و بیچاره که ماییم امروز   کس ندانم که جفا داند و بر ما نکند
بوسه‌ای گر بربودم زلبت طیره مشو   چون کسی تنگ شکر یابد و یغما نکند؟
نیست تشویشم ازان کس که کند خووا تو   همه تشویشم از آنست که خووا نکند
در غمت ز انکه شکایت کند اندیشه مدار   زان بیندیش که غم بیند و پیدا نکند
چشم ترك تو همان روز که من دیدم عقل   گفت: بگریز، که مستست و محابا نکند
دوش گفتم که: بپوشم غم عشقت، دل گفت: اوحدی، گریه نگه‌دار، که رسوا نکند

۳۰۱

در آن شمایل موزون چو دل نگاه کند   هزار نامه بنقش هوس سیاه کند
ز حسرت رسن زلف و چاه غبغب او   نه طرفه گر دل من رغبت گناه کند
بهجر او دل من غیر ازین نمی‌داند   که روز و شب بنشیند، فغان و آه کند
برفت و در پی او آن چنان گریسته‌ام   کز آب دیدهٔ من کاروان شناه کند
دلم کجا طمع وصل او کند؟ هیهات!   مگر ز دور بخاك درش نگاه کند
اگر ز طلعت او مشتری خبر یابد   کجا ملازمت آفتاب و ماه کند؟
زفخر سر بفلك بر کشد ستاره صفت   چو اوحدی ز سر زلف او پناه کند

۳۰۲

یار آن کسی بود که بکارت نگه کند   باری نگه کنی، دو سه بارت نگه کند

گاه دعا بنالهٔ زیرت چو گوش کرده — روز بلا بگریهٔ زارت نگه کند
روزی اگر ترا بمیان در کشد غمی — دستی بگیرد و ز کنارت نگه کند
بار کسی بکش، که زپای ار بیوفتی — باری باو فتادن بارت نگهٔ کند
چون مست شد زبادهٔ اندوه او سرت — جامی دو کم دهد، بخمارت نگه کند
ازمهر دوستی چه کنی فخر؟ کوز کبر — هر ساعتی بدیدهٔ عارت نگه کند
اغیارت ار نگه نکند هیچ باك نیست — چون اوحدی بکوش، که یارت نگه کند

۳۰۳

نگارمن بیکی لحظه صد بهانه کند — و گر بجان طلبم بوسه‌ای رهانه کند
بسنك خویش بریزد زطره عنبر و مشك — هر آنگهی که سر زلف را بشانه کند
زچشم من پس ازین گر چنین رود سیلاب — درین دیار کسی را مهل که خانه کند
بوقت مرگ وصیت کنم رفیقی را — که گورمن هم از آن خاك آستانه کند
بزلف او دلم از بهر خال شد بسته — که مرغ میل بدام از برای دانه کند
زمانه مایهٔ بیداد بود و طرهٔ او — بدان رسید که بیداد بر زمانه کند
بشیوه گوشهٔ چشمش چوناوك اندازد — ز گوشهٔ جگر اوحدی نشانه کند

۳۰۴

عاشق کسی بود که چو عشقش ندی کند — اول قدم ز روی وفا جان فدی کند
دلبر، که دستگیری عاشق کند زلطف — گر جان کنند در سر کارش کری کند
زهری که دشمنی دهد از بهر رنج، تو — بستان بیاد دوست بخور، تا شفی کند
بستم دکان مشغله را در بروی خلق — تا عشق او در آید و بیع و شری کند
از آستان نمی گذرم تا جفای او — خاکم وظیفه سازد وخونم جری کند
بر کشتگان تیغ غم او کفن مپوش — کان به شهید عشق که ازخون ردی کند
مجنون که شب رود بر لیلی، شگفت نیست — روز ار تحملی ز سگان حمی کند
باد هواست، چار حد آن خراب کن — هر خانه را که جز هوس او بنی کند
ای اوحدی، زهرچه کنی کار عشق به — آیا کسی که عشق ندارد چه می کند؟

۳۰۵

ترك ستم پرست من ترك جفا نمیکند　　عهد بسر نمی‌برد ، وعده وفا نمی کند

هندوی‌ترك آن‌صنم کرد بسی خطاولیك　　ناوك چشم مست اوهیچ خطا نمی کند

گر بوصال اورسم ، هم بربایم ازلبش　　یك‌دوسه‌بوسه‌نا گهان، گرچه‌رهانمیکند

بوس‌بجان‌بها کنیم،اربفروخت‌خودنکو　　ورنفروخت میبریم آنچه بها نمی کند

چارهٔ من خدا کند درغم روی اومگر　　خودنکندبجای کس‌هرچه خدانمیکند

درغم‌او بسوختند اهل‌جهان،چه‌سودمن　　خام نشسته پیش اوشکر چرانمیکند؟

دست‌بدار،اوحدی،یار دگر بدست کن　　کوغم ما نمی‌خورد ، چارهٔ ما نمی کند

۳۰۶

صبری کنیم تا ستم او چه می کند ؟　　بااین دل شکسته غم اوچه می کند ؟

هر کسی‌علاج درد دلی می کنند و ما　　دم در کشیده تا الم او چه می کند ؟

دردست ما چونیست عنان ارادتی　　بگذاشتیم تا کرم او چه می کند ؟

ای‌بخت من، بدست من اندازدامنش　　وین‌سر ببین که: درقدم‌اوچه می کند؟

عیسی دمست یار، مرا پیش او بکش　　وآنکه‌نگاه کن که:دم‌اوچه می کند؟

یك ره ببپیش دیدهٔ من نام او ببر　　وز گریه‌بین که‌اشك‌ونم‌اوچه‌میکند؟

درحیرتم ز مدعی نا درست مهر　　تا مهر عشق بر درم او چه می کند؟

خورشیدراچونیست درآن‌آستانه‌بار　　گویی نسیم در حرم او چه می کند ؟

این‌دوستان‌نگر که:نگفتند:اوحدی　　باهجر بیش ووصل کم اوچه می کند ؟

۳۰۷

دلدار دل ببرد و زما پرده می کند　　ما راز هجر خویشتن آزرده می کند

دل‌بردوجان‌اگر ببرد نیزظالم‌نیست　　شاهست وحکم برخدم وبرده می کند

مارازهجرخویش‌بده گونه‌مرده کرد　　اکنون‌عتاب وعربده ده مرده می کند

یکتایی دلم ز جفا هر دمی دو تا　　آن طرهٔ دراز دو تا کرده می کند

طفلان دیدگان مرا دایهٔ غمش　　ازخون دل برای چه پرورده می کند؟

چشمش ز پیش زلف سیه دل نمی‌رود / وین ناز نیست خود که پس پرده می کند
گلگون اشك دیده ز درد فراق او / بر روی اوحدی گذر آزرده می کند

۳۰۸

نی بین که چون بدرد فغانی همی کند؟ / هردم ز عشق نالـه بسانی همی کند
اورا همی زنند بصد دست در جهان / وز زیر لب دعای جهانی همی کند
سربسته سر سینهٔ عشاق بی نـوا / ازنی شنو ، که راست بیانی همی کند
بادیش در سرست و هوایی همی پزد / دستیش بر دلست و فغانی همی کند
راهی همی زند دل عشاق را وزان / برچهره‌شان زاشك نشانی همی کند
گاه از گرفت و گیر بلایی همی کشد / گه با گشاد وبست قرانی همی کند
هرساعتیش راه روان می‌دهند و او / دم در کشیده جذب روانی همی کند
آن بی‌زبان پردهن ساده‌بین که چون / هردم حکایتی بزبانی همی کند؟
دف هرزمان چونی سرانگشت می گزد / زان فتنها که نی بزبانی همی کند
درجان نشست هرچه زدل گفت دم بدم / صید دلی و غارت جانی همی کند
چون اوحدی ززخم پراگنده پیرشد / وآن پیر بین که کار جوانی همی کند

۳۰۹

گر کسی درعشق آهی می کند / تا نپنداری گناهی می کند
بیدلی گر می کند جایی نظر / صنع یزدان رانگاهی می کند
بادم صاحبدلان خواری مکن / کان نفس کار سپاهی می کند
آنکه سنگی می‌نهد درراه ما / ازبرای خویش چاهی می کند
گر بنالد خسته‌ای معذوردار / زحمتی دارد، که آهی می کند
عشق را آن کوسپه سازد بعقل / دفع کوهی را بکاهی می کند
گر کندرندی نظر باری، رواست / محتسب هم گاه گاهی می کند
یك دم ازخاطر فراموشم نشد / آنکه یادم هر بماهی می کند
چند نالیدیم و آن بت خود نگفت: / کین تضرع دادخواهی می کند

اوحدی‌را گرچه‌ازغم بیمهاست   هم بامیدش پناهی می کند
اشترحاجی‌نمیداند که‌چیست؟   بار بر پشتست وراهی‌می کند

۳۱۰

جماعتی که مرا توبه‌کار می‌خوانند   زعشق توبه بکردم، بگوی: تادانند
ببند عشق چوشد پای تا سرم بسته   بپند عقلم ازین کار منع نتوانند
ولایتیست دل وعشق آن‌صنم‌سلطان   درآن ولایت باقی گدای سلطانند
مکونات جهان را تو قطرها پندار   که‌آب خویش‌بدریای‌عشق‌می‌رانند
مجاهدان طلب را چوکاروان سلوك   بکوی عشق‌در آید، شتربخوابانند
اگر نه سلسله جنبانشان بودشوقی   ستارگان سپهر از روش فرومانند
خبر زعشق ندارد وجود مدعیان   همیشه در پی انکار اوحدی زانند

۳۱۱

قلندران تهی سر کلاه دارانند   بترك یار بگفتند و بردبارانند
نظر بصورت ایشان زروی معنی کن   که پشت لشکرمعنی‌چنین سوارانند
تو درپلاس سیه‌شان نظر مکن بخطا   که در میان سیاهی سپید کارانند
چو برق همتشان شعله برتو اندازد   بپیششان‌چوزمین‌خاك‌شو، که بارانند
درین‌دیار اگرازشهرشان کنندبرون   بهر دیار که رفتند شهریارانند
مرو بجانب اغیار، اگر مدد خواهی   بیا و یاری ازیشان طلب، که یارانند
چنان لگام ریاضت کنند برسرنفس   که‌سرکشی نتواند بهر کجا رانند
زفقر شبلی ومعروف چند لاف زنی؟   درین جوال که بینی ازان هزارانند
چو اوحدی ز خلایق بریده‌اند امید   ولی برحمت خالق امیدوارانند

۳۱۲

در بند غم عشق تو بسیار کسانند   تنها نه‌منم‌خود، که درین‌غصه‌بسانند
درخاك بامید تو خلقیست نشسته   یك روز برون‌آی وببین تابچه‌سانند؟
عشاق تو در پیش گرفتند بیابان   کان‌طایفه ده را پس‌ازین هیچ کسانند

کومحرم رازی؟ که اسیران محبت   حالی بنویسند و سلامی برسانند
با محتسب شهر بگویید که: امشب   دستار نگه‌دار، که بیرون عسسانند
ای دانهٔ در، عشق تو دریاست ولیکن   افسوس! که نزدیک کنار تو خسانند
شاید که ز مصرت بهوس مرد بیاید   خود مردم این شهر مگر بی‌هوسانند
با جور رقیبان ز لبت کام که یابد؟   من ترک بگفتم که عسل را مگسانند
ای اوحدی، ازلاشهٔ لنگ تو چه خیزد؟   کندر طلب او همه تازی فرسانند
افسوس! که درپای تو این تندسواران   بسیار دویدند و همان باز پسانند

۳۱۳

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند   بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ولایت چو بنخجیر روند   صید را گرچه بگیرند رها نیز کنند
نظری کن بمن، ای دوست، که ارباب کرم   بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
بوسه‌ای زان دهن تنگ بده، یا بفروش   کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
عاشقان را زبر خویش مران، تا بر تو   زر و سر هردو ببارند و دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من، عیب مکن   کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
برزبان گر برود یاد منت باکی نیست   پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
توختایی بچه‌ای، در تو خطا نیست عجب   کانچه برراه صوابند خطا نیز کنند
اوحدی، گر نکند یار زما یاد، مرنج   ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند؟

۳۱۴

گر نقش روی خوب تو برمنظری کنند   اورا چو قبله کعبهٔ هر کشوری کنند
از حیرت جمال تو در چشم عاشقان   چندان نظر نماند، که بر دیگری کنند
بی زیوری چو فتنهٔ شهرست روی تو   خود رستخیز باشد ارش زیوری کنند
بر گشتن ازحضور تو ممکن نمی‌شود   بگذار تا بکشتن من محضری کنند
من دور ازین طرف نتوانم شدن بقصد   برقصد من بهر طرف ار لشکری کنند
گر نقش چینیان بدو پیکر رسد زچین   مشکل گمان برم که چنین پیکری کنند

خاکِ درِ تو بر سر من کن، که عار نیست   هم خاکِ کوی دوست اگر بر سری کنند
این جوزها، اگر تو مسلمانی، ای پسر   هرگز روا مدار که: بر کافری کنند
از من مپیچ روی، که عیبی نداشتند   شاهان، گر التفات سوی چاکری کنند
ای اوحدی، گرت هوس دلبران کند   دل بر جفا بنه، که وفا کمتری کنند

۳۱۵

مردم شهرم بمی خوردن ملامت می کنند   ساقیا، می ده، بهل، کایشان قیامت می کنند
روی در محراب و دل پیش تو دارند، ای پسر   پیشوایانی که مردم را امامت می کنند
هر مقامی را بگردیدند سیاحان، کنون   بر سر کوی تو آهنگ اقامت می کنند
بر در مسجد گذاری کن، که پیش قامتت   در نماز آیند آنهایی که قامت می کنند
صوفیان کز حلقهٔ زلفت بجستند، این زمان   داده‌اند انصاف و ترتیب غرامت می کنند
باغبانان خدمت سرو و گل اندر بوستان   سال و مه بر یاد آن رخسار و قامت می کنند
هم بزیر لب بدشنامی جوابی می‌فرست   عاشقانی را که زیر لب سلامت می کنند
مردم چشمت بنشترهای مژگان چو تیر   سینهٔ ما را چرا چندین حجامت می کنند؟
اوحدی را از جهان چشم سلامت بود، لیک   خال و زلفت خاک در چشم سلامت می کنند

۳۱۶

آنرا که جام صافی صهباش می‌دهند   می‌دان که: در حریم حرم جاش می‌دهند
صوفی، مباش منکر مردان که سر عشق   روز ازل بمردم قلاش می‌دهند
از لذت حیات ندارد تمتعی   امروز، هر که وعدهٔ فرداش می‌دهند
ساقی، بیار بادهٔ گلرنگ مشک بوی   کارباب عقل زحمت اوباش می‌دهند
خوش باش، اوحدی، که حریفان درد نوش   جام طرب بعاشق خوش باش می‌دهند

۳۱۷

چون دو زلفش سر بر آن رخسار گلگون می‌نهند   آه و اشک من سر اندر کوه و هامون می‌نهند
از لب چون خون و آن روی چو آتش هر دمی   این دل شوریده را در آتش و خون می‌نهند
دور بینانی که دیدند آب خیز چشم من   دامنم را چون کنار آب جیحون می‌نهند

ساقیان مجلس عشق از برای قتل ما   در لب خود نوش و اندر باده افیون می‌نهند
در دل ما جای دارند این شگرفان روز و شب   گرچه ما را از میان کار بیرون می‌نهند
مدعی گفت: اوحدی باز آمدست از عشق او   زیر دیگ عشق او خود آتش اکنون می‌نهند
قصهٔ دلسوز ما قومی که دیدند، ای عجب!   بر دل ما تهمت آسودگی چون می‌نهند؟

۳۱۸

ز دور ار ترا ناتوانی ببینند   تنی مرده باشد، که جانی ببینند
کجا گنج اندر زمین؟ عاشقی کو   رخت را بشادی زمانی ببینند
کسی را رسد لاف گردن کشیدن   که سر بر چنان آستانی ببینند
غریبی که شد شهر بند غم تو   عجب گرد گرخان و مانی ببینند!
دل من سبك چون نگردد ز غیرت؟   که هردم ترا با گرانی ببینند
سر باغ و بستان نباشد کسی را   که همچون تو سر و روانی ببینند
مران اوحدی را ز پیشت چه باشد؟   که او هم ز وصلت نشانی ببینند

۳۱۹

آنرا که چون تو لاله رخی در سرا بود   میلش بدیدن گل و سوسن چرا بود؟
سرو و سمن بقد تو مانند وروی تو   گر سرو با کلاه و سمن در قبا بود
در پای خود کشی بستم هردمی مرا   بیچاره عاشقی که بدست شما بود
با این کمان و دست که ماراست، پیش تو   گر تیر بر نشانه زنیم از قضا بود
باری روا کن از دهن خویش کام من   زان پس گرم بجور بسوزی روا بود
یا زلف را مهل که کند قصد خون من   یا بوسه‌ای بده که مرا خون بها بود
یك دم دلم ز درد تو خالی نمی‌شود   من دل ندیده‌ام که چنین مبتلا بود
گویی: بصبر چاره کن این روز عشق را   آخر بروز عشق صبوری کجا بود؟
نام دوا مبر بر عاشق، که مرگ به   رنجور عشق را که نظر بر دوا بود
گفتی: شنیده‌ام سخن اوحدی، عجب!   کس چشم آن نداشت که گوشت بما بود
گر زانکه خون من بخوری از تو طرفه نیست   کان کو غم شما خورد اینش سزا بود

۳۲۰

دل از فراق شما درد مند خواهد بود زمان هجر ندانم که چند خواهد بود ؟
دریغم آید از آن گوهر پسندیده که در تصرف هر ناپسند خواهد بود
بیار بندی ازان زلف عنبرین،کامروز دوای این دل دیوانه بند خواهد بود
دلم چو ناله کند رستخیز خواهد کرد لبم چو خنده کند زهرخند خواهد بود
بجستن توسر اندر جهان نهم روزی وگر سرم بمثل در کمند خواهد بود
چو از مقام توچشمم براه باید داشت گمان مبر تو که گوشم بپند خواهد بود
باوحدی سخنی چند نقد تلخ بگوی که به‌زشربت شیرین قند خواهد بود

۳۲۱

همیشه تاتن من برقرار خواهد بود بکوی عشق دلم را گذار خواهد بود
سرم بخاك بپوسیدو آتش غم دوست دراستخوان تن من بکار خواهد بود
بتا، بدورغم خویش کشته گیر مرا جنایت تو اگر زین شمار خواهد بود
زبهر کشتن من چرخ تیز می‌بینم که باستیزهٔ چشم تو یار خواهد بود
بلای عشق توخوش کرده‌ایم بادل خود ببوی آنکه خزان را بهار خواهد بود
دلم زهجر تواندر حساب داشت غمی گمان که برد که چندین هزار خواهد بود ؟
بیا، که تانبود پیشت اوحدی رابار همیشه دیدهٔ او اشکبار خواهد بود

۳۲۲

تا کی ازهجر تو بی‌خواب‌وخورم باید بود؟ بتو مشغول وزخود بی‌خبرم باید بود ؟
چاره کردم که مگر درد تو بهتر گردد چو بتر شد ، به‌ازین چاره گرم باید بود
در میان بندم ازان زلف سیه زناری اگر از دایرهٔ دین بدرم باید بود
دوستی کم نکنم ، باتو پسر ، ور بمثل دشمن مادر وخصم پدرم باید بود
نگذارم که بخورشید کنندت مانند ور بجان منکر شمس وقمرم باید بود
نه بمهری که بریدی تو، ز دستت بدهم که گرم سر ببری سر بسرم باید بود
من که جز قصهٔ عشق تو ندانم سمری اوحدی وار بعالم سمرم باید بود

۳۲۳

دوشم از وصل کارچون زر بود … تا بروز آن نگار در بر بود
جام در دست و یار در پهلو … عشق در جان و شور در سر بود
گل و شکر بهم فرو کرده … وز دگر چیزها که در خور بود
باچنان رخ ز گل که گوید باز؟ … باچنان لب چه جای شکر بود؟
زلف مشکین بر آتش رخ او … خوشتر از صد هزار عنبر بود
من و دلدار و مطربی سه بسه … چارمی حارسی که بر در بود
شب کوتاه رو زما بر کرد … ور نه بس کار ها میسر بود
مطرب از شعرها که میپرداخت … سخن اوحدی عجب تر بود
گرچه عیسی دمی نمود او نیز … نیم شب در میانه سرخر بود

۳۲۴

نازنینا، حسن و خوبی باوفا بهتر بود … گر وفا ورزی بهر حالی ترا بهتر بود
گر نباشد لطف طبع و حسن خلق و عز نفس … نقش دیواری ز صد ترك ختا بهتر بود
تکیه بر خوبی نشاید کرد کان ده روزه‌ایست … وندران ده روز اگر باشد وفا بهتر بود
گر بهای خون ما خاك تو باشد عیب نیست … زانکه خاك چون تویی از خون ما بهتر بود
پارسایان را نظر کردن بخوبان باك نیست … وان نظر بر روی یار پارسا بهتر بود
من دعا گویم تو دشنامی که خواهی میفرست … پیش ما دشنام یاران از دعا بهتر بود
گر هلاك اوحدی خواهی، بکش، تأخیر چیست … در بلا افتادن از بیم بلا بهتر بود

۳۲۵

آن روز کو که روی غم اندر زوال بود؟ … با او مرا ببوسه جواب و سؤال بود
با آن رخ چو ماه و جبین چو مشتری … هر ساعتم ز روی وفا اتصال بود
از روز وصل در شب هجر اوفتاده ام … آه! آن زمان کجا شد و باز این چه حال بود؟
بر من چه شب گذشت ز هجران یار دوش؟ … نه‌نه، شبش چگونه توان گفت؟ سال بود
گفتم که: بی رخش بتوان بود مدتی … خود بی رخش بدیدم و بودن محال بود

آن بی‌وفا نگر که: جدا گشت و خود نگفت   روزی دلی ربودهٔ این زلف و خال بود
ای اوحدی، بریدن ازان زلف همچو جیم   دیدی که بر بلای دل خسته دال بود؟

۳۲۶

دیگی که پار پختم چون نا تمام بود   باز آمدم که پخته شود هرچه خام بود
امسال نام خویش بشویم بآب می   کان زهد های پار من از بهر نام بود
بسیار سالهاست که دل راه می‌رود   وانگه بدان که: منزل اول کدام بود؟
چون آمدم بتفرقه ازجمع او، مگر   آن بار خاص باشد و این بار عام بود
بر دل شبی ز روزن جان پرتوی بتافت   گفتم که: صبح باشد و آن نیز شام بود
وقتی سلام او ز صبا می شنید گوش   در ورطها سلامت ما زان سلام بود
زین پس مگر بمصلحت خود نظر کنیم   کین چند گاه گردن مازیر وام بود
دل زین سفر کشید بهر گام زحمتی   من بعد کام باشد، کان جمله گام بود
وقت این دمست اگر زدم غول می‌رهیم   کان چند ساله راه پراز دیو و هام بود
در افت وخیز برده‌ام این راه را بسر   کان بار بس گران وشتر بس حمام بود
بر آسمان عشق وجود هلال من   صد بار بدر گشت ولی در غمام بود
جوهر نمی‌نمود ز زنگار نام و ننگ   شمشیر ما که تا بکنون درنیام بود
اکنون درست گشت: جز احرام عشق او   دربند هر کمر که شد این دل حرام بود
گر دیرتر بخانه رسد زین سفر که کرد   تاوان بر اوحدی نبود، کو غلام بود

۳۲۷

ترا که گفت؟ که: من بی‌تو می‌توانم بود   که مرگ باد اگر بی تو زنده دانم بود
اگر بپیش کسی جز تو بسته‌ام کمری   گواه باش که: زنار در میانم بود
درون خویش بپرداختم ز هر نقشی   مگر وفای تو کندر میان جانم بود
نشد بگفتن بی وجه دشمنان زایل   محبت تو که در مغز استخوانم بود
هزار بار مرا سوختی و دم نزدم   که مهر در جگر و مهر بر زبانم بود
سکونت ازمن دل خسته درجدایی خود   طلب مدار، که ساکن نمی‌توانم بود

بگفت راز دل اوحدی بمرد و بزن   سرشك دیده، که درعشق ترجمانم بود

۳۲۸

میان ما و تو دوری باختیار نبود   مرا زمان فراق تو در شمار نبود
گذار بود مرا باتو هر دمی زهوس   بمنزلی، که هوا را در آن گذار نبود
حدیث گفتن واندیشه ازرقیبی نه   بهم رسیدن وتشویش انتظار نبود
بچند گونه مراازتوبوسه بود و کنار   که هیچ گونه تراازبرم کنار نبود
کنون زهجر بروزی فتاده‌ام، که درو   گمان برم که خود آن روز وروزکار نبود
هزار یار فزون داشتم، که هیچ مدد   زهیچ یار ندیدم، چو بخت یار نبود
نظر بکار دل اوحدیت بود ولی   چه سود ازان؟ چو دل ساده مرد کار نبود

۳۲۹

سر دردم بر طبیب آسان نبود   گفت: تب داری، غلط کرده، آن نبود
نوش داروداد و آن سودی نداشت   گل شکر فرمود و آن درمان نبود
بر طبیبم سوز دل پوشیده ماند   ورنه اشك دیده‌ام پنهان نبود
من بکوشیدم که: گویم حال خویش   دل بدست و نطق در فرمان نبود
عشق را هم عاشقی داند که: چیست؟   عشق دانستن چنین آسان نبود
از دلیل این درد را نتوان شناخت   در کتاب این نکته را برهان نبود
گرچه آهم برده بود ازچهره رنگ   اشك چشمم کمتر ازباران نبود
جان بیاد دوست می‌رفت از تنم   این چنین جان دادنی ارزان نبود
از فراق اندیشه‌ای می کرد دل   ورنه، بالله، کم سخن درجان نبود
ای که گفتی: چاره می‌دانم ترا   اوحدی نیز این چنین نادان نبود
چارهٔ من وصل بود، اماچه شود؟   کان ستمگر بر سر پیمان نبود

۳۳۰

دوش بی روی توباغ عیش را آبی نبود   مرغ وماهی خواب کردندومرا خوابی نبود
در کتاب طالع شوریده می کردم نظر   بهتر از خاك درت روی مرا آبی نبود

با خیال پرتو رخسار چون خورشید تو　　چشم‌دل را حاجت شمعی و مهتابی نبود
چشم من توفان همی‌بارید در پای غمت　　گرچه از گرمی دلم را در جگر آبی نبود
در نماز از دل بهر جانب که می‌کردم نگاه　　عقل را جز طاق ابروی تو محرابی نبود
جز لب خوشیده و چشم تر اندر هجر تو　　از تر و خشك جهانم برگ و اسبابی نبود
اوحدی را دامن اندر دوستی شد غرق خون　　زانکه بحر دوستی را هیچ پایابی نبود

۳۳۱

این چنین نقشی اگر در چین بود　　قبلهٔ خوبان آن ملك این بود
این چنین رخسار و دندان و جبین　　مشتری، یا زهره، یا پروین بود؟
گر دهی دشنام ازان لبها رواست　　هرچه حلوایی دهد شیرین بود
گر دلت سیر آید از من طرفه نیست　　عهد خوبان را بقا چندین بود
گوش بر گفتار ما کمتر کنی　　فی‌المثل گر سورهٔ یاسین بود
ز آشنایان همچو فرزین بگذری　　با غریبان اسب لطفت زین بود
چون ببخت اوحدی آید سخن　　جمله صلحت خشم و مهرت کین بود

۳۳۲

روز هجران آن نگار این بود　　منتهای وصال یار این بود
روی او لالهٔ بهارم بود　　عمر آن لالهٔ بهار این بود
هست از اندیشه در کنارم خون　　بحر اندیشه را کنار این بود
کرده بودم ز وصل جامی نوش　　می آن جام را خمار این بود
جان سفر کرد و بر قرار خودی　　ای دل بی‌وفا، قرار این بود؟
بار غم بر دلم همی بینی　　آخر، ای چشم اشکبار، این بود؟
منم، ای چرخ، زینهاری تو　　آن‌همه عهد و زینهار این بود؟
اختیاری دگر نشاید کرد　　چرخ را چون که اختیار این بود
خار و گل با همند، می‌دیدم　　گل ز دستم برفت و خار این بود
مرگ ازین دیدها نهان آید　　پیش من مرگ آشکار این بود

دل ما از فراق می ترسید
چون بدیدیم ، ختم کار این بود

اوحدی ، بر تو گر جفایی رفت
چه کنی ؟ حکم کردگار این بود

۳۳۳

من ازان که شوم کونه ازان تو بود؟
یا چه گویم که نه در لوح و بیان تو بود؟

سخن لب، که تو داری ، نتوانم گفتن
ور بگویم سخنی هم ز زبان تو بود

هرزمانم بجهانی دگر اندازی ، لیك
نروم جز بجهانی که جهان تو بود

تن و دل گر بفدای تو کند چندان نیست
خاصه آن کش دل و تن زنده بجان تو بود

نگذاری که ببوسد لبم آن پای و رکاب
ای خوش آن بوسه که بر دست و عنان تو بود!

چون نشانی بنماند ز تن من بر خاك
دل تنگم بهمان مهر و نشان تو بود

جان خود را سپر تیر بلا خواهم ساخت
اگر آن تیر، که آید، ز کمان تو بود

چون بپوسد تن من گوش و روانی که راست
بر ورود خبر و حکم روان تو بود

هرچه آرند ببازار دو کون، از نیکی
همه، چون نیك ببینی ، ز دکان تو بود

دیده در کل مکان گرچه ترا می بینند
من نخواهم که بجز دیده مکان تو بود

می کنم ذکر تو پیوسته بقلب و بلسان
خنك آن قلب که مذکور لسان تو بود

بر سر خوان سلاطین نکشم دست دراز
تا مرا پرورش از خردهٔ خوان تو بود

نیست غم سر دل اوحدی ار گردد فاش
چو دلش حافظ اسرار نهان تو بود

۳۳۴

دل بخیالی دگر خانه جدا کرده بود
ورنه چنان منزلی از چه رها کرده بود؟

رفت ز پند خرد در وطن دام و دد
تا بنماید بخود هرچه خدا کرده بود

معنی خود عرضه کرد بر من و دیدم درو
صورت هر نقش کو بود و مرا کرده بود

در سفر هجر او تا نشود دل ملول
باز ز هر جانبی روی فرا کرده بود

شد دل ما زین سفر کار کن و کار گر
ورنه بجایی دگر کار کجا کرده بود؟

گرچه بهر باغ بس لاله و گل ریخته
ورچه بهر خانه پر برگ و نوا کرده بود

دیده ز خاك درش هیچ هوایی نکرد
دید که جز باد نیست هرچه هوا کرده بود

این خرد ناسزا راه ندانست برد / ورنه رخش، هرچه کرد بس بسزا کرده بود
گرچه بنقدی که هست سود نکردم بدست / خواجه، کرم کار تست، بنده خطا کرده بود
هیچ گرفتی نکرد برغلط فعل ما / نسبت این فعلها گرچه بما کرده بود
کرد بطاعت بها : جنت و وصل و لقا / لیك ببخشید باز، هرچه بها کرده بود
روی دل ما ندید ، هیچ نیاورد یاد / زانچه تن ناخلف فوت وفنا کرده بود
عاشق دل خرقه‌ای داشت ز سرازل / چون بابد باز شد خرقه‌قبا کرده بود
عشق درآمد بکار وآخرو برداشت بار / ورنه خرد رنج‌تن جمله هبا کرده بود
مادر دوران بما شربت مهری نداد / تا پدرازبهر ماخودچه دعا کرده بود؟
میوهٔ دلها نشد جز سخن اوحدی / کزهمه‌باغ این‌درخت‌نشو ونما کرده بود

۳۳۵

هر که باعارض زیبای تو خو کرده بود / گردمی با توبرآرد نه‌نکو کرده بود
گر بمشك‌ختنی‌میل کند عین خطاست / هر که او چین سرزلف توبو کرده‌بود
پیش‌چوگان سرزلف توآن‌یاره گشت / که برزخم جفا صبر چو گو کرده‌بود
بارها زلف تو، دانم، که برروی‌توخود / شرح سودای مرا موی بمو کرده بود
کاسهٔ سر ز تمنای تو خالی نکنم / و گرم کوزه گراز خاك سبو کرده بود
هردلی کان نشود نرم بسوز غم تو / نه‌دلست‌آن، مگرازآهن‌ورو کرده‌بود
اوحدی گر ز فراق تو ننالد چه کند؟ / درهمه‌عمر چو باوصل توخو کرده‌بود

۳۳۶

بسر زلف سیه دوش گره برزده بود / خلق را آتش سوزنده بدل در زده بود
مرد را مردمك‌دیده بخون ترمی کرد / عنبرین‌خال که بربرگ گل‌ترزده‌بود
حسن‌بالای‌چوسروش‌زخرامیدن‌وخواب / طعنه برقامت شمشاد وصنوبر زده بود
سرورا پای فروشد بزمین همچون میخ / پیش‌بالاش، زبس‌دست که برسرزده‌بود
برگذشت‌ازمن‌وسرچون‌بسوی‌من‌نگریست / خونم ازدل بچکانید، که نشترزده بود
ناوك‌غمزه، که‌چشمش‌بمن‌انداخت‌زدور / بردل‌آمد سرپیکان ، که برابرزده بود

چون کبوتر بتپیدم، که مرا غمزهٔ او — بکمان مهرهٔ ابرو چو کبوتر زده بود
هرشکاری که بینداخت، بنرمی برداشت — مگر این صید سراسیمه، که لاغر زده بود
ماخود آن زخم که بر سینهٔ مجروح آمد — بمسلمان ننمودیم، که کافر زده بود
نه‌شگفت ازسر مجنون که فروریخت بخاک — پیش ازین بر دل لیلی که همین در زده بود؟
اشک سرخم مددی داد بهروجه، ارنی — غم او چهرهٔ زردم همه وا زر زده بود
طوطی عقل مرا بال بیک بار بریخت — بس که اندر هوس شکر او پر زده بود
گر بهم برزده بینی سخنم، عیب مکن — کاوحدی را غم دوشینه بهم برزده بود

۳۳۷

خسروم بالب شیرین بشکار آمده بود — از پی کشتن فرهاد بغار آمده بود
باده نوشیده‌شب و خفته‌سحر گاه بخواب — روز برخاسته ازخواب وخمار آمده بود
زلف بگشوده، بر آشفته، کله کج کرده — تیغ دردست، کمر بسته، سوار آمده بود
بوسه‌ای خواستمش، کرد کنار، ارچه چنان — پای تا سر زدر بوس و کنار آمده بود
بی‌رقیبان ز در وصل در آمد، یعنی — گل نوخاسته، بی‌زحمت خار آمده بود
شاد بنشست وبپرسید و شمردم بروی — غصهایی که زهجرش بشمار آمده بود
عارض نازک او را ز لطافت گفتی — گل خودروست، که آن لحظه ببار آمده بود
کارخود، گرچه بپوشید بشوخی ازمن — باز دانست دلم کو بچه کار آمده بود؟
پرسش زاری من هیچ نفرمود، ولی — هم بپرسیدن این عاشق زار آمده بود
خلق گویند: برفت اوحدی ازدست، آری — او همان دم بشد ازدست، که یار آمده بود

۳۳۸

روز وداع گریه نه در حد دیده بود — توفان اشک تا بگریبان رسیده بود
نزدیک بود کز غم من ناله بر کشد — از دور هر که نالهٔ زارم شنیده بود
دیدی که: چون بخون دلم تیغ بر کشید؟ — آن کس که جان بخون دلش پروریده بود
آن سست عهد سرکش بدمهر سنگدل — مارا بهیچ داد، که ارزان خریده بود
چون مرغ وحشی ازقفس تن رمیده شد — آن دل، که درپناه رخش آرمیده بود

زان دردمند شد تن مسکین، که مدتی   دل درد آن دو نرگس بیمار چیده بود

روز وداع دل بشد از دست وحیف نیست   کان روز اوحدی طمع از جان بریده بود

۳۳۹

عشق همان به که بزاری بود   عزت عشق از در خواری بود

دست بگیرد دل درویش را   دوست که در مهد وعماری بود

هم نکند صید چنان آهویی   گرسگ ما شیر شکاری بود

از گل و باغش نبود چاره‌ای   دیده که چون ابر بهاری بود

یار مرا می کشد از عشق خود   کشتن عشاق چه یاری بود؟

روز که بی‌وصل برآید ز کوه   در نظر من شب تاری بود

هم بکند چارهٔ او اوحدی   چون شب رندی و سواری بود

۳۴۰

غیر ازو هرچه هست بازی بود   ما و من قصهٔ مجازی بود

زود بگذر، که اصل ذات یکیست   وین صفت‌ها بهانه سازی بود

تو ز دستش بداده ای ، ورنه   دوست در عین دلنوازی بود

نفس کافر ترا ازو ببرید   هر که او نفس کشت غازی بود

عشق خود با تو فاش می گوید   که : بما اول او نیازی بود

حدث از تست ورنه پیش ازتو   همه روی زمین نمازی بود

اوحدی ، گر شناختی خاموش !   کین حدیث اززبان درازی بود

۳۴۱

روزی کنی بسنگ فراقم جدا زخود   روزی چنان‌شوی که ندانم‌ترا زخود

من آشنای روی تو بودم ، مرا ز چه   بیگانه‌می کنی‌ده گر، ای‌آشنا، زخود؟

هر گه که پرشود ز خیالت ضمیر من   پر بینم این محله و شهر وسرا زخود

وقتی بحال خود نظرم‌بود واین‌زمان   گشتم چنان ، که یادنیاید مرا زخود

چون‌عاشق‌توام، چه‌برم نام‌خویشتن؟   چون درد من زتست،چه‌جویم‌دوازخود؟

ای اوحدی، اگر نه جدایی ز سر کار / او را بکوش تا نشناسی جدا زخود
غیر از تو هیچ کس نشناسم بلای تـو / سعیی بکن، که دور کنی این بلا زخود

٣٤٢

ای کون و مکان از تو، اندر چه مکانی خود؟ / مثل تو نمی یابم، آخر بچه مانی خود؟
هر کس که تو می بینی حالی بتو می گوید : / من هیچ نمی گویم، دانم که تو دانی خود
چون ز آتش آن شادی رنگیم نیفزودی / زین دود که بر کردی رنگی برسانی خود
من فاش همی دیدم روی تو زهر رویی / اکنون چو نظر کردم از دیده نهانی خود
کس را چو نمی خواهی کاگه شود از حالت / خواهی که نماند کس، تا شاد بمانی خود
همراه شوی با ما و آنگاه چو کار افتاد / در غم بهلی ما را ، تنها بدوانی خود
چون اوحدی از بیشی عذر تو همی خواهد / دانی که بهر جرمش از پیش نرانی خود

٣٤٣

در هر ولایتی ز شرف نام ما رود / گر دوست بر متابعت کام ما رود
ای باد صبح دم ، خبر او بیار تـو / آنجا مجال نیست که پیغام ما رود
هر حاصلی که داد بعمر دراز دست / ترسم که در سر هوس خام ما رود
هر لحظه نامه‌ای بنویسم بمجلسی / روزی مگر بمجلس او نام ما رود
دل را گر آرزوست که یابد مراد خود / ناچـار بر مـراد دلارام ما رود
زین سان که کم نمی کند آن شوخ سرکشی / بسیار فتنها کـه در ایام ما رود
ای اوحدی ، مریز دگر دانهٔ سخن / کان مرغ نیست یار که در دام ما رود

٣٤٤

آن فروغ دیـده و آن راحت دل می رود / رخت بردارید، همراهان، که محمل می رود
کاروان مشکل رود بیرون، کز آب چشم من / جمله را خر در جلاب و بار در گل می رود
ای که دیدی قتل من در پای آن سرو سهی / شحنه را زین فتنه واقف کن که: قاتل می رود
مردمان گویند: هرچ از دیده رفت از دل برفت / نی، که بر جایست نقش یار و مشکل می رود
حق بدست ماست گر بر نیکوان عاشق شویم / وآنکه این را حق نمی داند بباطل می رود

منزل‌اندر جان ما دارد غم او بعدازین   خرم‌آن‌جانی که‌باجانان بمنزل‌می‌رود
درغمش دیوانه خواهدشدزفردا زودتر   آنکه‌امروزش‌همی‌بینم که عاقل‌می‌رود
باز گردیدم که بنشینم بهجر او ، ولی   هر کجامی‌آیم‌آن‌صورت مقابل‌می‌رود
آشکارا آب‌چشم اوحدی‌دیدی که رفت   این‌زمان‌بینش که‌پنهان‌خونش‌ازدل‌می‌رود

۳۴۵

گفتم که : بی‌وصال تو مارا بسرشود   گرصبرصبرماست عجب‌دارم ارشود
مهر تو برصحیفهٔ‌جان نقش کرده‌ایم   مشکل خیال روی توازدل بدر شود
گفتی که:مختصر بکنیم‌این‌سخن، ولی   گر برلبم نهی لب خود،مختصر شود
غیرازدو بوسه هرچه ببیمارخود دهی   گر آب زند گیست ، که‌بیمارترشود
گرما بلا کشیم زبالات ، عیب نیست   کار دلست وراست بخون جگر شود
از فرق آسمان بربایـد کلاه مهر   دستی که درمیان تو روزی کمر شود
روزی بآستانهٔ وصلی برون خـرام   تا اوحدی بجان ودلت خاك در شود

۳۴۶

ترا چه تحفه فرستم که دلپذیرشود؟   مگرهمین‌دل‌مسکین‌چونا گزیرشود
ببوی‌زلف تو، ازنو، جوان‌شوم‌هربار   هزار بـار تنم گـر ز غصه پیر شود
گرم تمامت خوبان‌خلد پیش آرنـد   گمان‌مبر که مراجزتو درضمیرشود
بدان‌صفت که‌تو آن‌زلف می‌کشی‌درپای   بهر زمین که رسی خاك او عبیر شود
عجب که بوی لب وذوق بوسهٔ تودهد   بآب زند گی ار گل شکر خمیر شود
نبینداین همه‌خواری که‌ازتومن‌دیدم   مجاهدی که بشهر فرنگ اسیر شود
خدنگ غمزهٔ شوخت زجوشن‌دل‌من   گذار کردچوسوزن که‌درحریرشود
گرش زابرو ومژ گان‌حیات‌باردونوش   چو نوبتش بمن آید کمان و تیرشود
درآن‌دلی که‌توداری‌اثرنخواهد کرد   هزار بار گـرم نالـه بر اثیر شود
مرا که‌شوخی‌چشمت‌زپاچنین‌انداخت   چه‌باشد ار سرزلف تو دستگیرشود؟
ضرورتست که هم‌سایه‌ای برانداز‌نـد   در آن دیار که همسایه‌ای فقیر شود
چنین که گشت‌بعشق‌تواوحدی مشهور   عجب مدار که برعاشقان امیر شود

کسی که صرف کند عمر خویش در کاری — شگفت نیست که در کار خود بصیر شود

۳۴۷

رخت دل بدزده نهان شود — دلم برتو زین بد گمان شود
چو زلف تو جستم کمند شد — گر ابروت جویم کمان شود
بوصل تو تعجیل کرد نیست — مبادا کزین پس گران شود
دلت می‌دهم، بوسه‌ای بده — کزان بوسه دل جفت جان شود
وگر نیستت برمن ایمنی — بیارم کسی، تا ضمان شود
نتانم که وصف لبت کنم — گرم موی برتن زبان شود
سرم پیر شد ور رسم بتو — ز سر بار دیگر جوان شود
نگوید بترك تو اوحدی — گرش دین و دنیا زیان شود
ازو به نیابی معامله‌ی — که گویی چنین کس چنان شود

۳۴۸

هر که او بیدق این عرصه شود شاه شود — وانکه دور افتد ازین دایره گمراه شود
راز خود بادل هر ذره همی گوید دوست — تا ازین واقعه خود جان که آگاه شود؟
بحقیقت همه پروانهٔ شمع رخ اوست — روی خوبان جهان، گر بمثل ماه شود
گرچه برراه دلم دام نهد از سر زلف — زان رسنها، دلم آن نیست، که در چاه شود
لبش از کام دلی دور نباشد، لیکن — نادر آید بکف آن دولت و ناگاه شود
حیرتش هر نفس آهیم برآرد ز جگر — ترسم آیینهٔ دل در سر این آه شود
بامراد دل معشوق همی باید ساخت — کار عاشق، بنوا، خواه نشد، خواه شود
گاه باید که بنازد که خریداری یافت — کهربا را چه تفاخر که پی کاه شود!
گاه آن هست که این حال بدانی، لیکن — خوف از آنست که بنشینی و بیگاه شود
هر که دانست حکایت نتوانست ازوی — عارفان را سخن اینجاست که کوتاه شود
اوحدی، بر درش افتادگی از دست مده — زانکه افتادگی اینجا مدد جاه شود

۳۴۹

درعشق اگر زبان تو بادل یکی شود — راه ترا هزار و دو منزل یکی شود

زین آب و گل گذر کن، مشنو که: در وجود / آن کو گل آفریند با گل یکی شود
یك اصل حاصل آید و آن اصل نام او / روزی که اصل و فرع مسایل یکی شود
جز در طریق عشق ندیدم که: هیچ وقت / مقتول با ارادت قاتل یکی شود
آنکش گشاده شده نظری بر جمال حق / مشنو که : با مزخرف باطل یکی شود
گر صد هزار نقش بداری مقابلش / با او مگر حقیقت قابل یکی شود
راه ار برد بحلقهٔ ابداعیان دلت / پست و بلند و خارج و داخل یکی شود
بسیار شد عجایب این بحر و چون ز موج / کشتی بر آوریم بساحل یکی شود
زین لا و لم بعالم توحید راه تو / وقتی بری، که سامع و قایل یکی شود
تا در میان حدیث من و اوحدی بود / این داوری دو باشد و مشکل یکی شود

۳۵۰

بی تو دل و جان من زیر و زبر میشود / دم بدم درد دل بیش و بتر می‌شود
عمر بسر شد مرا در غم هجران تو / تا تو نگویی : مرا بی‌تو بسر می‌شود
از رخ چون شمع خود روشنیی پیش نه / کین شب تاریك ما دیر سحر می‌شود
چند بپوشیدم این راز دل و خلق را / از سخن عاشقان زود خبر می‌شود
هر چه تو خواهی بگوی، کین همه دشنام تلخ / چون بلبت می‌رسد شهد و شکر می‌شود
تکیه مکن بر جمال، زانکه پذیرد زوال / چرخ جفا می کند، کار دگر می‌شود
گر نه دل اوحدی سوخته‌ای، هر دمش / سینه چه جان می کند، دیده چه تر می‌شود؟

۳۵۱

کو دیده‌ای که بی‌تو بخون تر نمی‌شود؟ / یا رخ که از فراق تو چون زر نمی‌شود؟
زان طره باد نیست که نگرفت بوی مشك / زان زلف خاك نیست که عنبر نمی‌شود
پیوسته با منی و مرا با تو هیچ وقت / وصلی بکام خویش میسر نمی‌شود
ذکر تو می کنیم و بپایان نمی‌رسد / وصف تو می کنیم و مکرر نمی‌شود
از خانقاه و مدرسه تحصیل چون کنیم؟ / ما را که جز حدیث تو از بر نمی‌شود
زان سنگ آستانه بدانش فرو تریم / کز آستانهٔ تو فراتر نمی‌شود

ازمال حیف نیست که اندر سر تورفت ‌‌ ‌‌ ازجان اوحدیست ، که درسر نمی‌شود

۳۵۲

شبم ز شهر برون برد و راه خانه نمود ‌‌ ‌‌ چو وقت آمدنم دیر شد بهانه نمود
بخشم رفت و درین گردش زمانم بست ‌‌ ‌‌ چه رنجها که بمن گردش زمانه نمود
گهی ز چشمهٔ جنت مرا شرابی داد ‌‌ ‌‌ گهی ز آتش دوزخ بمن زبانه نمود
چو مرغ خانه گرفتم درین دیار وطن ‌‌ ‌‌ که این دیار بچشمم چو آشیانه نمود
اگرچه این‌همه‌فانیست کور گشت‌دلم ‌‌ ‌‌ چنانکه این همه فانیم جاودانه نمود
شبی بمجلس رندان شدم بمی خوردن ‌‌ ‌‌ چه‌حالها که مرا آن مـی‌شبانه نمود !
در آن میانه نشانی ز دوست پرسیدم ‌‌ ‌‌ مرا معاینه پیری از آن میانه نمود
چو روز شد همه شکر مغان همی گفتم ‌‌ ‌‌ که این فتوحم از آن بادهٔ مغانه نمود
گناه داشتم ، اما چو پیش دوست شدم ‌‌ ‌‌ بکوی خویشتنم برد و آشیانه نمود
بآستیش چو گفتم که : در میان آرم ‌‌ ‌‌ کرانه کردورخ‌خویشم از کرانه‌نمود
رخش ز دیدهٔ معنی بصورتی دیدم ‌‌ ‌‌ که صورت دگران بازی‌وبهانه نمود
چوپیش‌رفتم و گفتم که : من‌یگانه‌شدم ‌‌ ‌‌ بطنز گفت : مرا اوحدی یگانه نمود
از آن غزال شنیدم براستی غزلـی ‌‌ ‌‌ که بر دلم غزل هر کسی ترانه نمود

۳۵۳

بریدن حیفم آید بعد از آن عهد ‌‌ ‌‌ چنین رویی نشاید آن چنان عهد
گرفتم عهد ازیـن بهتر نداری ‌‌ ‌‌ بزودی تازه کن باری همان عهد
چو گل عهد تو بس نا پایدارست ‌‌ ‌‌ از آنم پیر کردی ، ای‌جوان عهد
بعهدت‌دست میگیری، چه‌سودست؟ ‌‌ ‌‌ چویك ساعت نمی‌پایی بر آن عهد
چو فرمانت روان گردید بر من ‌‌ ‌‌ برون رفتی وبشکستی روان عهد
میان بستی بخون ریزم دگر بار ‌‌ ‌‌ تو پنداری نبود اندر میان عهد
دریـغ ، ای تیر بالا ، ار نبودی ‌‌ ‌‌ ترا با اوحدی همچون کمان عهد

۳۵۴

گفتی: زعشق بازی‌کاری نمی گشاید ‌‌ ‌‌ تدبیر ماچه‌باشد؟کار آن چنان که‌باید

ازبندا گر کسی را کاری گشاد روزی   باری زبند خوبان ما را نمی گشاید
اوشاه و ما غلامان، بروی که عیب گیرد؟   گر مهر ما نورزد، یا عهد ما نپاید
زان لب طمع نباید کردن بجز سلامی   مارا که جز دعایی از دست بر نیاید
او گر سلام ما را زان لب جواب گوید   اینست کامرانی، دیگر مرا چه باید؟
بر آسمان بساید فرقش کلاه دولت   آن کس که فرق خود را در پای او بساید
ورغیر ازو دل من یاری بدست گیرد   من دست ازو بشویم، کان دل مرا نشاید
دردی اگر فرستد هرساعتی دلم را   درمان چو نیست گویی: دردم چه میفزاید؟
گفتم بفال گیری: فالی ببین ازان رخ   زلفش بدید و گفتا: تشویش می‌نماید
گویند: چون بگفتی ترك دل خود آخر   ما ترك دل نگفتیم آن ترك می رباید
درعشقش اوحدی را کار دو گونه باید   یا لعل او ببوسد، یا دست خود بخاید

۳۵۵

تو آن گم کرده را مشنو که بی‌زاری پدید آید   چو پیدا شد زغیر او ت بیزاری پدید آید
باول فارغ فارغ نماید خویش را ازتو   بآخر اندك اندك زوطلب گاری پدید آید
شبی گر با خیال او بخوابی، آشنا گردی   جهانی را از آنخواب تو بیداری پدید آید
ازان مستی بهشیاری رسی لیکن بشرط آن   که مستان را نیازاری چو هشیاری پدید آید
دلیل صحت دعوی بعشق اندر چنان باشد   که در صحت علامتهای بیماری پدید آید
بر نك شب شود روزت زعشق او پس آنگاهی   نشان روز روشن در شب تاری پدید آید
زپیش آفتاب رخ چو آن بت پرده بر گیرد   ترا چون ذره اندر دل سبکساری پدید آید
اگر نزدیك خود بارت دهد چون اوحدی روزی   ترا بر پادشاهان نیز جباری پدید آید
چو این نقدت بدست افتد، مکن در گفتنش چاره   که هر جایی که نقدی هست ناچاری پدید آید

۳۵۶

برین دل هردم ازهجر تو دیگر گونه خار آید   ولی امید می‌دارم که روزی گل ببار آید
رفیقان هر زمان گویند: عاقل باش و کاری کن   خود ازآشفته‌ای چون من نمیدانم چه کار آید؟
زتیر خسروان مجروح گردند آهوان، لیکن   بدین قوت نپندارم که زخمی بر شکار آید
زسودای کنار او کنارم شد چو دریایی   نه دریایی که رخت من زموجش با کنار آید

گر او صد بار بر خاطر پسندد، راضیم لیکن — بدان خاطر نمی‌باید پسندیدن که بار آید
همه‌شب ز انتظار او دو چشمم بازو می ترسم — که خوابم گیرد آن ساعت که دولت در گذار آید
بکوش ای اوحدی، یك چند، اگر مقصود میجویی — کسی کش پای رفتن هست ننشیند که بار آید

۳۵۷

گر آن کاری که من دانم بر آید — بهل تا در وفا جانم بر آید
من آن ایام دولت را چه گویم؟ — که گوی او بچوگانم بر آید
گدا مین مور باشم من؟ که روزی — سخن پیش سلیمانم بر آید
شکار آهویی زان گونه وحشی — عجب کز شست و پیکانم بر آید!
چنان گریم ز هجرانش، که کشتی — بآب چشم گریانم بر آید
بر آرد غنچهٔ مهر آن گیاهی — کز اشك همچو بارانم بر آید
رسانم اوحدی را دل بکامی — لب او گر بدندانم بر آید

۳۵۸

مرا از بخت اگر کاری بر آید — بوصل روی دلداری بر آید
ولیکن دور گردون خود نخواهد — که کام یاری از یاری بر آید
اگر خوبان گیتی را کنی جمع — بنام من ستمگاری بر آید
و گر من طالب اندوه گردم — زهر سویش طلب کاری بر آید
دل من گر بکارد دانهٔ غم — ازان یك دانه انباری بر آید
ز دلتنگی اگر رمزی بگویم — ازان تنگی بخرواری بر آید
گلی را گر برون آرم زخاری — ز هر بر گش سر خاری بر آید
ز زلف یار اگر مویی بجویم — بهر مویش خریداری بر آید
زبهر تخت اگر شاخی نشانم — بنام اوحدی داری بر آید

۳۵۹

مرا گر زوصل تو رنگی بر آید — رها کن، که نامم بننگی بر آید
عجب دان که از کارگاه ملاحت — جهان را بینگک تو ینگی بر آید
بسی قرن باید که از باغ خوبی — نهالی چنین شوخ شنگی بر آید

چنان شکری، کز دهان تو خیزد مپندار کز هیچ تنگی بر آید
ازان زلف مشکین اگر دام سازی زهر حلقه‌ای پا لهنگی بر آید
بامید صلح و کنار تو خواهم که هر شب مرا با تو جنگی بر آید
زچنگ غمت هر دمی نالهٔ من بزاری چو آواز چنگی بر آید
کمان جفا میکشی سخت و ترسم گریزان شوی چون ترنگی بر آید
بدو نام قربان من کرده باشی گر از کیش جورت خدنگی بر آید
سراسیمه، گفتی: ندانم چرایی؟ بدانی، چو پایت بسنگی بر آید
صبوری کند اوحدی، کین تمنا ازان نیست کو بی درنگی بر آید

۳۶۰

هر که مشغول تو گشت از دگران باز آید وانکه در پای تو افتاد سرافراز آید
هر کبوتر که زدام سر زلفت بجهد بسر دانهٔ خال تو سبک باز آید
وقت جان دادن اگر بر رخت افتد نظرم چشم من تا بلب گور نظر باز آید
ورسگ کوی تو در گور من آواز دهد استخوانم ز نشاط تو بآواز آید
مفلسی را که خیال تو درافتد بدماغ گر صدش غم بود اندر طرب و ناز آید
آنکه با واقعهٔ عشق تو پرداخت چو من چه عجب! گر بسخن واقعه پرداز آید
خود گرفتم زغم خویش بسوزی تو مرا چون من امروز که داری که سخن ساز آید؟
قصهٔ اوحدی از راه سپاهان بشنو همچو آوازهٔ سعدی که ز شیراز آید

۳۶۱

هر کرا چون تو پریزاده زدر باز آید بسرش سایهٔ اقبال و ظفر باز آید
کور اگر خاک سر کوی تو در دیده کشد هیچ شک نیست که نورش ببصر باز آید
کافر، از بهر چنین بت که تو یی؛ نیست عجب کز پرستیدن خورشید و قمر باز آید
هر که دیدار ترا دید و سفر کرد از شهر هیچ سودش نکند تا ز سفر باز آید
آفتاب از سر هر کوچه که بیند رویت شرمش آید که بدان کوچه دگر باز آید
عاشقی را که برانند ز پیشت بقفا راستی بی قدمست ار نه بسر باز آید
نه هوای لب و چشم تو مرا صید تو کرد طفل باشد که ببادام و شکر باز آید

بیدلی را که زپیوند رخت منع کنند   درچه‌بنده‌دل‌خویش؟ ازتو دگر باز آید
زین‌جهان‌اوحدی‌اگر رخت‌بقا دربندد   زان‌جهانش،چو بپرسی‌تو خبر، باز آید

۳۶۲

دل‌سرمست‌من آن‌نیست که‌باهوش آید   مگر آن لحظه کش آوازتو در گوش آید
رخت‌این آتش سوزنده که درسینه‌نهاد   عجب‌ازدیگ‌هوس‌نیست که‌درجوش آید
بجز آن کایم و در پای غلامان افتم   چه غلامی ز من بی تن و بی‌توش آید؟
شربت‌قندرها کن، که ازان‌ساعدودست   اگرم زهر دهی بر دل من نوش آید
مگرم داعیهٔ لطف تو بگشاید چشم   ورنه ازمن چه‌سکون وادب‌وهوش آید؟
حسن پنهان تو برخاطرمن سهل کند   هرچه از جور رقیبان جفا کوش آید
برنیازست ودعا دست جهانی‌زن ومرد   تا کرا گوهر آن گنج درآغوش آید؟
بیم‌آنست که: از فکرت و اندیشهٔ تو   همه تحصیل که کردیم فراموش آید
بید با قامت رعنای چنان شرط آنست   که بسر پیش‌تو، ای سروقباپوش، آید
عجب از طالع خود دارم و دوران فلک   کان چنان صید بدام من مدهوش آید
اوحدی‌وقت‌سخن گرچه گهر بارد ودر   پیش لعل لب گویای تو خاموش آید

۳۶۳

مرا کجا سرزلفت بزیر چنگ آید؟   که خاک پای ترا از سپهر ننگ آید
بکن‌زجوروجفاهرچه‌ممکنست‌امروز   که‌هرچه صورت زیبا کند بینگ آید
بزور بازوی مردی برون نشاید برد   برآستان تو دستی که زیر سنگ آید
اگرچه شد ز روانی چوآب گفتهٔ ما   زوصف قد توچون بگذریم لنگ آید
چومیل‌سوی‌تو کردم‌بدوستی،دل گفت: مکن، که جامهٔ این‌کاربرتوتنگ آید
زرنگ‌ناخنت، ای‌ماه چهره، می‌نالم   بناله‌ای، که چنان نالها ز چنگ آید
بصبغ مهرتوچون اوحدی دگر باره   درافگنیم شبی‌خرقه تاچه رنگ آید؟

۳۶۴

دیریست که یار ما نمی‌آید   پیغام بکار ما نمی‌آید
هرکس‌بتفرجی وصحرایی   خود بوی بهار ما نمی‌آید

ما را بدیار او نباشد ره　　او خود بدیار ما نمی‌آید
کمتر زسگیم در شمار او　　زیرا بشمار ما نمی آید
ای دل، بتو پیش ازین همی گفتم:　　کین عشق بکار ما نمی‌آید
دولت همه جا برفت و باز آمد　　هر گز بگذار ما نمی‌آید
یك دم نرود که یاد او صد پی　　اندر دل زار ما نمی‌آید
آن دام که ما نهاده‌ایم، ای دل　　در چشم شکار ما نمی‌آید
ای اوحدی، از خوشی کناری کن　　کان بت بکنار ما نمی‌آید

٣٦٥

دلی که در سر زلف شما همی‌آید　　بپای خویش بدام بلا همی آید
بر آستان تو موقوفم، ای سعادت آن　　کز آستان تو اندر سرا همی‌آید
نشانه جز دل ما نیست تیر چشم ترا　　اگر صواب رود ورخطا همی‌آید
اگر بر تو بپا آمدم مرنج، که زود　　بسر برون رود آن کو بپا همی‌آید
بدست حیلت و افسون سپر نشاید ساخت　　بر آن رمیده که تیر قضا همی‌آید
دلم شکایت بیگانگان چگونه کند؟　　چو بر من این همه از آشنا همی‌آید
هم آتشیست که در جان اوحدی زده‌ای　　و گر نه این همه دود از کجا همی‌آید؟

٣٦٦

دل می‌برد امشب زمن آن ماه، بگیرید　　دزدست و شب تیره، برو راه بگیرید
اندر پی او آه منست آتش سوزان　　گر شمع فرومیرد، ازین آه، بگیرید
گردن نکند نرم بفریاد و بزاری　　اورا زچپ و راست باکراه بگیرید
ناگه دل من برد، چو آگه شدم، اورا　　آگاه کنید از من و ناگاه بگیرید
این قصه درازست، مگویید: چه کرد او؟　　گویید: دلی گم شد و کوتاه بگیرید
گر زلف چو شستش بکف افتد زرخ ولب　　یك بوسه وده بوسه، نه، پنجاه بگیرید
تا زنده‌ام او را برسانید بمن باز　　چون مرده شوم، خواه بشد، خواه بگیرید
زندان دل ما همه چاه زنخ اوست　　دلهای گریزنده در آن چاه بگیرید
او گر ندهد داد دل اوحدی امشب　　فردا بدر آیید و در شاه بگیرید

٣٦٧

باز پیوند، که دوری بنهایت برسید   چارهٔ درد دلم کن، که بغایت برسید
هیچ برمن نکنی چشم عنایت از خشم   تا دگر بار بگوشت چه حکایت برسید؟
رحمتی کن، که زهجران تو حال دل من   قصه‌ای شد، که بهر شهر و ولایت برسید
جان همی دادم اگر زانکه خیال تو نه زود   یاد می‌داد دل من کـه عنایت برسید
خط سبز تو مرا در خطر انداخته بود   بوی آن زلف سیاهم بحمایت برسید
خبرت نیست که در عشق تو از دشمن و دوست   برمن خسته چه بیداد و جنایت برسید؟
اوحدی راز دل خویش بپوشید ولی   همه آفاق حدیثش بروایت برسید

٣٦٨

نالهٔ بلبل شوریده بجایی برسید   گل بباغ آمد و دردش بدوایی برسید
عمر بلبل چو وفا کرد بدوری بنمرد   تا ز پیوستن گل بوی وفایی برسید
گل چه پیراهن زر دوخته بر داد بباد؟   کز میان غنچهٔ مسکین بقبایی برسید
هر که بر بوی گل و نالهٔ بلبل سحری   درچمن رفت، ببرگی و نوایی برسید
طالب گل زچمن پای مکن، گو: کوتاه   که بدستش ز سر خار جفایی برسید
پی همراهی این قافله بودم عمری   تا بگوش دلم آواز درایی برسید
قصهٔ مور پریشان بسلیمان گفتند   اثر نعمت سلطان بگدایی برسید
آفتابی ز سر منظره بنمود جمـال   ذره‌ای در هوس او بهوایی برسید
اوحدی دست بوصلش نرسانید آسان   دردسر برد و بخاک کف پایی برسید

٣٦٩

من کشتهٔ عشقم، خبرم هیچ مپرسید   گم شد اثر من، اثرم هیچ مپرسید
گفتند که: چونی؟ نتوانم که بگویم   این بود که گفتم، دگرم هیچ مپرسید
فردا سرخود می کنم اندر سر و کارش   امروز که با درد سرم هیچ مپرسید
وقتی که نبینم رخش احوال توان گفت   این دم که درو می‌نگرم هیچ مپرسید
برعارضش این قصهٔ روزست که دیدید   از گریهٔ شام و سحرم هیچ مپرسید

خون جگرم بررخ وپرسیدن احوال؟ *** دیدید که: خونین جگرم، هیچ مپرسید
ازدوست بجزیك نظرم چون غرضی نیست *** زان دوست بجزیك نظرم هیچ مپرسید
از دست شما جامه دو صد بار دریـدم *** خواهید که بازش بدرم هیچ مپرسید
با اوحدی این دیدهٔ تر بیش ندیدیم *** بالله! که ازین بیشترم هیچ مپرسید

۳۷۰

دوشم فغان وناله بهفت آسمان رسید *** دودم بدل برآمد وآتش بجان رسید
برتن شنیده‌ای چه‌رسیدازفراق جان؟ *** از درد دوری تو دلم را همان رسید
هرگز جفا نبرده و دوری ندیده‌ام *** برمن جفا و جور تو نامهربان رسید
انصاف‌من بده: که کجا گویم‌این‌سخن؟ *** کزیار بر گزیده بیاران زیان رسید
دوشم‌رقیب برسر کوی تودیدو گفت: *** بازاین ستم رسیدهٔ فریاد خوان‌رسید
ما را مگر بپیش تـو لطف تو آورد *** ورنه بسعی ما بکجا می‌توان رسید؟
حال من‌وتوفاش چنان شد، که سالها *** زین دوستی بهر طرفی داستان رسید
یك روزبشنوی که: تن اوحدی زغم *** خاك درتو گشت وبدان آستان رسید
من بلبلم زدرد بنالم، علی‌الخصوص *** فصلی که گل‌شکفته‌شد وارغوان‌رسید

۳۷۱

ای‌مردم کور، این چه بهارست ببینید *** گلبن نـه و گلهاش ببارست ببینید
فردا همه‌یك‌رنگ شودطالب ومطلوب *** امروز یکی را که هزارست ببینید
آن ماه که دل می‌برد ازمارخ و زلفش *** بـرمنظـرهٔ لیل و نهارست ببینید
ماییم ببـار آمـده درگلشن هستی *** یا اوست کـه برصفهٔ بارست؟ ببینید
بر گردزمین این‌چه‌سپاهست؟ بجویید *** در گرد زمان آن چه سوارست؟ ببینید
ما میوهٔ شیریـن درخـت دو جهانیم *** بازاین چه درخت وچه‌بهارست؟ ببینید
بس نسخه گرفتندزهرشیوه و هرشکل *** این‌نسخه که از صورت یارست ببینید
درجیست برو غیب نگارنده طلسمات *** این‌خود چه‌طلسم‌وچه‌نگارست؟ ببینید
این طرز که از کارگه کون درآمـد *** هـم اول و هم آخـر کارست ببینید

بردامن هستی شما هست غبـاری   هستی چه‌بود؟ وین‌چه‌غبارست؟ ببینید
بعد از شب تار آمدن روز توان دید   این روز که اندر شب تارست ببینید
گر چشم خدایی بگشایید هم این‌جا   هم محشر وهم روز شمارست ، ببینید
شرح سخن اوحدی آسان نتوان گفت   شعرش بهلید ، این‌چه‌شعارست؟ ببینید

۳۷۲

هر که‌از برگ‌واز نوا گوید   مشنو : کز زبان ما گوید
بندهٔ خانه زاد باید جست   کوترا سر این سرا گوید
آنکه از کوی آشنایی نیست   کی سخن های آشنا گوید؟
چومقامیست‌هر کسی‌راخاص   از مقامی که هست وا گوید
دم‌زچرخ فلك زند خورشید   ذره از خاك و از هوا گوید
مرد را در سلوك مرقاتیست   راز برحسب ارتقا گوید
آنچه‌درخرقه گفته‌بود آن‌پیر   طفل باشد که در قبا گوید
سخن‌ازنیك می‌رود ، بنیوش   بچه پرسی که‌از کجا گوید؟
چه غم از جبرییل دارد دل ؟   که ز پیغمبر و خدا گوید
تا تو باشی و او بوقت سخن   توجدا گویی ، اوجدا گوید
این‌دویی از میان‌چوبرخیزد   همه او گوید و سزا گوید
اوحدی‌پیش اوچه‌اند گفت؟   رخ او را هم او ثنا گوید

۳۷۳

بحسن عارض‌چون‌ماه‌وزیب‌چهرهٔ‌چون‌خور   ببردی‌ازبرمن دل، بخوردی‌ازدل‌من بر
زرشك‌طلعت‌خوبت‌بریزداختر گردون   زاشك چشمهٔ چشمم بمیرد‌آتش اختر
بصیدعاشق‌بیدل گشاده زلف تو چنگل   بصیدبیدل‌مسکین کشیده چشم‌توخنجر
شکنج‌سنبل پست‌تو گنج‌صورت‌ومعنی   فریب‌نرگس مست‌تو زیب جامه‌وزیور
زجام حقهٔ لعلت گشوده چشمهٔ حیوان   زدام حلقهٔ زلفت دمیـده نکهت عنبر
نهاده‌نرگس‌شنگت‌تراز کسوت‌شوخی   گشاده پستهٔ تنگت کساد کیسهٔ‌شکر

ز رنگ پنجهٔ نازك نموده دست تو گل رخ   بر آب چهرهٔ رنگین نهاده حسن تو دلبر:
بیاض ساعد سیمین بخون این دل خسته   سواد طرهٔ مشکین بقتل این تن لاغر
بعیب من مکن آهنگ و جیب و دامن من بین: چو روی اوحدی از غم بخون دیده و دل تر

۳۷۴

وقت گلست، ای غلام، روز می است، ای پسر   شیشه بیار و قدح ، پسته بریز و شکر
جامهٔ زهدی، که بود بر تن ما، تنگ شد   بادهٔ صافی بیار ، جامهٔ صوفی ببر
ای صنم چنگ ساز، تن چه زنی؟ رود زن   ای بت عاشق نواز، غم چه خوری؟ باده خور
می که تو داری بکف روزی و مقسوم تست   تا نخوری قسم خود وعده نیاید بسر
چون بیقین خورد نیست روزی خود را، تو نیز   دیر چه پایی؟ بنوش ، تا برسی زود تر
ای که میان بسته‌ای باز بخون ریز ما   چند ز مسکین کشی؟ کار نداری دگر؟
بار تو من برده‌ام ، برد گری می‌خورد   رنج زیادت ببین ، کار سعادت نگر
روز و شبم بر درت ، دیده بامید تو   از در وصلی در آی ، تا ندوم دربدر
در دل من سوز عشق شعله زن آمد ولیك   زانچه مرا در دلست هیچ نداری خبر
باده بیاور ، که هیچ توبه نخواهند کرد   مدعی از وعظ خشك ، اوحدی از شعر تر

۳۷۵

بگشای ز رخ نقاب دیدار   تا نگذرد از درت خریدار
این پرده که بر درست بردر   وین سایه که بر سرست بردار
گفتی: بنشین که من بیایم   بنشینم و نیستی تو آن یار
کز یاری من نیایدت ننگ   وز صحبت من نباشدت عار
زین قاعده و خلاف بگذر   وآن داعیه در غلاف بگذار
تا کی باشیم پست بر در؟   وز هجر تو کرده رخ بدیوار
هر کس بحساب تار و پود ست   ما با سخن تو در شب تار
پنداشتمت که: مهربانی   و آن نیز خیال بود و پندار
سر در سر کار عشق کردیم   وا گه نشدی ، زهی سروکار!
هر لحظه مکن بکشتنم زور   هر روز مکن بهشتنم زار

یا آن دل برده باز پس ده   یا این تن مرده نیز بگذار
مپسند که از فراق رویت   فریاد بر آرم اوحدی وار

۳۷۶

ما بغیر از یار اول کس نمیگیریم یار   اختیار اولین یارست و کردیم اختیار
هرزمان مهری وپیوندی نباشد سودمند   هرزمان عهدی وپیمانی نیاید ساز گار
سر یکی داریم ودریك تن نمیباید دو سر   دل یکی داریم ودریکدل نمیگنجد دو یار
دل چه باشد؟ عشق میباید که باشد برمزید   سر چه باشد؟ مهر میباید که باشد برقرار
ای نصیحت کن، ملامت چندوچند؟ از دست تو   صد گریبان پاره کردم، دستم از دامن بدار
گر توهم درسینه داری غیرتی، رشکی ببر   ورتوهم دردیده داری حیرتی اشکم ببار
عاشقم، گرعاشقی شوریده بینی در گذر   بیدلم، گر بیدلی آشفته بینی در گذار
دامنم راچون تهی دیدی ز گل، خاری منه   دلبرم را چون بری دیدی زمن، خوارم مدار
اوحدی، ازیارهرجایی چه نالی بیش ازین؟   باتو میگفتم که: این کارت نمی آید بکار

۳۷۷

مگذر، ای ساربان، ز منزل یار   تا دمی در غمش بگریم زار
از برای کدام روز بود؟   اشك خونین و دیدهٔ خونبار
گر قیامت کنیم، شاید، از آنك   با قیامت فتادمان دیدار
یار با دوست بوده ایم این جا   آه از ین پیش دوست بودن یار!
ساقی، ار جام باده ای داری   بچنین فرصتی بیا و بیار
مطرب، ار مانعی و عذری نیست   نفسی وقت عاشقان خوش دار
غزلی ز اوحدی گرت یادست   بر منش خوان بیاد آن دلدار

۳۷۸

هردم برم بگریه پناه از فراق یار   آه! ازجفای دشمن و آه از فراق یار!
نشگفت اگر شکسته شوم درغمش، که هست   بارم چو کوه وروی چو کاه ازفراق یار
تاآن دوهفته ماه زمن دورشد، شدست   روزم چوهفته، هفته چوماه ازفراق یار

چون جان بلب رسید و دل از غم خراب شد　　تن نیز گو : ممان و بکاه از فراق یار
باری ، بهیچ نوع خلاصم ز رنج نیست　　گاه ازفلك برنجم و گاه از فراق یار
چشمم چو صبح گشت سپید از جفای چرخ　　صبحم چو شام گشت سیاه ازفراق یار
هرلحظه آتشی بجگر می‌رسد مرا　　خواه ازوصال دشمن وخواه از فراق یار
تا کی نشیند آخر ازین گونه اوحدی؟　　دل در خیال و چشم براه از فراق یار
ای دل، توروزوصل همین نوحه می کنی　　معلوم شد که نیست گناه از فراق یار

۳۷۹

تن بتو دادم ، دل و جانش مبر　　دل برت آمد ، زجهانش مبر
ازدل من گرچه گرو می بری　　اول بازیست ، روانش مبر
دشمن من بر دهنت سود لب　　او چه شناسد ؟ بزبانش مبر
گرسرم ازپای تودوری کند　　باز بجز موی کشانش مبر
گفت : شبی دست بگیرم ترا　　زلف تو ، باز ازسر آنش مبر
روی نهان کردی و بردی دلم　　گرنه ببازیست ، نهانش مبر
عقل، که شاگرد سرزلف تست　　او بگریزد ، بد کانش مبر
تا کمر زر ندهد دست من　　دست بگیر و بمیانش مبر
اوحدی اربندهٔ روی تونیست　　بند کن وجز بسگانش مبر

۳۸۰

ازباده درفصل خزان افتان وخیزان نیك تر　　وریاردلداری دهدخودچون بودزان نیك تر؟
شدباغ پرینگی دگر،هربرگی ازرنگی دگر　　درزیرش آونگی دگر ازلعل ومرجان نیك تر
صرصرغبار انگیخته ، درشاخسار آویخته　　برمانثاری ریخته ، ازصد زرافشان نیك تر
شاخ رزان،انگشت رز، پوشیده رنگارنگ خز　　هر گوشه شادروانی ازتخت سلیمان نیك تر
برشاخساران سوربین،وآن سیبهاچون نوربین　　سیبی بچشم دوربین ، ازروی جانان نیك تر
فصلی چنین،می خواه،می، برکش نوای چنگ و نی　　ور گم توانی کردپی ، گم کن، که پنهان نیك تر
بی اوحدی مستی مکن، بانیستان هستی مکن　　چندین سبك دستی مکن، ای وصلت ازجان نیك تر

۳۸۱

زلف مشکینت چو دامست، ای پسر / عارضت مـاه تمامست ، ای پسر

در فروغ روی و چین زلف تو / مایهٔ صد صبح و شامست ، ای پسر

تا بود بر دیگری وصلت حـلال / بر من آسایش حرامست، ای پسر

زان دهان تنگ شیرینم بـده / بوسه‌ای، گر خود بوامست، ای پسر

هر زمان گویی که : فردای دگر / سوختم ، فردا کدامست؟ ای پسر

گر تو صد بارم بسوزی در فـراق / تا نسازی ، کار خامست، ای پسر

درغمت گر نشکنم خود را، مرنج / آدمی را ننگ و نامست ، ای پسر

عالمی را بندهٔ خـود کرده‌ای / اوحدی نیزت غلامست ، ای پسر

۳۸۲

یک شبم دادی بعمری پیش خود بار، ای پسر / بعد از آن یادم نکردی، یاد می‌دار، ای پسر

نیک بدحالم ز دست هجر حال آشوب تو / لطف کن، ما را بحال خویش مگذار، ای پسر

کشتهٔ چشم توام، غافل مباش از حال من / گوشمالم بر مده ، گوشی بمن دار، ای پسر

نالهٔ من در غم هجر تو شد زیر، ای نگار / رحمتی کن، کز غم هجر توام زار، ای پسر

چون گل وصلی نخواهی هر گزم دادن بدست / خارم از پای دل حیران برون آر، ای پسر

گفته‌ای: در کار عشق من بباید باخت جان / خود ندارم در دو گیتی غیر ازین کار، ای پسر

گفتمش: بوسی بده، گفتا که: پر بشمار زر / زر ندارم، چون شمارم؟ بوسه بشمار، ای پسر

دیگران را چون بوصل خویشتن کردی عزیز / اوحدی را همچو خاک ره مکن خوار، ای پسر

۳۸۳

هیچ نقاشی نیامیزد چنین رنگ، ای پسر / از تو باطل شد نگارستان ارژنگ، ای پسر

روی سبز ارنگت اندر حلقهٔ زلف سیاه / سرخ رویان را ببرد از چهره‌ها رنگ، ای پسر

زخم تیر غمزهٔ آهن شکافت را هدف / سینه‌ای می‌باید از فولاد، یا سنگ، ای پسر

گرچه می‌دانم که: حوران بهشتی چابکند / هم نپندارم که باشند این چنین شنگ، ای پسر

هم بچنگت کرده می‌سازی ، گرم بودی ولی / بر نمی‌آید مرا جز ناله از چنگ، ای پسر

طاقت جنگت نداریم، آشتی کن بعد ازین   آشتی گر می توان کردن، مکن جنگ، ای پسر
هر سواری زان لب شیرین شکاری می کند   اسب بخت ما، دریغ، ار نیستی لنگ، ای پسر
با جفا دیگر چرا تنگ اندر آوردی عنان؟   رحم کن بر ما، که مسکینیم و دل تنگ، ای پسر
هر غمی را چاره‌ای کردم بفرهنگی، ولی   بافراقت بر نمی آیم بفرهنگ، ای پسر
اوحدی را در غمت ینگی بجز مردن نماند   کز بمانی مدتی دیگر برین ینگ، ای پسر

۳۸۴

من که خمارم، بمجسدها مده راهم دگر   کین زمان میخوردم و درحال می خواهم دگر
محنت من جمله از عشقست و رنج از آگهی   باده‌ای درده، که عقلم هست و آگاهم دگر
رحم بر گمراه و سرگردان نگفتی: واجبست؟   رحمتی بر من، که سرگردان و گمراهم دگر
مدتی دربسته بودم دیده از دیدار خواب   صورت او درخیال آمد زناگاهم دگر
روی گندم گون او با من نمی دانم چه کرد؟   این همی دانم که: همچون کاه می کاهم دگر
باز نخدانش مرا میلیست، می دانم که: زود   خواهد افگندن ببازی اندر آن چاهم دگر
هم ببخشیدی دلش بر نالهٔ شبهای من   گر بگوش او رسیدی ناله و آهم دگر
من که بر عشقم بریدستند ناف از کودکی   چون توان از عشق ببریدن باکراهم دگر؟
اوحدی امسال اگر آهنگ رفتن می کند   گو: سفر می کن، که من حیران آن ماهم دگر

۳۸۵

دلبر من بر گذشت همچو بهاری دگر   بر رخش از هفت وسه، نقش و نگاری دگر
گفتمش: ای جان، بیا، دست بیاری بده   گفت: نیارم، که هست به ز تو یاری دگر
گفتمش: آخر مکن بیش کنار از برم   گفت: دلم می کند میل کناری دگر
گفتمش: از هجر تو گشت نهارم چو لیل   گفت: ازین پیش بود لیل و نهاری دگر
گفتمش: از وصل تو آن من خسته کو؟   گفت که: امروز رفت، آن تو باری دگر
گفتمش: امروز کن، گر گذری میکنی   گفت که: فردا کنم بر تو گذاری دگر
گفتمش: از کار تو نیک فرو مانده‌ام   گفت: برو بعد ازین در پی کاری دگر
گفتمش: ای بی وفا، عهد همین بود و مهر؟   گفت که: می آورند چند قطاری دگر

گفتمش: آن دل که من پیش تو دارم، بده — گفت: به از من ببین مظلمه‌داری دگر
گفتمش: ار دیگری عاشق زارم کند؟ — گفت: بدست آورم عاشق زاری دگر
گفتمش: ار اوحدی نیست شود در غمت — گفت: به از اوحدی هست هزاری دگر

۳۸۶

نیک میخواهی که: از خود دورم اندازی دگر — و آن دل سنگین ز مهر من بپردازی دگر
آتشی در من زدی از هجر و میگویی: مسوز — با من مسکین سر گردان نمیسازی دگر
دل ز من بردی و گویی: با تو بازی میکنم — راست می‌پرسی؟ بخون من همی بازی دگر
پرده‌ای انداختی بر روی و سیلی در گذار — تا مرا در آتش اندوه بگدازی دگر
زان همی ترسم که: چون فارغ شوی از قتل من — روی را رنگین کنی و زلف بترازی دگر
بسته‌ای بر دیگرانم بازو می‌دانم که چیست؟ — ایمنم کردی که پنهان بر سرم تازی دگر
سختم از حضرت جدا کردی و از درگاه دور — آه! اگر بر حال من چشمی بیندازی دگر
مفلس و بیمایه مگذارم چنین، گر هیچ وقت — تازه خواهی کرد با من عهد انبازی دگر
اوحدی را خون همی ریزی، که دورش میکنی — صوفی کافر نخواهی کشتن، ای غازی، دگر

۳۸۷

جانا، ضمیرت حال ما نیکو نمیداند مگر؟ — یا آن ضرورت نامها خود بر نمیخواند مگر؟
رفتی و شهری مرد و زن بر خاک راهت منتظر — قلاب چندین دل تراهم باز گرداند مگر
روز وداع آن اشك خون کز دیدها پالوده شد — گفتم که: در وی کاروان رفتار نتواند مگر
چشمت ز بهر دیگران چون کرد یاری، سعی کن — کز بهر ما هم گوشهٔ ابرو بجنباند مگر
دشمن که دورت میکند، تا من فرو مانم بغم — روزی بدرد بیدلی او هم فرو ماند مگر
روزی که بیرون آوریم از قید مهرت پای دل — دلهای ما را محنتی دیگر نترساند مگر
دل را خبر کن ز آمدن، روزی که آیی، تا منت — چون زر بریزم در قدم، او جان بر افشاند مگر
لعلت چو در باز آمدن بر درد ما واقف شود — دیگر بداغ هجر خود ما را نرنجاند مگر
ای اوحدی، گر خاک شد زین غم تنت، صبری، که او — از گرد ره چون در رسید این گرد بنشاند مگر
از چشم او شد فتنها بیدار و در ایام ما — هم چشم او این فتنه را دیگر بخواباند مگر

۳۸۸

کاکل کافرانه بین، زیور گوش او نگر … وآن مغلی مغولها برسر و دوش او نگر
رنگ قمر کجا بری؟ روی چو ماه او ببین … تنگ شکر چه میکنی؟ لعل خموش او نگر
شیوه کنان چو بگذرد برسر اسب گوی زن … تندی مرکبش ببین، گرمی و جوش او نگر
در عجبی ز حیرتم، در رخ چون نگار او؟ … حیرت من چه میکنی؟ بردن هوش او نگر
گر بر خش نگه کنم، بهر نگاه کردنی … زهر مریز بر دلم، چشمهٔ نوش او نگر
مست شبانه بامداد، آمد و کرد قتل ما … فتنهٔ روز ما ببین، مستی دوش او نگر
ای که بوقت تاختن غارت او ندیده‌ای … حجرهٔ اوحدی ببین، خانه‌فروش او نگر

۳۸۹

ای دل، بیا و در رخ آن حور می‌نگر … بشکن حجاب ظلمت و درنور می‌نگر
برخیز و از شراب غمش مست گرد و باز … بنشین، در آن دو نرگس مخمور می نگر
یاری که دل ز دیدن او تازه می‌شود … مستور گو: مباش، تو مستور می نگر
برخوان عشق حاجت دست دراز نیست … کوته نظر مباش و بمنظور مـی نگر
وقتی که انگبین وصالش کنند بخش … خوی مگس مگیر و چو زنبور می‌نگر
تنگ شکر بسرده مزاجان بمان و تو … از گوشه‌ای چو مردم محرور می‌نگر
همچون سگ حریص مکن قصد گردران … قصاب را ببین و بساطور مـی نگر
علت حجاب می‌شود اندر میان خلق … دست از طمع بدار و بفغفور می نگر
نزدیک یار اگر ندهندت مجال قرب … بنشین و همچو اوحدی از دور می نگر

۳۹۰

دل من فتنه شد بر یار دیگر … چه خواهی کردن، ای دل، بار دیگر؟
ندیدم در تو چندان کاردانی … که اندر پیش گیری کار دیگر
بهل، تا بر سرما پاره گردد … بنام نیک یک دستار دیگر
ازان زاری نه بیزاری، همانا … که از نو می‌نهی بازار دیگر
میانت را نبود آن بند غم بس؟ … که می‌بندی بدو زنار دیگر
چنان زان رخنها نیکت نیامد … که خواهی جستن از دیوار دیگر

مرا گویی: کزین یک برخوری تو / چه برخوردم زپنج و چار دیگر؟
چرا دلدار نو میآزمایی؟ / چو دیدی جور آن دلدار دیگر
چو آسانت نشد دشوار، بنشین / چه افتادی درین دشوار دیگر؟
گرین برق آن چنان سوزد، که دیدم / که دارد طاقت دیدار دیگر؟
تو آن افسانه و افسون ندانی / کزین سوراخ گیری مار دیگر
مکن دعوی بعشق شاهدان پر / که موقوفی باین اقرار دیگر
بهل عشقی که کشتست اوحدی را / بسان اوحدی بسیار دیگر

۳۹۱

تو از دست که میخوردی؟ که خشم آلوده‌ای دیگر / مگر با دشمنان ما قدح پیموده‌ای دیگر؟
زشادیها چه بنشستی؟ بعزتها چه برجستی؟ / گر دشمن ندانستی که بی ما بوده‌ای دیگر
میان دربسته بودی تو که: با اغیار بنشینی / میان خویش و اشک ما چرا بگشوده‌ای دیگر؟
دلم راسوده‌ای صد بار و چون از عاشقان خود / کم از من کس نمی بینی، چرا فرسوده‌ای دیگر؟
مرا چون زان لب شیرین ندادی هیچ حلوایی / نمیدانم که خونم را چرا پیموده‌ای دیگر؟
مقابل در حضور خود جفا زین پیش میگفتی / شنیدم زان که: در غیبت کرم فرموده‌ای دیگر
دلم را مینماید رخ که: قصد خون من داری / پس از ماهی که روی خود بمن بنموده‌ای دیگر
مرا آسوده پنداری که هستم در فراق تو / زهی! از جستوجوی من، که چون آسوده‌ای دیگر!
دلت بر اوحدی هرگز نمی سوزد، بدل داری / فغان و نالهای او مگر نشنوده‌ای دیگر؟

۳۹۲

ای ساربان، که رنج کشیدی ز راه دور / آمد شتر بمنزل لیلی، مکن عبور
این جا نزول کن، که ازین آب و این هوا / هم سینه یافت راحت و هم دیده یافت نور
اینست خارها که ازو چیده‌ایم گل / وین جای خیمها که درو دیده‌ایم حور
این لحظه آتشست بجایی که بود آب / وامروز ماتمست بجایی که بود سور
آن شب چه شد؟ که بی رخ لیلی نبود حی / و آن روز کو؟ که موقف دیدار بود طور
خون جگر بریخت دل من بیاد دوست / ای چشم اشکبار، چرایی چنین صبور؟

زین پیش بود نفرتم از دور واز زمان — دردم چنان گداخت که هستم زخود نفور
جز دستبوس دوست نباشد مراد من — روزی که سر زخاك برآرم بنفخ صور
ای اوحدی، چو روی کنی درنماز تو — بی‌روی او مکن، که نمازیست بی‌حضور

۳۹۳

همه عالم پرست ازین منظور — همه‌آفاق را گرفت این نور
حاصل شهر عاشقان سریست — گرد بر گرد آن هزاران سور
گرچه پر آفتاب گشت این شهر — زان میان نیست جز یکی مشهور
گنج در پیش چشم و ما مفلس — دوست بر دستگاه و ما مهجور
اصل این کل وجزو یك کلمه‌است — خواه‌تورات خوان وخواه زبور
هر کس از جانبیش می‌جویند — مصطفی از حری، کلیم‌از طور
اوحدی، رخ درو کن وبگذار — آرزوی بهشت وحور و قصور

۳۹۴

باد بهار می دمد و من ز یار دور — با غم نشسته دایم و از غمگسار دور
آنرا که در کنار بخون پرورید‌ه‌ام — خون در کنار دارم و او از کنار دور
کارم زدست رفت، چه معنی که‌دوستان — یادم نمی کنند بر آن نگار دور
دیدی تو کارمن چو نگار، این‌زمان‌ببین — رویم بخون نگار وز دستم نگار دور
ای‌باد صبح، اگر بر منظور مارسی — آن بی نظیر گو: نظر از ما مدار دور
صد بارجور کردی وتندی نمود، لیك — چندین نگشته ای بجفا هیچ بار دور
ای اوحدی، برو تو، که‌عهد وفای‌دوست — بازم نمی‌هلد که: شوم‌زین دیار دور

۳۹۵

شهر بگرفت آن کمان ابرو ببالای چو تیر — خسروان راجای تشویش است ازان اقلیم گیر
بردمش پیش امیری، تابخواهم داد ازو — چون بدید اورا، زمن آشفته دل تر شد امیر
هردبیری را که فرمایم نبشتن نامه‌ای — پیش او جز شرح حال خویش ننویسد دبیر
آن تن همچون خمیر سیم و آن موی دراز — کرد باریکم چو مویی کش برآرند از خمیر
میل عاشق چون کند دلبر؟ چو نپسندد رقیب — داد مسکین کی دهد سلطان؟ چو نگذارد وزیر

در دل او عاقبت یك روز تأثیری کند		ناله و آهی که هر شب میرسانم تا اثیر
هر که همچون اوحدی خودرا نخواهد مبتلا		گو: نظر کمتر فگن برروی یار بی‌نظیر

۳۹۶

گرچه دورم، نه‌صبورم زتو، ای بدرمنیر		دور بادا! که کند صبر زیاد تو ضمیر
دلم آخر زتو چون صبر تواند؟ کاول		گلم از خاك سر کوی تو کردند خمیر
چشم ازان غمزه ورخسار بنتوانم دوخت		گرم غمزه وچشم تو بدوزند بتیر
سرفدا کردم وجان می‌دهم ودل برتست		جگرم نیز مکن خون، که نکردم تقصیر
نکنم قصهٔ زلفت، که حدیثیست دراز		نبرم نام فراقت، که گناهیست کبیر
بارها پیش تو این نامه فرستادم، لیك		دیرها شد که جواب تو نیاورد بشیر
چون رسد نامهٔ وصل تو بمن؟ چونکه ز کبر		نام من خود ننویسی و نگویی بدبیر
گوش بر نالهٔ من دارو ببین حال دلم		تا ننالم بخدایی، که سمیعست و بصیر
ناگزیرست که باخوی تو درسازد دل		که ندارد نظر از دیدن روی تو گزیر
فاش کرد اوحدی این واقعه بر پیر وجوان		که: تو معشوق جوانی و منت عاشق پیر

۳۹۷

صنما، بی تو مرا کار بجان آمده گیر		دلم از درد فراقت بفغان آمده گیر
دل شوریده ز هجر تو بجان می‌آید		جان سرگشته زهجرت بدهان آمده گیر
زان زنخدان چو سیب توبده یك بوسه		وآنگه از باغ توسیبی بزیان آمده گیر
خلق گویند که: حال تو بر دوست بگوی		حال خود گفته و بر دوست گران آمده گیر
چند گویی تو که: درعشق جوانی نیکوست؟		پیر خواهیم شد ازعشق، جوان آمده گیر
آرزوی تو گر آنست که: من کشته شوم		آن چنان کارزوی تست چنان آمده گیر
گفته‌ای: اوحدی آن به که زپیشم برود		رفته ازپیش تو و باز دوان آمده گیر

۳۹۸

پاکبازان را چه خارا و چه خز؟		گر برنگی قانعی در خرقه خز
جامه گه ازرق کنی، گاهی سیاه		جامه خوددانی، تو مردم را مرز
آخرت زندان تن خواهد شدن		این که برخود می‌تنی چون کرم قز

گر تو ایزد را بدین خواهی شناخت　　نیك دور افتاده‌ای ، سودا مپز
چون نخواهی فهم کردن ، زان چه سود ؟　　گر منت مشروح گویم ، یا لغز
محتسب گو : در پی رندان مرو　　کین جماعت را نباشد سنگ و گز
عیب مستان کم کن و در مجلس آی　　گر ننوشی باده‌ای ، سیبی بگز
باده خوردن در بهار ارظلم بود　　در زمستان خود نمی‌جوشید رز
گوش داری گفتهای اوحدی　　تا که لؤلؤ را بدانی از خرز

۳۹۹

صاحب روی خوب و زلف دراز　　نه عجب گر بعشوه کوشد و ناز
آنکه زلفش ببردن دل خلق　　دام سازد ، کجا شود دمساز ؟
خفته درخواب خوش کجادانند؟　　که شب ما چه تیره بود و دراز !
آتش دل ، که من بپوشیدم　　فاش کرد آب دیدهٔ غماز
دل سوزان اگر چه صبر کند　　اشك ریزان بخلق گوید راز
هر که او گفت: دل بخوبان ده　　گفته باشد که : دل بچاه انداز
چه دل نازنین بدین ره رفت　　که ازیشان یکی نیامد باز ؟
ای که جمعی، تراچه سوز بود؟　　شمع داند حدیث گرم و گداز
صنما ، قبلهٔ منی بدرست　　دلبرا ، عاشق توام بنیاز
زان ما شو ، که درد دل باشد　　هجر تنها و وصل با انباز
زاغ ما در چمن شود ، مشنو　　که : بر آید ز بلبلی آواز
نیست جز آتش دل محمود　　گذر باد بر وجود ایاز
گر تو محراب هر کسی باشی　　ما بجای دگر بریم نماز
تا توان توایم و می دانی　　ساعتی ، گر توان ، بما پرداز
دولتی چند روزه باشد حسن　　تو بدین حسن چند روزه مناز
دل ما را بوصل خود خوش کن　　اوحدی را بلطف خود بنواز

۴۰۰

من بدین خواری و این غربت از آن راه دراز　　بتمنای تو افتاده‌ام ، ای شمع طراز

آمدم تا بدر خانه سلامت گویم / بملامت ز سر کوچه کجا گردم باز ؟
گرچه درشهر تراهم نفسان بسیارند / نفسی نیز باحوال غریبان پرداز
آز بسیار بدیدار تو دارد دل ما / تا برما ننشینی ننشیند آن آز
نازنینا ، رخ خوبت بدعا خواسته‌ام / می‌نمای آن رخ آراسته و می کن ناز
سرمپیچان ، که برخسار توداریم امید / رخ مپوشان ، که بدیدار تو داریم نیاز
درنمازهمه گرزانکه حضوری‌شرطست / بی‌حضور تو نشاید که گزارند نماز
مشکل اینست که: هرموی تودردست‌دلیست / ورنه‌چون موی‌تواین‌کارنمی گشت‌دراز
رازشبهات بکس‌چون‌بتوان گفت؟ که‌ما / روزها شد که بخود نیز نگفتیم‌این راز
من خود ازدام تو دل را برهانم روزی / گر تو در دام من‌افتی نرهانندت باز
مردمان گرچه درین شهرفراوان‌داری / اوحدی را بخداوندی خود هم بنواز

۴۰۱

منم غریب دیار تو ، ای غریب نواز / دمی بحال غریب دیار خود پرداز
بهر کمند که خواهی بگیر وبازم‌بند / بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز
گرم‌چوخاک‌زمین‌خوارمی کنی‌سهلست / چوخاک‌می کن‌وبرخاک سایه‌می‌انداز
درون سینه دلم چون کبوتران بتپد / چه‌آتشست که‌درجان من‌نهادی باز؟
هوای قد بلند تو می کند دل من / تودست کوته‌من بین وآرزوی دراز!
برآستین خیالت همی دهم بوسه / برآستان وصالت مراچونیست جواز
هزار دیده‌بروی توناظرند وتو خود / نظر بروی کسی برنمی کنی از ناز
اگر بسوزدت، ای‌دل، زدرد ناله‌مکن / دم ازمحبت او می‌زنی ، بسوز وبساز
حدیث‌درد‌من، ای‌مدعی، نه‌امروزست / که‌اوحدی زازل بود رند وشاهد باز

۴۰۲

آن سست‌عهد سخت کمان اوفتاد باز / گفتم که : عاشقم ، بگمان اوفتادباز
گفتم: زپرده روی نماید، نمود، لیک / اندر درون پردهٔ جان اوفتاد باز
چون‌بوسه‌خواهمش‌بزبان، قصدسرکند / سر در بلا ز دست زبان اوفتاد باز

خالی نمی‌شود دلم از درد ساعتی — دل‌درغمش ببین بچه‌سان اوفتاد باز ؟
نشگفت سرعشق من ار آشکار شد — کان صورتم ز دیده نهان اوفتاد باز
چشمش بسوخت‌جان ورخ‌اوببرد دل — غارت‌ببین که در دل وجان اوفتاد باز
ازشوق زلف وقامت ورویش زبان من — در نالـه و نفیر و فغان اوفتاد باز
او می‌رود سوار و سراسیمه در پیش — دل می‌رود پیاده ، ازان اوفتاد باز
گویند : کاوحدی، زغم اوچنین بسوز — بیچاره اوحدی ، نه چنان اوفتاد باز

۴۰۳

یار ار نمی‌کند بحدیث تو گوش باز — عیبی‌نباشد ، ای‌دل مسکین، بکوش‌باز
چون پیش او ز جور بنالی و نشنود — درمانت آن بود که برآری‌خروش باز
هر گه که پیش دوست مجال سخن‌بود — رمزی سبك‌درافگن ومی‌شوخموش باز
ای‌باد صبح ، اگر بر آن بت گذر کنی — گو : آتشم منه ، که درآیم بجوش باز
حیران ازان جمال چنانم که بعدازین — گر زهر می‌دهی نشناسم ز نوش باز
گفتی بدل که: صبر کن،اوبی‌قرارشد — دل را خوشست با سخنانت بگوش باز
خواهم برآستان تویك شب نهاد سر — آن امشبست گر نبرندم بدوش باز
چون سعی ما بصومعه سودی نمی‌کند — زین پس طواف ما و در می‌فروش باز
گر اوحدی‌بهوش‌نیاید شگفت نیست — مست غم تو دیرتر آید بهوش بـاز

۴۰۴

ما در بروی خلق فرو بسته‌ایم باز — در شاهد خیال تو پیوسته‌ایم باز
دل جوش می‌زند زتمنای وصل تـو — مارا مبین که‌ساکن‌و آهسته‌ایم باز
باهجرودرد ومحنت واندوه عشق‌تو — یك اتفاق کرده و نگسسته‌ایم باز
رنگ ریا وزنگ نفاق ونشان کبر — ازخود بخون‌دیده فروشسته‌ایم باز
ای‌سنگدل، که‌تیغ‌جفابر کشیده‌ای — رو مرهمی‌بساز که دل‌خسته‌ایم باز
گفتی:براستی‌دلت‌ازما شکسته شد — خود کی‌درست‌بود؟ که‌بشکسته‌ایم باز
مارا تویی ز هر دوجهان و بیاد تو — چون‌اوحدی‌زهردوجهان‌رسته‌ایم باز

۴۰۵

اگر نوبهاری ببینیم باز   که بر سبزه زاری نشینیم باز
بشادی بسی می بنوشیم خوش   بمستی بسی گل بچینیم باز
سر از پوست چون گل برون آوریم   که چون غنچه در پوستینیم باز
زمستان هجران بپایان بریم   بهار وصالی ببینیم باز
چو دیوانگان رخ بعشق آوریم   پری چهره‌ای بر گزینیم باز
بگو محتسب را که: بر نام ما   قلم کش، که بی‌عقل و دینیم باز
نبودست ما را ز عشقی گزیر   برین بوده‌ایم و برینیم باز
که آن بی‌قرین را خبر می‌برد؟   که با درد عشقت قرینیم باز
بسی آفرین بر من و اوحدی   که نیکو حدیث آفرینیم باز

۴۰۶

عنایتیست خدا را بحال ما امروز   که شد خجسته از آن چهره فال ما امروز
شبی چو سال ببینم و گرنه نتوان گفت   حکایت شب هجر چو سال ما امروز
فراقنامه که دی دل بخون دیده نوشت   سپرده ایم بباد شمال ما امروز
کجا خلاص شوند از وبال ما فردا؟   جماعتی که شکستند بال ما امروز
از آن لب و رخ حاضر جواب شرط آنست   که بوسه بیش نباشد سؤال ما امروز
زسیم اشك وزر چهره وجه آن بنهیم   گر التفات نماید بحال ما امروز
خیال را بفرستند دگر بشب جایی   گرش وقوف دهند از خیال ما امروز
بزلف او دهم این نیم جان که من دارم   و گرنه دل ننهد بر وصال ما امروز
بخواب شب مگر آن روی را توان دیدن   که پیش دوست نباشد مجال ما امروز
چو باد صبح کنون قابلی نمی یابد   که بشنود سخنی از مقال ما امروز
صبا، برابر رخسار آن غزال بهشت   ادا کن این غزل از حسب حال ما امروز
اگر کند طلب اوحدی ز لطف بگوی   که: بیش ازین نکنی احتمال ما امروز

۴۰۷

گر تو گل چهره در آیی بچمن مست امروز   ما بدانیم که در باغ گلی هست امروز

گفته‌ای: برسر آنم که بگیرم دستت / نقد را باش، که من می‌روم از دست امروز
با چنان دانهٔ خالی که تو برلب زده‌ای / من برآنم که ز دامت نتوان جست امروز
رخ گل‌رنگ تو بس خون که بریزد فردا / دهن تنگ تو بس توبه که بشکست امروز
چشم ترکت همه بر سینهٔ من خواهد زد / هر خدنگی که رها می‌کنی از شست امروز
دل من گر بگلستان نرود معذورست / که بسی خار جفا در جگرم خست امروز
دی چو زلف تو گر آشفته شدم نیست عجب / عجب آنست که چون چشم توام مست امروز
گر بدانم که تو بر من گذری خواهی کرد / بر سر راه تو چون خاک شوم پست امروز
اوحدی گر بسخن دست فصیحان بر بست / شد بزنجیر سر زلف تو پابست امروز

۴۰۸

هرچه گویم من، ای دبیر، امروز / نه بهوشم، ز من مگیر امروز
قلم نیستی بمن درکش / که گرفتارم و اسیر امروز
سالها در کمین نشستم تا / در کمانم کشد چو تیر امروز
رو بشارت زنان، که گشت یکی / با غلام خود آن امیر امروز
پرده بر من مدر، که نتوان دوخت / نظر از یار بی نظیر امروز
میل یار قدیم دارد دل / تن ازین غصه، گو: بمیر امروز
اوحدی، جز حدیث دوست مگوی / که جز او نیست در ضمیر امروز

۴۰۹

کام دلم نشد ز دهانت روا هنوز / وآن درد را که بود نکردم دوا هنوز
بیگانه گشتم از همه خوبان بمهر تو / وآن ماه شوخ دیده نگشت آشنا هنوز
عالم ز ماجرای دل ریش من پرست / با هیچ کس نگفته من این ماجرا هنوز
ای دل، منال در قدم اول از گزند / از راه عشق او تو چه دیدی؟ بیا هنوز
مارا خدای در ازل از مهر او سرشت / ناکرده هیچ نسبت حسی بما هنوز
هر شب وصال او بدعا خواهم از خدا / دردا! که مستجاب نگشت این دعا هنوز
او گر قفا زنان ز در خود براندم / چشمم براه باشد و رو از قفا هنوز

روزی نسیم برسر زلفش گذار کرد — زان روز بوی غالیه دارد صبا هنوز
یك ذره مهر او بدل آسمان رسید — چون ذره رقص می‌کند اندر هوا هنوز
چشمم بر آستان در او شبی گریست — خون می‌دمد ز خاك درآن سرا هنوز
ای اوحدی، توحال دل من زمن مپرس — کان دل برفت و باز نیامد بجا هنوز

۴۱۰

گلت بنده گردید وشمشاد نیز — غلام تو شد سرو آزاد نیز
که صدرحمت ایزدی بررخت — هزار آفرین برلبت باد نیز
زمهرتو بگریست چشمم بخون — ز عشقت بنالم بفریاد نیز
چو دیدی که چشم‌تو آبم ببرد — کنون می‌دهی زلف‌را باد نیز
نباشد ترا بعدازین برگ من — که بیخم بکندی و بنیاد نیز
بلطف و نوازش بده داد ما — که جور تودیدیم و بیدادنیز
نه مثل تو آمد ز پشت پدر — نه مانندت از مادری زاد نیز
پریر ازلبت بوسه‌ای خواستیم — نداد آن و دشنامها داد نیز
نبود اوحدی را توقع ز تو — که اورا کنی درجهان یادنیز

۴۱۱

دروفاداری نکردی آنچه‌می گفتی تو نیز — تا بنوك ناوك هجران دلم سفتی تو نیز
یادمی‌دار این که:درخوبی‌چو دوران‌تو بود — همچودوران بامن‌مسکین‌بر آشفتی تو نیز
چون دل‌ما ازدو گیتی‌روی‌درروی‌تو کرد — پشت‌بر کردی وازماروی‌بنهفتی تونیز
درچنین‌وقتی که شد بیدارهرجافتنه‌ای — اعتمادم‌بر تو بود، ای بخت، چون‌خفتی‌تو نیز؟
ای که‌می گویی‌زخوبان‌جهان طاقم‌بمهر — این کجا گویم که:بابدخواه‌ماجفتی‌تونیز؟
می کنی‌دعوی که:درباغ‌لطافت گل‌منم — راست‌می گویی، ولی‌بی‌خار نشکفتی‌تو نیز
چون بکین‌اوحدی‌دیدی که‌دشمن‌چیره‌شد — خانهٔ دل را زمهر او فرو رفتی تو نیز

۴۱۲

درضمیرما نمی‌گنجد بغیر ازدوست کس — هردوعالم‌را بدشمن‌ده، که‌ما را دوست بس

یادمیدار آنکه: هستی هر نفس بادیگری   ای که بی‌یاد تو هرگز بر نیاوردم نفس
میروی چون شمع وخلقی از پس و پیشت روان   نی غلط گفتم، نباشد شمع را خود پیش و پس
غافلست آنکو بشمشیر از تو می‌پیچد عنان   قندر الذت مگر نیکو نمیداند مگس؟
کویت از اشکم چو دریا گشت ومیترسم از آنک   بر سر آیند این رقیبان سبکبارت چو خس
یار گندم گون بما گر میل کردی نیم جو   هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یک عدس
خاطرم وقتی هوس کردی که: بیند چیزها   تا ترا دیدم، نکردم جز بدیدارت هوس
دیگران را از عسس گر شب خیالی در سرست   من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس
اوحدی، راهش بپای لاشهٔ لنگ تو نیست   بعد ازین بنشین که گردی بر نخیزد زین فرس

۴۱۳

بیا، که صفهٔ ما بوریای میکده بس   بخور خانه نسیم هوای میکده بس
زمیر و خواجه ملولیم، بعد ازین همه عمر   حضور وصحبت رند و گدای میکده بس
بمنعمان بهل آواز چنگ رندان را   ترانهٔ سبک از چار تای میکده بس
ز قلیه های بزرگان سر که پیشانی   مراسه جرعهٔ بر ناشتای میکده بس
گرم بصفهٔ صدر ملک نباشد بار   نشستنم بمیان سرای میکده بس
مرا بصومعه، گو: شیخ شهر بار مده   سرمرا بجهان خشت‌های میکده بس
گر اوحدی دگری را دعا کند گو: کن   مرا دعای مغان و ثنای میکده بس

۴۱۴

برخ شمع شبستانم تویی بس   بقامت سرو بستانم تویی بس
نهان بودی ز ما، پیداستی باز   کنون پیدا و پنهانم تویی بس
من وما و دل و جان وسر و مال   همه کفرست، ایمانم تویی بس
اگر در دل کسی بود، آن ندانم   میان نقطهٔ جانم تویی بس
گر از خود دیگری گوید، من از تو   همی گویم، که برهانم تویی بس
مرا پرسند: کز دانش چه دانی؟   چه دانم؟ هرچه میدانم تویی بس
ز گلرویان این عالم که هستند   من آن می‌جویم و آنم تویی بس

نمیدانم که دردم را سبب چیست؟ — همی دانم که : درمانم تویی بس
درین راه اوحدی را رهبری نیست — دلیل این بیابانم تویی بس

۴۱۵

ای صبا، یار مرا از من بی یار بپرس — زارم، او را ز من شیفتهٔ زار بپرس
پرسش دل چو بزلفش برسانی، پس از آن — پیش آن نرگس جادو رو و بیمار بپرس
چشم او را نبود با تو سر گفت و شنید — حال او یکسر از آن لعل گهربار بپرس
چون بدان قامت نازک رسی آهسته زدور — خدمتی کن، سخن وصل بهنجار بپرس
در میان سخن ار حال دل من پرسد — عرضه کن حال دلم، اندک و بسیار بپرس
و گرش قصهٔ سرمستی من باور نیست — گو : بیا و خبر از مردم هشیار بپرس
اوحدی گم شد، اگر منزل او می‌پرسی — بخرابات رو و خانهٔ خمار بپرس

۴۱۶

ای صبا، از من آشفته فلان را میپرس — می‌نشان جان و دل و آن دل و جان را میپرس
در جهان هم نفسی جز تو ندارد جانم — هر نفس میرو و آن جان جهان را میپرس
زلف او را ز رخ او بکناری می کش — غافلش می کن و آن چشم و دهان را میپرس
درچمن می‌شو و بر یاد گلش می مینوش — وزچمن می‌رو و آن سرو روان را میپرس
گرچه او را سر مویی خبر از حالم نیست — مردم آن بی‌خبر موی میان را میپرس
گر چه من پیر شدم درهوس دیدن او — تو گذر می کن و آن بخت جوان را میپرس
اوحدی عاشق آن عارض و زلفست، تو نیز — از سر لطف همین را و همان را میپرس

۴۱۷

عشرت بهار کن، که شود روزگار خوش — می در بهار خور، که بود بی‌غبار وغش
گفتی : بروز شش همه گیتی تمام شد — می به، که او تمام نشد جز بماه شش
برخیز و زین قیاس دوشش ساله‌ای ببین — کز حسن او کند دل ماه دوهفته غش
دست ار بوصل موی میانی رسد بروز — اندر میانش آر و شب اندر کنار کش

زان پیش کت کشد لحد گور در کنار / خالی نبایـد ازتن خوبان کنار و کش
اینجا که نقل بوسه بود زان دهان ولب / دنـدان کس بمیوه نیالایـد و نمش
چون دستگاه و مکنت آن هست می بنوش / با مطربان فاخـر و با شاهـدان کش
کز روی همچو ماه وجبینی چو مشتری / جام آفتاب رخ شـود و باده زهره وش
ور نیست دسترس، سر دستار پاره کن / دستار رند میکـده را گو: مدار فش
ریزنـده کـرد جنبش باد مسیـح دم / برگ گل ازدرخت چو موسی بچوب هش
وقت سحر زشاخ چمن گل چو بشکفد / گویی بسحر ماه بر آمد ز چاه کش
مانند آنکه بر رخ زیبا عرق چکد / بر روی سرخ لالـه ز شبنم فتاده رش
آشفته‌ایم ودلشده، یامطرب «السماع» / آتش دلیم وغمزده، یاساقی، «العطش»
می صیقلیست در کف رندان که میبرد / از سینه ها کدورت و از دیده ها عمش
صوفی، بیا ودر می صافی نگاه کن / ورجام اوحدی نخوری، قطره‌ای بچش
برطور بزم ما دل وجانها ببین بلاش / و ز برق نور بـاده بهم بر فتاده لش

۴۱۸

دمشق فتنه شد بغداد وتوفان بلاآبش / بچشم من زهجر آنکه بی‌ما میبرد خوابش
مگر بادصبا گوید نشان آتشین رویی / که گه‌درخاک میجوییم نشان و گاه‌در آبش
کسی را گر باسبابی وملکی دسترس باشد / چو دور ازدوستان باشد نه‌ملکست آن، نه‌اسبابش
نمیگفتی که: پایانیست هر موج بلایی را؟ / چه توفان بلابود اینکه پیدا نیست پایانش
شبی بوسیدم آن لبها، نخفتم بعد ازان شبها / نگریم تا نپنداری که: بی‌زهرست جلابش
گر این شبهای تاریکم دعایی مستجاب افتد / شبی بنشانم آن مه‌را ومی بینم بمهتابش
گذشت آن کز شبستانش نمی بودم شبی خالی / که‌نتوانم گذشت اکنون بروز از پیش بوابش
تنم عزم سفر دارد ولی ازخاک کوی او / دلم بیرون نخواهد شد، که‌درجانست قلابش
اگر مهدی بعهد اوفرود آید، نپندارم / که‌مارا رخ بگرداند ز ابروی چومحرابش
بمحروران آتش دل نبایست آن شکر دادن / طبیبی را که خون ماهمی جوشد ز عنابش
نباید پند گویان را برین دل رنج بر بودن / که نزدیکان بخلوتها بسی گفتند ازین بابش

خلاص از صحبت این درد پنهانم کجا باشد؟ چو حسن عهد نگذارد که بنمایم با صحابش
صبا، گر بگذری روزی بآن ترك ختا، ناگه بیاور نامهٔ ما را ز چین زلف پرتابش
ور آن دلدار سنگین دل ز حال اوحدی پرسد بگو: از دست میگیری کنون وقتست، دریابش

۴۱۹

نسپردم از خرابی دل خود بچشم مستش ور زانکه می‌سپردم در حال می‌شکستش
نقاش دوربین را از دست بر نیاید نقش دگر نهادن پیش نگار دستش
کی در کنارم آید؟ چون زان میان لاغر در چشم من نیاید غیر از کمر، که بستش
هر کس که دید روزی از دور صورت او نزدیك دوربینان دورست بازرستش
در سالها نیاید روزی بپرسش ما ور ساعتی بیاید، یك دم بود نشستش
جز روی او نباشد قندیل شب نشینان جز کوی او نباشد محراب بت پرستش
نی، پای بر نیاورد از دامش اوحدی، کو سر نیز بر نیاورد از نیستی که هستش

۴۲۰

سخت زیبا دلبرست او، چشم بد دور از رخش ماه را ماند که می‌تابد همی نور از رخش
این پریوش را اگر فردا بفردوس آورند رخ چو بنماید، خجل گردد بسی حور از رخش
گر ببستان آید آن گلچهر با این غنج و ناز گل بماند در حجاب و غنچه مستور از رخش
آیت نصرة بسی خوانم، که از راه وصال باز گردد لشکر امید منصور از رخش
همچو من در هجر جانان دور باد از کام دل آنکه می دارد مرا بی موجبی دور از رخش
آنچه مقدور من بیچاره بود، از جان و دل رفت برباد و نشد یك بوسه مقدور از رخش
دست گیرد اوحدی را بی‌شك، ار دستان او داستانی باز گوید پیش دستور از رخش

۴۲۱

جفت شادیست بعید، آنکه تو داری شادش مقبل آنست که آیی بمبارکبادش
دلم از شوق تو شب تا بسحر نعره زنان تو چنان خفته که واقف نه‌ای از فریادش
از من خسته لب لعل تو دل خواسته بود کام دل تا ندهد دل نتوانم دادش
آدمی باید و حوای دگر دوران را که دگر مثل تو فرزند بباید زادش

تن من شد زتمنای سر کوت چو خاك — وقت آنست که همراه کنم بابادش

دوستی را که مه وسال باندیشهٔ تست — کی توان گفت که: یك روز میاآور یادش؟

در دل آن خانه که کردم بوفای تو بنا — موج توفان قیامت نکند بنیادش

اوحدی، باغم شیرین دهنان زور مکن — کین نه کوهیست که سوراخ کند فرهادش

آهنین پنجه اگر کوه زجا بر گیرد — نکند فایده بر سنگدلان پولادش

۴۲۲

چنین که بسته شدم بازمن بزلف چو بندش — خلاص من متصور کجا شود ز کمندش؟

برنگ چهرهٔ او گر نگه کند گل سوری — زشرم سرخ بر آید، زخوی گلاب برندش

چه آب دردهن آید نبات را زلب او؟ — اگر بکام رسد ذوق آن لبان چو قندش

ز بهر چشم بدانش بنیك خواه بگویم — که: بامداد بخوری بکن زعود و سپندش

ستمگرا، دل هر کس که مبتلای تو گردد — بعقل باز نیارد دگر نصیحت و پندش

فگنده ام دل خود را چو خاك بر سر راهت — که بگذری ومشرف کنی بنعل سمندش

زدور می نگر، ای اوحدی، که دیر ترافتد — بدست کوته ماه میوهٔ درخت بلندش

۴۲۳

درین همسایه شمعی هست وجمعی عاشق از دورش — که ماصد بار گم گشتیم همچون سایه درنورش

وجود بیدلان پست از سواد چین زلف او — روان عاشقان مست از فریب چشم مخمورش

بیایامی نمی شاید ز بامی روی او دیدن — خنك چشمی که می بینند دمادم روی منظورش!

بهشتی را که میگویند باور میکنم، لیکن — دلم باور نمی دارد کزو بهتر بود حورش

سرایی کین چنین یاری درو یابند، صدجنت — غلام سقف مرفوعست و خاك بیت معمورش

بجور حاسدان نتوان حذر کردن زعشق او — کسی گو انگبین جوید، چه باك از بیم زنبورش؟

زعشق آن پری برمن چو رحمت میبری زین پس — گرت حلوا بدست افتد بیاور پیش محرورش

کلام اوحدی سریست روحانی، که در عالم — بخواهد ماند جاویدان سواد رق منشورش

ز راز عاشقی دورند و رمز عاشقی غافل — گروهی کندرین معنی نمی دارند معذورش

۴۲۴

چو نام او همی گویی بنام خود قلم در کش — ورش دانسته‌ای، زنهار! خامش باش و دم در کش
ازآن بی‌چون و چند ار تو نشانی یافتی این‌جا — ز کوی چند و چون بگذر، زبان از بیش و کم در کش
فراغی گر همی‌خواهی، چراغی از وفا بر کن — بباغ آن پری نه روی و داغ آن صنم در کش
چو با زنار عشق او صبوحی کرد روح تو — دلت را خاجها بر رخ زنیل درد و غم در کش
ز دست عشق شهرآشوب اگر دادی همیخواهی — سر آشفتهٔ خود را بپای آن علم در کش
چو درّ وصل می‌جویی در صحبت ببند اول — پس آنگه کشتی حاجت بدریای کرم در کش
ترا وقتی که او خواند، براهی رو که او داند — چو رفتی دامن اخفا بآثار قدم در کش
ازآن واین چه می‌لافی؟ طلب کن شربت شافی — ز کفر و دین می‌صافی، بیامیز و بهم در کش
ببوی جام یکرنگی، چو شد دور از تو دلتنگی — ازل را با ابد ضم کن، حدث را باقدم در کش
ز تلخ یار شیرین لب نشاید رخ ترش کردن — گرت جام شفا بخشند و گر کاس الم، در کش
اگر گوش تو می‌خواهد نوای خسروانیها — ببزم اوحدی آی و شراب از جام جم در کش

۴۲۵

دلا، دگر قدم از کوی دوست باز مکش — کنون که قبله گرفتی سر از نماز مکش
بر آستانهٔ معشوق اگر دهندت بار — طواف خانه کن و زحمت حجاز مکش
ز ناز کردن او ناله چیست؟ شرمت باد — ترا که گفت: کزو کام جوی و ناز مکش؟
نسیم باد، بده بوی آن نگار و دگر — مرا در آتش اندوه در گداز مکش
ز من بحلقهٔ آن قبلهٔ طراز بگوی — که: بیش بر رخم از خون دل تراز مکش
چو بوسه می‌ندهی رخ بعاشقان منمای — چو دانه نیست درین عرصه دام باز مکش
ازین سپس که ببینم بخواهمش گفتن — که: پرده بر رخت، ای یار دلنواز مکش
کشیدم آن سر زلف دراز را روزی — بطیره گفت که: ای اوحدی، دراز مکش
گرت خزینهٔ محمود نیست دست طمع — دلیر در شکن طرهٔ ایاز مکش

۴۲۶

که میبرد خبر عاشقان شیفته حالش؟ — ز سجده گاه عبادت بپیش صدر جلالش
هزار دیده بر آن چهره ناظرند ولیکن — نمی‌رسد نظر هیچکس بکنه کمالش

مرا دلیست بحال از فراق صورت آن بت		که هیچ چاره ندانم بجز نهفتن حالش
سیاه شد چو شب تیره روز روشن بختم		ز محنت شب هجران دیر باز چو سالش
چه جای وصل؟ که بر آسمان رسم ز تفاخر		گرم بخواب میسر شود حضور خیالش
هزار فال گرفتم من از صحیفهٔ ایام		چو نام دوست نیامد، نداشتیم بفالش
بیاد دوست قناعت کن، اوحدی، که دل تو		بروز وصل ندیدیم و نیست مرد وصالش

۴۲۷

دیده گر لایق آن نیست که منزل کنمش		چاره‌ای نیست بجز جای که در دل کنمش
ساربانا، شتر دوست کدامست؟ بدار		تا زمین‌بوس رخ و سجدهٔ محمل کنمش
آفتاب ارچه برخسار جهانگیری کرد		نتوانم که بدان چهره مقابل کنمش
می‌زنم بر سر خود دست بخون آلوده		چون مدد نیست که در گردن قاتل کنمش
دلبرا، مهر تو چون در دل من مهر گرفت		چون توانم که بر اندازم و باطل کنمش؟
مشکلاتی که ز زلف تو مرا پیش آمد		تو مپندار که تا حل نکنی حل کنمش
دست خود میگزم از حیف و ببوسم بسیار		گر شبی در بر و دوش تو حمایل کنمش
دل، که دیوانهٔ زنجیر سر زلف تو شد		ای پریچهره، نگویی: بچه عاقل کنمش؟
اوحدی گر ز تو رنجی بکشد باکی نیست		تا ریاضت نکشد چون بتو واصل کنمش؟

۴۲۸

گردستها چو زلف در آرم بگردنش		کس را بدین قدر نتوان کرد سرزنش
دیگر بر آتش غم او گرم شد دلم		آن کو خبر ندارد ازین غم خنک تنش!
دستم نمی رسد که: کنم دستبوس او		ای باد صبحدم، برسان خدمت منش
آن کو دلیل گشت دلم را بعشق او		خون من شکستهٔ بیدل بگردنش
گر خون دیدها بگریبان رسد مرا		آن نیستم که دست بدارم ز دامنش
دانم که باد را بر او خود گذار نیست		ترسم که: آفتاب ببیند ز روزنش
گر جز بدوست باز کند دیده اوحدی		چون دیدهای باز بدوزم بسوزنش

۴۲۹

نیست عیب ار دوست می‌دارم منش		با چنان رویی که دارد دشمنش؟

دشمن از دستم گریبان گو: بدر   من نخواهم داشت دست ازدامنش
از دری کندر شود ماهی چنین   مهر گو: هر گزمتاب از روزنش
کس نمیخواهم که گردد گرد او   تـا گذار بـاد بر پیراهنش
آه من گر خود بسوزد سنگ را   باد باشد بـا دل چون آهنش
عشق را با عقل اگر جمع آورند   سالهـا با هم نکوبد هاونش
آنکه جز گردنکشی بامن نکرد   گر بمیرم خون من در گردنش
گر نسوزد برمنش دل عیب نیست   مردهٔ ما خـود نیرزد شیونش
اوحدی، با یار گندم گون اگر   میل داری، خوشه چین ازخرمنش

۴۳۰

امروز گم شدم: تو برآهم مدار گوش   فردا طلب مرا بسر کوی می فروش
دوش آن صنم بساغرورطلم خراب کرد   وامشب نگاه کن که: دگرمیدوم بدوش
رندم، توپرغرامت رندی چومن بکش   مستم، تو برسلامت مستی چومن بکوش
ای هوشیار، پند مده پر مرا، که من   زان باده خورده‌ام که نیایم دگر بهوش
ما عاشقیم زار و ز ما پرده بر مدار   بر زار وعاشق ار بتوان پرده‌ای بپوش
زاهد چراست خشك و چنین آبهاروان؟   صوفی چراست سرد وچنین باده‌ها بجوش؟
ساقی، میار جز قدح آن شراب صرف   مطرب، مگوی جزسخن آن لب خموش
گویند: پیش او سخن خویشتن بگوی   گفتن چه سود؟ چونکه نباشد سخن نیوش
گوشی نمیکنی تو بدین جانب، ای نگار   تابر کشم زدل، که خراشیده‌ای، خروش
چون اوحدی بروی تو مینوشم این شراب   نقلم ده از لب و بزبانم بگوی: نوش

۴۳۱

بباد صبا گفتم از شـوق دوش   که: درکارم، ارمیتوانی، بکوش
نشانی از آن نوشدارو بیار   که سودای او بردم از مغز هوش
نه زان گونـه تلخست کام دلم   که شیرین توان کردن اورا بنوش
رفیقا، مکن پرنصیحت، که من   ندارم دمـاغ نصیحت نیوش

مرا آتش عشق در اندرون   ز خامی بود گر نیایم بجوش
مکن دورم از باده خوردن، که باز   مرا تازه عهدیست با می فروش
دوچشم من از عشق او چون پرست   لبم گر بخوشد زغم، گو: بخوش
چو آگه شوی از شب بیدلی   بروزش مرنجان و رازش بپوش
بهل، تا روم بر سر عشق من   چو من رفتم، آنگه زپی می‌خروش
بکام بد اندیش گشت اوحدی   که بر نیك خواهان نمیکرد گوش

۴۳۲

پستهٔ آن ماه مروارید گوش   چون بخندد بشکند بازار نوش
صورت او مایهٔ لطفست و ناز   پیکر او سایهٔ عقلست و هوش
نرگس جادو فریبش سحر پاش   سنبل هاروت بندش لاله پوش
چون مگس بر سر نهد هر لحظه دست   از لب چون لعل او شکر فروش
در غم او باز دیگ سینه را   آتشی کردم، که ننشیند ز جوش
خاطر ما کی خراشیدی چنین؟   گر بگوش او رسیدی این خروش
دوش آب دیده از سر می گذشت   در غم آن زلفهای تا بدوش
اوحدی، تا کی کشی بار غمش؟   از کشش چون نیست سودی، پس مکوش
گر قبولت گوش میدارد، بنال   ورسخن در وی نمی گیرد، خموش

۴۳۳

دوهفتهٔ دگر از بوی باد مشك فروش   شود چو باغ بهشت این زمین دیباپوش
درخت غنچه کند، غنچه پیرهن بدرد   بوقت صبح چو مرغان بر آورند خروش
شود چو روی فلك پرستاره روی زمین   ز سوسن وسمن ویاسمین ومرزنگوش
چمن زشکل ریاحین و رنگ سبزهٔ تر   چنان شود که تو گویی در آمدست بجوش
ز جویبار بگردون رسد غریو طیور   ز کوهسار بصحرا رود فغان وحوش
ز بهر جلوه عروس چمن در آویزد   ز ژاله عقد جواهر بروی گردن و گوش
روند در سر گل در چمن پری رویان   بدان صفت که رود بر سر ستاره سروش

علم زنند گل سرخ و زرد بر سبزی چو بر صحیفهٔ مینا ز زر تخته نقوش
ببام شاخ برآید گـل از سراچهٔ باغ چنانکه بر افق چرخ زهره و زاوش
میان باغ ز هر گونه عاشقی سرمست چنانـکه مردم هشیار سر کشند بدوش
طمع[۱] مدارخموشی ز اوحدی پس ازین که در بهار نباشند بلبـلان خاموش
تونیزعمرخود،ای‌هوشمند،خوش گذران که عمرخوش گذراندهمیشه‌صاحب‌هوش
بهار تازه در آمد ، غم کهن بگذار ز باغ سبزه بر آمد ، شراب‌سرخ بنوش
درخت‌وچوب که‌دیدی‌چه‌ترشودببهار؟ نه کم زچوب ودرختی، تودربهارمخوش
گرت‌هواست که‌عشرت کنی،بدانش کن ورت‌رضاست که‌سیکی‌خوری، بنیکی‌کوش
مگرد در پی آزرم و قـول من بشنو مباش بر سر آزار و پند من بنیوش

۴۳۴

ای‌رخت خرم ودهانت خوش وآن‌نظر کردن‌نهانت خوش
روش قد نازنینت خوب شیوهٔ چشم ناتوانت خوش
وصل‌آن رخ بجان همی‌طلبم برخم‌درنگر که‌جانت‌خوش!
یارب،آن‌پرده کی‌براندازی؟ تا ببینیم جاودانت خـوش
بدهن میوهٔ بهشتی تو میوه شیرین‌واستخوانت‌خوش
چند گویی: زیان کنی‌ازمن؟ سود کی کردم؟ای‌زیانت‌خوش
کی‌ببینیم‌تنگ‌چون کمرت؟ دست‌خود کرده‌درمیانت‌خوش
باز مـا را دلیست آشفته با سر زلف دلستانت خوش
اوحدی را شبی ببینی تـو مرده بر خاك آستانت خوش

۴۳۵

دشمن بی‌حاصلم‌را شرم بادازکارخویش تا چرا این‌خسته‌دل‌رادور کرداز یارخویش؟
حیف‌می‌داند که بعدازچندمدت بیدلی شاد گرددیك‌زمان‌ازدیدن‌دلدارخویش
هر کسی‌رامیل‌باچیزی وخاطر باکسیست مؤمن و سجادهٔ خود ، کافر و زنارخویش
گفت‌وگوی عیب‌جویانم‌بوجهی‌سودداشت کان‌طبیب‌آ گاه گشت‌ازمحنت‌بیمارخویش

حاجت اینهانبوده، ازحال من پرسد رقیب — گو: بیا، تامن بخوانم پیش او طومار خویش
کیسهٔ خویش ار بطراری کسی دیگر نهفت — من نمی‌دانم نهفتن کیسه از طرار خویش
ماجرای عشق را روزی بگویم پیش خلق — ورنگویم، عاشقی خود میکند اظهار خویش
من که بر اقرار عشق خود گرفتم صد گواه — بازمنکر چون توانم گشت بر اقرار خویش؟
دشمنان را گر خوش آید ور نه، میدانم که دوست — عاقبت رحمت کند بر عاشقان زار خویش
ای که از من کار خود را چاره می‌جویی که چیست؟ — این مجوی از من، که من خود عاجزم از کار خویش
هرچه گویی بعد ازین از عشق گوی! ای اوحدی — تا پشیمانی نباید خوردن از گفتار خویش

۴۳۶

بایار بی‌وفا نتوان گفت حال خویش — آن به که دم فرو کشم از قیل و قال خویش
من شرح حال خویش ندانم که چیست خود؟ — زیرا که یك دمم نگذارد بحال خویش
آنرا که هست طالع ازین کار، گو: بکوش — مارا نبود بخت و گرفتیم فال خویش
ای دل، نگفتمت که: مخواه از لبش مراد؟ — دیدی که: چون شکسته شدی از سؤال خویش؟
ای بی‌وفا، ز عشق منت گر خبر شود — دانم که شرمسار شوی از فعال خویش
چندان مرو، که من بتأمل ز راه فکر — نقش تو استوار کنم در خیال خویش
جد ترا، اگر ز جمالت خبر شود — ای بس درودها که فرستد بآل خویش!
مارا بخویش خوان و برخویش بار ده — باشد که بعد ازین برهیم از ضلال خویش
ای اوحدی، مقیم سر کوی یار باش — گر در سرای دوست نیابی مجال خویش

۴۳۷

باشد آن روز که گویم بتو راز دل خویش؟ — یا کنم بر تو بیان شرح نیاز دل خویش؟
دوستی کو و مجالی؟ که برو عرضه کنم — قصهٔ درد و غم دور و دراز دل خویش
چشم بربستم و از دیده و دل دور نه‌ای — چون ببندم بحیل دیدهٔ باز دل خویش؟
گر شبی پیش خودم بار دهی بی‌اغیار — بر تو خوانم همه تحقیق و مجاز دل خویش
از سر عربده برخیز و بر من بنشین — تا زمانی بنشانم بتو آز دل خویش
کس چه داند که چه بر سینهٔ من می‌گذرد؟ — من شناسم اثر گرم و گداز دل خویش

اوحدی تا روش قامت زیبای تو دید　　جز بسوی تو ندیدست نیاز دل خویش

۴۳۸

گر بنگری در آینه‌روزی صفای خویش　　ای بس که بی‌خبر بدوی درقفای خویش
مارا زبان ز وصف و ثنای تو کند شد　　دم در کشیم، تاتو بگویی ثنای خویش
منگر در آب و آینه زنهار! بعد ازین　　تا نازنین دلت نشود مبتلای خویش
معذور دار، اگر قمرت گفته‌ام، که من　　مستم، حدیث مست نباشد بجای خویش
مارا تویی زهردوجهان خویش و آشنا　　بیگانگی چنین مکن، ای آشنای خویش
یك روز پیرهن ز فراقت قبا کنم　　وانگه بقاصدان تو بخشم قبای خویش
چون گشت اوحدی زدل‌وجان گدای تو　　ای محتشم، نگاه کن اندر گدای خویش

۴۳۹

مردی بهوش بودم وخاطر بجای خویش　　ناگاه در کمند تو رفتم بپای خویش
صدبار گفته‌ام دل خودرا بدین هوس:　　کای دل بقتل خویشتنی رهنمای خویش
وقتی علاج مردم بیمار کردمی　　اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش
باشد بجای خویش اگرم سرزنش کنی　　تا پیش ازین چرا ننشستم بجای خویش؟
پیش تو نیست روی سخن گفتنم، مگر　　بردست قاصدی بفرستم دعای خویش
گو: بوسه‌ای بده، لبت ارمی کشد مرا　　باری گرفته باشم ازو خونبهای خویش
ای اوحدی، چوهمت او بر هلاك تست　　شرط آن بود که سعی کنی درفنای خویش

۴۴۰

گفتم: بچابکی ببرم جان زدست عشق　　خود هیچ یاد وهوش نیاورد مست عشق
صد گونه مرهم اربنهی سودمند نیست　　آنرا که زخم برجگر آمد زشست عشق
گفتیم: دل ز عشق بپرداختیم و خود　　هرروز بیش می‌شود این جانشست عشق
هرچند سر کشیدم ازین عشق سالها　　هم زیر پای کرده مرا زوردست عشق
ایزد مگر بلطف خلاصی دهد، که راه　　بیرون نمی‌بریم ز دیوار بست عشق
ای نیك‌خواه عافیت اندیش خیر گوی،　　زین پس مکن نصیحت محنت پرست عشق

پرسیده‌ای که: باده‌خورد اوحدی؟ بلی … خوردست باده ، لیك زجام الست عشق

۴۴۱

دلم خرقه‌ای دارد از پیر عشق … که گردن نپیچد ز زنجیرعشق
حلالست مالـم بفتوای شوق … مباحست خونم بتقریر عشق
هزیمت همان روز شد شاه عقل … که درشهرتن خیمه‌زد میرعشق
اگر عاشقی ترك ایمان بگوی … که جزکافری نیست توفیرعشق
درین باغ اگرلاله چینی و گل … نخواهی شدن مرغ انجیر عشق
اگرنیستی‌چون کمان بر کژی … دل خود سپر کن برتیر عشق
بمعقول مگرو، که مارا حدیث … زقرآن شوقست و تفسیر عشق
خردرا رها کن، که خواب‌خرد … پـراگنده باشد بتعبیر عشق
من و اوحدی در ازل خورده‌ایم … زبستان «قالوابلی» شیرعشق

۴۴۲

زحسن تو پیدا شد آیین عشق … خرد را لبت کرد تلقین عشق
برین رقعه ننهاد شاهـی قـدم … که ماتش‌نکردی بفرزین‌عشق
ازین بیشه شیری نیامد برون … که اورا نکشتی بزوبین عشق
ز بهـر شکار دل خستگان … براسب بلابسته‌ای زین عشق
کسی باخیالت نخسبد دمـی … که بروی نخوانند یاسین‌عشق
برین آستان دعوت هیچ کس … نگردد روا جز بآیین عشق
من آن بادرا خاك خواهم شدن … که بوی‌تومی‌آرد ازچین عشق
توای عالم شهر ، اگـر عاقلی … سکونت مجوی ازمجانین‌عشق
گراین‌خلق هر کس‌بدینی‌روند … مباد اوحدی را بجز دین عشق

۴۴۳

ای‌پیکرخجسته، چه‌نامی ؟ فدیت‌لك … دیگر سیاه چـرده ندیدم بدین نمك
خوبان سزد که بردرت آیند سربسر … وانگاه خاك پای تو بوسند یك بیك
هم ظاهرازدوچشم‌تو گردیده مردمی … هم‌روغن ازدولعل تو دردیده مردمك

آدم زحسن روی تو گر بهره داشتی | از دیدنش بسجده بپرداختی ملك
صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند | نقش نگار خانهٔ چین را کنند حك
گر چهرهٔ چو ماه ببامی برآوری | خورشید را زشرم تو پنهان کند فلك
تنها نه اوحدیست بدام تو مبتلا | کین حال نیز درهمه جایست مشترك
گر در وفای من بگمانی، بیازمای | زر خالصست و باك نمی‌دارد از محك

۴۴۴

زاهدان را گذاشتیم بجنگ | ما و جام شراب و نغمهٔ چنگ
نه پی مال می‌رویم و نه جاه | نی غم نام می‌خوریم و نه ننگ
نه باقرار دوستان شادیم | نه بانکار دشمنان دلتنگ
نه بشاهیم طامع و نه بمیر | نه ببوییم غره و نه برنگ
سر مظلوم وارمان در پیش | تیغ ظالم شکارشان در چنگ
کرده از ما کسان بکیسه شکر | خورده از ماخسان، بکاسه شرنگ
آنکه ما را نمی‌هلد در شهر | سر، بهل، تاهمی زند بر سنگ
ننیوشیم پند زاهد خشك | جان دهیم از برای شاهد شنگ
نه بمال کسی بریم آشوب | نه بخون کسی کنیم آهنگ
نه بآیین ما کسی را راه | نه بر آیینهٔ کس از ما زنگ
برسریر سخن نشسته بکام | اوحدی فر و اوحدی فرهنگ

۴۴۵

ما بابد می‌بریم عشق ترا از ازل | درهمه عالم که دید عشق چنین بی‌خلل؟
از سر ما شور تو هیچ نیاید برون | گرچه سر آید زمان ور چه در آید اجل
هیچ کسم، گر بدل بر تو گزینم بدل | هیچ کسی خود بدل بر تو گزیند بدل؟
شمع لبت را بدید، مهر گرفت از عقیق | موم دهانت بدید مهر گرفت از عسل
راهرو عقل را زلف تو دارالامان | کار کن روح را لطف تو بیت‌العمل
بوده زجور تو ما درهمه وقتی زبون | گشته بمهر تو ما در همه گیتی مثل

ماه شبستان تو مورچهٔ تخت جم   وصل تو و جان ما یوسف و سیم دغل

زلف تو تن را نوشت سورهٔ نون بر ورق   قد تو دل را نهاد لوح الف در بغل

چشم مرا از لبت نیست گزیری که، هست   لعل لبت را شکر، چشم سرم را سبل

فوت نشد نکته‌ای از کشش و ازجسش   با لب و زلف ترا مرتبهٔ عقد و حل

اوحدی از دیر بار فتنهٔ تست، ای غزال   تا نشود نا امید زود نیوش این غزل

۴۴۶

که رساند بمن شیفتهٔ مسکین حال؟   خبری زان صنم ماهرخ مشکین خال

هر سحر زلف چو شامش، که دلم در کف اوست   در کف باد شمالست، خنك باد شمال!

دل آشفته بجای کس دیگر بستم   که نه اندیشهٔ قربست و نه امید زوال

شوق بوسیدن دستش اگرم پیش برد   بغلط پای برون می‌نهم از صف نعال

بی رخ دوست نگوییم که: ماهی سالیست   کانچه بیدوست گذارند نه ماهست و نه سال

حالتی هست دلم را که نمی‌یارم گفت   به ازین کشف نشاید که کنم صورت حال

اوحدی، نالهٔ بی‌فایده سودی نکند   دوست چون گوش بر احوال تو کردست منال

۴۴۷

گفتم: ز درد عشق تو گشتم چنین بحال   گفتا: منم دوای تو از درد من منال

گفتم: شبم چو سال شد از بار هجر تو   گفتا: بوصل روز کنم این شب چو سال

گفتم که: با تو نیست مجال حکایتی   گفتا: چو من رضا دهم آسان شود مجال

گفتم: دلم بوصل تو تعجیل می کند   گفتا: ز من بصبر توان یافتن وصال

گفتم: بشام روی تو دیدن مبارکست   گفتا که: بامداد مبارك ترم بفال

گفتم که: هیچ گوش نکردی بقول من   گفتا که: هیچ کار نیاید ز قیل وقال

گفتم که: ابروی تو نشان می‌دهد بعید   گفتا: نشان عید بود دیدن هلال

گفتم: چه دامها که تو داری ز بهر من!   گفتا که: دام من نه که زلفست و دانه خال؟

گفتم که: بوسه‌ای دو سه بر من حلال کن   گفتا که: بی بها نتواند شدن حلال

گفتم: ز مویه شد تن مسکین من چو موی   گفتا: ز ناله نیز بخواهی شدن چو نال

گفتم که : پایمال فراق توام چرا ؟   گفتا : ازان سبب که نداری بدست‌مال
گفتم: ترا نیافت بشوخی کسی نظیر   گفتا : مرا ندید بخوبی کسی مثال
گفتم: سؤال‌من بجهان‌وصل‌روی‌تست   گفتا که:نیست‌ممکن‌ازین‌خوبترسؤال
گفتم که: چاره‌نیست مرا درفراق تو   گفتا که : چارهٔ توشکیبست و احتمال
گفتم: شبی خیال‌تونزدیك من‌رسید ؟   گفت:اوحدی،بخواب‌توان‌دیدن‌اینخیال

۴۴۸

من نخواهم برد جان از دست دل   ای مسلمانان ، فغان از دست دل
سینه میسوزد نهان از جور چشم   دیده میگرید روان از دست دل
ای‌رفیقان ، چون ننالم ؟ وانگهی   بر تنم باری چنان از دست دل
هر که از دستان دل غافل شود   زود گردد داستان از دست دل
جاودانی دیده‌ای باید مرا   تا بگریم جاودان از دست دل
جانم اندر تاب و دل در تب فتاد   این ز دست چشم و آن از دست دل
گفته بودم : پای در دامن کشم   وین حکایت کی توان ؟ از دست‌دل
قوت پایی ندارد اوحدی   تا نهد سر در جهان از دست دل

۴۴۹

دیوانه می‌شد از غم او گاه گاه دل   زان بستم اندر آن سر زلف سیاه دل
دل را درین حدیث ملامت نمی کنم   این جرم دیده بود ، ندارد گناه دل
دل خسته‌ام ولی نتوان رفت هر نفس   پیش رخ چو آینهٔ او ؟ که : آه دل !
بسیار می کشد بزنخدان او دلم   ای سینه ، همتی، که نیفتد بچاه دل
ای‌دیده ، مردمی کن وچشمی براه‌دار   آخرنه هم بقول تو گم کرده راه دل؟
جانا ، چوزلف با دل شوریده بدمشو   دانی که: هست روی‌ترانیك‌خواه‌دل؟
گرشمع صورت تونگشتی‌دلیل جان   هرگز بکوی عشق نمی‌برد راه دل
درجان نهاد مهر ترا اوحدی ، مگر   ترسد ازانکه راز ندارد نگاه دل ؟

۴۵۰

ای بخار هجر مارا سفته دل   رحمتی کن بر من آشفته دل

رنگ رویم سر بسر کرد آشکار — سر اندر سالها بنهفته دل
قصهٔ آتش، که در جان منست — بر زبان آب چشمم گفته دل
بر امید آنکه اورا غم خوری — پیش خار غم چو گل بشکفته دل
سینهٔ ما را، که خلوتگاه تست — از غبار هر خیالی رفته دل
پیش ازینم هر کسی می‌داد پند — لیك از کس پند ناپذرفته دل
شرح بیداری و شبهای ترا — اوحدی، زین پس مگو با خفته دل

۴۵۱

نازنین، عیب نباشد، که کند ناز، ای دل — او همی سوزدت از عشق و تو می‌ساز، ای دل
اگرت میل بخورشید رخش خواهد بود — بر حدیث دگران سایه بینداز، ای دل
چونکه پیوسته دل سوخته میخواهد دوست — گر نه قلبی تو، در آتش رو و بگداز، ای دل
شمع را بنگر و پروانه که: باهم چونند؟ — عشق را آتش آن چهره چنان باز، ای دل
بادرون تو غمش چون سر خویشی دارد — خانه از مردم بیگانه بپرداز، ای دل
چشم آن ترك عجب تیر و کمانی دارد! — پیش آن تیر سپر زود بینداز، ای دل
باز بر دست همی گیرد و دل می‌شکرد — گوش می‌دار که: صیدت نکند باز، ای دل
اوحدی، بشنو اگر عافیتی می‌خواهی — بچنین روی نکودیده مکن باز، ای دل

۴۵۲

سودای عشق خوبان از سر بدر کن، ای دل — در کوی نیك‌نامی لختی گذر کن، ای دل
دنیی و دین و دانش در کار عشق کردی — زین کار غصه بینی، کارد گر کن، ای دل
زود این درست قلبت رسوا کند بعالم — چیست این درست بشکن وین قلب زر کن، ای دل
مستی ز سر فرونه وز پای کبر بنشین — پس دست وصل با او خوش در کمر کن، ای دل
در باز جان شیرین، تر کن ز خون دو دیده — یعنی که: عشق بازی شیرین‌تر کن، ای دل
این جا بدیدهٔ جان بینی جمال او را — گر مرد این حدیثی، آن دیده بر کن، ای دل
از خلق بی‌نظیری، گفتی: بیار، گیرم — گر بی‌نظیر خواهی، به زین نظر کن، ای دل
بار طلب چو بستی، بنشین که خسته گشتم — گر پای خسته گرده رفتن بسر کن، ای دل
در خلوت وصالش روزی که بار یابی — بیچاره اوحدی را آنجا خبر کن، ای دل

۴۵۳

نه باندازهٔ خود یار گزیدی ، ای دل / تا رسیدی ببلایی که شنیدی ، ای دل
سپر ناوك آن غمزه چرا گشتی باز ؟ / که بزخمی چو کبوتر برمیدی، ای دل
صفت بار بلایی، که کنون بر دل ماست / بارها گفتم و ازمن نشنیدی ، ای دل
بی‌دلی رفتی وخودرا بشکستی، ای تن / ترك سر گفتی و پشتم بخمیدی، ای دل
پیرهن چند کنم پاره زسودای تومن ؟ / بس کن این پرده که بر من بدریدی، ای دل
هر دم از غصه جهانی بفروشی بر ما / سر خود گیر، که ما را نخریدی، ای دل
گرد این درد مپوی وسخن درد مگوی / که ازین باغ بجز درد نچیدی ، ای دل
گر زقدش نتوان جست کنار، ازلب او / گوشه‌ای گیر، که بسیار دویدی، ای دل
اوحدی در کشد از دست تو دامن روزی / کین فضیحت بسر او تو کشیدی، ای دل

۴۵۴

زهی! زدست رقیبان گذر بکوی تو مشکل / زبس جمال که داری ، نظر بروی تو مشکل
مرا ز بار فراقت حکایتیست مطول / چوچین زلف تو درهم، چو بند موی تو مشکل
بخوابگاه قیامت گذشتگان غمت را / زخواب خوش شدن آگاه جز ببوی تو مشکل
بر آستان تو از دست منکران محبت / گذار عاشق مسکین بجستجوی تو مشکل
برغم خوی تو گردون هزار نقش بر آرد / که آن هزار نباشد یکی چو خوی تو مشکل
ز غصها که تو دانی کدام ازین بتر آخر؟ / که میل سوی تو داریم وره بسوی تو مشکل
بر اوحدی شده آسان بر تو مردن و بازش / ز دور زنده نشستن بآرزوی تو مشکل

۴۵۵

خیز، که در میرسد موکب سلطان گل / چارهٔ بزمی بساز ، تا بنهی خوان گل
گل دوسه روزی مقام بیش نگیرد بباغ / این دوسه روزی که هست جان تو و جان گل
طفل ریاحین مکید شیر زپستان ابر / بلبل شوریده دل شد بشبستان گل
زود ببینی چو من فاخته را درچمن / ساخته آوازها بر لب خندان گل
در بن بیدار فکند مسند جمشید می / بر سر باد آورند تخت سلیمان گل

ساغر و پیمانه ای چند پر ازمی بیار   زود ، که ما داده‌ایم دست بپیمان گل
خارچمن‌را بگو: کز سرشاخ درخت   تیغ میفگن، که شد قلعه بفرمان گل
غنچه گریبان خود تابن‌دندان درید   نالهٔ بلبل مگر نیست بدندان گل ؟
دست صبا غنچه را بار دهد بر شجر   تا بنماید بخلق قصهٔ پنهان گل
ازسخن اوحدی پرورقی زن ، که آن   هر ورقی آیتیست آمده در شان گل

۴۵۶

ای‌سحری‌دعای‌من،دردلش‌آن جفامهل   یار خطا پرست را برسر آن خطا مهل
خستهٔ هر ستم شدم ، ای قدم بلا برو   سخرهٔ هردغل شدم ، ای فلك دغا مهل
خاك زمین اوشدم ، آتش ما فرونشان   آب ز کار ما بشد ، باد درآن سرا مهل
ایکه نهاده‌ای مرا برسر دل کلاه غم   لطف کن وبدست خود پیرهنم قبا مهل
یا من مستمند را در صدد وصال کش   یا دل دردمند را بی مدد دوا مهل
چند کنی بجنگ من‌روی‌جفا؟که‌رای‌زد؟   ای تو که جای آتشی، دردل ما بجامهل
باهمه‌خلق‌سرخوشی‌وزمن‌خسته‌سرکشی   باتو که گفت‌درجهان:هیچ‌خوشی‌بمامهل؟
اوحدی از جفای تو دورشد از کنارتو   مدت انتظار تو دیر شدی جدا مهل

۴۵۷

مستم ازبادهٔ مهر تو ، مرا مست مهل   رفتم ازدست، دمی‌دست من‌ازدست مهل
دل‌زشوق‌می‌ولعل‌توچوخون شدمپسند   پشتم از بارغم هجر تو بشکست، مهل
باز می بینم همدست رقیبان شده ای   گر ازآن‌دست نه‌ای‌کارم ازین‌دست‌مهل
چون‌نداری گل وصلم، بکفم خارجفا   گرغم هجرتو اندرجگرم خست،مهل
گرخدنگی‌زندآن غمزهٔ جادومگذار   ورخطایی کندآن‌نرگس‌سرمست مهل
دل‌بنزد توفرستادم و گفتی: بس‌نیست   اوحدی رازجفا همچوزمین پست مهل

۴۵۸

گر دردسر نباشدت ، ای باد صبحدم   روزی بدستگیری ما رنجه کن قدم
پیش‌آی وتازه کن‌بسرآهنگ‌آنسرا   برخیزوبسته کن بدل‌احرام‌آن حرم
اورایکی ببین وچوبینی « وان یکاد»   برخوان‌وچون‌بخوانی برروی‌او بدم

گو: ای شکسته خاطر ما را بدست هجر / گو: ای سپرده سینهٔ ما را بپای غم
ما را بپیش ناوك هجران مکن هدف / ما را میان لشکر خواری مکن علم
زر خواستی بعشوه و سر مینهیم نیز / دل میبری بغارت و جان میدهیم هم
اینجا که خط تست بدان می‌نهیم سر / وآنجا که نام ماست بر آن می‌کشی قلم
آهیست درفراقت و پنجاه شعله نار / چشمیست زاشتیاقت و پنجاه کاسه نم
گاهی تنم چو رعد بنالد ز هجر پر / گاهی دلم چو برق بسوزد ز وصل کم
بر بیدلی، که عهد تو دارد مگیر خشم / بر عاشقی، که مهر تو ورزد، مکن ستم
پیش آر جوشنی، که ز پشتم گذشت تیر / بفرست مرهمی، که بجانم رسید الم
چون صید هر کسی شدی از بی کسان مگرد / چون رام دیگران شدی از اوحدی مرم

۴۵۹

توبه کردم ز توبه کردن خام / ببر این جامه و بیار آن جام
چون بپوشیم راز؟ کاوردیم / طبل در کوچه و علم بر بام
پیر ما را چگونه توبه دهد؟ / که جوانی نکرده ایم تمام
زاهد خام اگر زند طعنی / بگذاریم تا بجوشد خام
نیست از یك دگر پدید هنوز / صالح و فاسق و حلال و حرام
تا نجوشیم در نیاید عشق / تا نکوشیم بر نیاید کام
گر ترا نیست آتشی در دل / از دل اوحدی بخواه بوام

۴۶۰

قاصرات الطرف فی حجب الخیام / حال ترکانست گویی والسلام
عکس کین و مهر ایشان کفر و دین / رنگ روی و زلف ایشان صبح و شام
هم بمعنی زهره را نایب مناب / هم بصورت ماه را قایم مقام
همچو دولت، گاه دشمن، گاه دوست / همچو گردون، گاه تند و گاه رام
بر ثوابت جزع ایشان را ستم / از کواکب اسب ایشان را ستام
کوچ ایشان رحلت صیف و شتا / خوی ایشان جنبش شمس و غمام

روزنرمی‌همچوسوسن‌خوش‌نسیم   وقت تندی همچو توسن بد لگام
تنگ چشمانند ، لیکن دوربین   خوبرویانند ، لیکن خویش کام
صحن‌لشکر گاهشان‌چرخ‌ونجوم   هیأت خر گاهشان رکن و مقام
روی ایشان درکله خورشید وماه   چشم ایشان در قبا ماهی و دام
رونق بغطاقشان آمیز رنگ   جلوهٔ طاوس را مانـد مدام
میل ترکان کن، که یابی برقرار   نزد ترکان رو ، که بینی بر دوام
ساقیان بربری از پیش و پس   باده‌های کوثری از کاس و جام
دلبران کاسه گیر بـوسه ده   دلبـران عشقبـاز نیك نام
گرمرادی‌هست‌اینست ، ای‌پسر   وربهشتی هست اینست ، ای غلام
اوحدی را با چنین قوم اوفتاد   راه سـلطـانیه و دارالسـلام

۴۶۱

من که باشم؟ که بمن‌نامه فرستندوسلام   گو: بدشنام زمن یاد کن ازلب، که تمام
ازکجامیرسد این‌نامه فروبسته بمهر؟   کز نسیمش نفس مشك برآید بمشام
نامهٔ دوست همی خوانم و در تشویشم   که جوابش چه نویسم من‌آشفته پیام؟
می‌نویسم سخن مهر وقلم می گوید :   عجب‌ارنامه نسوزد ! که بسوزست کلام
بنوشتم غرض ، اما ننمودم بکسی   قصهٔ خاص نشایـد کـه نمـایند بعـام
دلبرا ، می کنم ازدور سلامت ، گرچه   دشمنانم نگذارنـد کـه : آیـم بسلام
بنصیحت گرخود گوش‌نکردم،زانست   دلـم امروز چنین سوخته و کارم خام
پادشاهی ، تو بدرویش کجا دل بنهی؟   این‌قدربس که نظر باز نگیری زغلام
اوحدی، با تو گرایام‌بکینست مترس   جهد آن کن که بمهری گذرانی ایام

۴۶۲

من درین شهر پای بند توام   عـاشق قـامت بلند تـوام
مردهٔ آن دهان چون پسته   کشتهٔ آن لب چو قند توام
می دوانـی و می کشی زارم   چون بدیدی که‌درکمند توام

ای هلاك دلم پسندیده — دولتی باشد ار پسند توام
گذری می کن، ارطبیب منی — آتشی می نه، ار سپند توام
گو: رفیقان سفر کنند که من — نتوانم، که پای بند توام
زاوحدی بازپرس حال، که من — تا چه غایت نیازمند توام؟

۴۶۳

ماهرویا، عاشق آن صورت پاك توام — بندهٔ قد خوش و رفتار چالاك توام
قرص خورشیدی، که چون بررویت اندازم نظر — روشنایی باز می دارد ز ادراك توام
فارغ از حال دل آشفتهٔ زار منی — فتنهٔ خال رخ خوب طربناك توام
برسر کوی تمنای تو ازنزدیك و دور — هر کسی را آبرویی هست ومن خاك توام
مارزلفت بردلم هرلحظه نیشی می‌زند — شربتی بفرست ازآن لعل چو تریاك توام
سرمه سازم دیدهای پاك بین خویش را — گر بدست آید غبار دامن پاك توام
اوحدی رادر کمند آور، چو صیدی میکنی — ورنه من خود روز و شب در بند فتراك توام

۴۶۴

من چو همین حرف الف دیده ام — حرف دگر زان نپسندیده ام
هرچه نه ازپیش الف شد روان — همچو الف بر همه خندیده ام
هیچ ندارد الف عاشقان — هیچ ندارم، که نترسیده ام
چون زالف شد همه حرفی پدید — من همه دیدم، چو الف دیده ام
چون بهم آمد الفی، راست شد — هر نقطی کز همگان چیده ام
پیش الف بسکه فتادم چو با — ها شدم، از بسکه بغلتیده ام
هاچو شود راست چه باشد؟ الف — گفته شد آن حرف که پوشیده ام
بوسه زدم پای الف را ولی — دست خودم بود که بوسیده ام
من الف وصلم وجز نام وصل — هر چه بگفتند بنشنیده ام
پر بنوشتند ولی یاد من — هیچ نکردند و نرنجیده ام
زان خط وزان نقطه نشان کس نداد — جز الف، ازهر که بپرسیده ام

پای وسرم درحرکت گم که شد   هم بسکونیست که ورزیده ام
چون الف ازعشق بگشتم بسر   وز سر این عشق نگردیده ام
گر نه غلام الفم، همچو لام   در الف از بهرچه پیچیده ام؟
چون الف صدرنشین اوحدیست   بی سخن او بچه ارزیده ام؟

۴۶۵

فاش گشت آن ماجری، کز مرد و زن پوشیده‌ام   سر بسر گفتند آن کو تن بتن پوشیده ام
دوست تا احوال مابشنید رحمت کرد ولطف   خود حدیثی گفتنی بود این که من پوشیده ام
چون مرا خاموش بینی ازشکیبایی، بدانك   ناله‌ای سر بمهر اندر دهن پوشیده ام
قالب و قلبم خیالی در خیالی بیش نیست   خود ندانم برچه چیز این پیرهن پوشیده‌ام؟
یاد او را بر دل و دل را بجان پیوسته ام   مهر او در جان و جان اندر بدن پوشیده ام
من که ازدشمن سخن گویم، تأمل کن که چون   ماجرای دوست را زیر سخن پوشیده‌ام؟
اوحدی، گر دوست خنجر میکشد دستش مگیر   گو: بزن، کز بهر شمشیرش کفن پوشیده‌ام

۴۶۶

بمسجد ره نمی‌دانم، گرفتار خراباتم   جزین کاری نمی‌دانم که: درکار خراباتم
خراب افتاد کار من، خرابات اختیار من   خراباتیست یار من، ازان یار خراباتم
زدام زاهدی جستم، بقلاشی کمر بستم   زبهر آن چنین مستم، که هشیار خراباتم
بگردان باده، ای ساقی، چو اندرخیل عشاقی   بمن ده شربت باقی، که بیمار خراباتم
خرد می‌داشت دربندم، پدرمی‌داد سوگندم   چو بار ازخر بیفگندم، سبکبار خراباتم
تو گرجویای تمکینی، سزدبامن که ننشینی   که گردر مسجدم بینی، طلب گارخراباتم
بگرد کویش اززاری، چومستان درشب تاری   بسرمی گردم ازخواری، که پرگارخراباتم
دلم ازین گرانان چه؟ وزین بیهوده‌خوانان چه؟   مرا از پاسبانان چه؟ که بیدار خراباتم
چوجام بیخودی نوشم، بسان اوحدی جوشم   کنون چون مست و بی‌هوشم، سزاوارخراباتم

۴۶۷

تا دل اندرپیچ آن زلف بتاب انداختم   جان خود درآتش وتن درعذاب انداختم

خودزمانی نیست پیش دیدهٔ من راه خواب — بس که این توفان خون در راه خواب انداختم

تا نپنداری که دیدم تا برفتی روی ماه — یا بمهر دل نظر بر آفتاب انداختم

ازشتاب عمر می‌ترسد دل من، خویش را — زان بجست و جوی وصل اندر شتاب انداختم

بود خود در عشق تو هم سینه ریش و دل کباب — دیگر از هجرت نمکها بر کباب انداختم

شکر کردم تا در آتش دیدم این دل را چنین — زانکه می‌پنداشتم کین دل بآب انداختم

چون نه مرد آن دهانم، بالب شیرین تو — اوحدی را درسؤال و در جواب انداختم

۴۶۸

اگر بمجلس قاضی نموده‌اند که: مستم — مرا ازان چه تفاوت؟ که رند بودم و هستم

مرا چه سود ملامت؟ بیار بادهٔ روشن — که پند کس نمیوشم کنون که توبه شکستم

اگرچه گوشه گرفتم زخلق و روی نهفتم — گمان مبر که زدام تو شوخ دیده برستم

گمان مبر که بدوزم نظر زروی تو هرگز — که من چو صنع ببینم خدای را بپرستم

شکایت تو بدیوار می کنم بضرورت — چو اعتماد ندارم که: قاصدی بفرستم

دلم تعلق اگر با دهان تنگ تو دارد — روا بود که بگویم که: دل بهیچ ببستم

دلم ببردی و جانم دراوفتاد بآتش — کناره کردی و من درمیان خاک نشستم

هزار بار دلم را شکسته‌ای بجفاها — که هیچ بار نگفتی: دل که بود؟ که خستم

چومحتسب پی رندان رود زبهر ملامت — مکن حکایت من پیش او، که صوفی و مستم

ستمگرا، چه برآید ز دست من که نبردی؟ — قرار و صبر و دل و دین و هرچه بود بدستم

باوحدی دل من پای بند بود همیشه — ترا بدیدم و از بند او تمام برستم

۴۶۹

ای زاهد مستور، ز من دور، که مستم — باتوبهٔ خود باش، که من توبه شکستم

زنار ببندی تو و پس خرقه بپوشی — من خرقهٔ پوشیده بزنار ببستم

همتای بت من بجهان هیچ بتی نیست — هر بت که بدین نقش بود من بپرستم

فردای قیامت که سر از خاک برآرم — جز خاک در او نبود جای نشستم

دست من و دامان شما، هرچه ببینید — جز حلقهٔ آن در، بستانید ز دستم

بر گرد من ار دانه و دامیست عجب نیست روزی دو، که مرغ قفص و ماهی شستم
درسر هوس اوست، بهر گوشه که باشم دردل طرب اوست، بهر گونه که هستم
بارم نتوان برد، که مسکین و غریبم خوارم نتوان کرد که افتاده و پستم
باشد سخنم حلقه بگوش همه دلها چون حلقه بگوش سخن روز الستم
پنهان شدم از خلق وز خلق خلق او خلقم چو بدیدند و بجستند و بجستم
دوش اوحدی از زهد سخت گفت و من از عشق القصه، من از غصهٔ او نیز برستم

۴۷۰

صنما، بدلنوازی نفسی بگیر دستم که زدیدن تو بی‌هوش وز گفتن تو مستم
دل من بدام عشق تو کنون فتاد و آنگه تو درآن گمان که: من خود ز کمند عشق جستم
دل تنگ خویشتن را بتو می‌دهم، نگارا بپذیر تحفهٔ من، که عظیم تنگ دستم
خجلم که بر گذشتی تو و من نشسته، یارب چو تو ایستاده بودی، بچه روی می‌نشستم؟
بمؤذن محلت خبری فرست امشب که بمسجدم نخواند، چو ترا همی‌پرستم
چه سلامها نبشتم بتو از نیازمندی! مگرت نمی‌رسانند چنانکه می‌فرستم؟
اگرت رمیده گفتم، نشدم خجل، که بودی و گرم ربوده گفتی، نشدی غلط که هستم
بدودیده خاک پای تو اگر کسی بروید بنیاز من نباشد، که برت چو خاک پستم
تو بدیگران کنی میل، چو من چگونه باشی؟ که زدیگران بریدم دل خویش و در تو بستم
دلم از شکست خویشت خبری چو داد، گفتی: دل اوحدی چه باشد؟ که هزار ازین شکستم

۴۷۱

گر یار بلند آمد، من پستم و من پستم ور کار ببند آمد، من جستم و من جستم
من حاکم این شهرم، هم نوشم و هم زهرم گر خصم بود پنجه، من شستم و من شستم
ای هر سخنت کامی، در ده ز لبت جامی کان توبه که دیدی تو، بشکستم و بشکستم
هرچند بحالم من، ازدست که نالم من؟ زیرا که دل خود را، من خستم و من خستم
ای مطرب درویشان، کم کن سخن خویشان گو نیست شوند ایشان، من هستم و من هستم
هر کس بگمان خود، گوید سخنان خود من یافتم آن خود، وارستم و وارستم

ای اوحدی، ار باری، دادی خبر یاری
دریار که می گفتم، پیوستم و پیوستم

۴۷۲

من ازدیوانگی خالی نخواهم بود تاهستم
که رویت میکند هشیار و بویت میکند مستم

صدم دشمن بشمشیر ملامت خون همی ریزد
کدامین را توانم زد؟ که نه تیرست و نه شستم

سر خود را فدا کردم گل یك وصل ناچیده
نمیدانم چه خارست این که من در پای خود خستم؟

غم و اندوه در عشقش فراوانم بدست آید
همین صبرست و تن داری، که کمتر می دهد دستم

خبر دارم: نباید گفت از آیین وفاداری
اگر با یاد روی او خبر دارم که: من هستم

بعهد دست سیمینش تو خاموشی مجوی از من
کزین دستم که می بینی بصد فریاد از آن دستم

بسان اوحدی روزی در آویزم بزلف او
گرش بوسیدم آسودم، ورم کشتند خود رستم

۴۷۳

دلبرا، قیمت وصل تو کنون دانستم
که فراوان طلبت کردم و نتوانستم

خلق گویند: سخن های پریشان بگذار
چه کنم؟ چون دل شوریده پریشانستم

گر چه از خاك سر کوی تو دورم کردند
همچنان آتش سودای تو در جانستم

گفته بودم که: بترك تو بگویم پس ازین
باز می گویم و از گفته پشیمانستم

گر بدرد من سرگشته ترا خرسندیست
بکشم درد تو ناچار، چو درمانستم

آنچه از هجر تو بر خاطر من می گذرد
گر بکفار پسندم نه مسلمانستم

اوحدی، عیب من خسته مکن در غم او
چون کنم؟ کین دل مسکین نه بفرمانستم

۴۷۴

چو بر سفینهٔ دل نقش صورت تو نبشتم
حکایت دگران سر بسر زیاد بهشتم

اگر چه نام مرا دور کرده‌ای تو ز دفتر
بنام روی تو صد دفتر نیاز نبشتم

زشاخ وصل تو دستم نداد میوهٔ شیرین
مگر که دانهٔ این میوه تلخ بود، که کشتم

اگر چه موی شکافی همی کنم زمعانی
باعتماد تو یکسر پلاس بود، که رشتم

بخاك پای تو کز دامن تو دست ندارم
و گر ز قالب پوسیده کوزه سازی و خشتم

اگر تو روی نخواهی نمود روز قیامت
بدوزخم بر ازین ره، که من نه مرد بهشتم

سرشك ديده چنان ريخت اوحدی ز فراقت   كز آب ديدهٔ او خاك ره بخون بسرشتم

۴۷۵

پيشتر از عاشقی عافيتی داشتم   بر تو چو عاشق شدم آن همه بگذاشتم
نقش بسی ديدم از دفتر خوبی ولی   بر ورق سينه جز نقش تو ننگاشتم
تا بتو پرداختم خلوت دل را تمام   سايهٔ خود نيز را مشغله پنداشتم
چاه كه می‌ساختند بر ره من دلبران   پيش زنخدان تو جمله بينباشتم
شد ز جفای تو دل پر خلل و خون، ولی   من ز جفا هرچه شد ناشده انگاشتم
تشنهٔ لعل توام ديگر ازان می‌دهد   زلف چو شام تو از خون جگر چاشتم
من بتو اميدوار، تا برشادی خورم   خود همه اندوه بود، تخم كه من كاشتم
گرچه برافراشتم سر بهنر در جهان   در قدمت می‌نهم سر كه برافراشتم
گوش دلم تا شنيد نام ترا كافرم   از سخن اوحدی گر خبری داشتم

۴۷۶

تو دامن از كف من دوش در كشيدی و گفتم   كه: آستين تو بوسم، بر آستان تو افتم
دلم چو غنچه سحر گاه تنگ بود و بمهرت   ز ديده اشك بباريد و من چو گل بشكفتم
ز طيره بر نظرم نيز راه خواب ببستی   چو يك دو روز بديدی كه با خيال تو جفتم
هزار تلخ بگويی مرا و چون برمردم   فغان كنم ز تو، منكر شوی كه: هيچ نگفتم
ز رنگ گونهٔ زردم چو روز گشت هويدا   اگرچه راز دل خود ز چند گونه نهفتم
درين فراق چه شبها كه مردمان محلت   ز نالهٔ من مسكين نخفته‌اند و نخفتم!
چه قصها كه گذشت از فراق روی تو بر من   عجب! كه اين همه بگذشت و عبرتی نگرفتم!
دل مرا بسر زلف تابدار مشوران   كه چون ز پای در آيم دگر بدست نيفتم
ز اوحدی گل رخسار خود نهفته چه داری؟   بيا، كه مهرهٔ دل را بخار هجر تو سفتم

۴۷۷

شب دوشينه در سودای او خفتم   ازان امروز با تيمار و غم جفتم
ز من هرچند سر می‌پيچد آن دلبر   اگر دستم رسد در پای او افتم
چو چين زلف او آشفته شد حالم   خطا كردم كه: با زلفش برآشفتم

ازان کرد آشکارا دیده راز من   که راز خویش را ازدیده ننهفتم
ببند بد سگالان اندر افتادم   که پند نیك خواه خویش نشنفتم
ببوی آنکه چشمم روی او بیند   بمژگانهاش خاك آستان رفتم
دل او باد پندارد حکایت ها   کز آب دیده با باد صبا گفتم
ازان روزی که دیدم زلف شبرنگش   حرامست ار شبی بی یاد او خفتم
چوچشم اوحدی زان گوهر افشان شد   زبان او، که درّ وصل او سفتم

۴۷۸

نبض دل شوریدهٔ محرور گرفتم   دامن زهوی و هوسش دور گرفتم
زین حجرهٔ ویرانه چوشد سیر دل ما   راه در آن خانهٔ معمور گرفتم
گر راه درازست، چه اندیشه؟ که پنهان   ره توشه ازان منظر منظور گرفتم
درصورت حوراصفتی نیست زحسنش   من دیده ز دیدار چنان حور گرفتم
تا مرده دلان را ز کف غم برهانم   چون روح نفس در نفس صور گرفتم
در حضرت سلطان معانی بحقیقت   بردیم مثال خود و منشور گرفتم
ای اوحدی، آن نور که پروانهٔ اویی   چون رفت؟ که این تابش ازان نور گرفتم

۴۷۹

چودل در دیگری بستی نگاهش دار، من رفتم   چو رفتی در پی دشمن، مرا بگذار، من رفتم
پس ازصد بار جانم را که سوزانیده ای ازغم   چو بامن در نمیسازی، مساز، اینبار من رفتم
کشیدم جور و میگفتم: زوصلت برخورم روزی   چو از وصل تو دشمن بود برخوردار، من رفتم
زپیش دوستان رفتن نباشد اختیار دل   بنالم، تابداند خصم: کز ناچار من رفتم
چودل پیش تو میماند گواهی چند بر گیرم: کزین پس با دل گمره ندارم کار، من رفتم
تراچندین که بامن بودیاری، بندگی کردم   چودانستم که غیر ازمن گرفتی یار، من رفتم
بخواهم رفتن ازجور تو من امسال و می دانم   که ازشوخی چنان دانی که ازپیرار من رفتم
مرا گفتی که: غمخوار تو خواهم شد بدلداری   نگارا، بعد ازینم گر تویی غمخوار، من رفتم
ندارد اوحدی بامن سر رفتن ز کوی تو   تو او را یاد گار من نگه می دار، من رفتم

۴۸۰

خودرا زبد و نیك جدا کردم ورفتم / رستم زخودی، رخ بخدا کردم ورفتم
آن نفس بهیمی، که گرفتار علف بود / اورا چوخران سر بچرا کردم ورفتم
کام همگان محنت و ناکامی من بود / کم گفتم و آن کام فدا کردم ورفتم
هر فرض که ازمن بهمه عمر قضا شد / در یك رکعت جمله قضا کردم ورفتم
هرقرض که در گردن من بود زغیری / از خون دل ودیده ادا کردم ورفتم
روی همگان چونکه بمحراب ریا بود / من پشت برین روی وریا کردم ورفتم
پای دلم از هرهوسی سلسله ای داشت / ازپای دل آن سلسله وا کردم و رفتم
تن را بنم چشم فروشستم و شد پاك / دل را بغم عشق دوا کردم و رفتم
دیدم که: دل اوحدی این جا بگرو بود / او را بدل خویش رها کردم و رفتم

۴۸۱

مسلمانان، سلامت به، چو بتوانید، من گفتم / دل بیچارگان ازخودمرنجانید، من گفتم
بمال وجاه چندینی نباید غره گردیدن / زگرد این وآن دامن بیفشانید، من گفتم
درین بستان که دل بستیدا گرتان دسترس باشد / برای خود درختی نیك بنشانید، من گفتم
بگردد حال ازین سامان واین آیین که می بینید / شماهم حالیا برخود بگردانید، من گفتم
پی نام کسان رفتن بعیب، انصاف چون باشد؟ / نخستین نامهٔ خود درافروخوانید، من گفتم
دل درماندگان خستن خطا باشد، که هم درپی / شمانیز این چنین یك روز درمانید، من گفتم
حدیث اوحدی این بود و تدبیری که میدانست / تمامست این قدر، باقی شمادانید، من گفتم

۴۸۲

ای که رفتی و نرفتی نفسی از یادم / خاك پای توچو گشتم چه دهی بربادم؟
پس ازین پیش من ازجورمکن یاد، که من / تا غلام تو شدم زین دگران آزادم
چندپرسی تو که: ازعشق منت حاصل چیست؟ / حاصل آنست که از تخت بخاك افتادم
کردم اندیشهٔ خود: مصلحت آنست که من / بر کنم دل ز تو، ورنه بکنی بنیادم
آهنینست دلت ورنه ببخشی بر من / چون ببینی که ز غم در قفص فولادم

از دل سخت تو آن روز من آگاه شدم که جگر خسته بدیدی و ندادی دادم
مکن، ای ماه، جفا بر تن من، کز غم تو اوحدی وار بخورشید رسد فریادم

۴۸۳

دگر رخت ازین خانه بره در نهادم دگر خاك آن کوچه بر سر نهادم
دگر پای صبر از زمین بر گرفتم دگر دست غارت بدل در نهادم
دگر عهد با نیستی تازه کردم دگر بار هستی بخر بر نهادم
ببوی گل عارض او دل خود در آن زلف چون سنبل تر نهادم
چنان دل بشمع رخ او سپردم که با نور چشمش برابر نهادم
ز اشك چو خون بر رخ زعفرانی چو لعل بدخشی بزر بر نهادم
مسلمان کنون ساختم اوحدی را که در دست آن چشم کافر نهادم

۴۸۴

معراج ما بروح و روان بود صبح دم دیدار ما بدیدهٔ جان بود صبح دم
آن دلفروز پرده بر انداخت همچو روز ازچشم غیر اگرچه نهان بود صبح دم
چون فکرتم ز انفس و آفاق در گذشت پرواز من برون ز جهان بود صبح دم
با جبرئیل عقل روانم، که شاد باد، از رفرف دماغ روان بود صبح دم
جایی رسید فکرم و بگذشت، کندرو روح القدس کشیده عنان بود صبح دم
طاوس جانم از هوس منتهای وصل بر شاخ سدره جلوه کنان بود صبح دم
دریافتم ز قرب مکانی و منزلی کان جا نه منزل و نه مکان بود صبح دم
اندیشها که وهم هراسنده کرده بود با شوق گفتنم نه چنان بود صبح دم
و آن سودها که نفس هوس پیشه جمع داشت در کوی عشق جمله زیان بود صبح دم
او خود ثنای خود بخودی گفت: کاوحدی از وصف حال کند زبان بود صبح دم

۴۸۵

اگر آن یار سیه چرده ببیند رخ زردم هم بنوعی که تواند بکند چارهٔ دردم
پیش ازینم دل دیوانه بده جای گرو بود این زمان دل بیکی دادم و ترك همه کردم
شرم دارم ز سگان در و سکان محلت بر سر کوچهٔ او روز و شب از بس که بگردم

آستین گرچه بخون ریختنم بازنوردد   تااجل در نرسد دامن ازو در ننوردم

خاك کوی توام، ای یار و پس از مرگ بزاری   هم بکوی تو برد بادمحبت همه گردم

همه عالم بجمالت نگرانند وز غیرت   من آشفته کنون باهمه عالم بنبردم

اوحدی را بر خود راه ده، ای فرد بخوبی   تا تفاخر کند اندر همه آفاق که: فردم

۴۸۶

غافل چرایی؟ جانا، ز دردم   رحمت کن آخر بر روی زردم

خونم بریزی هر روز، چون من   داد از تو خواهم، گویی چه کردم؟

در دام حسنت جز دم ندیدم   وز خوان عشقت جز خون نخوردم

نقش غمم چون بر دل نوشتی   من نامهٔ خود در می نوردم

خاك نسیمت گردم بزاری   باشد که آرد پیش تو گردم

ای باد مشکین، گر می‌توانی   بویی بیاور زان باغ وردم

تا دیدهٔ من دید آن صنم را   گر اوحدی را، دیدم نه مردم

۴۸۷

هر چند بکوی او دیر ست که پی بردم   بسیار بگردیدم تا راه بوی بردم

تا خلق ندانندم وز چشم نرانندم   صد بار سر خود را از رشد بغی بردم

گو: دست فرو شویید از من دو جهان، زیرا   دست از دو جهان شستم، تا دست بمی بردم

مجنون ز رخ لیلی از مرگ نیندیشد   از خویش بمردم من، پس رخت بحی بردم

با شاه بشهریور تقریر توان کردن   این زحمت دم سردی کز بهمن و دی بردم

زین سایه توان گشتن همسایهٔ نور او   زیرا که بخورشیدش من راه بغی بردم

خدمت چو نکو کردم، از خدمت آن سلطان   هم جام بجم دادم، هم تاج ز کی بردم

دل در پی «لا» و «هو» گم گشت، دل خود را   از «لا» چو طلب کردم، «هو» گفت که: هی بردم!

گر محتسب شهرم تعزیر کند، شاید   اکنون که بباغستان چنگ و دف و نی بردم

بهرام و زحل بگذار، از جدی و حمل بگذر   کامشب علم قطبی بر بام جدی بردم

آن بار چو اصفاهان از اوحدی آسودم   کان بار ز اصفاهان تا خانهٔ جی بردم

۴۸۸

من بادهٔ عشق نوش کردم / چون مست شدم خروش کردم
هر عربده‌ای که باده انگیخت / با زاهد خرقه پوش کردم
هر کس که زما و من سخن گفت / او را بدو می خموش کردم
چون هوش برفت از رقیبان / این بار حدیث هوش کردم
پندم مده، ای رفیق، بسیار / انگار که: پند گوش کردم
بگذار، که من نماز خود را / در خانهٔ می فروش کردم
بر آتش عشق اوحدی را / امروز تمام جوش کردم

۴۸۹

زعشقت روز اول من بشهر اندر ندی کردم / بآخر چون درافتادم سر خود را فدی کردم
بخاکم چون رسی، شاید زمانی گر فرود آیی / که خانی بر سر راهت زخون دل بنی کردم
بخون من علمها را چه سود اکنون بپا کردن؟ / چو از خاک سر کویت تن خود را ردی کردم
اگر بر جان شیرینم فرستی رحمتی، شاید / که اندر راه جان بازی بفرهاد اقتدی کردم
ندادی کام در عشقت، بدادم جان خود، لیکن / پشیمانی چه سود اکنون؟ من این بیع و شری کردم
طبیبانم خطا کردند و عین درد شد درمان / دریغ آن رنجهای من! که چندین احتمی کردم
تن خود را فدا کردم بعشق و دل ملازم شد / دلم ذوق این زمان یابد که بار تن کسی کردم
رقیبان در لیلی چرا کردند قصد من؟ / بجرم آنکه چون مجنون گذاری بر حمی کردم
بقتل من چرا دادند یارانم چنین رخصت؟ / درین گیتی نه آخر من بدین کار ابتدی کردم
نشاید سرزنش کردن مرا در عاشقی چندین / جوانی بود و کار دل، مسلمانان، چه میکردم؟
درین درد اوحدی را من ندیدم راتبی دیگر / جز این خون جگر چیزی، که هر روزش جری کردم

۴۹۰

بیا، بیا، که زمهرت بجان همی گردم / ببوی وصل تو گرد جهان همی گردم
تو خفته‌ای، خبرت کی بود؟ که من هر شب / بگرد کوی تو چون پاسبان همی گردم
ملامت من بیدل مکن درین غرقاب / تو بر کناری و من درمیان همی گردم

بپیشگاه قبول تو راه نیست، مگر   رها کنی، که برین آستان همی گردم
هزار بار شدم در غم تو پیر، ولی   دگر ببوی وصالت جوان همی گردم
قدم بپرسش من رنجه کن، که هر ساعت   بسان چشم خوشت ناتوان همی گردم
لبت بشارت کامی باوحدی دادست   درین دیار بامید آن همی گردم

۴۹۱

می‌خانه را بگشای در، کامروز مخمور آمدم   نزدیک من نه جام می، کز منزل دور آمدم
شهر پدر بگذاشتم، نقشی دگر برداشتم   خود را چو ماتم داشتم، بیخود درین سور آمدم
بودم قدیمی خویش تو، ازمذهب و از کیش تو   منزل بمنزل پیش تو، زان شاد و مسرور آمدم
درگاه و در بیگاه من، دانم بریدن راه من   کز حضرت آن شاه من، باخط و دستور آمدم
بازم جفا چندین مکن، مسکین مدان، مسکین مکن   ابروزمن پرچین مکن، کز پیش فغفور آمدم
هر چند بینی جوش من، فریاد نوشانوش من   یکسو منه سرپوش من، کز خلق مستور آمدم
من برجهودان دغل، مشکل توانم کرد حل   زیرا که لوح اندر بغل، این ساعت از طور آمدم
باآنکه کرد این منزلم، هم صحبت آب و گلم   از نار کی ترسد دلم؟ کز عالم نور آمدم
ره پیش آن خوانم بده، آبم مبر، نانم بده   دارو و درمانم بده، زیرا که رنجور آمدم
با او روم در پیرهن، بی او نیارم در کفن   تا تو نپنداری که: من از دوست مهجور آمدم
خواهد ز روی ارتقا، رفتن برین بام بقا   میدان که: میخواهم لقا، چون فارغ از حور آمدم
ببریدم از ماهی چنان، با ناله و آهی چنان   وانگاه من راهی چنان، شبهای دیجور آمدم
چون اوحدی در کوی دل، تا من شنیدم بوی دل   هرجا که کردم روی دل، فیروز و منصور آمدم

۴۹۲

ازان لب چون بیک بوسه من بیمار خرسندم   نخواهم شیشهٔ نوش و نباید شربت قندم
مگر یزدان بروی من در وصل تو بگشاید   وگرنه من در گیتی بروی خود فرو بندم
نشان مهرورزیدن همان باشد که: هر ساعت   مرا چون شمع می‌سوزی و من چون گل همی خندم
حدیث محنت فرهاد و کوه بیستون کندن   بکار من چه می‌ماند؟ که درعشق تو جان کندم
بدست دیگران مالست واسبابست وسیم وزر   من مسکین سری دارم که در پای تو افگندم

پسند من نخواهد بود در عقبی بغیر از تو   ازین دنیا و مافیها بجز روی تو نپسندم
سگم گفتی ودلشادم بدین تشریفها ، لیکن   بشرط آنکه از کویت بگویی تا : نرانندم
ز روی همچو ماه خود مده کام دلم هر گز   اگر با دیگری بینی ز روی مهر پیوندم
نه‌چشم وسر بپیچیدی ، زمن‌حالم بپرسیدی   اگر گوش توبشنیدی که : چونت آرزومندم؟
نبینی‌بعدازین روزی، مرا بی‌عشق دلسوزی   گذشت آن کزپری‌رویان‌فراغت‌بود‌یك‌چندم
بیاورنای وچنگ ودف ، می‌صافم بنه‌بر کف   نشایدشدبرون‌زین‌صف، که‌صوفی‌می‌دهدپندم
بهمراه سفر گویند تا : موقوف ننشیند   که ایشان بار می‌بندند ومن دربار و دربندم
مرا گراوحدی زین‌پس ملامت کم کندشاید   که من تاعاشقم گوش ازنصیحت‌ها بیا گندم

۴۹۳

چوچشمش راه دل‌می‌زدمن بیدل کجا بودم ؟   زخود بیزارچون گشتم؟ بروایمن‌چرا بودم؟
رفیقان گرزمن‌پرسندحال‌او که:چون گم‌شد؟   بغیرازمن کرا گیرند ؟ چون‌من‌درسرا بودم
معاذالله ! کجاخواهم که : گم گردددلم؟لیکن   سخن برمن‌همین باشد که : با دزدآشنا بودم
دلم‌خودرفت‌واین‌ساعت‌دوچشم‌شوخ‌این‌خوبان   بجای دل مرا سوزد که : دردل من بجا بودم
بدست‌دیده‌بودآن‌دل، کنون‌گم گشت‌وچندین‌شد   که من با دیده در دعوی وباتن درقضا بودم
دل‌خودچون گذارد کس‌بدست‌چشم سر گردان؟   گرازمن‌راست‌می‌پرسی، بصدچندین‌سزابودم
ببالایی چنان دادن دل آشفته را هردم   زگمراهیست ورنه‌من چه مرد این بلابودم؟
بریزد خون‌من‌هرلحظه،پس گوید:وفابوداین   گراین‌هارا وفاخوانند ، پس‌من بی‌وفا بودم
مرنجانید ، هشیاران ، من مست پریشان را   که من‌پیش ازپریشانی هم‌از جمع شما بودم
هوای عشق وآب چشم کی سازد غریبان را ؟   زمن‌پرس‌این، که‌من‌عمری‌درین‌آب‌وهوابودم
بناچارست ازو دوری مرا این شیوه مستوری   نه خودرا دور کردم یاتو گویی : پارسا بودم
نه امروزینه بود این‌مهروامسالینه این‌سودا   که کارمن برسوایی بدین‌سان بود تا بودم
بسربرداوحدی مردانه‌راه خویش ومن‌مانده   که در شهر زبون گیران بدامی مبتلا بودم

۴۹۴

مدتی من بکام خود بودم   با خود وروز گار خود بودم
صورتی چند نقش می‌بستم   گرچه‌صورت‌نگارخودبودم

بدیار کسان شدم ناگـاه   گرچه هم‌در دیار خود بودم

بـدر هرحصار مـی گشتم   نه که من‌درحصارخود بودم؟

سالها یار ، یار ، می گفتم   خود بتحقیق یار خود بودم

یك شبم یار در کنار کشید   روزشد ، در کنار خود بودم

اوحدی‌پیش من‌حجاب نشد   زانکه خودپرده‌دارخودبودم

۴۹۵

نه‌پیش‌ازین من‌بیگانه آشنای توبودم؟   چه‌جرم‌رفت؟ که‌مستوجب‌جفای‌توبودم

نهان‌شدی‌زمن، ای‌آفتاب چهره، همانا   چوذره شیفته‌عمری نه‌درهوای‌توبودم؟

غریب‌شهرتوام،برغریب‌خود گذری‌کن   چنان شناس که: خاك در سرای توبودم

بشهرخویش‌چوبیگانگان‌مرازدرخود   مدار دور ، که دیرینه آشنای توبودم

ز دیدنت همه‌را کار بـا نوا و مرانـه   که‌سالهاست که من‌نیزبی‌نوای‌توبودم

مرا لب تـو بدشنام یـاد کرد همیشه   جزای آنکه شب‌و روز دردعای توبودم

من‌ازکجا وغریبی وعاشقی و غم دل ؟   غریب وعاشق وغم‌خوار ازبرای‌توبودم

هرآنکه سیم‌سرشکم بدید زود بداند   که‌این‌عطای‌توباشد،چومن گدای‌توبودم

بقول‌اوحدی‌ازدست داده‌ام دل، اگرنه   چه‌مردچشم‌خوش‌وزلف‌دلربای‌توبودم؟

۴۹۶

آن تخم ، که در باغ وفا کاشته بودم   شدخاردلم ، گرچه گل انگاشته بودم

خون جگرم خورد و بلای دل من شد   یاری کـه بخون جگرش داشته بودم

پنداشتم آن یار بجز مهر نـورزد   او خود بجز آنست که پنداشته بودم

گستاخ‌منش کرده‌ام،اکنون‌چه‌توان‌کرد؟   من‌بدروم‌آن تخم که خود کاشته بودم

چاهی که هوس بر گذرم کند ز سودا   شاید که درافتم ، کـه نینباشته بودم

هرحرفی ازان دیدم وخطیست بخونم   برلوح دل آن نقش که بنگاشته بودم

سیلاب فراق آمد ونگذاشت که باشد   از اوحدی آن مایه که بگذاشته بودم

۴۹۷

دی ره می خانـه باز یافته بـودم   کار طرب را بسـاز یافته بـودم

جمله بمی دادم و بمطرب و ساقی — هر چه بعمری دراز یافته بودم

آنچه‌نه عشق توبودورندی ومستی — عین دروغ و مجاز یافته بودم

راه دل راز دار بسته زبان را — در حرم اهل راز یافته بودم

نه پدر و چار مادر و سه پسر را — پیش خود اندر نماز یافته بودم

با همه پستی بلند همت خود را — از دو جهان بی نیاز یافته بودم

سایهٔ دربان نگشت زحمت راهم — زانکه ز سلطان جواز یافته بودم

هر هوس و آرزو ، که بود دلم را — در رخ آن دلنواز یافته بودم

در نظر اوحدی ز راه حقیقت — نه در افلاک باز یافته بودم

۴۹۸

من دلداده ازآنروز که دیدار تو دیدم — درتو پیوستم وازهرچه مرا بود بریدم

بی‌خبر بودم‌وازدور کمان مهرهٔ مهرت — ناگهان بردلم‌افتاد وچومرغان بتپیدم

سر انگشت نگارین تو آسوده دلم را — آنچنان برد، که انگشت تحیربگزیدم

منزوی‌بودم وباخود، که‌زناگاه‌خیالت — درضمیرآمدوبی‌خودبسر کوچه دویدم

تاتویی، زارتر ازحال دلم حال ندیدی — تامنم، صعب‌تر ازدرد تودردی نکشیدم

گر ببازار برآیم ز ضعیفی چو نشانم — بازپرسی زخلایق ، همه گویند : ندیدم

اوحدی‌رانکندعیب زدیوانه‌شدن کس — گرتوگویی‌که: من‌این بنده بدین‌عیب خریدم

۴۹۹

توچیزی‌دیگری،ورنه‌بسی‌خوبان که‌من‌دیدم — کسی دیگرنبیند اندرآنرو،آنکه من دیدم

نه‌امکان‌آنچه‌من‌دیدم که‌درتقریر کس گنجد — ستم‌چندان که من‌بردم، بلاچندانکه‌من‌دیدم

مگوازجنت ورضوان‌حکایت بیش ازین بامن — که‌حیرانست‌صدجنت‌درآن‌رضوان که‌من‌دیدم

چو جویم میوهٔ وصلی زروی او، خرد گوید : — عجب! گرمیوه‌بتوان‌چیدازین‌بستان که‌من‌دیدم

زهی! درهجر آن جانان عذاب‌تن که من‌دارم — زهی! درعشق آن دلبر بلای جان که من‌دیدم

بجان می‌ماند ازپاکی لب دلبر که من دارم — بمه می‌ماند از خوبی رخ جانان که من دیدم

مبند، ای‌اوحدی، زنهار ! درپیوندآن مه دل — که‌نقصان‌زودخواهدیافت آن پیمان که‌من‌دیدم

۵۰۰

بیك نظر چو ببردی دل زبون زبرم
چرا بدیدهٔ رحمت نمی کنی نظرم؟

بتن زپیش تودورم ، ولی‌دلم برتست
نگاه دار دلم را ، که سوختی جگرم

روا مدار که: بادشمنان من‌شب وروز
توجام برلب ومن بی‌لب توجامه درم

بدان‌صفت‌زده‌ای‌خیمه‌بردلم‌شب‌وروز
که سال وماه تو گویی بخیمهٔ تودرم

زهرچه‌خلق‌بگویندوهرسخن که‌روه
بجز حدیث تو چیزی نمی کند اثرم

بترك آینه گفتم چو عاشق تـو شدم
ز بیم آنکـه مبادا بخویشتن نگرم

شنیده‌ام که:تراباشکستگان‌کاریست
بدان نشاط وهوس‌دم بدم‌شکسته‌ترم

خیال بود که : وقتی برغم بد گویان
شب فراق بپرسش در آمـدی ز درم

کنون زنیمه ره او نیز باز میگردد
که راه سیل گرفتست‌ازآب‌چشم ترم

چه‌جورازین‌بترآخر؟ که‌ازبرای‌یکی
بپیش تیر جفـای هزار کس سپرم

دلت ببخشد وبرحال من نبخشی تو
ز آه اوحدی ار بشنوی شبی خبرم

۵۰۱

چوتیغ بر کشدآن بی‌وفا بقصد سرم
دلم چو تیر برابررود که : من سپرم

بکوی‌اوخبرمن که‌می‌برد ؟ که‌د گر
غم تو کوی بکویم ببرد و در بدرم

بیادروی‌تومشغولم‌آن‌چنان، که‌نماند
مجال آنکه بخود، یابدیگری، نگرم

فراق آن رخم آبی بکار باز آورد
که هم‌نشان وجودم ببرد و هم اثرم

هزار دوزخ و دریا برون توان آورد
زآتش دل سوزان و آب چشم ترم

بمرد و زن خبر درد من رسید ، ولی
توآن دماغ نداری که بشنوی خبرم

غم تو کرد پراگنده کار ما آخـر
نگفته‌ای که : غم‌کاراوحدی بخورم؟

۵۰۲

عمریست تازدست غمت جامه می‌درم
دستم‌بگیر ، تامگر از عمر برخورم

یادم نمی کنی تو بعمر و نمی رود
یاد تو از خیال و خیال تو از سرم

رفت ازفراق روی توعمرم بسر ، ولی
پایم نمی‌رود کـه ز پیش تو بگذرم

می‌بایدم خزینهٔ قارون و عمر نوح ‌‌ تا دولت وصال تو گردد میسرم
چون عمر گل دوهفته‌وفای تو بیش نیست ‌‌ ای گل، تواین دوهفته‌مبر سایه‌ازسرم
عمر عزیز و جان گرامی تویی مرا ‌‌ ای‌عمروجان، تودور چراباشی‌ازبرم؟
گیتی بسان عمر مرا گو : فرونورد ‌‌ گر در بسیط خاك بغیر تو بنگرم
عمری دگر بباید و شلتاق عالمی ‌‌ تا گنج غارتی چو تو بازآید از درم
شیرین‌تری زعمر ومن‌اندر فراق تو ‌‌ فرهاد وار محنت و تخلی همی‌برم
ای‌عمر عاریت، مکن‌ازپیش‌من کنار ‌‌ تا در کنار خویش چو جانت بپرورم
گر اوحدی بسیم سخن عمرمی‌خرد ‌‌ من‌عمرمی‌فروشم و وصل تو می‌خرم

۵۰۳

همه کامیم برآید ، چو درآیی ز درم ‌‌ که مرید توام و نیست مراد دگرم
برسر من بنهد دست سعادت تاجی ‌‌ گرآن ساعد و دست تو بسازد کمرم
پیش دل داشته بودم ز صبوری سپری ‌‌ مرهمی ساز ، که‌تیرتو گذشت ازسپرم
رشته‌ای نیست نصیحت، که ببندد پایم ‌‌ سوزنی نیست ملامت، که بدوزد نظرم
فال‌می گیرم وزین‌جا سفری نیست مرا ‌‌ ور بود هم بسر کوی تو باشد سفرم
هیچ‌جایی زتو خالی چونمی‌شاید دید ‌‌ غرضم جمله تو باشی ، چوبجایی‌نگرم
راز عشق تو ببیگانه نمی شاید گفت ‌‌ اشك‌بادیده همی گویدوخون باجگرم
هرشبی پیش خیال توبمیرم چون شمع ‌‌ تا کند زنده ببوی تو نسیم سحرم
بوی پراهنت آورد مرا باز پدید ‌‌ ورنه در پیرهن امروز که دیدی‌اثرم ؟
برمن سوخته یك روز بپایان نرسید ‌‌ که نیاورد فراق تو بلایی بسرم
هرچه‌جزروی‌تو، زودیده‌بدوزم، که خطاست ‌‌ هرچه جزنام‌تو ، زان گوش ببندم ، که‌کرم
گم‌شدم درغمت ، ارحال دل من پرسی ‌‌ زاوحدی‌پرس، که اوباتوبگوید خبرم

۵۰۴

بدکان می‌فروشان گروست هرچه دارم ‌‌ همه‌خنب‌ها تهی گشت وهنوز درخمارم
زگریزپایی من چو خبر بخانه آمد ‌‌ نتوان‌بخانه رفتن، که‌زخواجه‌شرم‌دارم

ز جهانیان برآمد خبرم بمی پرستی — کس ازین خبر ندارد که چه رند خاکسارم؟
سر بدپسندم آخر که چه فتنه کرد، دیدی — دل کژ کمان من بین که: هنوز امیدوارم
دل و دین و دانشی را، که بعمر حاصل آمد — همه کردم اندرین کار و بدان که: در چه کارم؟
مگرم دهند راهی بکلیسیای گبران — که بخانقاه رفتم شب و کس نداد بارم
خبر عنایت او ز کسی شبی شنیدم — بامید آن عنایت شب و روز می گذارم
بقیامت ار برآید تن من ز خاك محشر — دل من ز شرمساری نهلد که: سر برآرم
بر اوحدی مگویید دگر حکایت من — چو نماند رخت و باری که باوحدی سپارم

۵۰۵

تا میسر گشت در گرمابه وصل آن نگارم — در دل و چشم آتش و آب دو صد گرمابه دارم
بر سرش تا گل بدیدم پای صبر خویشتن را — در گلی دیدم، کز آن گل راه بیرون شد ندارم
سنگ چون بر پای او زد بوسه رفت از دست هوشم — شانه چون در زلف او زد دست برد از دل قرارم
دست من چون شانه در زلفش نخواهد رفت، لیکن — گر چو سنگ از پای او سر باز گیرم سنگسارم
خون من می ریخت همچون آب حوض آن ماه و دیگر — گرد پای حوض می گشت این دل مجروح زارم
بر تن چون گل همی پوشیده مشکین زلف، یعنی — خرمنی گـل در میان تـودهٔ مشك تتارم
ناخنش در خون خود می دیدم و در ناخن خود — آن قدر قوت نمی دیدم که پشت خود بخارم
بر سر من آب می کردند و می گفتم: رها کن — تا بآب دیـدهٔ خود پیش او غسلی برآرم
عکس طاس و نور تشتش تا بچشم من در آمد — شد ز خون دل چو طاسی چشم و چون تشتی کنارم
بی جمال او دو طاس خون شد ستم چشم و هردم — چون بگریم زین دو طاس خون کم از تشتی نبارم
این دو طاس خون ز چشم خلق پنهان می کنم من — تا بدانی کز غمش جز طاس بازی نیست کارم
عزم حمامش کدامین روز خواهد بود دیگر؟ — این بمن گویید، تا من نیز روزی می شمارم
گر کند نقاش بر گرمابـه نقش صورت او — سالها چون نقش از آن گرمابه سر بیرون نیارم
من فقاع از عشق آن رخ بعد ازین خواهم گشودن — چون فقاعم عیب نتوان کرد اگر جوشی برآرم
اوحدی، تا دل بحمامم در آورد ست ازین پی — بار دیگر چون برآیـم دل بحمامی سپارم

۵۰۶

درون خود نپسندم که از تو باز آرم — بدین قدر که: تو بیرون کنی بآزارم

مرا بعمر خود امید نیم‌ساعت نیست — ببوی تست شبی گر بروز می‌آرم
حکایت شب هجران و روز تنهایی — زمن بپرس ، که شب تا بروز بیدارم
زشهر نیز بدرمی‌روم ، که خانهٔ خلق — خراب می‌شود از آب چشم خونبارم
میان ما وتو جز گرد این‌وجود نماند — بدان رسید که این گرد نیز نگذارم
زسینه بوی کسی جزتو گر بمن برسد — خراب کرده بخون دلش بینبارم
مرا بلاله طمع بود و گل ز چهرهٔ تو — گلم نداد، ولی تنگ می‌نهد خارم
اگرتوزهره‌جبین‌می‌خری ببوسه‌مرا — بخرو گرنه‌رها کن، که مشتری‌دارم
محبت توهمی‌ورزم ، ای‌پری، مگذار — که محنت تو بسوزاند اوحدی‌وارم

۵۰۷

سرم‌سودای‌اوداره، زهی سودا که من‌دارم! — ازان‌سرگشته‌می‌باشم که این‌سوداست‌دربارم
سرم‌دردام این سودا بهل، تابسته می‌باشد — گرزین بندنتوانم که: پای خودبرون آرم
حدیث‌آن‌لب‌شیرین رها کردیم و بوسیدن — چو بایاد رخ خوبش ز دور آسایشی دارم
زکار عشق او ما را نشاید بود بی کاری — که تا بودیم کاراین‌بود وتاباشم‌درین کارم
نشان دانهٔ خالش زهرمرغی‌چه می‌پرسی ؟ — زمن‌پرس‌این‌حکایت‌را،که‌دردامش گرفتارم
رفیقان راز عشق او زمن بیزار نتوان شد — اگر زاری کنم وقتی، چه‌باشد؟ عاشق زارم
نه‌نیکست‌این که:خودروزی‌زبدحالان‌نمی‌پرسی — مگرنیکونمی‌دانی،طبیب‌من، که : بیدارم؟
توپنداری که : اوباتووفاورزد ، دلا، مشنو — جمال خوب وحال پر ، وفاورزد ؟ نپندارم
ازین‌سودا که می‌ورزد نخواهدشددلم‌خالی — اگردرپای‌اوصد پی بسوزند اوحدی‌وارم

۵۰۸

گراوپیداشودبرمن‌بشیدایی کشدکارم — وگرمن‌زوشوم‌پنهان‌بپیدایی کشدزارم
دورنگی‌درمیان‌مابیك‌بار آن‌چنان‌کم‌شد — که‌غیرازنقش‌یك‌رنگی،نه‌اوداره،نه‌من‌دارم
دلم گر چشم اقراری براندازه بغیراو — دوچشم او برانگیزد جهانی‌را بانکارم
مرا ازبس که‌اودم‌دادودل‌غم‌دیددرعشقش — غمش بگسیخت تسبیحم،دمش‌دربست‌زنارم
میان خواب‌وبیداری شبی‌دیدم خیال‌او — ازان‌شب‌واله‌وحیران،نه‌درخوابم،نه‌بیدارم

توازهر چاردیواری نشان من چه می پرسی؟ / که یار از شش جهت بیرون و من در صحبت یارم
کسی کو جان من باشد چه با او دوستی ورزم؟ / نباشد دوستی با او که خود را دوست میدارم
زباغ ورد او دوری نخواهم کرد تا هستم / بهل، تا داغ ورد او بسوزد اوحدی وارم

۵۰۹

منازل سفرت پیش دیده می‌آرم / اگر چه هیچ بمنزل نمی‌رسد بارم
گیاه مهر بروید زخاك منزل تو / که من ز دیده برو آب مهر می‌بارم
ازان بروز وداعت نهان شدم ز نظر / کز آب چشم روان فاش میشد اسرارم
مجال آمدن و پای راه رفتن نیست / که رخت خویش بر آن خاك آستان دارم
بروز گویمت: امشب بخواب خواهم دید / چو شب شود همه شب تا بروز بیدارم
گرم بروز قرارست یا بشب بی‌تو / ز روز وصل و شب صحبت تو بیزارم
بجای آنم، اگر بر دلم ببخشایند / که دل بدادم و از درد بیدلی زارم
مرا بخوان وز درد فراق هیچ مپرس / که آب دیده نیابت کند ز گفتارم
ببر زمن طمع طوع و بندگی، که هنوز / بدان کمند که افکنده‌ای گرفتارم
بتاب دوزخ هجران تمام خواهم سوخت / اگر سبك نبدی در بهشت دیدارم
تویی ز مردم چشمم عزیز تر، گرچه / من از برای تو در چشم مردمان خوارم
دل از رکاب تو خالی نمی‌شود باری / اگر چه نیست بر ان درچو اوحدی بارم

۵۱۰

من همان داغ محبت که تو دیدی دارم / هم‌چنان در هوست زرد وز عشقت زارم
قصهٔ درد فراق تو مپندار، ای دوست / که بپایان رسد، ار عمر بپایان آرم
خار درپای چو از دست غمت رفت مرا / گل بدستم ده و از پای بر آور خارم
بردلم بار گران شد چو زمن دور شدی / بار ده پیش خود و دور کن از دل بارم
تا بدان روز تو گویی: اجلم بگذارد / که تو در گردنم آویزی و من نگذارم؟
زآتش سینهٔ ریشم خبرت شد گویی / که چو خاك از بر خود دور فکندی خوارم
اوحدی گر گنهی کرد، چو پایت برسید / دست گیرش تو، که من بر سر استغفارم

۵۱۱

گمان مبر که زمهر تو دست وادارم / که گرچو خاك زمینم کنی، هوادارم
اگر جهان همه دشمن شوند باکی نیست / مرا زغیر چه اندیشه ؟ چون ترا دارم
مرا که روز وشب اندیشهٔ تو باید کرد / نظر بمصلحت کار خود کجا دارم ؟
بوصل روی تو ایمن کجا توانم بود ؟ / که دشمنی چو فراق تو در قفا دارم
دلم شکستی ومهرت وفا نکرد، که من / بخردهای چنان با تو ماجرا دارم
ز آشنا دل مردم درست گردد و من / شکسته دل شدن از یار آشنا دارم
قبول کن زمن، ای اوحدی وقصهٔ عقل / بمن مگوی ، که من درد بی‌دوا دارم

۵۱۲

من از پیوستگان دل غریبی درسفر دارم / که بی او آتش اندر جان وناوك درجگر دارم
زحال خود خبر دارم نکرد آن ماه وزین غصه / حرامست ارزحال خود سر مویی خبر دارم
مرا تا او برفت ازدر نیامد درنظر چیزی / بجز عکس خیال او، که پیش چشم تر دارم
زبیم آنکه چشم من ببیند روی غیر او / نمی‌یارم که ازخلوت زمانی سر بدر دارم
بحکم آنکه جای او قمر می‌بیند از گردون / من محروم سر گردان عداوت با قمر دارم
مرا امروز بگذارید، همراهان، درین منزل / که من، حالی، ز آب دیده سیلی بر گذر دارم
مپرس، ای اوحدی ، کز چه دلت عاقل نمیگردد؟ / حدیث عقل فردا کن : که امشب دردسر دارم

۵۱۳

زداغ و درد تو برجان ودل نشان دارم / خیال روی تو در چشم درفشان دارم
تو آب دیدهٔ پیدا بهل ، که پوشیده / ز سوز مهر تو آتش در استخوان دارم
بپرس زابرو ومژگان خویش قصهٔ من / که این جراحت ازان تیر و آن کمان دارم
شدم چو خاك زمین خوار وروی آنم نیست / که از جفای تو دستی بر آسمان دارم
چنان مکن که بزنار در حساب آید / همین کمر که ز بهر تو در میان دارم
مرا بعشق تو چون آب در گذشت ازسر / چه غم زسرزنش هر که درجهان دارم؟
باوحدیت بیك بوسه اعتماد ار نیست / بمن فروش ، که هم سیم وهم ضمان دارم

۵۱۴

صنمی که مهر او را ز جهان گزیده دارم — بزرش کجا فروشم؟ که بجان خریده دارم
دگران نهند خاك در او چو تاج برسر — نه‌چو من که خاك آن درزبرای دیده دارم
من‌دل رمیده حیران شده زان‌جمال‌وآنگه — تودرآن گمان که:من‌خود دل‌آرمیده دارم
مکن، ای‌پسر، ز خوبان طلب وفا بجانت — که‌من این‌حدیث روزی زپدر شنیده دارم
بفسانه دوش گفتی که: فراق تلخ باشد — صفتش بمن‌چه گویی؟ که‌بسی‌چشیده دارم
خبرم‌زمرگ دادند که:چون‌بود؟ گرآن‌هم — بفراق‌دوست ماند، چه‌خبر؟ که دیده دارم
نه عجب که نالهٔ من برسد بگوش آن مه — که‌چو اوحدی فغانی بفلك رسیده دارم

۵۱۵

چشم جان براثرت می‌دارم — گوش دل برخبرت می‌دارم
میکنم‌جای‌تودرجان، گرچه — گفتی: ازدل بدرت می‌دارم
همچوخاکم‌بدرافگندی‌ومن — روی برخاك درت می‌دارم
دوش گفتی که:نداری‌سرمن — بسر تو که سرت می‌دارم
بجفا خونم ازین بیش مریز — که بخون جگرت می‌دارم
دل ترادوست‌تر ازجان دارد — من ازان‌دوست ترت می‌دارم
سپری‌شد دلم، ازبس که‌درو — ناوك دل سپرت می‌دارم
درتوبستم‌چو کمردل، گفتی: — کز میان زودترت می‌دارم
اوحـدی‌وار در آیینهٔ دل — همچو نقش حجرت می‌دارم

۵۱۶

صد بار ز مهرت ار بمیرم — یك ذره دل از تو برنگیرم
ازشهرم اگربرون کنی‌سهل — بیرون مگذار از ضمیرم
از من نسزد شکایت تـو — گر خار نهی و گر حریرم
ای‌کاج! مرا نسوختی هجر — وآن غمزه بسوختی بتیرم
بستم کمری بطوع، تاخلق — دانند کـه بندهٔ اسیرم

یاد از تن همچو شیرش، ای دل — کم کن، که نه یوز این پنیرم
من نشکنم این خمار هرگز — کز عشق سرشته شد خمیرم
چون درد تو نیست هیچ دردی — زان هیچ دوا نمی‌پذیرم
بر گور من ار گذر کنی تو — برخیزم و دامنت بگیرم
دوشم بفلك رسید ناله — وامروز بچرخ شد نفیرم
گر پیر شود سرم چه سودست؟ — چون دل نشود مرید پیرم
حال دل من بکس مگویید — کین نامه غلط کند دبیرم
از مهر تو بست چرخ نقشم — با عشق تو داد دایه شیرم
بگذار بمحنت اوحدی را — گو من ز محبتت بمیرم

۵۱۷

گرچه درپای هوی و هوست می‌میرم — دسترس نیست که روزی سر زلفت گیرم
گر تو پای دل دیوانهٔ ما خواهی بست — هم بزلف تو، که دیوانهٔ آن زنجیرم
کشتن ما چو بتیغ هوسی خواهد بود — هم بشمشیر تو روزی بشهادت میرم
صد گریبان بدریدیم ز شوق تو و نیست — قوت آن که گریبان مرادی گیرم
صوفیان را خبر از عشق جوانی چون نیست — در گمانند که: من نیز مریدی پیرم
گر سری در سر او رفت چه چیزست هنوز؟ — بسر دوست، که مستوجب صد تشویرم
اوحدی پند لطیفست و نصیحت، لیکن — با حریفان، عجب، ار پند کسی بپذیرم!

۵۱۸

مست آمدم امشب، که سر راه بگیرم — یك بوسه بزور از لب آن ماه بگیرم
دانم که: دهد عقل نکوخواه مرا پند — لیکن عجب ار پند نکوخواه بگیرم
تا هیچ کسم راز دل ریش نداند — این اشك روان بر رخ چون کاه بگیرم
هرچند بکوشید که بیگاه بیاید — من نیز بکوشم که زناگاه بگیرم
گر زانکه ببالای بلندش نرسد دست — در دست کنم زلفش و کوتاه بگیرم
از چاه زنخ گر ندهد آب، چو دزدان — بر قافلهٔ عشق سر چاه بگیرم

دست ار بر کابش نتوانیم رسانید	باشد که عنان دل گمراه بگیرم
زان ساعد و زلف ار کمری سازم و طوقی	تاج از ملك و باج سر از شاه بگیرم
با اوحدی ار حیلت روباه کند خصم	من نیستم آن شیر که روباه بگیرم

۵۱۹

بغم خویش چنان شیفته کردی بازم	کز خیال تو بخود نیز نمی پردازم
هر که از نالهٔ شبگیر من آگاه شود	هیچ‌شك‌نیست که‌چون روز بداند رازم
گفته بودی: خبری ده، که‌زهجرم چونی؟	آن چنانم که ببینی و ندانی بازم
عهد کردی که: نسوزی بغم‌خویش‌مرا	هیچ‌غم‌نیست، تومی‌سوز، که‌من‌میسازم
بعدازین‌بارخ‌خوب‌تونظر خواهم باخت	گو: همه شهر بدانند که : شاهد بازم
آن چنان بردل من‌نازتوخوش‌می‌آید	که حلالت نکنم گر نکشی از نازم
اگر از دام خودم نیز خلاصی‌بخشی	هم بخاك سر کوی تو بود پروازم
اوحدی گرنه‌چوپروانه بسوزد روزی	پیش‌روی‌تو چوشمعش‌بشبی بگدازم

۵۲۰

نگشتی روز من تیره ، ندانستی کسی رازم	اگر دردت رها کردی که من درمان خود سازم
مکن‌جور،ای‌بت‌سرکش،مزن‌درجان‌من‌آتش	که گر سنگم‌بتنگ‌آیم و گر پولاد بگدازم
تنم خستی و دل بستی و اندر بند جان هستی	کنون باغیر بنشستی ومن سرنیز در بازم
نخستم دانه می‌دادی که : در دام‌آوری ناگه	بسنگم‌می‌زنی‌اکنون که‌ممکن‌نیست‌پروازم
بخاك من‌تراروزی پس‌ازمرگ ار گذار افتد	بعذر خاك پای تو کفن بر گردن اندازم
بصدچستی‌دلم‌جستی که: بازش‌خسته گردانی	گرم‌زین گونه دل‌جویی، نبینی‌بعدازین‌بازم
بعیب‌حال‌من‌چندین،توای‌زاهد،چه‌می کوشی؟	ترازهدست، می‌ورزی، مراعشقست، می‌بازم
تنم را گر بپردازی ز جان در عشق اوچندی	بپردازم تن از جان و دل ازمهرش نپردازم
مرا پرسی که : در گیتی چه‌بازی؟نیك‌دانی‌تو	شکار دلبران گیرم ،چوپرسیدی من‌این‌بازم
براه اوحدی انداز ، اگر خار جفا داری	مرا گل چهره‌ای باید، که مرغ بلبل‌آوازم

۵۲۱

بر خیزم و دلها را در ولوله اندازم   برظلمتیان نوری زین مشعله اندازم
ارکان سلامت را بر باد دهم خرمن   ارباب ملامت را خر در گله اندازم
گردام نهد غولی، در رهگذر گولی   آوازهٔ «دزد آمد» در قافله اندازم
آن بادهٔ صافی را در شیشهٔ جان ریزم   وین جیفهٔ خاکی را در مزبله اندازم
یا زلف مسلسل را در بند کند لیلی   یا من دل مجنون را در سلسله اندازم
از خال سیاه او بر دام زنم رسمی   وین دانه‌پرستان را سر در غله اندازم
گر چرخ، نه چون جوزا، بندد کمر مهرم   ثور وحمل اورا در سنبله اندازم
بر دوست بنزدیکی زنهار نهم چندان   کز باغ وزدشت اورا درهر ولوله اندازم
پروردهٔ عشقم من، بسیار همی باید   تا دوستی مادر بر قابله اندازم
کو مستمعی طالب؟ تا وقت سخن گفتن   اندر سرا و سری زین مسئله اندازم
از بیضهٔ این مرغان یك بچه نشد حاصل   تا زقهٔ این زهرش درحوصله اندازم
چون اوحدی ازمستی سر بر نکنی ارمن   درجام توزین افیون یك خردله اندازم
سر بر خط من بینی دیوان قوی دل را   چون دخنهٔ این افسون برمندله اندازم

۵۲۲

بیار آن باده، تادل را بنور او بر افروزم   که بوی دوست می‌آرد نسیم باد نوروزم
بعشقم سرزنش کردی، ببین آن روی راامشب   که عذرم خود ترا گوید که: من روشن‌تر ازروزم
مگو احوال درد من بپیش هر هوسبازی   که جز عاشق نمی‌داند حکایت های مرموزم
رها کن، تا بمیرد شمع پیش او زرشك امشب   که چون باید زعکس او دگر بارش برافروزم
رقیب ازرشك من هردم گریبان گو: بدر بر خود   که من چشم ازجمال او نمی‌دانم که: بردوزم
من مفلس نمی خواهم جلوس تخت فیروزه   که ازرخسار او، حالی، جلیس بخت پیروزم
نگارینا، چه بد کردم؟ که نیك ازمن شدی غافل   نه نیکست این که آزردی بگفتار بد آموزم
من از حیرت نمی‌دانم حدیث خویشتن گفتن   ز قول اوحدی بشنو سخن های جگر سوزم

۵۲۳

گر مرغ این هوایی، بال‌وپرت بسوزم   ور حال دل نمایی، دل دربرت بسوزم

من شمع گشتم وتو پروانه ، تابزاری   در پای من بمیری، من دربرت بسوزم
چون زآتشت بسوزم دیگر بشارت آرم   تابنگرم که هستی، زان بهترت بسوزم
خاکسترت کنم من روزی در آتش خود   وز دستم اربنالی خاکسترت بسوزم
چون عودت اربسازم، ایمن مشو، که من گر   در پرده‌ات بسازم ، در دیگرت بسوزم
تا غرق عشق گردی در بحر بی نشانی   هم بادبان ببرم ، هم لنگرت بسوزم
وقتی که نام خودرا مؤمن کنی زطاعت   مؤمن کنی، ولیکن چون کافرت بسوزم
زان رنگ و بوی چندین چون گل مخند، کین جا   گرزانکه عود خامی بر مجمرت بسوزم
گفتی: خلاص یابد، هر زر که خالص آید   من درخلاص غیرت سیم و زرت بسوزم
هان! تاچو اوحدی تو بر هر دری نگردی   ورنه چو خاك کوچه بر هر درت بسوزم

۵۲۴

روزی بر آن شمع چو پروانه بسوزم   درخویش زنم آتش و مردانه بسوزم
چون با من بیگانه غمش راسر خویشیست   باخویش درآمیزم و بیگانه بسوزم
دیوانه شوم ، سر بخرابات برآرم   برخویش دل عاقل و دیوانه بسوزم
گر آتش اندوه برین آب بماند   هم رخت براندازم وهم خانه بسوزم
در وصل دلم رانه بپیمانه دهد می   در می فگنم آتش و پیمانه بسوزم
یاران همه در گلشن وصلند بشادی   من چند درین گلخن ویرانه بسوزم؟
گر بر گذرم دام نهد، اوحدی، این بار   هم دام بدرانم و همه دانه بسوزم

۵۲۵

گمان مبر که : بجوراز بر تو بر خیزم   باختیار ز خاك در تو بر خیزم
نه چون کلاه توام، کین چنین بهر بادی   چو ترك من بکنی ازسر تو برخیزم
چونی گرم بکنی بند بند، نیستم آنك   زبند آن لب چون شکر تو بر خیزم
اگر بکشتنم آیی زراستی چون تیر   بیاری مدد خنجر تو بر خیزم
سپند آتش غم کرده‌ای مرا، ای دوست   مکن، که سوخته ازمجمر تو برخیزم
شبی دراز چو زلف تو آرزوست مرا   که با توباشم و شاد ازبر تو برخیزم
خوشا دمی! که بمستی چو اوحدی ازخواب   ببوی طرهٔ چون عنبر تو بر خیزم

۵۲۶

من مستم و زمستی در یار می گریزم / زنار بسته محکم ، زین نار میگریزم
هرچند بادهٔ او مرد افگنست وقاتل / من جای خویش دیدم، هشیار میگریزم
برخار می‌نشینم ، گل را زدور بینم / تا دشمنم نگوید : کز خار می گریزم
چون ماهیی بشستم، در دامم و بدستم / با آنکه از کف او بسیار می گریزم
با یار بود میلم وقتی بغار بودن / اکنون که یار برگشت از غار میگریزم
با روخری که بامن دیدی بسان عیسی / زان خر بیوفتادم ، زان بار می گریزم
ماهی که دور بودی وزما نفور بودی / چون یار اوحدی شد زاغیار می گریزم

۵۲۷

مرا مجال نباشد که : یار او باشم / مگر همین که : بدل دوستار او باشم
اگر بهر دو جهانش بها کنم یک موی / هنوز در دو جهان شرمسار او باشم
مرا بزهد و نماز و ورع چه میخوانی؟ / بهل، که عاشق مسکین زار او باشم
چو خاک بر درش افتاده‌ام بدان امید / که : او گذر کند و در گذار او باشم
گمان مبر که: کنم رغبت بهشت مگر / بشرط آنکه هم اندر جوار او باشم
زخون دیده کنارم پرست هر دم و نیست / امید آنکه دمی در کنار او باشم
دیار خویش رها کرده‌ام بدان سودا / که چون اجل برسد در دیار او باشم
کفن سیاه کنم روز مرگ ، تا باری / پس از وفات همان سوگوار او باشم
کجا باوحدی امید در توانم بست؟ / من شکسته که امیدوار او باشم

۵۲۸

سخن بگوی چو من در سخن نمی‌باشم / که در حضور تو باخویشتن نمی‌باشم
چو بوی پیرهنت بشنوم ز خود بروم / چنان که گویی در پیرهن نمی‌باشم
بوقت دیدنت ار در دعا کنم تقصیر / زمن مگیر، که آن لحظه من نمی‌باشم
مرا اگرچه بسی عیب هست، شکر کنم / که در وفا چو تو پیمان شکن نمی‌باشم
دلم بشکل دهان تو زان سبب تنگست / که هیچ بی سخن آن دهن نمی‌باشم
من از برای تو گشتم مقیم ، تا دانی / که بر گزاف درین انجمن نمی‌باشم

بروز مردنم اربا جنازه خواهی بود — در انتظار حنوط و کفن نمی‌باشم
برای مصلحت ار گفتم: ازتوسیرشدم — ازان مرنج، که بریک سخن نمی‌باشم
اگر توقصد تن وجان اوحدی داری — بیا، که زنده بدین جان وتن نمی‌باشم

۵۲۹

عیب من نیست که: درعشق تو تیمار کشم — بار بر گردن من چون تو نهی بار کشم
بر سر خاک درت گر بودم راه شبی — سرمه وارش همه در دیدهٔ بیدار کشم
دلم آن نیست که من بعد بکاری آید — مگرش من بتمنای تو در کار کشم
بدهان تو، که ازوی شکر اندر تنگست — اگرم دست دهد قند بخروار کشم
هر که گل چیند از خار نباید نالید — من که دل بر تونهم جور بناچار کشم
باسر زلف تو خود دست درازی نه‌رواست — به‌ازان نیست که‌من پای بمقدار کشم؟
اوحدی، قصهٔ بیگانه بر یار برند — من بپیش که برم جور که ازیار کشم؟

۵۳۰

یارب، تو حاضری که‌ز دستش چه‌میکشم؟ — وزعشوه‌های نرگس مستش چه‌میکشم؟
صد نوبت آزمودم و جز بند دل نبود — دیگر کمندزلف چوشستش چه‌میکشم؟
چون آهوان بحکم خطا حلق خویشتن — در حلقه‌های سنبل پستش چه‌میکشم؟
گفتم: بدامنش بکشم گرد از آسمان — چون گرد برضمیرنشستش چه‌میکشم؟
چندین‌هزار جور وجفازان‌دهن، که‌نیست — ازبهریک‌دو بوسه که‌هستش، چه‌میکشم؟
خونم ز دل گشود و برویم ببست در — بنگر که: از گشادوز بستش چه‌میکشم؟
ایدل، ندیده‌ای، برو ازاوحدی بپرس — تا از دولعل کینه پرستش چه‌میکشم؟

۵۳۱

دست‌عشقت قدحی داد و ببرد از هوشم — خم‌می گو: سرخود گیر، که‌من‌درجوشم
بر رخ من در میخانه ببندید امشب — که کسی‌نیست که: هرروزبردبردوشم
من که سجاده بمی‌دادم و تسبیح بنقل — مطربم کی بهلدخرقه، که من درپوشم؟
چوب‌خشک‌ازطرب‌باده‌جوان گرددوتر — باده‌دارم، چه‌ضرورت که‌بحسرت‌خوشم؟

اندرین شهر دلم بستهٔ گندم گونیست — ورنه صد شهر چنین را بجوی نفروشم
ای که بی‌زهر ندادی قدح نوش بکس — بنده فرمانم، اگر زهر دهی، یا نوشم
در و دیوار ز جور تو بفریاد آمد — حسن عهد تو بنگذاشت که من بخروشم
موی بر موی تنم بر تو دعا می گوید — تا نگویی که: ز اوراد و دعا خاموشم
بلبان شکرین خودم از دور بپرس — که نگنجد تن و اندام تو در آغوشم
هر سخن کز لب لعل تو نیاید بیرون — نرود، گر همه گوهر بود، اندر گوشم
دوش منظور خودم گفتی و دادم دل و دین — امشبم بندهٔ خود خوان، که از آن به کوشم
اوحدی هرچه مرا گفت شنیدم زین پیش — پس ازین گر بسخن سحر کند ننیوشم

۵۳۲

عشقت چو ستم کرد وجفا برتن وتوشم — از ناله و زاری نتوان کرد خموشم
من عاشق آن گوشهٔ چشمم، برفیقان — پیغام بده تا: ننشینند بگوشم
ساقی، بده آن جام و زمن جامه برافگن — تا خرقه دگر بر سر زنار نپوشم
بادم مده، ای یار، چنان ورنه بیفتم — آتش منه، ای دوست چنین ورنه بجوشم
چون بوی تو مستم نکند درهمه عالم — هر می که بدست آرم و هر باده که نوشم
بر پای غلامان تو گر روی نمالد — این سر، نگذارم که بود بر سر دوشم
بادست حدیث دگران پیش دل من — تا باد حدیث تو رسانید بگوشم
بر فرق من ارتیغ نهد دست تو صدبار — یك موی ز فرقت بجهانی نفروشم
ای اوحدی، از بی‌ادبیها که ببینی — فردا خبرم گوی، که امشب نه بهوشم

۵۳۳

ای چاه زنخدانت زندان دل ریشم — از نوش دهان تو چندین چه زنی نیشم؟
گرزانکه سری دارم درپای تو، ای دلبر — کس راچه سخن بامن؟ من مرد سر خویشم
پیش تو کشم هردم دست و کف محتاجی — ای محتشم کوچه، دریاب، که درویشم
گاهم سگ درخوانی، گه ننگ مسلمانی — از هرچه تومیدانی، از ناخلفی، بیشم
یك دم نرود بی‌تو، کین دیدهٔ سرگردان — از خون دل خسته خوانی ننهد پیشم

با من نکند خویشی بیگانهٔ خوی تو — کین بخت که من دارم بیگانه کند خویشم
ای اوحدی، این دل را درمان چه کنی چندین؟ — من ناوك او دارم مرهم نبرد ریشم

۵۳۴

بتازه باد جدایی گلی ببرد ز باغم — که همچو بلبل مسکین از آن بدرد و بداغم
اگر حدیث مشوش کنم بدیع نباشد — که از فراق عزیزان مشوشست دماغم
مرا مبر بتفرج، مکن حدیث تماشا — که بر جمال رخ او، نه مرد گلشن و راغم
چراغ خویش بآتش گرفتمی همه وقتی — چه آتشست جدایی؟ کزان بمرد چراغم
از آنزمان که ببستند باغ وصل تر ادر — نه میل بود بصحرا، نه دل کشید بباغم
همیشه با دل فارغ نشستمی من و اکنون — خیال روی تو فرصت نمی دهد بفراغم
چو اوحدی گرو از بلبلان اگرچه ببردم — زهجرت، ای گل رنگین، زبان گرفته چو زاغم

۵۳۵

من دل بننگ دارم و از نام فارغم — ترك مراد کردم و از کام فارغم
خلق از برای دانه بدام اوفتاده، من — در دانه دل نبستم و از دام فارغم
دربان اگر نمی‌دهدم بار، دل خوشم — سلطان اگر نمی کند اکرام فارغم
فارغ نشستن تو با ایام ساعتیست — آن کس منم که در همه ایام فارغم
خامی اگر ز دور خیالی همی پزد — من سوختم زپخته و از خام فارغم
کس چون کند ز بهر سرانجام ترك جام؟ — جامی بده، که من ز سرانجام فارغم
ای باد صبح دم، ز سر کوی آن نگار — بویی بمن رسان، که ز پیغام فارغم
گر می‌زند معاینه شمشیر، حاکمست — ور می‌دهد مکابره دشنام، فارغم
گر اوحدی ز سرزنش عام خسته شد — من خاص دوست گشتم و از عام فارغم

۵۳۶

صبا، چو بر گذری سوی غمگسار دلم — خبر کنش که: زهی بیخبر ز کار دلم!
شکستهٔ غم عشقت ز روزگار، ای دوست — دل منست، که شادی بروزگار دلم
کنون که در پی آزار من کمر بستی — مباش بی خبر از ناله های زار دلم

برین صفت که دلم را نگاهبان غم تست — بمنجنیق نگیرد کسی حصار دلم
دل مرا ز برت راه باز گشت نماند — ز سیل گریه، که افتاد در گذار دلم
بیا و سر دل من ز اوحدی بشنو — که اوست در همه گیتی خزینه دار دلم

٥٣٧

وه! که امروز چه آشفته و بی‌خویشتنم — دشمنم باد بدین شیوه که امروز منم
شد چو مویی تنم از غصهٔ نا دیدن تو — رحمتی کن، که ز هجر تو چو موییست تنم
اثری نیست درین پیرهن از هستی من — وین تو باور نکنی، تا نکنی پیرهنم
دهنت دیدم و تنگ شکرم یاد آمد — سخنی گفتی و از یاد برفت آن سخنم
از دهان تو چو خواهم که حدیثی گویم — یاوه گردد سخن از نازکی اندر دهنم
گر بمیرم من و آیی بنمازم بیرون — تا لب گور بده جای بسوزد کفنم
آتش عشق تو از سینهٔ من ننشیند — مگر آن روز که در خاک نشانی بدنم
خلق گویند: برو توبه کن از شیوهٔ عشق — می کنم توبه ولی بار دگر می‌شکنم
گر زند بر جگرم چشم تو هردم تیری — اوحدی نیستم، ار پیش رخت دم بزنم

٥٣٨

آن دوست که می‌بینم، آن دوست که می‌دانم — تا آنکه رخش دیدم، او من شد و من آنم
در آینه جز رویی ننمود مرا، زین رو — ای کاج! بدانم تا: بر روی که حیرانم؟
هرچند که میران را از مورچه عار آید — او گوید و من گویم، چون مور سلیمانم
چون شست بیکی رنگی نقش سبک و سنگی — حکمی من و حکمی او، میراند و میرانم
جانانم اگر خواهد هرگز بنمیرم من — نازنده بآن جانان، نه زنده باین جانم
دوری اگر او جوید شاید که توان کردن — گر من کنم این دوری دورست که نتوانم
گفتا: بتو میمانم، در خود چو نظر کردم — جز دوست نمیماند، گویی: بکه میمانم؟
این زهره کرا باشد؟ جز من، که بگستاخی — برخواند و ننیوشم، بفروشد و نستانم
تا تازه گری گویم، درویشم و او سلطان — چون بر در او پویم، درویشم و سلطانم
گر زانکه کسی دیگر زین قصه بمستوری — خاموش تواند شد، من مستم و نتوانم

ای اوحدی، اورا گر یابی، طلب آن کن   کورا بنداند کس، زین گونه که من دانم
آن صید که میجستم، هرچند بدام آمد   دیگر بدوانــد پر در کوه و بیابانم

۵۳۹

در هجر تو درمان دل خسته ندانم   زان بیش که روزی بغمت می گذرانم
گفتی که: بوصلم برسی زود، مخور غم   آری ، برسم ، گر ز غمت زنده بمانم
برمن زدلست این همه ، کوقوت پایی؟   تا دل بتو بگذارم و خود را برهانم
جانا ، چو بنقد از بر من دل بربودی   هم نقد بده بوسه ، که من وعده ندانم
دیدی که : چودادم دل خودرا بتوآسان   بگذشتی و بگذاشتی از پی نگرانم ؟
جان از کف اندوه توآسان نتوان برد   اینست کـه از روی تو دوری نتوانـم
دی با من آسوده دلی دیدی و دینی   امروز نگه کن که : نه اینست ونه آنم
ای مسکن من خاك درت، برمن مسکین   بیداد مکن پر ، کـه جوانی و جوانم
از پای دلـم اوحدی ار دست بدارد   خود را بسر کوی تو روزی برسانم

۵۴۰

دلم زنــدان عشق تست و زندانی درو جانم   چوزندانی شدم، دیگرچه میخواهی؟ مرنجانم
مراخوان، ای پریچهره ، که گر صدبار در روزی   سگم خوانی دعا گویم، بدم گویی ثنا خوانم
گر امیدی که من دارم روا گردد زوصل تو   بـدربانیت بنشینـم ، بسلطـانیت بنشانـم
مرا از روی خـود دوری چه فرمایی ومهجوری ؟   اگر حکمی کنی برمن، بچیزی کن که بتوانم
دلم بردی و میدانم که : پیش تست ومیدانی   توهم لیکن نمیگویی، که میگویی: نمی دانم
مرا دیوانــه میدارد سر زلف پریرویـی   که گر بامن درآرد سر ، کند حالی سلیمانم
ازین اندیشه دردامن کشیدم پای صد نوبت   اگر یاد سر زلفش نمی گیرد گریبانـم
نگارینا، چرا کردی توباهمچون منی سختی؟   که اندرعهدخود هر گز ندیدی سست پیمانم
بهرحکمی که فرمایی، مکن تقصیر، کزخوبان   ترا براوحدی حکمست ومن هم بنده فرمانم

۵۴۱

نبودم مرد این میدان و آورد او بمیدانم   چو گویم کرد سر گردان ومی بازد بچوگانم

بنازم دربغل گیرد، چوجان‌خویشتن، لیکن　　بیندازد دگـر بار و کند در خاك غلتانم
چو مستان بر در و دیوار می‌افتم زدست او　　که‌خویش کردسر گردان‌ورویش کرده‌حیرانم
زدستش‌زان نمینالم که برمیگیرد ازخاکم　　بپایش زان در افتادم که می آرد بپایانم
جهانی در تماشای، من و او رفته و آن بت　　همی تازد بهر سوی و همی بازد بهر سانم
از وپی گم کنم هردم ، ولی زودم رسد درپی　　که رای او طلب گارست و روی اونگهبانم
وجودم‌آن نمی‌ارزد که: آن‌بت برسرم‌لرزد　　دلم زان عشق می ورزد که : دلدارست جانانم
تن‌من زو روان گردید وقالب‌جان‌وپیکردل　　بیك بازیچه زین‌بهترچه خواهم شد؟ نمیدانم
درین رفتن بهمراهی مرا او دست میگیرد　　و گر نه پای ره رفتن ندارم هیچ و نتوانم
بیفتم ، لیك دیگر پی بر افرازد بافسونم　　برانـد لیك دیگر بار و باز آرد بدستانم
زهر کس‌می کشم‌صدطعنه‌وزعشقش‌نمی گردم　　زدستش میخورم صد زخم واز پایش نمی‌مانم
کشیدم پای دردامن ، مگرمجموع دانم شد　　کنون خودرا همی‌بینم که:مجموعی‌پریشانم
شدم بااین‌سبك‌روحی‌بغایت سخت‌جان، ورنه　　که دارد‌طاقت زخمی که من درمعرض آنم؟
زمانی نیست بی دولت چو کار من بدور او　　ازآن‌چون‌صورت دولت چنین‌افتان وخیزانم
بجانم گرچه‌هرساعت زندچون‌اوحدی‌زخمی　　هم‌ازمن‌برمنست این‌زخم، ازان منقادفرمانم

۵۴۲

پر ازدل مپرس، ای پری ، من‌چه دانم؟　　ز مردم تو دل می بری ، من چه دانم؟
چه گویی : بدان تا کجا شد دل تو ؟　　زمن چون تو دانا تری، من چه دانم؟
مرا چند پرسی که : لاغر چرایی ؟　　تو این بنده می پروری، من چه دانم؟
ز من صبر جستی و عقل و سکونت　　پریشانـم ، این داوری من چه دانـم؟
نمودی که : چون فاش گردید رازت ؟　　تو این پرده ها میدری، من چه دانم؟
مپرس اینکه: دیوانه‌چون شد دل‌تو ؟　　بدست تو بود ، ای پری ، من چه دانم ؟
مگو : کاوحدی چون خریدارمن‌شد؟　　تویی ماه و او مشتری ، من چه دانم ؟

۵۴۳

دل خود را بدیدار تو حاجت مند میدانم　　غم هجر تو بنیادم بخواهد کند ، میدانم

مرا گویی: سر خود گیر و پایم بستهٔ محکم   عظیم آشفته‌ام، لیکن خلاص از بند میدانم
لبت پوشیده بردازمن دل گمراه ومن هرگز   حدیث او نمیگویم بکس، هر چند میدانم
شبم یك بوسه فرمودی که: خواهم داد، لیکن من   ببوسی زان دهن مشکل شوم خرسند، میدانم
مرا هردم زپیش خود برانی چون مگس، لیکن   نخواهم رفتن از پیشت، که قدرقند میدانم
تومی گویی: کزین پس من وفا ورزم، بلی خوبان   بگویند این حکایت ها و نتوانند، میدانم
همه دم، اوحدی، زین پس مده پند و ببین اورا   که چونش عاشقم با آنکه خیلی پند میدانم

۵۴۴

چو بدیدی که: زعشقت بچه شکل و بچه سانم   نپسندم که: فریبی بفسون و بفسانم
مکن از غصه زبونم، که نه بی دانش و دونم   تو مرا گر نشناسی بشناسند کسانم
زرخت عهد نجویم، زلبت شهد نجویم   کارزوی عسلت کرد شریك مگسانم
کس ندانم که تواند که: زدردم برهاند   تو کس شهر خودم کن، که نه ازشهر خسانم
درسر هر که ببینی، هوسی هست و هوایی   درسرمن هوس آن که: بپای تورسانم
بجز آن یاد نخواهم که درآید بضمیرم   بجز آن نام نشاید که برآید بلسانم
اوحدی رسم تودانست و بدو میل نمودی   بمنت میل نباشد که نه ‌رسمست و نه‌سانم

۵۴۵

زلف مشکینت چودامست، ای صنم   عارضت ماه تمامست، ای صنم
تا بود بردیگران وصلت حلال   برمن آسایش حرامست، ای صنم
زان دهان تنگ شیرینم بده   بوسه‌ای، گر خود بوامست، ای صنم
هرزمان گویی که: فردایی دگر   سوختم، فردا کدامست؟ ای صنم
گر تو صد بارم بسوزی در فراق   تا نسازی، کار خامست، ای صنم
در غمت گر نشکنم خود را، مرنج   آدمی را ننگ و نامست، ای صنم
عالمی را بندهٔ خود کرده‌ای   اوحدی نیزت غلامست، ای صنم

۵۴۶

تختگاه حسن را قدتوشاهست، ای صنم   آسمان لطف را روی توماهست، ای صنم

زان رخ آیینه فام اندردل ریش منست — زخمها، لیکن کرا یارای آهست؟ ای صنم
دل زروی راستی مهر تو دعوی می کند — رنگ روی من بدین دعوی گواهست، ای صنم
بی‌شب زلف درازت بر من آشفته دل — لحظه روز و روز هفته، هفته ماهست، ای صنم
گر ترا من دوست می‌دارم بدین جرمم مکش — هر که جان را دوست دارد بی گناهست، ای صنم
بنده فرمانند گرد بار گاهت خسروان — اوحدی نیزت گدای بار گاهست، ای صنم
گرمنت امیدوارم نیست نقصانی درین — سال و ماه امید درویشان بشاهست، ای صنم

۵۴۷

تو گلشن حسنی و ما چون خار و خاشاك، ای صنم — از ما چرا رنجیده‌ای؟ حاشاك، حاشاك! ای صنم
آثار خشم و چشم تو کفرست و ایمان، ای پری — گفتار تلخ و لعل تو زهرست و تریاك، ای صنم
از دردمندان چنین در دل کدورت داشتن — ما را شگفت آید همی زان گوهر پاك، ای صنم
وقت گلست، ای ماهوش، در وقت گل خوش باش، خوش — از دوستان اندر مکش روی طربناك، ای صنم
زلفت بصیدانگیختن دامیست دیگر، ای پسر — چشمت بتیر انداختن تر کیست بی باك، ای صنم
کز سر بشمشیرم دهی، یا بند بر پایم نهی — هر گز نخواهم داشتن دست از فتراك، ای صنم
دیشب مبار کباذ من کردی بعشق خویشتن — یارب! که باد این جان و تن، آن باد را خاك، ای صنم
من شوق وحشی ناظری یبکی بدمع سایری — ما کان یصبوا خاطری مایحب لولاك، ای صنم
دوشم چو می گفتی که: تو در غم نمانی، اوحدی — از آسمان آمد ندا: آمین و ایاك، ای صنم

۵۴۸

گر شبی چارهٔ این درد جدایی بکنم — از شب طرهٔ او روز نمایی بکنم
وربدست آورم از شام دو زلفش گرهی — تا سحر بر رخ او غالیه سایی بکنم
سرزنش می کندم عقل که: در عشق مپیچ — بروم چارهٔ این عقل ریایی بکنم
از برای سخن عقل خطایی باشد — که بترك رخ آن ترك ختایی بکنم
گر مسخر شود آن روی چو خورشید مرا — پادشاهی چه؟ که دعوی خدایی بکنم
هرچه باشد، ز دل و دانش و دین، گر خواهد — بدهم و آنچه مرا نیست گدایی بکنم
از جدایی شدم آشفته و اندر همه شهر — مددی نیست که تدبیر جدایی بکنم

صبر گویند: بکن، صبر بدل شاید کرد / چون مرا نیست دلی، صبر کجایی بکنم؟
اوحدی‌وار اگر آن زلف دوتا بگذارد / زود یکتا شوم و ترک دوتایی بکنم

۵۴۹

بآن سرم که: سر خود زمی چو مست کنم / گذر بکوچهٔ آن ترک می‌پرست کنم
بخیره سوختنم دست یافت دوست، مگر / بچاره ساختن آن دوست را بدست کنم
بگردن دلم از نو در افگند بندی / ازان کمند چو آهنگ بازرست کنم
دلم بدام بلاها در اوفتد چون صید / چو یاد صید که از دام من بجست کنم
هوای قد بلندش مرا چو پست کند / نوای گفتهٔ خود را بلند و پست کنم
دلم بتیر غمش خسته گشت و می‌خواهم / که جان خود هدف آن کمان وشست کنم
گرم طلب کنی، ای اوحدی، ازان در جوی / که من بخاک سر کوی او نشست کنم

۵۵۰

بسیار بد کردی ولی نیکو سرانجامت کنم / گر زین شراب صرف من یک جرعه در جامت کنم
شب‌خیز کردی نام خود، تا صبح سازی شام خود / هر شام سازم صبح تو، تا دردی آشامت کنم
درخلوت ار رایی زنی، تا پای برجایی زنی / هم من ز نزدیکان تو جاسوس بربامت کنم
درآب من چون شیر شو، تا آتشت کمتر شود / درقوس من چون تیر شو، تا تیر و بهرامت کنم
باآنکه کردم یاوری، کردی فراوان داوری / هر کرده را عذر آوری، اعزاز و اکرامت کنم
گردرخور سازم شوی پنهان بسازم کار تو / ور لایق رازم شوی پوشیده پیغامت کنم
گفتم: چه باشد رای تو؟ گفتی: سر و سودای تو / سودا بسی پختی ولی با پختها خامت کنم
بار امانت می کشی وز بار آن ایمن وشی / ترسم که نتوانی ادا روزی که الزامت کنم
برخویش بندی نام من، گردی بگرد دام من / تاخلق گوید: خاص شد، من شهرهٔ عامت کنم
روزی که گویی: از خطر، کلی رهایی یافتم / من زان رهایی یافتن چون مرغ در دامت کنم
از خویشتن بار دگر باید بزاییدن ترا / چون زاده باشی عشق خود چون شیر در کامت کنم
در راحت تن دیده‌ای اقبال و بخت خود، ولی / روزی شوی مقبل که من بی‌خواب و آرامت کنم
چون داغ من بر رخ زدی زین پس یقین می‌دان که من / کندی کنی چوبت زنم، تندی کنی رامت کنم
تا کی در آب و گل شوی؟ وقتست اگر مقبل شوی / تا چون تو یکتا دل شوی، من اوحدی نامت کنم

۵۵۱

جای آن دارد که: من بر دیده‌ها جایت کنم — رایگان باشی اگر، جان در کف پایت کنم
پسته حیران آید و شکر بتنگ آید ز شرم — چون حدیث پستهٔ تنگ شکرخایت کنم
گرچه شد فرسوده عقل من ز دست زلف تو — آفرین بر دست زلف عقل فرسایت کنم
بر دل و بر دیدهٔ من گر کنی حکم، ای پسر — دیده را مزدور و دل را کار فرمایت کنم
خویش را دیوانه سازم، تا بدین حجت مگر — خلق را در حلقهٔ زلف سمن سایت کنم
رای رای تست، هر حکمی که می‌خواهی بکن — چون مرا روی تو باید، خدمت رایت کنم
اوحدی گر دل بدست چشم مستت داد، من — جان فدای حسن روی عالم آرایت کنم

۵۵۲

آمده‌ام که صف این صفهٔ بار بشکنم — صدر نشین صفه را رونق کار بشکنم
روی بسنت آورم، میوهٔ جنت آورم — صورت حور بشکنم، سورهٔ نار بشکنم
غول دلیل راه شد، دیو سر سپاه شد — دیو و طلسم هر دو را از بن و بار بشکنم
شهر خطیب کشته را منبر و خطبه نو کنم — دیر بلند گشته را برج و حصار بشکنم
راهب دیر اگر مرا ره بکلیسیا دهد — خنب و قدح تهی کنم، دیك و تغار بشکنم
روز مصاف یك تنه، این همه قلب و میمنه — گاه پیاده رد کنم، گاه سوار بشکنم
من ز کنار در کمین، تا چو مخالفی بکین — سر ز میان بر آورد، من بکنار بشکنم
با لب لعل یار خود، عیش کنم بغار خود — دشمن کور گشته را، بر در غار بشکنم
گر بدیار خویشتن یار طلب کند مرا — رخت سفر برون برم، عهد دیار بشکنم
آنکه غبار او منم، گرد بر آره از تنم — از دل نازنین او گرنه غبار بشکنم
گرچه فزودم آن پسر، اینهمه رنج و دردسر — ازمی وصلش این قدر، بس که خمار بشکنم
سختی روز هجر را سهل کنم بر اوحدی — گر شب وصل بوسه‌ای از لب یار بشکنم

۵۵۳

شد زنده جان من بمی، زان یاد بسیارش کنم — انگور اگر منت نهد، من زنده بردارش کنم
من مستم از جای دگر، افتاده در دامی دگر — هر کس که آید سوی من، چون خود گرفتارش کنم
جان نیك ناهموار شد، تا باسر و تن یار شد — بر می‌زنم آبی زمی، باشد که هموارش کنم

سجاده گر مانع شود، حالیش بفروشم بمی   تسبیح اگر زحمت دهد، درحال زنارش کنم
دیریست تا در خواب شد بخت من آشفته دل   من هم خروشی می‌زنم، باشد که بیدارش کنم
دل درغمش بیمار شد وانگه من ازدل بی‌خبر   اکنون که باخویش آمدم زان شد که بیمارش کنم
درشمع رویش جان من، گم گشت و میگوید که؟ نه   کوزان دهن پروانه‌ای؟ تامن پدیدارش کنم
گرسر زخاك پای او گردن بپیچد یك زمان   نالایقست اربعد ازین بر دوش خود بارش کنم
گویند: وصف عشق او، تاچند گویی؟ اوحدی   پیوسته گویم ،اوحدی، تانیك بر کارش کنم

۵۵۴

نظرچو برلب ودندان یارخویش کنم   طویلهٔ گهر انـدر کنارخویش کنم
مرا ز خاك درش شرمسار باید بود   اگر نظر بتن خاکسار خویش کنم
حساب من چه کند یار؟ آن چنان بهتر   که اوشمارخود ومن شمارخویش کنم
رقیب اگرچه بر آن درملازمست ولی   سگ استخوان خوردومن شکارخویش کنم
چونیست جای ملامت، بهل، که مدعیان   فغان کنند ومن آهسته کارخویش کنم
گرم نهی چو کله تیغ تیز برتارك   گمان مبرتو که: من ترك یارخویش کنم
مرازدوست شکایت بهیچ رویی نیست   شکایت ار کنم ازروزگار خویش کنم
بشیرمردی خویش اعتمادآنم نیست   که پنجه باسرودست نگارخویش کنم
چواوحدی سخن ازلعل آن صنم راند   هزار دامن گوهر نثار خویش کنم

۵۵۵

فراق روی تومی‌سوزدم جگر، چه کنم؟   زکوی عافیت افتاده‌ام بدر، چه کنم؟
بدل کنند صبوری چو کار سخت شود   دلم نماند، زهجر تو صبر برچه کنم؟
مراسریست بدست ازجهان وآنرا نیز   برای پای تودارم، وگرنه سرچه کنم؟
دلی که بود، بزلف توداده‌ام، دیرست   کنون زهجر توجان می‌کنم، دگرچه کنم؟
تو تا توانی بر من همی کنی خواری   زنانواتی من نیستت خبر، چه کنم؟
زچشم خلق، گرفتم، بپوشم آتش دل   مرابگوی که: باآب چشم ترچه کنم؟
چو گویمت که: غم اوحدی بخور، گویی: منال گو: زغم ما وغم مخور، چه کنم؟

۵۵۶

تیر تدبیر تو در کیش ندارم، چه کنم؟ / سپر جور تو با خویش ندارم، چه کنم؟
خلق گویند که: ترکش کن و عهدش بشکن / ای عزیزان، چو من این کیش ندارم چه کنم؟
بزنی ناوک و دل شکر نگوید چه کند؟ / بزنی خنجر و سر پیش ندارم چه کنم؟
طبعم اندیشهٔ سودای تو کردست و خطاست / چارهٔ طبع بد اندیش ندارم چه کنم؟
طاقت ناوک چشم تو مرا نیست ولیک / چون زدی در جگر ریش، ندارم، چه کنم؟
جان فدا کردم و گفتی که: نه اندر خور ماست / در جهان چون من ازین بیش ندارم چه کنم؟
هر کرا دولت وصل تو بود محتشم است / این سعادت من درویش ندارم چه کنم؟
دی غمت گفت که: بیگانه مشو با خویشان / من بیگانه سر خویش ندارم چه کنم؟
گشت قربان غمت اوحدی و می گوید: / تیر تدبیر تو در کیش ندارم چه کنم؟

۵۵۷

درمان درد دوری آن یار می کنم / وقتی که میل سبزه و گلزار میکنم
چون شد شکسته کشتی صبرم در آب عشق / خود را ببهر چه هست گرفتار میکنم
گر غنچه را ببویم و گیرم گلی بدست / بی او قناعتیست که با خار میکنم
جانا، دوای این دل مسکین بدست تست / زان بر تو روز خویش پدیدار میکنم
گفتم که: چاره‌ای بود این درد عشق را / چون چاره نیست صبر بناچار میکنم
گفتی که: حجتی بغلامیم باز ده / بر من گواه باش، که اقرار میکنم
ای هم نشین آن رخ زیبا، مرا ز دور / بگذار، تا تفرج گلزار میکنم
از من بپرس راز محبت، که روز و شب / این قصه می‌نویسم و تکرار میکنم
غیر از حدیث دوست چو گویم حکایتی / از خود خجل شوم که: چه گفتار میکنم؟
این مایه خواجگی ز جهان بس مرا، که باز / خود را ببندگی تو بر کار میکنم
پیش رقیب او غزل اوحدی بخوان / تا بشنود که: من طلب یار میکنم

۵۸۸

بذکر تو من شادمانی کنم / بیاد لبت کامرانی کنم

منت عاشق وعاشقت رارقیب   که هم گر گم وهم شبانی کنم
بشمشیر عشقم سبك تر بکش   که گر زنده مانم، گرانی کنم
کسی کت بسالی ببیند دمی   بعمر درازش ضمانی کنم
چو درخانه آیی، شوم خاك تو   چو بیرون روی، پاسبانی کنم
بامید بوسیدنت هر شبی   تبم گیرد و نا توانی کنم
توجان منی، چون زمن بگسلی   کجا بی تو من زندگانی کنم؟
بپیرانه سر گر ببوسم لبت   دگر نوبت از نوجوانی کنم
زلعل تو یك بوسه درکار کن   که چون اوحدی درفشانی کنم

٥٥٩

ای نرگست بشوخی صدبار خورده خونم   برمن ترحمی کن، بنگر: که بی تو چونم؟
غافل شدی ز حالم، با آنکه دوربینی   عاجز شدم ز دستت، با آنکه ذوفنونم
تریاك زهر خوبان سیمست ومن ندارم   درمان درد عاشق صبرست و من زبونم
هر کس گرفت باخویش ازظاهرم قیاسی   بگذار تا ندانند احوال اندرونم
گر خون خود بریزم صدبار درغم تو   دانم که: بار دیگر رخصت دهی بخونم
دل خواستی توازمن، تشریف ده زمانی   گر جان دریغ بینی، ازعاشقان دونم
ازبس فسون که کردم افسانه شد دل من   خود در تو نیست گیرا افسانه و فسونم
میم دهان خود را ازمن نهان چه کردی؟   باری، نگاه می کن در قامت چونونم
گر اوحدی سکونی دارد، صبورباشد   من چون کنم صبوری آخر؟ که بی سکونم

٥٦٠

درد تو برآورد ز دنیا و زدینم   با مایهٔ عشق تو آن نه باد و نه اینم
چشم همه آفاق بدیدار تو بینند   تا پردهٔ زرخ برنکنی هیچ نبینم
تحصیل تو مقدور ومن آسوده روا نیست   ازخرمن اقبال چرا خوشه نچینم؟
اندیشهٔ مستوری ودین داشتنم بود   سودای تو نگذاشت که مستور نشینم
از گنج وصالت بسعادت برسد زود   گر خاتم لعل تو شود ملك نگینم

تا ماه تشبه برخت کرد ز خوبی — با ماه بپیکارم و با مهر بکینم
گر نور تو درخلق نبینم زدو گیتی — هم گوش فرو بندم وهم گوشه نشینم
پایی بکرم بررخ من نیز همی نه — کندرسر کویت نه کم ازخاك زمینم
چون اوحدی ازوصل بشاهی برسم زود — گر خاتم لعل تو شود ملك یمینم

۵۶۱

دشمن ازبهر تو گر طعنه زند بر دل و دینم — دل من دوست ندارد که کسی بر تو گزینم
گرچه بامن نفسی ازسر مهری ننشینی — اگرم برسر آتش بنشانی بنشینم
من بصدق آمده‌ام پیش تو، بی رغبت از آنی — تو نداری خبر ازحال من، آشفته ازینم
گردرافتد بکمندم، صنما، چون تو غزالی — کاروانها رود از نافهٔ اشعار بچینم
در گلستان جمال تو گر آیم بتماشا — باغبان گو: مکن اندیشه، که من میوه نچینم
گرم ازخاك لحد کلهٔ پوسیده برآری — آیت مهر تو باشد رقم مهر جبینم
شب زفریاد من شیفته همسایه نخسبد — کاوحدی‌وار ز سودای تو با ناله قرینم

۵۶۲

زچشم خلق هوس می‌کند که گوشه گزینم — ولی تعلق خاطر نمی‌هلد که نشینم
سوار گشتم و گفتم: زدست او ببرم جان — کمند عشق بیفگند و در کشید ززینم
گناه من همه در دوستی همین که: بر آتش — گرم چو عود بسوزد، گناه دوست نبینم
زمن حکایت مهر و حدیث عشق چه پرسی؟ — که رفت عمر درین محنت و هنوز برینم
کمین زچشم کماندار او، رواست که سازد — مرا که نیست کمان چنان، چه مرد کمینم؟
کدام خواب گرانت ربوده بود؟ نگارا — که هیچ گوش نکردی بنالهای حزینم
قدم بپرسش من دیر شد، که رنجه نکردی — کنون که رنج بتر شد، بپرس بهتر ازینم
مرا بشربت و دارو نیاز و میل نباشد — دوای درد من این مایه بس که: درد تو چینم
ببوستان مبر، ای اوحدی، مرا زبر او — که با شمایل او فارغ از بهشت برینم

۵۶۳

نه مانند تو زیبایی ببینم — نه مثلت سرو بالایی ببینم

عجب دارم که: در فردوس فردا   بدین صورت تماشایی ببینم
دل از من خواستی، دل نیست، حالی   بهل، باشد که: از جایی ببینم
مرا از آستانت غیرت آید   اگر بر خاك او پایی ببینم
توان بردازدهانت بوسه‌ای چند   اگر یك روز یغمایی ببینم
چو دادی وعدهٔ وصلم بفردا   امانم ده ، که فردایی ببینم
بگویم با تو حال اوحدی زود   گر از هجرت محابایی ببینم

۵۶۴

زلف تو اگر بتاب می‌بینم   دل ز آتش غم کباب می‌بینم
این جور، که بر دلم پسندیدی   ظلمیست که بر خراب می‌بینم
در دیدهٔ خود خیال رخسارت   چون عکس قمر در آب می‌بینم
این شیوهٔ چشمهای بی‌خوابت   گویی که: مگر بخواب می‌بینم
روی تو کشد مرا و این معنی   از دور چو آفتاب می‌بینم
هجر تو و مرگ اوحدی را من   «من ذلك» یك حساب می‌بینم
هر چیز که آن خطاست در عالم   چون از تو بود، صواب می‌بینم

۵۶۵

مشتاق یارم و بدر یار می‌روم   دلدارم اوست ، در پی دلدار می‌روم
تا بینم آفتاب رخ او زرو زنی   مانند سایه بردر و دیوار می‌روم
او در میان دایرهٔ خانه نقطه وار   من گرد خط کوچه چو پرگار می‌روم
صدبار چون خلیل مرا سوختند و باز   همچون کلیم در پی دیدار می‌روم
دوشم نشان دوست ببازار داده‌اند   عیبم مکن که برسر بازار می‌روم
با یادش ار برهنه بخارم بر آورند   گویی که: بر حریر، نه بر خار می‌روم
باصوفیان صومعه احوال من بگوی   کز خانقاه بر در خمار می‌روم
از گردنم حمایل تسبیح بر گشای   امشب که من ببستن زنار می‌روم
گویی: دلیل چیست که خود شربتی نساخت؟   از پیش این طبیب، که بیمار می‌روم

بیچاره شد زچارهٔ کار من اوحدی   زانش وداع کردم و ناچار می‌روم

٥٦٦

بپیشگاه قبول ار چه کم دهد راهم   هنوز دولت آن آستانه می‌خواهم
گرم کند زجفا همچو ریسمان باریك   از آنچه هست سرسوزنی نمی کاهم
نالم زمهر رخش نیم ذره کم نکند   اگر زطیره کند همچو سایه درچاهم
اگر بآب وصالش طمع کند غیری   من آن طمع نپسندم، که خاك در گاهم
برآه سینهٔ من دشمنان ببخشیدند   بگوش دوست ، همانا ، نمی‌رسد آهم
گر او بکار من خسته التفات کند   چه التفات نماید بدولت و جاهم؟
بطوع حلقهٔ مهرش کشیده‌ام در گوش   حسود بین که: جدامی کند با کراهم
اگر توعزم سفرداری، اوحدی،امروز   مرا بهل ، که گرفتار مهر آن ماهم

٥٦٧

گر زمن جان طلبد دوست، روانی بدهم   پیش جانان نبود حیف؟ که جانی بدهم
غلطم،چیست سروجان ودل ودین ودرم؟   زشت باشد که چنین هـا بچنانی بدهم
دل تنگم، که ازین پیش بهر کس رفتی   بعد ازینش بچنان تنگ دهانی بدهم
جان، که نقدست، بدو بخشم،اگرصبر کند   از برای دل گم گشته ضمانی بدهم
ای که ازدست بدادی بسر موی مرا   کافرم ، گر سر مویت بجهانی بدهم
اگر آن غمزه و ابرو بفروشی روزی   هر چه دارم بچنان تیر و کمانی بدهم
اوحدی درهوس آن دهن تنگ بسوخت   وز دهانش نتوانم که نشانی بدهم

٥٦٨

تا کی بدر تو سو کوار آیم؟   در کوی تومستمند و زار آیم؟
گر کار مرا توغم رسی روزی   غم نیست، که عاقبت بکار آیم
وقتی که ز کشتگان خود پرسی   اول منم آنکه در شمار آیم
چون دست بر آوری بخون ریزی   هم من باشم که: پایدار آیم
روزی اگرم تویار خود خوانی   دانم بیقین که: بختیار آیم
هم پیش تو بگذرم بدزدیده   گر نتوانم که آشکار آیم

مگذار مرا چو اوحدی تنها / زنهار ! که من بزینهار آیم

۵۶۹

گر یار شوی بامن، درعهد تویار آیم / ورزانکه نگه داری، روزیت بکار آیم
ای پردهٔ عار خود وندر دم مار خود / تاغرهٔ خود باشی ، مشنو که بکار آیم
من دولت بیدارم، کز بهرسحرخیزان / در ظلمت شب پویم ، بانور نهار آیم
روزم نتوان دیدن، زیرا که بگردیدن / باچتروعلم باشم ؛ با گرد وغبار آیم
سلطان جمالم من، فرخنده هلالم من / آگاه ببالم من ، نا گاه ببار آیم
گر جامه دراندازی وزجسم برون تازی / درجسم توجان گردم، درپودتوتار آیم
در منظرخوبان توآن روز تماشا کن / کز منظرهٔ ایشان بربرج حصار آیم
سر جملهٔ اعدادم ، نه زایم ونه زادم / هرجا که کنی یادم ، درصدر شمار آیم
گه نام ولقب جویم ، تادربن چاه افتم / گه کنیت خود گویم ، تابرسردار آیم
رازم بندانی تو ، ضبطم نتوانی تو / روزیم یکی بینی ، یك روز هزار آیم
نی چونم ونی چندم، هم زهرم وهم قندم / گاه ازلب گل خندم، که برسرخار آیم
گاه ازپی یك رنگی، بامطرب وباچنگی / اسلام بر افگنده ، در شهر تتار آیم
اینست قرارمن : کز غیر نماند کس / چون غیر فنا گردد ، آنگه بقرار آیم
باجمله درین آبم، خفتند ونه درخوابم / تاغرقه شوند اینها، پس من بکنار آیم
ز آهاد بپرهیزم ، در اوحدی آویزم / خودمشغله انگیزم، خودمشغله دار آیم

۵۷۰

تا برآن عارض زیبا نظر انداخته‌ایم / خانهٔ عقل بیك بار برانداخته‌ایم
بردل ما د گرآن یار کمان ابرو تیر / گو: مینداز، که‌ما خودسپر انداخته‌ایم
هیچ شك نیست که:روزی اثری خواهد کرد / تیرآهی که بوقت سحر انداخته‌ایم
ای که قصد سرماداری، اگرلایق تست / بپذیرش ، که بپای تو درانداخته‌ایم
بجفا از در خود دور مگردان ما را / تا بجوییم دلی را که در انداخته‌ایم
قدرخاك درت اینها چه‌شناسند ؟ که‌آن / توتیاییست که ما در بصر انداخته‌ایم

اوحدی راز خود از خلق نمی‌پوشاند　　گو: ببینید که: ما پرده‌در انداخته‌ایم

۵۷۱

چون ساعدت مساعد آنست رشته‌ایم　　در خون خود، که عاشق آن دست گشته‌ایم
در خاک کوی خود دل ما را بجوی نیک　　کو را بآب دیدهٔ خونین سرشته‌ایم
گر مان بخوان و صل نخوانی شبی، بخوان　　خط بخون که روز فراقت نبشته‌ایم
بی خار محنتی نگذارد زمین دل　　تخم محبت تو، که در سینه کشته‌ایم
تا دفتر خیال تو در پیش چشم ماست　　طومار فکر این دگران درنوشته‌ایم
ما را مبصران بنزاری ز موی تو　　فرقی نمی‌کنند، که باریک رشته‌ایم
بگذاشتیم قصه، تمنای ما ز تو　　کمتر ز بوسه‌ای نبود، گر فرشته‌ایم
دل بسته‌ایم، درسر زلف تو گرچه خلق　　پنداشتند کز سر آن درگذشته‌ایم
وقتی ز اوحدی اثری بود پیش ما　　اکنون ز اوحدی اثری هم نهشته‌ایم
با ما رقیب سرد تو گر گرمیی کند　　از دود مان چه غم؟ که بآتش سرشته‌ایم

۵۷۲

ما تا جمال آن رخ گلرنگ دیده‌ایم　　همچون دهان او دل خود تنگ دیده‌ایم
بیرون شد اختیار دل و دین زچنگ ما　　تا ساغر شراب و دف و چنگ دیده‌ایم
آن دل، که دلبران جهانش نیافتند　　زان زلفهای تافته آونگ دیده‌ایم
چنگ حسود ماچه گریبان که پاره کرد　　زین دامن مراد که در چنگ دیده‌ایم
فرسنگ را شمار جدا کن ز راه ما　　زیرا که راه او نه بفرسنگ دیده‌ایم
راهی که نیست بر در او، سهو یافته　　پایی که نیست برپی او، لنگ دیده‌ایم
از قول اوحدی منگر، کین ترانها　　یکسر درین نوای خوش آهنگ دیده‌ایم

۵۷۳

ما نور چشم مادر این خاک تیره‌ایم　　آبای انجم فلکی را نبیره‌ایم
هر نقد را که از ازل آمد بکام گیر　　هر فیض را که تا ابد آمد پذیره‌ایم
در پنج رکن متفق‌الاصل چاره گر　　بر چار سکن متفق‌الفرع چیره‌ایم

مستوفیان مال بقا را خزینه دار — قانونیان طب بقا را ذخیره‌ایم

ای مدعی، مکن تو ندانسته طرح ما — کاکسیر واصلان قدم را خمیره‌ایم

گر کرده‌ای تجارت هندوستان عشق — دانی که: ما متاع کدامین جزیره‌ایم؟

از اتفاق غیبت ده روزه باك نیست — کانجا ز حاضران بزرگ حظیره‌ایم

آنجا مکرمیم چو سقلاب و زنجبیل — هرچند در دیار تو کرمان وزیره‌ایم

لاف «بلی» زدیم وز روز الست باز — بر یك‌نهاد و یك‌صفت و یك وتیره‌ایم

ما راز شهر تا که برون برده‌اند رخت — که خواجه‌ایم در ده و گاهی امیره‌ایم

دوری ز کوی‌دوست گناهی کبیره بود — اکنون بشست وشوی گناه کبیره‌ایم

روزی بچرخ جوش بر آرد فقاع جان — زین‌خم‌سر گرفته، که‌دروی‌چوشیره‌ایم

بـا اوحدی معـاشرت روح قدسیان — نشگفت‌ازان، که‌ماهمه‌ازیك‌عشیره‌ایم

۵۷۴

باز قلندر شدیم، خانه برانداختیم — عشق‌نوایی‌بزد، خرقه درانداختیم

شعله که درسینه‌بودسوز بدل‌بازداد — مهر که بازهره بود‌بر‌قمر انداختیم

عقل ریا پیشه را خوار‌بهشتیم‌زود — نفس بداندیش را درسقر انداختیم

گرك هوس‌را‌بعنف دست‌ببستیم‌ودم — مرغ هوارابزجر بال وپر انداختیم

معنی بی اصل‌را نقش بشستیم پاك — صورت نا جنس را ازنظر انداختیم

دردل‌ماهرچه‌بود، جزهوس‌ویادحق — این‌بستردیم‌پاك، آن بدرانداختیم

زودبخسرو برا این‌قصهٔ شیرین، که‌ما: — زحمت فرهاد را از کمر انداختیم

ازگل‌بستان‌وصل‌یك‌دوسه‌دامن‌بیار — کان علف تلخ را پیش خر انداختیم

زقهٔ یك‌مرغ‌بود، طعمهٔ‌یك‌مور گشت — هرچه بایام بر یك دگر انداختیم

ای که بتشویش‌مادست‌بر آورده‌ای — تیغ‌چرامیکشی؟چون‌سپر انداختیم

یادسپاهان‌میار، هیچ، که‌ماسرمه‌وار — خاك‌درش، اوحدی، دربصر انداختیم

۵۷۵

بندهٔ عشقیم و سالهاست که هستیم — ورزش‌عشق توکارماست، که مستیم

بس بدویدیم در بدر ز پی تو — چون که نشان تو یافتیم نشستیم
باز دل ما بزیر پای غم تو — بام لگدکوب شد که خانهٔ پستیم
کار نداریم جز خیال تو، گر چه — مدعیان را خیال بود که : جستیم
دردل ما هر کس آمدی و نشستی — دل بتو پرداختیم وز همه رستیم
طوق تو بر گردنیم وداغ تو بردل — بند تو بر پای و باه توبه بدستیم
زهر، که درکام عشق بود ، چشیدیم — شیشه، که دربارعقل بود ، شکستیم
گاه بدست توهمچو مرغ گرفتار — گاه بدام تو همچو ماهی شستیم
سر «نعم» دردهان ز روز نخستین — راز « بلی » در زبان ز روز الستیم
گرز کمرمان بیفگنند چوفرهاد — باز نخواهد شدآن کمر که ببستیم
اوحدی، اینجا بتان پرند ولیکن — کفر بود ، گر بجز یکی بپرستیم

۵۷۶

آن پرده برانداز، که ما نور پرستیم — مستورچرایی ؟ چونه مستورپرستیم
غیری اگر آن روی بدوری بپرستید — ما صبر نداریم که از دور پرستیم
خلق از هوس حور طلب گار بهشتند — وانگاه بهشتی‌تو، که ما حورپرستیم
ماراغرض ازدیدن‌خوبان صفت تست — گر بهر تجلی بود ، ار طور پرستیم
روشن بچراغی شده هرخانه که بینی — ما نور تو بینیم و همان نور پرستیم
زان خرمگسان‌دور، که‌مانوش‌لبت‌را — زنار فرو بسته چو زنبور پرستیم
کوته نظران روی بگلزار نهادند — ماییم که آن نرگس مخمور پرستیم
با هجرتو ممکن نشد اندیشهٔ شادی — کین‌ماتم‌ازآن‌نیست که‌ماسورپرستیم
اصحاب‌ضلال‌ازبت‌وازخشت‌چه‌بینند؟ — درصدر نشین ، تا بت مشهور پرستیم
گر کفربود کشتن نفسی، بحقیقت — ما نفس کشان کافر کافور پرستیم
امروز که گشت‌اوحدی‌ازهجرتورنجور — بیرون نتوان رفت، که رنجورپرستیم

۵۷۷

امروز عیدماست ، که قربان اوشدیم — اکنون‌شویم شاه ، که دربان او شدیم

چندان غریب نیست که باشد غریب‌دار   این سرو و ماه چهره، که مهمان او شدیم
ای باد صبح، بگذر و از ما سلام کن   بر روضه‌ای، که عاشق رضوان او شدیم
فرخنده یوسفیست، که زندان اوست دل   زیبا محمدیست، که سلمان او شدیم
این خواجه از کجاست؟ که «طوعاً و رغبة»   بی کره و جبر بندهٔ فرمان او شدیم
تا ما گدای آن رخ و درویش آن دریم   ننشست خسروی، که زسلطان او شدیم
گفتم: ز درد عشق تو شد اوحدی هلاك   گفتا: چه غم ز درد؟ که درمان او شدیم

۵۷۸

ما چشم جهانیم، که این راز بدیدیم   پوشیده رخ آن بت طناز بدیدیم
هم صورت او از همه نقشی بشنیدیم   هم لهجهٔ او در همه آواز بدیدیم
آن قامت و بالا، که بجز ناز ندانست   بی‌عشوه خرامان شد و بی‌ناز بدیدیم
پیش از زحل و زهره و برجیس بگفتیم   ما طلعت خورشید یك انداز بدیدیم
چون شمع بیك لمعه گران نور نمودیم   صد بار زبان در دهن گاز بدیدیم
تا گشت وجود و عدم ما متساوی   او را ز وجود همه ممتاز بدیدیم
زین کهنه قفس باز نگردیم و زبندش   تا سوی فلك فرصت پرواز بدیدیم
یاران قدیمی، که ز ما روی نهفتند   چون پرده تنك شد همه را باز بدیدیم
سازیست بزرك این تن و ما کوشش بسیار   کردیم که ماهیت این ساز بدیدیم
ازعجز بدین در ننهادست کسی پای   ما سر بنهادیم چو اعجاز بدیدیم
دوش اوحدی از واقعه ما را خبری داد   هم شکر که یك واقعه پرداز بدیدیم

۵۷۹

دیریست تا زدست غمت جان نمی‌بریم   وقتست کز وصال تو جانی بپروریم
نه‌نه، چه جای وصل؟ که ما را ز روزگار   این مایه بس که: یاد تو در خاطر آوریم
آن چتر سلطنت، که تو در سر کشیده‌ای   در سایهٔ تو هم نگذارد که بنگریم
عیدیست هر بماهی اگر ابروی ترا   همچون هلال عید ببینیم و بگذریم
روزی ببزم و مجلس ما در نیامدی   تا بنگری که: بی‌تو چه خونابه میخوریم؟

احوال ما، کجاست، دبیری که بشنود؟   تا نامه می‌نویسد و ما جامه می دریم
ازما کسی بهیچ مسلمان خبر نکرد: کامروز مدتیست کــه در بند کافریم
ناز ترا کجاست خریدار به ز ما ؟   کان را بهر بها که تو گویی همی‌خریم
هر روز رنج ما ز فراقت بتر شود   ایدون گمان بری تو که هرروز بهتریم
گوشی بما نداشته‌ای هیچ بار و ما   در گوش کرده حلقه‌وچون حلقه بردریم
ما را، اگرچه صد سخن تلخ گفته‌ای   با یاد گفتهای تو در شهد و شکریم
صدشب گریستیم زهجرت‌چو اوحدی   باشد که: باوصال تو روزی بسر بریم

٥٨٠

ما درغم هجران تو، گرزانکه بمیریم   بر وصل تو یکروز ببینی که : امیریم
ای سرو، که اسباب جوانی‌همه داری   با ما بجفا پنجه مینداز ، که پیریم
گــر تلخ شود کام دل ما چه تفاوت ؟   کز یاد لب لعل تو درشکر و شیریم
از بهر فرستادن این قصه بر تو   پیوسته دوان در طلب پیك و دبیریم
درشهر طبیبیست، که داند همه رنجی   او نیز ندانست که: مجروح چه تیریم؟
باروی تو این سختی پیوند که ماراست   بعدازتو روا باشد، اگر دوست نگیریم
گو: قافله بیرون روو همراه سفر کن   ما را سفر و عزم نباشد ، که اسیریم
هرتلخ، که خواهی تو، بگو، تا بنیوشیم   هرزهر، که داری تو، بده، تا بپذیریم
این نامه پراگنده ازآنست که بی‌تو   چون اوحدی امروز پراگنده ضمیریم

٥٨١

حال این پیکر از آن بتگر دانا پرسیم   یا خود ازپیش حکیمان توانا پرسیم
چه طلسمست درین گنج وچه رسمست اورا   یاچه اسمست؟ کسی نیست کزووا پرسیم
راه بسیار درین خانه ، ولیکن ما را   راه آن نیست که گوییم سخن، یا پرسیم
هر که ما را بشناسد بخدا راه برد   کو شناسنده؟ که ازوی سخن ما پرسیم
جان مسیحست وصلیبش تن و این معنی را   زود دانیم اگر پیش مسیحا پرسیم
سرفرزند درین خانه نشد پیدا ، لیك   چون بآن خانه در آییم ز بابا پرسیم
روح راپیشتر از آدم وحوا اصلیست   ما نه طفلیم ، که از آدم وحوا پرسیم

صدهزار اسم فزونست و مسماش یکی   اسم جوییم کنون ؟ یا ز مسما پرسیم ؟
حال امروز بپرسیم ز داننده بنقد   حال فردا بگذاریم ، که فردا پرسیم
قطره‌ای بیش نباشد دو جهان از دریاش   صفت قطره همان به که ز دریا پرسیم
اوحدی، رو، تو سخن گوی که مقصود سخن   یك حدیثست و هم از مردم یکتا پرسیم

۵۸۲

عقل صوفی را مهار اندر کشیم   عشق صافی را بکار اندر کشیم
نفس منصب خواه جاه اندوز را   از سمند فخر و عار اندر کشیم
باده رند آسا خوریم اندر صبوح   پیل رند باده خوار اندر کشیم
یار پر دستان دوری دوست را   دست گیریم، از کنار اندر کشیم
گوش چون پر گردد از آواز چنگ   می بیاد لعل یار اندر کشیم
دشمنان از پی فراوانند ، لیك   ما حبیب خود بغار اندر کشیم
اوحدی را از برای بندگی   داغ عشق آن نگار اندر کشیم

۵۸۳

کجاست منزل آن کوچ کرده؟ تا برویم   چو باد از پی وچون برق از قفا برویم
چو باز مرغ دل ما هوای او دارد   ضرورتست که: چون مرغ در هوا برویم
ز پی دویدن او جز بسر طریقی نیست   از آنکه ترك ادب باشد ، ار بپا برویم
زما رقیب چو بیگانه بود روز رحیل   رها نکرد که با یار آشنا برویم
چنین که در پی او ما گریستیم ، عجب!   گر آب دیده گذر می‌دهد ، که ما برویم
بروز وصل چو امید بود می بودم   بسوز هجر چو گشتیم مبتلا برویم
بلاست دوری او، اوحدی، بکوش تو نیز   مگر پگاه تر از پیش این بلا برویم

۵۸۴

مرا با دوست میباید که رو با رو سخن گویم   نه با او دیگری مشغول و من با او سخن گویم
سر بی دوست بر زانو چه گویی؟ فرصتی باید   که او بنشیند و من سر بر آن زانو سخن گویم
مرا گویند : دردش را بجوی از دوستان دارو   نه با دردش چنان شادم که از دارو سخن گویم

چو بوی نافه گره‌ده فاش بوی مشك شعر من — چو من درشیوهٔ آنچشم بی آهو سخن گویم
ببیر غو میتوان رفتن زدست او، ولی ترسم — وفای او بنگذارد که دربیر غو سخن گویم
همیشه حاجب ابرو چو سر در گوش او دارد — بگوش او رسد حالم، چو باابرو سخن گویم
دل من چون زموی او پریشانست و آشفته — بوصف موی او باید که هم‌چون مو سخن گویم
گرم چون اوحدی روزی سر زلفش بدست افتد — چو چین زلف تابرتاش تو بر تو سخن گویم
بقول زشت بد گویان نگردد گفتهٔ من بد — جهان نیکو همی داند که: من نیکو سخن گویم

۵۸۵

ازعشق دوری چون کنم؟ کین عشق مستوری شکن — باشیر شد درحلق دل، باجان برون آید زتن
ترك کله‌داری، شبی، کرد این مپرسیدم، که شد — سر سویدای دلم سودای آن ترك ختن
در دل نهادم مهر او و آن دل روان دادم بدو — زیرا که گر در جان نهم، جانم نگنجد در بدن
زان چهره چون یاد آورم، در گور، بعد از سالها — اشکم برویاند علف، آهم بسوزاند کفن
من می‌توانم جان خود در پای او کردن ولی — چون من بکلی او شدم، خود چون توان گفت او و من؟
ماراسپر کردن چه سود؟ اینجا، که دست عشق او — برسینه زخمی میزند کان را نبیند پیرهن
برسروقدش زلف را، دل دید و باوی گفت: هی! — از بوسه‌دزدی توبه کن، کین جادر خست ورسن
گوید که: «سن سن» ترك من، چون گویمش نامهربان — ورمهربان میخوانمش اینرا نمیگوید که: «سن»
گفتا: بخواهم کشتنت روزی، چو گفتم: خون‌بها؟ — بنمود روی خود که: هان! گفتم: زهی وجه حسن!
هرساعتی شکر بمن زآن پسته من من می‌دهد — گر نیست ساحر؟ چون دهد از پسته‌ای شکر بمن؟
ای باغبان، گر باغ را آرایشی داری هوس — شمشاد را بر کن زبن وین سرو بنشان در چمن
ای باد، اگر در قتل من سعیی کند، با او بگوی: — ما رخ نپیچانیده‌ام، ار ناوکی داری، بزن
دی عزم دل برداشتن کردم، غمش گفت: اوحدی — نتوان که دل زو بر کنی، تن درده و جانی بکن

۵۸۶

باغ بسان مصر شد از رخ یوسف سمن — گشت روان زهر طرف آب چو نیل در چمن
جامهٔ توبه زشت شد، وقت کنار کشت شد — برصفت بهشت شد، باغ، بصد هزار فن
عمر عزیز شد بسر، تخت عزیز گل نگر — برسر سبزهای تر، در بن شاخ نارون

لاله بموکب صبا، گفت : هزار مرحبا غنچه خزید در قبا، گل بدرید پیرهن

غلغل مرغ زندخوان، رفت بگوش زندگان زنده‌دلی، مکن نهان، روی چو مرده در کفن

ای شده روی زرددین، هیچ نچیده ورد دین کی برسی بدرددین؟ جز بصفای درد دن

هرچه بخواستی تویی، وآنچه نکاستی تویی رو، که براستی تویی، انجم این دوانجمن

فرع تویی و اصل تو، جنس تویی وفصل تو هجر تویی ووصل تو، گر برسی بخویشتن

اوحدی، از مکان او مگذر و آستان او چون شده‌ای از آن او، لاف مزن زماومن

۵۸۷

تخت شاهی دارد آن ترك ختن کی کند رغبت بدرویشی چومن؟

جان من چون پر شد ازسودای او بعد ازین جانم نگنجد در بدن

پای او بودی جهان راسجده گاه گرچنین سروی برستی ازچمن

بی رخش روزی نمی‌بیند دلم بی‌لبش کامی نمی‌یابد دهن

گر نبودی چهرهٔ او در نقاب عذرمن روشن‌شدی برمرد و زن

جمله اوباشم، چوبنشینم بفکر نام او گویم، چو آیم در سخن

بی خیال او نبودم در قبا بی وفای او نباشم در کفن

او بر عنایی چنان بر کرده سر من بتنهایی چنین در داده تن

در غم او، اوحدی، فریاد کن اوحدی را عشق او بنیاد کن

۵۸۸

چو آتشست بگرمی هوای تابستان بده دو کاسه ازان آب لعل، یا بستان

هوای عشق و هوای می وهوای تموز سه‌آتشند، که خواری کنند بامستان

بیار شیره و پر کن شراب ونقل بنه بریز سوسن و گل بر در سرا بستان

زهر حدیث بآواز مطربی کن گوش که عندلیب ز مرغول او برد دستان

زدست لاله جبینی شراب گیر بدست که‌عقل‌سر بنهد، چون برون کند دستان

من و محبت خوبان ز عهد مهد ازل دو کودکیم که‌خوردیم‌شیریك‌پستان

درآن زمان که زما دادها ستانی باز نشاط عشق، خدایا، زاوحدی مستان

۵۸۹

نگارینا، بوصل خود دمی ما را ز ما بستان	دل ما را بآن بالا ز دست این بلا بستان
زهجران تو رنجوریم، اگر بیمار میپرسی	از آنسر رنجه کن پایی، وزین سرمز دپا بستان
زتشریف وصالم چون کله‌داری نمی‌بخشی	من از بهر تو پیراهن قبا کردم، قبا بستان
فرستادی که: دل بفرست، اگر کامت همی باید	گر این از دل همی گویی، تو اینك دل، بیا، بستان
گر از روی غلط وقتی براهم پیشباز افتی	دعایی بی غرض بشنو، سلامی بی ریا بستان
دلم یك بوسه میخواهد ز لعل شکرین تو	اگر بوسی دلی ارزد، ز من جان بی بها بستان
ضرورت نامه‌ای امشب فرستادم بنزد تو	تو از مرغ سحر درخواه و از باد صبا بستان
زمین آستانت را بلب چون بوسه بستانم	زمانی آستینت را ز روی دلربا بستان
خدا کرد اوحدی را دل بعشق اندر ازل شیدا	ترا گر سخت میآید، برو، جرم از خدا بستان

۵۹۰

یاران و دوستداران جمعند و جام گردان	مطرب همیشه گویا، ساقی مدام گردان
قومی در انتظاریم، این جا دمی گذر کن	وین قوم را بلطفی از لب غلام گردان
گوینده گشته مطرب وانگه کدام گفتن؟	گردنده گشته ساقی و آنگه کدام گردان؟
ساغر زسیم ساده با آب لعل دایر	مجمر ز زر پخته با عود خام گردان
غیر از تو هیچ کامی درخورد نیست ما را	بخرام و عیش ما را زان رخ تمام گردان
شام سیاه ما را چون صبح کن زچهره	صبح سفید دشمن از غصه شام گردان
من باده با تو خوردن کردم حلال بر خود	گو: خویش را همی کش، بر ما حرام گردان
تشریف ده زمانی، ای ماه، اوحدی را	هم سر بچرخ بر کش، هم نیك نام گردان

۵۹۱

دلا، خوش کرده‌ای منزل بکوی وصل دلداران	دگر با یادم آوردی قدیمی صحبت یاران
ز خاکت بوی عهد یار می‌یابد دماغ من	زهی! بوی وفاداری، زهی! خاك وفاداران
خوشا آن فرصت و آن عیش و آن ایام و آن دولت	که با مطلوب خود بودم علی‌رغم طلب کاران
بمان، ای ساربان، ما را بدرد خویش و خوش بگذر	که بار افتاده همراهی نداند با سبك باران
خود، ای محمل نشین، امشب ترا چون خواب میآید؟	که از دوش شتر بگذشت آب چشم بیداران

ز آه سرد و آب چشم خود دایم بفریادم　　که اندر راه سودای تو این بادست و آن باران
نسیم صبح ، اگر پیش طبیب من گذر یابی　　بگو: آخر گذاری کن، که بدحالند بیماران
اگر یاران مجلس را نصیحت سخت می آید　　من ازمستی نمیدانم ، چه میگویند هشیاران ؟
چنان بـا آتش عشقت دلـم آمیزشـی دارد　　که آتش در نیامیزد چنان با عـود عطاران
حدیثم را ، که می‌سوزد ز شیرینی دل مردم　　بخوان، ای عاشق و درده صلای انگبین خواران
مجوی، ای اوحدی، بی غم وصال او، که پیش ازما　　درین سودا بـگـوی او فـرو رفتند بسیاران

۵۹۲

دلها بربودند و برفتند سواران　　ما پای بگل در شده زین اشک چو باران
او رفت، که روزی دو سه را باز پس آید　　ما دیده براه و همه شب روز شماران
بر کشتنم ار شاه سواری بفرستد　　با شاه بگویید که : کشتند سواران
اندیشهٔ باران نکند غرقـهٔ دریا　　ای دیدهٔ خونریز، میندیش و ببباران
این حال، که ما را بجز و یارد گر نیست　　حالیست که مشکل بتوان گفت بیاران
ما را ببهار وسمن و لاله چه خوانی ؟　　دریاب کزین لاله چه روید ببهاران ؟
آهن که چه دید از غم آن چهره بگویید　　تـا آینه پیشش نزنند آینه داران
گر دوست دوایی ننهد بر دل مجروح　　مرهم ز که جوید جگر سینه فگاران؟
صد قصه نبشت اوحدی از دست غم او　　وین غصه یکی بود که گفتم ز هزاران

۵۹۳

مرا مپرس که: چون شرمسارم از یاران؟　　ز دست این دم چون برف و اشک چون باران
بخاك پای تـو محتاجـم و ندارم راه　　بر آستان تو از زحمت طلب کاران
مرا ز طعنهٔ بیگانه آن جفا نـرسید　　که از تعنت همسایگان و همکاران
بروز جنـگ ز دست غمت بفریـادم　　چو روز صلح ز غوغای آشتی خواران
ز پهلوی کمرت کیسها توانم دوخت　　ولی مجال ندارم ز دست طـراران
هزار شربت اگر می‌دهی چنان نبود　　که بوی وصل، که واصل شود ببیماران
باوحدی نرسد نوبت وصال تو هیچ　　اگر نه کم شود این غلغل هواداران

۵۹۴

بنام ایزد! چه رویست این؟ که حیرانند از و حوران / چنین شیرین نباشد در سپاه خسرو توران
دلم نزدیك آن آمد که: از درد تو خون گردد / ولی پوشیده میدارم نشان دردش از دوران
بخندی چون مرا بینی که: خون میگریم از عشقت / ز مثل این خرابی‌ها چه غم دارند معموران؟
چو شاخ گل ز رعنایی بهر دستی همی گردی / دریغ آمد مرا شمعی چنین در دست بی نوران
تو چندین شکر از تنگ دهان خود فرو ریزی / ندانستی که: از گرمی بجوش آیند محروران؟
طبیب خفتهٔ ما را همی باید خبر کردن / که: امشب ساعتی برهم نیامد چشم رنجوران
ز نوش حقهٔ لعل تو چون شهدی طلب دارم / رقیبانت همی جوشند گرد من چو زنبوران
نظر بر منظر خوب تو تا کردم، دل خود را / تهی میدارم از سودای دلبندان و منظوران
مدار از اوحدی امید دین داری و مستوری / که عشقت پرده برخواهد گرفت از کار مستوران

۵۹۵

کیست آن مه؟ که می‌رود نازان / عاشقان در پیش سر اندازان
پای وصلش ز سوی ما کوتاه / دست هجرش بجان ما یازان
حلقهای دو زلف چون رسنش / چنبر گردن سر افرازان
بر سر چار سوی دل مشهور / کمر او ز کیسه پردازان
در خم زلف او زبون دلها / چون کبوتر بچنگل بازان
می‌دواند میان لشکرگاه / از چپ و راست همچو طنازان
دست در دامنش زنم روزی / بر در بارگه چو سربازان
بوسه‌ای خواهمش، و گر ندهد / بستانم بدولت غازان
اوحدی، دل مده بغمزهٔ او / کآشکارا کنند غمازان

۵۹۶

ای کس ما، چون شدی باز مطیع کسان؟ / بی‌خبریم از لبت، هم خبری می‌رسان
نیست مجال گذر بر سر کویت، ز بس / ولولهٔ اهل عشق، دبدبهٔ حارسان
در دل بی‌دانشان مهر تو دانی که چیست؟ / مصحف و دست یهود، گوهر و پای خسان

از گل روی تو چون یاد کنم در چمن　　نعره زنم رعد وش، گریه کنم ابرسان
این نفس گرم را زآتش عشقی شناس　　تا نبود در ضمیر چون گذرد برلسان؟
یك‌نفس، ای‌ساروان ، پیشروان‌رابدار　　تا بشما در رسد قافلهٔ واپسان
گوهروصل تو من باز بدست آورم　　یا بنماز و نیاز ، یا بفسون و فسان
چند کنی، اوحدی، ناله ؟ که درعشق‌او　　تیر جفا خورده اند ازتونکوتر کسان
درغمش ازدیگری هیچ معونت مجوی　　دود دل خویشتن به ز چراغ کسان

۵۹۷

ای پیك نامه بر ، خبر او بما رسان　　بویی زکوی صدق باهل صفا رسان
بیگانه را خبر مده ازحال این سخن　　زان آشنا بیار و بدین آشنا رسان
جای حدیث او دل آشفتهٔ منست　　بشنو حدیثش و چو شنیدی بجا رسان
پوشیده نیست تندی و گفتار تلخ او　　رو هرچه بشنوی تو مپوشان و وارسان
یا روی او ز دور درآور بچشم من　　یا روی من بخاك در آن سرا رسان
زآن آفتاب رخ صفت پرتوی مگوی　　یا چند ذره را ز زمین برهوا رسان
مارا بآستانهٔ آن بت چو بار نیست　　خدمت گریم ، بردراومان دعا رسان
آه وفغان اوحدی امشب، توای‌رسول　　از جبرئیل بگذر و پیش خدا رسان

۵۹۸

ای صبا، حال من بدوبرسان　　نه‌چنان‌سرسری،نکوبرسان
سخن‌من نه‌بیش گوی‌ونه کم　　آنچه‌من گویمت،بگو،برسان
بزبان کسش مده پیغام　　خودسخن گوی‌ورو برو برسان
نامه با خودنگاه‌دار وچو او　　باتو گوید که،نامه‌کو؟ برسان
گرمجالت نباشد اول روز　　فرصتی نیك‌تربجو ، برسان
قصهٔ این غریب سرگشته　　پیش‌آن ماه تند خو برسان
حلقه ای باز کن ز طرهٔ او　　حلقه بگذاشتیم ، بو برسان
سخن چشم همچو جوی مرا　　بنگار بهانه جو برسان
اوحدی گرچه‌درغمش‌یکتاست　　تو سلام هزار تو برسان

٥٩٩

این دلبران که می کشدم چشم مستشان   کس را خبر نشد که، چه دیدم ز دستشان؟
برما در بلا و غم و غصه بر گشاد   آن کس که نقش زلف و لب و چهره بستشان
در خون کنند چون بنماییم حال دل   گویند نیستمان خبر از حال و هستشان
اندر شکست خاطر ما سعی می‌نمود   یاری که چین زلف سیه می‌شکستشان
تا دانهای خال نهادند گرده لب   دیگر ز دام زلف شکاری نرستشان
آنها که تن بمهر سپارند و دل بعشق   زینها مگر بمرگ بود باز رستشان
پنجاه گونه بردل ریشم جراحتست   زان تیرها که بر جگر آمد ز شستشان
برمهر و دوستی ننهند این گروه دل   گویی چه دشمنیست که در دل نشستشان؟
برپایشان نهم ز وفا بوسه بعد ازین   زیرا که روی گفتم و خاطر بخستشان
اینان بدین بلندی قد و جلال قدر   کی باشد التفات بدین خاك پستشان؟
مارا ازین بتان مکن، ای اوحدی، جدا   کایمان نیاورد بکسی بت پرستشان

٦٠٠

شب قدرست و روز عید زلف و روی این ترکان   نمی‌باشد دل ماراشکیب از روی این ترکان
بچشم روزه داران از کنار بام هرشامی   هلال عید را ماند خم ابروی این ترکان
پلنگان را چو آهو گیرد از روباه بازیها   دو چشم مست صیدانداز بی‌آهوی این ترکان
چو میخ خیمه گر خصمان بکوبندم بخواری سر   نخواهم خیمه بر کندن من از پهلوی این ترکان
در آن روزی که سوی قبله گردانند رویم را   رخم در قبله باشد، لیك چشم سوی این ترکان
دهانم چون فرو بندد ز گفتن وقت جان دادن   زبانم در خروش آید ز گفت و گوی این ترکان
گرم در جنت فردوس پیش حور بنشانند   مکن باور که: بنشینم ز جست و جوی این ترکان
چو چوگان گشت در غم پشت و می‌دانم من خسته   که سر نیزم بگردد بر زمین چون گوی این ترکان
در آویزند بامن هرشبی سرمست و فرصت نه   که چون مستان در آویزم شبی باموی این ترکان
بحکم چشم ترك او نهادم سر، چو دانستم   که سر بیرون نشاید بردن از یرغوی این ترکان
منه، گو، محتسب برمن ز حکم شرع تکلیفی   که من فرمان عشق آوردم از اردوی این ترکان
مبارکباد دل کردم درین سودا و می‌دانم   که گردد اوحدی مقبل، چو شد هندوی این ترکان

٦٠١

تا بر گذشت پیشم باز آن پری خرامان   نقش مرا فروشست از لوح نیك نامان
ای همرهان، بمنزل گر باز گشت باشد   با قوم ما بگویید احوال دل بدامان
زین پیش جمع بودم و اکنون نمی گذارد   دستم بکاروانش، پایم بزیر دامان
خواری کند پیاپی و آنگاه بر چه دلها؟   یاری کند دمادم و آنگاه با کدامان؟
در آتشم بسوزد هر ساعتی ولیکن   بی‌حاصلست گفتن اسرار خود بخامان
ذوقی تمام دارد گفتار من ولیکن   نیکو نمی‌نشیند در طبع ناتمامان
روزی رقیب خود را گر بر گذر ببینی   چندین لگد مزن، گو، در کار پست نامان
ای اوحدی، چه جویی از عشق نام نیکو؟   کز عشق هیچ کس را کاری نشد بسامان
ازجور او شکایت چندین مکن، که این جا   بسیار جور بینی از خواجه بر غلامان

٦٠٢

کاس می در دست و کوس عشق بر بامستمان   چون بود انکار بامی‌خواره و بامستمان؟
زود جام زهد خود بر سنگ شیدایی زند   گر بنوشد صوفی آن صافی که در جامستمان
آنکه میخواهد که: مارا سر بگرداند زعشق   تیغ بر کش، گو: چه جای سنگ و دشنامستمان!
ای که میگویی: سر خود گیر و دست از من بدار   تا برون آید سر و دستی که در دامستمان
گر چه بنویسیم صد دفتر نخواهد شد تمام   شرح آن تلخی، که از هجر تو در کامستمان
اشك چشم من کنون خونیست و آن خون نیز هم   چون ببینی یا ز دل، یا از جگر وامستمان
تا ترا دیدیم دل را آرزویی جز تو نیست   تا نپنداری که میل خواب و آرامستمان
تا بمنزل باش، گو، کز تو چه خواریها کشیم؟   کانچه دیدیم از تو سودا اولین گامستمان
گر جهان پر نقش باشد در دل ما جز یکی   نیست ممکن، خاصه کاکنون اوحدی نامستمان

٦٠٣

قصهٔ یار سبك روح نگفتم بگرانان   که چنین حال نشاید که بگویند بآنان
ای که جان خواسته‌ای از من بیدل، بفرستم   جان چه چیز ست؟ که زدوش نفرستند بجانان
جان بتن بازرود کشتهٔ شمشیر غمت را   در لحد نام تو گر بشنود از مرثیه‌خوانان
بر سر خوان خیال تو ز بس خون که بخوردیم   پیر گشتیم و زما صرفه ببردند جوانان

من بشیرین سخنی آب نمی‌یابم و کرده   بارها غارت حلوای لبت چرب زبانان
حال من پیش رقیبان تو دانی بچه ماند؟   قصهٔ گرگ دهن بسته و انبوه شبانان
گرچه از مدعیان واقعهٔ خود بنهفتم   هیچ پوشیده نشد بر نظر واقعه دانان
گر بخندد لب من عیب مکن هیچ، که حالی   مدتی هست که دل تنگم ازین تنگ دهانان
بر رخ چون سپرش تیر نظر گر نفگندی   اوحدی، زخم چرا خوردی ازین سخت کمانان؟

۶۰۴

بترک وصل آن تنگ شکر کردن، توان؟ نتوان   چو او باشد بغیر از او نظر کردن، توان؟ نتوان
ز سودای کنار او حذر می کردم از اول   کنون چون در میان رفتم حذر کردن، توان؟ نتوان
سرم در دام و تن در قید و دل در بند مهر او   مسلمانان، درین حالت سفر کردن، توان؟ نتوان
غریبی، مفلسی گر با کسی دلبستگی دارد   بدین تهمت ز شهر او را بدر کردن، توان؟ نتوان
بجرم آنکه این دل میل خوبان می کند، وقتی   دل بیچاره را خون در جگر کردن، توان؟ نتوان
زقوس ابروان چشمش چو تیر از غمزه اندازد   بغیر از دیده تیرش را سپر کردن، توان؟ نتوان
بزاری پیکر عشق از رخ او نور می گیرد   چنان رخ را قیاسی با قمر کردن، توان؟ نتوان
مرا گوید: حدیث من مگو، دیگر چه می گویی؟   حدیث پادشاهان را دگر کردن، توان؟ نتوان
ازان لب اوحدی گر بوسه‌ای بستد شبی پنهان   چه گویی؟ عالمی را ازان خبر کردن، توان؟ نتوان

۶۰۵

آن کمان ابرو بتیر انداختن   عالمی را صید خواهد ساختن
چون کمان در خود کشید اول مرا   آخرم خواهد چو تیر انداختن
تا ختن خواهد گرفتن بی‌سخن   لشکر حسنش باول تاختن
او نمی‌دانم چه سر دارد؟ ولی   سر که من دارم بخواهم باختن
زان پری چندین جفا نیکو نبود   وانگهی حق وفا نشناختن
هم ز دردی شد چنین لاغر تنم   کی توان بی‌آتشی بگداختن؟
اوحدی، چون دوست می‌سوزاندت   نیست تدبیر تو الا ساختن

۶۰۶

تا بکی این بستن و بگسیختن؟   سیر نگشتی تو ز خون ریختن؟
چیست چنین مست شدن وانگهی   با من بیچاره بر آویختن؟
بر لب بدخواه زدن آب وصل   وز تن من گرد بر انگیختن؟
سیم‌تنا، خوش عملی نیست این   دل ز کسان بردن و بگریختن
پردهٔ صد دل بدریدن بجور   پـردهٔ رخسار در آویختن
خاك توام، ای پسر، آخر چراست؟   بر سر مـا خاك جفا بیختن
دست نداره ز تو باز اوحدی   گرچه نداری سر آمیختن

۶۰۷

ترا رسد گره مشك بر قمر بستن   بگاه شیوه گری لعل بر شکر بستن
کمر بکشتن ما گر ببسته‌ای سهلست   بیا، که حلقه بکوبیم ازین کمر بستن
مرا که روی تو باید چه کار باد گری؟   چو پای درد کند شرط نیست سر بستن
دگر بپندمن، ای مدعی، زبان مگشای   که لب نخواهم ازین ماجری دگر بستن
ز من مدار صبوری طمع، که نتوانم   ز بهر سنگدلی سنگ بر جگر بستن
بچند وجه بکردم نصیحت دل خویش   میسرم نشد از روی او نظر بستن
گر اوحدی در خلوت بروی غیر ببست   بروی دوست مروت نبود در بستن

۶۰۸

امشب ز هجر یار بخواهم گریستن   زارم ز عشق و زار بخواهم گریستن
نالیده‌ام هزار شب از هجر و بعد ازین   هر شب هزار بار بخواهم گریستن
گو: روی من نگار شو از خون دل که من   بی‌روی آن نگار بخواهم گریستن
چون بی‌شمار غصه کشیدم ز هجر او   زین غصه بی‌شمار بخواهم گریستن
بی اختیار چند کند گریه دیده‌ای؟   چندی بـاختیار بخواهم گریستن
تا بشنوم ز خاك درش بوی او شبی   در خاك کوچه خوار بخواهم گریستن
پنهان چو شد ز اوحدی آن نور دیده، من   پنهان و آشکار بخواهم گریستن

۶۰۹

سهل باشد روزه از نانی و آبی داشتن   روزه از روی چنان باشد عذابی‌داشتن
سوختم ازروزهٔ هجرانش،اندرعیدوصل   هم‌همی‌باید حریفان را شرابی داشتن
ایکه‌خوابت‌میبرد، بنشین، که باهم‌راست‌نیست   میل‌خوبان کردن‌ودردیده‌خوابی‌داشتن
ازغم او گربگریی باز پوشان چشم‌تر   گر نمی‌یاری چو مادر آفتابی داشتن
آنکه‌مارا عیب‌می گویدهدرین آشفتگی   پیش آن رویش نمی‌باید نقابی داشتن
اوحدی، گرعشق‌می‌ورزی‌زسوزدل‌منال   لازمت باشد درین آتش کبابی داشتن
گرهمیخواهی که‌چون‌چنگت‌نوازد، واجبست   گوش‌پیش گوشمالش‌چون‌ربابی‌داشتن

۶۱۰

چودل‌نمی‌دهد از کوی‌دوست‌بر گشتن   ضرورتست درآن آستان بسر گشتن
من از برای چنان آفتاب رخساری   چو سایه عار ندارم زدر بدر گشتن
چون‌درمیان نتوان کرد دست‌باشیرین   ضرورتست چو فرهاددر کمر گشتن
اگرچه‌شد سخن عشق من بگیتی فاش   بدین سخن نتوانم ز دوست بر گشتن
گرم بتیغ زند چاره‌ای نمی‌دانم   بجز سپاس پذیرفتن و سپر گشتن
ازو بتیر قضا روی برنگردانم   زدوست‌حیف‌بود خود بدین‌قدر گشتن
بدوست گوی که:رحمت کن، ای‌نسیم‌صبا   که‌نیست‌ممکن‌ازین‌دل‌شکسته تر گشتن
حدیث من‌همه عالم‌برفت و خلق شنید   وزین حدیث نخواهد ترا خبر گشتن
ندانمت که چه‌افیون فگنده ای درمی   که باز عادت ماحیرتست وسر گشتن
بجست وجوی تو آشفته می کنندم نام   زبس پیاده ببازار و کوچه در گشتن
چواوحدی‌سخن ازآب‌دیده‌خواهد گفت   گزیر نیست حدیث مرا زتر گشتن

۶۱۱

شیرین‌تر ازدلدارمن دلدارنتوان‌یافتن   مسکین‌تر ازمن عاشقی‌غم‌خوارنتوان‌یافتن
دردهرچون‌من بیدلی‌سر گشته کم‌پیداشود   درشهرچون اودلبری عیارنتوان‌یافتن
مارا ملامت گو:مکن‌زین‌پس بمستی،اوحدی   کزدورچشم‌مست اوهشیارنتوان‌یافتن
هر گزببیداری کجادستم‌بوصل‌اورسد؟   چون‌یك‌شب‌این‌بخت‌مرا بیدار نتوان‌یافتن

ای دل، گر آب زندگی جویی، بتاریکی مرو	کین کار بیرون ازلب آن یار نتوان یافتن
زین سان که من میبینم این آشفتگی، سالی دگر	انـدر دیار عاشقی دیار نتوان یافتن
بالای سرو بوستان هم نغز می آید، ولی	درسرو بستانی چنین رفتار نتوان یافتن
درکارگاه سینه چون سودای او برکار شد	یك لحظه ما را بعد ازین درکار نتوان یافتن
ای اوحدی، گر خون شود دل درغم او، گو: بشو	بی محنتی وصل چنان دلدار نتوان یافتن

۶۱۲

از تو میسر نشد کنار گرفتن	پیش تو داند دلم قرار گرفتن
کعبهٔ من کوی تست وحج دل من	حلقهٔ آن زلـف تابدار گرفتن
گر زدل من بگرد غصه برآری	از تو نخواهد دلم غبار گرفتن
عشق ترا نیك می‌شمردم وبدشد	جهل بود کار عشق خوار گرفتن
دست نگارین مبر بتیغ، که ماخود	دست بشستیم ازین نگار گرفتن
حاصلت ازیار چون بجز غم دل نیست	توبه کن، ای اوحدی، زیار گرفتن
رو بکناری بساز ، چون نتوانی	کام دل خویش در کنار گرفتن

۶۱۳

تا ندانی زجسم وجان مردن	پیش آن رخ کجا توان مردن؟
عاشقی چیست؟ زنده بودن فاش	وآنکه ازعشق او نهان مردن
از برون جهان نشاید مرد	درجهان باید ازجهان مردن
هیچ دانی حیات باقی چیست؟	پیش آن خاك آستان مردن
اهل یاریست ، یار ، درغم او	سهل کاریست هر زمان مردن
بوسه‌ای زان دهن بخواهم خواست	که نشاید برایگان مردن
اوحدی، دل بدیگری مسپار	تا نباید چو دیگران مردن

۶۱۴

باربربستیم، ازین منزل بدر باید شدن	آب این جاتیره شد ، جای دگر بایدشدن
وحشت آباداست این، زین جا سبك بیرون رویم	گر بپهلو گشت باید وربسر بایدشدن
چون نمی بینیم از آن آرام جان این جا اثر	بانثار اشك خونین بر اثر باید شدن

یاد نقش روی آن گل‌چهره چون همراه ماست   سهل باشد گر بروی خار بر باید شدن
من در آن بندم که: تدبیری بسازم راه را   عقل می‌گوید که: نه، نه، زودتر باید شدن
اندران دریای جان خرمهره چیدن، چند؟ چند؟   خود چو غواصم بدریای گهر باید شدن
اصفهان زاقلیم چارم آسمان چارمست   سوی او عیسی صفت بی‌پاوسر باید شدن
نیست این جا از بزرگان ناظری بر حال من   بعد ازینم پیش آن اهل نظر باید شدن
اوحدی، چون جان بر آمد، پر جگر خواری مکن   در پی کام دل خود بی‌جگر باید شدن
پر بریزد مرغ اگر بر خاک ایشان بگذرد   گر تو مرغ زیرکی بی‌بال و پر باید شدن

۶۱۵

مشنو که: از کوی تو من هرگز بدر دانم شدن   یا خود بجور از پیش تو جایی دگر دانم شدن
زان رخ چراغی پیش دار امشب، که بر من از غمت   شب نیک تاریکست با نور قمر دانم شدن
چون خواهم از زلفت کمر گویی که: داغی بس ترا   داغ غلامی بر جبین چون بی کمر دانم شدن
وقتی که من در پای تو چون گوی سرگردان شوم   دست از ملامت باز کش، کانجا بسر دانم شدن؟
من پیش شمشیر بلا صد پی سپر گشتم ولی   آن تیر چشم مست را مشکل سپر دانم شدن
وقتی که می‌رانی مرا، پایم نمی‌پوید دمی   وانگه که می‌خوانی مرا مرغ بپر دانم شدن
گفتی: برو، چون اوحدی، بر آستانم سر بنه   آنجا گرم ره می‌دهی من خاک در دانم شدن

۶۱۶

از تو مرا تا یکی بی‌سر و سامان شدن؟   در طلب وصل تو زار و پریشان شدن؟
هر نفسم خون دل ریزی و گویی: مگوی   واقعه‌ای مشکلست: دیدن و نادان شدن
من ز تو درمان دل جستم و دشمن شدی   مصلحت من نبود در پی درمان شدن
زلف تو در بند آن هست که: شادم کند   گر نزند روی تو رای پشیمان شدن
روی ترا عادتست، زلف ترا قاعده   دل بربودن ز من هردم و پنهان شدن
هر چه تو خواهی بکن، زانکه نه کار منست   با چو تو مسکین کشی دست و گریبان شدن
خلق بدیر و بزوه راه بپایان برند   رای ترا هیچ نیست راه بپایان شدن
بر دل ویران من طعنه زدن تا بچند؟   بین که: چه گنجی دروست با همه ویران شدن
کار تو پیمان شکن نیست بجز سرکشی   کار دل اوحدی بر سر پیمان شدن

٦١٧

ای خواجه، چه آوردی زین خانه بدر بودن؟ — سودیت نمی‌باید چندین بسفر بودن
اندر پی بهبودی باید شدنت ، کین جا — بیماری بد باشد هر روز بتر بودن
بر چرخ کشیدی سر نا گاه، ندانستی — کانگشت نما خواهی گشتن، چو قمر بودن
این دولت بیداران نا گاه نمـاید رخ — گر منتظر آنی ، باید بخبر بودن
جز صورت یکرنگی مپسند که زشت آید — گه زاهد خوشیده، گه فاسق تر بودن
از پای طلب منشین، کین جات نمی‌باید — دستی دوسه بوسیدن، روزی دوسه سر بودن
هان! ای پسر مقبل ، خود نیز بکن کاری — جاویـد نمی شاید در نان پدر بودن
منقاد دلیلی شو ، در راه ، که آهن را — بی صحبت اکسیری دورست ززر بودن
چون اوحدی از دستش دریای بلا در کش — تا وقت سخن بتوان دریای گهر بودن

٦١٨

دوستی با دشمنان ما مکن — سود ایشان و زیان ما مـکن
خون من خوردی، دلم راغم بخور — دل ببردی ، قصد جان مامکن
چون میانت خون ما ریزد، کمر — گو : فضولی در میان ما مـکن
از لب خود کام دشمن بر میار — زهر قاتل در دهان ما مکن
ای که میرانی بدشنامم ز در — جز بشمشیر امتحان ما مـکن
گر نبیند چشم ما جز روی تو — گوش بر آه و فغان ما مـکن
راز عشقت گر بگویم آشکار — داروی درد نهان ما مـکن
گر نمیرد اوحدی پیشت روان — هیچ رحمت بر روان ما مـکن

٦١٩

چشمم کنار دجله شد ، جز یاد بغدادم مکن — چون این هوس داره دلم ، ازدیگری یادم مکن
بر جان شیرینم ببخش ، ای خسرو خوبان چین — آشفته بر کوه و کمر مانند فرهادم مکن
درجوشم از سودای تو ، آبی بزن بر آتشم — خاموشم از غوغای تو، چون خاك بر بادم مکن
در سینهٔ من می‌نهد مهر تو بنیاد ، ای پری — از کینه بنیادم مـکن ، برسینه بیدادم مـکن
افتادن اندر بند تو بهتر ز آزادی مرا — چندان که من باشم، بتا، زین بند آزادم مـکن

گر سست گیرم عهد تو، از هجر خود داغم بنه — ور سخت گویم با غمت، از وصل خود شادم مکن
بازم زبان اوحدی، هر چند پندی می دهد — گر گوش دارم سوی او، گوشی بفریادم مکن

۶۲۰

باغ جهان روی تست، رای گلستان مکن — طیرهٔ سنبل مخواه، طره پریشان مکن
گرچه بحکم توایم، بر جگر ریش ما — زخم، که شاید، مزن، جور، که بتوان، مکن
رای که بود؟ اینکه تو: عاشق بیچاره را — دم بدم از درد خود می کش و درمان مکن
چونکه بفرمان تست این دل مسکین که گفت: — کاندل چون سنگ را هیچ بفرمان مکن؟
جان و تن ما تراست، دیده و دل نیز هم — قصد دل و دیده و قصد تن و جان مکن
با همه شکر، که هست در لب شیرین تو — این نمکم هر زمان بر دل بریان مکن
اوحدی، ار می نهی دل برخ آن نگار — تن بغریبی بنه، یاد صفاهان مکن

۶۲۱

ای میر ترکان عجم، ترک وفاداری مکن — جان عزیز من تویی، بر جان من خواری مکن
با چشم تو تقریر کن: کآهنگ جان بیدلان — گر پیش ازین میکرده ای، اکنون که بیماری مکن
پیشم نشستی ساعتی تا حال دل پرسی، کنون — برخاستی تا دل بری، بنشین و عیاری مکن
رخصت که دادست اینکه تو آشفتگان عشق را — در آتش سودای خود میسوز و غمخواری مکن؟
هر لحظه پیش دشمنان گفتی: بیازارم ترا — آزار سهلست ای پسر، آهنگ بیزاری مکن
از روی زیبا سرکشی نیکو نیاید، دلبرا — یا رخ بپوش از مردمان، یا مردم آزاری مکن
بردی دلم را وین زمان گویی: نمیدانم چه شد؟ — در طره پنهان کرده ای، بنمای و طراری مکن
نیکو نباشد هر زمان جایی دگر کردن هوس — من دوست میدارم ترا، با دشمنان یاری مکن
ای اوحدی، از دست او سودت نمی دارد فغان — گر زر نداری درمیان، از دست او زاری مکن

۶۲۲

نفسم گرفت ازین غم، نفسی هوای من کن — گرهم فتاد بردم، بدمی دوای من کن
دگری بهای خویش ار نستاند از تو بوسه — تو ز بوسه هرچه داری همه در بهای من کن
نه رواست زشت کردن بجزای خوبکاران — دل من چه کرد با تو؟ تو همان بجای من کن
چو ز گردنم گشودی گره دو دست سیمین — سر زلف عنبرین را همه بندپای من کن

دل این بهانه جویان بگریزد ازغم تو   تو حوالت غم خود بدر سرای من کن
چه‌زنی بتیغ‌وتیرم؟ چونخواهم‌ازتو بوسی   رخ چون‌سپر که‌داری‌سپر بلای‌من کن
بدوروزه آشنایی چه‌نهی سپاس برمن ؟   رخت آشناست،حالی،دلت آشنای‌من کن
همه پیرهن قبا شد ز غم تو برتن من   تو زساعد وبرخود کمر وقبای من کن
چو بلای اوحدی را زسرتو دور کردم   همه عمرتا توباشی برو ودعای من کن

۶۲۳

جانا، بحق دوستی، کان عهدوپیمان تازه کن   جان رابرخ دل بازده، دل‌رازلب‌جان تازه کن
ازدل‌برون کن کینه‌را، صافی کن‌ازماسینه‌را   آن عادت پیشینه را، پیش‌آرو پیمان تازه کن
این دردپنهانم ببین ، وین محنت جانم ببین   این‌چشم گریانم‌ببین‌و آنروی‌خندان‌تازه کن
تازلف مشکین‌خم زدی، آفاق رابرهم زدی   چون درحریفی‌دم‌زدی، رخ‌باحریفان تازه کن
ای یار نا فرمان‌من وی در کمین جان من   ای دیدنت درمان من، دردم بدرمان تازه کن
با گوی‌وچو گان،ای‌پسر،روزی بمیدان‌برگذر   هم‌آب گل‌رویان ببر، هم‌خاك میدان تازه کن
چون‌اوحدی‌زان توشد، محکوم‌فرمان‌توشد   رخ‌را،چومهمان‌توشد ، درروی‌مهمان تازه کن

۶۲۴

سردل گویی،زجان‌اندیشه کن   دردلش‌دار، اززبان‌اندیشه کن
لاف کشف وغیب دانی می‌زنی   ازخدای غیب‌دان اندیشه کن
درزمین ازآسمان گویی سخن   ای‌زمین، ازآسمان‌اندیشه کن
یا ز دین آشکارا شرم دار   یا ز دانای نهان اندیشه کن
ای که‌می‌خسبی بشبهای‌چنین   آخر از روزچنان اندیشه کن
تیرفرصت در کمان‌جهدتست   می‌رودتیر از کمان،اندیشه کن
دل بباد آرزو ها بر مده   تا توانی تا توان اندیشه کن
بهرسود اندر خطرها می‌روی   سوددیدی ،اززیان‌اندیشه کن
گرندانی رفتن خودرا یقین   بنگروزین‌رفتگان اندیشه کن
این‌زمان‌اندیشه بی‌کارست‌وفکر   کارخودرا این‌زمان اندیشه کن
اوحدی‌زین‌ورطه‌آمدبر کنار   ای که‌غرقی‌درمیان‌اندیشه کن

٦٢٥

خلاف دشمنان روزی نظر بر دوستان افگن   حسودان را بخوابان چشم و بندی بر زبان افگن
دهانم خشك و لب تلخ از فراق تست، یك باری   لب خشك مرا ترساز و بوسی در دهان افگن
کمان ابروان نقدست و تیر غمزه چشمت را   بنام عاشقان زان چشم تیری در کمان افگن
بخاموشی چرا زین گونه عیشم تلخ میداری؟   لب شیرین ز هم بگشا و شوری در جهان افگن
بتحقیق از میانت کس نشانی چون نمی‌یابد   ز لطف آن کمر، باری، حدیثی بر زبان افگن
چو خواهم بوسه‌ای، گویی: ترا اینها زیان دارد   کنون تا وقت سود آید، بنقدم، در زیان افگن
چو خاك آستان تست نام اوحدی، روزی   اگر گردن بپیچاند سرش بر آسمان افگن

٦٢٦

چشم دولت را اگر زین به نظر هستی بمن   آن فراق اندیش روزی باز پیوستی بمن
همچو ماهی صید آن ماهم، که روزی بیست بار   زلف چون دامش در اندازه همی شستی بمن
گر سر زلفش بدست من رسیدی گاه گاه   کی رسیدی محنت ایام را دستی بمن؟
گفتمش روزی که: از وصل تو کی من برخورم؟   گفت: با چندین بلندی کی رسد پستی بمن؟
گر مجالی بودی اندر خانهٔ وصلش مرا   پرتوی از روزن مهرش فروجستی بمن
ورنه چشم مست اورا زلف او یار آمدی   این خرابی کی رسیدی از چنان مستی بمن؟
اوحدی بی مهرش ار بودی زمانی، کافرم   گر بمسمار و فاقش چرخ بر بستی بمن

٦٢٧

چون مرا غمناك بیند شاد گردد یار من   زان سبب شادی نمیگردد بگرد کار من
اشك چشمم سر دل یك یك برخها بر نبشت   گوییا با اشك بیرون میرود اسرار من
رخت ازین شهرم بصحرا بردمی باید که شب   مردم اندر زحمتند از نالهٔ بسیار من
گرنه آب چشم سیل انگیز من مانع شود   هر شبی شهری بسوزد آه آتشبار من
همچو یاقوت تست اشکم، تا خیال لعل او   آشنایی می کند با دیدهٔ بیدار من
من ز تیمارش چنان گشتم که نتوان گفت و او   خود نمیپرسد که: حالت چیست؟ ای بیمار من
ز اوحدی هجران او کوتاه کردی دست زود   گر بگوش او رسیدی نالهای زار من

۶۲۸

سر بارندگی دارد دو چشم تند بار من — که فتح الباب هجر انست و تحویل نگار من

مرا چون ماه در عقرب خوش آمد روی و زلف او — از آن نیکی نمیبینم، که بد بود اختیار من

من آن چرخم، که از جانست مهرم در میان دل — من آن صبحم، که از اشکست پروین در کنار من

مرا روی چو تقویمست، بر روی جدولی خونین — که حکم آن نشد منسوخ چون تقویم پار من

سرم را اتصالی هست کلی با خیال او — از آن سر در نمی‌آرد بدوش بره بار من

خبر ده زاجتماع او تنم را، تا برون آید — باستقبال روی او دل و صبر و قرار من

پیاپی مایلست این دل بقرب نقطهٔ خالش — دریغا رخارج از مر کز نیفتادی مدار من!

بسر حد و صالش گر ز وجهی راه میبابم — شرف هم خانه میگردد دگر باروز گار من

چو ماه از عقدهٔ زلفش مگر دارد خسوف آن رخ؟ — که از آغاز تأثیرش زمستان شد بهار من

چو دانستی کز آن تست بیت المال دل یکسر — بسهم الغیب آن غمزه بگو: تا کیست یار من

طریق اجتماعی نیست دل را با فرح بی تو — از آن چون عقلهٔ زلف تو منکوسست کار من

ز اشکم نقطه میراند غمت بر تختهای رخ — که در هنگامها گوید نهان و آشکار من

فلکها را رصد کردم من، ای ماه و نپندارم — کز ایشان چون تو خورشیدی بتابد بر دیار من

تو اصطرلاب این دل را بگردان در شعاع رخ — ببین تا ارتفاع مهر چندست از شمار من؟

از آن خاک اوحدی را گر نهی بر جبهه اکلیلی — بشعری میبرد شعر چو در شاهوار من

۶۲۹

عشق نورزیده بود جان سبکبار من — بر تو مرا فتنه کرد این دل بی‌کار من

گر خبر از درد من نیست ترا، در نگر — تا بتو گوید درست روی چو دینار من

ای که بیازرده‌ای بی سببم بارها — تا تو چه میخواستی از من و آزار من؟

زلف تو در راه دل دام بلا چون نهاد — روی چو گل را بگو تا: ننهد خار من

روی پشیمان شدن نیست، که در عشق تو — نایب قاضی نوشت حجت اقرار من

خود چه حبیبی؟ بتا، یا چه طبیبی؟ که هیچ — از تو دوایی ندید این دل بیمار من

چارهٔ کارم نهان گر بکنی می‌توان — لیك تو خود فارغی از من و افکار من

عشق تو هم بر گسیخت رشتهٔ تسبیح دل — حسن تو بر باد داد خرمن کردار من

پیش تو بادیست سرد آه دل اوحدی
با همه کز آه اوست گرمی بازار من

۶۳۰

هر شب ز عشق روی تو این چشم لعبت باز من
در خون نشیند، تا کند چون روز روشن راز من

از دیده گرد ر پیش دل سیلی نرفتی هر نفس
آتش بجانم در زدی این آه برق انداز من

من شرح دل پرداز خود برخی فرستم پیش تو
لیکن تو کمتر میکنی گوشی بدل پرداز من

بالم بسنگ سرکشی بشکستی ای سیمین بدن
ورنه کجا خالی شدی کوی تو از پرواز من؟

بر خاستی تا: خون من در پای خود ریزی دگر
ای آرزوی دل، دمی بنشین و بنشان آز من

پروانه وارم سوختی، ای شمع وز رخسار تو
نه پرتوی بر حال دل، نه بوسه‌ای در گاز من

از بس که نالد اوحدی در حسرت دیدار تو
پر شد جهان ز آوازهٔ عشق بلند آواز من

۶۳۱

نه بی یادت بر آید یك دم از من
نه بی‌رویت جدا گردد غم از من

بزن بر جانم آن زخمی، که دانی
بشرط آنکه گویی: مرهم از من

دلم را خون تو میریزی و ترسم
که خواهی خون بهای دل هم از من

مرا از هر که دیدی بیش کشتی
مگر کس را نمی‌بینی کم از من؟

اگر آهی بر آرم زین دل تنگ
بتنگ آیند خلق عالم از من

کجا کارم زقدت راست گردد؟
که برگشتی چو زلف پرخم از من

بسودای تو گشت از هر کناری
جهان پر نوحه و پر ماتم از من

چنان رسوا شدم در عالم این بار
که گویی: پر شدست این عالم از من

بسان اوحدی، دور از تو، بیمست
که فریادی بر آید هر دم از من

۶۳۲

برسر کویت ای پسر، پی سپرم، دریغ من!
با غم رویت از جهان میگذرم، دریغ من!

با تو نشست دشمنم روی بروی و من چنین
دور نشسته در شما می‌نگرم، دریغ من!

برد گمان که به شود خسته دلم بوصل تو
دیدم و روز وصل خود زارترم، دریغ من!

از در خود برانیم هر دم و من بحکم تو
میروم و نمی‌روی از نظرم، دریغ من!

دل بتو شاد و آنگهی چشم تو در کمین جان
من ز فریب چشم تو بی‌خبرم، دریغ من!

تن برخ تو زنده بود، از تو برید و مرده شد / بر تن مرده بی‌رخت مویه کرم، دریغ من!
لعل لب تو خون من خورده چنین و آنگهی / من ز درخت قامتت برنخورم، دریغ من!
رفت برون بسان آب از ره دیده خون دل / آتش دل برون نرفت از جگرم، دریغ من!
از ستمت خلاص دل نیست، که هر کجا روم / هجر تو می‌رود روان بر اثرم، دریغ من!
چشم ترا چنانکه من دیدم و فتنهای او / گر ز تو جان برد کسی، من نبرم، دریغ من!
نیست دریغ کاوحدی برد خطر ز دست تو / من که ز دست خویشتن در خطرم، دریغ من!

۶۳۳

دشمن دون گر نگفتی حال من / خود بگفتی چشم مالامال من
هر شبی از چرخ نیلی بگذرد / نالهای این تن چون نال من
حال من چون خال مشکین تیره شد / در فراق یار مشکین خال من
کاشکی! آن روی فرخ می‌نمود / تا ازو فرخنده گشتی فال من
روز عمرم شب شد و پیدا نگشت / روز این شبهای همچون سال من
بر دل ریشم دلیلی روشنست / راستی را پشت همچون دال من
مرغ او بودم، چرا برمی‌تپم؟ / گر نزد تیر بلا بر بال من؟
کاشکی! دستم بمالی می‌رسید / کز برای دوست گشتی مال من
وه! که روز اوحدی بی روی دوست / شد سیه چون نامهٔ اعمال من

۶۳۴

نگارا، چرا شدی نهان از نهان من؟ / چه کردم که گشته‌ای جهان از جهان من
بکینم مخای لب، چو آنم که پیش ازین / همی بر نداشتی دهان از دهان من
چو من پر شدم ز تو، ز من پر شد این جهان / بنوعی که تنگ شد مکان از مکان من
چنان در تو گم شدم که: گر جویدم کسی / نیابد بعمرها نشان از نشان من
چو سرمایهٔ دکان مرا در سر تو شد / چرا دور می کنی دکان از دکان من؟
بگوشت همی‌رسد که: من می کنم زیان / ولی در تو کی رسد زیان از زیان من؟
مرا در دل آتشیست نهفته ز هجر تو / که برمی کند کنون زبان از زبان من
چو شد دردلم پدید خبرها، که می‌شنید / خبرها بسی بود عیان از عیان من
بسی فتنها که گشت پدید از جمال تو / بسی فیضها که شد روان از روان من

مرادرزمین مجوی، مرا اززمان مپرس   که غیرت برده همی زمان از زمان من
بخوانند سالها ، درین وجد وحالها   سخن کاوحدی کند بیان از بیان من

٦٣٥

عشق را فرسوده‌ای باید چومن   در مشقت بوده‌ای باید چو من
لایق سودای آن جان و جهان   ازجهان‌آسوده‌ای باید چو من
تا غم او را بکار آید مگر   کار غم فرسوده‌ای بایدچومن
از برای خوردن حلوای غم   خون دل پالوده‌ای باید چومن
انتظار دیدن آن ماه را   سالها نغنوده ای باید چو من
تا ز وصل او بدرمانی رسد   درد دل پیموده‌ای باید چو من
اوحدی ، راه غم آن دوست را   خاک‌وخون آلوده‌ای‌باید چومن

٦٣٦

ای زسودای تودرهر گوشه‌ای آواره‌من   چارهٔ کارم نه‌نیکومی کنی، بیچاره‌من!
روزمرگ برسرتابوت خواهدشعله زد   آتش‌عشقت که‌دردل دارم‌از گهواره‌من
ای که گفتی: باجفای‌یارسیمین بربساز   چندشایدساخت؟زآهن نیستم،یاخاره،من
درزبان‌خاص وعام‌افتاد رازم‌چون‌سخن   ای‌مسلمانان،زبون افتاده‌ام یک‌باره‌من
کاشکی!آنروی‌منظورش‌نمیدیدم زدور   تاچودوران کردمی‌از گوشه‌ای‌نظاره‌من
خرقهٔ پرهیزم‌ازسودای‌این دل پاره شد   خودنمی‌یابم‌خلاص‌ازدست ایندل‌پاره‌من
اوحدی راعاشق‌ومیخواره کرداواین‌چنین   ورنه‌تاا کنون‌نبودم عاشق‌ومی‌خواره‌من

٦٣٧

جوردیدم،تابدید آن‌خسروخوبان که؟من   عاشقم‌وزمن بپوشانیدرخ‌چندان که؟من
درغمش‌دیوانه گشتم،بیرخش‌مجنون‌شدم   سربصحرانهادم‌فاش گردید آن‌که؟من
خوف‌بدنامی‌ندارم، بیم‌رسواییم نیست   وربمانم‌مدتی‌دیگرچنان‌می‌دان که؟من
دل بدرد او سپارم ، تن بمهر او دهم   وان‌بلارا کس‌نداند بعداز آن‌درمان‌که؟من
هرچه گویم راست گویم‌وین بترکزهرطرف   من‌دوای‌درددل‌پرسان‌ودل‌ترسان که‌من
هم‌بترک سربگویم، هم دل‌ازجان بر کنم   وآنزمان‌درددلم راچاره‌ای‌نتوان که‌من

دل زغم خون کرده باشم، خون زمژگان ریخته   ورچنین باشد حدیثم کی شود پنهان که: من
دیده‌ای پر اشك دارم، چهره‌ای پرخون دل   وندرین محنت نخواهم شست دست از جان، که: من
اوحدی را میشناسم، طالع خود دیده‌ام   ورتو حالم را بدانی، رحمت آری زان که من

۶۳۸

ای او فتاده در غم عشقت ز پای من   گردست او فتاده نگیری تو، وای من!
نای دلم مگیر بچنگ جفا چنین   کز چنگ محنت تو بنالم چو نای من
پشتم چو چنبر از غم و نیکوست ماجری   دل بسته‌ام در آن رسن مشك سای من
گردون بسی بگشت، تن و دل بجای بود   روی ترا بدیدم و رفتم ز جای من
دشمن لب تو بوسد و در آرزوی آن   کز دور بوسه می دهمت، خاك پای من
سگ برده رسرای تو گستاخ و من غریب   ای بندهٔ سگان در آن سرای من
درد ترا بخلق چه گویم چو اوحدی؟   آن به که اعتماد کنم بر خدای من

۶۳۹

دوست با کاروان کن فیکون   آمد از شهر لامکان بیرون
عور گشت از لباس بی‌چونی   بازپوشید کسوت چه وچون
گه بر آمد بصورت لیلی   گه در آمد بدیدهٔ مجنون
گاه مشهور شد بآیت نور   گاه مذکور شد بسورهٔ نون
چون بآب و زمین او بررست   ریشه و بیخهای گونا گون
پیش کافور و زنجبیل نهاد   عسل و تین و روغن و زیتون
می‌سرشت این چهار جنس بهم   مدتی چون تمام شد معجون
درد ها را درو نهاد دوا   زهر ها را ازو نبشت افسون
اوحدی شربتی ازان بچشید   گشت دیوانه والجنون فنون

۶۴۰

ای مکان تو از مکان بیرون   سر امرت ز کن فکان بیرون
در وجودی و از وجود بدر   در جهانی و از جهان بیرون
آسمان و زمین تو داری، تو   از زمین و ز آسمان بیرون
فتنه‌ای در میان فکنده ز عشق   خویشتن رفته از میان بیرون

ساعتی نیستی ز دل خالی نفسی نیستی ز جان بیرون
آن‌واینت بفکر چون یابند؟ ای‌تواز فکر این‌وآن بیرون
بنشینی و از نشستن خود بینشانی و از نشان بیرون
آخر و اولی و بودن تو زآخر و اول زمان بیرون
چون دل‌اوحدی‌زبون توشد این‌سخن‌رفتش‌اززبان‌بیرون

٦٤١

شبت‌می‌بینم‌اندرخواب‌ومی گویم:وصالست‌این ببیداری‌توخودهرگزنمی‌پرسی:چه حالست‌این؟
دهان یانوش، قدیاسرو، تن‌یاسیم خامست آن؟ جبین یازهره، رخ یاماه، ابرویاهلالست‌این؟
بجرم آنکه مرغ دل هوا دار توشد روزی شکستی بال‌او، آنگه نمی گویی:وبالست‌این
ز هجران شب زلف تو بنشینم بروز غم معاذالله! چه‌روزغم؟ خطا گفتم، محالست‌این
مرا گویند: مجموعی ز عشق آن صنم یانه؟ زهم‌چون‌من‌پریشانی‌چه‌جای‌این‌سؤالست‌این؟
برای عشق تو گر من ببازم مال و جاه خود مکن‌عیبی که:پیش‌من به‌ازصدجاه‌ومالست‌این
حرامست‌اوحدی‌راجزدرین‌معنی‌سخن گفتن که‌هر کوبشنود گوید: مگرسحرحلالست این؟

٦٤٢

دورمرو، دورمرو، یارببین، یار ببین درنگرازدیدهٔ جان دردل ودیدارببین
گرزدل آگاه شدی، هم سفرماه شدی چون تودرین‌راه شدی‌خوبی‌رفتارببین
گرسفرت‌هست‌هوس، جان‌وخردیارتوبس نصرةازین‌هردوطلب،هجرت‌انصارببین
دوست بپرسیدن تو، روی‌تودردیدن‌تو جنس فروشنده نگر،نقد خریدار ببین
چندبرای‌دل‌خود؟ چند هوای دل خود؟ چند رضای دل خود ؟ مصلحت‌یارببین
گردن ناموس بزن، نامهٔ زندیق بدر خرقهٔ سالوس بکن، بستن زنار ببین
دشمن‌من‌شددل‌من، توبه‌شکن‌شددل‌من گرپس ازینم طلبی، خانهٔ خمار ببین
خرقه که‌بردوخته‌شد،نقد که‌اندوخته شد پیش‌رخش‌سوخته شد، گرمی‌بازارببین
قابل معلوم بهل، پارس مرو، روم بهل درسرو در دوم‌نگر:این‌همه‌اسرارببین
اوحدی، ازبهرخدا، دورمروپیش خدا درخودواو کن‌نظری،نقطه‌وپرگارببین

٦٤٣

حلقهٔ زرین بر آن گوش گهربندش ببین — خال مشکین بر لب شیرین چون قندش ببین
بسته برهم گردن شهری، دل دیوانه‌را — درمیان حلقهای زلف چون بندش ببین
چشم معنی بر گشای و چشمهٔ آب حیات — مضمر اندر گوشهٔ لعل شکرخندش ببین
اشك همچون دجلهٔ من در غمش دیدی بسی — بر دل من محنت چون کوه الوندش ببین
دیده‌ای کان عهد یاران قدیمی چون شکست؟ — این زمان با دوستان تازه پیوندش ببین
عاشقان از آرزوی روی او جان می‌دهند — آرزوی عاشقان آرزومندش ببین
اوحدی پندم همی گوید که: ترك عشق کن — دیدن رویی چنان و دادن پندش ببین!

٦٤٤

منم آنکه گلشن عشق‌را چمنم، ببین — گذری کن و گل و سوسن و سمنم ببین
تو و او که باشد؟ ازین دویی چه کنی سخن؟ — همه اوست این نه تویی، بدان، نه منم، ببین
در و بام خلوت من پرست ز نقش او — بتو شرح واقعه بیش ازین چه کنم؟ ببین
ز درش بروز من ار چه دور همی روم — شب تیره بر سر کوی او وطنم ببین
بدیار ما چو بدوستی گذرت بود — سخنم مپرس ز دشمنان، سخنم ببین
نخورم بـر غم تو باده جز بعلانیه — تو بسر من چو نمی رسی، علنم ببین
چو پس از منت هوس تفرج دل کند — بر خاك من رو و باز کن کفنم، ببین
زخدای و نفس خود، ارچنان که تو واقفی — نفس خـدای ز جـانب یمنم ببین
مکن، اوحدی، طلبم، که غایبم از زمین — بهل این زمین و برون ازین زمنم ببین

٦٤٥

آن تیر غمزه‌را دل خلقی نشانه بین — انگشت رنگ داده وانگشتوانه بین
روی سیاه چرده و زلف سیاه کار — چشم سیاه تنگ خوش جادوانه بین
در باغ عارضش ز برای شکار دل — زلف چو دام بنگر و خال چو دانه بین
با آن غرور و غفلت و خردی و بیخودی — یك بوسه زو طلب کن و پنجه بهانه بین
گرد میان لاغر آن خان نیکوان — پیچیده دایم آن کمر تنگ خانه بین
از دست زلف هندوی او جور می‌برم — بخت مرا نگه کن و حال زمانه بین
مرد اوحدی ز داغ غم او هزار بار — با آن دو دل حکایت مرد یگانه بین

۶۴۶

از بند زلفش پای ما مشکل گشاید بعد ازین / چشمی که بیند غیر او ما را نشاید بعد ازین
دل را چو با دیدار او پیوند و پیمان تازه شد / در چشم ما جز روی او بازی نماید بعد ازین
خود را چو دادیم آگهی از ذوق حلوای لبش / لذت نیابد کام ما، گر شهد خاید بعد ازین
در دستگاه چرخ اگر اندوه و محنت کم شود / از پیش ما گو: خرج کن چندان که باید بعد ازین
بس فتنه زایید آسمان، در دور چشم مست او / از روزگار بی‌وفا تا خود چه زاید بعد ازین
با زلف آن دلدار چون باد صبا گستاخ شد / یا عنبر افشاند هوا، یا مشک ساید بعد ازین
ای یار نیکوکار، تو تدبیر کار خویش کن / کز ما بجز سودای او کاری نیاید بعد ازین
تا این زمان گر نطق ما تقصیر کرد اندر سخن / بر یاد آن شیرین دهان شیرین سراید بعد ازین
گو: آزمایش را ببر گردی ز خاک اوحدی / گر در جهان آشفته‌ای عشق آزماید بعد ازین

۶۴۷

دل فراق روی جانان بر نتابد بیش ازین / سینه داغ هجر آنان بر نتابد بیش ازین
با چنین تلخی، که طبع ما کشید از دست هجر / شور این شیرین زبانان بر نتابد بیش ازین
پیر گشتم، ایدل، از خوبان حذر می‌کن، که پیر / قوت دست جوانان بر نتابد بیش ازین
مهربانا، گر توانی رحم کن بر کار ما / زانکه کار ناتوانان بر نتابد بیش ازین
چند رانند چون سگان ما را رقیب از کوی تو؟ / گرگ با چوب شبانان بر نتابد بیش ازین
اوحدی، این گریه کمتر کن، که خاک کوی دوست / آب چشم مهربانان بر نتابد بیش ازین
طبع یار نازنین در خواب نوشین سحر / نالهٔ فریاد خوانان بر نتابد بیش ازین

۶۴۸

من از مادری زادم که یارم پدر بود او / شدم خاک آن پایی کزین پیش سر بود او
ز عالم همی جستم نشان دل آرایش / چو عالم شدم بر وی ز عالم بدر بود او
از آن راه بین گشتم که هر جا رخ آوردم / دلم را دلیل ره، مرا راهبر بود او
ز خاطر نرفت آن نقش و از دل نشد خالی / کجا رفتی از خاطر؟ که نقش حجر بود او
قمروار حالم ار کمابیش بود چندی / شد امسال شمس آن مه، که عمری قمر بود او

زبس قطره باران که فیضش فراهم زد — چودریا شد آن آبی، که‌وقتی‌شمر بوداو
من آن‌نقدعرشی، کش‌درین‌فرش بنهفتم — نه‌ازخاك شدتیره، نه‌ازنم، که زربوداو
نه‌عقلم بسی گفتی، مکن یاد اودیگر؟ — که اندر طریق ما عجب بی‌خبر بوداو!
مجوی‌اوحدی‌را توزمن کندرآن‌ساعت — که‌من بارمی‌بستم، بجانبی‌دگر بود او

۶۴۹

بنگر بدن‌دوابروی همچون کمان او — وآن غمزهٔ چو تیر و رخ مهربان او
انگشت می گزد بتحیر کمان چرخ — زانگشت رنگ‌داده وانگشتوان او
گرجان‌من‌طلب‌کند،ازوی‌دریغ‌نیست — بشنو، که این دروغ نگفتم بجان او
گو:بوسه‌ای‌بجان‌بفروش،ارزیان کند — دل نیز می‌دهم ، که نخواهم زیان او
با دشمنان دوست کنم دوستی مدام — زیرا که غیرت آیدم از دوستان او
از وی بپرس حال‌من ، ای‌باد صبح‌دم — باشد که نام من برود بـرزبـان او
آن کو بحسن فتنهٔ آخر زمان بود — ناچـار فتنها بـود اندر زمـان او
آن‌موی او بپای رسد ، گرفرو کشی — لیکن بلاغری نرسد در میان او
گویی طبیب خفتهٔ ما را خبر نبود: — کامشب نخفت تـا بسحر ناتوان او
روزی که‌جان اوحدی ازتن‌جداشود — از دوستی جدا نشود استخوان او
از ذوقهای شعر روانش‌بسی که خلق — گویند : کافرین خدا برروان او

۶۵۰

ای‌عید، بنمودی‌بمن‌دی‌صورت‌ابروی‌او — امروزقربان‌می‌شوم، گرمی‌نمایی‌روی‌او
عیدمن آن‌رخساربس، تادرتنم‌باشدنفس — چندان که‌دارم‌دسترس‌باشم بجست‌وجوی‌او
برعیدگاه‌ار بگذرد،چوگان‌بدست،ازلاله‌رخ — جزتن‌نشایدخاك‌ره‌جزسر نزیبد گوی‌او
صدباربرزانو نهم‌سر بی‌رخش‌هرساعتی — نادیده‌خودرادرجهان‌یك‌بارهمزانوی‌او
ازسایه‌سر گردان‌ترم،بی‌آفتاب‌عارضش — تاسایه‌ای‌بینی‌زمن،مشنو که‌آیم‌:سوی‌او
دروصل‌اومشکل‌رسم،تازان‌من‌دانی‌مرا — چون‌ازمن‌من بگذرم، آنجابماندراوی‌او
فردا که‌ازخاك‌لحدسر بر کنند‌این‌رفتگان — مارا زخاك‌انگیختن نتواند، الابوی‌او
زان‌دوست‌دل‌برداشتن،صورت‌مبند،ای‌اوحدی — اکنون که مارا صرف‌شدعمری‌بگفت‌وگوی‌او

چون بر توان گشت از رخش؟ و آنگاه خود ناساخته / بالین زسنگ آستان ، بستر زخاك کوی او

۶۵۱

در صدد هلاك من شیوهٔ چشم مست تو / مرد کشی و سر کشی عادت زلف پست تو
غیرت دل نشاندم برسر آتشی دگر / هر نفسی که بنگرم باد گری نشست تو
هر سر مویت، ای پسر، دست گرفته خاطری / در عجبم که: چون بود از همه باز رست تو؟
بود گمان من که: تو وعده وفا کنی، ولی / دل بوفا کجا نهد؟ خوی جفاپرست تو
مست توام، چه می دهی باده بدست مست خود؟ / بوسه بده، که نشکند باده خمار مست تو
تا بکنون اگر سرم داشت هوای دیگری / دست بیار، تا ازان توبه کنم بدست تو
با همه زیرکی، نگر: صید تو گشت اوحدی / ور تو تویی، در او فتد پنجه ازو بشست تو

۶۵۲

گر سوی من چنین نگرد چشم مست تو / سر در جهان نهم بغریبی ز دست تو
آمد بهار و خاطر هر کس کشد بباغ / میلی کی او کند که بود پای بست تو؟
قاضی ترا بدیده ملامت همی کند / بر محتسب، ز دست محبان مست تو
سر بگذره بچرخ بلندم بگردنی / گر دست من رسد بسر زلف پست تو
صدبار پیش دشمن اگر بشکنی مرا / سهلست پیش من، چو نبینم شکست تو
دردا! که هستیم ز فراق تو نیست شد / کامی ندیده از دهن نیست هست تو
یك ساعت اوحدی بدو چشمت نگاه کرد / پنجاه تیر بر دلش آمد ز شست تو

۶۵۳

ای دلبر سنگین دل ، فریاد ز دست تو / دستی، که دل من شد برباد ز دست تو
کی راست شود کارم؟ زین غصه که من دارم / ای کار مرا ویران بنیاد ز دست تو
عقلم چو دهد یاری، گوید که: درین زاری / آنست که صد نوبت افتاد ز دست تو
دادی ز جفا نوشم، تا گشت فراموشم / چیزی که مرا بودی بر یاد، ز دست تو
از بند رهامی کن، مملوك و بهامی کن / کین بنده نخواهد شد آزاد ز دست تو
شادی بغمت دادم و اکنون ز غمت شادم / زیرا که نشاید شد دلشاد ز دست تو
چون اوحدی ار راهم باشد بدر شاهم / یا دولت او خواهم یا داد ز دست تو

۶۵۴

تا فاش گشت ذکر دهان چو قند تو … رغبت نمی‌کند بشکر دردمند تو
محتاج قید نیست، که زندانیان عشق … بیرون نمی روند بجور از کمند تو
کشتند در کنار چمن سروها بسی … لیکن نمی رسند بقد بلند تو
گر صد غبار بر دل من باشد از غمت … مشکل جدا شوم ز عنان سمند تو
ور دیگری زتیغ جفای تو سر کشد … من سر نمی کشم، که شدم پای بند تو
کردم فدای تو دل و دین و توان و جان … تا خود کدام باشد ازین‌ها پسند تو؟
از دردت اوحدی سخنی دارد، ای نگار … بشنو حکایتی کـه کند دردمند تو

۶۵۵

گرچه امید ندارم که: شوم شاد از تو … نتوانم که زمانـی نکنم یاد از تو
گفته بودی که: بفریاد تو روزی برسم … کی بفریاد رسی؟ ای همه فریاد از تو
دانم این قصه بخسرو برسد هم روزی … که: توشیرینی و شهری شده فرهاد از تو
اگر امشب سر آن زلف بمن دادی، نیك … ورنه فردا من و پای علم و داد از تو
گر تو، ای طرفهٔ شیراز، چنین خواهی کرد … برسد فتنه بتبریز و ببغداد از تو
دوش گفتی: بدلت درزنم آتش روزی … چه دل؟ ای خرمن دلها شده برباد از تو
دل مارا غم هجر تو ز بنیاد بکند … خود ندیدیم چنین کار ببنیاد از تو
اوحدی را مکن از بند خود آزاد، که او … بنده‌ای نیست که داند شدن آزاد از تو

۶۵۶

درین لشکر، که می بینی، سواری نیست غیر از تو … کسی دیگر درین عالم بکاری نیست غیر از تو
هر آن کس را که میدانی شماری بر گرفت از خود … ولی زینها کسی خود دشماری نیست غیر از تو
درون پرده‌ای، لیکن چو از ما پرده بر گیرد … غم عشق تو مارا، پرده‌داری نیست غیر از تو
اگر غیری نظر بازی کند با صورت دیگر … مرا منظور در آفاق، باری، نیست غیر از تو
بروز خستگی خواهند مردم یاری از یاران … من دلخسته را امروز یاری نیست غیر از تو
چو غم دادی بغم خواران، نباید کرد تقصیری … که در غم، عاشقان را غم گساری نیست غیر از تو
سگ تست اوحدی، جانا، نگاهی کن بحال او … کزین نخجیرگاه اورا شکاری نیست غیر از تو

۶۵۷

تو سروی ، بر نشاید چیدن از تو ... تو ماهی ، مهر نتوان دیدن از تو
من آشفته دل را تا کی آخر ... میان خاك و خون غلتیدن از تو؟
بگردان رخصت خونم بعالم ... که رخصت نیست بر گردیدن از تو
گرم صد آستین بر رخ فشانی ... نخواهم دامن اندر چیدن از تو
ترا چون هیچ ترسی از خدا نیست ... همی باید مرا ترسیدن از تو
گناهم نیست اندر عشق و گر هست ... گناه از بنده و بخشیدن از تو
اگر صد رنج باشد اوحدی را ... شفا یابد بیك پرسیدن از تو

۶۵۸

گر صبر و زر بودی مرا، کارم چو زر می‌شد ز تو ... بی‌صبرم ، ار نه کار من نوعی دگر می‌شد ز تو
زان روی همچون مشتری گر پرده بر می‌داشتی ... روی زمین پر زهره و شمس و قمر می‌شد ز تو
بس بی‌نشان افتاده‌ای، ور نه پس از چندین طلب ... روزی من دل خسته را آخر خبر می‌شد ز تو
بر یاد داری : کز غمت شبها بتنهایی مرا ... هم سینه پر می‌شد ز غم، هم دیده تر می‌شد ز تو؟
زان جام لعلت گه گهی می‌ریز آبی بر جگر ... دل خسته‌ای، کش سالها خون در جگر می‌شد ز تو
گر روز می کردم شبی با رویت اندر خلوتی ... شب روز می گشت از رخت، شامم سحر می‌شد ز تو
ور بی‌رقیبان ساعتی نزدیك ما می‌آمدی ... ایوان ما پر شاهد و شمع و شکر می‌شد ز تو
لیلی اگر واقف شدی از ما چو مجنون، هر نفس ... آشفته تر می‌شد زمن ، دیوانه‌تر می‌شد ز تو
گر چرخ گردان داشتی در دل ز مهرت ذره‌ای ... کارش چو کار اوحدی زیر و زبر می‌شد ز تو

۶۵۹

ای آنکه نیست جز بریار انتعاش تو ... بس می‌خروشد آن سخن دل‌خراش تو
زرقی همی‌فروشی وشهری همی‌خری ... دخل گزاف بنگر و خرج بلاش تو
گویی که : دین‌پرستم و دنیاپرست نه ... وانگه ز بیست خواجه فزون‌تر معاش تو
بر روی راه این دو سه حیوان، براستی ... کمتر ز دام نیست دم دانه‌پاش تو
گه راز خود ز خلق بپوشیده‌ای ، ولی ... روی زمین پرست ز تشویش فاش تو

فردا کجا خلاص دهی آن مرید را؟ / کامروز قرض دار شد از بهر آش تو
با اوحدی مباف کرامات خود، که هیچ / کاری نمی رود ز بباش و مباش تو

٦٦٠

ای نور چشم من ز رخ لاله رنگ تو / سوگند سخت من بدل همچو سنگ تو
در دهر سوگوار نباشد بحال من / در شهر غمگسار نباشد بینگ تو
پیش رخت ز شرم بریزند رنگها / صورتگران چین چو ببینند رنگ تو
بر زان دل چو سنگ و بر همچو سیم خام / آنکس خورد، سیم که بریزد بسنگ تو
مپسند کشتن من مسکین، که بعد ازین / مانند من شکار نیفتد بچنگ تو
اکنون سپر چه سود؟ که بر دل گذار کرد / پیکان تیر غمزهٔ همچون خدنگ تو
میدان فراخ یافته‌ای، اوحدی، ولی / در وصل او عجب که رسد دست تنگ تو!

٦٦١

ترا گزید دل من، مرا گزید غم تو / بحال من نظری کن، که مردم از ستم تو
متاب روی و سر از من، مباش بی‌خبر از من / که روز و شب دل و چشمم در آتشست و نم تو
تویی علاج غم ما تویی مسیح دم ما / ز مرگ باک نباشد که می‌خوریم دم تو
ز راه دور و بیابان چه باک و دوزخ تابان؟ / گزین دو بیم ندارم بپشتی کرم تو
بصید ما نکند کس هوا و رغبت ازین پس / که داغ دست تو داریم و خانه در حرم تو
مگر تو چارهٔ کارم کنی و زخم که دارم / که مرهمی نشناسم موافق الم تو
کدام جنس که دستم نباخت بر سر کویت؟ / کدام نقد که چشمم نریخت در قدم تو؟
گر آن مجال ببینم شبی که: با تو نشینم / کنم شکایت بسیار از التفات کم تو
مکن شکسته و خوارش، بدست کس مسپارش / که اوحدیست درین شهر سکهٔ درم تو

٦٦٢

ای خرمن گل خوشه‌چین پیش تن و اندام تو / بلبل نخواند، وصف گل تا من نگویم نام تو
بر بام رو تا خلق را در تیره شب روشن شود / ماهی ز طاق آسمان، ماهی ز طرف بام تو
یک بوسه در ده زان دهن وانگه بریز این خون من / تا در دمی حاصل شود هم کام من، هم کام تو
مثل دهانت شکری در مصر نتوان یافتن / ای مصر زیبایی نهان در زلف همچون شام تو

دیشب سلامی کرده‌ای، چون قدر آن نشناختم ❊ امروز خود را می کشم در حسرت دشنام تو
نشگفت از آه سرد من وز رنگ و روی زرد من ❊ ای جان غم پرورده من پروردهٔ انعام تو
از سیم خالی می کنی وز مشك خالی می زنی ❊ این دامها چند افگنی؟ ای اوحدی در دام تو

۶۶۳

ای رشك گل تازه رخ چون سمن تو ❊ عرعر خجل از قد چو سرو چمن تو
پای نفس اندر جگر نافه شکسته ❊ بوی شکن طرهٔ عنبر شکن تو
آنها که بمویی بفروشند بهشتی ❊ مویی بجهانی بخرند از بدن تو
دل تنگ شود غنچه و لب خشك وجگر خون ❊ از رشك شکر خندهٔ تنگ دهن تو
بر عقد گهر طعنه زند گاه تبسم ❊ آن رستهٔ دندان چو در عدن تو
بر پیرهن ار نقش کنی صورت نرگس ❊ بینا کندش بوی خوش پیرهن تو
شد کاسته چون موی تن اوحدی، ار چه ❊ کاهیدن مویی نپسندد ز تن تو
در حلق دل سوختهٔ شیفته خاطر ❊ زنجیر بلا گشته دو مشکین رسن تو

۶۶۴

ای ترك، دل ما را خوش دار بجان تو ❊ مگذار تن ما را لاغر چو میان تو
چون سرو روان داری قدی بخرامیدن ❊ وآن روی چو گل خندان بر سرو روان تو
ابرو چون کمان سازی، تا تیر غم اندازی ❊ گر زخم خورم، باری، از تیر و کمان تو
هر چند فراخ آمد صحرای جهان بر من ❊ هر لحظه بتنگ آیم زان تنگ دهان تو
دل خواسته‌ای از من، نتوان بتو دل دادن ❊ زیرا که: چو بگریزی کس نیست ضمان تو
مانند رکابت رو بر پای تو می مالم ❊ باشد که بدست افتد یك روز عنان تو
لاف از سخن شیرین دیگر نزنم پیشت ❊ کین لفظ نمی زیبد الا ز زبان تو
آشفته شوم هر دم بر صورت زیبایی ❊ باشد که نشان یابم روزی ز نشان تو
اکنون که بشیدایی چون اوحدی از غفلت ❊ در دام تو افتادم، جان من وجان تو

۶۶۵

بجان من، بجان من، بجان تو، بجان تو ❊ که نام من نفرمایی فراموش از زبان تو
ز سود من، نپندارم، ترا هرگز زیان دارد ❊ که سود تست سود من، زیان من زیان تو

تو و من در میان ما کجا گنجد؟ که اینساعت　　تو گردیدی و گردیدم، تو آن من، من آن تو
غلط کردم، نه آن گنجی که در آغوش من گنجی　　مرا این بس که در گنجم بگنجی در جهان تو
سر از خاک زمینم بر ندارد آسمان هرگز　　اگر ساکن خودم خواند زمین و آسمان تو
لبت می‌پرسد از جانم که: کامت چیست؟ تا دانم　　چه باشد کام مشتاقی؟ دهانی بر دهان تو
گمان بردی که برگشتم بجور از آستانت من؟　　بلی در حق مسکینان خود این باشد گمان تو
دل از ما خواستی، جانا، دریغی نیست دل، لیکن　　چو روی از ما نمی‌پوشی، کسی باید ضمان تو
ازان حشمت که می‌بینم نخواهد هیچ کم گشتن　　فقیری گر بیاساید زمانی در زمان تو
تو با آن حسن و زیبایی نگردی هم نشین من　　که از خواری و گمراهی نمی‌یابم نشان تو
رخت را شد بجان و دل خریدار اوحدی، لیکن　　بدین سرمایه چون گردد کسی گرد دکان تو؟

۶۶۶

بچشم سر هدف سازم دل خود را بجان تو　　اگر بر نام من تیری بیندازد کمان تو
دل من بوسه‌ای زان لب تمنی می‌کند، لیکن　　نمی‌گویم سخن بی‌زر، که می‌دانم زبان تو
چو دست خود نخواهی کردن اندر گردنم روزی　　شبی بگذار تا باشد دو دستم درمیان تو
مرا گفتی: میان در بند اگر خواهی کنار من　　میان بستم، که در بندم بدست خود میان تو
چو از حکم حدیث تو نمی‌دانم گذشتن من　　شگفتم زان حدیث آید که بگذشت از زبان تو
چه باشد گر بنام من فرو خواند لبت حرفی؟　　ز چندان آیت خوبی که منزل شد بشان تو
بهر جانب ز شوقت چون سگ گم گشته می‌گردم　　ببوی آنکه دریابم غبار کاروان تو
خنک یاری که هستی تو بخلوت هم نشین او!　　که من باری نمی‌یابم نشانی از نشان تو
بدستان اوحدی را کرد چشمت پیر و می‌بینم　　سرش را من، که خواهد رفت در پای جوان تو

۶۶۷

زود شود باز بستهٔ تو　　عاشق از دام جستهٔ تو
رونق گل می‌برد همیشه　　عارض چون لاله دستهٔ تو
آن شکرینی، که وقت بوسه　　قند بریزد ز پستهٔ تو
رحم، که برهم شکست ما را　　طرهٔ درهم شکستهٔ تو
وقت نیامد که باز بندی؟　　رشتهٔ عهد گسستهٔ تو

عید من آن‌دم بود که بینم — ماه جمال خجستهٔ تو
تن بسرشك چو سیم‌شویم — زان‌تن چون سیم شستهٔ‌تو
اوحدی،اینجاچه گردخیزد؟ — زین‌دل درخون نشستهٔ تو
طاقت تیر غمش نیاورد — سینهٔ مجروح خستهٔ تو

۶۶۸

دل من خستهٔ یاریست بی‌تو — تنم در قید بیماریست بی‌تو
مرا گوییکه: بی‌من‌جان‌همی‌ده — کراخودغیرازین‌کاریست‌بی‌تو؟
ترا در سر دلازاریست بی‌من — مرا باخود دلازاریست بی‌تو
توفخری‌میکنی برمن، چه‌حاجت؟ — مرااز‌خویش‌خود عاریست‌بی‌تو
دلی‌را شادپنداری تو، زنهار! — مپنداراین، که‌پنداریست بی‌تو
فضای هفت کشور بردوچشمم — زغم‌چون‌چاردیواریست‌بی‌تو
هر آن گل کز گلستانی برآید — بچشم‌اوحدی‌خاریست بی‌تو

۶۶۹

گرچه زان‌ما گشتی، سرماچه‌دانی‌تو؟ — ورچه‌مات‌می‌خوانیم،این‌دعاچه‌دانی‌تو؟
چون‌زخودنشدخالی‌هیچ نفس‌خود بینت — ازخدا سفر کردن ، درخدا چه‌دانی‌تو؟
شب چوخفته می‌باشی تابروز درخلوت — گرهدرشود خونی، یاهبا چه دانی تو؟
ای که مرد معنی‌را زیرخرقه می‌جویی — آن کلاه داران را د رقبا چه دانی تو؟
«ها»و«هو» که درحالت می‌زنی واو ناید — چون‌ندیده‌ای‌اورا «هو»و«ها»چه‌دانی‌تو؟
هفت عضو سر کش‌را زیرپای نا کرده — آسمان هفتـم را زیرپـا چه دانی تو؟
جز رضای‌خودچیزی‌چون‌نجسته‌ای‌هر گز — ازسخط کجا ترسی؟ یارضا چه‌دانی تو؟
گفتی: آشنا گشتم با خدای در معنی — ای ز عقل بیگانه، آشنا چه دانی تو؟
اوحدی‌صفت‌بااوهرچه گفتی‌آن بشنو — لیکن‌اندرین گنبداین‌صدا چه‌دانی‌تو؟

۶۷۰

ای مدد تیره شب از موی تو — روز مرا روشنی از روی تو
برسرآنم که: شوم یك‌سحر — خاك نسیمی که‌دهد بوی تو

خاك شوم، تا مگر آرد مرا — باد محبت بسر کوی تو
باز بگوش تو رساند مگر — قصهٔ ما حاجب ابروی تو
برمکن ازمن بجفا دل، که من — برنکنم خیمه ز پهلوی تو
قیمت وصل تو که داند که: چیست؟ — هردو جهان می نه و یك موی تو
زلف تو در حلق دل اوحدیست — چون نکشد خاطر او سوی تو؟

۶۷۱

سوی من شادی نیاید، تا نیایم سوی تو — روی شادی آن زمان بینم که بینم روی تو
من دلی دارم که در روی روی شادی هیچ نیست — غیر از آن ساعت که آرد باد صبحم بوی تو
هر کسی از غم پناه خود بجایی می برد — من چو غم بینم روم شادی کنان در کوی تو
چشم تر کت را غلامان گرچه بسیارند، لیك — زین غلامان مقبل آن خالست و مخلص موی تو
من بغم خوردن نهادم گردن بیچارگی — زانکه کس شادی نبیند در جهان از خوی تو
اوحدی، تن در شب غم ده، کزین شیرین لبان — روز شادی کس نخواهد کرد جست و جوی تو

۶۷۲

گل در قرق عرق کند از شرم روی تو — صافی بکوچها دود از جستجوی تو
درشانه دید موی تو صافی وزان زمان — برسینه سنگ می زند از شوق موی تو
برپای سرو و بید نهد روی هرنفس — صافی زحسرت و هوس قد و روی تو
مشکین کند کنار و لبش هر بمدتی — آن باد مشك بیز که آید ز سوی تو
صافی بجای آب روانها کند نثار — بردست آنکه آب زند خاك کوی تو
دستش بجان نمی رسد، ارنی بجای آب — می کرد جان خویشتن اندر گلوی تو
روزی بنه بخوردن می پای در قرق — تا ما بسر کشیم چو صافی کدوی تو
کی کردمی من ازلب صافی حدیث؟ اگر — وقتی برو دهان ننهادی سبوی تو
تو در مراغه فارغ و صافی بنوبهار — درخاك وخون مراغه زنان زآرزوی تو
برما تو بسته در چو قرق سال و ماه و ما — سر درجهان نهاده چو صافی ببوی تو
صافی ز سنگ تفرقه فریاد می کند — مانند اوحدی، که بنالد ز خوی تو

٦٧٣

دل بتو دادیم وشکستی، برو / سینهٔ ما را چو بخستی، برو
داد دل از پیش تو می‌خواستم / چون بت بیداد پرستی، برو
باز زسر عربده داری وجنگ / هیچ‌نگویم که: تومستی، برو
نیستی ازهمچو منی در جهان / سهل بود، چون که‌توهستی،برو
آمده بودم که نشینی دمی / چون ز تکبر ننشستی، برو
گم شده بودم که: بجویی‌مرا / چونکه نجستی‌وبخستی، برو
اوحدی شیفته در دام تست / گرتوازین دام بجستی، برو

٦٧٤

حسن‌مصرست ورخ‌چون قمرت میردرو / عشق زندان وحصارش که شدم پیردرو
خم ابروت کمانیست، که دایم باشد / هم کمان مهره وهم ناوك وهم تیر درو
حلقهٔ‌زلف‌توداميست گره گیر، که هست / حلق و پای دل من بسته بزنجیر درو
جنتست آن رخ خوب وزدهان ولب تو / می‌رود جوی شراب وعسل و شیر درو
خود که‌جویدز کمندسر زلف‌توخلاص؟ / که باخلاص رود گردن نخجیر درو
بسم این کار پریشان، که نمی‌بینم‌جز / جگر ریش و دل سوخته توفیر درو
گرمن‌ازعشق‌تو آشفته‌شوم نیست‌عجب / کاوحدی شیفته شد باهمه تدبیر درو

٦٧٥

امشب از پیش من شیفته دل دور مرو / نور چشم‌منی، ای چشم مرا نور، مرو
دیگری ازنظرم گر برود باکی نیست / تو، که‌معشوقی ومحبوبی‌ومنظور، مرو
خانهٔ ما چو بهشتست برخسار توحور / زین بهشت،اربتوانی،مرو،ای‌حور،مرو
امشب‌ازنرگس مخمورتومن‌مست‌شوم / مست مگذار مرا امشب ومخمور مرو
عاشق روی‌توام، خستهٔ هجرم‌چه کنی؟ / نفسی از براین عاشق مهجور مرو
دل رنجور مرا نیست بغیر از تو دوا / ای دوای دل ما، ار سر رنجور مرو
اوحدی‌چون زوفاخاك سر کوی توشد / سر کشی کم کن واز کوی وفادورمرو

٦٧٦

آن چشم مست بین، که دلم گشت زار ازو ‏ ‏ ‏ ای دوستان، بسوخت مرا ، زینهار ازو!
گرد از تنم بقصد برآورد و همچنان ‏ ‏ ‏ بر دل نمی‌شود متصور گذار ازو
گر پیش او گذار کنی ، ای نسیم صبح ‏ ‏ ‏ پیغام من بگوی و سلامی بیار ازو
او گر باختیار دل ما رود دمی ‏ ‏ ‏ گردد دل شکستهٔ ما بختیار ازو
روزی بلطف اگر سگ کویم لقب نهد ‏ ‏ ‏ زانکه مرا همیشه بس این افتخار ازو
هر کس که با درخت گلی دوستی کند ‏ ‏ ‏ شرط آن بود که : باز نگردد ز خار ازو
آن کو بتیغ روی بگرداند از حبیب ‏ ‏ ‏ عاشق نشد هنوز ، تو باور مدار ازو
گر دوست بر دل تو زند زخم بی‌شمار ‏ ‏ ‏ آن زخم را بزرگ فتوحی شمار ازو
تا از کنارم آن گهر شب چراغ رفت ‏ ‏ ‏ از خون دیده پر گهرم شد کنار ازو
اورا بخون دیده بپرورده ایم ، لیک ‏ ‏ ‏ شاخی بلند بود ، نچیدیم بار ازو
داغم گذاشت در دل و برما گذشت و ما ‏ ‏ ‏ دل شاد می‌کنیم بدین یادگار ازو
گفتم که: اوحدی زغمت مرد، رحمتی ‏ ‏ ‏ گفتا: مرا چه غم که بمیرد هزار ازو؟

٦٧٧

ای دل مکن ، بهر ستمی این نفیر ازو ‏ ‏ ‏ چون جانت اوست، تن زن و دل برمگیر ازو
آن دوست گر بتیر کند قصد دشمنی ‏ ‏ ‏ سر پیش دار و روی مگردان بتیر ازو
از یار ناگزیر نشاید گریختن ‏ ‏ ‏ زان کس توان گریخت که باشد گزیر ازو
گر جان طلب کند زتو جانان، بدین قدر ‏ ‏ ‏ ضنت مکن ، فدا کن و منت پذیر ازو
جانی که داغ عشق ندارد کجا برند؟ ‏ ‏ ‏ گر بایدت که زنده بمانی بمیر ازو
بامدعی بگوی که : ای بی‌بصر، مکن ‏ ‏ ‏ عیب نظر ، که دیده نبیند نظیر ازو
یعقوب در جدایی یوسف بجان رسید ‏ ‏ ‏ تا بعدازین چه مژده رساند بشیر ازو؟
در عشق نیکوان بجوانی کنند عیش ‏ ‏ ‏ ماعیش چون کنیم؟ که گشتیم پیر ازو
ای در خطر فگنده دلم را تو از خطا ‏ ‏ ‏ وانگه ندیده هیچ خطای خطیر ازو
روزی بدست باد نشانی بما رسان ‏ ‏ ‏ زان زلف عنبرین، که خجل شد عبیر ازو

ازسوز اوحدی حذری کن، که وقتها   سلطان زیان کند، که بنالد فقیر ازو

۶۷۸

عمر که بی او گذشت، ذوق ندیدیم ازو   دل برشادی نخورد، تا ببریدیم ازو
دست تمنای ما شاخ امیدی نشاند   لیک بهنگام کار میوه نچیدیم ازو
چند جفا گفت وزو دل نگرفتیم باز   چند ستم کرد ورو در نکشیدیم ازو
گرچه ستمگاره بود خاطر ازو برنگشت   ورچه جفاپیشه داشت ما نرمیدیم ازو
ازپی چندین طلب دل چو زباغ رخش   سیب گزیدن نیافت، دست گزیدیم ازو
زودل ما بعدازین عشوه نخواهد خرید   کاتش ما برفروخت هرچه خریدیم ازو
گرزتو پرسند: کیست عاشق دیوانه؟ گو: ما، که نشان وفا می طلبیدیم ازو
باز شنیدیم: کو آتش ما می کشد   رو، که بجز باد نیست هرچه شنیدیم ازو
چشم سیه‌کاسه کرد سرخ بخون روی ما   تا تو نگویی که: ما روی کشیدیم ازو
برسرخوان لبش، پیش حسودان ما   آن همه حلوا چه سود؟ چون نچشیدیم ازو
چون بدر دل رسی، رنگ رخ اوحدی   خود بتو گوید که: ما درچه رسیدیم ازو؟

۶۷۹

گر دهد یارت امان ایمن مشو   ور ببخشاید، بجان ایمن مشو
آن زمان کت گوید: ای من جمله تو   جمله مکرست، آن زمان ایمن مشو
روی اورا گر ببینی آشکار   بازخواهد شد نهان، ایمن مشو
گر کنارت، گوید: اززر پر کنم   تا نبندی در میان، ایمن مشو
وقت بیگاهست، هان! گامی بپوی   دزد همراهست، هان! ایمن مشو
گرشوی ایمن زخوف دزد، نیز   از خلاف کاروان ایمن مشو
ور نماز و روزه گمراهت کند   از غرور این و آن ایمن مشو
چون نهد دیوانه‌ای دانات نام   عاقلی؟ خودرا بدان، ایمن مشو
از کرامات ار بپری در هوا   از هوا و از هوان ایمن مشو
ای که اندر بی نشانی می روی   از حریف بی نشان ایمن مشو

اوحدی، چون سرش آمد بر زبان — سر نگه‌دار، از زبان ایمن مشو

۶۸۰

دل سرای خاص شد، از مجلس عامش مگو — جان‌چو برجانان‌رسید، از پیك‌وپیغامش مگو
مرغ جان‌ما، که ازتاربدن بودش‌قفس — بازدست‌شاه گشت، ازدانه ودامش مگو
ماازان‌یوسف ببویی‌قانعیم، ای‌بادصبح — بوی‌پیراهن چوآوردی، زاندامش‌مگو
ای که‌میگویی:خیال‌اوتوان‌دیدن‌بخواب — مردچون‌شوریده گشت،ازخواب‌وآرامش‌مگو
آنکه‌روی‌دوست‌دید، اورابکفرودین‌چه‌کار؟ — وآنکه‌مست‌عشق گشت ،ازباده‌وجامش‌مگو
چند گویی:پخته‌ای‌باید که گردد گرداو؟ — سینهٔ مـا سوختست، از پخته و خامش مگو
دوش‌میگفتی که: دانستم که‌خون‌من که‌ریخت؟ — آنکه‌میدانی‌همانست،اوحدی نامش‌مگو

۶۸۱

ای ز چین و حلقهٔ زلف سیاه — بسته شادروان خوبی گرد ماه
در سر زلف تو صد لیلی اسیر — در زنخدان توصد یوسف بچاه
قاتلت چون سایه برراه افگند — آفتاب‌آنجا چه باشد؟ خاك راه
کس گناهی برتونتواند نشاند — خون خلقی گر بریزی‌بی گناه
آه! کزشوق‌تومیسوزیم ونیست — زهرهٔ آن کزغمت گوییم: آه !
صبر میورزیم وغماز آب چشم — عشق‌می‌پوشیم‌ورنگ‌رخ گواه
عاقبت دودی بـروزن بر شود — چندشاید داشت‌این‌آتش‌نگاه ؟
بی‌تودر گورآنچنان‌گریم‌که‌اشك — از سر خاکـم برویانـد گیاه
اوحدی گر کشته‌شدعمرتوباد! — قتل درویشی چه باشدپیش‌شاه ؟

۶۸۲

چون همه ملك وجودخانهٔ‌شاهست وشاه — راه‌چه جویی‌بغیر؟بیش چه‌پویی براه ؟
ای که‌نچیدی گلش، در گل‌خودکن‌نظر — ای که‌ندیدی‌رخش،دردل‌خود کن‌نگاه
تاتو بخود می‌روی، گرچه‌نه‌بد می‌روی — بی تلفی نیست مال، بی‌کلفی نیست ماه
رنگ‌دویی‌رنگ‌ماست.ورنه‌زنوری‌چراست؟ — پیکر چینی سفید ، هیکل‌رنگی سیاه
وادی‌قدسست‌هین ! روبکن‌ازپای کفش — نادی عشقست هان ! روبنه ازسر کلاه

اوحدی، ارکار هست، بر در او بار هست — درشو و حجت بگیر، بگرو و حاجت بخواه
یار کمین ها کند، غارت دینها کند — آنکه چنین ها کند، بر تو نگیرد گناه

۶۸۳

آن تیر بالا را ببین: زابرو کمانها ساخته — از تیر چشم مست خود آهنگ جانها ساخته
جان در بلای زلف او، تن مبتلای زلف او — در حلقهای زلف او، دل خان و مانها ساخته
آشفته چون ما کاکلش، بر عارض همچون گلش — در چین مشکین سنبلش، حسن ارغوانها ساخته
زلفش بعنبر بیختن، استاد در خون ریختن — چشمش بسحر انگیختن، بند زبانها ساخته
سر پر خروش لعل او، جان باده نوش لعل او — شکر فروش لعل او، در دل دکانها ساخته
دردش بلای ناگهان، مهرش میان دل نهان — وانگاه بیرون از جهان، حسنش جهانها ساخته
او در نبرد اوحدی، فارغ ز درد اوحدی — بر روی زرد اوحدی، از خون نشانها ساخته

۶۸۴

ای جان من زهجر تو در تن بسوخته — صد دل ز مهر روی تو بر من بسوخته
سنگین دل تو در همه عمر از طریق مهر — بر حال من نسوخته و آهن بسوخته
هر دم ز غصه، چیست نگویی مراد تو ؟ — زین ناتوان عاشق خرمن بسوخته
بی چهرهٔ چو شمع تو در خلوت تنم — دل را چراغ مرده و روغن بسوخته
بر درد و داغ و محنت و اندوه و رنج من — هم مرد خسته گشته و هم زن بسوخته
در مسکنی که این دل مسکین کشیده دم — خرمن بباد داده و مسکن بسوخته
چون اوحدی مرا ز غمت آتش جگر — در آستین گرفته و دامن بسوخته

۶۸۵

روز عید آن ترک را دیدم پگاه آراسته — گشته از رویش سراسر عیدگاه آراسته
طاق ابرو را ز شوخی چون هلالی داده خم — روی نیکو را بزیبایی چو ماه آراسته
هم جمال ماه رویش آب خوبان ریخته — هم هلال نعل اسبش خاک راه آراسته
بیدلان را مال و سر بر دست و دلبر بی نیاز — بندگان از پیش و پس حیران و شاه آراسته
او چو شمعی در میان و عاشقان پیرامنش — حلقه‌ای از ناله و فریاد و آه آراسته

نرگس چشم و گل رخسار و سرو قد او — در شنکج حلقهٔ زلف سیاه آراسته
زلف چوگان‌وار خون همچون رسنها داده تاب — وانگهی گوی زنخدان را بچاه آراسته
لاف عشقت میزنند آشفته حالان جهان — اوحدی میرست و در عشقت سپاه آراسته
دیدن خوبان اگر جرم و گناهست، ای صنم — نالها دارم بدین جرم و گناه آراسته

۶۸۶

خیانتگر خیانت کرد و ما دل در خدا بسته — سر و پای خصومت را بزنجیر وفا بسته
لگام این دل خیره بدست صبر وا داده — طناب این دل وحشی بمیخ شکر وا بسته
تو ای همراه، ازین منزل مکن تعجیل در رفتن — که این جا در کمند او اسیرانند پا بسته
بجای خویش میبینم درونت گر ببخشاید — چو در شهر کسان بینی غریبی مبتلا بسته
خبر کن سینهٔ ما را و بستان مژده‌ای نیکو — اگر بینی تو در گوشه دل اشکسته را بسته
ترا، ای زاهد، ار حالیست میترسی و لیکن ما — علم بر بوته آوردیم و سنجق بر هوا بسته
اگر در شرع دیدار رخ نیکو خطا باشد — بدور روی او چشمی نبینی از خطا بسته
عنان از دست رفت اکنون، چرا پندم نمیدادی — در آن روزی که میدیدی تو آن بند بلا بسته؟
نمیخواهم که بنمایم بجایی حال خود ورنه — ببخشایی تو چون بینی دلم را چند جا بسته
بتدبیر دل مسکین ازان چندین نمیکوشم — که میدانم نخواهد شد چنین اشکستها بسته
زبان اوحدی سازیست در بزم هوسبازان — برو ابریشم زاری ز بهر آن نوا بسته

۶۸۷

روی زیبا نتوان داشت نهان پیوسته — خاصه رویت که بروحست و روان پیوسته
زلف از دست بدادیم و ز دل خون بچکید — گویی آن زلف رگی بود بجان پیوسته
آبم از دیده روانست و خیال قد او — همچو سرویست در آن آب روان پیوسته
ابروان همچو کمان داری و مژگان چون تیر — وز پی عربده تیرت بکمان پیوسته
بار دیگر بگزند دل ما می‌کوشی — ای برغم دل ما در دگران پیوسته
در شکرفان حرکاتیست که آنش خوانند — در تو آن هست و دو صد فتنه بآن پیوسته
اوحدی نام برآورد بنیکو سخنی — تا که نام تو شد او را بزبان پیوسته

۶۸۸

ای از دهان تنگت شهری شکر گرفته … نام رخ تو گل را از خاك بر گرفته
آنروی را مپوشان، زیرا که در ممالك … بنیاد فتنه باشد روی قمر گرفته
دیگر ز سر نگیرد بامن جفا زمانه … گر دیگرت ببینم یاری ز سر گرفته
صد کاروان دل را در راه محنت تو … هم دز درخت برده، هم شحنه خر گرفته
از تیر غمزهٔ تو هر بیدلی که داری … سر در سپر کشیده، پا در جگر گرفته
ما رنگ قصهٔ خود پوشیده از خلایق … و آنگه زغصهٔ ما عالم خبر گرفته
هجر تو اوحدی را بیچاره کرده از غم … وز اوحدی مرا تو بیچاره تر گرفته

۶۸۹

کجایی؟ ای زرخت آب ارغوان رفته … مرا بعشق تو آوازه در جهان رفته
بخون دیده ترا کرده‌ام بدست، ولی … زدست من سر زلف تو رایگان رفته
همیشه قد تو با سر کشی قرین بوده … مدام زلف تو با فتنه هم عنان رفته
گل از شکایت آن جورها که روی تو کرد … هزار بار بنزدیك باغبان رفته
زدست زلف سیاه تو تا توان خواری … بدین شکستهٔ مسکین ناتوان رفته
بآب دیده بگریم زهجرت آن روزی … که مرده باشم و خاکم در استخوان رفته
چگونه راز دل اوحدی توان پوشید؟ … حدیثش ازدهن و تیرش از کمان رفته

۶۹۰

آن گل سوریست در کلاله نهفته … یا بعبیرست برگ لاله نهفته
در دهن کوچك چو پستهٔ او بین … رستهٔ دندان همچو ژاله نهفته
از گل و شکر نواله ایست لب او … داعیهٔ بوسه در نواله نهفته
سینهٔ من هر نفس که زد بفراقش … در دم او شد هزار ناله نهفته
خط خوشش را حوالتست بخونم … کی شود آن خط و آن حواله نهفته؟
در جگر اوحدی نگر، که ببینی … از غم او درد چند ساله نهفته
دم بدم او را غزل بسوز تر آید … از نظرش تا شد آن غزاله نهفته

۶۹۱

ای ازعرب و از عجمت مثل نزاده　　حسن تو عرب را وعجم را بتو داده

درروی عجم‌چشم تو صدتیر کشیده　　وزچشم عرب‌لعل‌توصدچشمه گشاده

خوبان عرب بر سر اسب تو دویده　　شاهان عجم پیش رخت گشته پیاده

ازچشم تومجنون عرب یافته مستی　　وز لعل تو شیرین عجم ساخته باده

گیرد عربی داغ غمت بر تن سوده　　دارد عجمی نقش رخت بر دل ساده

ازروی تو در عید عجم خاسته غوغا　　از زلف تو در دین عـرب فتنه فتاده

درملك عجم‌اوحدی از وصف رخ‌تو　　بر نطق فصیحان عـرب بند نهاده

۶۹۲

عارف‌چوبحر باید:لب‌خشك‌ورخ گشاده　　برجای‌خودچوبحری‌جوشان‌وایستاده

از خاك در گذشته ، افلاك در نوشته　　یك‌باره روح گشته ، تن را طلاق داده

چون عاشقان جانی، در حال زند گانی　　هفتـاد بار مـرده ، هشتاد بار زاده

آهنگ کار کرده ، تن را حصار کـرده　　وین‌نفس‌خوار کرده،چون‌خاك‌اوفتاده

آفاق را سترده ، انفس مگس شمرده　　رخت از ازل ببرده ، رخ در ابد نهاده

هر کثرتی که‌دیده،درسلك‌خود کشیده　　از جملگان بریده، در وحدت ایستاده

چون‌لوح ساده کرده دل رازجمله‌نقشی　　پس نام او نوشته بر روی لوح ساده

خود را شمرده با اوچون صفردرعددها　　اورا بدیده درخودچون می زجام باده

دایم بسان پسته ، خندان ودل‌شکسته　　زاسب وجودجسته، چون‌اوحدی‌پیاده

۶۹۳

ببخشا،ای‌من‌مسکین‌بدل‌دردامت‌افتاده　　دلم راقرعهٔ عشق وهوس برنامت‌افتاده

زهرسوفتنه‌ای‌برخاست‌درایام‌حسنت، من　　کجا ایمن‌توانم بود درایامت افتاده؟

نمی‌افتدترادرسر کزین‌جانب‌نهی گامی　　مگر بینی سر مارا بزیر گامت افتاده

برآیدشاخ مرجانی بروصدجا ازان قطره　　که‌باشدوقت‌می‌خوردن‌زلعل‌جامت‌افتاده

تراچشمی‌چوبادامست‌وروزوشب‌من‌مسکین　　چوشکردر گدازعشق از آن‌بادامت‌افتاده

مرا آرام دل‌بردند، چشمان‌تو ، کی‌بینم　　گذاری برمن‌مهجوربی‌آرامت‌افتاده؟

ترا عاشق فراوانست و بیدل درجهان، لیکن　　سبوی ماشد از دیوار و تشت از بامت افتاده
قبا در بند تست، اما نداره در کمر چیزی　　هزاران پیرهن رشکست بر اندامت افتاده
ترا از مستی و عشق من آگاهی بوه وقتی　　که باشد دردی دردی چنین در کامت افتاده
بمن گفتی که: هر روزت ببخشم زین دهن بوسی　　کنون می بینمت زان وعده خیلی وامت افتاده
بدشنام اوحدی را یاد کردی، کی روا باشد؟　　دعایی گفته آن مسکین و در دشنامت افتاده

۶۹۴

ای مرغزار جانها لعل تو آب داده　　وی تب کشیده دل را زلف تو تاب داده
رویت بیك لطیفه مه را سپر شکسته　　چشمت بنیم غمزه دل را جواب داده
دل را لب تو از می تاراج روح کرده　　جان را رخ تو از خوی بوی گلاب داده
پیش رخ و جبینت باج و خراج هردم　　هم مشتری کشیده، هم آفتاب داده
بیدار با تو خواهم یکشب که باده نوشم　　وان مردم دگر را سر سوی خواب داده
چشم من از خیالت هر سوزنی که بسته　　توفان گریه آنرا یکسر بآب داده
فردا مگر عقوبت کم باشد اوحدی را　　امروز عشقت او را چندین عذاب داده

۶۹۵

ساقیا، خیز و یك دو جام بده　　می گلرنگ لاله فام بده
دهن همچو قند را بگشای　　بیدلان را ببوسه کام بده
دلم از شربت حلال گرفت　　ساغری بادهٔ حرام بده
تو غلام که ای؟ نمی دانم　　قدحی، ای منت غلام، بده
بسلامت چو میروی، ای باد　　آن پری را ز من سلام بده
گو که: ازنام مانداری ننگ　　ساعتی ترك ننگ و نام بده
همه داری تو هر چه می باید　　من چه گویم ترا: کدام بده؟
سخن لعل آبدار بگوی　　خبر قد خوش خرام بده
تا که دیگ وصال پخته شود　　اوحدی را شراب خام بده

۶۹۶

کام دل تنگ از آن تنگ دهانم بده　　بوسه ای، ار آشکار نیست، نهانم بده

خانه جدا میکنی، طاقت اینم ببخش   بوسه بها میکنی، مکنت آنم بده
چون نتواند کسی چارهٔ بهبود من   من بجز از خویشتن هیچ ندانم، بده
دل بتمنای تو بر در امید زد   یا چو سگم جای ساز، یا بسگانم بده
دانش و دین مرا میکنی ارزان بها   این همه ارزان ترا، وصل گرانم بده
باغ ترا باغبان بودم و آفت رسید   دخل زیان کرده‌ام، خرج زیانم بده
درپی جان منی، اینهمه تعجیل چیست؟   بندهٔ بد نیستم، خواجه، امانم بده
چون ز در قرب تو گشت شبانی عزیز   یوسف گر گم مساز، قرب شبانم بده
از سر گردن کشی دوش زدم بر فلك   دوش چه می‌داده ای؟ باز همانم بده
آن دل و جانی که بود، هر دو چو دادم بتو   ای دوجهان زان تو، هر دوجهانم بده
گرچه برفتم بسی، از تو نشان کس نداد   من بتو ره چون برم؟ هم تو نشانم بده
اوحدی ارشد زبون وقت ثنای تو، من   مرد زبون نیستم، مزد زبانم بده

۶۹۷

یا بنزد خویشتن راهم بده   یا مجال ناله و آهم بده
ازدهانت چون نمی یابم نشان   بوسه‌ای زان روی چون ماهم بده
تشنهٔ چاه زنخدان تو شد   جان من، آبی از آن چاهم بده
غربت من در جهان از بهر تست   قربت خاصان در گاهم بده
دوش میگفتی: ز من چیزی بخواه   بوسه‌ای زان لعل می‌خواهم، بده
هر چه از من خواستی یکسر تراست   از تو من نیز آنچه میخواهم بده
یا خیال خود بخواب من فرست   یا دلی بیدار و آگاهم بده
گنج وصلت هم درین ویرانهاست   آن چنان گنجی ز ناگاهم بده
بر بساط آرزو چون اوحدی   شاه می‌خواهم برخ، شاهم بده

۶۹۸

شب شد، بمستان اندکی تریاك بیداری بده   رندان سیکی خواره را گر ساغری داری، بده
زین حرفهای لاله گون چون لاله میسوزد دلم   روی تو ما را لاله بس، ممزوج گلناری بده
اکنون که آب از کار شد، برخیز و آب کار کن   بی کار منشین، ای پسر، آن بادهٔ کاری بده

امشب که در دیر آمدم، زنار باید بر میان — ای یار ترسا، حلقه ای زان یار زناری بده
مستی و مستوری بهم نیکو نباشد، دلبرا — یا پیش مستان کم نشین، یا ترك هشیاری بده
سالیست تا من بوسه‌ای زان لب تمنی میکنم — اکنون چو فرصت یافتم، عذرش چه می آری؟ بده
دانم نیاری کام دل پیش رقیبان دادنم — دشنام، باری، پیش تو سهلست، می‌یاری، بده
جانا، زخوی تند خود، چون بی گناهم، هر نفس — صد بار بر دل می‌نهی، یك بوسه سرباری بده
ازهردو گیتی اوحدی چون عاشق زار تو شد — یا قصد آزارش مکن، یا ترك بیزاری بده

٦٩٩

ای فراق تو مرا عقل و بصارت برده — دل من کافر چشم تو بغارت برده
بر دل شیفته هجر تو جفاها کرده — از تن سوخته مهر تو مهارت برده
دل ما را، که سپاهی نتوانستی برد — غمزهٔ شوخ تو در نیم اشارت برده
دوستانرا همه خون ریخته چشم تو وزان — دشمنان در همه آفاق بشارت برده
شوق روی تو بزنجیر کشش هر سحری — بر سر کوی تو ما را بزیارت برده
من ازین دیدهٔ خونبار شبی می بینم — سیل بر خاسته و شهر و عمارت برده
بی تو هر وقت که آهنگ نمازی بکنم — اشك خون چهرهٔ ما را ز طهارت برده
اوحدی پیش دهان تو زبان بسته بماند — گرچه بود از دگران گوی عبارت برده

٧٠٠

چیست آن شهریار در پرده؟ — شور در شهر و یار در پرده
هر زمان بار می دهد، لیکن — نیست امکان بار در پرده
پرده از روی بر گرفت آن ماه — همچنان روی کار در پرده
همه گلها از و شکفته و باز — گل او غنچه وار در پرده
پرده داری بدوستان دادست — وآنگه آن پرده دار در پرده
چیست این نقش گونه گون؟ ار نیست — نقشبندی سوار در پرده
از پس پرده جمله حیرانند — کس ندارد گذار در پرده
همه را رخ بخون دیده نگار — نیست کس با نگار در پرده

گر نخواهی که: گم شوی از خود　　　نروی زینهار! در پرده
دانی، این پرده را چو راست کنند　　　نالهٔ زار زار در پرده
از برون گر هزار بینی، نیست　　　جز یکی زان هزار در پرده
هم تویی پردهٔ بصیرت تو　　　خویشتن را مدار در پرده
پردهٔ خویش را بسوز و ببین　　　دوست را آشکار در پرده
مرو، ار پرده در میان بینی　　　پرده بین را چکار در پرده؟
تو که چون شیر پرده پشمینی　　　چون بگیری شکار در پرده؟
رفع این پرده یك نفس کارست　　　مبر این روزگار در پرده
اگر آن رخ جمال بنماید　　　نهلد پود و تار در پرده
پرده زان دیده‌ای، که هست ترا　　　دیدهٔ اعتبار در پرده
نظر جهل چون تواند دید　　　یار در غار و غار در پرده؟
هر که او اختیار خود بگذاشت　　　رفت بی اختیار در پرده
گر درین پرده میروی، ای دل　　　اوحدی را میار در پرده

۷۰۱

دلی می‌باید اندر عشق جان را وقف غم کرده　　　میان عالمی خود را برسوایی علم کرده
جفای دلبری هر روز کارش بر هم آشفته　　　بلای گلرخی هر لحظه خارش درقدم کرده
گرفته شادیی درجان زمعشوق غم آورده　　　نهاده مستیی در دل ز دلدار ستم کرده
وفای دوستان بر دل چو مهری بر نگین دیده　　　خیال همدمان درجان چو نقشی در درم کرده
رقیبش داده صد دشنام و او بروی دعا کرده　　　حسودش گفته صد بیداد و او باو کرم کرده
نهاد رخت سوز او علفها بر تلف بسته　　　وجود نقد باز او گذرها بر عدم کرده
طلاق نیك و بد داده، دعای مرد و زن گفته　　　قفای سیم و زر دیده، بترك خال و عم کرده
میان بیشهٔ هستی بتیغ نامرادیها　　　درخت هر مرادی را، که می‌دانی، قلم کرده
بسان اوحدی هردم میان خاك و خون غم　　　فغان و نالهٔ خود را عدیل زیر و بم کرده

۷۰۲

خیز و کار رفتنت را ساز ده　　همرهان خویش را آواز ده
مرغ گل را در زمین پوسیده دار　　مرغ دل را در فلك پرواز ده
گر گمان داری ز معنی دان بپرس　　ور کمان داری بتیر انداز ده
چون شوی واقف ز راز آن طرف　　مژده ای در گوش اهل راز ده
ور بخواهی نیز کردن یاد ما　　هم بیاد آن بت طناز ده
کس نپردازد سخن چون اوحدی　　گوش با قول سخن پرداز ده
عشق را آغاز و انجامی نبود　　ساقیا، این جامم از آغاز ده

۷۰۳

آنکه میخواست مرا بیدل و بی‌یار شده　　زود بینم چو خودش عاشق و غمخوار شده
اثری هم بکند زود یقین، می دانم　　گریهای شب این دیدهٔ بیدار شده
مددی نیست که دیگر بمنش باز آرد　　آن ز پیش من دل خسته بآزار شده
ای رفیقان سفر، گر سر رفتن دارید　　همتی با من محبوس گرفتار شده
جان فدا کرده و چون باد هوا گشته سبك　　دل بغم داده و چون خاك زمین خوار شده
از غم آن تن همچون سمن و روی چو گل　　گل گیتی همه در دیدهٔ من خار شده
خرقه پوشیدنم از عشق چرا دارد باز؟　　من بسوزانمش این خرقهٔ زنار شده
نظری بر من و بر درد من و زاری من　　ای بهجران تو من زارتر از زار شده
کار عشق تو بلاییست نبینی آخر؟　　اوحدی را چو من اندرسر این کار شده

۷۰۴

روزی ببینی زلف او در دست من پیچان شده　　لطفش تنم را داده دل، لعلش دلم را جان شده
اقبال در کار آمده، دولت خریدار آمده　　با ما ببازار آمده، آن دلبر پنهان شده
ما بر بساط مشتری، با طوق و با انگشتری　　گردیده ما را مشتری، آن زهرهٔ کیوان شده
آن ماه در مهد آمده، کام مرا شهد آمده　　من باز در عهد آمده، او از سر پیمان شده
افگنده خلقی مرد و زن، اندر زبانها چون سخن　　نام گدایی همچو من، همسایهٔ سلطان شده

یارارچه تیمار آورد، یارنج بسیار آورد　　روزیش درکار آورد، عزم عزیمت خوان شده
گرعاشقی رنجی ببر، بار گران سنجی ببر　　ای اوحدی، گنجی ببر، زین خانهٔ ویران شده

۷۰۵

ای ززلفت عقل در دام آمده　　نرگست با فتنه همنام آمده
نازکست اندام سیمینت چو گل　　ای سرا پایت باندام آمده
گرد صبح صادق رخسار تو　　چین زلفت پردهٔ شام آمده
دیگ سودای ترا دل در دماغ　　پخته بسیاری، ولی خام آمده
در حساب بوسه امید مرا　　بر دهانت مبلغی وام آمده
گوش ما را ازلبت چشم دعا　　بوده، لیکن جمله دشنام آمده
از تمنای لب میگون تو　　اوحدی را سنگ بر جام آمده

۷۰۶

کیست دگرباره این؟ برلب بام آمده　　روی چو صبحش در آن زلف چو شام آمده
بر همه ارباب عشق حاکم و والی شده　　در همه اسباب حسن چست و تمام آمده
یاور ما نیست چرخ، همدم ما نیست بخت　　ور نه چرا بگذرد صید بدام آمده؟
گویی: از آشوب او هیچ توانیم دید　　ما بسلامت شده، او بسلام آمده؟
سینه زخونریز او سخت حذر می کند　　زانکه جوانست و مست، درپی نام آمده
گرچه زهجران او دردسری کم نبود　　کام دل خود ندید جان بکام آمده
مهرهٔ ششدر شدست، آه! که در دست خود　　نقش موافق نداد نرد مدام آمده
باهمه تندی و جوش در عجبم من که چون　　سخت لگامی نکرد توسن رام آمده؟
بید، که بالا گرفت منصب او در چمن　　گو که: تماشا کند سرو ببام آمده
باهمه تلخی که کرد، درصفت وشأن او　　از نفس اوحدی شهد کلام آمده

۷۰۷

ازین نرگس و گل غرورم مده　　وزین عود و شکر بخورم مده
چو بیمار عشقم علاجم بکن　　چو غمخوار مهرم سرورم مده
بس این انتظارم بفرداودی　　دگر وعدهٔ دیر و دورم مده

زلطف‌تو گر در جهنم یمیست / بنارم در انداز و نورم مده
اگر لایقم پرده‌ای بر فگن / تمنا و تشویش حورم مده
زغیر تو حاصل بجز رنج نیست / جدایی ز گنج حضورم مده
مرا چون تو زنار خود بسته‌ای، / قدح بی نوای زبورم مده
شراب طهور من از دست تست / جزین یك شراب طهورم مده
ازین آرزو، تا که من زنده‌ام / دل سخت و نفس صبورم مده
چو گستاخ شد در حدیث اوحدی / ز تقریر او ره بطورم مده

۷۰۸

ای‌مرد گان، کجایید؟ اینك مسیح زنده / هر دم لبش حیاتی در مرده‌ای دمنده
زنار او کمندی در حلق جان کشیده / ناقوس او خروشی در آسمان فگنده
ای‌خاکیان رنجور، آمد طبیب دلها / کز جانتان بشوید ترکیب آب گنده
رنج درون تن را تدبیر اوست کافی / درد نهان دل را در مان او بسنده
کو عقل؟ تا بداند پیوند ابن و آبا / کو دیده؟ تا ببیند جمع اله و بنده
چون اوحدی نگر تا: بر فقر خود نگریی / تا نگریی نیاید بر ما مجال خنده
کان گنج را نیابی جز در سرای ویران / وآن شاه را نبینی جز درقبای ژنده

۷۰۹

عاشقان درد کش را دردی می خانه ده / ازقدح کاری نیاید، بعد ازین پیمانه ده
جان ما بر باد خواهد رفت، ساقی، یکزمان / باده‌ای گر می‌دهی، بر یاد آن جانانه ده
هر حریفی را بقدر حال او تیمار کن / طوطیان را شکر آر و ما کیانرا دانه ده
چون شود خواب گران دست سبکروحی بگیر / وآن دگرها راسبك ترسر بسوی خانه ده
آنسر زلف چو زنجیر، ارچه کاری مشکلست / یکزمان در دست این آشفتهٔ دیوانه ده
ای که منکر میشوی سوز دل ریش مرا / پرتو آن شمع بین و ترك این پروانه ده
کنج این ویرانه بی گنجی نباشد اوحدی / مست گشتی، خیز و آوازی درین ویرانه ده

۷۱۰

ای داده روی خوب تو از حسن داد دیده / ایزد ز آفرین فراوانت آفریده

چون ذره درهوای تو خورشید آسمانی بسیار درفراز ونشیب جهان دویده
گل درمیان باغ بدست نسیم صدپی از یادچهرهٔ تو بخود جامه بردریده
بی رنگ وسمه خم ابروی عنبر ینت صد باره چهرهٔ نقاش چین بریده
بالای چوبید و رخ چو یاسمینت خارخلاف درجگر سرو و گل خلیده
برعارضت نشان عرق دربهار گویی ازشبنمست قطره بگل برگ چکیده
ترکان چشم شوخ تراساحران غمزه درطاق ابروان توسرمست خوابنیده
از گلبن رخ تو دل حیران گشتهٔ من صدنوک خارخورده، یک برگ گل نچیده
پیش نگار بسته سرانگشت برخضابت مرد نگار گر انگشت ها گزیده
دندان عاشقان بز نخدان سادهٔ تو ای کاج! میرسید، که سیبست بس رسیده
دانی که: چند محنت ورنج و بلا کشیدم؟ زان چشم شوخ ساحر ترکانه کشیده
حال دلی که گفتن آن نا گزیر باشد من گفته بارها وتو یک بارناشنیده
بربندگان خویش نگاهی بکن برحمت ای اوحدیت بنده و آن بنده زرخریده

۷۱۱

نوای عشق بلبل را دلی باید بلا دیده زسوز و آه خود بسیارسرد و گرمها دیده
طریق جان گدازی رازراه شوق واجسته رموز عشق بازی را زروی مهروا دیده
دل خودرا بچین زلف خوبان چگل بسته سر خود را بزیر پای ترکان سرا دیده
زخوبان دیده داغ هجر ودیگرشان دعا گفته زترکان خورده تیغ جورو بازازخودجفادیده
بخورده چشم خودراخون وجانراتازگی داده بکشته نفس خودرازاروتن را در عزادیده
چوخوبان پرده برگیرند، جان خودفداکرده دگرچون رخ بپوشانند ترک خود روا دیده
چوعیاران وسربازان میان خاک وخون صدپی سعادت رادعا گفته، سلامت را قفادیده
زپیش سیرچشمان پرس سراین حکایت را که مشکل داند این معنی فقیه هیچ نادیده
بسان اوحدی خواری براه عشق این خوبان زبونی جور کش خواهندو مسکینی بلادیده

۷۱۲

می نالم ازین کار بسامان نرسیده وین دردجگرسوز بدرمان نرسیده
جانا، سخنست این همه سوراخ ببینید برسینهٔ این کشتهٔ پیکان نرسیده

افسوس! که موری نشکستیم درین خاک   وین قصه بنزدیک سلیمان نرسیده
ای ترک پری چهره، چه بیداد و جفا ماند؟   کز کافر چشمت بمسلمان نرسیده
از خوان تو برخاسته یغمای طفیلی   زان گونه که یک لقمه بمهمان نرسیده
شک نیست که این چشم چو دریا نگذارد   در شهر یکی خانهٔ توفان نرسیده
زود اوحدی اندر سخن خوه برساند   آوازهٔ این جور بسلطان نرسیده

۷۱۳

ای بر فلک از رخ علم نور کشیده   زلف تو قلم در شب دیجور کشیده
حسن از اثر مستی و ناخفتن دوشت   صد سرمه در آن نرگس مخمور کشیده
خط تو بر آن روی چو خورشید هلالیست   از غالیه بر صفحهٔ کافور کشیده
گفتار تو زنبور زبان از شکرینی   خط در ورق زادهٔ زنبور کشیده
ما از ره دور آمده نزدیک تو وانگاه   خود را تو زما بی‌سببی دور کشیده
اندیشهٔ وصل تو بسر نشتر سودا   خون از جگر عاشق محرور کشیده
از بسکه بکشتی بجفا خسته دلان را   گرد تو زماتم زدگان سور کشیده
بارت زدل و دیده و نازت بسر و چشم   هم سرو سهی برده و هم حور کشیده
از عشق تو چون اوحدی امروز جهانی   داغ ستمت بر دل رنجور کشیده

۷۱۴

ماییم و خراباتی پر بادهٔ جوشیده   جز رند خراباتی آن باده ننوشیده
رندان سرافرازش دستار گرو کرده   خوبان طرب سازش رخسار نپوشیده
رندان وی از مستی بر چرخ سبق برده   خوبان وی از مستی در عربده کوشیده
بی فتنه مقیمانش فعلی نپسندیده   بی باده حریفانش قولی ننیوشیده
زان باده چو تر گردی، از صومعه بر گردی   وانگاه بسر گردی، ای زاهد خوشیده
هر دل که توانسته اینحال طلب کرده   چون حال بدانسته دیگر نخروشیده
تا اوحدی افتاده اندر پی این باده   پستان سعادت را بگرفته و دوشیده

۷۱۵

چمن پر گهر شد زباران ژاله   زمین پر کواکب ز یاقوت لاله

زشنبنم فروهشت نسرین حمایل   ز سنبل بر افگند سوسن کلاله
بجای می لعل پر کرده گلها   ز سیماب رخشنده زرین پیاله
صبا راچمن کرده هر بامدادی   بگلزار پردامنی زر حواله
ز زرورق غنچه برخوان گلبن   همی پیچد از بهر بلبل نواله
بهر گوشه بینی خرامان وخرم   غزلخوان غزالی برخ چون غزاله
گرم دستگاه گل و لاله بودی   بگنجی گران می نبشتم قباله
کنونست وقت، اوحدی، کز جوانی   چو مرغان عاشق در آیی بناله
بهاری چنین باده شش ساله ماهی   صبوحی کن از بادهٔ پنج ساله

۷۱۶

دل جفت درد و غم شد زان دیلمی کلاله   گل را قبول کم شد زان روی همچولاله
بس غصه داد ورنجم، زان منزل سپنجم   مـاه چهارده شب، حـور دو هفت ساله
زان زلف همچوزندان، تابنده در دندان   همچون زشب ثریا، یا خود ز میغ ژاله
ماهی که می‌سرایم درشوقش این غزلها   چشم غـزال دارد ، رخسارهٔ غزالـه
گرحجبت غلامی خواهد زمن لب او   جز روی او نیایـد شاهد درین قباله
از نامهٔ فراقش عاجـز شدم ، چو دیدم   زیرا نکرده بودم بحثی در آن رساله
بامهرچرخ دی گفت: این بت تراست مانا   گفتا: منش رقیبم وین بت مراسلاله
ای مدعی، کزان لب خواهی علاج کردن   هردرد را که داری می کن بمن حواله
خواهی که، زین چه هستم دیوانه‌تر نگردم   بریاد آن پری رخ پر کن یکی پیاله
آنرنگ داده ناخن تا بررگ دل آمد   چون چنگ نیست یك دم خالی ز آه و ناله
چون بوسه خواهم ازوی گیرد لبش بدندان   تا اوحـدی نبیند بـی استخوان نواله

۷۱۷

درسروسرای خود نگذاشتم الاالله   وندردل ورای خود نگذاشتم الاالله
ازغیر بجای او نگذاشت کسی را دل   وز خار بجای خود نگذاشتم الاالله
کی تازه توان کردن پیوندمن ودنیی؟   کز گردو گیای خود نگذاشتم الاالله
تاارض وسمای من خالی شود ازمن هم   درارض وسمای خود نگذاشتم الاالله

ازماوزمن غیری مشکل بهلم چیزی / من کزمن ومای خود نگذاشتم الاالله

در گفتن «لا» هر کس بگذشت زچیزی، من / از گفتن لای خود نگذاشتم الاالله

ازخلق بهای من مستان چو شوم کشته / زیرا که بهای خود نگذاشتم الاالله

من چون زبرای اوهم خانهٔ دین گشتم / در خانه برای خود نگذاشتم الاالله

بر لوح لوای دل ننگاشتم الا «هو» / در دلق وقبای خود نگذاشتم الاالله

چون اوحدی ار باقی مانم نه عجب، زیرا / کز عین بقای خود نگذاشتم الاالله

۷۱۸

ای روشن ازرخ توزمین و زمان همه / تاریك بی توچشم همین وهمان همه

ازخود ترابچشم یقین دیده عاشقان / وافتاده ازیقین خود اندر گمان همه

ازمشتری بنقد، چو دلال، حسن تو / زر برده و متاع تو اندر دکان همه

در عالم از رخ تونشانی شده پدید / وافتاده عالمی ز پی آن نشان همه

چشم توعرضه کرده زهرسو هزارترك / با ما نهاده تیر جفا در کمان همه

دیدم که باتوناله وفریادسود نیست / دادم بباد عشق تو سود و زیان همه

چون غنچه درهوای تویك بارگی دلیم / چون بید نیستیم زعشقت زبان همه

کرده آشکارصورت خوبت هزارحسن / وآن حسنهازدیدهٔ صورت نهان همه

چشم ترا بکشتن ما تیغ بر کمر / ما را بجستن تو کمر بر میان همه

گرکار کردقهرتو، دادیم سرزدست / وریار گشت لطف تو، بردیم جان همه

ازبسکه پرشدم ز صفات کمال تو / نزدیك شد که پرشود ازمن جهان همه

درعرض دیدن تودل تنگ اوحدی / خطی بخون نبشته و ما درضمان همه

۷۱۹

بردرمی خانه این غلغل و آن طنطنه / چیست ؟ بیاور چراغ، پیش نه آتش زنه

گرزحریفان ماست، بادل یك رنگ وراست / همچو منش مست کن، زود برطل ومنه

ورزبزرگان دهرباشد و گرگان شهر / خاك نیرزد، بهل ، با همه کوچ و بنه

از الف و از نقط درشکن این یك ورق / صدر نداند گرفت ، جز الف یك تنه

کژ مکژ این گروه راه بجایی نبرد / تا که در افتادشان درمکن و کن کنه

بسر ندارند ویمن، باخود از آن ساختند / بهر خلاف و جدل میسره و میمنه

ای که بحیله گری دم دهی و داد نه / رو، سخن از حال گوی، چند ز حول و سنه؟

گر دلت آلوده شد، بر در می‌خانه آی / کز پی پالود نیست میکنه در میکنه

زانکه روایت گری، گر نروی راه او / بس که ببینی عنا از پی این عنعنه

خواجه بخواب اندرست، یا بشراب اندرست / ورنه مؤذن نخفت دوش بر آن میذنه

آینهٔ حق تویی، از در معنی، ولی / ازنم ناموس و نام تیره شدست آینه

بسکه بدود هوس خانه سیه کرده‌ای / هیچ ندانست تافت نور در آن روزنه

هست تفاوت بقدر، ار چه بقدرت کند / شیشه گنی آفتاب، شاش تنی بوزنه

با همه دستان، بسی برسر ما بگذرد / ازروش چرخ زال بهمن و بهمنجنه

از نفس اوحدی گوهر ایمان طلب / چون گهر احمدی از صدف آمنه

۷۲۰

پدید نیست اسیران عشق را خانه / کجاست بند؟ که صحرا گرفت دیوانه

چنان ز فرقت آن آشنا بنالیدم / که خسته شد جگر آشنا و بیگانه

نخست گفتمت: ای دل، بدام آن سر زلف / مرو دلیر، که بیرون نمی‌بری دانه

چه سنگ غصه که برسر زنم حسودان را! / گرم رسد بدو زلف تو دست چون شانه

بنقدم از همه آسایشی برآوردی / پدید نیست که کامم برآوری، یا نه؟

گرت شبی بسر کوی ما گذار افتد / مکوب در، که کسی نیست اندرین خانه

نه من اسیر تو گشتم، که هر کرا بینی / چو اوحدی هوسی می‌پزد جداگانه

۷۲۱

سر در کف پایت نهم، ای یار یگانه / روزی که درآیی ز درم مست شبانه

در صورت خوبان همه نوریست الهی / از شمع رخت می زند آن نور زبانه

باچشم تو یک رنگ چو گشتیم بمستی / جز چشم تو ما را که بردمست بخانه؟

هر چند که جان را بر لعل تو بها نیست / شرطست که امروز نجوییم بهانه

آنی تو، که جز باتو درین ملک ندیدیم / خوی ملکی با کس و روی ملکانه

جز یاد جمالت همه ذوقست خرافات　　جز قصهٔ عشقت همه بادست و فسانه
با غمزهٔ رویت سخن خال نگوییم　　زنهار! کـه ما غره نگشتیم بدانه
آنجا مطلب روزه وتسبیح، که دروی　　آواز مغنی بـود و جام مغانه
با اوحدی امروز یکی باش، که‌مردم　　از دور نگویند: فلان بود و فلانه

۷۲۴

گرد مغان گرد و باده‌های مغانه　　تا بکجا می‌رسد حدیث زمانه؟
هرچه بجز می، بلاشناس و مصیبت　　هرچه بجز عشق، باد دان و فسانه
باده ترا چیست؟ شربتیست موافق　　جام ترا کیست؟ همدمیست یگانه
نو نشود حال عیش و روز نشاطت　　جـز بمـی سالخـوردهٔ کهنانه
شانهٔ زلف طـرب می‌است حقیقت　　می چونباشد، نه زلف باش ونه‌شانه
چون بسر کوی می‌فروش برآیی　　کیسه فروریز، کاسه خواه وچغانه
چشم بروی لطیف ترکـن و تازه　　گوش برآواز چنگ دار و چغانه
قوت روح از سماع جوی وز مطرب　　قوت روان از غزل پژوه و ترانه
روی بنقلی مکن، چو طفل بخرما　　دست بنقلی مکش، چو مرغ بدانه
جام‌چو گردون بگردش آر، که‌ازوی　　باده چو خورشید برکشید زبانه
گرد معربد مگرد و سفله و نادان　　زین‌سه، که گفتم، کرانه گیر، کرانه
گـر هوس همدمی کنی و حریفی　　مرد بهایی طلب، نه مرد بهانه
بادهٔ ناسخته ده بسخت، که باده　　سست کند سخت را کلید خزانه
جام‌چو گردان‌شود، بقاعده مطرب　　جامه کند مـرد را بنیم ترانه
گرچه‌زخوبان جهان‌پرست، نخستین　　یك رخ خوب اختیار کن ز میانه
روی دلی در دو قبله راست نیایـد　　مرد بیك تیر چون زند دو نشانه؟
میوهٔ شیرینت آرزوست که آری؟　　پرورشت باید، ای درخت جوانه
سرجهان پیش‌من بسیست، ولیکن　　باتوچه گویم؟ که‌خواجه‌نیست بخانه
کام دل اوحدی بباده روا کـن　　زود، کـه تا که روانه‌ایم، روانه

۷۲۳

بسیار دشمنست مرا و تو دوست نه   با دوستان خویشتن اینها نکوست؟ نه
من سال وماه درسخن و گفت‌و گوی تو   وانگه‌تو با کسی که‌درین گفت‌و گوست نه
بامن هزار تندی و تیزی نموده ای   گفتم بهیچ کس که: فلان تندخوست؟ نه
ای عاشقان موی تو افزون ز موی سر   زیشان چومن زمویه کسی همچوموست؟ نه
خلقی ببوی زلف تواز خویش رفته‌اند   کس را وقوف هست که آن خودچه بوست؟ نه
گویند: ترك او کن و یاری دگر بگیر   اندرجهان حسن کسی مثل اوست؟ نه
ای قیمتی چو جان برما خاك کوی تو   مارا بر تو قیمت آن خاك کوست؟ نه
شهری بآرزوی تو از جان برآمدند   کس را برآمدی زتو جز آرزوست؟ نه
با اوحدی طریق جدایی گرفته ای   ای پاردوست بوده و امسال دوست نه

۷۲۴

ای درغم عشقت مرا اندیشهٔ بهبود نه   کردم زیان درعشق تو صد گنج و دیگر سود نه
گفتی: بدیروزود من دلشاد گردانم ترا   درمهر کوش، ای باتو من دربند دیروزود نه
ازما تو دل می‌خواستی، دل چیست؟ کندرعشق تو   جان می‌دهیم وهمچنان ازمادلت خشنود نه
تاروی خویش ازچشم من پوشیده‌ای، ای مهربان   ازچشم من بی روی تو جز خون دل پالود؟ نه
ازمن ندیدی جز وفا، بامن نکردی جز جفا   شرع این اجازت کرد؟ لا، عقل این سخن فرمود؟ نه
از آتش سوزان دل دودم بسر بر می‌شود   ای ذوق حلوای لبت بی آتش و بی دود نه
تالاف عشقت می‌زنند آشفته حالان جهان   چون اوحدی درعشق تو آشفته حالی بود؟ نه

۷۲۵

ای شهر شگرفان را غیر از تو امیری نه   بی یاد تو در عالم ذهنی و ضمیری نه
شهری بمراد تو گردیده مرید، آنگه   این جمله مریدان را جز عشق تو پیری نه
من نامه نبشتن را دربسته میان، لیکن   خود لایق این معنی درشهر دبیری نه
خلقی بخیال تو، مشتاق جمال تو   وز صورت حال تو داننده خبیری نه
جزروی تو درعالم من خوب نمی‌دانم   ای از همه خوبانت مثلی و نظیری نه
تا غمزهٔ شوخت را دیدم، زدلم دایم   خون می‌چکد و دروی پیکانی و تیری نه

گشت اوحدی ازمهرت خشنودبدرویشی   وانگاه بغیر از تو رویش بامیری نه

۷۲۶

آن دل که مرا بود وتوی‌دیده سلبوه   وآن‌تن که کشیدی بکمندش جذبوه
وآن دیدهٔ دریا شده را درد وغم او   صدبار بدستان مصیبت صلبوه
وآن سینهٔ آتشکده را غمزهٔ چشمش   ناگاه بشمشیر جدایی ضربوه
اسباب دل ودین مرا لشکر عشقش   ترکانه بیك تاختن اندر نهبوه
من‌راز شب‌خود بچه پوشم؟ که‌بدین‌رخ   از خون دل ودیده چه روشن کتبوه!
گرجان طلبند ازمن‌دلسوخته‌ایشان   بحتّی نتوانم که هم ایشان وهبوه
با او ز پدر یاد نکردیم وز مادر   کورا بفدا باد ابونا وابوه!
گویند: بدل صبر کن ازیار وندارم   آن صبر که ایشان ز دل من طلبوه
با اوحدی آن قوت غالب که تودیدی   یك‌باره فنا گشت چو ایشان غلبوه

۷۲۷

خانهٔ صبر مرا باز برانداخته‌ای   تاچه کردم که مرا از نظر انداخته‌ای؟
هردم از دور مرا بینی و نادیده کنی   خویش‌را نیك بجایی دگر انداخته‌ای
عوض آنکه بخون جگرت پروردم   دل‌من‌بردی وخون درجگر انداخته‌ای
ناوك غمزه بیندازی و بگریزی تو   تا ندانم که تو بیدادگر انداخته‌ای
گفته بودی که: دلت را بوفا شاد کنم   چون نکردی بچه‌آوازه‌در انداخته‌ای؟
باد را برسر کوی تو گذر دشوارست   زان‌همه‌دل که‌تو بریك دگر انداخته‌ای
آن‌سواری‌تو، که درغارت‌دل صدنوبت   رخت جان برده وبارم زخر انداخته‌ای
ای‌بسا سوخته دلرا! که بپروانهٔ غم   آتش اندرزده‌چون‌شمع‌وسر انداخته‌ای
زاوحدی‌دل‌سرزلف توببردست‌و کنون   نیست‌درزلف‌توپیدا ، مگر انداخته‌ای؟

۷۲۸

ثوابست پرسیدن خسته‌ای   که دورافتد ازوصل پیوسته‌ای
سواران چابك سزد، گردمی   بسازند با پای آهسته‌ای
نمی‌دانم از زورمندان درست   جلادت نمودن براشکسته‌ای

بپایش فرو رفته خار جفا   ز دستش درافتاده گل دسته‌ای
چه داند که برمن‌چها می‌رود؟   ز دام محبت برون جسته‌ای
کجا غصهٔ دل تواند نهفت ؟   چومن‌رخ‌بخون جگرشسته‌ای
بگو ، ای صبا ، قصهٔ اوحدی   چو پرسندت ازحال پابسته‌ای

۷۲۹

یارب ! تودوش‌با که بشادی نشسته‌ای؟   کامروز بی‌غم از در ما باز جسته‌ای
از روی عشوه بند قبا را گشاده باز   وز راه شیوه طرف کله برشکسته‌ای
سیم ازمیان ببرده و در کیسه ریخته   زر در کمر کشیده و بر کوه بسته‌ای
امروز گو: شکفته‌مشوهیچ گل، که‌تو   صد گلبن شکفته و صد لاله دسته‌ای
گر نقل‌نیست باده بنه ، کز دهان ولب   یك‌خانه شهد وشکر وعناب وپسته‌ای
برخیز و شمع را بنشان، یا بهل چنان   تا شمع‌بیندت که‌چنین‌خوش‌نشسته‌ای
گردیگری زحسرت او غصه میخورد   ای‌اوحدی ، توباری ازین‌غصه‌رسته‌ای

۷۳۰

باد گری برغم من عقد وصال بسته‌ای   ورنه‌بروی من‌چرا درهمه‌سال‌بسته‌ای؟
گرهوس شکاردل نیست ترا؟ ز بهرچه   زلف‌چودام خویش‌رادانهٔ خال‌بسته‌ای؟
آهوی‌چشم‌خویش‌رازابروی‌عنبرین‌سلب   قوس‌سیه کشیده‌ای ، طوق‌هلال‌بسته‌ای
از دهن تو بوسه‌ای داشتم آرزو ، ولی   چون‌طلبم؟ که‌برلبم‌جای سؤال‌بسته‌ای
مرغ‌دل‌مرا ، دگر ، تانکندهوای کس   در قفص‌هوای خود کرده وبال بسته‌ای
درهوس خیال تو خفتنم آرزو کند   گرچه توخواب‌چشم‌من‌خودبخیال‌بسته‌ای
ازپی‌آنکه اوحدی دست بداردازرخت   پردهٔ ناز وسر کشی پیش‌جمال‌بسته‌ای

۷۳۱

بر گل ازعنبر کمندی بسته ای   گرد ماه ازمشك بندی بسته‌ای
ازلب لعل و دهان تنگ ، خوش   شکرش‌بگشوده، قندی بسته‌ای
از سر زلف پریشان هر نفس   دست و پای مستمندی بسته‌ای

هر دم از بهر شکار خاطری … زین شوخی بر سمندی بسته‌ای
بیدلانی کز تو می‌جستند کام … چند را کشتی و چندی بسته‌ای
میوهٔ وصلت بما مشکل رسد … زانکه بر شاخ بلندی بسته ای
نیست عیبی گر بسوزانی مرا … کآتشی اندر سپندی بسته ای
اوحدی را کی‌پسندی بعدازین؟ … چون دل اندر ناپسندی بسته‌ای
تا تو بستی بار تبریز، ای پسر … بر دلم کوه سهندی بسته ای

۷۳۲

ای که تیر بی‌وفایی‌در کمان پیوسته‌ای … باردیگر چیست کندردیگران پیوسته‌ای؟
گر بشمشیر فراقم پی کنی‌صد پی‌روان … درتوپیوندم، که‌صدرگ‌باروان‌پیوسته‌ای
ای‌بهایی گوهر، اندرسلك پیمان ووفا … باچنان خرمهرهابس‌رایگان‌پیوسته‌ای!
میخوری‌خون دلمن، تازدل‌دوری کنم … ازدلم‌چون‌دور گردی؟چون‌بجان‌پیوسته‌ای
وقت‌خاموشی‌چوفکر اندردلم پیچیده‌ای … روز گویایی‌چونذکرم درزبان‌پیوسته‌ای
گرچه‌هردم‌بشکنی‌عهدی‌وبرداری‌دلی … همچنین‌می کن، که‌باماهم‌چنان‌پیوسته‌ای
گوش‌دار،ای‌بت که‌اززلف‌گریبا نگیرخود … فتنها در دامن آخر زمان پیوسته ای
گر بجوشدخونم اندرپوست چندان‌طرفه نیست … کاتش مهرم بمغز استخوان پیوسته‌ای
دشمن‌من‌خاك برسر کرد،تادر کوی‌خویش … اوحدی را سر بخاك آستان پیوسته‌ای

۷۳۳

آن خط عنبرین که چوآبش نبشته‌ای … مشك ختاست، گرچه‌صوابش نبشته‌ای
هر نامهٔ جمال که در باب حسن تست … زان خط مشك رنگ جوابش نبشته‌ای
از دور چشم بد برخت نامه‌ای نبشت … بر لب از «ان یکاد» جوابش نبشته‌ای
آورده‌ای بدیدهٔ من خط خون و هست … حکمت روان،اگرچه‌برآبش‌نبشته‌ای
خودنام بوسه نیست‌درو،آنچه اصل‌بود … بگذاشتی ، مگر بشتابش نبشته‌ای؟
سحرست گردعارضت آن‌خطمشکبوی … چون‌سحراز آن بمشك وگلابش‌نبشته‌ای
راضی‌مشو که:بوسه زندهرکسی‌برآن … آخر نه از برای ثوابش نبشته ای؟

دربست بازخط خوشت خواب اوحدی گویی مگر زبستن خوابش نبشته‌ای

۷۳۴

بازم برسم سرکشان راه جفا گرفته‌ای — تیغ ستم کشیده‌ای، ترك وفا گرفته‌ای
من طلب توچون کنم؟ چون بتو دررسم؟ که تو — شیرزدام جسته‌ای، مرغ هوا گرفته‌ای
نیست درا ندرون من جای خیال دیگری — جای کسی کجا بود؟ چون همه جا گرفته‌ای
ماسرومال درغمت باخته سال وماه وتو — هم غم ما نخورده‌ای، هم کم ما گرفته‌ای
چیست گناه ما؟ که توبارد گر برغم ما — یاره گر گزیده‌ای، خانه جدا گرفته‌ای
جز بدعا نمیرسد دست من ازغمت، ولی — راه نفس ببسته‌ای، دست دعا گرفته‌ای
هر گرهی ززلف او باز کنی تو، اوحدی — کشورچین گشوده‌ای، ملك ختا گرفته‌ای

۷۳۵

من که باشم؟ در زیان افتاده ای — از هوی اندر هوان افتاده ای
بیخودی، رخ در بیابان کرده‌ای — گمرهی، از کاروان افتاده ای
ناکسی، ازبخت دوری جسته ای — مفلسی، از خان و مان افتاده‌ای
گاه گویایی فضیحت گشته ای — وقت خاموشی زیان افتاده ای
از بهشت اندر جهنم رفته ای — بر زمین از آسمان افتاده ای
بر سر کوی سبکباران عشق — از گرانی رایگان افتاده ای
گوهر خود را ز خس نشناخته — وز خسی در خاکدان افتاده ای
دل ز غفلت بسته درجایی چنین — وانگه از جایی چنان افتاده ای
روز سربازی عنان پیچیده ای — وقت مردی ناتوان افتاده ای
همنشینان برکنار بحر و من — از کنار اندر میان افتاده ای
اوحدی وار از برای این و آن — در زبان این و آن افتاده ای

۷۳۶

باز بتنها چنین عزم کجا کرده ای؟ — وعدهٔ وصل که بود اینکه وفا کرده‌ای؟
سخت بجوش اندری، تاچه هوس میپزی؟ — بس بهوس میروی، تاچه هوا کرده‌ای؟

رفتی و ما همچنین بر سر یاری و مهر　　گرچه تو یاری دگر بر سر ما کرده‌ای
میل بما میکنی ، تا بخوری خون ما　　خوردن خون سهل اگر میل بما کرده‌ای
صید که از دام تو گشت رها، دیگرش　　زود بگیری ولی خود چه رها کرده‌ای؟
چشم تو تیری فگند، گفت: خطا شد دریغ!　　تیر تو در دل نشست، گو که: خطا کرده‌ای
کی سخنی گفته ای با دلم از زیر اب؟　　یا بمثل پرسشی از سر پا کرده‌ای؟
کرده زبان بارها با من مسکین گرو　　پس دگری را ز لب کام روا کرده‌ای
چون همه را داده‌ای خلعت وصل، ای پسر　　پیرهن اوحدی از چه قبا کرده‌ای؟

۷۳۷

دلبرا ، روز جدایی یاد ما می کرده ای　　یا چو از ما دور گشتی دل جدا می‌کرده‌ای
اندرین مدت که روی اندر کشیدی زین دیار　　با که می بودی؟ بگو: عشرت کجا می کرده‌ای؟
چون سلامت می فرستادم بدست باد صبح　　راست گو: دشنام دادی؟ یا دعا می کرده‌ای؟
همچنین بیگانه بودی، یا چنان کت عادتست　　هر زمان بیگانه ای را آشنا می کرده‌ای؟
گر گرفتی دوستان نو روا باشد ، ولی　　ترك یاران قدیم آخر چرا می کرده ای؟
از بهای بوسه گنج آورده باشی زین سفر　　هم برین صورت که می‌بینم بهامی کرده‌ای
هرچه میکردی صوابست، اینکه پیش اوحدی　　نامه‌ای ننوشته‌ای هرگز، خطا می کرده ای

۷۳۸

همچو گل صد گونه رنگ آورده‌ای　　غنچه وارم دل بتنگ آورده ای
سوی من هر دم ز زلف و خال وخط　　لشکری دیگر بجنگ آورده‌ای
در مخالف میزنی چون دف مرا　　راستی نیکم بچنگ آورده ای
چون تو آهو زاده‌ای حیفست حیف!　　کآن چنان خوی پلنگ آورده ای
بی گناهم کشته ای صد بار و باز　　رفته ای ، صد عذر لنگ آورده ای
بس جهودی میکشم ، گویی ، مرا　　با اسیران از فرنگ آورده ای
اوحدی را خاك پای خویش خوان　　چونکه دستش زیر سنگ آورده‌ای

ثابت نباشد آن قدم اندر طریق عشق   کو می کند ز خار مغیلان کرانه‌ای
گر راستست، هرچه طلب‌می کنم تویی   وین راه دور نیست بغیر از بهانه‌ای
بااوحدی‌یکی‌شو ومشنو که: دروجود   هرگز درآن یگانه رسد جزیگانه‌ای
ما را اگر مجال نباشد بپیشگاه   این‌فخر بس که: بوسه‌دهیم آستانه‌ای

۷۴۴

ای ماه و مشتری ز جمالت قرینه‌ای   وز گیسوی تو هرشکنی عنبرینه‌ای
گرمی‌زنی بتیغ، نداریم سر دریغ   سرچون‌توان کشیدزمهری‌بکینه‌ای؟
مرغ دلم بداغ غمت تن فرو دهد   گر باشدش ز دانهٔ خال تو چینه ای
هرلحظه‌آن‌دوساعدسیمین‌نهان کنند   در جان من بدست محبت دفینه‌ای؟
دل در خمارهجرتومی‌میرد، ای‌نگار   بفرست ازان شراب تعطف قنینه‌ای
ساکن نمی‌شود غم عشقت ز جان ما   یارب، فرو فرست بدلها سکینه‌ای
قاصد نبرد نامه، که ازآب‌چشم خلق   پیش تو آمدن نتوان بی سفینه‌ای
پیغام ما چگونه رسد نزد آن حرم؟   چندان رسولش آمده ازهر مدینه‌ای
چشمت‌زفتنه بین که: بپیش من‌آورد   درمعرضی که‌زلف تو باشد پسینه‌ای
اشکم چوسیم‌دیدی‌وزرخواستی زمن   پنداشتی که باشد از آنم خزینه‌ای؟
گر دربهای بوسه لبت زر طلب کند   مشکل کشد کمان‌توچون من‌کمینه‌ای
روزی‌نشد که غمزهٔ مست توسنگدل   بر راه اوحدی نشکست آبگینه‌ای
صافی کجا شود دل او زین عتابها؟   تا با تو سینه‌ای نرساند بسینه‌ای

۷۴۵

ببر،ای بادصبحدم،بده،ای‌پیک نیک‌پی   سخن عاشقان بدو، خبر بیدلان بوی
زمن‌آن‌شوخ‌دیده‌راچوببینی‌بگوی تو: عجب‌ازحال بیدلان،که‌چنین‌غافلی‌تو،هی!
چودف‌آن‌خسته‌رامزن،که‌دمی‌بی‌حضورتو   نتواند زچنگ غم، که ننالد بسان نی
بنمودم هزار پی بتو احوال خویشتن.   ننوشتی جواب آن که نمودم هزارپی
زبرم تا برفته‌ای تو، زمانی نمی‌شود   نه گشاینده بندغم، نه گوارنده جام‌می

سخن بوسه گفته‌ای، بنگویی که: چندوچون ؟   خبر وصل داده‌ای، ننموده‌ای که: کو و کی ؟
مکن، ای مدعی، مرا ز درش دور بعد ازین   که من آن خاك کوچه را نفروشم بتاج کی
ز پی آنکه بنگرم رخ لیلی ز گوشه‌ای   من مجنون خسته را، که برد بکنار حی؟
اگر، ای اوحدی، تو هم دل خود را تو دوستی؟   برخو ز لف او دهی، برهی زین بهار و دی

٧۴۶

زلعلش بوسه‌ای جستم، بگفت: آری، بگفتم: کی   بگفت: ای عاشق سرگشته، صبرت نیست هم در پی؟
لبی بگشود چون شکر که با عناب گیرد خو   رخی بنمود چون شیرین که از شبنم پذیرد خوی
بکام خود چو پیش آمد ببوسیدم بکام دل   لبی چون لاله در بستان، رخی چون آتش اندر دی
رقیب آن دید و با من گفت: هی! هی! چیست این عادت   در آن حال، ای مسلمانان، کرا غم دارد از هی هی؟
نسیم زلف او یابم چو بر آتش نهم عنبر   نشان لعل او بینم چو اندر دست گیرم می
اگر چون نی کنی زاری مه و سال از فراق او   عجب نبود، که سال و مه دم او می‌خورم چون نی
بسان اوحدی باید جفا بین و بلا ورزی   کسی کش رای آن باشد که پیوندی کند با وی

٧۴٧

با این چنین بلایی، بعد از چنان عذابی   راضی شدم که: بینم روی ترا بخوابی
صد نامه مشق کردم در شرح مهربانی   نادیده از تو هرگز یك نامه را جوابی
هر گه که بر در تو من آب روی جویم   خون مرا بریزی بر خاك در چو آبی
اندر غم تو رازم رمزی دو بود و اکنون   هر حرف از آن شکایت فصلی شدست و بابی
جز سر صورت تو چیزی دگر ندارم   مقصود هر حدیثی، مضمون هر کتابی
چندان نمك لبت را در پسته بسته آخر   کی بی نمك بماند بر آتشت کبابی؟
در غیرتیم لیکن مقدور نیست کس را   با چشم چون تو شوخی آغاز احتسابی
یك تن کجا تواند؟ پوشید از نظرها   روی ترا، که این جا شهریست و آفتابی
در غصه اوحدی را موقوف چند داری؟   یا کشتن خطایی، یا گفتن صوابی

٧۴٨

چه پیکری؟ که زپاکی چو گوهر نابی   زهی! سعادت آن خفته کش تو هم خوابی
نقاب طرهٔ شبرنگ زیر چهره چه سود؟   کــه چون ستارهٔ روشن ز زیر می‌تابی

دلم ز پستهٔ تنگ تو چون بر اندیشد   بچهره درد و دم اشکهای عنابی
بقای حسن چو گل چند روزمی باشد   بکوش تا مگر این چند روز دریابی
کشیده‌ای چو کمان دشمن مرا در بر   مرا ز پیش میفگن چو تیر پرتابی
منت ز تافتن زلف منع می کردم   چنان‌شدی که کنون روی نیز می‌تابی
بیا ، که مردمك چشم اوحدی بی تو   باشك دیده فروشد چو مردم آبی

۷۴۹

دولت زدر باز آمدی مارا پس ازبی دولتی   گر رخ‌نمودی ترك ما «بعداللتیا واللتی»
می‌زیبد اورا سلطنت، زیرا که پیش‌در گهش   هرشب خروش عاشقان باشد چوکوس‌نوبتی
ازسر کشی‌اوچون‌علم‌درجنگ‌باماروزوشب   ما بر درش زاری کنان مانند کوس نوبتی
دادم‌بزلفش‌دوش‌دل،چشمش بترکی گفت: هی!   اوراچو کردی‌پیشکش،مارانیاری‌خدمتی؟
من می توانم بوسها دزدیدن ازلعلش ولی   چشمش‌چوغوغامیکندمیترسم‌ازبی‌حرمتی
شکر بدامن‌می کشنداز لعل او تردامنان   وانگه دل بیمار من می میرد از بی‌شربتی
ای‌اوحدی،چون‌طاقت‌جورش‌نیاوردی‌دگر   بریار هرجایی منه خاطر، که‌صاحب غیرتی
شهر کسانست‌این،دگر بر نیکوان‌عاشق‌مشو   گردن بمسکینی بنه ، مادام کندر غربتی

۷۵۰

کاکل‌مشکین نقاب چشم وابروساختی   آن کمان‌پنهان‌بدار،اکنونکه‌تیرانداختی
بر سمند فتنه زین دلبری بستی ، ولی   حملهٔ اول ز شوخی بر سر ما تاختی
چون‌دل‌مارا شکارزلف خود کردی، برو   کین‌چنین گویی‌نبردی‌تاتوچوگان باختی
ما بکار خود نمی پرداختیم از مهر تو   آخرآن دل‌راچرا از مهرما پرداختی؟
ازجهان‌جز رنج‌من‌چیزی نمیخواهی‌مگر   درجهان‌مسکین‌تر ازمن‌هیچکس نشناختی
گرتوبامن‌دشمنی،چون‌ازمیان‌دوستان   ماسپر بودیم هر نوبت که تیر انداختی؟
چارها کردی بدانش‌هر کسی‌را پیش‌ازین   ازبرای‌اوحدی‌خودراچه نادان‌ساختی!

۷۵۱

دانه ای بر روی دام انداختی   مرغ آدم را ز بام انداختی
تا شود سجاده و تسبیح رد   جرعه‌ای‌درکاس‌وجام انداختی

هر کرا خون خواستی کردن حلال — خرقهٔ او بر حرام انداختی
چون سزای سوختن دیدی مرا — درچنین سودای خام انداختی
بیدلان را چون ندیدی مرد وصل — در کف پیك و پیام انداختی
یك سخن نا گفته، ما را چون سخن — در زبان خاص و عام انداختی
دیگران را باره‌دادی چون کلیم — اوحدی را در کلام انداختی

۷۵۲

اگر چه ازبر من بارها چو تیر بجستی — هم آخرم بکشیدی و چون کمان بشکستی
درآمدم که نشینم، برون شدی بشکایت — برون شدم که بیایم، درم بروی ببستی
مرا بداغ بکشتی، ولی ز باغ رخ خود — گلم بدست ندادی، دلم بخار بخستی
هلاك همچو منی در غم تو حیف نباشد؟ — من ار زپای درآیم چه باك؟ چون تو بدستی
مبین در آینه آن زلف و چهره را، که اگر تو — چنان جمال ببینی کسی دگر نپرستی
تو با کمال بزرگی و احتشام ندانم — که در درون دل تنگ من چگونه نشستی؟
مرا ز مستی و عشقست نام زلف تو بردن — که قصه‌های پریشان زعشق خیزد و مستی
نماز شام ندیدی؟ که پیش روی چو ماهت — چگونه مهر عدم شد زشرم باهمه هستی
مبر ستیزه، چو من کام دل زلعل تو جویم — چه حاجتست خصومت؟ بیار بوسه و رستی
تو خود نیایی و من پیشت آمدن نتوانم — مگر بدست رسولم حکایتی بفرستی
اگر هزار دلست از غمت یکی نرهانم — که با دو غمزهٔ چون تیر و با دو زلف چو شستی
مترس در غمش، ای اوحدی، زخواری و محنت — که او فتاده نترسد زخاکساری و پستی،
گر آن دو نرگس جادو بجان خلاص دهندت — زهی عنایت و دولت! برو، که نیك برستی

۷۵۳

ای برون از بلندی و پستی — جز تو کس را نمی‌رسد هستی
عقل در وادی محبت تو — ره غلط می کند ز سرمستی
تا سر جمله ها شود نامت — خویشتن را بجمله بر بستی
حلقه‌ای نیست خالی از ذکرت — گرچه در هیچ حلقه ننشستی
بودن ما جدا نبود از تو — با تو بودیم تا تو بودستی

برسرچارسوی رغبت خویش   نخریدی دلی ، که نشکستی
اوحدی، گروصال اوخواهی   ببر ازخویشتن ، که پیوستی

۷۵۴

دلم ازچشم مستش زاروپردم چشمش ازمستی   چه جای پنجه کردن بود ماراباچنان دستی؟
بجان درغیرتم ازدل ، که پیش اوست پیوسته   گرین غیرت بدیدی او بغیر ما نپیوستی
ز زخم چشم مستش گر بنالیدم روا باشد   که سخت‌ست این چنین تیری و آنکه ازچنان شستی!
گر آن گلچهره را دردل نشان دوستی بودی   دل این خستگان هردم بخارغم چرا خستی ؟
بغیر از درد دل چیزی ندیدم در فراق او   حکایت غیر ازین بودی مرا گرغیرتی هستی
ملامت گر ندید اورا ، از آن فریاد میدارد   اگر دیدی، نپندارم که ازدامش برون جستی
نه یك دلبستگی دارد بدان زلف اوحدی، کورا   اگر پنجاه دل بودی بجان در زلف او بستی

۷۵۵

کدامین نقشبند این نقش بستی؟   همه یك دست و هرنقشی بدستی
بنور جان شدست این نقش ممتاز   و گرنه کی چنین در دل نشستی ؟
گراین جان دربت سنگین بدیدی   عجب دارم خلیل ار بت شکستی
ورین معنی بتی را جمع بودی   کدامین مؤمن از بت باز رستی ؟
بیا ، تا هر دم از دستی بر آییم   مگر نقاش این آید بدستی
که گر پا بستهٔ این نقش گردیم   چه فرق از مؤمنی تا بت‌پرستی ؟
نهاد اندر لب شیرین این قوم   میی روشن ، که هر جامی و مستی
پریشان کرد گرد روی ایشان   سر زلفی که هر تاری و شستی
مسلمان ، اوحدی ، آنروز بودی   که از دام چنین بتها برستی

۷۵۶

میی کو ترا میرهاند ز مستی   حلالت از آن می خرابی ومستی
بت تست نفس تو در کعبهٔ تن   خلیل خدایی، گر این بت شکستی
عروس جهان را وفایی نباشد   بآخر بدانی که: دل در که بستی ؟

نبینی بخود غیر ازین صوت و صورت چه گویم؟ زهی! غافل از خود که هستی
تو آنروز گفتم: بمنزل نیابی که همراه میرفت و خوش می‌نشستی
درین باغ کش میوه زهرست یکسر چه تریاك بهتر ز کوتاه دستی؟
چو باد ار طلب میکنی سر فرازی منه دل برین خاك و بگذر، که رستی
خدای تو آن چیز مخصوص باشد خدا را گر از بهر چیزی پرستی
بلندی که میجویی آنروز یابی که چون اوحدی رخ بپیچی ز پستی

۷۵۷

ما را چو توانی که ز خود دور فرستی این نیز توانی که بما نور فرستی
دروعدهٔ فردای تو این صبر که کردیم ما را تو مبادا که بر حور فرستی
بی منت موسی سخنی چند ز دیدار بنویس در آن لوح که ازطور فرستی
هر نامه که ازپیش توآمد همه شد فاش زیرا که توآن با دف و طنبور فرستی
چومن نه بخودباشم وخاطر نه بسامان رسوا شود آن نیز که مستور فرستی
سر جمله بتفصیل ندانی که بگویم پیش من ار اوراد چو دستور فرستی
غیر از سخن وصل تو باید که نگوید قاصد که بپیش من مهجور فرستی
دیوانه ترم کرد نشان خبر تو چون قرص بلادر که بمحرور فرستی
باروی تو کوفرصت گفتار؟ مگرخود پیغام و نشان خود از آن سور فرستی
زین گلخن وویرانه برنجیم، نسیمی وقتست کزان گلشن معمور فرستی
رنجورتوشداوحدی، ای ماه چه باشد؟ گر شربت آن وصل برنجور فرستی

۷۵۸

بس ازین عمر سرسری که بتقلید زیستی نظری کن بخویش تاز کجایی و کیستی!
همه‌شب گفتگوی توده و باغست و مال و زر تو نگویی بخویشتن که: گرفتار چیستی؟
نه‌تو گفتی: خدای‌را نشناسم بجز یکی؟ ز یکی لاف چون زنی؟ چو غلام دو بیستی
برسیدند همرهان تو هر یك بمنزلی پی ایشان کجاروی؟ تو که درخفت وخیستی
تو اگر بیست مرده‌ای بتوان و دل و جگر چو اجل حمله آورد، نگذارد بایستی

چو پی او روی بنه ز سر این خواجگی که تو نرسی پیش او مگر بفقیری و نیستی
در توحیدش اوحدی بقفای وجود زد تو بتوحید چون رسی؟ که نه اوحدیستی

۷۵۹

چون فتنه شدم بر رخت، ای حور بهشتی رفتی و مرا در غم خود زار بهشتی
با دست تو من پای فشارم بچه قوت؟ با روی تو من صبر[1] نمایم بچه پشتی؟
بر خاک سر کوی تو یک روز بگریم زان گونه که بیرون نتوان رفت بکشتی
دانم که: حسابی نبود روز قیامت اورا که بدین حال تو امروز بکشتی
پیش که توان برد خود این غصه؟ که پیشت صد قصه نبشتم که جوابی ننبشتی
از خوی تو بس گل که بخونابه سرشتم تا خود تو بدین خوی و نهاد از چه سرشتی؟
درخاطر خود جز تو خیالی نگذارد آنرا که تو یکروز بخاطر بگذشتی
ای دل، که همی جویی ازین دام رهایی آن روز که گفتیم چرا باز نگشتی؟
چون اوحدی از قامت او درد همی چین کین میوهٔ آن شاخ بلندست که کشتی

۷۶۰

خواستم بوسی ز لعلت دست پیشم داشتی قصد کردم کت ببوسم دست و هم نگذاشتی
بوی خون میآید از چاه زنخدانت، بلی بوی خون آید که چندین دل در وانباشتی
هر زمانم شاخ اندوهی ز دل سر بر زند خود نمیدانم چه بیخست این که در دل کاشتی
ریش گردانی دلم را وانگهی گویی: مثال درد دل با ناله باشد، پس چه می‌پنداشتی؟
گر پس از جنگ آشتی جویی، نگیری در کنار تا هم آن دم نیز بی جنگی نباشد آشتی
نزد من آبیست، گفتی: خون مجروحان عشق زان چنین در خاک میریزی که آب انگاشتی
دی طلب کردی که در پای تو ریزم جان خویش زان طلب کردن سرم بر آسمان افراشتی
دفتر خاطر ز نقش دیگران شستم تمام تا تو نقش خویش بر لوح دلم بنگاشتی
اوحدی در دوستی با آنکه جانب دار تست جانب او را بقول دشمنان بگذاشتی

۷۶۱

گر تو سری میکشی تا نکنی آشتی ما ز تو سر کش تریم، پس تو چه پنداشتی؟
ما دل صد آشنا بهر تو بگذاشتیم ای که ز بیگانگی هیچ بنگذاشتی

باتوچوسودی نداشت صلح، بجنگ آمدیم … کارچومشکل شود جنگ به از آشتی
شاخ ستم کشته‌ای، بار جفایی بچین … هم توتوانی دروه تخم که خود کاشتی
دوش فرستاده‌ای: کزتو ندارم خبر … خودبنگویی که: تواز که خبرداشتی؟
با دگران مر ترا هرچه میسر نشد … از غم و رنج و جفا بر دلم انباشتی
شغل توگرخواجگیست، درپی آن رو، که هست … کار من و اوحدی رندی و ناداشتی

۷۶۲

زین دایره تا بدر نیفتی … در دایرهٔ دگر نیفتی
سودی کن ازین سفر، که هرگز … در بهتر ازین سفر نیفتی
صاحب نظر ارنمیشوی سهل … هش دار! که از نظر نیفتی
از بی هنریست او فتادن … چون جمع کنی هنر، نیفتی
رو دامن مقبلی بدست آر … تا روز بلا مگر نیفتی
زین سر توبساز چارهٔ خویش … تا در کف درد سر نیفتی
امروز فتاده باش، اگر نه … فردا چه کنی؟ اگر نیفتی
زین باده کجا خبردهندت؟ … یك روز چوبی خبر نیفتی
سر دل اوحدی چه دانی؟ … تا در غم آن پسر نیفتی

۷۶۳

اورا که درسماع سخن نیست حالتی … فریاد و رقص او نبود جز ضلالتی
چون ذره آنکه رقص کند در رهش زعشق … روشن چو آفتاب بیابد ولایتی
هر کس که او نه ازسر دردی زند نفس … لازم شود بهر نفس او را خجالتی
آشوب رقص وشوروشروهای وهوی او … دیوانگیست این همه بی وجه حالتی
بر مدعی ببند در خانقاه عشق … تا در میان جمع نیارد ثقالتی
آنرا که پای رفتن ودست وصول نیست … بهتر ز سوز سینه نباشد رسالتی
مشغول دکردوست بمعنی عجب مدار … کورا زشور و مشغله بینی ملالتی
چون راه سر مرد بمعنی گشاده گشت … از پر پشه ای بکند ساز و آلتی

اندرجهان حوالت هر کس بجانبیست — مارا بجانب توزهی خوش حوالتی !
جانا ، دلم بآتش دوری بسوختی — آه ! اربوصل خود نکنی استمالتی
چون اوحدی بجان سخن کی رسد کسی؟ — تـا از کتاب دل بنخوانـد مقالتی

۷۶۴

جان را ستیزهٔ تو ندارد نهایتی — خوبان جفا کنند ولی تا بغایتی
سنگین دلی،وگرنه چنین در دسینه سوز — در سینهٔ تو نیز بکردی سرایتی
دارم شکایت از تو،ولی منع میکند — حسن وفا که : باز نمایم شکایتی
روی زمین چو قصهٔ فرهاد کوهکن — پرشد حکایت من وشیرین حکایتی!
خود چیست کشتن چو منی؟ کاهلی زتست — تا هر زمان مرا بنسوزی ولایتی
از گفت و گوی دشمن بسیار باك نیست — گرباشدم زلطف تواندك حمایتی
زان زلف کافرانه مرنج، اوحدی، دگر — کز کافری بدیع نباشد جنایتی

۷۶۵

سوگند من شکستی، عهدم بباده دادی — با این ستیزه رویی روز و شبم بیادی
گفتی:چوکارت افتد من دستگیر باشم — خود با حکایت من دیگـر نیوفتادی
چستی نمودم، ای جان، درکار عشق اول — سودی نداشت باتو چستی واوستادی
چون دیـده و دل من گشتند فتنهٔ تو — آب اندران فگندی آتش ازآن نهادی
هم سرولاله رویی ، هم ماه مشك مویی — هم ترك تندخویی، هم شاه حور زادی
روی توشمع گیتی چون مهر نیم روزان — بوی توراحت جان چون باد بامدادی
شادی کنی چو بینی مارا بغم نشسته — ای اوحدی غلامت،خوش میروی بشادی!

۷۶۶

ای از تومرا هر نفسی بادی و دردی — دورم بفراق تو زهر خوابی وخوردی
این سرخی اشك من وزردی رخ تست — ورنه من مسکین کیم ازسرخی وزردی؟
بدخواه که بر دوری مارشك چنین برد — گرباتوبدیدی که نشستیم چه کردی؟
گو:جمله جهان تیغ بر آرید، که باکس — ما را سر پرخاش نماندست و نبردی
روی ازسخن سرد حسودان نتوان تافت — خالی نبود عاشقی از گرمی و سردی

مارا بجهان جز سخن دوست مگویید　　زنهار! که این باغ بدادیم بوردی
کاری به از اندیشهٔ آن یار ندیدیم　　بشنو که: چنین کار برآید ز نوردی
درهیچ قدح بهتر ازین می‌نتوان یافت　　دریاب که: هرقطره ازین باده ومردی
ای اوحدی، اندیشه مکن ز آتش دوزخ　　گرمی رسی از خاک در دوست بگردی

۷۶۷

نقشی ز صورت خود هرجا پدید کردی　　پس عشق دیدن آن در ما پدید کردی
تا هر کسی نداند سر پرستش تو　　وامق بیافریدی، عذرا پدید کردی
خورشید را بدادی نوری ز طلعت خود　　وز بهر خدمت او جوزا پدید کردی
تاقطره را نباشد از گم شدن هراسی　　بر راه باز گشتن دریا پدید کردی
می‌خواستی که از ما بر ما بهانه گیری　　ورنه چرا ز آدم حوا پدید کردی؟
نوری که شمع گردون از عکس اوست روشن　　در نقطهٔ دل ما چون ناپدید کردی؟
تا دولت وصالت بی وعده‌ای نباشد　　امروز عاشقان را فردا پدید کردی
زان ساغر نهانی بر باده‌ای که دانی　　چون گرم گشت منزل غوغا پدید کردی
از جستن نهانت چون اوحدی زبون شد　　درعین بی‌نشانی خود را پدید کردی

۷۶۸

مرا با جمع رندانی که در دیر ندضم کردی　　چو دیر از غیر خالی شد در خلوت بهم کردی
نهادی مجلس بزمی بر آواز رباب و نی　　چو لعلت میر مجلس شد بمی دادن ستم کردی
بشوخی عقل فرزانه، چو ره بردا ندران خانه　　بجای رطل و پیمانه، سرش زیر قدم کردی
ز بهر فضل و پیشی من، چو کردم با تو خویشی من　　دو ساغر بیشتر دادی، مرا از خویش کم کردی
مرا با طاق آن ابرو چو دیدی مهر پیوسته　　تنم را از بر او طاق و دل را جفت غم کردی
تو بودی مطرب و ساقی، تو بودی شاهد باقی　　گهم درویش خود خواندی و گاهم محتشم کردی
بخیلی کردی از رخ چون سؤال بوسه‌ای کردم　　شکایت چون توان کرد از چنان رویی کرم کردی
بدستم جام جم دادی، پس از عمری که دم دادی　　چه مستی‌ها کنیم اکنون! که می در جام جم کردی
چو دیدی اوحدی را تو بعلم عاشقی دانا　　میان عالمی او را بعشق خود علم کردی

۷۶۹

نظری گر زسر لطف بکارم کردی / شادمان چون گل وخرم ببهارم کردی
جاودان گفتمی آن خنجر و بازو را شکر / باخود ار زانکه ببردی چو شکارم کردی
اگر آن غنچه‌دهن را سر مهری بودی / در دل از کیسه چرا آن همه خارم کردی
خرم از گل بدر افتادی و بار از گرداب / اگر از راه کرم دست ببارم کردی
تنگ‌دستم، چه شدی گو بوفا دستی تنگ / زسر لطف در آغوش و کنارم کردی؟
از درخت قد و باغ رخ تو کم چه شود؟ / دامن ار پر گل و سیب و به و نارم کردی
بغلامی نشمردی دل من شاهان را / باغلامان خود ار دوست شمارم کردی
کاج! لعلی زلبش بستدمی، تا بر من / سهل بودی اگر این باده خمارم کردی
نشوی در پی آزار دل من یک روز / گر شبی گوش بدین نالهٔ زارم کردی
پس از این شام جدایی چه شدی گر سحری / تا ببستان در حجره گذارم کردی
اوحدی، گر بقبولی برسیدی زلبش / زود بر مرکب اقبال سوارم کردی

۷۷۰

نگارا، یاد می‌داری که یاد ما نمی‌کردی؟ / سگان را در بر خود جای و جای ما نمی‌کردی؟
چو جانت می‌سپرد این تن بجز خونش نمی‌خوردی؟ / چو خوانت می‌نهاد این دل بجز یغما نمی‌کردی؟
نشان درد می‌دیدی ولی درمان نمی‌دادی / بکوی وصل می‌بردی ولی در وا نمی‌کردی؟
نخستین روزت ار با من نبودی فتنه اندر سر / چو رخ در پرده پوشیدی دگر پیدا نمی‌کردی
بپس فردا رسید آن کم بفردا وعده می‌دادی / چرا فردا همی گفتی؟ چو پس فردا نمی‌کردی
دلم را می‌نهی داغی و گرنه در چنین باغی / رخ از خیری نمی‌بردی دل از خارا نمی‌کردی
دوای اوحدی جستم ز دردسر بنالیدی / گرت سودای ما بودی چنین صفرا نمی‌کردی

۷۷۱

ببر دل از همه خوبان، اگر خردمندی / بشرط آنکه در آن زلف دلستان بندی
هر آن نظر که بدیدار دوست کردی باز / ضرورتست که از دیگران فرو بندی
اگر بتیغ ترا می‌توان برید از دوست / حدیث عشق رها کن، که سست پیوندی
وگر چو شمع نمی‌گریی از غمش، بنشین / که پیش اهل حقیقت بخویش می‌خندی

هزار نامه بخون جگر سیه کردم هنوز قاصرم از شرح آرزومندی
بیا، که جز تو نظر بر کسی نیفگندم بخشم اگرچه مرا از نظر بیفگندی
زبندگی بجفایی چگونه بر گردم؟ که گر بتیغ زنی هم چنان خداوندی
بطیره گر تو مراصد جواب تلخ دهی هنوز تلخ نباشد، که سر بسر قندی
نشاند تخم وفای تو اوحدی در دل اگرچه شاخ نشاطش زبیخ بر کندی

۷۷۲

بر خسته‌ای ملالت چندین چه می‌پسندی؟ کورا نظر بپوشد شوخی بچشم بندی
ای خواجهٔ فسرده، خوبی دلت نبرده گر درد ما بنوشی، بر درد ما نخندی
چون پسته لب ببستم از ذکر شکر او زان شب که نقل کردیم آن پسته‌های قندی
در دست کوته ما مهر زر ار نبیند کی سر نهد بمهری؟ سروی بدان بلندی
چندین مده، نگارا، بر باد غصه ما را خرمن که همچو خاکی بیرون در فگندی
دیگر بهیچ آبی در بار و بر نیاید شاخ سکون و صبرم، کز بیخ و بن بکندی
هر کس حکایت خود اندر نبشت، لیکن چون اوحدی که داند سرّ نیازمندی؟

۷۷۳

نگارا، گرچه می‌دانم که بس بی‌مهر و پیوندی سلامت می فرستم با جهانی آرزومندی
بدان دل کت فرستادم نه‌ای خرسند، می‌دانم که گر جان نیز بفرستم نخواهد بود خرسندی
چنین زانم پسندیدی که حال من نمی دانی زحالم گر شوی آگه چنان دانم که نپسندی
ز شاخ مهر چون گفتم که: بار الفتی چینم درخت الف ببریدی و بیخ مهر بر کندی
اگر دستت همی‌خواهم خسی بر پیش من داری ورت من پای می‌بوسم زدست من همی تندی
فروهشتی بخویش آن زلف را کاشفته می گردد نه آن بهتر که اورا بر چو من دیوانه‌ای بندی؟
جهانی را بیفگندی بحسن یك نظر، جانا کزان افتادگان روزی نظر بر کس نیفگندی
بپیوند تو می‌خواهم که تا جاوید بر خیزم بشرط آنکه بنشینی و در هر کس نپیوندی
بپایان رفت روز جور و بیداد و ستم، جانا کنون هنگام احسانست و انعام و خداوندی
حدیث تلخ اگر گفتی نرنجید اوحدی را دل که گر زان تلخ‌تر نیزش بگویی شربت قندی

۷۷۴

زهی ! زلف ورخت قدری و عیدی — قمر حسن تـرا کمتر معیدی
همه خوبـان عالم را بدیدم — بر آن طوبی ندارد کس‌مزیدی
مراد چرخ ازرق جامه آنست — کـه باشد آستانت را مریدی
برآن در گه‌بمیرم،بس‌عجب‌نیست — بکوی شاهدی گور شهیدی
بگنجی می‌خرم وصل ترا ، گر — زکنجی بر نیاید من یزیدی
شبی در گردنت گویی بدیدم — دودست خویش‌چون‌حبل‌الوریدی
بمستوری زمستان رخ مگردان — که بعد ازوعده نپسندم وعیدی
هر آحادی چه داند سر عشقت ؟ — که همچون اوحدی‌باید وحیدی
اگر غافل نشد جان تو از عشق — ز دل پرداز او بر خوان نشیدی

۷۷۵

ما با تورسم یاری گفتیم اگرشنیدی — احوال خودبزاری گفتیم اگرشنیدی
گفتی که : باز دارم گوشی بجانب‌تو — ای‌بی‌وفاچه داری؟ گفتیم اگرشنیدی
دردی که هست‌مارا دردوری‌توصدپی — با باد نوبهـاری گفتیم اگر شنیدی
نه رونق تو ماند ، نه سوز دردمندان — تادیده‌بر گماری ، گفتیم اگرشنیدی
پرسیده‌ای که:ازماحاصل‌چه کرده‌ای‌تو؟ — اندوه‌ورنج‌وخواری، گفتیم‌اگر شنیدی
صد روزوعده دادی‌ما را بوصل، جانا — روزی‌همی‌شماری، گفتیم‌اگرشنیدی
جانیست‌آن لب‌تو ، یك دم بماسپارش — آیین‌جان‌سپاری، گفتیم اگرشنیدی
اصل‌محبت‌ازماپرسی که:چیست‌هردم؟ — مهرست‌وساز گاری ، گفتیم‌اگرشنیدی
گفتی که:اوحدی راروزی‌برخودآرم — گویی ولی‌نیاری، گفتیم‌اگرشنیدی

۷۷۶

دیده بسیار نگه کرد بهر بام و دری — بجزو در نظر عقل نیامـد دگـری
خبرمحنت مـا در همه آفـاق برفت — که چه دیدیم زدست ستم بی‌خبری ؟
ای که‌چون‌باد‌بهر گوشه گذاری‌داری — خودچه‌بادی که‌ازین گوشه نداری گذری؟

نه قضایی بسر عمر من آمد ز غمت که ازان یاد توان کرد بعمری قدری
سفرم هم بسر کوی تو خواهد بودن گر بیابم ز کمند تو جواز سفری
زان درختی که درین باغچه بالای تو کشت آه ! اگر دست تمنا برسیدی ببری
دیر تا بر کمر تست دو چشمم چون طرف بیش ازین طرف نشاید که بود بر کمری
رفتن مهر تو ازسینهٔ من ممکن نیست همچو نامی که کسی نقش کند برحجری
هیچ دانی سرمن بر سر کوی تو چنین بچه تشبیه توان کرد ؟ بخاکی ودری
هرشب ازدرد فراق تو بگریم تا روز عجب، ای گریهٔ شبها، که نکردی اثری!
گرد لاوحدی ازدرد تو خون شد نه عجب کار عشقست و میسر نشود بی‌جگری

۷۷۷

روی درپرده وازپرده برون می‌نگری پرده بردار ، کـه داریم سرپرده دری
خلق برظاهر حسن تو سخنها گویند خود ندانند کـه از کوی تصور بدری
هر کسی روی ترا برحسب بینش خویش نسبتی کرده بچیزی و تو چیزه گری
لاله خوانند ترا ، آه ! ز تاریك دلـی سرو گویند ترا ، وای ! ز کوته نظری
تو بنظاره و برجستن رویت جمعی متفرق شده در هرطرف از بی‌بصری
عشق ارباب‌هوی‌وه! که‌چه‌ناخوش هوسست گلهٔ دیـو دوان در پی‌یك مشت پری
اوحدی را زفراقت نفسی بیش نماند آه ! اگر چارهٔ بیچارگـی او نبری

۷۷۸

بـاغ بهشت بیند بـی‌داغ انتظاری آن کش زدر در آید هر لحظه چون تو یاری
برصید گاه دولت نگرفته‌اند هرگز شاهان بباز وشاهین زین خوب‌ترشکاری
چون بلبل ار بنالم واجب کند کزین‌سان در دامن دل من نگرفته بـود خاری
بردل گذر نمی‌کرد این روز نامرادی وقتی که بود ما را روزی و روزگاری
ایمن نمی‌نشینم ، کاسان دهد بکشتن چون‌ماپیادگان‌را وانگه چنین‌سواری
همچون علف برآیند از گورم استخوانها بعدازمن ار کنی تو برخاك من گذاری
بامن مرو، که‌خصمم عیبت کند، چوبیند من‌پیر گشته‌وانگه‌در دست‌ازین‌نگاری

این راز چون بدارم پنهان؟ که یافت شهرت ‌‌ ‌‌ ذکرم بهر زبانی ، نامم بهر دیاری
بادل چو گفتم: ای دل، کاری کنیم زین پس ‌‌ ‌‌ گفت: اوحدی، نیابی بهتر زعشق کاری

۷۷۹

پادشاهست آنکه دارد درچنین خرم بهاری ‌‌ ‌‌ ساقیی سرمست و جامی، مطربی موزون و یاری
نوش کن جام صبوح و گوش کن زشاخ گل‌تر ‌‌ ‌‌ بلبلی هردم بنالد، بلکه چون بلبل هزاری
چون بدستم باده دادی شیر گیرم کن بشادی ‌‌ ‌‌ تا توانم صید کردن، گر بدست افتد شکاری
آمد آن موسم که: هر کس با دلارامی که دارد ‌‌ ‌‌ باده نوشد در میان باغ و ما نیز از کناری
دست بستان را زهر دستی نگاری بست گیتی ‌‌ ‌‌ تا تو بنشینی و بنشانی زهر دستی نگاری
برمثال لاله دارم سینه‌ای پرخون، که ازوی ‌‌ ‌‌ نالهٔ زارم برآید چون ببینم لاله زاری
ای که غافل می‌نشینی، سوی صحرا رو، که بینی ‌‌ ‌‌ کرده بادوابر پر گل دامن هر کوه وغاری
هرکرا هست اختیاری گو: همی کن چارهٔ خود ‌‌ ‌‌ چارهٔ ما صبر باشد ، چون نداریم اختیاری
عامیان در شغل و جستی، زاهدان در کبر و هستی ‌‌ ‌‌ عاشقان در عشق و مستی، تا بود هر کس بکاری
من بآب می‌بشویم نام خود ، تا در قیامت ‌‌ ‌‌ چون شمار خلق باشد ، من نباشم درشماری
من چو نرگس بر نگیرم ز آب بی‌چندان که باشد ‌‌ ‌‌ سوسنی درپای سروی، سبزه‌ای برجویباری
از گنه کاران که داند مجرمی را؟ گو: بخواند ‌‌ ‌‌ آنکه میداند شکفتن این چنین گلها زخاری
این غزل می‌خوان و دروی اوحدی را یاد می‌کن ‌‌ ‌‌ گر بود فصل بهارت در گلستانها گذاری

۷۸۰

ز تورانیان تنگ چشمی سواری ‌‌ ‌‌ در ایران بزلف سیه کرد کاری
که کافر نکردست بردین پرستی ‌‌ ‌‌ که دشمن نکردست بادوستداری
دهانش خموشی ، لبش باده‌نوشی ‌‌ ‌‌ سرش پرخروشی ، میان پود و تاری
بچهره چراغی ، برخساره باغی ‌‌ ‌‌ بسیرت بهشتی ، بصورت بهاری
ستم را بسختی دلش پایمردی ‌‌ ‌‌ طرب را بنرمی تنش دستیاری
ببالا چو سروی ، برفتن تذروی ‌‌ ‌‌ بپیکار شاهی ، بپیکر نگاری
سیاووش رویی، فرنگیس مویی ‌‌ ‌‌ فریبرز شکلی ، فریدون شعاری

نه جمشید، لیکن هرش بنده میری　　نه ضحاك، لیکن هرش زلف ماری
اگر شعر گویی در آن غمزه زیبد　　و گر هوش بندی در آن زلف باری
کزین بیژنی را بدوزد بتیری　　وزان رستمی را ببندد بتاری
شماری گر از بیدلانش بگیری　　نگیری دل اوحدی در شماری

۷۸۱

ساقی، بده شرابم، کندر چنین بهاری　　نتوان شراب خوردن بی مطرب و یاری
یاری لطیف باید، گوینده ای موافق　　تا می‌تواند از تن کردن بدل گذاری
آن کش نشسته باشد درخانه لاله رویی　　حاجت نباشد او را رفتن بلاله زاری
چون تاختن کند غم آهنگ سبزه‌ای کن　　بر گرد او کشیده از بید و گل حصاری
آن ترك را بمستی امروز درمیان کش　　ور در میان نیاید، آخر کم از کناری
عیبم مکن، که دیگر مشکل خلاص یابد　　اورا کزین گلستان دامن گرفت خاری
این هفته با حریفان من کار آب کردم　　چون آب کار گرشد، از من مجوی کاری
آن ماه با حریفی هرشب شراب نوشد　　تا جام او نباشد بی کلفت خماری
گل گر برغم سنبل برخال دل نبندد　　در بلبلان نیفتد زان گونه خارخاری
چون چشم من نگرید ابری بگلستانی　　چون اوحدی ننالد مرغی زشاخساری

۷۸۲

من بهر جوری نخواهم کرد زاری　　زانکه دولت باشد ازخوی تو خواری
گفته‌ای: خونت بریزم، سهل باشد　　بعد ازین گر برسرم شمشیر باری
گو: بیاموز، ابر نیسانی، زچشمم　　اشك باریدن در آن شبهای تاری
بر ندارم سر ز خاك آستانت　　من خود این خیر ازخدا خواهم بزاری
باتو خواهم گفت هرجوری که کردی　　گر نخواهی عذرم، آخر شرم داری
اوحدی مقبل شود در هردو عالم　　ار قبولش می کنی روزی بیاری

۷۸۳

ترا می‌زیبد ازخوبان غرور و نازو تن داری　　که عنبر بربیاض سیم و سنبل برسمن داری
چو گفتم: عاشقم برتو، شدی برخون من چیره　　نمی رنجم کنون از تو، که این شوخی زمن داری

دل ارتو خواستی، دادم دل مجروح و جان برسر چو بردی بی‌سخن جانم، د گر بامن سخن داری؟
مرا در جامه می‌جویی، نیابی جز خیال ازمن چه‌جای جامه؟ کین جا تو شهیدان در کفن داری
دلاویزی و دلبندی ، نمی‌دارم شکیب از تو که بالایی چو سرو ت هست و زلفی چون رسن داری
نظیر زلف هندوی تو گر گویم خطا باشد گه از شامش سحر خیزد، گه از چینش ختن داری
درختان چمن را پای نابوسیده نگذارم بحکم آنکه گاهی تو گذاری در چمن داری
چو گل چاکست پیراهن بسی کس را و دل پر خون از آن اندام همچون گل که اندر پیرهن داری
بدشنام و جفا ، جانا ، میآزار اوحدی را دل ازان خلق خلق بگذار، چون حسن حسن داری

۷۸۴

شب هجرانت، ای دلبر، شب یلداست پنداری رخت نوروز و دیدار تو عید ماست پنداری
قدم بالای چون سرو تو خم کردست و این مشکل که بالای تو گر گوید: نکردم، راست پنداری
دمی نزدیك مهجوران نیایی هیچ و ننشینی طریق دلنوازی از جهان برخاست پنداری
دلت سختست و مژگان تیر، در کار من مسکین بدان نسبت که مژگان خار و دل خاراست پنداری
توزان جوری که می کردی، نخواهی هیچ کم کردن هنوزم صبر دل موجود و دل برجاست پنداری
خطا زلفت کند ، آخر دلم را در گنه آری جنایت خود کنی و آنگاه جرم از ماست پنداری
ز هجر عنبر زلف و فراق در دندانت دو چشم اوحدی هر شب یکی دریاست پنداری

۷۸۵

برون کردی مرا از دل چو دل با دیگری داری کجا یاد آوری ازمن ؟ که ازمن بهتری داری
چه محتاجی بآرایش ؟ که پیش نقش روی تو کس ازحیرت نمی‌داند که برتن زیوری داری
من مسکین سری دارم، فدای مهر تست، ارچه تو صد چون من بهر جایی و هر جایی سری داری
نشاید پر نظر کردن برویت، کان سعادت را مبارك ناظری باید ،که نیکو منظری داری
نثار تست سیم اشك من ، لیکن کجا باشد ؟ برتو سیم را قدری، که خود سیمین بری داری
شکایت کردم از جور تو یاران را و گفتندم : برو بارش بجان می کش، که نازك دلبری داری
چو فرهاد، اوحدی، دانم که روزی برسر کویت ببازد جان شیرین را، که شیرین شکری داری

۷۸۶

هر بعمری نزد خود روزی بمهمانم بری — پرده پیش رخ ببندی، پس درایوانم بری
خود نخوانی هیچ وقتم ور بخوانی ساعتی — خون چشم من بریزی، تا که برخوانم بری
دست بیرون آوری از پرده، چون گویی سخن — تا بیندازی ز پای آنگه بدستانم بری
نام من بدنام گویی، تا میان مرد و زن — راز من پیدا کنی، وانگاه پنهانم بری
گر ندانم راه بام، از آفتاب روی خود — در فرستی پرتو و چون ذره در بانم بری
ره‌نمایی هر زمان با کیش و قربانم بده — چون من اندر ده شوم بی کیش و قربانم بری
ناخلف شد نام من، بس کز دکان بگریختم — این زمان سودی ندارد گر بدکانم بری
چون امانتها که دادی گم شد اندر دست من — مفلسی بردست گیرم، تا بزندانم بری
گر بقاضی می‌برند آنرا که مستی می‌کند — من خرابی می‌کنم، تا پیش سلطانم بری
چون بهمراهی قبولم کردی، ار سر می‌رود — دستت از دامان ندارم، تا بپایانم بری
اوحدی را گر دهی دم، یا بری دل، حاکمی — من چنین نادان نیم، کینم دهی، آنم بری

۷۸۷

اوشوی چو خود را تو از میانه بر گیری — در بها بیفزایی، تا بهانه بر گیری
سنگ و شانه‌ای باید تا ز پاوسر گویی — پاوسر چو گم کرده سنگ و شانه بر گیری
گر مقیم در گاهی خاك شو، که در ساعت — گردنت زند گر سر ز آستانه بر گیری
دام شرك را دانه جز تو کس نمی‌بینم — گر ز دام در خوفی دم ز دانه بر گیری
در سلوك این منهج گر بصدق می‌کوشی — تا ز راه در بندی دل ز خانه بر گیری
گر چو مانه بی برگی ساغری بیاشامی — هم‌چنان برون آیی، هم چمانه بر گیری
اوحدی، خطا باشد قول جز درین پرده — گر صواب می‌جویی این ترانه بر گیری

۷۸۸

بسر من نمی نشینی نفسی بدلنوازی — بنشین دمی، که خون شد دل من ز چاره‌سازی
همه سر بر آستان تو نهاده‌ایم، تا خود — تو رخ که برفروزی و سر که برفرازی؟
منت، ای کمر، چه گویم؟ که بر آن میان لاغر — چه لطیف می‌نمایی! چه شگرف می‌برازی!

غرض تو کشتن ماست و گر نه از چه معنی   رخ خوب می‌نگاری؟ سر زلف می‌ترازی؟
چو رود زبوسهٔ توسخنی، سخن نگویم   که حدیث تنگ دستان نبود چنان نمازی
جگر من مسلمان بخوری بدان توقع   که شود بکشتن من دل کافر تو غازی
دل من بسوخت زلف تو، گمان نبرده بودم   که حدیث ما و زلف تو کشد بدین درازی!
من ازین بلا و محنت، نه شگفت اگر بنالم   تو بدان جمال و خوبی چه کنی؟ اگر ننازی
مکنید عیب چندین، اگرش نگاه کردم   که ازو نمی شکیبم، من بیدل نیازی
شدن ازپی لطیفان و بخود نگاه کردن   نه نشان عاشقانست و نه رسم عشقبازی
بکجا برم شکایت؟ بکه گویم این حکایت؟   که تو شمع جمع و آنکه دل اوحدی گدازی

۷۸۹

زبر نا پیشگان آموز و رندان رسم سربازی   گرت سودای آن دارد که: عشق آن پسر بازی
جهان بر دشمنان بفروش و عشق دوستان بستان   که مقصود از جهان عشقست و باقی سربسر بازی
حریف سیم کش باید، که در سیمین بران پیچد   که وصل یار سیمین برنیابی جز بزر بازی
نخست آگاه کن خود را، چو بازی نرد در داو   که زودت مات گرداند غمش، گر بی‌خبر بازی
نمی‌باید که از ناوك نظر برهم نهی هرگز   گرت با روی او باشد تمنای نظر بازی
دلت خود برد و گر زین پس سرت سودای او دارد   چنان باید که گر جانت بخواهد، بی‌جگر بازی
اگر روزی سرش خواهی، بنه گردن برنجوری   که گر رنجور او باشی کنی با گل شکر بازی
چو داغ مهر او داری، منه بر دیگری خاطر   که با او زشت باشد، گر هوس جای دگر بازی
نخواهی مرد آن بودن که: گردی گرد عشق او   مگر چون اوحدی وقتی که هرچت هست در بازی

۷۹۰

دل من دردمند تست درمانش نمی‌سازی   دلت بر وی نمی‌سوزد بفرمانش نمی‌سازی
تنم را خون دل خوردی و تر کش می کنی اکنون   عجب دارم ز کیش تو که: قربانش نمی‌سازی؟
ز کار من همی‌پرسی که چونست آن؟ نمی‌دانم   بدشواری کشید این کار و آسانش نمی‌سازی
لبت یك روز بوسی، گفت: خواهم داد، سالی شد   عجب گر باز از آن کشتن پشیمانش نمی‌سازی!
ترا تا تیر مژگان در کمان ابروان آمد   ندیدم سینه‌ای کآماج پیکانش نمی‌سازی

دلم‌را بارها گفتی که: سامانی دهی، اکنون   چو شد سر گشته، می‌بینم که سامانش نمی‌سازی
نمودی: کاوحدی‌را جمع خواهم داشتن، اکنون   نباشی جمع، تا روزی پریشانش نمی‌سازی

۷۹۱

عالمی را بفراق رخ خود می‌سوزی   تا خود از جمله کرا وصل تو باشد روزی؟
دل سخت تو بجز کینه نورزد با ما   چون بدل کینه کشی، پس بچه مهر اندوزی؟
خار این کوه و بیابان همه سوزن باید   تا تو این پرده که بر ما بدریدی دوزی
نسبت گل بتو می کردم و عقلم می گفت: پیش خورشید نشاید که چراغ افروزی
وقت آن بود که دل برخورد از لعل لبت   چرخ پیروزه نمی‌خواست مرا پیروزی
شب هجران ترا صبح پدیدار نبود   گر خیال رخ خوب تو نکردی روزی
اوحدی، بر رخ این تازه جوانان بی‌زر   عشق رسوا بود، آنگاه بپیر آموزی؟

۷۹۲

هزار بار بگفتم که: به‌زجان عزیزی   اگرچه خون دل من هزار بار بریزی
مرا سریست کزان خاک آستانه نریزم   اگر تو بر سرم آن خاک آستانه ببیزی
شبم بوعدهٔ فردای خود نشانی و چون من   در انتظار نشینم، تو روزها بگریزی
میان ما و تو کاری کجا زپیش برآید؟   که من تواضع و خدمت کنم، تو تندی و تیزی
مگر تو با من مسکین سری ز لطف درآری   و گرنه پای عتابت که دارد؟ ار تو ستیزی
طبیب شهر همانا علاج و چاره نداند   مرا، که مهر جبلی شدست و عشق غریزی
بدوست تحفه فرستند چیزها، من مسکین   ترا چه تحفه فرستم؟ که بهتر از همه چیزی
عجب مدار که پیشت چراغ را بنشانم   که شمع نیز در آن شب نشسته به، که تو خیزی
اگر بضاعت مزجاة اوحدی نکنی رد   روا بود که: ز خوبان مصر ما، تو عزیزی

۷۹۳

باز آمدی، که خونم بر خاک در بریزی   توفان موج خیزم زین چشم تر بریزی
هر ساعتی بشکلی، هر لحظه‌ای بینگی   دود از دلم بر آری، خون از جگر بریزی
گر تشنه‌ای بخونم، حاکم تویی، ولیکن   در پای خویش ریزش، روزی اگر بریزی
مانند آفتابی، کز بس شعاع خوبی   چون دیده بر تو دوزم، نور از نظر بریزی

درشهر اگر نماند شکر، چه غم؟ که روزی — لعل تو گر بخندد، شهری شکر بریزی
بالله که بر نگیرم سر ز آستانهٔ تو — گر خنجرم چو باران برفرق سر بریزی
صد نوبت اوحدی را خون ریختی و گر تو — آنی که می‌شناسم ، بار دگر بریزی

۷۹۴

جهد بکن تا که بجایی رسی — درد بکش ، تا بدوایی رسی
برسر آن کوچه بسی بر گهاست — خیز و برو ، تا بنوایی رسی
پیرهنی چاك نکرده‌ی بعشق — کی ز بر او بقبایی رسی ؟
تا نشوی فارغ و یکتا ، کجا — از سر آن زلف بتایی رسی؟
بسکه ببوسی تو زمینش زدور — تا که ببوسیدن پایی رسی
گر تو در آیی ز پی کاروان — زود بآواز درایی رسی
از صف دل دور مشو، زانکه تو — هم ز دل خود بصفایی رسی
ای که بمخلوق چنین غره‌ای — خود چه کنی؟ گر بخدایی رسی
خواجه ترا چون زغلامان شمرد — گر نگریزی ببهایی رسی
یوسف خود را بتوانی ربود — گر بچنین گرگ ربایی رسی
اوحدیا ، سایه زما برمگیر — گر بچنین ظل همایی رسی

۷۹۵

توازرنگی که بر گردی کجا همرنك ما باشی؟ — که ما را می‌رسد رندی و بی‌باکی و قلاشی
بدین ریش تراشیده قلندر کی شوی ؟ چون تو — جوالی موی در پوشی و مشتی پشم بتراشی
ازین صورت چه می‌خواهی؟ دوای سیرت بد کن — که تقصیری نکرد ایزد درین صورت بنقاشی
کجا شیرین شود کام توازحلوای خرسندی؟ — که مانند نمکدان در قفای سفرهٔ آشی
ترا با دیگران جنگست و دشمن دربن خانه — بگرد نفس خود بر گرد، اگر در بند پرخاشی
گرت سرسبزیی باید، درین صورت بصدق دل — بآب دیده باید کرد سال و ماه فراشی
بدرویشی و مسکینی چو دستت می‌دهد چیزی — چرا در پای درویشان و مسکینان نمی‌پاشی !
تو بر کن چشم معنی را و بنگر نیك، تا باخود — چه رخ پوشید گان بینی زهر سویی بجماشی؟
بسان اوحدی این جا بنه در نیستی گردن — که کاری بر نمی‌آید ز خود بینی و بواشی

۷۹۶

بخت یار ما باشد گر تو یار ما باشی — ازمیان بنگریزی ، در کنار ما باشی
دل چو دربلا افتد ، رحمتی کنی بردل — غم چوفتنه انگیزد ، غمگسار ما باشی
چشمت ار کمان گیرد،پایمرددل گردی — زلفت ار کمین سازد ، دستیارما باشی
چون بروزهجرانم ، رخ زمن نپیچانی — چون شب گریز آید ، یار غار ما باشی
خود کجاروا باشد این؟ که مابدین گونه — ازتودور و آنگهی توهم درد یار ما باشی
کار دیگران ازتوراست گشت صدنوبت — ساعتی چه کم گردد ؟ گر بکار ما باشی
جای آشتی بگذار، گر بجنگ می آیی — آن‌چنان مکن کاخر شرمسارما باشی
زان‌ما شو، ای‌دلبر ، تا زدست هجرانت — چون اجل فرازآید ، یاد گار ما باشی
عارت آید ازشوخی با کسی وفا کردن — ترسی از وفاورزی ، در شمار ما باشی
اوحدی چو ازتوشد آن خویش‌دان اورا — تا چونام خود گویم افتخار ما باشی

۷۹۷

ز راه دوستی گفتم : دلم را چاره بر باشی — چه دانستم که در کارم زصد دشمن بتر باشی؟
دل سخت تو کی بخشد برآب چشم بیدارم ؟ — چوآنساعت که‌من گریم تودرخواب سحر باشی
گرم روزی دهی کشتن بزاری ، بنده فرمانم — بشرط آنکه آنروزم تو نیز اندر نظر باشی
نجوییهر گزم ، وآنگه که جویی پیش‌در باشم — ولی روزیکه من جویم ترا، جای دگر باشی
چه دانستم که ازحالم نخواهی باخبر بودن ؟ — من‌این‌خواری بدان دیدم که میگفتم:مگر باشی
ترا ازحال محنت های من وقتی خبر باشد — که‌عمری‌بیدل وصبروقراروخواب‌وخور باشی
چه امید ازتودارم من؟ که گر کارم بجان آید — چوروزی داد‌خودخواهم، همان‌بیداد گر باشی
فدای خاك پایت گر کنم صدسر بیك ساعت — نبندد صورت آنم که با من سر بسر باشی
ترا اندر شبستانش نباشد ، اوحدی ، باری — مگر بر آستان او نشینی ، خاك در باشی

۷۹۸

سنت آنست که خاك کف پایش باشی — فرض واجب که بفرمان وبرایش باشی
گرنخواهی که بحسرت‌سرانگشت گزی — در پناه رخ انگشت نمایش باشی

ماه رادیدم و گفتم : توبگیری جایش ... باز گفتم : تو نه آنی که بجایش باشی
گرهی باز کن از بند دو زلفش بنیاز ... ای دل ،آنروز که دربند گشایش باشی
اوحدی،دست بداراز سخن‌دوست، که‌او ... بوفا سر ننهد ، گـر تو خدایش باشی
گربرنج غم او کوفته گردی صد بار ... بوی آن‌نیست که درصحن‌سرایش‌باشی

۷۹۹

حال دل‌پیش تو گفتم، که تویارم باشی ... نه بـدان تا تـو بآشفتن کارم باشی
من که‌سوزنده‌چوشمعم‌خودازین‌غصه‌تونیز ... چه ضرورت کـه فروزندهٔ نارم باشی ؟
زین‌پس آن‌چشم‌ندارم که‌مراخواب‌آید ... مگرآن‌شب که درآغوش‌و کنارم باشی
همچو بلبل همه ازدست توفریاد کنم ... تا تو، ای دستهٔ گل ، باغ وبهارم باشی
با که آرام کنم ؟ یا چه قرارم باشد ؟ ... که تـو سرمایهٔ آرام و قرارم باشی
نـکنم یاد بهشت و غم دوزخ نخورم ... گر تو فردا حکم روز شمارم باشی
مگرآن روز بنخجیر سگانت نگرم ... کان سر پنجه ندارم که شکارم باشی
اوحدی،از گل‌روی‌تومرادمن‌چیست؟ ... گفت:شرطست که‌هم‌صحبت‌خارم باشی
باچنان گل‌چه غم‌ازخار؟که برهم نزنم ... دیده از تیر وتبر ، گرتو حصارم باشی

۸۰۰

نه پیمان بسته‌ای بامن؟ که درپیمان من‌باشی ... من‌ازحکمت نپیچم‌سر،تودرفرمان من باشی
چو تن درمحنتی افتد ، تنم را باز جویی دل ... چوجانم زحمتی‌یابد ، توجان جان من باشی
چراغ دیدهٔ گریان خویشت گفته بودم من ... چه دانستم که داغ سینهٔ بریان من باشی؟
غمت خون‌دل من‌خورد واورا غم نخوردی‌تو ... دلم را غم بباید خورد ، اگرجانان من باشی
چه گویی؟هیچ‌بتوانی که‌بی‌غوغای همجنسان ... مرا روزی بپرسی ، یا شبی مهمان من باشی؟
کباب‌ازدل کنم‌حاضر،شراب‌ازخون‌چشم‌آرم ... وزین نعمت بسی‌یابی،اگربرخوان من باشی
زمن گرخرده ای آمد ، توقع دارم از لطفت ... کزان جزوی نیاری یاد وکلی آن من باشی
بآب چشم و بیداری ترا میخواهم از یزدان ... چه باشد گرتونیزآخردمی‌خواهان من‌باشی؟
ندارم آستین زر ، که در پایت کنم ، لیکن ... پراز گوهر کنم راهت، چو دردامان من‌باشی
غلامست‌اوحدی، چون من،غلامان‌ترا لیکن ... ز سلطانان نیندیشم ، اگر سلطان من باشی

۸۰۱

بکوش و روی مگردان ز جور و بار کشی   مگر مراد دل خویش در کنار کشی
چو اختیار دولت عشق روی دلداریست   ضرورتست که جورش باختیار کشی
بیاد او قدح زهر ناب می باید   که همچو شربت شیرین خوشگوار کشی
بهر صفت که میسر شود بکن جهدی   که خویش را بسر کوی آن نگار کشی
ز جاه و دولت دنیا دگر چه میطلبی؟   سعادت تو همین بس که جور یار کشی
اگر بآخر عمر این مراد خواهی یافت   روا بود که همه عمرش انتظار کشی
چو اوحدی دلت ار با گلیست حیف مدار   ز بهر خاطر گل گر جفای خار کشی

۸۰۲

گل بین، گرفته گلشن ازو آب و رونقی   بستان نگر، ز گل شده همچون خورنقی
وز کارگاه صنع ببستان کشیده اند   هر جا که بود زرد و بنفشی و ازرقی
گلبن چو قلعه‌ایست پر از تیغ و از سپر   پیرامنش ز آب روان بسته خندقی
آن نا شکفته غنچهٔ نسرین و شاخ او   گویی مگر ز دانهٔ لؤلؤست جوسقی؟
آراسته بساط چمن را بهشت وار   از هر طرف بسندس و خضر و ستبرقی
کردند بهر بزم چمن ساقیان ابر   در جامهای لاله ز هر گوشه راوقی
بر روی گل طراوت شبنم نگاه کن   همچون بزر سرخ بر اندوده زیبقی
بلبل زبان گشاده و بنهاده پیش او   گردن ببندگی چو کبوتر مطوقی
منصور وار در همه باغی شکوفه را   بر دارها کشیده صبا بی انا الحقی
گل شاه وار بر سر تخت زمردین   سوسن ز پیش شاه در آورده بیرقی
شاخ درخت سر بهوا برده چون علم   زلف شکوفه بر علمش بسته سنجقی
بر جویبار شکل شقایق ز روشنی   همچون بر آب نقره ز بیجاده زورقی
برگ گل از درخت چو غازی بسعی باد   هر دم بگونه ای زند از نو معلقی
ترکان شهسوار برون می نهند رخ   ما را که اسب نیست برانیم بیدقی
هر جا که عاقلیست درین فصل مست شد   هشیار تا بچند نشینی چو احمقی؟
خالی نشد ز جام می این هفته دست ما   تا دست می رسید بدرد مروقی

کامی بران، که عمرسواریست تیزرو … در زیر ران او چو شب و روز ابلقی
حلق کدو بگیر و بغلغل در آورش … دشمن بهل، که میزند از دور بقبقی
بی سرو قامتی منشین بر کنار گل … ازمن توراست گوش کن این حال مطلقی
فصل چنین و یار موافق غنیمتست … وین گوی از میان نبرد جز موفقی
دقیست این که بافتم از تار و پود شعر … کو مدعی؟ که مینهد انگشت بردقی
بالله! که در تنور کلام از خمیر فضل … نانی چنین نپخت ز معنی فرزدقی
گیرم که اوحدی طمع ازسیم وزر برید … ای کاهلان، چه لاف زند کم زصدقی؟

۸۰۳

ای ترک حور زاده، زتندی و کود کی … خون دل شکستهٔ ما را چه می مکی؟
بگشای زلف و غارت دلها ببین، اگر … از بندزلف دل شکن خویش در شکی
مانند گل ز جامه پدیدار میشود … اندام روشن تو ز خوبی و نازکی
هر کس که دید روی ترا نیك روز شد … روزت خجسته باد! که ماهی مبارکی
ترك توچون کنم؟ که زتر کی هزار بار … گر تیغ بر سرم شکنی، تاج تارکی
گویی حسود چاره سگالم چها کند؟ … گر بشنود د گر که توبا اوحدی یکی

۸۰۴

برماستم وخواری، ای طرفه پسر تا کی؟ … وندرپی وصلت ما پوینده بسر تا کی؟
برما ستمی کرده، خون دل ما خورده … مابرستمت پرده میپوش ومدر، تا کی؟
امشب تو بزیبایی خود خانه بیارایی … فردا که برون آیی رفتی ود گر تا کی؟
عنبر بدلاویزی بر دامن مه ریزی … این بوالعجب انگیزی دردورقمر تا کی؟
ای بنده لبت رامن، عاشق طلبت را من … شیرین رطبت رامن میبین ومخور تا کی؟
چون هست شبستانت، پر غلغل مستانت … من بندهٔ دستانت، چون خاك بدر تا کی؟
پیوسته بصدزاری، چون اوحدی ازخواری … شبهای چنین تاری، با آه سحر تا کی؟

۸۰۵

جانا! غم ما نداشتن تا کی؟ … ما را بجفا گذاشتن تا کی؟

شاخ طرب از زمین جانها تو — بر کندن وغصه کاشتن تا کی ؟
درحسرت خویش گونهای ما — زینگونه بخون نگاشتن تا کی؟
از لطف نگاه بما کن روزی — راز تو نگاهداشتن تا کی ؟
بریك دل مستمند سر گردان — صد دردو بلا گماشتن تا کی ؟
درپای ستم چو خاك ره ما را — افگندن وبر نداشتن تا کی ؟
براوحدی شکسته، چون گردون — گردن زجفا فراشتن تا کی ؟

۸۰۶

باچنان شیوه وشیرینی ودلبندی وشنگی — نتوان دل بتودادن، که بجوری وبجنگی
آهوی چشم تو، ای ترك کمر بند کمانکش — دل شیران بیابان برباید ز پلنگی
چون سبکدل نشوم در کف چنگ تو؟ که روزی — در نیاری ز جفا با من بیدل سرسنگی
هردمت رای کسی باشد و اندیشهٔ جایی — من ندانم که تو خود بر چه طریقی وچه‌ینگی
سپر انداخته ام پیش جفا و ستم تو — که بابرو چو کمانی وببالا چو خدنگی
ازتوامید چه دارم ؟ که بیك عهد نپایی — باتوهمراه چه باشم ؟ که بیك بوسه بلنگی
آن چنان خوی بدوطبع ستمگر که تو داری — به زمامرد نیابی ، که صبوریم و درنگی
نشوم باتو چوسوسن دوزبان گر تو نباشی — بازچون گل بدورویی وچونرگس بدورنگی
بس که چون چنگ بناکام بنالم زغم تو — کام دل گر زتوا کنون بستانم ، که بچنگی
گر نداری چوملك طبع مخالف بچه معنی — اوحدی باتو چوشهدست وتو بااوچوشرنگی

۸۰۷

گفتم که: بگذرانم روزی بنام وننگی؟ — خود با کمند عشقم وزنی نبودوسنگی
رفت ازدهان تنگش بار وخرم بغارت — دردا ! که بر نیامد خروارمن بتنگی
رخ می‌نمود ازاول واکنون همی نماید — از بهر کشتن ما هر ساعتی بینگی
احوال خود بگویم بازلفش آشکارا — اکنون که جزسیاهی مارانماند رنگی
تا کی نهان بماند در زیر پنبه آتش ؟ — هم برزنیم ناگه این شیشه رابسنگی
تا دامن قیامت بیرون نرفتی از کف — ما را بدامن او گر می رسید چنگی

صبر وقرار ازان دل، زنهار! تانجویی کش‌در بر ابر آیدزین گونه‌شوخ‌شنگی
رویی بدان‌لطافت،چون پرده باز گیرد بیننده را نماند سامان هوش و هنگی
بس‌تیرغم که دردل‌مارا رسید، لیکن در سالها نیامد برسینه زین خدنگی
گردن بغم نهادم کـز درد دوری او شادی نمی‌نماید نزدیك مـن درنگی
از بهر اوست بامن یك شهردشمن،ارنه بااوحدی کسی راخشمی‌نبود وجنگی

۸۰۸

این دل پر هوش ما باهمه فرزانگی شد ز غم آن پری فاش بدیـوانگی
ماچو خراباتییم گر ننشیند رواست پیش خـراباتیان آن صنم خانگی
ای که بنخجیرما ساخته‌ای دام زلف دام‌چه‌حاجت؟ که کرد خال‌رخت‌دانگی
دل برشمع رخت راه نمی‌یـافت هیچ چشم تو پروانه‌ایش داد بپروانگـی
آینهٔ روی تو ، تا کـه بدیـد آفتاب جز بمدارا نکرد زلف ترا شانگی
تاتو مرا ساختی با رخ خویش آشنا باد گرانم فزود و حشت و بیگانگی
اوحدی آن‌مردنیست کز توبکامی‌رسد گـرچه بکار آوری غایت مـردانگی

۸۰۹

نه بیگانه ای ، ای بت خانگی مکن با من خسته بیگانگی
تو گر پایمردی نکردی بلطف چه سوداین‌دلیری ومردانگی؟
پری زاده‌ای چون توپیش نظر نباشد ز من طرفه دیوانگـی
چراغیست روی تـو،ای ماهرخ که شمعش نیرزد بپروانگی
بگیری بسی دل بزلف چو دام گر آن‌خال‌مشکین کند دانگی
ز مهر سر زلفت ، ای سنگدل هوس می کند سنگ‌را شانگی
بتمکین‌مکوش،اوحدی،درغمش که عاشق نکـوشد بفرزانگی

۸۱۰

ازچهره لاله سازی واززلف سنبلی تا از خجالت تو نروید دگر گلی
عاقل بآفتاب نکردی دگـر نگاه گر در رخ تو نیك بکردی تأملی
توخوش‌نشسته فارغ‌واصحاب‌شوق‌را هردم بخیزد ازسر کوی تو غلغلی

روی ترا تکلف زلفی بکار نیست   این بس که وقتها بتر ازیش کاکلی
درسیل خیز گریه نمی‌ماند چشم من   گرداشتی چو چشم تو زان ابروان پلی
آنرا که آرزوی گلستان وصل تست   از خار خار هجر بباید تحملی
برسر مکش که خوب‌ترین دستگاه تو   حسنست و کار تو نبود بی تزلزلی
دردا! که نقد و جنس من اندر سر تو رفت   نا دیده از لب تو بنوعی تفضلی
ای گل، برای وصف تو در باغ روزگار   بهتر ز اوحدی نبود هیچ بلبلی

۸۱۱

ای بر شفق نهاده از شام زلف خالی   بر گرد ماه بسته از رنگ شب هلالی
چون ماه عید جویم هر شب ترا، ولیکن   ماهی چنان نبیند جوینده، جز بسالی
ما کمتریم از ان سگ کو بر در تو باشد   زان بردر تو مارا کمتر بود مجالی
میخواستم که: جایت بر چشم خود بسازم   ازدل نمیروی خود بیرون بهیچ حالی
روزی نبود روزی کان روی را ببینم   ای روز من شب تو، آخر کم از خیالی
از آفتاب رویت من همچو سایه دورم   وآنگاه با رخ تو هر ذره را وصالی
مشتاق آن دهان را صبری تمام باید   کان کام بر نیاید بی رنج احتمالی
با خاك آستانت تا خو پذیر گشتم   دیگر نظر نکردم بر منصبی و مالی
از اوحدی بگردان بیداد شحنهٔ غم   تا از غمت ننالد پیش ملك تعالی

۸۱۲

سرم بیدولتست، ار نه زپایت کی شدی خالی؟   که حور نرگسین چشمی و ماه عنبرین خالی
خوشا چشمی که روز و شب تواند دید روی تو   که میمون طالع و بخت و همایون طلعت و فالی
نجستم هیچ ازین دنیا بغیر از دیدن رویت   بهیچم بر نمیگیری ز درویشی و بی‌مالی
نخواهد بود تا هستم دل من بی ولای تو   اگر خنجر کشد سلطان و گر ناوك زند والی
ترا بر گریهای من مپندارم که دل سوزد   که همچون گل همی خندی و همچون سرو می بالی
بدین حسن ار شبی تنها بدست زاهدی افتی   بزورت بوسه بستاند، اگر خود رستم زالی
چو من زلف ترا گفتم که: وقتی مالشی میده   نهادی زلف را بر گوش و گوش من همی مالی
پریشانی مکن با ما چو زلف خویشتن چندین   که من خود بیتو میسوزم ز مسکینی و بدحالی

نخواهد بود تحصیلی مرا بی روز وصل تو / اگر پیشت فرو خوانم تمامت علم غزالی
بآب دیده می گریم زدستان تو هر ساعت / که آتش میزنی در جان و می گویی: چه مینالی؟
جهان پر شرح حسن تست و نام اوحدی، لیکن / عجب دارم که نام او رود در مجلس عالی!

۸۱۳

آنخان خانان را ببین، بر صندلی یللی بلی / میگیر و زانو زن برش، گر مقبلی یللی بلی
کریاس دلها موی او، اردوی جانها کوی او / میران غلام روی او ، از بیدلی یللی بلی
ترلك بسیم انباشته، مژگان بکیبر کاشته / بالا چو توغ افراشته، روز یلی یللی بلی
ازیرت بیرون تاخته، قوش بلا انداخته / مارا چو مرغان باخته، در باولی یللی بلی
چشمش دلم را اقامچی، دل عشق او را یامچی / آن زلف چون ارقامچی، شب زاولی یللی بلی
ترکانه کین اندوخته، مارا بیرغو سوخته / افسون ازو آموخته ، صد بابلی یللی بلی
تابان سهیل از فندقش، بر گوشهٔ ارو ندقش / ای مرغ زار از بندقش، بس غافلی یللی بلی
ترغو بیار و پیش کش، انجوی او شو بنده وش / از یاسهٔ او سر مکش، گر عاقلی یللی بلی
زلف تو تا ایناق شد، کار جهان بلغاق شد / گردون ترا ارتاق شد، بر قانقلی یللی بلی
دیروز مست از بیخودی، گفتا: بیایم، گلمدی / از لشکری چون اوحدی، این قلی یللی بلی
ای یاغیان اهل درت، میران تومان چاکرت / بستان ز زلف کافرت تطغا ولی یللی بلی
ارپیش رخ بستی تتق، کردی ثاق خود قرق / گفتم: بیا، گفتی که: یق، ماماتلی یللی بلی
کاکل زماه آویختی، غوغا ز چشم انگیختی / خونم بگزلك ریختی، بی کاهلی یللی بلی
بادیگران سر غامشی، کردی بصدا سرامشی / مارا چنین نارامشی، چون می هلی؟ یللی بلی
ای در سخن نامت علم، شعری چنین آر از قلم / اللم یلی یللم یلم یللی یلی یللی بلی

۸۱۴

زهی! نادیده از خوبان کسی مثل تو در خیلی / اگر روی ترا دیدی چو من مجنون شدی لیلی
زهجرت چون فرو مانم جزین کاری نمیدانم / که شب را روز گردانم بواویلاه و واویلی
اگر چشمم چنین گرید میان خاك کوی تو / زاشك او همی ترسم که در شهر او فتد سیلی
بامید تو میباشم من شوریده سر، لیکن / کجا با آن چنان رتبت بدرویشان کند میلی؟
بقتلم وعدها دادی و کشتن بیمها، آری / زقتلم چه من اندیشی؟ که چون من کشته ای خیلی

بلطفم پرسشی میکن، که از جور تو دارم من　　شبی تاریک چون مویی، نهاری تیره چون لیلی
گرفتم زاوحدی یکروز جرمی در وجود آمد　　زاحسان تو آن زیبد که بر جورش کشی ذیلی

۸۱۵

ای غنچه بالب تو زدل کرده همدمی　　گل وام کرده از رخ خوب تو خرمی
زلف ورخ ترا زدل ودیده میکنند　　مشك وسمن چو عنبر و کافور خادمی
زان خط سبز و چهرهٔ رنگین و قد راست　　یك باغ سوسن و گل و شمشاد باهمی
برصورت تو ماه و پری فتنه میشوند　　صبر از تو چون کند دل بیچاره آدمی؟
ماهم چو موم از آتش این غم گداختیم　　سنگین دلا، ترا چه تفاوت؟ که بیغمی
پهلو تهی مکن چو میان از کنار ما　　ای کرده چون کمر تن ما را خم از خمی
باما گرت موافقتی نیست راست شو　　باشد که در مخالف ما اوفتد کمی
چندین چو زلف برسر آشفتگی مباش　　از چشم دلنواز بیاموز مردمی
گیرم که اوحدی سگ تست، ای انیس دل　　از پیش او چو آهوی وحشی چه میرمی؟

۸۱۶

ای داده بروی تو قمر داو تمامی　　پیش تو کمر بسته اسیران بغلامی
ازشرم بنا گوش تو در گوشه نشیند　　گر ماه ببیند که تو در گوشهٔ بامی
هر لحظه بدان زلف چو دامم بفریبی　　ای من بکمند تو، چه محتاج بدامی؟
گر عام شود قصهٔ ما در همه عالم　　چون خاص تو باشیم چه اندیشه ز عامی؟
ای کشته مرا گفتن شیرین تو صد بار　　خود روی تو یك بار نبینم که کدامی؟
چون یار گرامی ز در خانه در آید　　شاید که کشی در قدمش جان گرامی
بی تو بمقامی ننشینم که ننالم　　ای نالهٔ دلسوز من، اندر چه مقامی؟
با مدعیان حال نگفتیم، که ایشان　　در آتش این سینه نبینند ز خامی
از بخت بمقصود رسد اوحدی این بار　　گر پیش خودش بار دهد مجلس سامی

۸۱۷

بخرابات گذارم ندهند از خامی　　سوی مسجد نتوانم شدن از بدنامی
صوفی رندم و معروف بشاهد بازی　　عاشق مستم و مشهور بدرد آشامی

سر ز ناچار برآورده ببی سامانی | تن ز ناکام فرو داده بدشمن کامی
حال‌می‌خوردنم‌ازروزن‌وسوراخ‌بشب | همه همسایه بدیدند ز کوته بامی
آن زبونم که اگر برسر بازار بری | بیسخن‌مال مرا خاص شناسد عامی
دشمنم گر نتواند که ببیند نه‌عجب | دوست نیزم نتواند زضعیف‌اندامی
اوحدی وار بصد بند گرفتارم، لیك | تو درین بند ندانی که‌برون ازدامی

۸۱۸

شاد گردم که هر با یامی | قامتت را ببینم از بامی
بی تو کارم بکام دشمن شد | وز دهانت نیافتم کامی
درجدایی‌تبم گرفت وتوخود | ننهادی بپرسشم گامی
دشمنان‌ازشراب‌وصل‌تو مست | دوستان را نمیدهی جامی
خال‌را دانه ساختی وز زلف | بر سر دانه می کشی دامی
دردلم‌چون غمت‌قرار گرفت | گو: قرارم مباش و آرامی
چه تفاوت کند درآتش تو؟ | گر بسوزد چو اوحدی‌خامی

۸۱۹

گر برافرازی بچرخم ور بیندازی زبامی | ماجرای پادشاهان کس نگوید باغلامی
رای‌آندارم که روی‌اززخم شمشیرت نپیچم | کم‌نه‌روی‌احترازست و نه روی‌انتقامی
تاتوروزی رخ‌نمایی، یاشبی‌از دردرآیی | من‌بدین‌امیدوسودامی برم‌صبحی بشامی
بر سر کوی‌توسگ‌را قدر بیش‌ازمن، که آنجا | من‌نمییارم گذشت‌ازدورواو دارد مقامی
گر زنام‌من‌شنیدن ننگ‌داری‌سهل‌باشد | همچوماشوریدگان‌راخودنباشد ننگ‌ونامی
آنقدرفرصت‌نمییابم که‌بر خوانم دعایی | آن‌چنان‌محرم‌نمییابم که‌بفرستم‌سلامی
آخرالامرم ز دستان تو یا دست رقیبان | برسر کویی‌ببینی کشته، یادرپای‌بامی
گرسفر کردند یارانم‌سعادت یارایشان | آنکه‌رفت آسود،مسکین‌من که‌افتادم‌بدامی
دوش مینالیدم ازجور رقیبت باز گفتم: | اوحدی، گر پخته‌ای چندین چه‌میجوشی زخامی؟

۸۲۰

مرا رهبان دیر امشب فرستادست پیغامی / که چون زنار دربستی‌زدستم نوش کن‌جامی
دلت چون بت‌پرست آمد بشهر ما گذر، کان‌جا / چلیپاییست درهر کوی و ناقوسی بهر بامی
ز سرباد مسلمانی دماغت را چو بیرون شد / ترا برآتش گبران بباید سوخت ایامی
چو بررخسارازان آتش کشیدی‌داغ مازان‌پس / که یارد بردنت‌جایی؟ که داند کردنت‌نامی؟
چو گفتم: چون توان‌رفتن‌درون پردهٔ وصلش؟ / بگفت: آن‌دم که‌دررفتن‌زخودبیرون‌نهی گامی
ندیدم مرغ جانت را درین ره دام غیراز تو / بپران مرغ جانت را بتدریج از چنین دامی
بسودای رخ آن بت نخفتم دوش و در خوابم / خیالش گفت: عاشق بین که‌خوابش‌هست‌وآرامی
مرا گویی: کزان‌دلبر بگو تا: چیست کام‌تو؟ / ازو، گر راست می‌پرسی، ندارم غیراو کامی
بفکراوچنان پیوست جان من، که ذکر او / نه اندامم همی گوید، که هرمویی ز اندامی
مکن پیشم حدیث وصل آن دلدار آتش رخ / که‌دردوزخ تواندپخت‌همچون اوحدی‌خامی

۸۲۱

اگر هزار یکی زان جمال داشتمی / رعایت دل مردم بفال داشتمی
مرا اگرچو تودرحسن‌حالتی‌بودی / چرا شکسته‌دلان‌را بحال داشتمی؟
درآن‌جهان‌سوی‌من گر تومیل‌میکردی / بدوستی که ز جنت ملال داشتمی
مرا زدست فراقت بجان‌رسیدی کار / اگرنه نقش تو اندر خیال داشتمی
اگر ببال قبولت پریدمی زجهان / چه‌غم‌زوزرو چه‌باك ازوبال‌داشتمی؟
بسال‌وعدهٔ‌کامم که می‌دهی نیکوست / اگر بعمر خود امید سال داشتمی
گرم حضور جمال تودست‌می‌دادی / چواوحدی‌چه سرقیل‌وقال داشتمی؟

۸۲۲

دو بوسه گر زلب آن نگار بستدمی / مراد خویشتن از روزگار بستدمی
کجاست از لب شیرین یار تریاکی؟ / که‌داد ازآن سرزلف چومار بستدمی
گراونه بامن بیچاره رستمی کردی / بزورش از کف اسفندیار بستدمی
اگرزروی‌چو گل‌پرده‌برگرفتی‌دوست / بخون لاله خطی از بهار بستدمی

لب چو شکر او گر شکار من گشتی　　مـراد خاطر ازو آشکار بستدمی
ز لعل اوستدم بـوسه‌ای بطراری　　وگر بطیره نرفتی هزار بستدمی
دلش بدادم و گفتم: شمار کن بوسه　　بجست ورنه منش بی‌شمار بستدمی
اگرچه‌شرم‌همی‌داشت، من‌ببی‌شرمی　　چه بوسها که ازآن‌شرمسار‌بستدمی!
زبهر بوسه درآورده بوده‌مش بکنار　　اگرچنانکه نکردی کنار، بستدمی
براوحدی اگر آن بی‌وفانکردی‌زور　　مراد ایـن دل مسکین زار بستدمی

۸۲۳

نزدیک‌یار اگر نه‌چنین‌خوار‌وخردمی　　درهجرش‌این‌مذلت وخواری نبردمی
بی‌اوزجان ملول شدم، کوخیال او؟　　تاجان خود بدست خیالش سپردمی
از باد صبح گاه درین تنگنای هجر　　گر بوی او بمن نرسیدی بمردمی
کوآن توان وتوش؟کزین خاکدان‌غم　　خـود را بآستان در دوست بر دمی
صافی کجا شدی دلم از دردی جهان؟　　گرمن نه‌درحمایت این‌صاف‌ودردمی
اندرشمار دیدن او نام من کجاست؟　　تا بعضی از جنایت او بـر شمردمی
گرنقش روی خود ننهفتی زچشم‌من　　من نام اوحـدی ز ورق برستردمی

۸۲۴

ای تن و اندامت از گل خرمنی　　عالمی حسنی تـو در پیراهنی
دل که بالای تـو و روی تو دید　　کی فرودآید بسرو و سوسنی؟
بی دهـان همچو چشم سوزنت　　شدجهان برمن چو چشم سوزنی
آنکه ببرید از مـن بیدل تـرا　　جان شیرین را جدا کرد از تنی
بردلـم داغ جفا تا کـی نهی؟　　بار چندیـن برنتابـد گـردنی
دوش‌می گفتی که: پیش‌من بمیر　　گرمجال‌افتد زهی خوش‌مردنی!
اوحدی مسکین بگیتی بی‌رخت　　کی قراری داشتی در مسکنی؟

۸۲۵

سر بگذرانم‌ازسر گردون بگردنی　　گر بگذرد بخاطر او یاد چون منی
تا در دلم خیال رخ او قـرار یافت　　مسکین دلم قـرار ندارد بمسکنی

میلم بباغ بود، دلم گفت:دیده گیر / سروی نشسته برلب‌جویی وسوسنی
گرمرغ زیرکی بهوای دگر مرو / بهتر زکوی دوست نباشد نشیمنی
ای‌مدعی، چوخوشه مراسرزنش‌مکن / برده بباد‌عشق اگرت‌هست خرمنی
وی‌دل که سینه‌را سپرغصه کرده‌ای / پیکان عشق را به ازین ساز جوشنی
جانا، بخود نگاه کن وحال مابین / گرجان‌ندیده‌ای که‌جدا گرده‌ازتنی
یك شهر دشمنند مـرا وزبهرتست / گو:جوجوم کنید که برمن‌به‌ارزنی
گرداشتی دلم بزر و سیم دسترس / هردم درآستین تو می‌ریخت دامنی
سیلی زنان سزد که برونش کنی‌زدر / گـر پیشت آفتاب بتابـد بروزنی
مرداوحدی‌زعشق‌ونگفتی:دریغ بود / ماتم، نگاه کن، که نیرزد بشیونی

۸۲۶

ای‌هرسر مویت را رویی بپریشانی / صد روی خراشیده موی تو بپیشانی
درسینه‌نهان کردم‌سودای‌تومه،لیکن / بس‌دود که برخیزد زین‌آتش پنهانی
آن دیگ نبایستی پختـن بنیستانها / اکنون که‌برفت‌آتش،بادست‌پشیمانی
انکار مکن مـارا گر بی‌سروپا بینی / کین‌کار هم از اول سرداشت بویرانی
ای‌یار پری‌پیکر، دیوانه شدیم از تو / بازآی، که صدنوبت‌کردیم‌پری‌خوانی
یك‌روز نمی‌آیی، تادرغم خـود بینی / صدخانهٔ‌چون‌دوزخ،صددیدهٔ‌چون‌خانی
جوری که‌تو،ای‌کافر، کردی‌وپسندیدی / گربرتو کنم گویی:ای‌وای‌مسلمانی!
زینسان که‌سراسیمه گشت‌اوحدی‌ازمهرت / او باز کجا دارد دست از تو بآسانی؟
در وصف‌تودیوانی‌ازشعرچوپرکرد او / پربرتو کند دعوی‌ازشرعی ودیوانی

۸۲۷

بـاز دوشم ز راه مهمانـی / بخرابی کشید و ویـرانی
داشت در پیش رویم آینه‌ای / تـا بدیـدم درو بـآسانی
که‌جزونیست‌هرچه می‌دانم / که ازوخاست هرچه‌می‌دانی
دو قدم راه بیش نیست ولـی / تـو در اول قـدم همی‌مانی
هرچه‌هستیست‌درتوموجودست / خویشتن را مگر نمی‌دانی؟

ای که روزوشبت همی‌خوانم — گرچه‌هرگزمرانمی‌خوانی
زان شراب بقا بده جامی — تا تن اوحدی شود فانی

۸۲۸

تو ز آه من ار هراسانی — چون دلم می‌بری بآسانی ؟
بر دل ما مکن جنایت پر — که بترکت کنیم اگرجانی
روز آن نیست ورنه هست مرا — با لبت رازهای پنهانی
دل ما را ز نعمت غم تو — هرشبی دعوتست و مهمانی
نوبت وصل ار بمن برسد — راستی نوبتیست سلطانی
گرچه عیدیست مرگ‌مابرتو — چون بمیریم قدر ما دانی
بار من در گل غم افتادی — این زمان خر زدور می‌رانی
دردلت چون‌توان که بگذارم؟ — گر بپیشان جهی بپیشانی
گفته‌ای : اوحدی کدام‌سگست ؟ — سگ گم گشته، کش‌نمی‌خوانی

۸۲۹

چه سود خاطرمارا بجانبت نگرانی ؟ — که ما زعشق توزار وتوعاشق‌ه گرانی
نشسته‌ام که‌بجویی‌مرا، خیال‌نگه کن — مگربروزبیایم و گرنه کی توبخوانی؟
زدوری توچنان گشته‌ام ضعیف‌وشکسته — که گرز دورببینی‌مرا ، تو باز ندانی
توآفتاب ومن آن ذره‌ام زپرتو مهرت — که‌ازدریچه درآیم، گرم‌ز کوچه‌برانی
مرا بعشق تو دشمن چرا معاف ندارد؟ — گناه‌چیست کسی‌را؟محبتست‌وجوانی
زراه دور دویدم برت ، ستیزه رها کن — غریبم‌آیدازآن رخ، که برغریب‌دوانی
اگر بکوی تو آییم ساعتی بتماشا — سبك مدو بشکایت ، که میبریم گرانی
بدین‌صفت که من‌آویختم بچنبرزلفت — اگردوهفته بمانم ز چنبرم نرهانی
چو برسفینهٔ دل نقش صورت تونبشتم — بسان صورت پاك تو پرشدم زمعانی
بپیش‌دوست دریغا ! که قدرخاك‌ندارد — حدیث‌من، که چوآبی همی‌رود زروانی
شکسته‌شدتنت، ای‌اوحدی، زبارغم او — نگفتمت : زپی اومرو ، که‌زود بمانی؟

۸۳۰

خوشا آن عشرت و آن کامرانی   که ما را بود از ایام جوانی
سفر کردم بامید غنیمت   غنیمت عمر بود و گشت فانی
ندیدم سود و فرسودم ، چه بودی   که ارزیدی بدین سودا زیانی ؟
بدادم عمر و درد دل خریدم   چه شاید گفت ازین بازار گانی ؟
جوانی را بخواب اکنون توان دید   که تن بی‌خواب گشت از ناتوانی
رخم گل بود و بالا تیر و کردند   گلم نیلوفری ، تیرم کمانی
بشکلی می‌دوانم مرکب عمر   که اسب تند بر صحرا دوانی
زمان ما بآخر رفت ، ازین بیش   چه باشد ؟ فتنهٔ آخر زمانی
فراق دوستان با جانم آن کرد   که در گلزارها باد خزانی
بدل گفتم: چه داری آرزو ؟ گفت   که : دیدار و بهشت جاودانی
بپرسیدم که: دیگر چیست؟ گفتا: و وادی زنده رود و اصفهانی
نمی‌ماند بوصل دوستان هیچ   اگر صد سال در شادی بمانی
چو گرگ از گله بربود آنچه میخواست   بدین صحرا چه سودا کنون شبانی؟
ترا ، ای چرخ ، بسیار آزمودم   همانی و همانی و همانی !
چه برخورداری از رختی توان دید؟   که دزدش کرده باشد پاسبانی
چو خواهد برد باد این لالها را   چه باید کرد این جا باغبانی ؟
بباید کوچ کردن بر کرانم   که کرده اندامم آغاز گرانی
برون شد کاروان ما ز منزل   چه خسبی ؟ ای غریب کاروانی
خداوندا، اگر بدرفت، اگر نیك   چو عجز آوردم آن دیگر تودانی
ز لطفم داده بودی خرده‌ای چند   بعنف اکنون یکایك می‌ستانی
گدایی پیش آن در فخر باشد   مرا، همچون که موسی را شبانی
بدرگاه تو آورد اوحدی روی   غریب الوجه والید واللسانی

۸۳۱

زتو بی‌وفا چه جوییم نشان مهربانی ؟   بتو سنگدل چه گوییم حکایت نهانی؟

که‌چو قاصدی فرستیم بدشمنی برآیی   که‌چو قصه‌ای نویسیم بدشمنان رسانی
چوبهانه می گرفتی و وفا نمی‌نمودی   ز چه خانه می‌نمودی بغریب کاروانی؟
قدمم گرفت، تندی مکن،ای‌سوار، تندی   غم مستمندمی‌خور، چو سمندمی‌دوانی
زورق برون فگندم همهٔ بار نامهٔ خود   که‌چونام من‌نبینی‌دگرآن‌ورق‌بخوانی
عجب ! ارنه قامت تست قیامت زمانه   که در اول غروری و درآخـر زمانی
چه‌محالها شنیدم؟ چه بحالها رسیدم !   که بسالها ندیدم زلب تـو کامرانی
مکن ، ای‌پسر ، وفاکن، که‌بروز گارومدت   من‌ازین‌صفت‌بگردم،توبدان‌صفانمانی
دل‌اوحدی‌شکستن، زمیانه دورجستن   نه طریق دوستانت و نه شرط مهربانی

۸۳۲

کاکل آن پسر ز پیشانی   کرد ما را بـدین پریشانی
حاصل ما ززلف وعارض اوست   اشك چون خون‌وچشم‌چون‌خانی
شب اول چـو روز دانستم   که کشد کـار ما بویـرانی
ای برخسار آفتاب دوم   وی بدیـدار یوسف ثـانی
در کمند توییم و می‌بینی   مستمند توییم و می‌دانی
عهد بستیم و نیستی راضـی   دل بدادیم و هم پشیمانی
گر نیاییم یاد مـا نکنی   ور بیاییـم رخ بگـردانی
دل بدست توبـود ، بشکستی   تن بحـکم تو گشت و تودانی
حالـم از قاصدان نمی‌شنوی   نامم از نامه برنمی خوانی
اوحدی را ز درد درمان کن   کـه بنالد ز درد و درمانی

۸۳۳

مرحبا،ای گل نورسته ، که چون سرورواني   چشم بد دور ز رویت ، که شگرفی و جوانی
فکر کردم که بگویم :بچه مانی‌تو؟ ولیکن   متحیر نـه چنانم کـه بدانم : بچه مـانی ؟
دفتری باشد اگر ، شرح‌دهم وصف فراقت   قصهٔ شوق رها کـردم و خـاطر نگرانی
گربرآنی که : غمت خون من خسته بریزد   بنده فرمانم و خشنود بهر حکم کـه دانی

این نه حالیست که واقف شوی ار با تو بگویم   صورت حال نگه دار که معنیش ندانی
درد خود را بطبیبان بنمودم، همه گفتند: روی معشوقه همی بوس، که عشقست وجوانی
باغبانا، ادب آنست که چون در چمن آید   سرو را بر کنی از بیخ و بجایش بنشانی
ای که بی‌یاد تو یك روز نمی باشم ویك شب   چون ببینی، سخنم یك شب ویك روز بخوانی
کی بدشنام و جفا دور توان کردنم از تو؟   که بشمشیرم ازین کوچه بریدن نتوانی
مرغ مألوفم و با خاك درت انس گرفته   نه گریزندهٔ وحشی، که بسنگم بر مانی
اوحدی، زخم بلایی که ترا بر جگر آمد   ریش ناسور شد ازبس که تو خون می‌بچکانی

۸۳۴

نسیم صبح، کرم باشد آن چنان که تو دانی   گذر کنی زبر من بنزد آنکه تو دانی
پیام من برسانی، بدان صفت که تو گویی   سلام من برسانی، بدان زبان که تو دانی
چوراز با کمرش درمیان نهی بشگرفی   درافگنی سخن من بدان میان که تو دانی
بگوشه‌ای کشی آن زلف را برفق و بگویی   که: بازده دل ما را بدان نشان که تو دانی
خبر کنی لب اورا که: ای زراه ستیزه   کنی دریغ دل این شکسته آن که تو دانی
زپرسشی که توانی چه کم شود؟ که بجویی   مراد خاطر آن زار ناتوان که تو دانی
زحال اوحدی ار پرسدت که چیست؟ بگویی   که: درغمت نفسی می‌زند چنان که تو دانی

۸۳۵

حاصل از عشقت نمی بینم بجز غم خوردنی   پرورش مشکل توان کرد از چنین پروردنی
دوش فرمودی که خواهم کشتن آن شوریده را   از پس سالی عفاالله! نیك یاد آوردنی
سر زشمشیرت نمی پیچم، که اندر دین من   دولت تیزست شمشیری چنان در گردنی
گرهزارم بارخون دل بریزی حاکمی   ازتو من آزار چون گیرم بهر آزردنی؟
زآستانت برنخواهم داشتن سر بعد ازین   هم سر کوی تو گر ناچار باشد مردنی
دل چنان خو کرد بارویت که تن با خاك پاك   راستی بیم هلاکست ازچنان خو کردنی
اوحدی، گر آرزو داری که کام دل بری   ناگزیرت باشد از بار ملامت بردنی

۸۳۶

صبح دمی که گرد رخ زلف شکسته خم زنی   چون سر زلف خویشتن کار مرا بهم زنی

کافر چشم مست تو چون هوس جفا کند　　بر سر من سپر کشی، بر دل من علم زنی
از «نعم» و «بلی» بود با همه‌کس حدیث تو　　با من خسته‌دل چرا این همه «لا» و «لم» زنی؟
ای که نمی‌زنم دمی جز بخیال لعل تو　　گر بکف من اوفتی، کی بهلم که‌دم زنی؟
شاد کجا شود ز تو این دل ناتوان من؟　　چون تو بروز هجر خود این همه تیر غم زنی
بی‌تو دمی نمی‌شود خالی و فارغ، ای صنم　　چهرهٔ من ز زرگری اشک من از درم زنی
بر سر و چشم خود نهی نامهٔ دشمنان من　　چون که بنام من رسی بر سر آن قلم زنی
در حرم تو هر کسی محرم و از برای من　　قفل حرام داشتن بر در آن حرم زنی
کار تو با شکستگان یا ستمست، یا جفا　　با تو طریق اوحدی درد کشی و دم زنی

۸۳۷

عارت آمد که دمی قصهٔ ما گوش کنی؟　　قصهٔ غصهٔ این بی سر و پا گوش کنی؟
پادشاهی تو، ازین عیب نباشد که دمی　　حال درویش بپرسی و دعا گوش کنی
چه زیان دارد؟ اگر بی‌سر و پایی روزی　　عرضه‌دارد سخنی وز سر پا گوش کنی
گوش بر قول حسودان مکن، ایرا نه رواست　　که صوابی بگذاری و خطا گوش کنی
با تو از راستی قد تو می باید گفت　　کان چه از صدق بگویم بصفا گوش کنی
خلق گویند که: با او سخن خویش بگوی　　من گرفتم که بگویم، تو کجا گوش کنی؟
بخدا، گر بودت هیچ زیان گر نفسی　　قصهٔ اوحدی از بهر خدا گوش کنی

۸۳۸

گر نخواهی که نظر با من درویش کنی　　این توانی که بصد غصه دلم ریش کنی
نکنی گوش بجایی که رود قصهٔ من　　مگر آن گوش که بر قول بداندیش کنی
با چنان تیر و کمانی که ترا می‌بینم　　عزم داری که دلم را سپر خویش کنی
از تو آن روز که امید وفایی دارم　　تو در آن روز بکوشی و جفا بیش کنی
خلق بی‌زخم چو قربان غمت می گردند　　آن همه تیر چه محتاج که در کیش کنی؟
گر ترا دست بجور همه عالم برسد　　همه درکار من عاجز درویش کنی
اوحدی چون ز لب لعل تو نوشی طلبد　　مویها بر تنش از محنت و غم نیش کنی

۸۳۹

از غمزه تیرسازی وز ابرو کمان کنی / تامن چو نام بوسه برم قصدجان کنی

گر یک نظر بجان بخریم ازلبت، هنوز / ترسی کزان معامله چیزی زیان کنی

وقتی که نیم جرعهٔ شادی بمن دهی / صدمحنتش بعشوه گری درمیان کنی

از دست کینهٔ تو نیارم که دم زنم / زیرا که مهرمهر خودم بر زبان کنی

کس بی گرو بدست تودل چون دهد؟ که تو / خو کرده‌ای که دل ببری، رخ نهان کنی

هجر توپیر کرد مراوین طریق تست / کزهجرخویش پیرووزوصلم جوان کنی

برروی من زعشق نشان میکنی ومن / ترسم سرم براه دهی، چون نشان کنی

گر زر طلب کنی ندهی ساعتی امان / وروعده‌ای دهی، همه عمر اندران کنی

چون گویمت که: کامروا کن مرازلب / هجرم بسر فرستی واشکم روان کنی

دل دی شکایتی ز تو میکرد پیش من / پنداشت هرچه من بتو گویم تو آن کنی

کشتی مرا بجور، چو گفتم که: عاشقم / این روز آن نبود که بارم گران کنی

خواری کنی ورخ بنمایی بمن، ولی / روزی چنین نمایی و سالی چنان کنی

یکشب گر ازفراق توفریادخوان شوم / ماهی ستیزه با من فریاد خوان کنی

صدسال اگر بمنع تو کوشیم سود نیست / زیرا که چون دوروزبر آیدهمان کنی

در کام اوحدی نکند کار بوسه‌ای / گرهردمش دومن شکر اندردهان کنی

۸۴۰

جفابر کسی بیش ازین چون کنی؟ / که هردم بنوعی دلش خون کنی

تو روزی ز دست غم خود مرا / بصحرا دوانی ومجنون کنی

نگویم بکس حال بیداد تو / که ترسم بگویند و افزون کنی

نمی دارم از دامنت دست باز / گرم دامن دیده جیحون کنی

بر آنی که بر من کنی رحمتی / چه سودم دهد؟ گر نه اکنون کنی

دلی را که خار غمت نیش زد / ندانم تو او را چه افسون کنی؟

نبود این گمان اوحدی را بتو / که بااودل خود دگرگون کنی

۸۴۱

بنشاط باده چو صبحدم سوی بوستان گذری کنی ‌‌ ‌ بسر تو کین دل خسته را بنسیم خود خبری کنی
ز شمایل تو خجل شود رخ سرخ لاله سحر گهی ‌ ‌ ‌ که چو گل شکفته زعکس می بچمن چمان گذری کنی
برود فروغ روی مه چونگه کند بجبین تو ‌ ‌ ‌ بچکد عرق زجبین گل چو بروی او نظری کنی
ز فراز قامت نازنین رخ نور گستر نازکت ‌ ‌ ‌ چو صنوبریست که بر سرش بمهندسی قمری کنی
خنك آنزمان که بشیوه با من دل شکسته زچابکی ‌ ‌ ‌ سخن عتاب درافکنی و کرشمه باد گری کنی
دلم از غم تو کباب شد، جگرم بسوخت، چه دلبری ‌ ‌ ‌ که همیشه عربده با دلی و ستیزه با جگری کنی؟
صنما، زدیدهٔ مرحمت بسرشك دیدهٔ من نگر ‌ ‌ ‌ گرت احتشام رها کند که نظر بسیم و زری کنی
بامید وصل تو زار شد دلم ار نه نیست ضرورتی ‌ ‌ ‌ که بهرزه عمر عزیز درسر کار عشوه گری کنی
همه روز روشن اوحدی شب تیره شد زفراق تو ‌ ‌ ‌ تو بوصل خود چه شود اگر شب تیره را سحری کنی؟

۸۴۲

هر قصه می‌نیوشی ودر گوش میکنی ‌ ‌ ‌ پیمان ماچه شد که فراموش میکنی؟
این سخت گفتنت همه با من زبهر چیست؟ ‌ ‌ ‌ چون من در آتشم تو چرا جوش میکنی؟
بر دشمنان خود نپسندد کس این که تو ‌ ‌ ‌ با دوستان بی تن و بی توش میکنی
درخاك و خون زهجر تو فریاد میکنم ‌ ‌ ‌ ایدون مرا ببینی و خاموش میکنی
همچون علم ببام بر آورد نام ما ‌ ‌ ‌ سودای آن علم که تو بردوش میکنی
تا غصهای تست در آغوش دست من ‌ ‌ ‌ آیا تو با که دست در آغوش میکنی؟
هرشب زهجر زلف و بنا گوشت، ای صنم ‌ ‌ ‌ پشتم چو حلقه‌ایست که در گوش میکنی
ده شیشه زهر در رگ و پی میکند مرا ‌ ‌ ‌ هر جام می که باد گری نوش میکنی
گفتی که: اوحدی زچه بی‌هوش میشود؟ ‌ ‌ ‌ رویش همی نمایی و بیهوش میکنی

۸۴۳

باز بقول کیست این جور و ستم که میکنی؟ ‌ ‌ ‌ وین دل و دیدهٔ مرا پر تف و نم که میکنی؟
رنج دل ضعیف من گشت فزون زعشق تو ‌ ‌ ‌ چون نشود فزون؟ ازان پرسش کم که میکنی
حال دل شکسته را باز پدید میکند ‌ ‌ ‌ بر رخ زعفران وشم رنگ بقم که میکنی
دوش بطنز گفته‌ای: شاد شو از وصال من ‌ ‌ ‌ شاد کجا شویم؟ ازان چارهٔ غم که میکنی

طرفه نباشد اربتو شهر خراب میشود   زین همه قتل و غارت، ای طرفه صنم، که میکنی
مرهم ریش سینه و داروی درد میشود   خنجر «لا» که میزنی، ناز «نعم» که میکنی
روی تو گفت: کاوحدی حسن مرا غلام شد   چون نشوم غلام آن لطف و کرم که میکنی؟

۸۴۴

زمستان زمستان نبیند زبونی   و گر خود بلا بارد از ابر خونی
زمستان بهاریست آنجا که باشد   شراب ارغوانی، سماع ارغنونی
ز شر زمستان شرابت رهاند   و گر خود بفضل و هنر ذوفنونی
چو بادی بر آید دمی باده در کش   ز آتش چه کم؟ باده آر ار کنونی
از آن حلقه شد پشت از باد سرما   که از حلقهٔ می پرستان برونی
گر آزاد مردی تو و دین رندان   بدو نان رها کن خسیسی و دونی
تو ای زاهد خشك، هم ساغر نو   فرو کش بشادی که درهان و هونی
نگه کن که چونست احوال و آنگه   بخور باده‌ای چند و بنگر که چونی؟
دل آهنین را دوایی ده از می   که مانند سیمابی از بی‌سکونی
بیك حال بر بیستان خویشتن را   گر از باستانی و از بیستونی
ز سر دل اوحدی دور باشی   چو ذوقی نباشد ترا اندرونی

۸۴۵

تبم دادی، نمیپرسی که: ای بیمار من چونی؟   دلت چونست در عشق و تو با تیمار من چونی؟
بروز روشن از هجر تو من بس تیره حالم، تو   شب تیره ز دست نالهای زار من چونی؟
بکار دیگران نیکو میان بستی، شنیدم من   ببینم تا: چو کار افتد مرا در کار من چونی؟
زمهمان خیالت هر شبی صد عذر میخواهم   که: با تقصیرهای دیدهٔ بیدار من چونی؟
بیازردی که من گفتم: بده زان لب یکی بوسه   من این بسیار خواهم گفت، با آزار من چونی
زدست هندوی زلفت نمیپارم که چشمت را   بپرسم یکزمان: کای ترك مردم خوار من چونی؟
دلم بردی، نمیگویی که: خود چون زنده‌ای بیدل   غمت خوردم، نمیپرسی که: ای غمخوار من، چونی
گرم در صد بلا بینی مپرس از هیچ، سهلست آن   چو پرسی این بپرس از من که: بی‌دیدار من چونی؟
منت یار آشنا بودم، عجب کامسال خود روزی   نپرسیدی ز من: کای آشنای یار من، چونی؟

سرم بر آستان خویش میبینی، نمیگویی   که: ای بر آستانم کم ز خاک خوار من، چونی؟
مرو با هر بد آموزی، بترس از آه دلسوزی   بپرس از اوحدی روزی که: ای بیمار من، چونی؟

۸۴۶

رخت گویم بزیبایی، لبت گویم بشیرینی   حرامست ار چنین صورت کند صورتگری چینی
بعارض حیرت حور و بقامت غیرت طوبی   برخ سرمایهٔ مهر و بدل پیرایهٔ کینی
ترا، ای ترک، اگر روزی ببیند خسرو گردون   برت زانو زند، گوید: تو آغا باش و من اینی
سخن گویی و میخواهم که دردت زان زبان چینم   ولی ترسم که بدگویان بگویندم: سخن چینی
رخم زردست و آهم سرد و لب خشک از فراق تو   نگفتم حال چشم تر، که خود چون بگذری بینی
ترا با آن غرور حسن و ناز و سرکشی، جانا   کجا از دست برخیزد که با درویش بنشینی؟
نه تنها بر سر راهت مسلمان دیده میدارد   که گر کافر ترا بیند براه آید ز بی‌دینی
اگر قد ترا شمشاد گویم جای آن داری   و گر روی ترا خورشید خوانم در خور اینی
ترا بر اوحدی چون دل نسوزد چاره آن دانم   که در هجر تو میسوزد بتنهایی و مسکینی

۸۴۷

رخ و زلفت، ای پریرخ، سمنست و مشک چینی   بدهان و لب بگویم که: نبات و انگبینی
تو اگر در آب روزی نظری کنی بر آن رخ   هوست کجا گذارد که: کسی دگر ببینی؟
بزبان خود نگارا، خبرم بپرس روزی   که دلت زبون مبادا! ز رقیب چون زبینی
چو ز چهره بر گشایی تو نقاب، عقل گوید: قلمست و نرگس و گل نه دهان و چشم و بینی
ز دلم خیال رویت نرود بهیچ وجهی   که دلم نگین مهرست و تو مهر آن نگینی
چو شد، اوحدی، دل تو بخیال او پریشان   متحیرم که بی او بچه عذر می‌نشینی؟
برو و ز باغ رویش دو سه گل بچین نهفته   که چو باغبان ببیند نهلد که گل بچینی

۸۴۸

ز دست کس نکشیدم جفا و مسکینی   مگر ز دست تو کافر، که دشمن دینی
چو دیدهٔ همه کس دیدن تو میخواهد   کسی چه عیب تو گوید؟ که: خویشتن بینی
اگر پیاده روی، سرو گلشن جانی   و گر سوار شوی، شمع خانهٔ زینی
شب شراب که باشد رخ تو شاهد و شمعی   بجز لب تو نیاید بکار شیرینی

ندانمت که بدست کـه اوفتادی باز ؟ — عجب که دست نبوسند کش توشاهینی!
بدرد مند غم او ز من کـه میگویـد ؟ — مکن حکایت درمان چـو درد اوچینی
میان بجستن یار، اوحدی، چنان دربند — که تا بدست نیایـد ز پـای ننشینی

۸۴۹

از مردم ایـن مرحله دلساز نبینی — در طـارم این قبه هـم آواز نبینی
تا کی زن وفرزند وبرادر؟ که ازین قوم — جز خانه برو خانه بر انـداز نبینی
زان عالم و ازلذت آن چاشنیی جوی — سهلست اگر آن نعمت وآن ناز نبینی
فردا اگـر از کلی احوال بپرسند — آن روز کسی راتو سرافراز نبینی
رازیست درین جنبش وآرام، ولیکن — ترسم که توخود نیك درین راز نبینی
کاری بکن، ای خواجه، که اینصورت زیبا — پیوسته برین صورت واین ساز نبینی
ای اوحدی، این عمر بافسوس مکن خرج — کین عمر چو بگذشت دگرباز نبینی

۸۵۰

بروی خود نظر کن ، تابلای عقل و دین بینی — گره بـر مشکها زن ، تـا کساد مشك چین بینی
سرودل خواستی از من، اشارت کن، که در ساعت — سرم بر آستان خویش و دل بر آستین بینی
مراسر گشته وحیران وناکس گفته‌ای، آری — توصاحب دولتی، درحال مسکینان چنین بینی
بهشتی طلعتا ، آن چشمهٔ کوثر لبت بـاشد — که در وی لذت شیرو شراب و انگبین بینی
قیامت میکند طبعم چو میبیند تـرا ، آری — قیامت باشد آن ساعت که مه را بر زمین بینی
جدا کن پرده از رخسار چون خورشید نورانی — که نورخرمن ماهش بمعنی خوشه چین بینی
دولعل خویش رایك دم بوصف خود زبانی ده — که همچون اوحدی ملك سخن زیر نگین بینی

۸۵۱

آمد بهار ، خیمه بزن بر کنار جوی — بر دوست کن کنار وز دشمن کنارجوی
می چارفصل عیش فزاید ، بمی گرای — گل پنج روز بیش نپاید، بباغ پوی
بستان پر از بدایع صنعست، لیك هیچ — رنگیش نیست بیرخ یار بدیع جوی
چون سنگ وروست آنکه نشد گرم دل بعشق — درعهد آن نگار مکن یاد سنگ وروی

خواهی که بی‌تکلف چشمش نظر کنی　　از نقش صورت دگران لوح دل بشوی
ای باد، بوی زلف چو چوگان او بیار　　تا سر بمژده در کف پایت نهم چو گوی
هر دم بشیوهٔ دگرم صید میکنند　　گاهی بقند آن لب و گاهی ببند موی
باقد آن صنم ز چمن، سرو گو: مبال　　باروی آن پری، ز زمین لاله گو: مروی
ای اوحدی، تو خاك سر کوی دوست باش　　باشد که دوست را گذر افتد بخاك کوی

۸۵۲

بر گذشت از من و بنمود چو ماه از سر کوی　　دلبر کافرم از چادر کافوری روی
کرده هر هفت سر هفته و گرمابه زده　　عرق و آب چکانش چو گلاب از سر و موی
کند شد قوت رفتارم از آن تیزی خوی　　تیز شد لهجهٔ گفتارم از آن تندی خوی
گفتم: از چیست چنین تازه رخت؟ گفت: از می　　گفتم: از کیست چنین طیره سرت؟ گفت: از شوی
خواهشی کردم و القصه عنان در پیچید　　بوثاق آمد و پر مشك شد از وی مشکوی
خانه روشن شد از آن ماه سجنجل سینه　　حجره گلشن شد از آن ترك عقیقل گیسوی
در فرو بستم و بنشست و می آوردم و نقل　　و آنچه در مجلس ازو رنگ پدید آید و بوی
باده گردان شد و او سرخوش و من خرم و نه　　در میان من و او هیچ کسی جز من و اوی
دست او ساقی و لب مطرب و رخ معشوقه　　اوحدی واله و آشفته و زار از همه سوی
گاه در گردنم افتاد چو چوگان زلفش　　گاه در پای وی افتاده من خسته چو گوی
باده خورد و بزبان مست شد آن تند نهاد　　مست بود بدرم رام شد آن عربده جوی
باز کردم زهم آن زلف دوتا، تار بتار　　بر گشودم زهم آن بند قبا، توی بتوی
خانه خالی بد و او عاشق و من مست، دگر　　نتوان گفت برو، هر چه تو دانی میگوی

۸۵۳

تو در شهری و ما محروم از آن روی　　زهی شهر! و زهی رسم! و زهی خوی!
ببویت شاد میگردم همانا　　نمیدانم که بادت میبرد بوی
بکوی خود دگر بیرون نیایی　　اگر بینی که من خاکم در آن کوی
نبودت هر گز این عادت، مگر باز　　غلط کردی گذر کردن بدین سوی

ترا هرموی دردستیست و آنگاه / من آشفته از دست تو چون موی
عجب گوی زنخ داری ندانم / که‌چوگان که‌خواهدبوداین گوی؟
چوخواهم بوسه گویی:اوحدی،زر / بنقد این بشنو و باقی تو میگوی

۸۵۴

ترا گذاشته بودم که کار ساز شوی / چو کار ساخته باشی بخانه باز شوی
بگرده‌خاطرت‌اکنون‌خودآن‌نمیگردد / که هیچ پیش رفیقان خود فراز شوی
زدوستان که تودرشهرخودرها کردی / گمان نبوده که زینگونه بی نیاز شوی
تو در دیار خود از خسروان مملکتی / رها مکن که: بکلی اسیر آز شوی
درین حدیقه بسی راز های پنهانیست / بکوش تا مگر از محرمان راز شوی
زنیست‌صورت دنیا،مهل که دست طمع / بدامن تو رساند، که بی نماز شوی
حضور خلق نباشد ز فتنه ای خالی / درین میانه سزد گر باحتراز شوی
چوزادآن مقر اینجا بدست باید کرد / تو هیچ راه نیابی چو بی جواز شوی
چواوحدی‌زجهان‌دست‌حرص‌کن کوته / که وقت شد که درآن منزل درازشوی

۸۵۵

یك سخن زان لعل‌خاموشم بگوی / نکته‌ای شیرین‌تر ازنوشم بگوی
بر دهانم نه لب و سری که هست / از زبان خویش در گوشم بگوی
امشبم چون دوش بودن آرزوست / از چه می‌داری شب دوشم؟ بگوی
هوش من در گفتن شیرین تست / تا نباید رفتن از هوشم بگوی
دیشبم پوشیده گفتی: سر بیار / این سخن بی یار سر پوشم بگوی
با دل مجنون من پیغام وصل / پیش‌ازآن کز هجر برجوشم بگوی
اوحدی، باچشم مستش حال من / گر نکردستی فراموشم بگوی

۸۵۶

دلا، زین‌بدایت چه دیدی؟ بگوی / ز پایان و غایت چه دیدی؟ بگوی
ازین چار لشکر چه داری؟ بیار / وزان هفت‌آیت چه دیدی؟ بگوی

بوقت حمیت درین رزمگاه — ز اهل حمایت چه دیدی ؟ بگوی
از آن کس که میداردت در عنا — نشان عنایت چه دیدی ؟ بگوی
درین کشور از والیان بزرگ — طریق ولایت چه دیدی ؟ بگوی
ازین عدل نامان غولی طلب — برون ازجنایت چه دیدی ؟ بگوی
اگـر سر قرآن بـدانسته ای — درآن عشروآیت چه‌دیدی؟ بگوی
روایتگرست این از آن، آن ازین — غرض زین‌روایت چه‌دیدی؟ بگوی
نهـایت نـدارد بیابان عشـق — توزین بی‌نهایت چه دیدی ؟ بگوی
ازین جاه جویان دعوی پرست — بغیر از حکایت چه دیدی ؟ بگوی
چو نور هدی یافتی ، اوحـدی — زچندین هدایت چه دیدی ؟ بگوی

۸۵۷

شاخ ریحانی‌تو، یابرگ گل سوری ؟ بگوی — آفتابی ؟ یا پری ، یا چهرهٔ نوری ؟ بگوی
با چنان بالا و دیـدار بهشتی کان تست — ازچه‌ما را کرده‌ای دردوزخ‌ای‌حوری،بگوی
دیگران را چون مجالی‌میدهی نزدیك خود — از من آشفتهٔ بیدل چرا دوری ؟ بگوی
چون که با ما باده خوردی قصهٔ رفتن مگوی — یاچوبامستان نشستی ترك مستوری بگوی
ای که‌ماراسرزنش کردی که:این‌آشوب‌چیست؟ — با شراب سرخ صاف صرف انگوری بگوی
عقل معذورم کجا دارد ، که در فصلی چنین — ترك جام باده گویم ؟ گرتو معذوری بگوی
اوحدی ، گرپند خواهی دادن این آشفته را — آن‌سخن‌را، اینزمان‌مستم، بمخموری بگوی

۸۵۸

عاشقم ، ازعشق من گربگمانی بگوی — چاره ندانم که‌چیست؟آنچه‌تودانی‌بگوی
منتظرم تا مگر پیش من آیی شبی — گـر بتوانی بیا ور نتوانی بگوی
من بدلم یار تو ، باز تو گر یار من — هم بدلی کو نشان ؟ ور بزبانی بگوی
دوش‌برآن بوده‌ای تابخوری خون من — بی‌خبرم‌خون‌مخور،هرچه‌برآنی‌بگوی
جان ودلی زین جهان دارم اگر زانکه تو — در پی اینی ببر ، بر سر آنی بگوی
چند بگویی : ترا من برسانم بکام ؟ — آنچه پذیرفته ای چون برسانی بگوی

بیش مزن تیغ غم بر جگر اوحدی   ترك نه‌ای، ترك این سخت کمانی بگوی

۸۵۹

بادل تنگ من از تنگ شکر هیچ مگوی   چون ترا از دل من نیست خبر هیچ مگوی
چند گویی که: حدیث تو بزر نیك شود؟   روی زرین مرا بین وز زر هیچ مگوی
پیش قند دهن پسته مثال تو ز شرم   چون نبات ار بگداز دز شکر هیچ مگوی
هردمی قصهٔ ما را چه زسر میگیری ؟   جان چو در پای تو کردیم زسر هیچ مگوی
ازدهان تو ببیك بوسه چو خرسند شدیم   زان دهن جز سخن بوسه دگر هیچ مگوی
من بی سود چه گرد تو توانم گشتن ؟   گر کمر گرد تو گردد ز کمر هیچ مگوی
سینهٔ اوحدی ازعشق تو گر ناله کند   ناوکت را سپر ست و بسپر هیچ مگوی

۸۶۰

دل سرای خاص داشت ازمجلس عامش مگوی   جان چو باجانان نشست از پیك و پیغامش مگوی
مرغ جان ما ، که از بار بدن بودش قفص   باز دست شاه گشت از دانه و دامش مگوی
ما از آن یوسف ببادی قانعیم ، ای باد صبح   بوی پیراهن چو آوردی ز اندامش مگوی
ای که میگویی: خیال او توان دیدن بخواب   مرد چون شوریده گشت ازخواب و آرامش مگوی
آنکه روی دوست دید اورا بکفر و دین چه کار؟   وانکه مست عشق گشت از کفر و اسلامش مگوی
چند گویی : پخته‌ای باید که گردد گرد او ؟   سینهٔ ما سوختست از پخته و خامش مگوی
دوش میگفتی: ندانستم که خون من که ریخت؟   آنکه می‌دانی همانست، اوحدی، نامش مگوی

۸۶۱

رخ باز نهادم بسماوات الهی   تا برسر گردون بزنم نوبت شاهی
رخت و خر خود را همه بگذاشتم اینجا   چون یار مسیحم، بسم این چهرهٔ کاهی
ازمن مطلب مهر خود، ای شاهد دنیا   بر مهر تو چون دل نهد این عاشق آهی؟
اینجا نتوان کرد مقام ، ارچه دلم را   روزی دو سه مهمان تو کرد این تن ساهی
جز دررسن عشق مزن دست ارادت   تا یوسف مصری شوی، ای یوسف چاهی
اینجا منشین پر، که جزا می نتوان یافت   عمر ابـد و مملکت نا متناهی

برخیزوبآن باغ بهشتی نظری کن ... تاپیش نهم هرچه دلت خواهدوخواهی
که نعره برآریم زصحراش چومرغان ... گه غوطه برآریم زدریاش چوماهی
درنامهٔ ترکیب که داری نظری کن ... تا سر دو گیتی بشناسی بکماهی
نی نی، که ازین هردوجهان جز برخ او ... گر باز شود چشم تودرعین گناهی
یکرنگ شو، ای اوحدی و یکدل و یکتا ... در کش قلم وخط بسپیدی وسیاهی

۸۶۲

گلا، عنان عزیمت ببوستان چه دهی ؟ ... بتا، تعلق خاطر بسرو وبان چه دهی ؟
زسروراست تری، یاد نسترن چه کنی؟ ... ز لاله خوب تری دل بارغوان چه دهی ؟
چوغنچه تنگ دلی رابخندهٔ چوشکر ... ز پستهٔ دهن خویشتن نشان چه دهی ؟
چونرگس توزبیداد خون خلق بریخت ... توتیرغمزه بابروی چون کمان چه دهی ؟
بنفشه را چو زبان بر کشیده ای زقفا ... بخیره سوسن پرفتنه راامان چه دهی ؟
چو طوطی لب لعل تو در حدیث آمد ... بهرزه بلبل شوریده را زبان چه دهی ؟
اگرنه همچوفلك تند خوی وبدمهری ... مراد دشمن وتشویش دوستان چه دهی ؟
بر آستان تو بگریستم بطیره شدی ... که بار زحمت این خاك آستان چه دهی ؟

۸۶۳

ای آنکه زهجر تو ندیدیم رهایی ... باز آی، که دل خسته شداز بارجدایی
هرچندمرا هیچ نخوانی که: بیایم ... این نامه نبشتم که: بخوانی وبیایی
ما راهمه کاری بفراق تو فروبست ... باشد که زنا گه در وصلی بگشایی
گفتی که: زتقصیر تو بوداین همه دوری ... تقصیرچه باشد؟چوندانم که: کجایی؟
ازبارغم خویش نبایست شکستن ... ماراکه شب وروز توبایستی وبایی
ای رفته و برسینهٔ ما داغ نهاده ... سوگند بجان تو که : اندردل مایی
هرچند پسند همه خلقی ز لطافت ... اینت نپسندیم که در عهد نیایی
بنمای بنا معتقدانم رخ رنگین ... تابیش نپرسند که: دیوانه چرایی ؟
ای مدعی، آن دست نگارین که مراکشت ... از دور ببینی سر انگشت بخایی
زآیینه عجب دارم آرام نمودن ... وقتی که تو آن روی بآیینه نمایی

اندردل یکتا شدهٔ اوحدی امروز
سوزیست که آتش برساند بدوتایی

۸۶۴

ای از گل سوری دهنت غنچه نمایی
وی بر سمن از سنبل تر غالیه سایی

میدان که : سر ما و نشان قدم تست
در کوی توهرجا که سری بینی وپایی

دوش این دل من خانهٔ عشق توهمی کند
و امروز دگر باره بنا کرد سرایی

بی واسطه روزی هوس دیدن ما کن
کندر دل ما جز هوست نیست هوایی

یك روز بزلف تو در آویزم و رفتم
شك نیست که باشد سر این رشته بجایی

دی منکر ما را هوس پرده دری بود
پنداشت که بتوان زدن این پرده بتایی

آن کس که درین واقعه عذرم نپذیرد
بر سینه نخوردست مگر تیر بلایی

من گردن تسلیم بشمشیر سپردم
از دوست کجا روی بپیچم بقفایی ؟

زان تخم وفا بهره چه معنی که ندیدیم
نیکی و بدی را چو پدیدست جزایی

بر گشتنت، ای اوحدی، از یار خطا بود
دل بر نتوان داشت زتر کی بخطایی

۸۶۵

بپیمانی نمی پویی ، بپیوندی نمی پایی
دلم زاندیشه خون کردی که بس مشکل معمایی!

زصد شهرت خبر دادند وچون رفتم نه درشهری
بصد جایت نشان گفتند وچون جستم نه درجایی

همی جویم ترا ، لیکن چومی یابم نه دردستی
همی بینم ترا ، لیکن چو میجویم نه پیدایی

چو در خیزم بکوی توزپیشم زود بگریزی
چو بگریزم ز پیش تو مرا هم باز پیش آیی

بفکرت هر شبی تا روز بنشینم که : آیی تو
غلط کردم، چه میگویم؟ نه دوری ازبرم کایی

نبودست از وصال تو مرا یك ذره نومیدی
که گرخواهی جهانی رادرین یك ذره بنمایی

چنان بنشسته‌ای دردل که میگویم: تویی دل خود
چنان پیوسته‌ای درما که: پندارم که خودمایی

نمیخواهم کسانی را که امروزند و فردا نه
تراخواهم که دی بودی و امروزی وفردایی

ازآن خویشی کند باتودل بیخود که درپرده
ترا رخهاست کان رخها بغیر خویش ننمایی

نمی‌پوشی رخ ازبینش، ولی رویت کسی بیند
که همچون اوحدی او را ز دل دادند بینایی

بویی، ای زدل آشفته، زین ساغر قناعت کن
کزین جاچون گذر کردی خراباتست ورسوایی

۸۶۶

دلم زخم بلا دارد ز چشم تیر بالایی / که دارد چون کمر بستی و همچون زلف لالایی
بدان کان پای من باشد بدام زلف او، گر تو / ز دستی بشنوی روزی که: زنجیریست برپایی
باشك چشم بر گریند مردم در بلا، لیکن / نه هر اشکی چو جیحونی، نه هر چشمی چو دریایی
نخواهم یافتن یکشب مجال خلوتی با او / که هر گز کوی دلبندان نشد خالی زسودایی
هلاك من نخواهد بود جز در عشق و می‌دانم / کزین معنی خبر کرده مرا یکروز دانایی
زهر سویم غمی سر کرد وتشویشی و اندوهی / کجایی آخر ای شادی؟ توهم بر کن سر از جایی
زمن هر لحظه میپرسی که کارت چیست؟ اینمعنی / کسی را پرس کو دارد بکار خویش پروایی
مرا از عشوه هر روزی بفردا می‌دهی وعده / مگر کامروز مردم را نخواهد بود فردایی؟
ز آه اوحدی اورا چو آگاهی دهم گوید: / چه گویی پیش من چندین حدیث بادپیمایی؟

۸۶۷

دمشق عشق شد این شهر و مصر زیبایی / ز حسن طلعت این دلبران یغمایی
ز تنگ شکر مصری برون نیاوردند / بلطف شکر تنگ تو در شکر خایی
کمر که بسته‌ای، ای ماه، بر میان شب و روز / مگر بکشتن ما بسته ای که نگشایی؟
اگر بمصر غلامی عزیز شد چه عجب؟ / بهر کجا که تو رفتی عزیز می‌آیی
چو روی باز کنی نیستی کم از یوسف / چو غنج و ناز کنی بهتر از زلیخایی
برو توشهر بگو: تا دگر نیارایند / کزان جمال تو خود شهرها بیارایی
در سرای تو بیت‌المقدس است امروز / رخ تو قبلهٔ شوریدگان شیدایی
بجنگ رفتن سلطان دگر چه محتاج است؟ / که چون تو شاه سوارش بصلح می‌آیی
زچین زلف تو چون اوحدی حدیثی گفت / برو مگیر، که آشفته بود و سودایی
چو هندوانت اگر سر ببندگی ننهد / بدست خود چو فرنگش بزن برسوایی

۸۶۸

گر چه در کوی وفا جا نگرفتی و سرایی / ما نبردیم ز کوی طلبت رخت بجایی
بس خطا بود نگه باز نکردن که گذشتی / مکن اینها، که نکردیم نگاهت بخطایی
بر تن این سر شب و روز از هوس پای تو دارم / ورنه من کیستم آخر؟ که سرم باشد و پایی

گر قباشد زغمت پیرهنی حیف نباشد ؟ ‌‌ ‌ کم ازان کز کف عشق توبپوشیم قبایی
قیمت قامت و بالای ترا کس بنداند ‌ ‌ ‌ تا نیفتد چو مـن شیفته در دام بلایی
درد عشق تو بنزدیك طبیبان ولایت ‌ ‌ ‌ بس بگفتیم و ندانست کسش هیچ دوایی
هم‌نشینان تو بر سفرهٔ خاصند، چه معنی؟ ‌ ‌ ‌ که بدرویش سر کوچه نگفتند صلایی
بوسه‌ای ده بمن خسته، که بسیار نباشد ‌ ‌ ‌ بفقیران بـدهـد محتشم شهر عطایی
اوحدی را مکن از خیل محبان تو بیرون ‌ ‌ ‌ که تو سلطانی و خیلت نشکیبد ز گدایی

۸۶۹

هر گزت عادت نبود این بی وفایی ‌ ‌ ‌ غیر ازین نوبت که در پیوند مایی
من هم اول روز دانستم که بر من ‌ ‌ ‌ زود پیوندی ، ولـی دیری نپایی
میکنم یادت بهر جایی که هستم ‌ ‌ ‌ گر چه خود هر گز نمیگویی: کجایی؟
رخ نمـودن را نشانی نیست پیدا ‌ ‌ ‌ نقد میبینم که رنجی مـی‌نمایـی
گر نپرسی حال من عیبی نباشد ‌ ‌ ‌ کین شکستن خود نیرزد مومیایی
چشم مارا روشنی ازتست و بی تـو ‌ ‌ ‌ هر گزش ممکن نباشد روشنایی
اوحدی بیگانـه بـود از آستانت ‌ ‌ ‌ ورنه با هر کس که دیـدم آشنایی

۸۷۰

چه شود کز سر رحمت بسرم باز آیی ؟ ‌ ‌ ‌ در وصلی بگشایی ز درم باز آیی ؟
ازبرم صبر وقرار ودل و دانش بردی ‌ ‌ ‌ نام اینها نبرم گـر ببرم بـاز آیی
چون زهجر توشوم کشته بیایی، دانم ‌ ‌ ‌ چه تفاوت کند ارزودترم باز آیی ؟
گر بدانم که کجایی؟ بسرت پیش آیم ‌ ‌ ‌ وربدانی که چه زارم ؟ بسرم باز آیی
ننوشتم که: چه دیداز غم هجر تودلم ؟ ‌ ‌ ‌ خود ببینی که چه دیدست؟ گرم باز آیی
قوت آمـدنم نیست بنزد تـو مگـر ‌ ‌ ‌ هم تو لطفی بکنی و بکـرم باز آیی
اوحدی شد چو هلالی زفراقت، چه شود؟ ‌ ‌ ‌ گر درین هفته چو ماه ازسفرم باز آیی

۸۷۱

ای در دل من چوجان کجایی ؟ ‌ ‌ ‌ وی از نظـرم نهان کجایی ؟

کـردی ز برم کناره چونی ؟ — رفتی بـدر از میان کجایی ؟
پیش آمدی از زمین چه چیزی ؟ — بگذشتی از آسمان کجایی ؟
گفتی که : من از جهان برونم — ای از تو پراین جهان، کجایی ؟
در هیچ مکان نـه‌ای و بی تـو — نادیده کسی مکان ، کجایی ؟
آن چیز کـه گفتم آن نباشی — آن عین تو بد ،تو آن کجایی ؟
در هـر چیزی نشانی از تست — وانگاه تو بی‌نشان کجایی ؟
از ما تـو اثـر نمی گـذاری — ما بر اثرت دوان ، کجایی ؟
هستیت یقین شد اوحـدی را — ای بی تو یقین گمان ، کجایی ؟

۸۷۲

با دشمنان ما شد هـم خانـه آشنایی — کرد از فراق ما را دیوانـه آشنایی
روزی هزار نوبت از شمع عارض خود — ما را بسوخت همچون پروانه آشنایی
از زلف و خال مشکین پیوسته بر رخ و لب — هم دام عشق دارد هـم دانـه آشنایی
ترس خدا ندارد در سینه شهر سوزی — مویی وفا نـدارد در شانـه آشنایی
آن روز کاشنا شد با مـن بدلنوازی — گفتم که : زود گرده بیگانه آشنایی
پیمانهٔ پراز می در ده ، مگر که با ما — پیمان کند چـو بیند پیمانه، آشنایی
ای اوحدی، چه حاجت چندین سخن؟ که حرفی — بس، گر چنانکه باشد درخانه آشنایی

۸۷۳

ای نافهٔ چینی ز سرزلف تو بویی — ماه ازهوست هرسر مه چون سرمویی
شوق توزبس جامه که برما بدرانید — نی کهنه‌رها کرد که پوشیم و نه نویی
از بادهٔ وصل تو روانیست که دارد — هر کس قدحی در کف و ما کشتهٔ بویی
من شیشهٔ خود برسر کوی توشکستم — کز سنگ تو بیرون نتوان بردسبویی
مجموع تو درخانه و مرد و زن شهری — هریك ز فراق تو پرا گنده بسویی
یك روز برون آی، که هستند بسی خلق — درحسرت دیدار تو برهرسر کویی
چون اوحدی از هردوجهان روی بتابیم — آن روز که روی تو ببینم و چه رویی؟

۸۷۴

زهی! حسن ترا گل خاك كویی   نسیم عنبر از زلف تو بویی

رخت بر سوسن و گل طعنه‌ازده   كه‌بوداین‌ده‌زبانی،آن‌دورویی

نیامد در خم چوگان خوبی   به از سیب زنخدان تو گویی

سر زلفت ز بهر غارت دل   پریشانست هرتاری بسویی

شدی جویای بالای تو گر سرو   توانستی كه بگذشتی زجویی

ززلفت حلقه‌ای‌جستم، ندادی   چه‌سختی می كنی‌بامن بمویی؟

دل‌سخت‌توچون‌دیداوحدی گفت: بدین سنگم بباید زد سبویی

۸۷۵

گفتم:ازعشق‌توسر گشته‌چو گویم،توچه گویی؟   گفت:چوگان كه‌زدآخر؟كه‌توسر گشته‌چو گویی

گفتم: آرام دلم‌نیست زعشق تو،چه‌درمان؟   گفت: درمان تو آنست كه: آرام نجویی

گفتم:آشفتهٔ آن چشم خوشم، مرحمتی كن   گفت: رحمت هم‌ازو جوی، كه آشفتهٔ اویی

گفتم: از هجرلبت روی بخونابه بشستم   گفت: اگر بشنوی از وصل لبم دست بشویی

گفتم: این تازه تنم كهنه شد از بار ملامت   گفت: روزی‌دوملامت بكش، ارعاشق اویی

گفتمش: روی‌من ازفرقت روی توچو زرشد   گفت، اگر نیستی احول،چه‌بری‌نام‌دورویی؟

گفتمش: خسته دلم یاوه شد اندر سرزلفت   گفت: شرطست كه بامن‌سخن یاوه نگویی

گفتم: آن عهد تو می‌بینم و بسیار نپاید   گفت: اندر پیم آن به كه تو بسیار نپویی

گفتم: آن سیب‌زنخدان توخواهم كه ببویم   گفت ترسم بگزی سیب زنخدان چو ببویی

گفتمش: مویه كنانم شب تاریك ز هجرت   گفت: می‌بینمت،انصاف، كه باریك‌چومویی

گفتم: ای سنگدل، از نالهٔ زارم‌حذری كن   گفت: ازسنگ‌دل‌من توحذر كن كه سبویی

گفتم: ازهندوی‌زلف توچه بدها كه ندیدم!   گفت: نیكوست رخ‌من، تونگه كن بنكویی

گفتمش: اوحدی سوخته یكتاست بمهرت   گفت: یكتا نشود تا نكند ترك دو تویی

۸۷۶

خانهٔ تحقیق را ماه شبستان تویی   انفس و آفاق را میوهٔ بستان تویی

از ره صورت ترا آدم خاکیست نام — چونکه بمعنی رسی صورت رحمان تویی
مهد سلیمان کشید باد بتاثیر مهر — مهد سلیمان بهل، مهر سلیمان تویی
داروی دردی که هست از در غیری مخواه — درد دل خویش را دارو و درمان تویی
در کرم آباد جود بر سر خوان وجود — اول نعمت تراست آخر مهمان تویی
آنکه سخن زاد ازو نی سخن آباد ازو — روی سخن در تو کرد زانکه سخندان تویی
دوش طلب کار دوست گشتم و گفت: اوحدی — کانچه طلب میکنی دور مرو، کان تویی

۸۷۷

مشتاق آن نگارم آیا کجاست گویی؟ — با ما نمی‌نشیند بیما چراست گویی؟
مادرهوای رویش چون ذره گشته پیدا — وین قصه خود براو باد هواست گویی
صدبار کشت ما را نادیده هیچ جرمی — دردین خوبرویان کشتن رواست گویی
نزدیک اوشد آن دل کز غم شکسته بودی — این غم هنوز دارم آن دل کجاست گویی؟
از زلف کژرو او گر بشنوی نسیمی — تازنده‌ای حکایت زان سروراست گویی
با دیگران بیاری آسان برآورد سر — این ناز وسر گرانی از بخت ماست گویی
خون دلم بریزد و آنگاه خشم گیرد — آنرا سبب ندانم این خون بهاست گویی
آن خالها بر آن رخ چون دانهاست وانگه — آن زلف گرد ایشان دام بلاست گویی
گفتا که: جان شیرین پیش من آر وزین غم — تن خسته شد ولیکن دل را رضاست گویی
از اوحدی دل و دین بردند و عقل و دانش — رخت گزیده گم شد، دزد آشناست گویی

۸۷۸

ای نسیم سحر، چه میگویی؟ — از بت من خبر چه میگویی؟
بجز آن کم زغم بخواهد کشت — چه شنیدی؟ دگر چه میگویی؟
میدهم در بهای وصلش جان — میبری، یا مبر، چه میگویی؟
با تو بار سفر دل من بود — چیست بارسفر؟ چه میگویی؟
من از آن لب سخن همی پرسم — تو حدیث شکر چه میگویی؟
گذری میکند بجانب من؟ — یا ندارد گذر؟ چه میگویی؟
بجز احوال آن نگار مگوی — اوحدی را ز هرچه میگویی

۸۷۹

بخوابم دوش پرسیدی، ببیداری چه میگویی؟ — دلت را چیست در خاطر چه سر داری؟ چه میگویی؟
من از مستی نمیدانم حدیث خویشتن گفتن — تو در باب من مسکین که هشیاری، چه میگویی؟
مرا گفتی که: زاری کن، که فریادت رسم روزی — کنون چون زاریم دیدی، ز بیزاری چه میگویی؟
دمی خواهم که سوی من قدم را رنجه گردانی — اجابت میکنی؟ یا عذر می آری؟ چه میگویی؟
بشهر اندر دلی چند از هوس خالی همی بینم — زخوبان اندرین کشور تو عیاری، چه میگویی؟
دلم بردی و میگویی: خبر زان دل نمیدارم — چه گویند: این حکایت را خبر داری، چه میگویی؟
منت در راه می‌افتم چو خاك ره ز مسکینی — تو با افتاده‌ای چون من، ز جباری چه میگویی؟
شب تاریك پرسیدی که: بی من چون همی باشی؟ — زهی! روز من از هجرت شب تاری، چه میگویی؟
مرا گویی: صبوری ورز و تر کم کن، حکایت بین — بخونم تشنه‌ای یاخود تو پنداری چه میگویی
پس از صد وعده کم دادی ترا امروز می بینم — بیاور بوسه، گردن را چه میخاری؟ چه میگویی؟
سخن یا گوهرست آن، قند یا شکر، چه می خایی؟ — حکایت میکنی، یا شهد می باری؟ چه میگویی؟
شبی میخواهم و جایی که خلوت با تو بنشینم — میسر میشود؟ یاخود نمی یاری؟ چه میگویی؟
گرفتم بر رخ زره و دم سردم نبخشودی — درین فریاد و آب چشم و بیداری چه میگویی؟
درین شهر اوحدی را میفروشم من بیك بوسه — کسی دیگر ببینم؟ یا خریداری؟ چه میگویی؟

تکمله

تااین‌جا هنگام چاپ کتاب چند بیت ازقلم افتاده است که باید بجای خود بیفزایند:

۱) درپایان صحیفهٔ ۶۰ این بیت باید افزوده شود:

تویکی، اویکی، دوباشد دو — این‌یکی‌زان یکی‌بباید‌کاست

۲) درصحیفهٔ ۹۴ پس‌ازغزل شمارهٔ ۶۰ این غزل باید افزوده شود:

اشك ما آبیست روشن در هوات — خود بچشم اندر نیامداشك مات
درطوافت سعی خواهم کردازآنك — سعی‌ها کردست گردون‌درصفات
خون من ریزی و دل گیری نوا — بینوایی بـه دلـم را از نـوات
ای خط سبزت برات خون مـن — کم‌نویس آنخط که‌مردیم‌ازبرات
دی دوایی مـی نبشتی از قلـم — حال‌من‌نشنید ودل‌خون‌نشد دوات
ای بزلف و خال چون لیل دجـا — در دل و جانم غم لیلی دوجـات
نزد ترکان ماترا قدر ارچه نیست — نزدما، ای‌ترك، یك دم باش‌مات
دل بلات ار بت پرستان میدهند — بت پرستم من، که دادم دل بلات
گرنجات ازعشق جویی، اوحدی — پیش‌اوهم، نه رهت باشد، نه جات

۳) درصحیفهٔ ۱۰۲ پس‌ازبیت شمارهٔ ۲۱۱۷این‌بیت رابباید افزود:

گر قدمی مینهد برسر بیمارعشق — آن کرم‌ولطف‌راعذرچه‌دانیم‌خواست؟

۴) درصحیفهٔ ۱۴۱ پس‌ازغزل شمارهٔ ۱۷۶این غزل رابابد افزود :

هر دم از خانه رخ بدر دارد   در پی عاشقی نظر دارد
هر زمان مست بر سر کویی   با کسی دست در کمر دارد
یارآن کس شود، که مینوشد   دست‌آن کس کشد، که‌زردارد
دوست گیردنهان وفاش کند   مخلصان را درین خطر دارد
هر که قلاش‌ترز مردم شهر   پیش او راه بیشتر دارد
در خرابات ما شود عاشق   هر که سودای دره سر دارد
یار ترسای ما، مترس‌از کس   عاشقی خود همین هنر دارد
مزن،ای‌اوحدی،بجز دردوست   کان دگر خانها دو در دارد

۵) درصحیفهٔ ۲۱۳ پس ازغزل شمارهٔ ۳۵۶ این‌غزل باید افزوده شود :

سر زلف‌خود،بگیری‌همه‌پیچ‌وخم‌بر آید   دل‌ریش‌من بکاوی همه دره وغم‌بر آید
توازان‌سخن که‌گویی‌وازان‌میان‌که‌داری   بمیان خوب رویان سخن ازعدم‌بر آید
چوجهانیان‌بزلف تو سپرده‌اند خاطر   سر زلف خود مشوران، که‌جهان‌بهم‌بر آید
زغم‌تو در لحد من بمثابتی بگریم   که‌زخاک‌من‌بروید گل‌سرخ ونم‌بر آید
چوحدیث بوسه گویم‌نبود یکی‌بسالی   چوسخن‌زغصه‌رانم دوبیک‌شکم بر آید
بمخالفم خبر کن که: مقیم این‌درم، تا   نکند شکار صیدی که‌ازین‌حرم‌بر آید
مکن،اوحدی،شکایت، که‌نمیرسی‌بکامی   تومرید دره اوشو، که مراه کم بر آید

۶) درصحیفهٔ ۱۷۱ پس‌ازغزل شمارهٔ ۲۵۳این‌غزل رابابد افزود :

کمان مهر ترا چرخ چنبری نکشد   فروغ روی ترا جرم مشتری نکشد
چنین که‌چشم‌تو آهنگ دین‌من دارد   حدیث من‌چه کند؟ گر بکافری نکشد
بگرد کوی تودیوانه وار کی گردم ؟   گرم کمندوزلف‌تو،ای‌پری، نکشد
بدان‌صفت که کمردرمیان کشید ترا   میان ما عجبست اربداوری نکشد !
گرم چوعود نخواهی نشاند بر آتش   بباد گوی که:آن زلف‌عنبری نکشد
دلم‌بجان‌غم عشق‌تو میکشد ، تاهست   ولی تنم ز ضعیفی و لاغری نکشد

بوصف روی منیر تو اوحدی پس ازین　　سفینها بنویسد، که انوری نکشد

۷) درصحیفهٔ ۲۱۰ پس ازغزل شمارهٔ ۳۵۰ این غزل باید افزوده شود:

فتنه بود آن چشم و ابرو نیز یارش میشود　　شکرست آن لعل و دلها زان شکارش میشود
گنج حسن و دلبری زیر نگین لعل اوست　　لاجرم دل در سر زلف چو مارش میشود
بار ها از بند او آزاد کردم خویش را　　باز دل در بند زلف تابدارش میشود
بیدلی را عیب کردم در غم او، عقل گفت:　　چون کند مسکین؟ که از دست اختیارش میشود
طالب گل مدعی باشد که رخ درهم کشد　　ورنه وقت چیدن اندر دیده خارش میشود
عاشق بیچاره راز خویش میپوشد، ولی　　راز دل پیدا ز چشم اشکبارش میشود
اوحدی آشفته شد تا آن نگار از دست رفت　　رخ بخون دل ز بهر آن نگارش میشود

۸) درصحیفهٔ ۲۱۵ پس ازغزل شمارهٔ ۳۶۳ این غزل رابايد افزود:

سحر که چون نسیم زلف آن دلدار میآید　　درخت شوقم از بر گش ببر گ و بار میآید
ز توفان خفتگان کوچه را آگاه دار امشب　　که سیل گریهٔ این دیدهٔ بیدار میآید
حروف نامه ام بی نقطه آن بهتر که از چشمم　　بسست این قطره های خون که بر طومار میآید
نمیآید ز من کاری درین اندوه و سهلست این　　گر آن دلدار شهر آشوب من در کار میآید
نگارینا، بخاک آستانت فخر ها دارم　　نمیدانم چرا از من چنینت عار میآید؟
اگر بیچاره ای نزد تو میآید، مکن عیبش　　کمندش چون تو در خود میکشی ناچار میآید
مپرس از اوحدی حال نماز و صوم و قرایی　　که مسکین این زمان از خانهٔ خمار میآید

۹) درصحیفهٔ ۲۴۵ پس ازبیت ۵۲۴۵ این بیت رابايد افزود:

آن که هرساعت بنوعی صاع دربارم نهد　　شرمسارش کردمی گر باز کردی بار خویش

۱۰) درصحیفهٔ ۲۵۱ پس ازغزل شمارهٔ ٤٤٨ این غزل رابايد افزود:

نگفتم: کین چنین زودت بجان اندر بکارم دل؟　　کشی ازخط مهرم سر، کنی ازغم فگارم دل
دلم ارخواستی، جانا، بحجت میدهم خطی　　کزان تست جان من، گرت فردا نیارم دل
نهم جان برسر دل، چون دلم را یاد فرمودی　　که تا در تحفه آوردن نباشد شرمسارم دل

دلم تنگست، ازان چندین تهاون میکنم، ورنه   فدای خاك پای تست، اگر باشد هزارم دل
اگر چشم تو این معنی بزاری گوش میکردی   برین صورت چرا بودی نزارم چشم و زارم دل ؟
چو گفتم: درمیان تو بپیچم چون کمر دستی   شدی در تاب و دربستی بزلف تا بدارم دل
دلم را پار برد آن زلف و زان امسال واقف شد   چون امسال آشنا میشد، چرا میبرد پارم دل؟
چو در سیب زنخدانت کشیدم دست بوسیدن   کشیدی از کفم دست و کفایندی چو مارم دل
اگر بر آسمان باشی بزیر آرم چو مهتابت   دمی کندر دعای شب بر آن بالا گمارم دل
نخواهی یادفرمودن زحال اوحدی، لیکن   زمن یادآوری، دانم، که پیشت میگذارم دل
بجان پرورده‌ام دل را ز بهر کار عشق تو   چو گشتی فارغ از کارش نمیآید بکارم دل

۱۱) درصحیفهٔ ۲۵۲ پس ازبیت ۵۳۸۹ این بیت باید افزوده شود :

او بآواز تو چون گوش نخواهد کردن   هیچ سودت نکند ناله بآواز، ای دل

۱۲) درصحیفهٔ ۲۵۰ پس ازبیت شمارهٔ ۵۳۴۰ این بیت باید افزوده شود :

نیست میلی بمن آن را که زمیل رخ اوست   میل در میل ز خون دل من مالا مال

۱۳) درهمان صحیفه پس ازبیت ۵۳۴۲ این بیت راهم باید افزود :

پیش ازین دیده بامید وصالی میخفت   بازچندیست که درخواب نرفتم زخیال

۱٤) درهمان صحیفه پس ازبیت ۵۳٤٤ این بیت نیز باید افزوده شود :

صبر فرمودی و فرمان تو مقدور م نیست   مطلب صبر جمیل ازمن مشتاق جمال

۱۵) درصحیفهٔ ۲۵٤ پس از غزل شمارهٔ ٤۵۵ این غزل راباید افزود که تنها دریك نسخه آمده ومطلع آن نوشته نشده است :

بنمای روی خویش، که غیر از تو هرچه هست   دیدیم و بی غروب نبودند و بی افول
یا یك زمان بجانب ما نیز میل کن   یاخود جواب مابده ار گشته‌ای ملول
ترسم رسول دین تو گیرد، بدین سبب   تقصیر میکنم ز فرستادن رسول
تا شد بعشق روی تو مشهور نام من   اندر زمانه فارغم از شهرت و خمول
گر عدل بینم از تو وگرنه نمی‌توان   از بندگی تجاوز و از چاکری عدول

درجانم آتشیست زهجر تو ورنه چیست؟ ۹۲۵۵ این آه سرد و سوز دل و نـاله وغـول
دروصف قد وزلف تو هر چند سالهاست   کاهل حدیث عرض سخن میدهند وطول
از آسمان عشق تـو قـرآن فـارسی   امروز می کند بدل اوحـدی نزول

فی لسان الاصفهانیه

۱

او ذیر و راده دیم تارو　　از بوی تو و اذصبح تارو
اندوه تو تا و دل در مه　　نش‌هشت که دل وماورابو
کرژیرك عـالمت بوینو　　سن کژ بیو که کژه خارو
دیم توخورو وچشم‌موتر　　هشکش‌ویکروان‌خوزارو
تاکی وکی انتظار فردا　　آروم بپـرس آرو آرو
زلف‌تود کرد کیخ دیمت　　ماریوسیا کـه دل نمارو
برتش‌دل ویست‌شارواهنر　　فردا کرو کر که دل‌دارو
دل کت‌پرذروغم‌ودی کرت　　جاریش‌ببر که سخت‌زارو
ویدا ذکـر همیشه آخر　　کاری‌وه کر که‌این‌چه‌کارو

۲

هر کش ارادنی چش ای حور زاده بو　　واخورم کرم‌همیشه که‌بختش‌وراذه بو
ای دوستم شوی ز وصـال رك رسن　　قصد سوار سن نـه که کار پیاده بو
دی فکرو گربدم تـو در کفته ودلم　　عیبش مکر که این ولجی‌سه ساده بو
دل‌مون‌نهنادزلف‌توخوارت‌مکوبنات　　حاصا ایمنی که همـای هنـاده بـو
بـای م بسته و بو فـاسر کیا کشی　　از سر کشو بمهر تو کش مار ساده بو
واتت که سر فلا کروهینی تو ساعتی　　کین آه‌سوته‌دل‌بهرجه‌تووات‌ایستاده‌بو
هر کش‌سکن‌توزهره جبینی وشاهنو　　چشمش‌همیشه روشن وکانش‌وجاده بو

از روی روز کار پـدنو مـاند روز کار   باور مکر که مثل تو پوریش‌زاده بو
واژندکاوحدی‌خط صوزش ورك جزو   بیچاره جز کرو که قلم سین‌رواده‌بو

۳

هردم‌ای‌دل بکمند غم یاری در کو   دینه ویبو وبسودای نگاری‌در کو
پر کرتو دل م کرد زنه ساده دلیر   این‌ونینه‌وترش کن که‌بکاری‌در کو
بند کیر و دلم انبار لفتن زتن ار   مردعاقل بنبوتا که بکاری در کو
مای شوخ ندارن ارد بخاره و خود   محنتی بو که پیاده بسواری در کو
نپسنددسرزلفش که کرو دلهاصید   گرنه‌هرلحظه‌بان‌دام هزاری‌در کو
ارجه‌رس کرشه‌لشین دل‌وکوشم‌درهو   مکرابروش‌وامن کوشه‌وذاری‌درکو
اوحدی‌رنج‌بکر برت‌اگرت‌کامی کو   عاشقی‌سعی‌بکر بو که شکاری‌در کو
گردلت میل‌بان‌دیم کرو کردش کرت   بو که ایرووغلط بربکناری‌در کو

۴

سرترسم که پابند هوای تو نبو   دل‌نشو کرت که‌خاك کف‌پای‌تونبو
دیم خورشید که‌لسیش‌وسر کفت ب   روشنواین که بسوی‌وسیمای تونبو
شیخ وقاضیت برینند بربه‌رك بمهر   چشم شیخ ودل قاضی‌و گوای تو نبو
ورم هرمالی‌هژیرترا گرعرض کرند   یعلم‌الله که هیچ کسم بپای تو نبو
هزرت دات که دین ودل ودینی‌ایرو   سهل‌بواین‌همه‌ترسان که‌رای تونبو
م زین‌بوس توناچاربکو کرت ایرو   و سر کو اگرم سر و سرای تو نبو
وازنه‌واژن که‌ون گردجهان کمتر کوش   کی م ویکاره توقع بوفـای تـونبو
پای‌جورتو کی‌شودارت که‌دین‌چرخ کوود   مرد ویداد زلف سمن سای تو نبو
اگرت‌ذره صفت خلق‌ورستند بمهر   سربسر بکشته که‌یك‌ذره‌ونای‌تونبو
اوحدی‌تا که تسارتوشه جیش‌بدی   چشم آن‌خودجه‌بوینو که‌وشای‌تونبو

قطعه

سوی‌دونان بردونان چرا کنم‌خدمت؟   سنان‌خورم‌به‌ازین‌نان‌زنان ازینان به
چونازنان زلئیمان کشم، حذرزین‌نان   چو نازذان کشم از نزه نازنینان به

رباعیات

۱

چون یاد کنم طبع طربناك ترا   وآن صورت خوب وسیرت پاك ترا
خواهم که : گذر برسرخاك تو کنم   در ساعت وبرسر کنم آن خاك ترا

۲

گر آدمیی دور شو از دمدمها   ور گرگ نه‌ای مگر و گرد رمها
تا کی ز برای جستن آب رخی ؟   از گردن خود فرو نه این مظلمها

۳

هستیم بامید تو چون دوش امشب   برآمدنت بسته دل و هوش امشب
زان گونه که دوش دردلم بودی تو   یارب ! که ببینمت درآغوش امشب

۴

دی میل دل من بجهان سوی لبت   تنگ آمده دل ز تنگی خوی لبت
چون خال تو آخردلما چندخورد؟   خون دل خویشتن ز پهلوی لبت

۵

شمع ازسرخود گذشت وآزادبسوخت   برآتش غم خنده زنان شاد بسوخت
من بندهٔ شمعم ، که ز بهردل خلق   ببرید ز شیرین وچو فرهاد بسوخت

۶

گر راست روی محرم جان سازندت   ور کژ بروی ز دل بیندازندت

در حلقهٔ عاشقان چو ابریشم چنگک — تا راست نگردی تـو بننوازندت

۷

در کارگه غیب چو نقاش نخست — جویندهٔ نقش خویشتن را می‌جست
برلوح وجـود نقشها بست‌ودرآن — چون‌روشن گشت‌نقش‌آن‌جزو بشست

۸

این‌فرع که دیدی همه از اصلی خاست — درذات خودآن‌اصل نه افزود ونه‌کاست
زان روی دو چشم داد و یك بینی حق — تـازان دو نظر کنی یـکی بینی راست

۹

دلدار مـرا در غم و اندوه بکاست — یك روز برم بمهر ننشست و نخاست
گفتم: مگراین عیب زدل‌سختی‌اوست؟ — چـون میبینم جمله زبدبختی ماست

۱۰

قدش بـدرخت سرو می‌ماند راست — زلفش برسن ، که پای بند دل ماست
دل میل گنه دارد ازان روز کـه دید — کورا رسن اززلف ودرخت ازبالاست

۱۱

جانا ، توبحسن اگر نلافی پیداست — کندر دهنت موی شکافی پیداست
مارا دل سخت تـو در آیینهٔ نـرم — مانندهٔ سنگک ازآب صافی پیداست

۱۲

کی‌دست‌رسد بدان بلندی که تراست؟ — یا فکر ببی‌چونی وچندی که تراست ؟
خود راز من سبك بهایی چه بود ؟ — درجنب‌چنان گران‌پسندی که‌تراست؟

۱۳

جانا ، سرزلف تو پراگنده چراست؟ — وان حقهٔ لعل خالی از خنده چراست؟
روی تو بـکندند ، نگویـد پدرت — درخانه، که: روی‌پسرم کنده چراست؟

۱۴

یارب ، توبدین قوت سهلی که مراست — وین کوتهی مدت مهلی که مراست
حسن عمل از من چـه تـوقع داری ؟ — با عیب قدیم و ظلم وجهلی که مراست

۱۵

خال تو بهرحال پسندیدهٔ ماست　　زلف تو چوحال دل غم دیدهٔ ماست
آن خال کـه برچاه زنخدان داری　　ترمی‌دارش کـه مردم دیدهٔ ماست

۱۶

ای‌دوست، کنون که‌بوی گل‌حامی‌ماست　　زاهـد بودن موجب بـدنامی ماست
فصل گل و باغ تازه و صحرا خـوش　　بی‌بـادهٔ خام بـودن از خامی ماست

۱۷

ازلعل توکام دل و جان نتوان خواست　　فاشش‌نتوان گفت‌ونهان نتوان‌خواست
پرسش کردی بیك زبانـم شب دوش　　وآن‌عذر کنون‌بصد زبان‌نتوان‌خواست

۱۸

با روی تو آفتاب صافی تیره است　　با لعل لبت شراب صافی تیره است
تاریکی آب صافی از سیل نبود　　درجنب رخ تو آب صافی تیره است

۱۹

در سینه ز دست دل جگرتابیهاست　　در دیده ز تاب سینه بیخوابیهاست
ای‌دیده ، بریزخون این‌دل ، که‌مرا　　دیریست که با او سر بی‌آبیهاست

۲۰

غافل‌مشو ، ای‌دل ، که نیازم باتست　　پوشیده هزار گونـه رازم با تست
حرمـان شبی دراز و جایی خـالی　　زانم کـه حکایت درازم با تست

۲۱

خالی که بشیوه پای بست لب تست　　همچون دلم آشفته ومست لب‌تست
بسیاردلش خون‌مکن وروزی چند　　نیکودارش ، که زیردست لب‌تست

۲۲

اوحد ، دیدی که هرچه‌دیدی‌هیچست؟　　وین‌هم که بگفتی و شنیدی هیچست ؟
عمری بسر خویش دویدی هیچست　　وین‌هم که بکنجی بخزیدی هیچست؟

۲۳

زلفت، که چوحلقهٔ کمنداوفتادست　　از وی دل عـالمی ببند افتادست

درپای توافتاد وشکستش سرازانك   آشفته ز بالای بلند افتادست

۲۴

ای بوده مرا زجسم وجان هیچ بدست   نابوده ز بود این و آن هیچ بدست
از من طلب هیچ نمیباید کرد   زیرا که ندارم بجهان هیچ بدست

۲۵

آتش تپش از جان بتابم بردست   دود از دل خستهٔ خرابم بر دست
با این همه دود وآتش اندر دل وجان   پیش تو چنانست که آبم بردست

۲۶

حسنی که تو،ای نگار، داری بردست   آن نقش چرا همی نگاری بردست ؟
ساعد بسر آستین همی پوش ، ازانك   تو میگیری سیاه کاری بردست

۲۷

ابر آن نکند که این جلب زن کردست   ببر آن نکند که این جلب زن کردست
بنیاد مسلمانی ازو گشت خراب   گبر آن نکند که این جلب زن کردست

۲۸

شاهی ز غلام خویش یاد آوردست   ما را بسلام خویش یاد آوردست
نشگفت که نام ما بلندی گیرد   مارا چو بنام خویش یاد آوردست

۲۹

کس لاف غم تو ، ای پریوش ، نزدست   تا در دل او مهر تو آتش نزدست
از طرهٔ طیرهٔ تو مشك ختنی   عمریست که هر گز نفسی خوش نزدست

۳۰

رنگی زرخ چو لاله زارم بفرست   بویی زدو زلف مشکبارم بفرست
چون دست نمی دهد که دستت بوسم   دستارچه ای بیاد گارم بفرست

۳۱

زلف تو، اگر فزود، اگر کاست خوشست   قد تو اگر نشست، اگر خاست خوشست
پیوسته حدیث قامتت میگویم   زیرا که مرا با سخن راست خوشست

۳۲

بر سبزه نشست می پرستان چه خوشست!   بر گل نفس هزار دستان چه خوشست!

ای گشته بـاسم هـوشیاری مغرور   تو کی‌دانی که‌عیش‌مستان چه‌خوشست؟

۳۳

مارا تو چنین ز دل برآری نیکست   وانگه بدوزلف‌خود سپاری نیکست
زلفت کـه بفتنه سربـرآورد چنان   او را تو چنین فرو گذاری نیکست

۳۴

بر گوشهٔ چشم تو، که شوخ‌وشنگست   آن‌خال تو دانی بکدامین رنگست؟
موریست که بر کنار بادام نشست   پیداست که درلب تو شکر تنگست

۳۵

دل بندهٔ بوی عنبر آمیز گلست   جان چاکر عـارض دلاویز گلست
بلبل که هزار خار کن بندهٔ اوست   او نیز غـلام خار سرتیز گلست

۳۶

رویت، که بخوبی گل خندان‌منست   آرامگهش دل چو زندان منست
نیکش بگزیدند بدندان ، گرچه   گفتم که : همین نیك‌بدندان‌منست

۳۷

جانا ، دلم از فراق رویت خونست   چشم زغمت چوچشمهٔ جیحونست
آن خال که بررخت نهادست، دمی   برروی منش نه، که ببینم چونست؟

۳۸

زلفت‌چوشب‌وچهره‌چوروزی‌نیکوست   من روز و شبت ز بهر آن دارم دوست
آن کوزرخت روزو ززلفت شب ساخت   پیوسته نگهدار شب و روز تو اوست

۳۹

مقصود ز هر حدیث وهر زمزمه اوست   سر جملهٔ هر غلغله و دمدمه اوست
گر بد بینی بوصل خود هم نرسی   ورنیك نگه کنی بخودخودهمه اوست

۴۰

با ما دمش ار بمهر یکتاست بهست   سیب زنخش چودر کف ماست بهست
زین پس من و وصف قامت او ، آری   چون‌میگوییم هم سخن‌راست بهست

۴۱

ای آنکه ترا قوت هر بیشی هست
بنگر بدلم، که‌اند کش ریشی هست
درویشم و دست حاجتی داشته پیش
گرزانکه ترا فراغ درویشی هست

۴۲

ای طلعت نور گسترت بدر بهشت
بشکسته سرای حرمت قدر بهشت
امروز برین حوض طرب کن، که تراست
فردا لب حوض کوثر و صدر بهشت

۴۳

دلدار چو در سینه دل نرم نداشت
آزرد مرا و هیچ آزرم نداشت
بی جرم زمن برید و در دشمن من
پیوست بمهر و ذره‌ای شرم نداشت

۴۴

باد سحری چو غنچه را لب بشکافت
نوررخ گل روی چو خورشید بتافت
از سایهٔ خرپشتهٔ میمون فلك
درپشته‌نگه کن که‌چه‌سرسبزی‌یافت؟

۴۵

دل در غم او بکاست، می باید گفت
این واقعه از کجاست؟ می‌باید گفت
گفتی‌تو که:از که این‌قیامت دیدی؟
ازقامت او، چو راست می باید گفت

۴۶

با یار ز نیك و بد نمی باید گفت
هر شب بیتی دوصد نمی باید گفت
اوعاشق ومن عاشق و این مشکلتر
کم قصهٔ او و خود نمی باید گفت

۴۷

شد درد بر پای فلك فرسایت
تا عرضه کند سختی خود بر رایت
دارد طمع آنکه بگیری دستش
ورنه چه سگست او که‌بگیردپایت؟

۴۸

ای پیش تو ماه تا بماهی همه هیچ
وین خواجگی‌ومیری‌وشاهی‌همه هیچ
آن دمدمه و غلغل وآوازه و بانگ
با طنطنهٔ کوس الهی همه هیچ

۴۹

بنمود بمن یار میان، یعنی هیچ
درپاش فگندم دل وجان، یعنی هیچ

گویند که: در مدرسه تحصیلت چیست؟ — فکر دهن تنگ دهان، یعنی هیچ

۵۰

صد را، رخت از هیچ الم زرد مباد! — بر روی تو از هیچ غمی گرد مباد!
دردیست بزرگ مرگ فرزند عزیز — بر جان عزیزت دگر این درد مباد!

۵۱

دل بندهٔ بند سنبل پست تو باد! — جان شیفتهٔ دو نرگس مست تو باد!
زلف طرب و طرهٔ دستار مراد — مانندهٔ دستارچه در دست تو باد!

۵۲

شمع از دل سوزنده خبر خواهد داد — وین آتش اندرون بدر خواهد داد
زین‌سان که زبان‌دراز کردست امشب — می بینم سر بباد بر خواهد داد

۵۳

گل را، که‌صبا، مرغ‌صفت بال گشاد — گفتی کـه: منجم ورق فال گشاد
چون گربهٔ بید خوانش آراسته دید — سر برزد و بوی برد و چنگال گشاد

۵۴

خورشید که خاك ازوچوزر میگردد — از شوق رخ تـو در بدر میگـردد
يك‌جرعه می‌صاف‌تو در صافی ریخت — شدمست و درین‌میان بسرمی گردد

۵۵

بر نطع تو اسب شیر کاری گردد — فرزین تـو پیل کار زاری گردد
شطرنج چه بود؟ چوبکی چند، ولی — از لعب تو چون عود قماری گـردد

۵۶

شطرنج تو ما را بشط رنج سپرد — لجلاج لجاج با تو نتواند برد
اسبی که تو از رقعه ربودی و فشرد — از دست تو بیرون نکنندش بدو کرد

۵۷

هر کس که ز کبر وعجب باری دارد — از عـالـم معرفت کناری دارد
و آن کو بقبول خلق خرسند شود — مشنو تو کـه: با خدای کاری دارد

۵۸

دستارچه حسنی و جمالی دارد — و ز نقش و نگار خط و خالی دارد

با آن همه زر ، اگر خیال تو پزد   انصاف ، که بیهوده خیالی دارد

۵۹

آن مه ، که ز شعر زلف ذیلی دارد   همچون دل من شیفته خیلی دارد
گوید که : بکشتن تو دارم میلی   المنة لله که میلی دارد !

۶۰

گل گفت : مهل ، که باد بویم ببرد   چون خاك بهر برزن و کویم ببرد
با وصل من آن آب چو آتش مینوش   زان پیش کـه آتش آبرویـم ببرد

۶۱

خط تو دمید و سبق از روی ببرد   تیزیت ز خلق و تندی از خوی ببرد
آن زلف چوچوگان پی گوی زنخت   میگشت ولی خط تو آن موی ببرد

۶۲

ای ماه ، غمت جامهٔ دل در خون برد   تا دیده ترا رخت دل ما چون برد ؟
آن خال که بر گوشهٔ چشمست ترا   خال لب خوبان بزنخ بیرون برد

۶۳

گل شرم چمن بهیچ رویی نبرد   از لالـه خجـالت سر مویی نبرد
شب غنچه ازان نواله برشاخ آویخت   تا گـربـهٔ بید باز بـویی نبرد

۶۴

ما پرتـو جوهر روانیم و خرد   نی‌نی ، که بذات محض جانیم وخرد
چون‌مرگ آیدفرشته گردیم‌وسروش   چون جسم برفت روح مانیم و خرد

۶۵

خالت که بشیوه کار ده گیسو کرد   عیش از دل غمدیدهٔ من یکسو کرد
در زیـر لبت سیاه کارانـه نشست   تا آن لب سـاده دل ترا سوسو کـرد

۶۶

برما ستم او چه گذرها که نکرد ؟   دردل‌غم عشقش‌چه‌اثرها که نکرد؟
با تیر غمش بهیچ سر سود نداشت   ورنه‌دل‌مسکین‌چه سپرها که نکرد؟

۶۷

زلف تو ، که صدسینه زدل‌خالی کرد   بر قامت همچون الفت دالی کـرد

گفتم: کشمش ببند، متواری شد　　سر در کمرت نهاد و که مالی کرد

۶۸

درباغ شدی، سر و سرافشانی کرد　　سنبل ز نسیم تو پریشانی کرد
گل‌روی‌ترا بدید، چون‌سجده نکرد　　مردم همه گفتند: بپیشانی کرد

۶۹

خالی که رخ تو آشکارش پرورد　　لعل تو بنوش خوش گوارش پرورد
در خون لبت رفت و در آنست هنوز　　با آنکه لب تو در کنارش پرورد

۷۰

خال زنخت تیر گناه اندازد　　رخت دل عاشقان براه اندازد
ازغیرت‌خالی، که‌برآن‌نرگس‌تست　　بیمست که خویش را بچاه اندازد

۷۱

گل بار دگر لاف صفا خواهد زد　　در عهد رخت دم از وفا خواهد زد
رویت سر برگ گل ندارد، لیکن　　زلف تو بنفشه را قفا خواهد زد

۷۲

کی ماه بحسن چون تو والا باشد؟　　یا چون سخنت لؤلؤ لالا باشد؟
گر زیر فلك براستی چون بالات　　گویند که: هست؛ زیر بالا باشد

۷۳

مشنو تو که: گل بی سر خاری باشد　　یا بادهٔ حسن بی خماری باشد
ناگاه برون کند سر از گنج رخت　　ریشی، که هرش موی چوماری باشد

۷۴

تا کی دلم از تو در بلایی باشد؟　　جانم ز غم تو در عنایی باشد؟
یك روز بزلف تو در آویزم زود　　آخر سر این رشته بجایی باشد

۷۵

زلف تو ز بالای تو مهجور نشد　　جز در پی قامت تو، ای حور، نشد
با این همه آرزو که در سر دارد　　بنگر که ز آستان تو[1] دور نشد

۷۶

لب نیست که از مراغه پر خنده نشد آب قرقش دید و بجان بنده نشد
از مردهٔ گور او عجب می دارم کزشهر برون رفت، چرا زنده‌نشد؟

۷۷

صافی چو ترا دید روان می نالد بر سینه ز غم سنگ زنان می‌نالد
گفتی‌تو که: نالیدن صافی ازچیست؟ جانش بلب آمدست ازان می نالد

۷۸

لعلت که پر از گوهر نا سفت آمد چون طاق دو ابروی تو بی جفت آمد
من عشق تـرا نهفته بودم در دل چون‌کار بجان رسید در گفت آمد

۷۹

از نوش جهان نصیب من‌نیش آمـد تیر اجلم بر جگر ریش آمد
کوته‌سفری گزیده بودم، لیکن زانجا سفری دراز در پیش آمد

۸۰

مه روی، ترا ز مهر مه میداند کز نور تو شب رهی بده میداند
سیب ذقنت متاز، گو: اسب جمال کان بازی را رخ تو به میداند

۸۱

اقبال تمام پاك دینان دارند آنان طلبند، لیك اینان دارند
خرسندی وعافیت نهانی گنجیست وین گنج نهان گوشه نشینان‌دارند

۸۳

صدرا، دل دشمن تو در درد بماند بدخواه تو بارنگ رخ زرد بماند
خصم تو ندیدیم که ماند بسیار هرگزمگر این خصم که درنرد بماند

۸۳

دلها همه از شرح جمالت مستند نادیده ترا بمهر پیمان بستند
گر بگشایی‌دو زلف جانها بردند ور بنمایی دورخ ز غمها رستند

۸۴

ازمشك سیه سه خال کت برسمنند نزدیك بچشم تو و دور از دهنند

از گوشهٔ چشم ار نظریشان نکنی   برخال زنخها چه زنخها که زنند؟

۸۵

گندم گونی که همچو کاهم بربود   نی‌مهرزمن‌خورده و نه‌خوده‌مهرنمود
از غصهٔ ما بارزنی باك نداشت   یك جـو نظری بجانب ماش نبوَد

۸۶

شد درپی اوباش چو ننگیش نبود   درخوی وسرشت سازوسنگیش‌نبود
ایشان چوشدندسیروتر کش کردند   آمد بر من ولیك رنگیش نبود

۸۷

افسوس ! که در عمر درازیم نبود   خطی ز زمـانهٔ مجازیـم نبود
بنشاند مرا فلك ببازی در خاك   هرچند که وقت خاك بازیم نبود

۸۸

یارب ! نه دلم بستهٔ غمهای تو بود؟   چشمم‌شب وروزغرق نمهای توبود؟
برجرم‌وخطای‌من‌چه‌میگیری خشم؟   چون جمله بامید کرمهای تو بود

۸۹

هرچیز که دردو کون‌جز روی‌توبود   عکس‌ْتو ویارنگ تو، یا بوی‌توبود
لاف پر پیران جهان گـردیده   بازیچهٔ طفلان سر کـوی تو بود

۹۰

گل کاب صفا بررخ مهوش زده بود   دیدم که درو زمانه آتش زده بود
گفتم که: دروچرا زدی‌آتش؟ گفت: یك روز برما نفسی خوش زده بود

۹۱

از دست تو راضیم بـآزردن خود   درعشق تو قانعم بخون‌خوردن‌خود
گویی که: ببینم آن‌دودست بنگار   مانند دو عنبرینه در گردن خود

۹۲

آن‌خود که بود که‌درتوواله نشود؟   ازرنج که پرسی تو ؟ که اوبه‌نشود؟
عاشق شدی ، از شهر برونم کردی   ترسیدی از اغیار که در ده نشود

۹۳

جان از سرزلف دلپذیریت نرهـد   عقل از خطر خط خطیرت نرهد

دل گر بمثل زهـرهٔ شیران دارد   از نرگس مست شیر گیرت نرهد

۹۴

چون خیل غم تـو در دل ریش آید   برسینه ز درد و غصه صد نیش آید
خونریزغمت چو مرد میدان طلبد   جزدیده کسی‌نیست که:ترپیش آید

۹۵

دستارچه را دست تو در می‌بایـد   از چشم من و لب تو ترمی‌باید
نتوان که چودستارچه دستت بوسم   زیرا که بدستارچه زر می‌باید

۹۶

زر در قدمت ریـزم و حیفم ناید   تر در قدمت ریـزم و حیفم ناید
گردل طلبی، خون کنم‌وازره چشم   سر در قدمت ریـزم و حیفم ناید

۹۷

یاران، خرد خوار وخجل نیست پدید   آن رسم شناس آب و گل نیست پدید
در دایـرهٔ عشق بـرون یـك نقطه   مـی‌بینم و در عالـم دل نیست پدید

۹۸

یارب ، جبروت پادشاهیت که دید ؟   کنه کرم نا متناهیت کـه دید ؟
هرچند که واصلان‌ببیداری‌وخواب   گفتند که: دیدیم، کماهیت که‌دید؟

۹۹

ای ماه ، ز پیوستن من عار مدار   پیوسته مـرا بهجر بیدار مدار
برمن، که فدای تو کنم جان عزیز   خواری‌مپسندواین سخن‌خوارمدار

۱۰۰

دشمن گرو وصل ز من برد آخر   او گشت‌بزرگ ومن‌شدم‌خردآخر
آورد بجان لب تـرا از بـوسه   دندان برخت تیز فرو برد آخر

۱۰۱

ماهی، که‌بسوخت زهره‌چنگش‌برسر   بگریست فلك با دل تنگش برسر
مویی که ز دست شانه در هـم وقتی   گردون بغلط نهاد سنگش برسر

۱۰۲

دست بنگار تو مرا کشت دگر   آه ! ار نشود وصل توام پشت دگر
نقشی عجبست بردو دستت تا خود   حرف که گرفته‌ای درانگشت دگر؟

۱۰۳

آن زلف چو نافهٔ تتاری بنگر   وآن خط چو سبزهٔ بهاری بنگر
بر گرد دهان همچو انگشتریش   زنگی بچه را سواد کاری بنگر

۱۰۴

ای کرده مهندسانت از ساز سپهر   از برج و ستاره گشته انباز سپهر
شکل تو فگنده از فلك تشت قمر   نقش تو نهاده برطبق راز سپهر

۱۰۵

بس‌شب که بروزبردم، ای‌شمع طراز   باشد که شبی روز کنم با تو براز
شد بی‌شب زلف و روز رخسار تو باز   روزم چو شب زلف تو تاریك و دراز

۱۰۶

چون دوستی روی تو ورزم بنیاز   مگذار بدست دشمن دونم باز
گر سوختنیست جان‌من هم تو بسوز   ور ساختنیست کار من هم تو بساز

۱۰۷

کردند دگر نگار بندان از ناز   در دست تو دستوانه از مشك طراز
تا کیست که‌خواهیش بدستان کشتن؟   یا چیست که بردست همی گیری‌باز؟

۱۰۸

گر جور کنی نیاورم دل ز تو باز   ور ناز کنی بجان پذیرم ز تو ناز
چون‌بنده نپیچد ز خداوندان سر   وانگاه خداوند چنان بنده نواز

۱۰۹

رفتم برآن شمع چگل مست امروز   گفتم که : مرا باتوسری‌هست‌امروز
گفتا : گو باش
گفتم که : زغصه کی‌رهد ؟ دل گفتا :   حالی دلت از غصهٔ ما رست امروز
یعنی فرداش

۱۱۰

ای‌داده ببازی دل من ، جان را نیز   عهدم ز جفا شکسته ، پیمان را نیز
خواهم بتوخط بند گی دادن ، لیك   ترسم بزنخ بـرآوری آن را نیز

۱۱۱

در عالم کج نهاد پرپیچ و خمش   یك چیزطلب می کنم ازبیش‌و کمش
یا معشوقی که وصل او باشد خـاص   یا ممدوحی که عام باشد کرمش

۱۱۲

زلفی ، کـه بناز و دردسر داشته‌ایش   بر دوش کشیده ای و برداشته‌ایش
در پای تو گرسر بنهد با کی نیست   کـز خاك هزار بـار برداشته‌ایش

۱۱۳

تن‌خاك تو گشت، رحمتی‌برخواریش   دل جای توشد بغم چرا می داریش ؟
دلبستگییی کـه بـا میانت دارم   تا چون کمرت میان تهی نشماریش

۱۱۴

چشم‌ارچه‌بخون‌شد زغم هجرتو غرق   زین پس‌همه پیش توبچشم‌آیم وفرق
دل نامهٔ شوق تو سپردست ببـاد   من در پی نامه می‌شتابم چون برق

۱۱۵

خالی داری برلب چون‌قند ، ازمشك   خطی داری بررخ دلبند ، از مشك
برساعد خود نگار بستی یا خـود   برماهی سیمین زرهی چند ازمشك ؟

۱۱۶

اطراف چمن‌زمشك بوییست ببر گك   گلزار زمانه را نکوییست ببر گك
گل را زدو رویه‌کار بابر گك‌ونواست   آری همه کاری زدو روییست ببر گك

۱۱۷

ای بدرفلك گرفته از رای تو رنگك   لالای ترا ز بدر و از لؤلؤ ننگك
کار تو عطای بدره باشد شب بـزم   شغل تو غزای بدر باشد گه جنگك

۱۱۸

گرد ازدل صافی‌برت این‌آب‌درنگك   تا دست تو بوسد چوبدویازی چنگك

اکنون که نشان کژ روی دیدی ازو   بگذاشته‌ای که می‌زند برسر سنگ

۱۱۹

من خاك درم ، تو آفتابی ، ای‌دل   نشگفت که برسرم بتابی ، ای‌دل
من گم شدم از خود که ترا یافته‌ام   دریاب ، که مثل من نیابی ، ای‌دل

۱۲۰

دیگر ز شراب شوق مستی ، ای‌دل   وآن توبه که داشتی شکستی، ای‌دل
از بادهٔ نیستی خراب افتادی   تا باد چنین باد که هستی ، ای‌دل

۱۲۱

کم کن زغمش فغان و مستی، ای‌دل   وین بار بیفگن که شکستی ، ای‌دل
آخر نه خدای تست ؛ چندین او را   نادیده چرا همی پرستی ؟ ای‌دل

۱۲۲

ای کرده بخون دشمنان خا را لعل   در گوش سپهر کرده فرمان تو نعل
بر کوه و کمر برده بهنگام شکار   تیر تو توان از نمر و جان ازو عل

۱۲۳

ای ذکر تو بر زبان ساهی مشکل   درك تو ز فهم متناهی مشکل
دانیم که ماهی تو بخوبی ، لیکن   آن ماه که دیدنش کماهی مشکل

۱۲۴

امروز که گشت باغ رنگین از گل   شد خاك چمن چو نافهٔ چین از گل
بشکفت بصحرا گل‌مشکین،نه‌شگفت   گر ناله کند بلبل مسکین از گل

۱۲۵

ای چشم تو کرده بردلم مدغم غم   لعل تو جراحت دل و مرهم هم
صدپی بلب آمد از دلم خون ، لیکن   از بیم رخ تو برنیارد دم دم

۱۲۶

بر گل چو نسیم سحری سود قدم   پوشیده نقاب غنچه بربود بدم
برشاخ چوبوبرد که گل‌بر گی‌خاست   دی گربهٔ بید پنجه بگشود ز هم

۱۲۷

از ژاله چو لاله راست لؤلؤ در کام　　برخیزو بسوی گل و گلزار خرام
تا در ورق جوی ببینی مسطور　　صدبار که: می‌نیست درین‌فصل‌حرام

۱۲۸

نی بی‌تو مرا قرار باشد یك دم　　نی سوی منت گذار باشد یك دم
هر گه که بخواندمت بکاری باشی　　پیداست که خود چه کار باشد یك‌دم؟

۱۲۹

روزی شکن از زلف چو دالت ببرم　　جانی بکنم ، ز دل ملالت ببرم
گر بررخ من نهی ببازی رخ خویش　　از بوسه بیك پیاده خالت ببرم

۱۳۰

دی باد صبا ز خاك برداشت سرم　　آن نامه بیاورد و برافراشت سرم
گفتم که : ببوسم و نهم برسینه　　خود دیده رها نکرد ونگذاشت‌سرم

۱۳۱

گفتا که : بشیوه آبرویت ریزم　　وز باد ستیزه رنگ و بویت ریزم
اندر تو زنم آتش سودا روزی　　تا خاك شوی ، شبی بکویت ریزم

۱۳۲

خواهم که لب باده پرستت بوسم　　وآن عارض خوب وچشم‌مستت بوسم
صد نقش چو دستارچه برآب زدم　　باشد که چو دستارچه دستت بوسم

۱۳۳

گفتم که: مکش‌مرابغم، گفت : بچشم　　زین بیش‌مکن‌جوروستم، گفت: بچشم
گفتم که : مگوی راز من با چشمت　　کو کرد مرا چنین دژم ، گفت: بچشم

۱۳۴

هرشب ز غمت بخون بگرید چشمم　　ز اندازه و حد فزون بگرید چشمم
در چشم منی همیشه ثابت ، لیکن　　ترسم‌بروی تو ، چون بگرید چشمم

۱۳۵

هرلحظه بآیین وفا رای کنم　　خواهم که سراندر کف آن پای کنم

آن خال که بر گوشهٔ چشمست ترا   نوریست که بر مردمکش جای کنم

۱۳۶

پیمانه بده ، کـه مرد پیمانه منم   در دام زمانـه مرغ ایـن دانه منم
زان باده که عقل میبرد جامی ده   گو : خلق بدانند که : دیوانه منم

۱۳۷

تا کـی ستم سپهر جـافی بینم ؟   وین دور مخالف منافی بینم ؟
برخیز و روان در لب صافی بنگر   تا سرو روان در لب صافی بینم

۱۳۸

تا کی زمیان ؟ کناره سویی گیریم   برخیز که راه جست وجویی گیریم
درسایهٔ زهد سرد بـودن تا چند ؟   وقتست کـه آفتـاب رویی گیریم

۱۳۹

ماپرتو عکس نور مشکات توییم   پروانهٔ شمع صفت و ذات توییم
هستیم ولی بی‌رخ چون خورشیدت   پیدا نشویم ، ازآنکه ذرات توییم

۱۴۰

روی تو ز حسن لافها زد بجهان   لعل تو ز لطف طعنها زد در جان
زلف تو چو افتادگیی عادت کرد   بنگر که چگونه برسر آمدزمیان؟

۱۴۱

ای قاعدهٔ تو مشك در مـو بستن   پای دل مـا ببند گیسو بستن
زر خواستن وچو زر ندیدن گرهی   در هم شدن و گره در ابرو بستن

۱۴۲

پیش‌تو نشست و خاست نتوان کردن   وز لعل تو باز خواست نتوان کردن
چشمت که درو میل‌نگنجد، براوست   خالی که بمیل راست نتوان کردن

۱۴۳

روی من و خاك سر کویت پس‌ازین   حلق من و حلقهای مویت پس‌ازین
در گوش‌لب تویك سخن خواهم گفت   گر بشنود ارنه من ورویت پس‌ازین

۱۴۴

ای روی تو انگشت نمایی از حسن   بالای چو سرو تو بلایی از حسن
زیبنده تر از قد تـو گیتی نبرید   بر قـد بلند تـو قبایی از حسن

۱۴۵

ساقی، بده آن باده، زبانم بشکن   وز باده خمار سر وجانم بشکن
پیشانی توبه را شکستم ز لبت   گر توبه کنم د گرده‌انم بشکن

۱۴۶

نی از تو گذر بهیچ حالی ممکن   نی از تو بعمرها وصالی ممکن
دیدارتو ممکنست ووصل‌تومحال   انصاف که اینست محالی‌ممکن

۱۴۷

هردم لحدتنگ بگریـد برمن   وین‌خاك‌بصدرنگ بگریدبرمن
بر سنگ نویسید بزاری حـالم   تابشنود وسنگ بگریـد برمن

۱۴۸

ای مهر تواز جهان پذیرفتهٔ من   مشتاق تو این دیدهٔ ناخفتهٔ من
هرچند جهان ز گفتهٔ من پرشد   اکنون بکمال میرسد گفتهٔ من

۱۴۹

ای شیخ، گران جان‌چوتنندی منشین   زیـن آب روان بگیرپندی ، منشین
چون مست شدی از می صافی بقرق   بر جان حریفان چو سهندی منشین

۱۵۰

ای خرمن ماه خوشه چین رخ تو   خوبی همه در زیـر نگین رخ تـو
خورشید ، که پای برسرچرخ نهاد   بـوسید هزار پـی زمین رخ تـو

۱۵۱

ای گشته تن من چو خیالی بی تو   هجر تو مرا کرده بحـالی بی تو
ای ماه دو هفته ، رفتی وهست مرا   روزی‌چوشبی، شبی چوسالی‌بی‌تو

۱۵۲

دل کیست؟ که اوطلب کند یاری تو   یا تن ندهد بمحنت وخواری تو؟

پرسیده‌ای احوال دلـم دوش وزان   جان می‌آید بعذر دلداری تـو

۱۵۳

مارا بسرای وصل خویش آری تو   بر ما ز لب لعل شکر باری تـو
پس پرده زروی خویش برداری‌تو   عاشق نشویم ، پس چه پنداری‌تو؟

۱۵۴

یك روز دیار یـار بگذارم ورو   زین منزل غصه رخت بردارم ورو
این‌مایه‌خیال‌او، که‌درچشم‌منست   با اشك ز دیدگان فروبـارم ورو

۱۵۵

خالی ، که لبت همی ببارايد ا زو   خالیست‌سیه که مشك میزاید ازو
صد تنگ شکرخورده‌زپهلوی‌رخت   ترسم که دهان تـوبتنگ‌آید ازو

۱۵۶

گفتم : دلت اربا من شیداست بگو   گفت: آنچه‌دلت‌زوصل‌من‌خواست‌بگو
گفتم که:دل‌اندر کمرت خواهم بست   گفتا که: چه دیده‌ای درو؟راست بگو

۱۵۷

در زیر دو ابروی کژت پیوسته   باچشم توآن سه‌خال در یك رسته
آن‌خال که‌بر گوشهٔ‌چشمست‌ترا   نقش سه بنفشه و دونرگس بسته

۱۵۸

ای راه خلل ز چار قسمت بسته   داننده ز روح نقش جسمت بسته
صندوق طلسم را همی مانی تو   صد گنج گشاده درطلسمت بسته

۱۵۹

ای‌چرخ ز مهر زیر میغت برده   گیتی بستم اجل ، بتیغت بـرده
پـرورده بصد نـاز جهانت اول   و آخرزجهان بصد دریغت برده

۱۶۰

ای خط تو گرد لاله وشم آورده   سیب زنخت آب زیشم آورده
لعل‌توزمن‌خون‌جگر کرده‌طلب   دل رفته روان برسروچشم‌آورده

۱۶۱

ای تن، دل خود بروی چون ماهش ده   جانی داری ، بلعل دلخـواهش ده
خون جگرم برون شود ، می‌خواهی   ای دیده ، تو مردمی کن و راهش ده

۱۶۲

داریم ز قدت گلها راست همه   دل‌ماندگیی‌چند که برجاست‌همه
آن‌نیز که امروز ز ما کرده‌ی یاد   تأثیر دعـای سحر مـاست همه

۱۶۳

یك‌شهر بجست‌وجوی آن دوست‌همه   بگذشته ز مغز و در پی پوست همه
گر زانکه طریق طلبش دانستی   ازخودطلبش داری وخوداوست همه

۱۶۴

چون دوست نماند دل‌وجانیم همه   چون تن‌برودروح و روانیم همه
گـر هیچ نـدانیم برابیم بهیچ   عین همه ایم ، اگر بدانیم همه

۱۶۵

ای‌لاف زنان را همه بویی زتونه   حاصل‌بجزازگفتی‌وگویی‌زتونه
در هر مویی نشانه‌ای هست ازتو   آنگاه نشان بهیچ رویی ز تـونه

۱۶۶

بربر گك گل‌آن سه‌خال کانداخته‌ای   هنـدو بچگانند و تـو نشنـاخته‌ای
دیدی کـه ببوی مردمـی آمده‌اند   بر گوشهٔ چشم جایشان ساخته‌ای

۱۶۷

آب‌ارچه بهر گوشه کند جنبش‌ورای   بر صحن سرایت بسر آمد ، نه بپای
چندان که بگرد خویش بر میگردد   از بزم تو خوب تر نمی بیند جـای

۱۶۸

آن‌درد ، که باپای تو کردآن چستی،   در کشتن خصمت ننماید سستی
با پای تو این جا سرو پایی گردید   تا با سر دشمن تو گیرد کستی

۱۶۹

در عشق تو از سر بنهادم هستی   زین‌پس‌من‌وشوریدگی‌وسرمستی

باروی توحالی‌وحدیثی که‌مراست   در نامه نبشتم کـه زبانـم بستی

۱۷۰

تاباخودی،ای‌خواجه،خداچون گردی؟   بیگانه سرشتی آشنا چون گردی؟
جز سایهٔ خویشتن نمـی بینی تـو   ای سایه ، زخورشید جداچون گردی؟

۱۷۱

اقبال سعادت بـه ازینت بودی   گر لذت علم و دره دینت بودی
گردون بستی‌بگوش‌داریت کمر   گر گوش‌بهر گوشه نشینت‌بودی

۱۷۲

آن زلف، که داردازتوبرخورداری   مانندهٔ میغست که برخور داری
کی‌برخورم‌ازقامت‌چون‌سروتومن   کز هر طرفی هزار بر خور داری

۱۷۳

یارا، گر ازان شربت شافی داری   یاری دوسه هوشمند کافی داری
مـادر قـرقیم بـرلب آب روان   برخیزو بیا گر دل صافی داری

۱۷۴

گه وسمه برابروی‌سیاه اندازی   گه‌زلف بر آن‌روی‌چوماه‌اندازی
اینهاهمه ازچه ؟ تاببازی دل من   خوش‌برزنخ‌آوری، بچاه اندازی

۱۷۵

ترسم رسد از من بتوآهی روزی   زیرا که نمیکنی نگاهی روزی
گرمی‌ندهی‌دوبوسه‌هرروز،ای‌ماه   آخر کم‌ازان که هر بماهی‌روزی

۱۷۶

تا کی‌بغم،ای‌دل،خوی حسرت‌ریزی؟   زوجان نبری گر ز غمش‌نگریزی
خصمان توبی مرند ، در معرضشان   آخر بمراغه‌ای چه گردانگیزی ؟

۱۷۷

ای خاك توآب سبزه زار صافی   تابوت تو سرو جـویبار صافی
تاعمرمراغه بود هر گز ننشاند   مانند تو سرو در کنار صافـی

۱۷۸

بدخلق مباش، کز خوشی وامانی　　پیکار مکن کار، که برجامانی
زنهار! مهل، کزتو بماند دل کس　　دلها چو بماند ز تو، تنهامانی

۱۷۹

تا چند گریزم و بنازم خوانی ؟　　من فاش گریزم و برازم خوانی
بس‌دست‌خجالت‌چومگس‌برسرخود　　خواهم زدن‌آن روز که‌بازم‌خوانی

۱۸۰

صدسال سرخویشتن ارحلق کنی　　وندرتن خویش خرقهٔ دلق کنی
صد بـار زحق دور کنندت بقفا　　گریك‌سرموی‌روی‌درخلق کنی

۱۸۱

گرمرده‌رهی،توچند بیراه روی ؟　　اندرپی‌این‌منصب‌واین‌جاه‌روی ؟
تا کی ز برای زروسیم دنیا　　بر اسب نشینی، بدر شاه روی ؟

۱۸۲

روزی بسرای وصل راهم ندهی　　یك بوسه ازآن‌روی چوماهم ندهی
گفتی که: نخواستی‌زمن‌هرگزهیچ　　گرزانکه منت هیچ بخواهم ندهی

۱۸۳

در صورت‌آدم ارفرشتست تویی　　ور آدمی از روح سرشتست تویی
گروحی‌نبشتست‌درین‌دور کسی　　آن وحی‌خطوآنکه نبشتست‌تویی

۱۸۴

دم باتوزنم، که یار دیرینه تویی　　کم‌باتوزنم، که یار دیرینه تویی
درعیش قدیم، ارقدمی خواهم زد　　هم باتو زنم، که یار دیرینه تویی

۱۸۵

گفتم که:لبت، گفت: شکرمی گویی　　گفتم که: رخت، گفت: قمرمی گویی
گفتم که: شنیدم که دهانـی داری　　گفتا که: زدیده گو، اگرمی گویی

منطق العشاق یا ده‌نامه

بنام آنکه ما را نام بخشید　　زبان را در فصاحت کام بخشید
بنور خود بر افروزندهٔ دل　　بنار بیدلی سوزندهٔ دل
سر هر نامه‌ای از نام او خوش　　جهان‌جان‌زعکس‌جام او خوش
درود ازما ، سلام از حضرت او　　دمادم بر رسول و عترت او
ابوالقاسم ، که‌شدعالم طفیلش　　فلك دهلیز چاوشان خیلش

دراحوال خویش وصفت ممدوح

درآن ایام کزمن دور شد بخت　　سراسر کار من بی‌نور شد سخت
مرا دولت زخود پرتاب میکرد　　تنم پر تب ، دلم پرتاب میکرد
در ایام جوانی پیر گشته　　چو عنقا رفته ، عزلت گیر گشته
نه قوت را مجالی در مزاجم　　نه دانش را وقوفی در علاجم
تب ربعم بسال اندر کشیده　　وز آن پشتم‌چودال‌اندر کشیده
چه شبهااندرین معنی که گفتم !　　نه‌خوردم دست میداد ونه خفتم
فلك برمن بدین‌سان دورمیکرد　　قضابیداد و گردون جورمیکرد
که روزی قرة العین وزارت　　چراغ دودهٔ علم و طهارت
گرامی گوهر دریای شاهی　　گزیده میوهٔ باغ الهی

وجیه دین و دولت شاه یوسف | که دارد رتبت پنجاه یوسف
نصیر الدین طوسی را نبیره | که عقل ازخلقت‌او گشته‌خیره
باصل ارباب دانش را خلف او | نمودار بزرگان سلف او
زمین راازشکوهش‌زیب وزینست | سرور خلق و سر الوالدینست
گر از آبای او محروم بودی | «فهذ الشبل من تلك الاسود»
جهانداری، که مانندش بعالم | نزاید دودهٔ اولاد آدم
بپیروزی عزیز مصر بینش | شکوه یوسفی اندر جبینش
چنین فرخنده‌ای، با آن مناقب | میان انجمن چون نجم ثاقب
زمن ده‌نامه‌ای‌درخواست‌میکرد | زهرنوعی شفیعان راست میکرد
نشسته با رفیقانی، که بودش | ز ناگه التماسی رخ نمودش
که‌ماچون‌همسران‌باهم نشینیم | ز شعرت دفتری باید که بینیم
کهن‌افسانها لختی‌ترش گشت | سخن‌چون کهنه‌شدخواننده‌کش گشت
درین‌فکرت نمیخواهیم رنجت | برون کن رشتهٔ گوهر ز گنجت
دل از ده نامهای کهنه سیرست | بگوده نامه‌ای شیرین، که‌دیرست
حدیثی تازه کن از سینهٔ نو | سماطی در کش از لوزینهٔ نو
قلم در گفتهای دیگران کش | ترا داریم، وقت دیگران خوش
نموداری برون کن، تا بدانند | که: صاحب‌قدرتی، هر کس که‌خواند
زبهر نام خود ده نامه ای ساز | محبت را نبویی جامه ای ساز
سخن‌چون شدازویکسرشنیده | اجابت کردم و گفتم: بدیده
در آن عذری نیاوردم بر او | چو دیدم سر دولت در سر او
اساس گفتن ده نامه کردم | اشارت سوی نوك خامه کردم
بذهنی تیره و طبعی فسرده | دلی از محنت و اندوه مرده
بگفتم در محبت چند نامه | که از ذوقش بسرمیگشت خامه
باستظهار آن کو را چو خوانند | بپوشند آن خطاهایی که دانند

مگر عذرم بزرگان در پذیرند　　بزرگان خرده بر خردان نگیرند
که گوید عیب او؟ خود گر بگوید　　کسی باید کزو بهتر بگوید
زبستان ضمیر این لاله‌ای بود　　چو در تب گفته شد تبخاله‌ای بود

در دعای ممدوح خداوند زاده

خداوندا ، بارواح بزرگان　　که یوسف را نگه داری ز گرگان
بزرگش دار در دانش چو یوسف　　عزیز مصر گردانش چو یوسف
ترنجش را ز باد غم مکن پست　　بخواری دشمنانش را ببر دست
بپیش خواجه رونق بخش و نورش　　مدار از سایهٔ این خواجه دورش

درمذمت روزگار

جهان خالیست، من در گوشه زانم　　مروت قحط شد ، بی توشه زانم
اگر بودی چنان چون بود ازین پیش　　بزرگی کو بدانستی کم از بیش
چرا بایستمی ده نامه گفتن ؟　　چو خامان درد دل با خامه گفتن ؟
کی از ده نامه ای نامم بر آید ؟　　ز هر بیهوده ای کامم بر آید ؟
چو دریا پر گهر دارم ضمیری　　ولی گوهر نمیجوید امیری
چون ماه ازطبع من خودنورپاشد　　نه او را مشتری باید که باشد ؟
سخن را چون خریداری ندیدم　　به از ترك سخن کاری ندیدم
خرد دورست ازین بیهوده گفتن　　حدیث بوده و نا بوده گفتن

درمناجات

ازین گفتن ، خدایا ، شرم دارم　　وزان حضرت بغایت شرمسارم
زفیض خود دلم پر نور گردان　　زبانم را ز باطل دور گردان
ضمیرم را زمعنی بهره ور کن　　خیال فاسد از طبعم بدر کن
مرا توفیق نیکو بندگی ده　　دلم را زنده دار و زندگی ده
ز خود رایی تبه شد کار ما را　　خداوندا ، بخود مگذار ما را
گناه هر که در عالم بیامرز　　وزان پس اوحدی را هم بیامرز

آغاز ده نامه

شنیدم کز هوسناکان جوانی	بناگه فتنه شد بر دلستانی
رخش زرد وتنش باریك میشد	جهان بر چشم او تاریك میشد
شبی بیدار بود ، ازعشق نالان	پریشان گشته‌چون آشفته‌حالان
دلش را آتش سودا بر آشفت	چوآتش تیزتر شدباد را گفت :

نامهٔ اول اززبان عاشق بمعشوق

نسیم باد نوروزی ، چه داری ؟	گذر کن سوی آن دلبر بیاری
نگار ماهرخ ، ترك پریوش	بت گل روی سیم اندام سر کش
فروغ نور چشم شهریاران	چراغ خلوت شب زنده داران
نهال روضهٔ حسن و جوانی	زلال فیض و آب زندگانی
چودریابی تو آن رشك پری را	نمودار بتان آزری را
فرو خوان قصهٔ دردم بگوشش	نهان از طرهٔ عنبر فروشش
بگو او را بلطف از گفتهٔ من	که: ای وصل توبخت خفتهٔ من
کنون عمریست تا دربند آنم	که روزی قصهٔ خود برتوخوانم
دل ریشم بمهرت مبتلا شد	ترا دید و گرفتار بلا شد
نمودی رخ ، ربودی دل ز دستم	کنون‌هستم‌بدانصورت که هستم
بپای خود در افتادم بدامت	تو آزاد ازمنی ، ای من غلامت
دل اندر روی رنگین تو بستم	ندانم تا چه رنگ آید بدستم ؟
تنم پرتاب ودل پرجوش تا کی ؟	زبان‌پر حرف‌ولب خامش‌تا کی؟
دلی رنجور و جانی خسته دارم	وزین‌محنت‌زبان‌چون‌بسته دارم؟
توانم ساخت ، چون جانم نباشد	ولیکن تاب هجرانم نباشد
چو درمانم ، بکار آرم صبوری	ولی صبرم نباشد وقت دوری
غمت را تا توانستم نهفتم	چو وقت گفتن آمد با تو گفتم
کنون تاخودترا فرمان‌چه‌باشد؟	نگویی تا: مرادرمان چه باشد؟

دوایی کن مرا، کین درد م ازتست   دل بریان و روی زردم از تست
نگفتم تا کنون احوال با کس   چو حال من بدانستی ، ازین بس

غزل

عنایت ها توقع دارم از تو   که هم آشفته و هم زارم از تو
عزیزی پیش من چون جان اگرچه   بچشم خلق گیتی خوارم از تو
زکار من مشو غافل ، که عمریست   که من سر گشته و بی کارم ازتو
نخواهم گشتن ازعشق تو بیزار   بهل ، تا میرسد آزارم از تو
طبیب من تویی ، مشکل توانم   که درد خویش پنهان دارم ازتو
مرا گر باز پرسی جای آنست   که مدتهاست تا بیمارم از تو
اگر درد امن افتدخونم ازچشم   وگر در دیده آید خارم از تو

مثنوی

غلامی میکنم تا زنده باشم   بمیرم ، همچنانت بنده باشم
مرادم بعد ازین امیدواری   روان گردان، بامیدی که داری

آگاه شدن معشوق ازحال عاشق

چو بشنید این سخن، برزاری او   بتندید از پریشان کاری او
بدل در دشمنی چیزی نبودش   ولی در دوستی می آزمودش

خلاصهٔ سخن

کسی کو آزمود ، آنگاه پیوست   نباید بعد از آن خاییدنش دست
چو پیوندی و آنگاه آزمایی   ز حیرت دست خود بسیار خایی
دل عاشق سکونت پیشه باید   عزیمت را نخست اندیشه باید

حکایت

شبی پروانه‌ای با شمع شد جفت   چو آتش در فتادش خویش را گفت
که: پیش ازتجربت چون دوست گیری   بنه گردن ، که پیش دوست میری
سخن در دوستداری آزمودست   کزیشان نیز ما را رنج بودست
دل من زان کسی یاری پذیرد   که چون در پای افتم دست گیرد

درین منزل نبینی دوستداری که گر کاری فتد آید بکاری
چنین ها دوستی را خود نشاید که اندر دوستی یك هفته پاید

تمامی سخن

اگر بـا عقل داری آشنایی جدایی جوی ازین یاران، جدایی
زخلق آن ماه چون اندیشه میکرد شکیبایی و دوری پیشه میکرد
برآشفت و پریشان کردنامش بدست قاصدی گفتا پیامش

نامهٔ دوم از زبان عاشق بمعشوق

توای مهجور سر گردان، کدامی؟ کسی نامت نمیداند، چه نامی؟
چه مرغی وز کجایی؟ چیست حالت؟ که در دام بلا پیچید بالت
چه مینالی زدل با دل؟ چه کردی؟ زره چون گم‌شدی، منزل چه کردی؟
ز خیل کیستی؟ راهت نه اینست ازان‌سو رو، که خر گاهت نه اینست
سرخود گیر، کین گردن بلندست تو کوتاهی و سرو من بلندست
منه پای دل اندر بند خوبان چه میگردی بگرد قند خوبان؟
ترا زین سرو باری بر نیاید وزین در هیچ کاری برنیاید
گرفتم خود بمن پیوندی آخر چه طرف ازلعل من بربندی آخر؟
مکن با زلف پستم ترکتازی که این هندوست، می‌رنجد ببازی
باشك آلوده کردی آستین را بسی زحمت کشیدی راستین را
ترا خود هفته‌ای شد عشق ساقی هنوز از هفته‌ای شش روز باقی
طمع در لعل شیرین چون نبندی؟ که فرهادی و خیلی کوه کندی
تو پنداری ز دست غصه رستی، که نام عاشقی برخویش بستی
بپای خود چه میآیی درین دام؟ مکن زاری، بکن دندان ازین کام
مرا نادیده عشقت بر کجا بود؟ وگر دیدی نمیدارد ترا سود
در آتش نعلها بسیار دارم بافسون تو مشکل سر در آرم
مپیچ اندر سر زلفم، که گازست ازو بگذر، که کار او درازست

تو شب بیدار و من تا روز نایم   شب از اندوه من تا روز دایم

غزل

تو مینالی و کس را زان خبر نه   وزان زاری ترا خود درد سر نه
دل اندر مهر من بستی و آنگاه   زمن حاصل بجز خون جگر نه
مرا زلفی چو زنجیرست و ازتو   کسی در عاشقی دیوانه تر نه
سخن بسیار میدانی وزین سان   سخن ها در دل من کار گر نه
مرا جز عشقبازی مصلحت‌هاست   ترا جز عاشقی کار دگر نه
طلب کار وترا چیزی نه‌برجای   خریدار و ترا در کیسه زر نه
بدین‌سرمایه‌عاشق‌چون‌توان‌شد؟   بترك عشق میگویی و گر نه

فرد

مرا جویی و از من دورمانی   چودل گرمی کنم‌رنجورمانی

رسیدن نامهٔ معشوق بعاشق

چو بشنید این حدیث ازهوش رفته   بیفتاد این سخن در گوش رفته
دلش باآن گران پاسخ دژم بود   هنوز اندر وفا ثابت قدم بود
همی‌دانست کان خواری بدل نیست   ز معشوقان دل آزاری بدل نیست

خلاصهٔ‌سخن

ضرورت‌خود یقینست این‌وآن‌را   که کس دشمن ندارد دوستان را
بداند ، هر که او آگاه باشد   که دلها را بدلها راه باشد
درستانی ،که عشق راست ورزند   چو بید نو بهر بادی نلرزند

حکایت

خبر دادند مجنون را که : لیلی   ندارد با تو پیوندی و میلی
بدیشان گفت:اگرمشعوق‌جافیست   وفای عاشق بیچاره کافیست
تو نیز ، ار طالب آن یار نغزی   قدم را راست می‌نه ، تا نلغزی
بهر زخمی ز یاری سرمپیچان   عنان از دوستداری برمپیچان
طریق عشق سستی برنتابد   محبت جز درستی برنتابد

باول آزمایش بـاشد آنجا — چو بگریزی ، گشایش باشد آنجا
اگر خواهی که او غم خوارت افتد — تحمل کن ، کزین بسیارت افتد

تمامی سخن

دگر نوبت ، چو باد نوبهاری — بعاشق برد بوی دوستداری
بهوش آمد ، بنالید از خطابش — نوشت‌این‌چندبیت اندرجوابش

نامهٔ سوم اززبان عاشق بمعشوق

مگر با ما سر یاری نداری ؟ — که مارا در مشقت میگذاری ؟
چرا دررخ کشیدی پردهٔ ناز ؟ — مکن، کزپرده‌بیرون‌افتدت‌راز
تورخ‌درپرده‌پنهان کرده‌تاچند؟ — من‌ازبیرون‌چونقش‌پرده‌تاچند؟
تو اندر پرده ای با غمگساران — من‌ازبیرون‌چونقش‌پرده داران
نه‌یکدم دل جدا میگردد ازتو — نه کام دل روا می گردد از تو
چه میخواهی ازآن‌آرام رفته ؟ — بعشق اندر جهانش نام رفته
بهل ، تا ساعتی همرازت آیم — که روزی هم بکاری بازت‌آیم
چه‌باشد گردلی‌خون‌شد؟جگرچیست — من‌ازجان‌هم‌نمیترسم،دگرچیست؟
ز درد محنت واندوه و خواری — نمیترسم ، بیاور تا: چه داری ؟
بتیغ از کار عشقت بر نگـردم — و گر بر گردم ازعشقت‌نه مردم
نترسم، گر شوم درعاشقی فاش — و گرباشد بلایی‌نیز، گو: باش !
غمت ، گر بردهد روزی ببادم — چنان دانم که از مادر نزادم
چوشدفاش،این‌حکایت‌راچه پوشم؟ — بر آرم دست وبامهرت بکوشم
توخواهی‌جور کن،خواهی‌ملامت — که من‌تر کت نگویم تاقیامت
مرا محروم نگذاری، چودانی — که یاری ثابتم در مهربانی
نگویم:زان‌دهن‌قندی‌بمن‌بخش — ززلف خود کمر بندی‌بمن‌بخش
بگل چیدن نمیآیـم بباغت — بهل، کز دور میبینم چراغت
نمیخواهی که پهلوی توباشم ؟ — رها کن ، تاسگ کوی تو باشم

پریرویا ، منم دیوانهٔ تو — تو شمعی و منم پروانهٔ تو
مرا کردی پریشان وتو جمعی — دلت بر ما نمیسوزد چوشمعی
منم بیخواب وآرام وتو ساکن — همی نالم زهجرانت ولیکن

غزل

نمییابم برت چندان مجالی — که‌در گوش‌تو گویم‌حسب‌حالی
هوس‌دارم که : هرروزت ببینم — و گرهرروز نتوان ، هربسالی
منم هرساعت ازهجرت بدردی — منم هرلحظه از عشقت بحالی
نه در کار بلای هجر دستی — نه در خورد هوای عشق بالی
فضیحت گشته‌ای ، بی‌خانمانی — بغارت برده‌ای ، بیجاه و مالی
سخن بسیار دارم ، گردلت را — ز پـر گفتن نیفزاید ملالی

فرد

بگویم با تو سر سینهٔ خویش — بپردازم غم دیرینهٔ خویش

رسیدن نامهٔ عاشق بمعشوق

چوآن‌شیرین‌سخن‌این‌نامه‌برخواند — در آن بیچارگی کردن فروماند
بننگ و نام خود لختی نظر کرد — سخن‌هایی، که بود، ازدل بدر کرد
غرور حسن بود اندر سر او — نمی‌شد رام طبـع کافـراو

خلاصهٔ سخن

بقدر حسن خوبان دلفروزند — چوخوبی‌بیش‌باشد، بیش‌سوزند
بلایی باشد و مشکل بلایی ! — که یاری محتشم گیرد گدایی
چوبا زور آزمایان پنجه کردی — یقین‌می‌دان که‌خودرا رنجه‌کردی

حکایت

گدایی گشت با شهزاده‌ای جفت — بدان‌جرمش‌چومیکشتند، میگفت:
بدست خود سزای خویش دیدم — که : پا بیش از گلیم خود کشیدم
هرآن مفلس که باشد طالب گنج — تحمل بایدش کردن بسی رنج
سزای خویش باید یار جستن — بقدر قوت خود بار جستن

چو حسن و پادشاهی یار باشند — طلب گاران مفلس خوار باشند

گدا، آن به، که سلطان را نداند — ولیکن عاشق این معنی چه داند؟

بر عاشق چه سلطان وچه درویش؟ — توعاشق باش و از سلطان میندیش

تمامی سخن

دل آن ماه نیز این فکر میکرد — کزان عاشق بخواری ذکر میکرد

چو اندر کیسه اندك دید سیمش — بسنگ انداز هجران کرد بیمش

بگفت این نامه را تا: نقش بستند — نخستین زهر در شکر شکستند

نامهٔ چهارم از زبان معشوق بعاشق

زهی، سودای من گم کرده نامت — بسوزانم بدین سودای خامت

نگویی: کین چه‌سودای محالست؟ — نمیدانم: دگرباراین چه‌حالست؟

نه بر اندازهٔ خود کام جستی — برون از پایهٔ خود نام جستی

متاز اندر پی چون من شکاری — که این کارت نمی‌آید بکاری

پی آن آهوی وحشی چه رانی؟ — که گر چشمی بجنباند نمانی

مشو درتاب، اگرزلفم ترا کشت — درفشست‌این،چرا بروی‌زنی‌مشت؟

زلعل‌من‌حکایت کردن ازچیست؟ — بهرجااین‌شکایت بردن از چیست؟

تو پیش ازجرعهٔ من مست بودی — مرا نادیده خود زان دست بودی

بخوردی انگبین درتب نهانی — ز شکر چون جنایت میستانی؟

مرا گویی: دل ازلعل توخون‌شد — چولعلم را بدیدی حال چون شد؟

دلت‌راخون‌بها ازمن چه خواهی؟ — توخود کردی‌خطا،ازمن‌چه‌خواهی

و گرخون‌شد جگر نیزت‌بزاری — تظلم پیش زلف من چه آری؟

سخن‌درجان همی گوید خدنگم — جگر خوردن چه میداند پلنگم؟

منه دل بردهان‌من، که هیچست — ز زلفم در گذر، کان پیچ‌پیچست

تو خود‌با زلف‌وچشم برنیایی — که این هندوست وآن ترك ختایی

نه‌آن‌سروم، که برمن‌دست‌یازی — و گرخود صد هزار افسون بسازی

زلبهای من آنگه توشه گیری — که چون‌خال ازدهانم گوشه گیری

همان بهتر که : ازمن سر بتابی　　که گر تر کم نگیری رنج یابی
نخستین بازیی بوداین که‌دیدی　　تو پنداری که اندوهی کشیدی ؟
بیك دستانم از دست اوفتادی　　بیك جام این چنین مست اوفتادی
برنج‌خویشتن‌چندین‌چه کوشی　　بگویم نکته‌ای ، گر می نیوشی

غزل

مشوعاشق، که جانت را بسوزد　　غم عشق استخوانت را بسوزد
توآتش میزنی درخرمن‌خویش　　ندانی این و آنت را بسوزد
مخور خوبان‌آتش خوی را غم　　که روزی خان و مانت را بسوزد
زدیده‌اشك‌خون‌چندین مباران　　که ترسم دیدگانت را بسوزد
چه‌سودآنگاه‌پنهان کردن‌عشق　　که پیدا و نهانت را بسوزد ؟
ز لعلم چاشنی جستی ببوسه　　نترسیدی دهانت را بسوزد ؟
مبر نام من ، ارنه بارخ‌خویش　　بگویم تا : زبانت را بسوزد
اگر هجرم وجودت را بکاهد　　وگر مهرم روانت را بسوزد

فرد

نخواهم با تو پیوستن بیاری　　توخواهی گریه‌میکن، خوادزاری

شنیدن عاشق سخن معشوق را

بر ید دوست چون آورد نامه　　درید آن عاشق از اندوه جامه
سلامی دید ، دور از هر سلامت　　حدیثی سر بسر جنگ وملامت
بدانست از سواد نامهٔ دوست　　فراغ خاطر خود کامهٔ دوست
بدل گفتا : بکن زین‌کار دندان　　جفابرخود مکن‌چندین که‌چندان
دل آن بی وفا در بند ما نیست　　دگر بارش سر پیوند مانیست

خلاصهٔ سخن

ازان دلدار هر جایی چه خیزد ؟　　که او هرساعت از جایی گریزد
چو صورت هست معنی نیز باید　　برون از حسن خیلی چیز باید
نه‌هر گوهر که بینی‌شب چراغست　　نباشد گل بهر وادی که راغست

حکایت

جوانی خار کن بر خار میخفت   کسی گل بر سرش کرد، آن جوان گفت
مرا تا خار دامن گیر گشتست   گل اندر خاطرم کمتر گذشتست
ز خاری هر که او پیوند بیند   همان بهتر که : گل دیگر نچیند
بتنهایی مرا خاری تمامست   وصال گل بانبازی حرامست
درین بستان گل رنگین چه جویی؟   که دارد حسن او داغ دو رویی
اگر خاری کند وقت ترا خوش   بر افشان دامن گل را بـآتش
ز گل رویان تردامن چه جویی؟   که بر هر کس بخندد از دو رویی
بتان بی وفا خود را پرستند   دلیران این چنین بتها شکستند

تماسی سخن

دل عاشق بدان فکرت چو برخاست   زبان خامه را پاسخ بیاراست
رقم زد بر بیاض نامه چون زر   بدین سان نکتهای تازه وتر

نامهٔ پنجم اززبان عاشق بمعشوق

همانا، دیگری داری، نگارا   که دوراز خویش میداری تومارا
تو، خود گیرم، که همچون آفتابی   چرا باید که روی از من بتابی؟
خیالم فاسد و حالم تباهست   بدین گونه سرشك من گواهست
مرا حالی چو زلفت پیچ درپیچ   خیالی چون دهانت هیچ بر هیچ
ترا همچون کمر پر سیم وزر دل   مرا چون کوه دایم سنك بر دل
تنی دارم، که نفروشم بجانش   دلی چون سنگ خارا در میانش
مرا جورت بسی دل میخراشد   مبادا دشمنی بد گفته باشد
تومهر دیگری در سینه داری   که بامن بیگناه این کینه داری
از آنت نیست بامن مهربانی   که بایار دگر همداستانی
روی با دشمن من با ده نوشی   مرا بینی وبد مستی فروشی
چو گویم: عاشقم، خود را بمستی   نهی، یعنی: نمیدانم که هستی

مرا بینی وخود گویی : ندیدم　　بسی خواری که‌ازجورت کشیدم
چوهستت‌دیگری،مانیز باشیم　　بهل، کز دورچوبی‌میتراشیم
چودرعشق‌تو نیکوخواه‌باشند　　رواباشد ، اگر پنجاه باشند
اگر صد کس بمیرددر بلاچیست؟　　بدیشان‌میرسد، محنت‌تراچیست؟
برانم من کزان عاشق نباشم　　که کشتن نیزرالایق نباشم
نمی‌باید دل از ما بر گرفتن　　هوای‌دیگری برسر گرفتن
بکار آیم ترا ، بوسی زیان کن　　اگرباورنداری،امتحان کن
ببوس، اره‌ست یابم برجمالت　　سیاهی را فرو شویم زخالت
نبودت پیش‌ازین دلداردیگر　　چودیدی بهترازمن یاردیگر

غزل

دل از ما بر گرفتی، یاد می‌دار　　جفا ازسر گرفتی ، یادمی‌دار
بدست من ندادی زلف و با من　　بمویی در گرفتی ، یاد می‌دار
چوستم‌تنگ‌دیدی،چون‌دهانت　　کسی‌دیگر گرفتی،یادمی‌دار
مرا درویش دیدی ، رفتی از غم　　رخم در زر گرفتی، یادمی‌دار
دل من‌ریش کردی، دیگری را　　چوجان‌دربر گرفتی،یادمی‌دار
مراچون‌حلقه بردردیدی،اکنون　　بترك در گرفتی ، یاد می‌دار
گرفتی دست یکسردوستان را　　مرا کمتر گرفتی ، یادمی‌دار
چودیدی در سرمن سوز مهرت　　زکین‌خنجر گرفتی، یادمی‌دار
چوسر گردان‌بدیدی اوحدی‌را　　زبانش بر گرفتی ، یادمی‌دار

مثنوی

تو از من چون‌بزودی سیر گشتی　　مرا روبـاه دیدی ، شیر گشتی

شنیدن معشوق سخن عاشق را

بدان آتش رخ‌آوردند چون دود　　حقیقت نکتهای آتش انـدود
بخشم ازسر گرفت‌آن تندخویی　　چنین باشد جواب تند گویی

چو بد کردی، کنندت بدمکافات / رسی از آفت انگیزی بآفات

خلاصهٔ سخن

چرا بر زور مندی تند گردی؟ / که گر تندی نماید کند گردی
چو سنگ از آب هر سیلی چه رنجی؟ / اگر مجنونی از لیلی چه رنجی؟

حکایت

کسی فرهاد را گفتا: کزین سنگ / رها کن دست، گفتش با دل تنگ:
زسنگ بیستون سر چون توان تافت؟ / که شیرین را درین تلخی توان یافت
نظر می کن بنقش دوستان ژرف / ولیکن دور دار انگشت از حرف
چو اندر دوستی کار تو زرقست / نگویی: از تو تا دشمن چه فرقست؟
چه تلخی ها که مهجوران کشیدند! / ز شیرینان بجز تلخی ندیدند
گل بی خار ازین منزل، که بینی / که چیدست؟ ای برادر، تا تو چینی؟
مراد دل بانبازیست این جا / مپندار این چنین بازیست این جا

تمای سخن

سمن برتند شد از گفتن او / بجوشید از غضب خون در تن او
نوشت این نامهٔ دلسوز را باز / جوابی پرعتاب و عشوه و ناز

نامهٔ ششم از زبان معشوق بعاشق

اگر صد چون تو میرد غم ندارم / که سرگردان و عاشق کم ندارم
دلم سنگست، نرمش چون توان کرد؟ / باه سرد گرمش چون توان کرد؟
بشوخی شیر گیرد چشم مستم / باهو نافه بخشد زلف پستم
چو از تنگ دهانم قند ریزد / ز تنگ شکر مصری چه خیزد؟
اگر صد بوسه لعلم پیشکش کرد / زمال خویشتن بخشید، خوش کرد
ترا بر من که داد این پادشاهی؟ / که از لعلم حساب خرج خواهی؟
چو من در ملک خوبی پادشاهم / زلب شکر بدان بخشم که خواهم
ترا با روی و زلف من چه کارست؟ / که این چون گنج شد یا آن چو مارست؟
برای آن همی دادی غرورم / که بر بندی بهر نزدیک و دورم

مرا از بهر این می‌خواستی تو ؟   خریدار شگرفی راستی تو !
بهر جرمی میاور در گناهم   که گر شهری بسوزم پادشاهم
نسازد پادشاهان را غلامی   تو می‌سوز اندرین سودا ، که خامی
برون آور ، ترا گر حجتی هست   که نتوان باتو دل در دیگری بست
من آن آهووش صحرا نوردم   که خود را بستهٔ دامی نکردم
دلم هر لحظه جایی انس گیرد   بیك جا چون نشیند تا بمیرد ؟
گهی گل چینم و گه خار گیرم   هر آن کس را که خواهم یار گیرم
یکی را بر لب خود میر سازم   یکی را آهنین زنجیر سازم
دل مردم بسوزم تا توانم   ولی هرگز پشیمانی ندانم
ز روبه بازی زلفم حذر کن   سر خود گیر و با او سربسر کن
سرم سودای او ورزد که خواهد   دلم از بهر آن لرزد که خواهد
همی گویی : ترا چون موی شدتن   تو خود بس ناتوان گشتی ، ولی من

غزل

همان سنگین دل نا مهربانم   که در شوخی بعالم داستانم
دل من مهر او جوید که خواهم   لبم احوال او گوید که دانم
اگرخواهم که‌جان‌بخشم‌توان زود   وگر خواهم که دل دزدم توانم
ترا با من چه کار ؟ ار دل فریبم   ترا از من چه سود ؟ ار مهربانم
دل و جان گر بمن بخشند شاید   که دل را چون تن وتن‌راچو جانم
مرا بد مهر می خوانی و اینم   مرا دلسوز می دانی و آنم
اگر جان می نهی در آستینم   وگر سر میزنی بر آستانم

مثنوی

نخواهی گشت با وصلم هم آواز   کناری گیر و با هجران همی ساز
نخواهم در تو پیوستن بیاری   توخواهی گریه میکن، خواه زاری

شنیدن عاشق سخن معشوق را

بزودی قاصدی این‌نامه چون باد   بیاورد و بدان آشفته دل داد

چو عاشق دید کار خویش مشکل بزاری با دل خود گفت : کای دل
مشو در بند او کز مهر دورست نمی‌خواهد ترا، آخر نه زورست

خلاصهٔ سخن

برای او چه باشی اشك ریزان ؟ که باشد دایم از مهرت گریزان
اگر یارت جفا جوید وفا کن چو با او بر نمی آیی ، رها کن

حکایت

طبیبی با یکی از دردمندان بگفت آن‌شب که بودش درددندان
که: دندان چون بدرد آرد دهانت بکن ورخود بود شیرین چو جانت
رفیقی گـر ز پیوندت گـریزد از و بگریز ، اگر جان برتو ریزد
چوزین‌سرهست، زان سرنیز باید که مهر از یکطرف دیری نپاید
هزیمت رفته را در پی نپویند حدیث قلیه با سیران نگویند
چو بینی دوست را از مهر خالی فرو خوان قصهٔ ملکی و مالی
چو عاشق ترك شد، معشوق تازی چنین پیونـد را خـوانند بازی
بمثل خود بود هر جنس مایل که قایم شد برین معنی دلایل

تمامی سخن

زچشم سوکوار اشکی چوباران همی بارند مسکین سوکواران
شب تاریـك او بیدار تا روز همی گفت‌این‌سخن‌با گریه وسوز

نامهٔ هفتم اززبان عاشق بمعشوق

سبك خیز ، ای نسیم نو بهاری چودیدی‌حال‌من، پنهان‌چه‌داری ؟
بدان سر خیل خوبان بر سلامی بگـو : کز خیل مشتاقان غلامی
بصد زاری سلامت می رساند نه یکدم ، صبح وشامت می‌رساند
زمین بوسیده ، می گوید بزاری که:چون‌خاك‌زمین گشتم‌بخواری
بیندیش از فغان سوکـواران بترس از نالهٔ شب زنده داران
نمی بردم گمان از رویت اینها غریبست از چنان رویی چنینها

ز روی خوب، بد نیکو نیاید / ز روی زشت خود نیکو نیاید
مکن در پای هجران پایمالم / ازین بهتر نظر می کن بحالم
تو خوبی، ترك باید کرد زشتی / در دوزخ فرو بند، ای بهشتی
گرفتار توام، غافل چرایی؟ / چنین بدمهر وسنگین دل چرایی؟
بپالوه از غمت خون دل من / دریغ! آن محنت بی حاصل من
بدست خود دل‌خود کرده‌ام ریش / پشیمانی‌چه سوداز کردهٔ خویش؟
نه کس درعاشقی حیران ترازمن / نه کس درعشق‌سر گردان‌تر ازمن
ز سودای تو گشت‌آواره این دل / نکـردی چارهٔ بیچاره این دل
تو رخ پوشیده‌ای، مهجوراز آنم / زمن فارغ شدی، رنجور از آنم
دریغ! آن هر شبی بیداری من / ببوی پرسشت بیماری من
چه باشد گر دهان دردمندی / شود شیرین از آن لبها بقندی؟
من از پیوند این صورت بریدم / چو مقصودی که می‌جستم ندیدم
چو نزدیك خودم روزی نخوانی / شبت خوش‌باد! من رفتم، تودانی
برآوردم زپای این خار و رستم / بیفگندم ز دوش این بار و رستم
بسا دردی که از دوری کشیدم! / بسا رنجی کـه از هجر تو دیدم!

غزل

چو با من رای پیوندی نداری / دلم سیر آمد از پیوند و یاری
نه خوی آن که ازمن عذرخواهی / نه بوی آن که برمن رحمت‌آری
سرم شدخیره، تا کی ناامیدی؟ / دلم شد تیره، تا کی بردباری؟
رخت چندان‌جفا کردست برمن / که گر بعضی بگویم شرم داری
گهی در پای عشقم می‌دوانی / گهی در دست هجرم می گذاری
نخواهم داشت دست از دامن تو / اگر خود بر سرم شمشیر باری
من از عشق تو با غمهای دلسوز / من از هجر تو در شبهای تاری

ببوی وصل بودم شادمانه ... چه دانستم که خواهدبود یانه؟

شنیدن معشوق سخن عاشق

بدست قاصدی داد این حکایت ... حدیثی پر شکیب و پر شکایت
چو واقف شد پریرو راز او را ... وزان طومار دل پرداز او را
بدل گفتا که: نا چارست یاری ... همین سر گشتهٔ بیچاره، باری

خلاصهٔ سخن

نباید دوستان را دل شکستن ... که‌چون بشکست نتوان‌باز بستن
دلی کو را نظر باشد بحالت ... ز نـور او بیفزایـد جمالت
رخ خوب از نظر زینت پذیرد ... ولی صورت ز معنی نور گیرد

حکایت

بگل گفتند: بلبل بس‌حقیرست ... ترا با او چرا این دار و گیرست؟
بگفتا: بلبلی کز من زند لاف ... بر من به ز ده سیمرغ در قاف
دل صافی ترا از لشکری به ... درون بی نفاق از کشـوری به
نظر، کز راستی آید، بلندست ... برون از راستی خود نا پسندست
بچالاکی نظر جوی از بلندان ... ولی پرهیز کن از چشم بندان
بپاکی دیده ای کو باز باشد ... بصید دل کمند انـداز باشد
ازو چون سر کشی، از پانیفتی ... میفگن بر زمینش، تا نیفتی

تمامی سخن

پری، باآنکه واقف می‌شد ازدوست ... در آن معنی که حق با جانب اوست
دگر ره تازه زهری بر شکر زد ... حروف مهر و کین بر یك دگر زد
نوشت این نامه و فرمود تا زود ... بدو بردند، نظم نامه این بـود

نامهٔ هشتم اززبان معشوق بعاشق

زهی! گرد جهان سر گشته ازمن ... چنین بی موجبی بر گشته از من
کجارفت آن که شب‌خوابت‌نمی‌برد؟ ... ز اشك دیده سیلابت همی برد؟

مرا گفتی که: از عشق تو مستم — بدستان کـردن آوردی بـدستم
چو دل بردی ز مهرم سیر گشتی — جفا کردی، که برمن چیر گشتی
وفا آمـوختی پیـوسته ما را — حرامست، ار تو خود دانی وفا را
چـرا تخـم وفا می‌کاشتی تو؟ — چو عزم بی وفایی داشتی تو
بحیلت ها بدامم در کشیدی — چو پایم بسته دیدی سر کشیدی
ببر کین و مبر پیونـد یاری — که می‌ترسم که: خود طاقت نیاری
فراقـی کامشبم دل می خـراشد — من اول روز دانستم کـه باشد
دل اندر یار هر جایی که بندد؟ — و گر بندد بریش خویش خندد
بداند، هر کرا داننده نامست — که باد آورده را بادی تمامست
بیندیش، ار زمن خواهی بریدن — که در هجرم بلا خواهی کشیدن
چرا باید شکست خویش جستن؟ — بلای خود بدست خویش جستن؟
دلم سیر آمد از مهر آزمایی — چو می بینم که یار بی وفایی
خودآنروزت که بامن عشق نو بود — دلت صد جای دیگر در گرو بود
مرا نیز از میان می آزمودی — خجل گشتی چو مرد من نبودی
نـکردی بعد ازین یکروز یادم — چو دانستی که من نیز اوستادم
ز مهرت مهره زان بر چیده بودم — که این بازیچه را من دیده بودم
چرا بگذاشتی زینگونه ما را؟ — کجا رفت آن فغان و سوز؟ یارا

غزل

هما نا با منت یاری همین بود — فغان و گریه‌وزاری همین بود
مرا گفتی که: یاری مهربانم — زهی! نامهربان، یاری همین بود؟
بدام من در افتادی و حالی — برون‌جستی و پنداری‌همین بود
زدی لاف از وفا داری همیشه — چه‌میگویی؟ وفاداری‌همین بود؟
بمهرم یاد میکردی ازین‌پیش — کنون یادم‌نمی آری، همین‌بود؟
تنم بیمار بود از غم همیشه — دوا کردی و بیماری همین‌بود؟

بدلداری تو با من عهد کردی　　کنون آن عهد و دلداری همین بود؟

فرد

نشاید در تو پیوستن بیاری　　نباید کرد با تو دوستداری

رسیدن نامهٔ عاشق بمعشوق

چو پیش عاشق آمد نامهٔ دوست　　حدیثی دید همچون مغز در پوست

خلاصهٔ سخن

چه خوش باشد! سخن در پرده گفتن　　بیندیشیدن و پرورده گفتن
سخن باید که بر بنیاد باشد　　که چون بی اصل رانی باد باشد
سخن گر نیك دانی گفت، مردی　　چو در گفتن بمانی زخم خوردی

حکایت

بخر گفتند : کیمخت ازچه بستی؟　　بگفت : از زخم سیخ و چوب دستی
چو من در خاك خاموشی نشستم　　زدندم چوب ، تا کیمخت بستم
نشان دانش اندر قیل و قالست　　هر آن کس را که نطقی نیست لالست
بقدر راستی گیرد سخن سنگ　　سخن کز راستی بگذشت، شد لنگ
سخن گر بد بود بنیاد جنگست　　چو نیك آید نشان هوش و هنگست
سخن نوباوهٔ بستان روحست　　سخن مفتاح ابواب فتوحست
سخن کشاف اسرار نهانیست　　مکن منع این سخن را ، کاسمانیست
سخن کز روی دانش باشد و هوش　　کنند اورا چو مروارید در گوش

تمامی سخن

چو دید آن عاشق دلسوز خسته　　همایون نامهٔ یار خجسته
بجوش آمد دلش از درد و اندوه　　رخش چون کاه گشت و غصه چون کوه
ز نو آغاز کرد افغان و زاری　　بزاری گفت با باد بهاری

نامهٔ نهم از زبان عاشق بمعشوق

دگر بوی بهار آورده‌ای ، باد　　نسیم زلف یار آورده‌ای ، باد
بدام اندر کشیدی خسته‌ای را　　ز دام عشق بیرون جسته‌ای را

نگارم را خبر ده ، گر توانی — که : ای‌جان را بجای زندگانی
غمت هرلحظه در پروازم آورد — خیالت چون کبوتر بازم آورد
فراقت بس خطا اندیشه‌ای بود — رها کردم، که ناخوش‌پیشه‌ای بود
توجانی،ازتودوری‌چون‌توان‌کرد؟ — زجان‌آخرصبوری‌چون‌توان‌کرد؟
برآن بودم که سر گردانم از تو — عنان مهر بر گردانم از تو
نهم دل بر وفای یار دیگر — وزان پس پیش گیرم کار دیگر
چوبر گشتم درآمد مهرت ازپی — که با ما باز یاغی گشته‌ای، هی!
دگر با عشق پیمان تازه کردم — مسلمان گشتم ، ایمان تازه کردم
تن اندر عشق خواهم داد دیگر — برینم هرچه بادا باد ! دیگر
دلم رفت و دگر باز آمد آن دل — بپا رفت و بسر باز آمد آن دل
برآن عزمم که : تامن زنده‌باشم — تو سلطان باشی و من بنده باشم
بگفتار از لبت خشنود گردم — بدیدار از تو قانع زود گردم
من این اندیشه در خاطر نرانم — که ازوصل تو خوش گردد روانم
توهمچون گوهری‌ومن‌چوخاشاک — نباشم لایق وصل تو حاشاک !
خطا کردم من ، اینها از من آید — چنان دان کین چنین‌ها ازمن آید
ندارم چشم کز من عذر خواهی — که گر خونم بریزی بی گناهی
من از عشق تو بس بی‌ساز گشتم — ضرورت هم بمهرت باز گشتم
دل من گشته بود از عشق خالی — ولی دیگر باقبال تو ، حالی

غزل

زجام عاشقی مستم دگربار — بریدم مهر و پیوستم دگربار
بدام عاقلی افتاده بودم — زدام عاقلی جستم دگربار
زعشقت توبه کردم ، چون‌بدیدم — ترا ، آن توبه بشکستم‌دگربار
وجودم نیست گشت ازعشق، تاتو — نپنداری که من هستم دگربار
مرا معذور دار ، ار برخروشم — که هم دیوانه، هم‌مستم دگربار

زدم در دامنت دست ، ار بگیری　　درین بیچارگی دستم دگربار

فرد

برآرم دست تا رویت بغارت　　بچینم گل، نیندیشم زخارت

رسیدن نامهٔ عاشق بمعشوق

چو گوش ماهرخ پرشد ززاری　　بجای آورد شرط دوستداری
بران بیچاره رحمت کرد و بخشود　　چه گوید کس؟ که جای مرحمت بود

خلاصهٔ سخن

ز بهر آنکه ناچارست دیدن　　بهر سختی نمی‌شاید بریدن
اگر در بند آن شیرین زبانی　　سخن باید که جز شیرین نرانی
چو باخوبان نباشی مرد کشتی　　نباید کرد با ایشان درشتی

حکایت

بپرسیدند از محمود غازی :　　چرا چندین گرفتار ایازی ؟
بگفتا: چون که ازوی ناگزیرست　　ازین پس ما غلامیم، او امیرست
بنرمی طبع تندان رام گردد　　بسختی پخته دیگر خام گردد
اگر در عاشقی صد جان بپاشی　　چو در بینی توخود معشوق باشی
بر خوبان برعنایی نکوشند　　که‌ایشان سال‌و‌مه عشوه فروشند
قبای وصل گل رویان نپوشی　　چو برخوبان جمال خود فروشی
خطا باشد چنانها با چنین‌ها　　بکرمان زیره بردن باشد اینها

تمامی سخن

دگربار آن بت ازخواری‌پشیمان　　شد از جور و ستمگاری پشیمان
نوشت از غایت مهری ، که دانی　　ضرورت نامه‌ای در مهربانی
بدان آشفتهٔ مسکین فرستاد　　بلطف و عذر خواهی وعدها داد

نامهٔ دهم از زبان معشوق بعاشق

زهی ! از جام مهرت مست گشته　　ز کوبا کوب هجران پست گشته
بسی در عشق گرم و سرد دیدی　　کنون بنشین، که آن‌خود کشیدی

بگستر فرش و خلوت ساز جارا — که عزم آن شبستانست ما را
سحرگاهان دعای مستجابت — بروی کار باز آورد آبت
دلارامی که از دامت رمان بود — تو گفتی: رام‌خواهدشد،همان‌بود
هر آن‌حاجت که‌میخواهی بر آری — که رو در قبلهٔ اقبال داری
بوصلم طلعتت فیروز گردد — شب تاریك هجران روز گردد
مخور اندوه، ازین پس‌شادمی‌باش — زبند هرغمی آزاد می‌باش
دهانم را تو باشی میر ازین پس — ببوسیدن مکن تقصیر ازین پس
کنار و بوسه اول چیز باشد — چو وقت آید دگرها نیز باشد
دل من ترك وصل دیگران گفت — تویی‌همدم،تویی‌مونس،تویی‌جفت
رفیق من توخواهی بود ازین‌پس — مرا از مهر و کین آن واین بس
دلم درجست وجویت گرم گشته — چه‌جای‌دل؟ که سنگش‌نرم گشته
ازان شوخی براه آمد دل من — بجانت نیك خواه آمد دل من
چو باغ وصل را در بر گشادی — جهان‌اندر جهان عیشست‌وشادی
ز رویم لاله و گل دسته می‌بند — ز لعلم شکر اندر پسته می‌بند
گهی با زلف پستم عشق می‌باز — گهی میگوی در گوش دلم راز
مشو نومید و از من سرمپیچان — رخ از پیوند و یاری برمپیچان
بیا، کز وصل من کارت بر آید — بباغ من گل از خارت بر آید
دلت را مژده ای می‌ده بشادی — بگو او را دگرچون مژده دادی

غزل

که روز غم بسرخواهد شد آخر — سخن نوعی‌دگر خواهد شدآخر
نهال آرزو در سینه و دل — بشادی بارور خواهد شد آخر
چو زر بود از جفا روی تو اول — ولی کارت‌چو زر خواهدشدآخر
بتأیید سعادت اختر مهر — ز برج غم بدر خواهد شد آخر
بخواهم داد کام دوستان را — حکایت مختصر خواهد شد آخر

دهان عاشق از لوزینهٔ وصل   پر از شهد و شکر خواهد شد آخر
ز مهر اوحدی بر روی آن ماه   جهانی را خبر خواهد شد آخر

مثنوی

که یار بی‌وفا با مهر شد جفت   چو بشنید این غزل با اوحدی گفت

شنیدن عاشق سخن معشوق را

چو آمد نامهٔ معشوق چالاك   بعاشق، گفت آن مهجور غمناك
غنوده بخت شد بیدار ما را   مشرف کرده خواهد یار ما را
طرب پیوند خواهد کرده با دل   روا گشت آنچه میجست از خدا دل
خنك دردی که درمانی پذیرد!   خوشا کاری که سامانی پذیرد!

خلاصهٔ سخن

چه باك؟ امروز اگر ره دور باشد   اگر فردا بمنزل حور باشد
گر از معشوق صد جور و جفا خاست   چو رخ بنمود عذر جرمها خواست
و گر خونت همی ریزد جمالش   چو بار آید ز دری کن حلالش

حکایت

شنیدم حاجیی احرام بسته   چو در ریگ بیابان گشت خسته
بخود گفت: ار چه پر تشویش راه ست   جمال کعبه نیکو عذر خواه ست
اگر در خانه خود را قید سازی   کجا مرغ حرم را صید سازی؟
ز هجران گرچه داری صد شکایت   بروز وصل بگذار آن حکایت
بماهی گر پدید آید گناهی   توان بخشید جرمش را بماهی

تمامی سخن

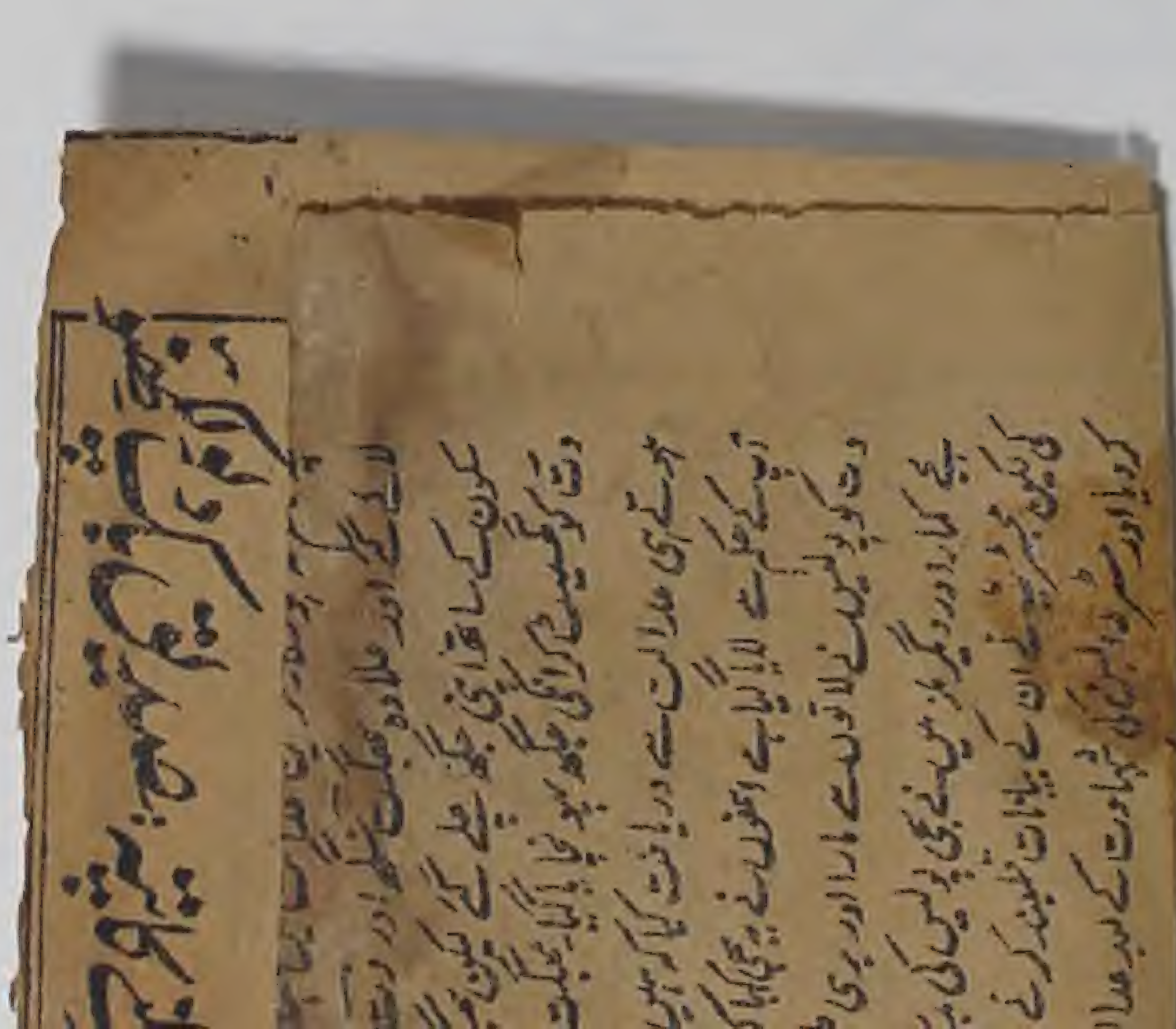
اگر نتوان بدیر و زود کردن   بباید چارهٔ بهبود کردن
حریف چستی، اندر عشق چست آی   چو دیر از کار می‌آیی، درست آی

در خاتمت کتاب

در آن مدت، که بود از محنت تب   جهان بر چشم من تاریك چون شب
دلم مصباح گشت و فکرتم زیت   بدین پرتو بگفتم پانصد بیت

شب شنبه، کـه بود آغاز هفته — رجب را بیست روز از ماه رفته
بسال«واو»و«ذال» از سال هجرت — بپایان بردم این در حال ضجرت
چو دیدم در سخن خیر الکلامش — نهـادم « منطق العشاق » نامش
باصل از طبع دراك مننـد این — نبات خاطـر پاك مننـد این
شگرفانند یکسر بالغ و بکر — بتأیید الهی زاده از فکر
سبق گیرند برآب از روانـی — گر ایشان را بآب خود بخوانی
چو هریك را زلیخایی شمردم — گران کاوین بیوسفشان سپردم
خردرا نزهتی، جان را بهاریست — جهان‌راازمن‌این‌خوش‌یادگاریست
نظر در وی بچشم راست بایـد — جمالش چشم کژبین را نشاید
خداوندا، نگه‌دارش ز دزدان — ز چشم عیب جوی زن بمزدان
بپوشان آنچه ما کردیم و گفتیم — مکن پیدا، اگر چیزی نهفتیم
بدیهایی، که از ما گشت پیدا — بروی ما میار، از لطف، فردا
درآن‌روزی که تابی برجهان‌نور — مدار از اوحدی توفیق خود دور

جام جم



قل هوالله لامره قد قال   من لـه الحمد دائماً متوال
احـد غیر واجب بـاحد   صمد لـم یلد و لـم یولـد
آنـکه هست اسم اعظمش مطلق   حی و قیوم نزد زمرهٔ حـق
آنـکه بی نام او نگشت تمام   نامهٔ ذوالجلال والاکـرام
آنـکه فوقیتش مـکانی نیست   وانـکه کیفیتش نشانی نیست
آنـکه بیرون زجوهر وعرضست   وانـکه فارغ زصحت و مرضست
آنـکه تابود یار وجفت نداشت   وانـکه تاهست خوردوخفت نداشت
آنـکه زاب سفید و خاك سیاه   صنع او آفتاب سـازد و ماه
آنـکه مغزست واین دگرها پوست   وانـکه چون نیك بنگری همه اوست
آنـکه اوخارج ازعبارت ماست   ذات او فـارغ از اشارت مـاست
نیست انگشت را بحرفش راه   مگـر از لااله الاالله
خرد ادراك ذات او نـکند   فـکر ضبط صفات او نـکند
دور و نزدیك وآشکار ونهان   کـردگار جهانیان و جهان
همه کروبیان عالم غیب   سر فرو برده زین دقیقه بجیب
هرچه کرد و کند بهردو سرا   کس ندارد مجال چون و چرا
ازحدیث چه و چگونه وچند   هستیش کرده بـر زبانها بند
ای منزه کمالت از کم وکاست   هرچه دور از هدایت تونه راست
راز پنهان آفرینش تـو   نتوان دید جـز ببینش تو

در نهان نهان نهفته رخت　　در عیان همچو گل شکفته رخت
خالق هرچه بود وهست تویی　　آنکه بگشود وانکه بست تویی
بنبستی دری که نگشودی　　هستی امروز و باشی و بودی
از عدم در وجود میآری　　پیش خود در سجود میآری
ندهی ، نعمت تو بیشی هست　　بدهی ، عادت تـو پیشی هست
ما چه پوشیم ؟ اگر نپاشی‌تو　　چه خوریم ؟ ار مدد نباشی تو
نتوانیم گفت و نیست شکی　　شکر نعمت ز صد هزار یکی
کس خبردار کنه‌ذات‌تو نیست　　فکر کس واقف صفات تو نیست
عرش کم در بزرگواری تو　　فرش در موکب عماری تو
ای‌تو بی‌چون،چگونه‌دانندت ؟　　چیستی ؟ بر چه اسم خوانندت ؟
عقل ذات تو را چه نام نهد ؟　　فکرت اینجا چگونه گام نهد ؟
نیستت جای، درچه جایی‌تو ؟　　همه زان تو خـود، کرایی تو ؟
قدرتت در عدد نمی گنجد　　قدر در رسم وحد نمیگنجد
رخت از نور خود در آورده　　پیش دلها هزار و یك پرده
دل ز بوی تو بوی جان شنود　　جان چه گوید ؟ ترا همان شنود
رحمتت دایمست و پاینده　　لایزال از تـو خیر زاینده
چونکه ذات توبیکران باشد　　کس چه گوید ترا که آن باشد ؟
نه بذات تو اسم در گنجد　　نه بگنجت طلسم در گنجد
بسمو تو چون نپیوندیم　　سمت و اسم بر تو چون بندیم ؟
چون نبیند کسی تمام ترا　　چون بداند که چیست نام ترا؟
اسم را نار در زند نورت　　چه طلسمی ؟ که چشم بددورت
ذات واسم توهر دونا پیداست　　عقل در جستن تو هم شیداست
اوحدی،این‌سخن‌نه‌برسازست　　او پدیدار و دیده ها بازست
سخن عشق کم خریدار ست　　ورنه معشوق بس پدیدارست
نیست، گرنیك بنگری حالی　　در جهان ذره ای از و خالی

در تو ودیدن توخیری نیست   ورنه در کاینات غیری نیست
بشناسش که‌اوچه‌باشدو چیست؟   تا بدانی که رویت اندر کیست ؟
دوست‌نادیده‌دست برچه نهی؟   رقم بود و هست برچه نهی ؟
اندرین ره تو پردهٔ کاری   هم توباشی ، که پرده برداری
گرچه‌هست‌اینحکایت‌اندرپوست   ما نخواهیم جـز حکایت دوست

مناجات

ای خرد را تو کار سازنده   جان و تن را تو دل نوازنده
در صفات تو محو شد صفتم   گم شد اندر ره تو معرفتم
روشنایی ببخش ازآن نورم   از در خویشتن مکن دورم
رشحهٔ نور در دماغم ریز   زیت این شیشه در چراغم ریز
تا ببینم چو در نظر باشی   راه یابم چو راه بر باشی
بنمایی ، چرا ندانم دید ؟   ننمایی ، کجا توانم دید ؟
گرچه شد مدتی که در راهم   همچنان در هبوط این چاهم
از پس پرده میکنم بازی   تا مگر پرده را بر اندازی
بر درت بی ادب زدم انگشت   حلقه ای ساختم ز چنبر پشت
تا ز در حلقه را در آویزم   میزنم آه و اشك میریزم
بتو میپویم ، ای پناهم تو   مگر آری دگر براهم تو
سرم از راه شد ، براه آرش   دست من گیر و در پناه آرش
زین خیالات بر کنارم کش   پردهٔ عفو پیش کارم کش
با منی درد سر چه میخواهم ؟   چو تو دارم دگر چه میخواهم ؟
کرمت چون ز من بریده نشد   چه ببینم دگر ؟ که دیده نشد
بی خود ارزانکه باختم ندبی   تو بچوب خودم بکن ادبی
باچنین‌داغ‌بندگی، که‌مراست   بسرخودچه گردم‌ازچپ‌وراست ؟
ازتو گشت‌استخوان من‌پرمغز   گر چه کاری نیامد از من نغز
باد نخوت برون کن ازخاکم   متصل کن بعنصر پاکم

روشنم کن چو روز شبخیزان بشبم زین وجود بگریزان
چون براندیشم از تواندرحال مرغ اندیشه را بریزد بال
تو بجویی مرا ؟ خیالست این باز پرسی ز من ؟ محالست این
تا حدوث مرا قدم چه کند ؟ وان وجود اندرین عدم چه کند ؟
دیر شد کزد کان گریخته‌ام وآب رویی ، که بود ، ریخته‌ام
خجلم من ز بینوایی خویش شرمسار از گریز پایی خویش
وه! که از کار خودچه تنگدلم ! می‌نمیرم ز غم ، چه سنگدلم !
سود دیدم ، سفر بآن کردم بختم آشفته شد ، زیان کردم
دلم از کار تن بجان آمد هم ز من بر من این زیان آمد
جگرم خون شد از پریشانی آه ! ازین جان سخت پیشانی !
گشته چندین ورق سیاه ازمن من کجا میروم ؟ که آه از من !
تنگدستی چو من چه‌کار کند ؟ تا ازو خود کسی شمار کند
بی چراغ تو من بچاه افتم دست من گیر ، تا براه افتم
جز عطای تو پایمردم نیست غیر ازین اشك وروی زردم نیست
از تو عذر گناه می خواهم چون تو گفتی : بخواه ، میخواهم
دست‌حاجت کشیده، سردرپیش آمدم بر درت من درویش
مگرم رحمت تو گیرد دست ورنه اسباب نا امیدی هست
چکند عذر پیچ بر پیچم ؟ که ز کردار خویش بر هیچم
نتوانستم آنچه فرمودی بتوانم ، بمن چو بنمودی
گر ببخشی تو ، جای‌آن دارم ور بسوزی ، سزای آن دارم
غم ماخور ، که از غمت شادیم مهل از دستمان ، که افتادیم
گر چراغی براه ما داری بدر آییم ازین شب تاری
ما چه داریم کان ندادهٔ تست ؟ چه نهد کس که نانهادهٔ تست ؟
بعنایت علاج کن رنجم دستگاهی فرست از آن گنجم

دست و دامن گشاده میآیم   مدوان ، چون پیاده میآیم
چون گریزم؟ که پای راهم نیست   چون نشینم؟ که دستگاهم نیست
گر چه دانم که نیك بد کردم   چه توان کرد؟ چونکه خود کردم
قلمی بر سر گناهم کش   راه گم کرده‌ام ، براهم کش
گر تو توفیق بندگیم دهی   جاودان خط زندگیم دهی
دل من خوش کن از شمایل خود   گردنم پر کن از حمایل خود
کام من پیش تست ، پیشم خوان   خاکپای سگان خویشم خوان
باوفا عقد کن روانم را   همدم صدق ساز جانم را
دیر شد ، ساغر میم در ده   که من امشب نمیروم در ده
میدوم در پی تو سر گشته   تا بپایان برم سر رشته
من از ین دو رهی بآزارم   تو فرستاده ای ، تو باز آرم
چون نهشتند در سرم مغزی   نغز دانی تو کمتر از نغزی
عشق و دیوانگی و سر مستی   کرد بازم بدین تهی دستی
از برای تو در تو دارم دست   چون تو باشی، هر آنچه باید هست
کرد گارا ، بحرمت نیکان   که در آرم بسلك نزدیکان
ریشهٔ آز بر کش از جانم   بنیاز و طمع مرنجانم
از شراب حضور سیرم کن   در نفاذ سخن دلیرم کن

در آداب التماس

اوحدی، گر سر لجاجت نیست   زو نخواهی، که خواست حاجت نیست
باغ و خرمن چه خواهی وده ازو ؟   زو چه خواهی که باشد آن به ازو ؟
تو از و وقت حاجت او را خواه   کو نماید بهر مرادت راه
گر مریدی جز و مرادت نیست   ور جز و خواهی این ارادت نیست
هر که بی او روه فرو ماند   خیز و بیخود برو ، که او ماند
او شوی ، گر ز خود فنا گردی   تو نمانی ، چو آشنا گردی

مرغ آن باغ صید این دانه‌است   آنچه کردی طلب درین خانه‌است
زلف معشوق زیر شانهٔ تست   تیر آن شست بر نشانهٔ تست
بخود آنجا کسی نداند رفت   بخدا باشد ، ار تواند رفت
هر چه اندر جهان او باشد   یا خود او یا از آن او باشد
خرد اندر جهان او نرسد   علم بر آستان او نرسد
با تو عقل ارچه بس درازاستد   از تو در نیم راه باز استد
گر بخواند ، جدا ندانی شد   ور براند ، کجا توانی شد ؟
بگریزی، کجاروی که نه‌اوست؟   بستیزی کست ندارد دوست
صورتی را کزو نبود خبر   نقش دیوار دان و صورت در
سر این نقش را چه دانی تو ؟   که ز نقاش در گمانی تو
ما نباشیم و این جلال بود   لم یزل بود و لایزال بود
تا تو این جاه و جای را بینی   بخدای ، ار خدای را بینی
ز تو او یك نفس جدا نبود   تو نبینی ، گناه ما نبود
راه خود کس بخود ندید آنجا   ز محمد توان رسید آنجا

در نعت رسول

عاشقی ، خیزو حلقه بر در زن   دست در دامن پیمبر زن
حب این خواجه پایمرد توبس   نظر او دوای درد تو بس
اوست معنی و این دگرها نام   پخته اوبود و این دگرها خام
آنکه از اصطفا بر افلاک کند   در ره مصطفی کم از خاکند
هر کسی از پی شکاری تاخت   برنشان تیر راست او انداخت
از در او توان رسید بکام   دیگران را بهل برین دروبام
اوست در کاینات مردم و مرد   او خداوند دین و صاحب درد
سفر آدم سفیر نامهٔ اوست   درج ادریس درج خامهٔ اوست
بیعه در بیعتش میان بسته   زانکه ناقوس رازبان بسته

بر سر او ز نیك نامی تاج	همه شب های او شب معراج
پیش اوخود مکن حکایت شب	اوچراغ، آنگهی شکایت شب؟
گوهر چار عقد و نه درج اوست	اختر پنج رکن و نه برج اوست
شقهٔ عرش عطف دامانش	ملك از زمرهٔ غلامانش
آنکه مه بشکند بنیم انگشت	آفتابش چه باشد اندر مشت؟
وانکه در دست اوست ماه فلك	پایش آسان رود براه فلك
شب معراج کوس مهر زده	خیمه بر تارك سپهر زده
گذر از تیر و از زحل کرده	مشکل هفت چرخ حل کرده
سرّ سر جملها بدانسته	شرح و تفصیل آن توانسته
در دمی شد نود هزار سخن	کشف برجان او ز عالم کن
بدمی رفته ، باز گردیده	روی او را بچشم سر دیده
میم احمد چو ازمیان برخاست	بیقین خود احد بماند راست
راه دان اوست ، جبرییلش ساز	هر چه او آورد ، دلیلش ساز
ای فلك موکب ستاره حشر	وی ز بشرت گشاده روی بشر
هاشمی نسبت قریشی اصل	ابطحی طینت تهامی فصل
علم نصرتت ز عالم نور	یزك لشکرت صبا و دبور
چرخ نه پایه پای منبر تو	بسر عرش جای منبر تو
معجزت سنگ را زبان بخشد	بوی خلقت بمرده جان بخشد
روز محشر ، که بار عام بود	از تو یك امتی تمام بود
بگرفته بنور شرع یقین	چار یار تو چار حد زمین
زا یزد و ما درود چون باران	بروان تو باد و بر یاران

ضراعت درصورت قسم

ای بمهر تو آسمان در بند	یاد من کن ، چو میدهم سوگند
بزمانی که عقد دین بستی	بزمینی که اندرو هستی

ببنان قمر شکن که تراست / بزبان شکر سخن که تراست
بدو گیسوی مشك پیوندت / بدو چشم سیاه دلبندت
بنماز شب و قیام و قعود / بدعای پر و رکوع و سجود
باذان و بمسجد و محراب / بوضو کردن و طهارت آب
بشب هجرت و حمایت غار / بدم عنکبوت و صحبت یار
بخروج و فلك نوشتن تو / بعروج و بباز گشتن تو
بشهادت ، که شد در اسلام / بصلوة و زکوة و حج و صیام
در قناعت بنیم سیری تو / در شجاعت بدان دلیری تو
ببراق و برفرف راهت / بوصول و بقربت شاهت
بوقار تو در نزول ملك / بشکوه تو بر عقول فلك
بحدیث حیات پیوندت / بجگر گوشگان دلبندت
بشهیدان کـربلا ز فسوس / بستم کشتگان مشهد طوس
بچهل مرد و رچا فرزانـه / بدو هم خوابه ودو هم خانه
بدو چشم سرشك بارانت / ببزرگان دین و یارانت
بعقیق تو در حدیث و کلام / بحقوق تو در شفاعت عام
بفتوحات بوقبیس و حری / بثریای مکـه تا بثری
بصیام و ببرد باری تـو / بقیام شب و بزاری تـو
بجمال صحابه در عهدت / برخ نه جمیله در مهدت
بدل کعبه و بناف زمین / بکتاب و بجبرییل امین
بحطیم و مقام و زمزم و رکن / بسکون مجاوران دو سکن
بصفا و بمروه و عرفات / بمه ومهر وفرش و کرسی‌وذات
که مکن زان‌دراوحدی‌را دور / یارمندیش کن ز عالم نور
گر گناهش نهفته شد ، یا فاش / نیست اندیشه ای ، تو اورا باش
زین گرانجانی و سبك پایی / هیچ غم نیست ، گر تو او رایی
تو بتقصیر طاعتش منگر / بقصور بضاعتش منگر

ز کرم یك نظر بکارش کن   در دو گیتی بزرگوارش کن

در ستایش خرد

ای نخستینه فیض عالم جود   اولین نسخهٔ سواد وجود
روح در مکتبت نو آموزی   ابد از مد مدتت روزی
آسمان ترا زمین سایه   آفتاب سپهر نه پایه
لنگر کشتی نفوس تویی   مسعد اختر نحوس تویی
هر که دور ازتو دور ازونیکی   وانکه نزد تو ، یافت نزدیکی
نیست راه از تو تا بعلت تو   بجز از بیش او و قلت تو
اندر ایجاد علت اولی   نیست بالاتر از تو معلولی
نظرت کرده تربیت جانرا   یار او کرده نور ایمانرا
پیش رخ بسته‌ای ، زقاف بقاف   تتق از زر نگار گوهر باف
گوش نه چرخ براشارت تست   کاخ هفت اختر از عمارت تست
یزك لشکر وجود تویی   قاید کاروان جود تویی
دین ز حفظ تو پایدار بود   دل ز بوی تو با قرار بود
لشکر روح را امیر تویی   همه طفلند خلق و پیر تویی
ای ز چرخ و سروش بالا تر   از تو گوهر نژاد والا تر
مددی ده ، که دیو رنجم داد   جان من‌شو، که تن شکنجم‌داد
کار گاه من از تو بر کارست   تو نباشی ، مرا چه مقدارست ؟
سایهٔ خود مدار دور از من   مبر ، ای محض نور ، نور ازمن
بفلك راه ده روانم را   فلکی کن بعلم جانم را

در تسبیح فلك

ویحك ! ای قبهٔ زمرد رنگ   که ز جانم همی ز دایی زنگ
کار گاه تراز کونی تو   کس نداند که : ازچه لونی تو؟
بودنیها ز تست و آیینها   بتو گویی حوالتست این ها

باده‌ای گرنخورده‌ای ز کجاست؟ — که‌چوفرزین‌همیروی‌چپ‌وراست
در تو این گردش چنین دایم — هم ز شوقیست ، تا شدی قایم
مینماید که‌نطق و جانت هست — روشی داری و روانت هست
گر چه دانا بعمر پیرت گفت — رو، که‌ازصد گلت‌یکی نشکفت
درچه کاری که‌خوددرنگت نیست ؟ — یاچه‌چیزی که‌هیچ‌رنگت‌نیست؟
دیده آب معلقت خواند — وهم دریای زیبقت خواند
هم بدشت تو گاو در غله — هم بکوه تو گرگ در گله
فارغ از فقر و احتشامی تو — دور از انبوه و ازدحامی تو
تو و آن اختران چون ژاله — باغ پر میوه ، دشت پر لاله
جوهرت را عرض زمین وزمان — روشت را غرض همین و همان
چار عنصر ز گردشت زاده — تیره و روشن و نر و ماده
تنت از خرق و التیام بری — نفست از شهوت خصام عری
گشته مبنی دوام انجم تو — اعتدال مزاج پنجم تو
رخ در آسودگی نداری هیچ — خبر از سودگی نداری هیچ
میکنی در جهان‌اثر بیخواست — خواهش‌خودبکس‌نگویی‌راست
کسی ازسرّ دورت آگه نیست — هیچ دانا ز غورت آگه نیست
در نداری ، که آیمت بر بام — سر نداری ، که آیی اندر دام
چیستند این بتان رنگارنگ؟ — که‌در آغوششان کشیدی‌تنگ
رخشان دلپذیر و جان افروز — گوهر تاجشان جهان افروز
فرقشان را برسم بختاقی[1] — افسر و تاج خالد و باقی
دایم این شمع‌ها فروزنده — بنکاهند هیچ و سوزنده
سبزهٔ این چمن درووده نشد — وز بهارش گلی ربوده نشد
نو عروسان کهنه کاشانه — خوش خرامنده خانه در خانه

۱ـ بختاق و بغتاق بضم‌اول وسکون دوم‌بزبان‌ترکی بمعنی‌خود آهنینست.

در سر هر کرشمه شان کاری ... هر نگه کردنی و بازاری
اندرین خیمه کارسازانند ... چست و چابك خیال بازانند
همه کم گوی و پر نیوشیده ... مهره پیدا و حقه پوشیده
در شبستان چرخ دولابی ... چشمشان گشته مست بیخوابی
همه چشم چراغ این دیرند ... راهب آسا همیشه در سیرند
متنفر ز نقشهای ردی ... متوجـه بحضرت احـدی
دیده اندر پس کریوهٔ غیب ... رب خود را بدیدهٔ «لاریب»
سر بسر جان وتن بتن خردند ... همه جویندهٔ الـه خودنـد
گر چه از داد وده جدا باشند ... مدد سایـهٔ خـدا باشند

در ستایش سلطان ابوسعید

در جهان تا که سایهٔ شاهست ... جور مانند سایه در چاهست
دو جهانرا صلای عید زدند ... سکه بر نام بوسعید زدند
جفت خورشید شد در ایامش ... نام سلطان محمد از نامش
داور داد ده ، بهادر خان ... که نیامد نظیر او بجهان
شاه کشور تراز و والا طرز ... شاه دانا نواز دانش ورز
شاه توفیق جوی صافی تن ... شاه تحقیق گوی صوفی فن
شاه شب زنده دار عزلت جوی ... شاه پاکیزه خلوت کم گوی
صمت وتقلیل‌وعزلتست وسهر ... که اساس و لایتست و ظفر
هر کسی‌را که این‌صفت‌ازلیست ... در کرامات پادشاه ولیست
این یقین درست کورا هست ... تیغ و گرزی چه‌بایدش‌دردست؟
دشمنش گر هزار کس باشد ... زو سر تازیانه بس باشد
زنده‌ای‌را که‌او نخواست‌نزیست ... گر کرامات‌نیست‌این‌پس‌چیست؟
آنکه رفت از درش نیامد باز ... ما باین دیده دیده‌ایم اینراز
وآنکه‌رادوست‌داشت‌چشمش‌روی ... هم چو زینب حرام شد برشوی
چه کنی ازجنید وشهرش یاد؟ ... اینك این هم جنید وهم بغداد

مرشد دین طریقت او بس　　کاشف حق حقیقت او بس
حال این‌شاه گر زمن پرسی　　جبرییلیست بر سر کرسی
همه علمی بکام دانسته　　سر گیتی تمام دانسته
قمری رخ، عطاردی خامه　　پارسی خط و ایغری نامه
در جبینش ز عصمت مهدی　　همه پیدا ظهور هم عهدی
نام مهدی ز مهد مشتق شد　　عصمت شاه مهد مطلق شد
بر خلایق زبس بلندی رای　　روی او را عزیز کرد خدای
هر که با نامش آشنا گردید　　همه حاجات او روا گردید
چرخ بسته میان بطاعت او　　بحر محتاج استطاعت او
در چمن گفته بلبل و قمری　　مدح این گلبن اولوالامری
عقل همتای او نداره یاد　　چرخ مانند او ندید و نزاد
ز صفش نام برده چتر وعلم　　در کفش کام دیده تیغ و قلم
فتح با رایتش بهمراهی　　ملك بگرفته ماه تا ماهی
از دلش جمله داد و دین‌زاید　　ملك را خود ملك چنین باید
جاودان بادوبرخوراد ازبخت　　شاه بغداد دار کسری تخت
شرعین الکمال بادا دور　　از چنین شاه و از چنین دستور

تمامی این ستایش برسبیل‌اشتراك

خسروی طاهرو و زیری پاك　　هردو در دین مبارز و چالاك
آن فلك را کشیده اندر سلك　　وین جهان را نظام داده بکلك
آن چوماهست برسپهر جلال　　وین‌چو مهرست‌در جهان کمال
شب‌دین ازفروغ‌این شده روز　　دل کفر از شعاع آن پرسوز
هرچه‌این گفت‌او خلاف نکرد　　وآنچه این،اوجزاعتراف‌نکرد
تن آن دل شده، دل این جان　　جان آن سال و مه بر جانان
زهره در بزم آن کژ آهنگی　　ماه با عزم این کهن لنگی
قول آنرا براستی پیوند　　عزم این مر مخالفان را بند

دل ز تضعیف این ببر گ و نوا   حکم تالیف آن روان و روا
آن بشاهی فلك گزید اورنگ   وین بمیری ز ماه دارد ننگ
آن ببغداد عشق غارت کرد   وین بتبریز دین عمارت کرد
تیغ این منهی رموز ظفر   کلك او محرز کنوز قدر
سر این باخدای و خلق درست   سیر آن در رضای خالق چست
هر زمان فکر آن بطرزی نو   هر دمی بخت این وارزی نو
دو جهانند هر تنی بهنر   بل دو جانند در تنی مضمر
سخت نیکند، چشم‌بدشان دور   باهم این پادشاه و این دستور

درستایش خواجه غیاث‌الدین

صاحب ابر دست دریا کف   میر عباد عبد آصف صف
کار فرمای هفت چرخ مشید   بوالمحامد محمدبن رشید
ملجأ ملت و ملاذ عباد   زبدهٔ چهار عنصر متضاد
اختری حکم و آسمانی جاه   خاوری شهر و خاورانی شاه
هشتم هفت کوکب معلوم   پنجم چار گوهر معصوم
رای او پشتوان رایت شاه   روی او قبلهٔ امیر و سپاه
دین ودنیا ازو دو «من ذلك»   رقبهٔ او رقاب را مالك
لشکر فضل را مبارز اوست   خلق حشوند، جمله بارز اوست
کف اورادو کون یکشبه‌خرج   درسر انگشت او دو گیتی درج
دل و دستش بداد داد جهان   در سر او نرفت باد جهان
مال را پایمال دستش کرد   مکر دنیا بدید و پستش کرد
سفرهٔ چرخ و نان شطرنجی   چیست تا در سماط او سنجی؟
پیکر مردی و نکو کاری   کرده از ترك او کله داری
داده بزمش ز راه مستوری   جام می را بسنگ دستوری
عقل کلی گرفته دانش و پند   زان شفابخش کلك قانون بند

عین معنیست صورت ذاتش　　عمـدهٔ راستی اشاراتش
کرده بر تخت نیك تدبیری　　رأفت و رحمتش جهانگیری
بعیاری که نقد او سنجند　　نقرهٔ ماه و مهر ده پنجند
جمع بستند دخل او با خرج　　آسمان و زمین درو شد درج
کشور ظلم وجور غارت کرد　　ملك ازو روی در عمارت کرد
پرده از روی بر گرفت هنر　　زندگانی ز سر گرفت هنر
دشمنان را فگند در بیشه　　هیبت او چو دیو در شیشه
همچو برجیس درفضای سپهر　　ترك تر کش سپرده تارك مهر
زیج مهرست رای رخشانش　　رصد ماه در گـریبانش
ای بتحریـر دفتر و نامه　　آزری نقش و مانوی خامه
کار تو سر بسر کراماتست　　ذات تو سالك مقاماتست
آسمان چیست ؟ عطف دامانت　　خواجگی ؟ منصب غلامانت
سلطنت سایهٔ صدارت تو　　نه فلك مسند وزارت تو
قلمت مشك بیز و غالیه سای　　قدمت شهر گیر و قلعه گشای
لوح محفوظ طبع دراکت　　عرش ملحوظ خاطر پاکت
اندرین آب خیز نوح تویی　　وندرین دامگه فتوح تویی
تابدین نی کشید چنگ تودست　　عودچون چنگ بر کنار نشست
تیر خطی نبشت در سلکی　　تا بنان ترا کند کلکی
زیج جاماسب روزنامهٔ تست　　افسر مشتری عمامهٔ تست
نافهٔ آهـوان سنبل چر　　کرده طیب ازنسیم خلق توجر
دشمنانت چوبرف ازآن سردند　　که چویخ جمله سایه پروردند
گرچه ز آتش جوازشان دادی　　هم بسردی گدازشان دادی
با ستیزنده کم ستیزی تو　　خون دشمن بپنبه ریزی تو
بشکنی ، گر بحکم بر تابی　　محور این دو قطب دولابی

از طریق سخاوت و حری   هر ندیمت چو کوکب دری
قلمت نقش بند دفتر کن   کرمت ضامن عروج سخن
یزك لشکر تو قطب شمال   پرچم رایت تو جرم هلال
جفت خاك در تو طاق فلك   آستانت به از رواق فلك
عرش بلقیس کرسی حرمت   خاتم جم پشیزهٔ کرمت
داد دنیا تو دادی و دین هم   لاجرم آن ببردی و این هم
کس درین عرصهٔ بلند هوا   بسخن چون تو نیست کام روا
چه شود گر ز راه دلجویی ؟   قلمت چون کند سخن گویی
بمیان سخن که میسازد   سخن او حدی در اندازد
ای بحق خاتم اندر انگشتت   راست باد از برادران پشتت
باش جاوید و خرم و خندان   زان فروزنده روی فرزندان
هست جای توچون سرای سرور   که مباد ایمنی ز جای تو دور

در صفت سرای معمور

ای همایون سرای فرخنده   که شد از رونقت طرب زنده
طاق کسری زدفترت کسریست   هشت جنت ز گلشنت قصریست
خاکت ازمشك وسنگت ازمرمر   بادت از خلد و آبت از کوثر
کوه پیموده سنگ و برسخته   بهر فرش تو تخته بر تخته
با زر شمسهٔ تو در یاری   لاجورد سپهر زنگاری
کاشی و آجرت بهر خرده   مال قارون بدم فرو برده
گچ بام تو نه سپهر بدور   از ره کهکشان کشیده بثور
کرده با شاخ گلبنت ز فلك   شاخ طوبی خطاب «طوبی لك»
نقشبندان کن بکنده گری   بر درت کرده عمرخود سپری
درتك این رواق بالنده   پشت ماهی بگاو نالنده
ماه ازین طارم زمین مرکز   در دم آفتابت آجر پز
صحن معمورت آستان سپهر   سقف مرفوعت آشیانهٔ مهر

چون زسرخاب روی شاهد شنگ　　داده سرخابرا جمال تورنگ
کارسنگ ازتو چون نگار شده　　جام با سنگ ساز گار شده

درصفت مسجد

ای گرامی بهشت مسجد نام　　خلد خاصی ز روح جنت عام
شاه دیوارت ، ای عمارت خیر　　بن و بیخ کنشت کنده و دیر
ازتو دین را نظام خواهد بود　　در تو مهدی امام خواهد بود
نیم شب دیدهٔ مؤذن بام　　دیده‌زین سوت‌صبح‌وزان سوشام
از ستونهات بیستون سنگی　　و ز طبقهات آسمان رنگی
بمسافر در این سرای سرور　　منبرت سدره را نموده ز دور
بتو گردون ارادت آورده　　در تو گبران شهادت آورده
کرده هرشب ز گنبد نیلی　　در هوای تو ماه قندیلی
زیر این قبه های خرگاهی　　در عرق رفته گاو با ماهی
زاوج مقصورهٔ تو پیش ملك　　اعتراف قصور کرده فلك
از شعاع تو در شب تیره　　مسجد بصره را بصر خیره
طور در طورهای بام تو درج　　قاف در کاف گنبدت شده خرج
ماه نو مرغ وقت ساعت تو　　جمع کروبیان جماعت تو
دین بهشتی روی دیوارت　　کرده اسباب شرك را غارت

درصفت خانقاه ومدرسه

ای در علم و خانهٔ دستور　　چشم بد باد از آستان تو دور
رفته بر خط استوا عرشت　　همدم خطهٔ بقا فرشت
کوه پیش درت کمر بسته　　زیر بارت زمین جگر خسته
برده ابداعیان کن فیکون　　چارحدت ز شش جهة بیرون
در حصار تو گنبد گردان　　کوتوال تو همت مردان
شد سعادت طلایه بر تبریز　　تا فگندی تو سایه برتبریز
از پی ضبط سفره و خوانت　　تا مهیا شود سبك نانت

آسمان گشت و کوکبی انبوه آسیابان برآب بلیان کوه
مال تبریز خرج خوان تونیست بال سرخاب را توان تونیست
هر که رخ در رخ سپاس نهد درجهان اینچنین اساس نهد

درحسب حال خودگوید

چون مزاج جهان بدانستم نشدم غره ، تا توانستم
کار من گوشه و کناری بود راستی را شگرف کاری بود
ماه را قدر من سها گفتی زهره را خود ببین چها گفتی؟
آنکه مهرش نیاید اندرچشم شاید ار گیرد از عطاره خشم
منزلم مکهٔ مبارك بود نزلم از«عمه» و « تبارك » بود
دل من با ملك براز شده جانم از جسم بی نیاز شده
دیر در قدس و سیر در لاهوت از «ابا» و «ابیت» ساخته قوت
بوقبیس و حری درون خطم بولهب در زبانهٔ سخطم
منکسر گشته قلب و یار شده قالبم عنکبوت غار شده
دم عیسی دل مرا حاصل کف موسی بساعدم واصل
نفس من زبور خوان گشته نفسم انجیل را زبان گشته
دامنم زان فتوح گرما گرم داشت از آستین مریم شرم
هر زمانم نوازشی تازه چرخ از آواز من پر آوازه
ماه طبعم کلف پذیر نبود روز عیشم زوال گیر نبود
سایه بر مال کس نیفگندم مالش کس نکرد در بندم
چشم زخمی بحال من برسید تیر نقصی ببال من برسید
غیرت روزگار بادم داد دادم آن روزگار نیك بباد
دو سه درویش را بمن پیوست رونق احتشام من بشکست
غم ایشان دلم بجان آورد بضروریم در میان آورد
تاشدم کفچه دست وکاسه شکم بر در خلق میشدم که : درم

چندپرسی نشان من که کجاست؟ گم‌شدم، پی چه پویی از چپ وراست؟
مدتی شد که از وطن دورم غربتم رنجه کرد و رنجورم
دل من تاب وسینه تنگی یافت جانم از غصه بار سنگی یافت
رخت خود در خرابه‌ای بردم زان دل افسردگان بیفسردم
سخنم را درو رواج نبود وز خرابی برو خراج نبود
بر سر شعر جان همی دادم گاهگاهش بنان همی‌دادم
با چنان قوم و دستگاهی سهل سازگاریست کار مردم اهل
گر نبودی شکوه یک‌دو بزرگ اندران فترتم بخوردی گرگ
در چنین فقر و نامرادی ها «خضعت وجهتی لوادیها»
صدر مشروح وصدره چاک زده سالها آه سوزناک زده
منتظر تا سحر شود شامم رنگ روزی بتابد از بامم
خبر منعمی شنیده شود هوشمندی ز دور دیده شود
تا که شد صیت رتبت خواجه سروری را طراز دیباجه
مسندش سد ملک داری شد فلکش حامل عماری شد
اختر طالعم بلندی یافت کارم از بخت زورمندی یافت
غم دل روی در رمیدن کرد فتنه آهنگ آرمیدن کرد
شب سروشی بصورت مردم قال: «یا ایها المزمل، قم»
ای کلیم سخن کلامت کو؟ جم جهانگیر گشت جامت کو؟
کرمش در گشودوخوان انداخت لطفش آوازه درجهان‌انداخت
چه نشینی که وقت کار آمد؟ گل امیدها ببار آمد
مرد کاری، حدیث مردان کن جام پرگشت، دور گردان کن
کارت ازدست اگرچه‌رفت، بکوش وین قدح را بیاد خواجه بنوش

در تخلص باسم خواجه غیاث‌الدین

ای‌دل، از حکم زیجهای کهن طالع وقت را نگاهی کن
بنمودار راست، بی تخمین راز این طفل نورسیده ببین

که قوی‌حال یازبون‌طرفست ؟   کوکبش در هبوط یاشرفست؟
درجهان برچه حال خواهدبود؟   ازچه چیزش وبال خواهد بود؟
بدر آور ز سیر این اجرام   سیر هیلاج و کدخدا و سهام
کوکب او ز کوکب دستور   بنگر نیك تا نباشد دور
تا بدانیم و دل برو بندیم   بسخنهای عشق پیوندیم
بچه میمانی ؟ ای حدیقهٔ نور   بس‌شگرفی، که‌چشم‌بد زتو دور
بنبات حسن برومندی   هم چو روی حسان‌همی‌خندی
ناشکفته گلی نهشتی تو   از شگفتی مگر بهشتی تو ؟
ای فتوح دل سحر خیزم   قرة العین خاطر تیزم
فرع و اصل تو بار نامهٔ دین   باب و فصلت تراز خامهٔ دین
از بهار تو تازه دل جانها   وز نهار تو روشن ایمانها
ز تو طبعم بدست شب خیزی   کرده بر فرق عقل گلریزی
بزمین از سپهر پیغامی   زین مباهات «جام جم» نامی
روشنی یافت عالم از نورت   چون نبشتم بنام دستورت
خواجه‌یادم‌نکردوچیزی‌هست   که بمصر سخن عزیزی هست
حیف باشد چنین سخن سنجی   بی‌نصیب آنکه از چنان گنجی
لطفش از هر کسی خبریابست   مگراز بخت‌من که درخوابست
از درختی بدان طربناکی   چه کم‌ازسایه‌ای بدین‌خاکی ؟
من فگندم سفینه را در یم   گر بر او رسد ندارم غم
ای مباهات من بایامت   افتخار حدیثم از نامت
درجهان کس‌تویی، بگویم‌فاش   منم آن هیچ کس، کس من باش
زان دل ابر ساز دریا کن   التفاتی بجانب ما کن
مایه داری و میتوان امروز   غم‌پیران‌خور، ای‌جوان،امروز
نتوان کم چنین بیندازی   که نه تبریزیم، نه شیرازی

گوشه‌دارم نه‌چون کمان‌چون‌تیر — گوش‌دارم، که‌مستمندم و پیر
هست بر موجب قبالهٔ من — دو سه درویش در حبالهٔ من
آن تعلق چو پای بندم کرد — حلق در حلقهٔ کمندم کرد
من ازآن‌توام، چو هستی اهل — غم ایشان بخور ، غم من سهل
از کرمشان چو خادمان بنواز — یا مرا نیز خادم خود ساز
لطف کن، در کشاکشم مگذار — که چو خادم همی کشندم زار
خاك آن خادمان بی خایه — به ازین خادمان بی مایه
فکرت من نهاد دیوانی — که نخوردم ز حاصلش نانی
یا رها کن چنین غریوانم — یا ببیع انـدر آر دیوانم
تا تو باشی مصاحب دیوان — که نشاید دو صاحب دیوان
تا کنون گرچه چرخ سفله‌نهاد — هیچم آن دست بوس‌دست نداد
بخیالـی ز دور ساخته ام — هوسی غایبانه باخته ام
از دعایت نبوده ام خالی — بگذرانم گواه آن حالـی
پای رفتن نبود در دستم — ورنه من بر گزاف ننشستم
بعدازین چون قلم بسر کوشم — جامهٔ کاغذین فرو پوشم
علم جامه جمله قصهٔ داد — و اندر و کرده غصهٔ خود یاد
مگرم کاغذی شود روزی — بر سرآن غیاث دین سوزی
احدی کو دهد بهر کس کام — اوحدی را بدست داد این‌جام
جامش از راه چون درست‌آمد — گرچه‌دیر آمدست چست آمد
او چو در پردهٔ طلسم کمال — پیشت آورد کار نامهٔ حال
ره بگنجش‌ده ، ارنرفت این‌بار — برسر گنج خویشتن چون مار
نفسی هم بکار من پـرداز — که چو کیخسروم نبینی باز
جام بستان، که میگریزم من — زانکه سرمستم و بریزم من
جاودانیست ، من‌بگویم راست — سخن،آنکه‌چنین‌سخن‌که مراست

دختراند خوب و بالغ و بکر — که بنه ماه زاده‌اند از فکر
نگشاید جزین سخن دل تنگ — که بماند چو نقش بر دل سنگ
نیست امروز ، خواجه میداند — هیچکس کین چنین سخن راند
روزگارم بساز و کار ببین — شیر گیرم کن و شکار ببین
جرعه‌ای زان کرم بکامم ریز — بادهٔ جود خود بجامم ریز
در دلیری ، اگرچه گشتم گرم — ورقم پر عرق شدست از شرم
گرچه شوخیست این و پیشانی — تو بنه عذر این پریشانی
مگر این سروران که در پیشند — چون زفضل و هنر زمن بیشند
دور دارند ازین حروف انگشت — نزنندم درفش خود برمشت
در مصافات من سخن سنجم — بمصافم مبر ، که می رنجم
با غم عشق خلوتی دارم — وز بد و نیک سلوتی دارم
زان حضور آمد این نماز درست — گو: مگرد این شکسته باز درست
از تو خالی مدار گنجم را — تا ببویی مگر ترنجم را
جام جمشید میبری زنهار ! — عدل جمشید کن بلیل و نهار

در طامات

ساقی ار صاف نیست، زان دردی — قدحی ده، که خواب من بردی
نیست صافی، مهل که جوش کنم — جام دردم بده ، که نوش کنم
صف پیشینه صافها خوردند — درد دردی بمن رها کردند
درد دل را بدرد بنشانم — درد بهتر که درد برجانم
اقتضای زمان ما اینست — چه توان کرد ؟ از آن ما اینست
گرچه آن دوستان زدست شدند — خنک آنان که زود مست شدند!
دلم از جان خویش سیر آمد — دور او بیش ده ، که دیر آمد
مست بگذار در بیابانش — شب چو بیگه شود بخوابانش
جایش این به که جای خوابی هست — ور خمارش کند شرابی هست

روز مرگ ار بحال بد باشم   بده این جام ، تا بخود باشم
چون اجل در کشد بخود تنگم   بنه این جام بر سر سنگم
تا چو آید دل از دهان برلب   جام بر کف رویم وجان برلب

در غزل

مطرب ، آخر تو نیز شادم کن   زان فراموش عهد یادم کن
گرچه هرگز نکرد یاد ازما   آن پریچهره یاد باد از ما
یاد او کن ، ولی بنام دگر   تا بنوشیم یك دو جام دگر
چون در آوردیش بپردهٔ راز   جز حدیثش مگوی وپرده مساز
ور غزل خواهد آن رمیده غزال   غزل اوحدی بخوان در حال
گرچه او دلفروز تر باشد   سخن ما بسوز تر باشد
ورچه اوساکنست و آهسته   من بخدمت دوم کمر بسته
او بتن حکم کرد وفرمان نیز   من دلش میکنم فدا ، جان نیز
من شکایت کنم ولی بنیاز   او حکایت کند سراسر ناز
او چو دشمن همی کند زارم   من بشادی که : دوستی دارم
من غمش میکشم بصد زاری   او مرا میکشد بسرباری
من کنم یاد ازو خلف گردم   او کند ترك من ، تلف گردم
گر کشیدم بزلف او دستی   مست بودم ، مگیر بر مستی
دوش میجستم از لبش کامی   چون بمن داد ازین نمط جامی
ننشستم چو تیز رو بودم   که باین باده در گرو بودم
درد من خور ، که صاحب دردم   تا بدانی که من چه میخوردم؟
جام می یافتی ، ز دست مده   تو خودش نوش کن، بمست مده
می کزو هست قطره و مردی   چون توان دادنش بهرسردی ؟
پیر ماباش وشیشه پر می کن   پای غم را بساغری پی کن
چون نهم جام آن نگار ازدست؟   من کزین گونه رندباشم ومست
مستم از گفتگوی عام چه غم ؟   عاشقانرا ز ننگ ونام چه غم ؟

جرعه‌ای می زجام من درکش   تا بجاوید مست میرو و خوش
گر شود مجلس تو زین می گرم   بعد ازینت ز کس نیاید شرم
چه نهی پیش پخته بادهٔ خام ؟   پخته را نیز پخته باید جام
اندکی گر بنوشی از جامم   بشناسی که پخته یا خامم
اوحدی، این سخن دراز کشید   شب تاریك پرده باز کشید
اندرین شهر چون ظریفی نیست   وز حریفان ما حریفی نیست
تا بنوشیم ساغری با هم   برهیم از وجود خود ما هم
لاجرم جام خویش مینوشیم   جامه بر جام خویش میپوشیم
تو مبین اینکه نقل کم دارم   این نگه کن که «جام جم» دارم
خوان نقل بهشت آن منست   حور محتاج نقل خوان منست
زادهٔ نیستیست هستی من   پادشاهیست تنگدستی من
خوردم از عشق ساغر ریزان   میروم اینك اوفتان خیزان
گر تو برمن ستم کنی ور داد   منم و عشق ، هرچه بادا باد !
باشد از عشق قوت مردان   آب و نان چیست؟ قوت بی‌دردان
دایهٔ دل چو سر فرازم کرد   عشق داد و ز شیر بازم کرد
ای که اندر شکست ما کوشی   آشتی کن ، چو جام ما نوشی
گر چه کوتاه دیده‌ای بامم   دور کن سنگ طعنه از جامم
خانه تاریك و وقت بیگاهست   ره بگردان، که چاه در راهست
تشنه‌ای، گرد جوی و چاه مگرد   راه جویی کن و زراه مگرد
آب ازین چشمهٔ سبیل بنوش   باده زین جام سلسبیل بنوش

سؤال از حقیقت کاینات

ای پژوهندهٔ حقایق کن   نفسی رخ درین دقایق کن
هرچه پرسم ترا بهانه مجوی   پیش من کج نشین و راست بگوی
این جهانی که اندورویی تو   چیست؟ با خود یکی نگویی تو
اصل او از کجا هویدا شد ؟   بود یا خود نبود و پیدا شد ؟

چه نخست از عدم پدید آمد ؟   که مرین گنج را کلید آمد
متحرک چراست چرخ بلند ؟   از چه ساکن شد این زمین نژند؟
آن یکی گرم و گرد گرد چراست؟   وین یکی باسکون و سرد چراست؟
این تف و باد و آب و گرد از چیست؟   وین تر و خشک و گرم و سرد از چیست؟
بچه چیز این زمین قرار گرفت ؟   وز چه این تخم بیخ و بار گرفت؟
ظلمت این شب سیاه از چیست؟   نور این آفتاب و ماه از چیست ؟
از چه این قلعه سربلند آمد ؟   کدخدا چون و خانه چند آمد؟
چند از آن مادرند و چند پدر ؟   چندشان دخترست و چند پسر؟
تو چه چیزی؟ چه جوهری؟ چه کسی؟   نرسیدی بخویش، درچه رسی ؟
این خرد خود کجا و روح کدام؟   دل که و نفس را چه باشد نام ؟
چون فتادی بشهر بیگانه ؟   بچه کار آمدی درین خانه ؟
این فرستادن پیمبر چیست ؟   باتو گر نیست اینسخن با کیست؟
از چه پرهیز واجبست اینجا ؟   چه حجاب و که حاجبست اینجا؟
ساز گاری و مردمی چه بود ؟   آدم از چیست و آدمی چه بود ؟
زندگانی چگونه باید کرد ؟   چه کسانرا نمونه باید کرد ؟
خلق هر منزلی کدام بود ؟   منزل اصل را چه نام بود ؟
آنچه دیدی زسر گذشت بگوی   بچه چیزست باز گشت؟ بگوی
چیست ایندوزخ و بهشت کجاست؟   پرسش حال خوب و زشت کجاست؟
تن و جانرا عذاب چون باشد ؟   هول یوم الحساب چون باشد؟
اصل اینها چو نیست جز یک حرف   زچه پیدا شد این تفاوت ژرف ؟
کار این سلطنت مجازی نیست   باز دان این، که کار بازی نیست
همه دانستنیست این بدرست   گر ندانسته‌ای گناه از تست
بدر آور اصول آن زین جام   تا بکیخسروی برآری نام
اگر این نکتها ندانی تو   اندرین خاکدان بمانی تو
آخر این آمدن بکاری بود   وز برای چنین شماری بود

ورنه این دردسر چه میبایست ؟   همه خود بود هرچه میبایست
تو بدان آمدی که کار کنی   زین جهان دانش اختیار کنی
همه را بنگری و دریابی   رنج بینی و دره سر یابی
چیست ناموس ؟ دل براو بندی   کیست سالوس؟ خوش بروخندی
دانش این حوالتست بتو   وز خدا این رسالتست بتو
تا حدوث از قدم پدید شود   نسبت بیش و کم پدید شود
ترك این عالـم فنا گویی   ملك جاوید را ثنا گویی
جز بعلم این کجا توان دانست؟   نفس بی علم هیچ نتوانست

درصفت علم

علم بالست مرغ جانت را   بر سپهر او برد روانت را
علم دل را بجای جان باشد   سر بی علم بدگمان باشد
دل بی علم چشم بی نورست   مرد نادان ز مردمی دورست
علم علم بر برین بالا   تا برو چون علم شوی والا
مبر از پای علم و دانش پی   تا بقیوم در رسی و بحی
علم عقلست و نفس علم خدای   پیش ازین بیخودی مکن بخود آی
زانچه برجان نبشت در بوتات   شاخ علمست و میوه معلومات
نیست آب حیات جز دانش   نیست باب نجات جز دانش
هر که این آب خورده باقی ماند   چشم او در جمال ساقـی ماند
مده روح کن بدانش و دین   تا شوی همنشین روح امین
دین بدانش بلند نام شود   دین با علم کی تمام شود ؟
نور علمست و علم پر تو عقل   روشنست اینسخن چه حاجت نقل؟
علم داری مشو براه ذلیل   علم بس راه را چراغ و دلیل
چون چراغ و دلیل و پرسیدن   هست، درشب چراست ترسیدن ؟
علم نورست و جهل تاریکی   علم راهت بـرد بباریکی
دانشست آب زندگانی مرد   خنك آن کاب زندگانی خورد!

در پی کشف این و آن رفتن　　جز بدانش کجا توان رفتن ؟
نفس بیشه‌است و گربزی شیرش　　عقل بازو و علـم شمشیرش
علم خود را مکن زعقل جدا　　تا بدانی که کیست عقل وخدا ؟
تن بدانش سرشته باید کرد　　دل بدانش فرشته باید کرد
علم روی ترا براه آرد　　با چـراغت بپیشگاه آرد
علما گرقالبیست ورجانیست　　هر چه دانی توبه ز نادانیست
تن بیروح چیست ؟مشتی گرد　　روح بی علم چیست ؟ بادی سرد
جهل خوابست و علم بیداری　　زان نهانی وزین پدیداری
جان داننده گرچه‌دمسازست　　با بدن بـر فلك بپروازست
راز چرخ وفلك بدین دوری　　نه هم از علم یافت مشهوری ؟
علم کشتی کند بر آب روان　　وانـکه کشتی کند بعلم توان
چون تو با علم آشنا گشتی　　بگذری زاب نیز بـی کشتی
سگ دانا ز گاو نادان به　　بهنر در گذشت شهر از ده
شود ازجهل‌مرد کاهل‌وسست　　دانش او را دلیر سازد و چست
گردش قبهٔ چنین پر کار　　نه بعلمست ، پس بچیست ؟ بیار
این همه کار وحرفت وپیشه　　نه هم از دانشست و اندیشه ؟
جهل‌و کوریت سر بچاه کشد　　علم و بینندگـی بماه کشد
دل شود گر بعلم بیننده　　راه جویـد بـآفـریننده
چون‌بعلمش یقین درست‌شود　　در عمل نامدار و چست شود
مرد بی علم جفت غم بهتر　　دیگ بی گوشت بی کلم بهتر
جوش‌جاهل‌چوآتش وخاشاك　　بر دمد ، لیك زود گردد خاك
علم دیوانه بی خلل نبود　　زانـکه دیوانه را عمل نبود
علما راست رتبتی در جاه　　که نگردد برستخیز تباه
علم را دزد برد نتواند　　با جـل نیز مـرد نتوانـد

نه بمیل زمان خراب شود نه بسیل زمین در آب شود
جوهر علم همچو زر باشد که چو شد کهنه تازه تر باشد
نفس را علم مستفاد کند علم ازین بیشتر چه داد کند ؟
آنچه در علم بیش میباید دانش ذات خویش میباید

درمضمون این کتاب

نامهٔ اولیاست این نامه مبر این را بشهر هنگامه
اندرین نامهٔ بدیع سرشت ره دوزخ پدید وراه بهشت
سخن مبدأ و معاش و معاد اندرین چند بیت کردم یاد
صفت بر و صورت فاجر حیلت دزد و حالت تاجر
سخنی بی تکلفست وصلف قمری بی تبرفعست و کلف
فکر در گفتنش نه پاینده ز امهات حضور زاینده
نفس را این بشارتی چندند بمقاصد اشارتی چندند
نام این نامه «جام جم» کردم وندرو نقش کل رقم کردم
تاچو رغبت کنی جهان‌دیدن هرچه خواهی دروتوان دیدن
بشناسی‌درو که شاه کجاست ؟ منزل‌او کدام و راه کجاست ؟
دشمن‌شاهراشکست‌ازچیست ؟ رنج‌دیوانه،خواب‌مست‌ازچیست؟
در این خانه را که یافت‌کلید؟ رخ‌این‌خانگی‌زپرده که‌دید ؟
چه‌مسافت ز گنج تا بطلسم؟ وز مسمی چه مایه راه باسم ؟
باز دانی مقید از مطلق راه باطل جدا کنی از حق
هیچ دیوت ز ره نیندازد غول رختت بچه نیندازد
دور باشی ز مکر های خفی راه یابی بملت حنفی
بتو گوید که آدمی چه بود ؟ مرد چونست،ومردمی‌چه‌بود؟
سخره و رام هردغل نشوی بضلال مبین مثل نشوی
مالت از دزد در امان ماند حالت از علم بی گمان ماند
باز فکر تو چشم باز کند موکب روح ترک تاز کند

گول گشتت نباشد از چپ و راست   باز یابی که منزل تو کجاست؛
دیدهٔ عبرتت گشاده شود   دلت از نقش غیر ساده شود
تو بفتحی چنین شوی واصل   و اوحدی را ثوابها حاصل
گر نشاید که عذر ما خواهی   دولت خواجه از خدا خواهی

در قسمت کتاب

دوش کردم بخرمی عزمی   که بدین جام نو کنم بزمی
دل چو در خانه مست شد زین می   رخ بصحرا نهاد و من در پی
بنشستیم چون بدشت آمد   جام پر کرد و می بگشت آمد
باده‌ای بود سخت مره انداز   شد حسابی ضرورت از آغاز
با که و کی؟ چگونه؟ چند خورد؟   تا شود مست و ره بخانه برد
چوز من دور گشت مستوری   بر گرفتم علم بدستوری
قسمتی راست کردمش بسه دور   تا بنوشنده بر نباشد جور
دور اول نشاط بخشد و نور   کند ازدیده خواب غفلت دور
اندر آید سرت بگفت و بگوی   عالمی دیگرت نماید روی
دومین دور شیر گیر کند   در فنون هنر بصیر کند
راه یابی بآزمایش ها   پرده بر خیزد از نمایشها
درسوم دور چون کنی نوشش   بنماند نهاد را پوشش
روح را قوت شباب دهد   سر آز وامل بخواب دهد
این سه دور ار بسر توانی برد   راه ازینجا بدر توانی برد

دور اول در مبدأ آفرینش

روز شد، ای حکیم، از آن منزل   خبری ده که چون گذشت این دل
خود ازین آمدن مراد چه بود؟   سر این هجر و این بعاد چه بود؟
مگر آغاز کار دریابیم   وز وجود جهان خبر یابیم
همه دانستنیست این بعیان   گر ندانسته‌ای درست بدان
کاولین قسمت ازطریق قیاس   در وجود وعدم دهند اساس

وین وجود ار فنا پذیر بود ممکنست ارچه بر اثیر بود
ور فنا را بدو نباشد راه واجبست وبدین مخواه گواه
ذات واجب قدیم وفرد بود بی‌چه‌وچون‌وخواب‌وخورد‌بود
باشد او از جهات نیز بدر تو ازآن ذات بی‌جهت مگذر
هرچه درامتناع و امکانست ذات واجب مغایر آنست
چون‌شدازامتناع‌وامکان‌حر شد ز جودش وجود عالم پر
کرد هستیش اقتضای ظهور زانکه‌نورست وفاش گرددنور
ذات او بروجود شاهی کرد رحمتش‌رخ‌بنیك خواهی کرد
صنع رامظهری ضرورت شد طالب جسم و جان‌وصورت شد
اول جمله اوست ، عز و جل گرچه آخر ندارد و اول
عزتش‌چون‌زخود بخودپرداخت نظری‌بر کمال‌خویش انداخت
زان‌نظر گشت‌عقل کل موجود عقل کورا بدید کرد سجود
نفس کل‌شدپدیدازآن دیدن شد پسندیده زان پسندیدن
نفس‌چون درسوم نورد افتاد سومین جوهر دو فرد افتاد
زان‌سه رتبت‌سه بعد پیداشد پیکر آسمان هویدا شد
جوهرنفس‌چون بخودنگریست تابداند که‌حق که‌واو کیست؟
عقل ونفس و فلك پدید آمد چرخ در گفت و در شنیدآمد
هم‌چنین‌تا که‌نه‌فلك‌شدراست حکمتش‌چون‌بدین‌فزونی‌خواست
شدعیان زین دو چار کاشانه هفت شاه و دوازده خانه[1]
همه‌درمهداین‌همایون رخش روشن آیین و روشنایی بخش
نرم خویان تیز تازنده هر یکی پرده ای نوازنده
چرخ‌چون‌دور کردوشدشیدا شد زمین روشن و زمان پیدا
درزمان گشت‌چارفصل پدید برزمین نیزهفت خط بکشید

---

۱ ـ دوچار کاشانه هشت فلك و هفت شاه هفت سیاره و دوازده خانه دوازده برج .

هفت اقلیم از آن بپیوستند   هر یکی بر ستاره‌ای بستند
چون‌ازآن جنبش‌شبانروزی   یافت انجم برات پیروزی
شد نماینده زین‌ورق درحال   مشرق و مغرب وجنوب‌وشمال
چرخ‌ازاول که‌چیره‌شددردور   چار عنصر پدید شد برفور
کاتش وبادوآب وخاك تواند   هم حیات تو ، هم هلاك تواند
وین عناصرچودست برهم‌داد   زان سه مولود تا مدار بزاد
آن‌سه‌مولودچیست؟نیك‌بدان   معدن وپس نبات وپس حیوان
گشت معدن بخاك پوشیده   وز زمین شد نبات جوشیده
حیوان برزمین و آب وهوا   شد بجنبش روان و حکم روا
این‌سه موقوف برچهارارکان   وآن برین هفت گنبد گردان
چرخ‌محتاج‌نفس‌ونفس‌بعقل   تا بوحدت رسید نقل بنقل
گرچه‌هریك چنین‌مدارکند   چون بوحدت رسد ، فرارکند
آنکه‌باعقل بودروحش‌جفت   جنبش نفس را طبیعت گفت
طبع چون در مزاج پیونده   از تراکیب نقشها بندد
چونکه‌ازطبع‌وازمزاج‌برون   نیست این نقشهای گوناگون
اختلاف زمان برون آورد   نه مزاج از چهار عنصر فرد

درترتیب ظهور موالیدثلاثه اول درصفت معدن

جرم خورشید گردپیکرخاك   مدتی چون بگشت با افلاك
آب وخاکش زعکس‌تافته‌شد   تبش اندر دوگانه یافته شد
متصاعد شد از میان دو بخار   که دو روحندو در هوا طیار
روح خاکی کثیف بودونژند   روح آبی لطیف و نیز بلند
روح آبی‌چو در مشیمهٔ کان   محتبس گشت زاقتضای زمان
روش آفتاب تابش داد   حرکت کرد واضطرابش‌داد
برهوارفت وآب شد، بچکید   برزمین گرم گشت وپس‌بتپید
زان صعود و هبوط پیوسته   گشت اجزاش روشن وبسته

زمره‌ای روح مطلقش گفتند / فرقه‌ای دهن و زیبقش گفتند
روح خاکی چوپس دخانی بود / وندرو اندکی گرانی بود
بیکی معدن احتباسش کرد / جنبش خویش درحراسش کرد
تپشی دایم اندرو پیوست / راه بیرون شدش نبود، ببست
چون بسی روز گارش این شدورد / در گوکان فتاد وشد گو گرد
قدما نفس نام کردندش / حکما احترام کردندش
ذکر این نفس وروح رازنهفت / شد بجسمی غبار معدن جفت
روح و نفس و بدن مهیا شد / کار گاهی ز خاك پیدا شد
نوبتی دیگر ازحرارت کان / گرم گشت این سه جزو را ارکان
شد ز حر مقام و ضیق محل / عقدآن در رطوبت این حل
وین سه را در زمان پیوستن / گاه پیمان و دوستی بستن
وزن و قدر ار باعتدال بود / تن مصفا و جان زلال بود
و گر آن آب چون حجر گردد / بمرور زمانـه زر گردد
ور بود وزن زیبق افزون تر / نقره‌ای باشد و نگردد زر
ورمساوات و وزن این دوبخار / تیره باشد ز اختلاط غبار
نام جسمی چنین حدید بود / وین پس از مدتی مدید بود
ور زظلمت عدیم نور شدند / وز مساوات و وزن دور شدند
زان تمازج بمذهب هرمس / جسد قلع و سرب خیزد ومس
وانچه ملح وشبوب وزاجاتند / هم ز تأثیر این مزاجاتند
هم چنین از دریچهای دگر / حال و حکم نتیجهای دگر
تاشد این خاك پر گهر گنجی / خلق نابرده بر یکی رنجی
اصل وبنیاد این جواهر خاك / این دوروحند، باتو گفتم پاك
وین جمیع ار نفیس و گر دونند / زادهٔ اختران گردونند
زین میان زر بود نتیجهٔ مهر / نقره فرزند ماه زیبا چهر
مس وآهن ز زهره و بهرام / بهره مندند و نور یاب مدام

قلع ازمشتری و جیوه ز تیر — زحل اندر سرب کند تأثیر

در تکوین نباتات واشجار

وین چهار آخشیج را بدرست — چون پدید آمد امتزاجی رست
نفس رونده رام ایشان شد — جنبش راست کار ایشان شد
شغل این نفس را بطبعی راست — هشت قوت بخادمی بر خاست
قوت جذب و قوت امساك — قوت هضم و دفع ، بشنو پاك
غاذیه ، نامیه ، مولده هم — گشته با قوت مصوره ضم
پس طبیعت بنقش بندی دست — بر دونقش از هزار گونه ببست
شد بصحرا و کوه بر،جاتنگ — از گل و یاسمین رنگارنگ
مدتی سبز شد نبات و بلند — زره شد بعد از آن وتخم افگند
تا گراو زاختلاف گردد سست — مثل او از زمین تواند رست
چون که زایل شداختلاف مزیج — شجر آهنگ نشو کرد وبسیج
گشت رونده گونه گونه درخت — بی برو میوه‌دارو نازك و سخت
آبش از بیخ شد روان سوی شاخ — شاخ وبر گش دراز گشت وفراخ
آبخور بیخ و شاخ وخارش گشت — وآن دگر جمله برك وبارش گشت
بارها را نگاهداشت ببر گ — زابروباران وبرف وباد وتگر گ
وآنچه بی بار بود و کج رو گشت — ساختندش ببیشه ها انگشت
وآنچه از میوه بود بروی بار — دامنش پاك شد ز سنگ و زخار
پرورش دید و سر بلندی یافت — در چمن نام ارجمندی یافت
چون زقسمت گرفت رستن بهر — یا غذا بود ، یا دوا ، یا زهر

درظهور حیوان

باز چون در مزاج این ارکان — متضاعف شد اعتدال و توان
قوت و حس و جنبش بمراد — مدد روح رستنیها داد
جسم چون زین دو روح یاری یافت — بر حیات و روش سواری یافت
حرکت کرد بر زمین چپ وراست — رستنی خورد وخواب وراحت خواست

زین میان ماده گشت و نر پیدا   وز پی ماده گشت نر شیدا

ماده و نر بهم چو جفت شدند   در تمنای خیز و خفت شدند

تا ز تولیدشان جهان پر گشت   کوه و صحرا و غار و وادی و دشت

در وجود نوع انسان

امتزاج این دو روح را با هم   چونکه در اعتدال شد محکم

نفس دانا بدان تعلق ساخت   سایهٔ نور چون بدان انداخت

نوع انسان از آن میان برخاست   شد بقامت ز استقامت راست

تن او شد بعقل و جان قایم   تن تباهی ندید و جان دایم

صاحب علم و صنعت و سخنست   زانکه او را سه روح و یك بدنست

و آنچه اصل وجود انسانست   زبدهٔ این نبات و حیوانست

آدمی زین دو چون خورش سازد   مایهٔ نشو و پرورش سازد

آن غذا در بدن چو یابد نظم   خون شود در تن از حرارت هضم

چون برآید برین سخن چندی   یابد آن خون ز روح پیوندی

شودش رنگ از اعتدال مزاج   بسپیدی چو زیبق و چو زجاج

در چنین حال زرع خوانندش   اصل این چند فرع دانندش

در زوایای پشت رست شود   نسبتش با بدن درست شود

اینچنین خوب گوهری ناسفت   چون کند خفت خلوتی با جفت

در نهد روی از آن حدایق غلب   بدهان رحم ز مجری صلب

باز با آب زن در آمیزد   زود اندر مشیمه شان ریزد

هفت کوکب بکار او کوشند   خلعت تربیت برو پوشند

برحم شهر بند سازندش   تا چو خون نژند سازندش

چرخ پیوندش استوار کند   تا در آن جایگه قرار کند

ماه اول زحل کند کارش   اندران وقت کو بود یارش

گردد این خون در آن مشیمهٔ تنگ   متغیر بشکل و صورت و رنگ

در هنر زمره‌ای که گام نهند برچنین آب نطفه نام نهند
این زمان گر زحل قوی باشد طفل پردان و معنوی باشد
بر یکایك ستارگان زین‌هفت هریکی زین قیاس حکمی رفت
مشتری باشدش بماه دوم مدد و یاور و پناه دوم
سرخ جامه شود بسان جگر باز گردد برنگهای دگر
افتدش در مسام بادی گرم زان پدید آید اختلاجی نرم
حکمایی، که‌رسم‌وحد دانند اندرین حالتش ولد خوانند
گر سوم ماهش آفتی نرسد یا گزند و مخافتی نرسد
یارمندی رسد ز بهرامش متصرف شود در اندامش
عضوهای رئیسه را در تن با دگر عضوها کند روشن
ولدی را که حالت این باشد نزد دانا لقب جنین باشد
ماه چارم بقوت خود مهر شودش نقش بند پیکر و چهر
تن او نغز و پر توان گردد روحش اندر بدن روان گردد
در شکم خویش را بجنباند مرد داننده کودکش خواند
ماه پنجم بزهره پردازد از سرش موی رستن آغازد
منفصل گرددش رسوم از هم صورت‌چشم و گوش و بینی وفم
چون بماه ششم رساند کار شود از انجمش عطارد یار
در دهانش زبان گشاده شود داد ترکیب هاش داده شود
هفتم او را قمر نگاه کند رویش از روشنی چو ماه کند
اندرین ماه بی‌خلاف و گزند گر بزاید بماند این فرزند
هشتمین ماه باز ازین ایوان نوبت آید بکوکب کیوان
گر ز مادر بزاید این هنگام هم شود کار زندگیش تمام
در نهم مشتریش باشد پشت اندران راه سهمناك درشت
سعدش این بند را کلید شود قوتی در ولد پدید شود
تا بتدریج سرنگون کندش وزشکنجی چنان برون کندش

مدتی بوده اندران تنگی   اوسبك ، ليك ازو شكم سنگی
طفل در تنگ و مادر آهسته   هر دو از بار یکدگر خسته
دست بر روی ، ارنج بر زانو   رنجه از خفت و خیز کدبانو
قوت آن خون و هیچ قوت نه   خبر از بنیت و نبوت نه
چون برون آید ازچنان بندی   درد گر محنت او فتد چندی

در جلوات حال شخص بعد از ولادت

باشدش کار از اول پایه   طلب شیر و جستن دایه
گه بدوشش کشندو گاه بمهد   گاه صبرش دهند و گاهی شهد
چون ز گهواره در کنار آید   در دگر گونه گیرو در آید
باشدش خوف و بیم از آتش و آب   آفت خفت و خیز و گریه و خواب
چون چپ خود ز راست بشناسد   و آنچه خواهند خواست بشناسد
از سه حالش سخن بدر نبود :   هر سه بی رنج و درد سر نبود
یا بمکتب دهند و استادش   تا دهد فرض و سنتی یادش
باز در گریه و خروش افتد   در کف چوب و مار و موش افتد
شود آخر فقیه و دانشمند   راه یابد بخانقاهی چند
دل او را کند نژند و سیاه   راتب هفته و وظیفهٔ ماه
ای بسا ! نان وقف کو بزیان   بدهد ، تا رسد بحد بیان
بعد از آن یا شود مدرس عام   یا معید و خطیب شهر و امام
یا برون اوفتد بدقاقی   یا بتزویر و شید و زراقی
کم رسد زین میان یکی بوصول   زانکه غرقند درفروع و اصول
و گرش در سر این هوس نبود   بمعانیش دسترس نبود
بدکانش برند و بنشانند   آتشی بر دماغش افشانند
زغم و داغ حرفت و پیشه   گز و مقراض واره و تیشه
خوردنی بد ، نشستنی غمناك   نان بی وقت و آب پر خاشاك
چو در آید بپایهٔ مردی   گرم گرده ، رها کند سردی

افتدش زین سر سبک سایه   باد در بوق و آب در خایه
بکف حرص و آز در ماند   بازش آرندو باز در ماند
نشنود پند اوستاد و پدر   نه بدانش گراید و نه هنر
تا زرش هست میدهد بر باد   چون نماند شود بدزدی شاد
فاش وپنهان زهوشیار و زمست   ببره هرچش اوفتد در دست
بلتش چند پی فگار کنند   دست آخر سرش بدار کنند
صد ازین بی هنر تلف گردد   تا یکی در هنر خلف گردد
وگرش بخت یارمند بود   نام بر دار و ارجمند بود
یا شود خواجهٔ گرامی بهر   یا سر افرازی از اکابر شهر
یا امیری شود فروزنده   یا دبیری دیار سوزنده
رنج بسیار برده از هر باب   کرده برخود حرام راحت وخواب
سالها حاضر و کمر بسته   دل در اندوه و درد سر بسته
چون ز سودای قربت و پیشی   با سعادت دلش کند خویشی
جوروخواری کشدزشاه وامیر   ناگهان بر نشانش آید تیر
از عمل بر کند چراغی چند   خانه و آسیاب و باغی چند
مرکبی چند در طویله کشد   دست بر صورتی جمیله کشد
غم آنها بگیردش دامن   آز و حرص و نیاز پیرامن
محنت جامه وغم جو و کاه   خرج ده، ساز خانه، آلت راه
زر خر بنده و بهای ستور   نان دربان و اجرت مزدور
گرغلامش گریخت آه ودریغ   ور سقط شد ستور، بارد میغ
حسد دشمنانش اندر پی   حاجت دوستان بجانب وی
بار صد کس بتن فرو گیرد   آتش دوزخ اندرو گیرد
دل مظلوم در دعای بدش   جان محکوم منکر خردش
در دل او زهر طرف قلاب   بسته بر وی ز بیم دلها خواب

سالها کار این و آن سازد — که زمانی بخود نپردازد
نتواند دمی نشستن شاد — نکند مرگ و آخرت را یاد
دست منصب گرفته گوش اورا — حب دنیا ربوده هوش او را
روز وشب هم‌چو باز دوخته‌چشم — شده با بینش و حضور بخشم
غافل و خط آگهان در مشت — که بخواهند ناگهانش کشت
عالمی گم شود درین سر وکار — تا ازیشان یکی رسد بکنار

صفت تأثیر اجرام سماوی در عالم کون وفساد

چیست گیتی؟سرای محنت‌وغم — زحمت او فزون و راحت کم
تا شب آخرین و روز نخست — فلك اندر کمین محنت تست
سیر افلاك را مدان بعبث — نفس را بر شعور این کن حث
درزمین هرچه جسم‌وجان دارد — آسمان صورتی از آن دارد
او برین نور سایه افگنده — سایهٔ این بنور آن زنده
اگر آن نور نیك حال بود — عیش این سایه بر کمال بود
ورپدید آید اندرین سستی — نتوان دیدن اندران رستی
در هم این نور و سایه پیوسته — سیرت این بسیر آن بسته
چون‌ازین‌سایه‌باز گشت آن نور — گشت‌ازین سایه زندگانی دور
ما چه و در چه پایه‌ایم همه؟ — چون نه نوریم ، سایه ایم همه
تو از آنجا چو سایه زانی دور — که نه‌ای هم‌چوسایه در پی نور
اصل‌نزدیك‌واصل‌دوریکیست — ماهمه سایه‌ایم و نور یکیست
باز آنها که پیش ما نورند — بحقیقت چو سایه مهجورند
هفت کوکب ز راه پنج نظر — گاه زهرت دهند و گاه شکر
در وبال وهبوط و بعد و شرف — که تلافی کنند و گاه تلف
دوجهانگیروپنج صاحب‌رخش — زیر این طارم دوازده بخش
تروخشک‌کنند و گرم وسرد بهم — نرم رفتار و تیز گرد بهم
بشدنشان ز خانه در خانه — فتنه ها در جهان ویرانه

از محاق آفت جهان باشند   زاحتراق آتش نهان باشند
شبی و روزی و نر و ماده   سعد و نحس از پی هم افتاده
ثابتی در مزاج سیاری   واقعی در ازای طیاری
این یکی معطی،آن یکی قاطع   این یکی تیره و آن دگر ساطع
باز ازین جمله ثابت و سیار   هریکی با یکی دگر شد یار
نحس با نحس وسعد با مسعود   ممتزج رنگ هردو گیرد زود
ازروش چون بهم در آمیزند   حالهای عجب برانگیزند
هر یکی مقتضی بلایی را   یا فتوحی و انجلایی را
داده از اجتماع و استقبال   مهر و مه کون را تغیر حال
آمدنشان سوی حضیض از اوج   کرده دریای فتنه را پر موج
جرم خورشید را درین درجات   سیصدوشصت صورتست وصفات
هر یکی مشکلی پدید آرد   یا خود از مشکلی کلید آرد
شد زمین چون شکار گاهی شوم   گرد او حلقه‌ای زچرخ ونجوم
زان نظرهای تیزوچندان سست   آن رهد کوزرخنه بیرون جست

در آثار علوی

میکشد چرخ ازین زمین و بحار   بتف مهر گونه گونه بخار
برهوا چون بخار زور کند   جنبش و اضطراب و شور کند
کند آنکس که داد دانش داد   لقب آن هوای جنبان باد
درزمین این بخارهست ودخان   نیز در مردم و دگر حیوان
بزمستان مسام چون بسته‌است   جنبش این بخار آهسته است
لیك چون گاه یخ گداز شود   وان مسام گرفته باز شود
برسه قسمت شود بخار زمین   گاه جنبیدن از یسار و یمین
آنچه بروی زمین حصار کند   جنبش او را چو بی قرار کند
کند آن راه بسته اورا کسف   تا پدیدآورد ز لازل و خسف
وآنچه ره یافت در عروق مکان   از تری خود وز گرمی کان

در صعوْد و هبوط آب شود	مایهٔ معدن و ذهاب شود
وآنچه خارج شود براه فلك	نزد دانا در آن نباشد شك
کش گذر یا بزمهریر بود	یا سوی آتش اثیر بود
بیش ازین جسم‌را گذرچون نیست	این بخار ازدوحال بیرون نیست:
یا بآتش رسد ، شهاب شود	ورنه ابر و تگرگ وآب شود
باد چون در میان ابر افتد	ابر بـر گردش از ستبر افتد
چون بکوشند ابر و باد بهم	بجهد برق و پس بریزدنم
ابر ازآن باد چون دریده شود	غرش رعداز ان شنیده شود
هر نمی کوجدا شود ز سحاب	آن بخاری بود که گرددآب
فصل‌سردش‌تگرگ‌وبرف کند	روز گرمش بآب صرف کند
در هوا غیرازین نظرها هست	در زمین نیز بس اثرها هست
پیش آن کو اثر شناس بـود	آن دگرها برین قیاس بود

درخواص نفس‌قدسی‌ودلایل‌حرکات و علامات اجزای بدن

نفس‌نطقیست ،بی‌زبان‌گویاست	این بداند کسی که اوجویاست
در بصر نور و در زبان گفتار	در دهن ذوق و در قدم رفتار
قوت سمع و لمس و بوییدن	بره فکر و فهم پوییدن
همه از فیض نفس زاینده‌است	جمله را نفس ره نماینده است
دیدن او بامتیاز بـود	گفتن او برمز و راز بود
برتوازبسکه مشفقست‌ورحیم	بهزارت زبان کند تعلیم
مینماید ز صد طریقت راه	تا ز نیك و زبد شوی آگاه
او چو شایستهٔ خودت سازد	نور او عکس بر تو اندازد
نور او در تنت فرشته شود	منهی غیب و سرنوشته شود
جستن هر رگی زبانی ازوست	زدن هر نفس نشانی ازوست
جستن سر نشان جاه بود	و آن پایت دلیل راه بود

جستن چشم راست از شادی / خبرت گوید و ز آزادی
جستن چشم چپ نشان جفا / یا سخنهای دشمنان زقفا
جنبش هر یکی بمنوالیست / هر یکی زان دلیل برحالیست
هم‌چنین حکم نبض شریانات / اندر اوقات رنج و بحرانات
نبض نملی دلیل ضعف قوا / متفاوت بر اختلاف هوا
مرتعش بر حرارت طاری / ملتوی بر کمال بیماری
وآن دگرها بدین صفت باشد / نزد آن کاهل معرفت باشد
سر بسر واقفان این رازند / گوش کن تاچه پرده میسازند؟
مینیوشند و باز میگویند / بی زبان با تو راز میگویند
زین ورق در سخن نقط بنقط / که: غلط کم کن‌وتو کرده‌غلط
هریك اندام نیز در حالیست / در فراست دلیل بر فالیست
خال در چشم و میل در بینی / صورت حیلتست و کج بینی
طرح بینی اگر بلند بود / مرد مغرور و ارجمند بود
گردن‌وریش‌و پای و قد دراز / از حمایت حدیث گوید باز
اینچنین کارخانه‌ای برکار / شب و روز و توخفته غافل وار
چون که‌در تحت این بلاباشی / چکنی گر نه مبتلا باشی ؟
کیست کین‌راشمار داند کرد؟ / همه را اعتبار داند کرد ؟
شاه‌منشین، که در سرای‌سپنج / نتوان بود بی کشیدن رنج
زان بدین عالمت فرستادند / وین چنین ساز و آلتت دادند
تا باینها نظر در اندازی / چارهٔ کار خویشتن سازی
زیرکانی ، که راز دانستند / سر اینها چو باز دانستند
زین میان زود بر کنار شدند / گنج‌وش سوی کنج غار شدند
گرتو کیخسروی بدین‌وبداد / ورچو ناصر شوی بحجت و داد
تا نشویی ز ملك ایران دست / نتوانی بکنج غار نشست
پند درویش اگر نیندوزی / زین دوخسرو چرا نیاموزی ؟
تو بآموختن بلند شوی / تا بدانی و ارجمند شوی

چون نهاد تو آسمانی شد　　صورتت سر بسر معانی شد
نه زمین بر تو راه داند بست　　نه فلك نیز بر تو یابد دست
گرچه‌دیریست کندرین‌بندی　　نتوانی، که سخت پیوندی
نه چنان بر زمانه بستی دل　　که توانی شدن برون زین گل
من بدین غار سر فراخته ام　　که درین غار جای ساخته ام
آنکه در غار سور داره وسیر　　غیرتش چون رها کند برغیر؟

درشرف بنیت انسان بصورت ومعنی بر دیگر مخلوقات

چون‌شوی آنچنان که میبایی　　چون تو با خویشتن نمیآیی؟
نظری کن درین معانی تو　　تا مگر خویش را بدانی تو
کز برای چه کارت آوردند؟　　بچه زحمت ببارت آوردند؟
کیستی؟روی‌در کجاداری؟　　بکه امید و التجا داری؟
نامهٔ ایزدی تو، سر بسته　　باز کن بند نامه آهسته
تا ببینی تو هر دو گیتی نقد　　کرده بایکد گر بیك جاعقد
از کم‌و بیش نکته‌ای نگذاشت　　که‌نه‌ایزددرین‌صحیفه‌نگاشت
ای کتاب‌مبین، ببین خود را　　باز دان از هزار آن صد را
خویشتن رانمی‌شناسی قدر　　ورنه‌بس‌محتشم کسی،ای‌صدر
هم خلف نام وهم خلیفه‌نسب　　نه ببازی شدی خلیفه لقب
ذات حق را بهینه اسمی تو　　گنج تقدیس را طلمسی تو
ببدن درج اسم ذات شدی　　بقوی مظهر صفات شدی
هم چو سیمرغ رازهای جهان　　در پس قاف قالبت پنهان
سر موی ترا دو کون بهاست　　زانکه‌هستی‌دو کون‌بی کم کاست
ملکوتست جای و منزل تو　　جبروت آشیانهٔ دل تو
با تو همره ز طالع فلکی　　قوتی چند روحی و ملکی
قالبت قبه ایست اللهی　　لیك در جبه‌ای، نه آگاهی
بر تو کلك سپهرصورت‌بند　　کرده خطهای معقلی پیوند

هیکل تست حرز قیم فرش　　کایة‌الکرسیست و کنزالعرش
صنع را بر ترین نمونه تویی　　خط بی‌چون و بی‌چگونه تویی
هم خمیر تنت سرشتهٔ اوست　　هم حروفت قلم نوشتهٔ اوست
نقش الله نقش پنجهٔ تو　　«ما سوی الله» در شنکجهٔ تو
ز سرو دست و ناف و پای تو دل　　کرده نام محمدی حاصل
الفت قامتست و را ابرو　　صاد و ضاد تو چشم‌ها بررو
طاو ظا انف و سین و شین دندان　　ها دهان تو با لب خندان
میم نافست و عین و غینت گوش　　این بدان و در آن دگر میکوش
میکنی ز آن سر و دهان و دو چشم　　بر سه دندان شین شیطان خشم
صورتی کش بدست خود کردست　　چون توان گفتنش؟ که بد کردست
دیو را نور عقل یار نبود　　ورنه این جاز سجده عار نبود
ایزدت خواست تا پدید شدی　　لایق مژده و نوید شدی
پدری کرد عقلت از بالا　　مادری نفس، تا شدی والا
اخترانت برادر و خواهر　　ملکت یار و مالکت یاور
عقلت از عالم اله آمد　　نفست از بارگاه شاه آمد
دو ملك باتو این چنین همراه　　سوی ایشان نمی‌کنی تو نگاه؟
ملك وروح با تو و تو بخواب　　شب قدری، تو خویشرا دریاب
نه عرض گشته درسرای سپنج　　خادمان تو با جواهر پنج
چار عنصر خمیرهٔ جسمت　　سه موالید جزوی از اسمت
آب حمال تست و کشتیها　　باد فراش تست و دشتیها
آتش از مطبخ تو آشپزیست　　آفتابت بباغ رنگ رزیست
بر تو حفظش چنان نگشت محیط　　کز مرکب بتر سی وز بسیط
مشکل عالم از تو آسان شد　　دد و دامت زدم هراسان شد
سنگ چون موم زیر تیشهٔ تست　　آب و آهن یکی زپیشهٔ تست
پوست بیرون کنی زشیر و پلنك　　وزهوا در کشی عقاب و کلنگ

در سر پیل بر زنی قلاب   گردن شیر نر کشی بطناب
دیگران زیر باروران تواند   سر در افسار ودر عنان تواند
حیوان و نبات‌خوردن تست   معدن آذین گوش و گردن‌تست
آفتابست عقل و ماهت روح   جهل توفان و علم کشتی نوح
آسمانت‌سرست‌وعرشت‌هوش   حس‌ده گانه گونه گونه‌سروش
خلق‌نیکت بهشت وسیرت‌حور   کرم و همتت بلند قصور
خلق بد دوزخست ونارغضب   قهرو دیوانگی شواظ و لهب
ویل خشم و نعیم خشنودی   دد و دام آز و شهوت موذی
بحرها آب‌چشم و گوش‌ودهان   بیشه موی و دروچمنده نهان
کوهها گرده وسپرز وجگر   دره و پشته عضو های دگر
زرگ واستخوان‌وعضله وپی   لحم‌وغضروف‌وجلدبرسروی،
سه هزار آلت‌ازدرون و برون   درج کرده‌ند درتو، بلکه‌فزون
بعد ازان قوت نباتی هشت   بایکی زین‌هر آلتی ضم گشت
حاصل‌ضرب بیست وچارهزار   کارفرمای و کار کن بشمار
شب وروز ایستاده درکارت   تا بلندی گرفت دیوارت
نه فلك در دل تو دارد گنج   با کواکب و لیك دریك کنج
جان جهانرا بگشت‌ولنك‌نشد   وز حضور سپهر تنگ نشد
گر زمانی بترك تازآیی   بروی تا بعرش و باز آیی
شد درین جسم‌هفت‌گردون‌موج   وز شهاب نجوم فوجا فوج
آسمانت سرو شهاب ذکاست   زحلت‌فهم‌وفکرصایب وراست
با تو بهرام شوکتست‌وغضب   زهره‌تزیین شهوتست وطرب
مشتری زهدوعلم وجاه‌و وقار   تیر شعر وخط وحساب‌وشمار
مهر حکم و سیاست شاهی   ماه هرحرفتی که میخواهی
خاك پر گنج و پردفینهٔ تست   آب پر زورق و سفینهٔ تست
هم ترا تاج اصطفا بر سر   هم ترا خلعت صفا در بر

گاه بردار و گاه بر تختی　　آدمی کی بود بدین سختی؟
«لیس‌فی‌جبتی» تو دانی گفت　　وین«اناالحق»تومیتوانی گفت
گاه عبدی و گاه معبودی　　چه‌عجب؟چون غلام محمودی
خواجه‌فارغ‌شدست ازین‌بازی　　همه کارش تو بنده میسازی
درجهان‌چاره‌ای‌نشد زتوفوت　　بجزازموت‌وچاره کردن‌موت
آفرینش تمام گشت بتو　　خاك از افلاك در گذشت بتو
دو سر خـط حلقهٔ هستی　　از حقیقت بهم تو پیوستی
جهدآن می کن، ار توعیاری　　کان دویی را زبین برداری
نیك مستمو گرنه زین‌جامت　　بنمایم هزار و یك نامت
بستان‌این که‌شربتی‌صافیست　　بشناس‌اینقدر که این‌کافیست
بیش ازین گردوحرف‌برخوانی　　ترسمت‌برجهی که:«سبحانی»
آنچه گفتم بنقد نیك بدان　　وز پی آن زیادتی میران

ذبابهٔ این‌فصل درسری‌چند مرموز

گر بپرسد کسی که: هردوجهان　　گفته‌ای کندر آدمیست نهان
برشمردی ازآن نشانی چند　　کردی از هریکی بیانی چند
باز چندان هزار داروی و زهر　　که جهان دارد از یکایك بهر
نه فلزو جواهـر کانـی　　آشکارای آن و پنهانی
اندرین بنیت ضعیف کجاست؟　　گربدانسته‌ای بیان کن‌راست
این جوابیست گفتنی بدرست　　چون‌نگویی، گریز بایدجست
میتوان یك بیك بیان کردن　　بشناسنده بـر عیان کردن
حـکما گفته اند و داده نشان　　من بگویم ز گفتهٔ ایشان:
هست پوشیده در جهان گنجی　　بـدر آوردنش ببر رنجی
گذری کن بطور این اسرار　　در مناجات عشق موسی وار
نور موسی ببین ونار خلیل　　اگرت آرزوست این تجلیل
جبلی هست در جبلتها　　حجر او علاج علت هـا

کادم از جنتش نشان آورد / فکر او شیث را بجان آورد
دم ثعبان ازو نمـوداریست / رسن ساحران ازآن تاریست
اولیا را یقین ازوست درست / انبیا را گمان از آن شدسست
آب الیاس وخضر روشن ازوست / نار نمرود نیز گلشن ازوست
کس چه‌اند که برچه باریکیست؟ / این چه‌رمزست ودرچه تاریکیست؟
بر محیط فلك عروج کند / وز مسام ملك خروج کند
حل این‌مشکل ازتونیست بدر / به‌ازین کن بحال خویش نظر
گرتواین‌دست بر کشی‌ازجیب / اژدها سازی از عصای شعیب
بکنی، گر بدیگك علم پزی / بهتر از ماهتاب رنگك رزی
ز شرف صاحب زمانی تـو / بچه از خویش در گمانی تو؟
اندرین کعبه شد بصورت کم / حجری وندرآن حجر زمزم
حجرش سازگار و سازنده / زمزم او حجر گـدازنـده
پر گهرحجرهاست درحجرش / زهره طالع ز مطلع فجرش
ذهب و گنج در رصاصهٔ او / قمرو شمس هر دو خاصهٔ او
خیز واین کعبه‌را طوافی کن / بکراماتش اعترافـی کن
سعی کن درصفای روح و بدن / تاشودتن‌چوجان‌وجان‌چون‌تن
که‌چواین‌عقده‌برتوحل گردد / منزلت تارك زحل گـردد
گربااین وقفه میرسد عیست[1] / مهر گردد تمام برجیست
اندرین تیر گی بسی مردند / ره بآب حیات کم بردند
کار این آب کار بازی نیست / شهرتی‌این‌چنین‌مجازی نیست
آنـکه هنجار آب گم کردند / عمر خود در تراب گم کردند
باتو معشوقه‌ای چو آب ارزان / بر سرخاك چون شدی لرزان؟
طالب این وصول اگر هستی / در بروی طلب چرا بستی؟
دل باین واصلان سر گردان / مده، ای‌جان وروی بر گردان

---

۱ ـ عیس جمع اعیس شترسپید سرخ موی

زمرهٔ انبیا غلط نروند اولیا در پی سقط نروند
همه معروف و قایلند برین بگرفت‌این‌سخن زمان و زمین
که‌تو گرمیکشی‌تمام‌این‌زهر همه اجساد را توانی قهر
هم نشان بخشدازسپید وز زرد هم دوا باشدت بگرم و بسرد
علت و رنج را چهار هزار میتوان کرد ازین حجر تیمار
دهد از ذات خالد و باقی ضر زهری و نفع تریاقی
بلقب عالم صغیری تو زادهٔ عالم کبیری تو
نام این عالم میان اینست سومین صورت جهان اینست
پرشنیدم که جان و سر دادند نشنیدم کزین خبر دادند
جستنش گرچه از محالاتست پیش بعضی هم از کمالاتست
هر که او عالمی تواند ساخت مرکب امر«کن» تواند تاخت
گربدین‌جست‌وجوی پردازی سایه بر سلطنت نیندازی
راه توحید را بدانی رمز سر بعث و نشور مازین غمز
پادشاهی چه بیش ازین باشد ؟ غایت سلطنت همین باشد
خاتم خلقتی و خاتم خلق در تو پوشیده آز جامهٔ دلق
خاك بیزی کنی و داری گنج بس خسیس اوفتاده‌ای بمرنج
دو جهانی بدین حقیری تو تا ترا مختصر نگیری تو
باز کن چشم ، اگر بصرداری تا چه چیزی تو کین‌اثرداری؟
هرچه از کاینات گیرد نام از بد و نیك و نا تمام و تمام
جمله راهست در تو مانندی من ازآنجمله گفتم‌این چندی
تا مگر قدر خود بدانی تو حد جان و خرد بدانی تو
سخن مخلصان بگیری یاد ندهی روزگار خود بر باد
این بدان : کایت شرف اینست نسخهٔ سر « من عرف » اینست
از برای تو سخت کوشیدند باز از غفلتت بپوشیدند
گربیندازی این‌حجاب‌ازروی شود اینهات کشف موی بموی

میوه ازروضه‌ای چنین چیدن   بی ریاضت کجا توان دیدن ؟
بی‌ریاضت کسی نجست این حال   با ریاضت شود درست این حال
پردهٔ شهوت و غضب در پیش   منتبه کی‌شوی زصورت‌خویش؟
این اثرها صفات تست ، نه‌ذات   آفتابی تو و ین صفت ذرات
بکن،ای‌دوست،چون‌نه‌جسمی‌تو   طلب خویش کن: چه‌قسمی تو؟
تو بدین مرتبت ز نادانی   غافل از خویش وز خدا دانی
آنکه داند بچون تویی‌این‌داد   نتوانش چنین گذاشت زیاد
دادهٔ او بدان و دار سپاس   پس بکوش و دهنده را بشناس
گر ندانی محل قشر از لوز   گذری کن بدین مسالخ گوز
تا بدانی که دین‌بصورت‌نیست   باد و بودش چنین‌ضرورت‌نیست

دوم در کیفیت معاش جمهور و در آن چند بند سخنست

اول‌در معاش اهل دنیا

نوبهارست و روز عیش امروز   بهل این‌اضطراب‌وطیش‌امروز
وقت یاریست ، دوستان دستی   جای رحمست برچنان مستی
گرچه جای‌غمست، غم‌نخوریم   دست برهم زنیم و در گذریم
در چنین پر فسانه بازاری   بی کفایت نمیرود کاری
پیش‌دستان، که‌پیش‌ازین‌بودند   یکدم از درد سر نیاسودند
بتو هشتند منزلی آباد   تا ازیشان کنی بنیکی یاد
زانچه‌هست‌ار بهش ندانی کرد   جهد کن تا بهش توانی خورد
سیرت آن گذشتگان بشنو   چون شنیدی بنه اساسی نو
خوش‌زمینیست،درعمارت کوش   حاصل رنج خود بپاش و بپوش
این عمارت بعدل شاید کرد   بیشتر رخ بعدل باید کرد
هر کسی را بقدر ملکی هست   که بدان‌ملك حکم‌داردودست
شاه در کشور و ملك در شهر   هر یکی داره ازحکومت بهر
گر نه از معدلت خطاب کنند   دان که‌آن ملك‌را خراب کنند

پادشاهی توهم بمسکن خویش — بلکه درهستی خود وتن خویش
اندرین ملك پادشاهی خود — ثبت کن نام بیگناهی خود
بی حسابی مکن، بهانه مجوی — که حسابت کنند موی بموی
آنکه عدلش نمیرود درخواب — ملك او را مکن بظلم خراب
که درین خانه بیوقار شوی — اندر آن خانه شرمسار شوی
این سخن راز اوحدی بررس — که بجز اوحدی نداند کس

در نصیحت ملوك بعدل

ایکه بر تخت مملکت شاهی — عدل کن، گر زایزد آگاهی
عدل چون گشت با خلافت یار — نهلند از خلاف و ظلم آثار
عدل باید خلیفه را، پس حکم — عدل نبود کجا کند کس حکم؟
عدل بی علم بیخ و بر نکند — حکم بی عدل وعلم اثر نکند
تخت را استواری از عدلست — پادشه را سواری از عدلست
دود دلها بدادگر نرسد — عادلان را بجان خطر نرسد
پایداری بعدل و داد بود — ظلم و شاهی چراغ وباد بود
طاق کسری بداد ماند درست — خانه‌سازی، بداد کوش نخست
عدل و عمر دراز هم زادند — عاقلانم چنین خبر دادند
شاه کو عدل وداد پیشه کند — پادشاهیش بیخ و ریشه کند
سایهٔ کردگار باشد شاه — شاه عادل، نه شاه عادل‌کاه
سایه آنرا بود که دارد تن — تو بر آن نور رنگ سایه‌مزن
نور کلی ز سایه دور بود — سایهٔ نور نیز نور بود
خلق ازین سایه در پناه آیند — مردم از فر او براه آیند
شاه خفته است فتنهٔ بیدار — چشم دولت زشاه خفته مدار
شاه چون مستعد جنگ بود — دشمنان را مجال تنگ بود
جنگ دشمن بسازباشدومرد — این دوپیشی بدست باید کرد
عدل باید طلایهٔ سپهت — تا کند فتح را دلیل رهت

لشکر ازعدل برنشان وزداد   تا کنندت بفتح و نصرت شاد
بتو دادند ملك دست بدست   مده این‌ملك را بغافل ومست
دشمنانت بهم چو رای زنند   برفتوح تو دست و پای زنند
هریکی را بگوشه‌ای انداز   آنکه دفعش نمیتوان ، بنواز
برقوی‌پنجه‌دست‌کین‌مگشای   برضعیف‌وزبون کمین‌مگشای
کان یکی گرسگست گرگ‌شود   وین بقصد تو سربزرگ‌شود
فاش کن حیلت بداندیشان   تا نگویند غافلی زیشان
شاه باید که دارد از سرهوش   برجهان‌چشم وبررعیت گوش
شاهرا گر بعدل دست‌رسست   قاصد او یکی پیاده بسست
مال ده ، گر چهار کس باشد   یك سر تازیانه بس باشد
هیچ در وقت تندی و تیزی   میل‌ورغبت مکن‌بخونریزی
خون‌ناحق‌مکن، چویابی‌دست   کز مکافات آن نشاید رست
گر زقرآن بدل‌رسیدت‌فیض   یاد کن سر « کاظمین الغیظ»
اختر و آسمان کمر بستند   بچهار آخشیج پیوستند
تا چنین صورتی هویدا شد   وندران سر صنع پیدا شد
نسخهٔ حرز کردگارست این   بس‌طلسمی بزرگوارست این
هر که‌بی‌موجبش خراب کند   خویش را عرضهٔ عذاب کند
تا توانی بچوب دادن پند   مکش‌اورابتیغ وزهرو کمند
چون‌نباشدزشرع حکمی‌جزم   ظلم باشد بکشتن کس عزم
ظلمت ازظلم‌دان‌و نورازعدل   این بدان ومباش دور از عدل
روح خود را بعالم ارواح   انس‌ده ، تارسی بروح و براح
چون‌ملك باتو آشنایی یافت   دلت از غیب روشنایی یافت
اینکه‌چون‌سایه‌سوبسو گردی   سایه برخیزد و تو او گردی
قول‌وفعل‌وضمیرچون‌شدراست   اختلافی نماند اندر خواست
هرچه‌خواهی‌توایزدآن‌خواهد   وین مراد دلت بجان خواهد

آب خواهی‌تو ، ابر آب کشد — ایمنی ، فتنه سر بخواب کشد
با تو بیعت کنند جن و ملك — سر بحکمت دهند چرخ وفلك
نامت اسمی شود ز داینده — تن طلسمی جهان گشاینده
سخنت را قضا قبول کند — پیش تختت قدر نزول کند
دیدنت حشمت و جلال دهد — التفات تو ملك و مال دهد
آنکه دل درتو بست جان یابد — وانکه سودت برد زیان یابد
هر که قصد تو کرد خسته شود — دشمنت خود بخود شکسته شود
فر کیخسروی ازینجا خاست — که جهانرا بعلم وعدل آراست
روز خلوت گلیم پوشیدی — بنماز و بروزه کوشیدی
دست بستی، کمر بیفگندی — تاج شاهی ز سر بیفگندی
روی بر ریگ ودل چو دیگ بجوش — دل سخن گستر وزبان خاموش
تا بدیدی دلش بدیدهٔ راز — دیدنیهای این نشیب و فراز
سر جام جهان نما اینست — اثر قربت خدا اینست
روشنانی که این خرد دارند — جام جسم و ضمیر خود دارند
هر کرا این کمان و تیر بود — روح صید و فرشته گیر بود
خطبه اینست وسکه آن باشد — که دو گیتی در آن میان باشد
عادلی ، سایهٔ خدا باشی — ورنه از سایه هم جدا باشی

حکایت

رفت کسری ز خط شهر بدشت — با سواران زهر طرف میگشت
گلشنی دید تازه و خندان — ترو نازك چو خط دلبندان
پر زنارنج و نار باغی خوش — زیر هر برگ آن چراغی خوش
گفت: کاب از کدام جویستش؟ — که بدین گونه رنگ و بویستش
باغبانش ز دور ناظر بود — داد پاسخ که نیك حاضر بود
گفت : عدل تو داد آب اورا — زان نبیند کسی خراب او را
پادشاهی بزور باشد و مرد — مرد را مال دوست داند کرد

مال کس بی عمارتی ننهاد   وین عمارت بعدل باشد وداد
از عمارت نظر مدار دریغ   بررعیت چوآب باش وچومیغ
ملك معمور و گنج مالامال   بر کشد تخت‌را بگردون بال
شاه بی شهر چون ستاند باج   شهر بی‌ده زبون شود زخراج
طلب عدل کن ز شاه و وزیر   گومدان نحووحکمت و تفسیر
نحوشان عمرو وزید را شاید   عدلشان عالمی بیاراید
شاه مهر و وزیر ماه بـود   زین دو آفاق در پناه بود
شب چو رفت آفتاب در پرده   مه نیابت کند دو صد مرده
ملك را شب وزیر نام اندوز   حارس و پاسبان بود تا روز
نصب این هردو کرد گار کند   نه زرو مـرد بیشمار کند
نشود طالع اختر شاهی   بی وجـود مدبر داهی
خنجر خسروست وکلك وزیر   سپر ملك روز گیرا گیر
شاه باشد بروز عدل چو باغ   مرشب فتنه را وزیر چراغ
وزرا ملك را امینانند   کار فرمـای دولت اینانند
وزرایی ، که مرکز جاهند   آسمان قبول را ماهند
گر نسازند کار درویشان   وزر باشد وزارت ایشان
خلق صد شهر گشته‌سر گردان   در پی خواجه دربدر گردان
پی ایشان هزار دیده براه   تا کند خواجه‌شان بلطف نگاه
روی چندین هزار دل‌درتست   کام این بیدلان بباید جست
کار ایشان بدست خویش بساز   مرهم سینه های ریش بساز
خیر تأخیر بر نمی تابد   خنك آنکس که خیردریابد
چشم گیتی‌تویی،مرودرخواب   فرصت ازدست میرود، دریاب

درباب ظلمه و ظلم

ظلمت ظلم تیره دارد راه   عدل باید جناح و قلب سپاه
خانهٔ ظالمان نه دیر ، که زود   بفضیحت خراب خواهد بود

دود دل خانه سوز ظالم بس		بد کنش را همان مظالم بس
ظلم تاریك و دل سیه کندت		عدل رخشنده تر زمه کندت
مرد را ظلم بیخ کن باشد		عدل و دادش حصار تن باشد
چه جنایت بتر که خون‌خوردن؟		وانگه از حلق هر زبون‌خوردن
نیست در بیخ دولت اینان		تبری چون دعای مسکینان
تو نترسی که باغ سازی و تیم		خرج آن جمله از خراج یتیم؟
باغ خود را نچیده گل بیوه		برده سرهنگ هیزم و میوه
شب تاریك دوك رشتن او		روز نانی بخون سرشتن او
وانگهی ظالمی چنین درپی		تیغ دفع بدان تویی، یا حی
پیره زن نیمشب که آه کند		روی هفت آسمان سیاه کند
وای برخفتگان خونخواران!		زآفت سیل چشم بیداران
بس که دیدم دعای پیر زنان		که فرو ریخت خون تیرزنان!
گر بیك حبه ظلم و رزی تو		بحقیقت جوی نیرزی تو
از تو گر دیده‌ای پر آب شود		ملکت از سیل آن خراب شود
مهل، ای خواجه، کین زبونگیران		شهر وارون کنند و ده ویران
چون ضرورت شود معاون کار		ملك خود را بعادلان بسپار
چکنی بر قلم زنان دغل		تکیه برعقد ملك داری وحل؟
قلمی راست کرده درپس گوش		چشم برخردهٔ کسان چونموش
حلق درویش را بریده بکلك		مال وملکش کشیده اندرسلك
نشناسد که: کرد گارش کیست؟		نه‌بداند که: اصل کارش چیست؟
علم دانستن فقیر و نقیر		علم آزردن یتیم و صغیر
گرترا تیغ حکم در مشتست		شحنه‌کش باش‌دزدخود کشتست
دزد را شحنه راه رخت نمود		کشتن دزد بی گناه چه سود؟
دزد با شحنه چون شریك بود		کوچها را عسس چریك بود
چون سیاست نباشد اندر شهر		ندرخشد سنان و خنجر قهر

نیم شب گرد بر گریوه رود　　دزد بر بام طفل و بیوه رود
همه مارندومور، میر کجاست؟　　مزد گیرند، دزد گیر کجاست؟
راه زد کاروان و ده را کرد　　شحنهٔ شهر مال هردو ببرد
برحرامی چو شحنه‌شد خندان　　بحرم دان فرو بـرد دندان
چون کمان رئیس شد بی‌زه　　نتوان خفت ایمن اندر ده
شهر وقتی که بی عسس باشد　　چین ابروی شحنه بس باشد
تیغ حاکم حصار شهر بود　　داروی درد فتنه قهر بود
سر دزدان که میوهٔ دارست　　برتن آسوده پـارهٔ کارست
دزد را جای بردرخت بهست　　پاسبانرا نظر برخت بهست
بتو معمور داده‌اند اینملك　　بخرابی مهل، که گیرد كلك
تا رخ ایـن زمین نخاری تو　　بجز از خارو خس چکاری تو؟
گرنه این میوه ها ببار آید　　باغ را از کلم چه کار آید؟
همه اندر تراش چون تیشه　　کی‌بماند درخت این بیشه،
گوشت دهقان‌بهردوماه خورد　　مرغ بریان چریك شاه خورد
دست‌دهقان چوچرم رفته‌زکار　　ده خدا دست نرم برده که: آر
چه خوری نان ز دستوارهٔ او؟　　نظری کن بدست پارهٔ او
دو سه درویش رفته در دره　　پی گوساله و بـز و بره
شب‌فغانی که: گرگ میش‌برد　　روز آهی کـه؟ دزدخیش برد
تو پر از باد کرده پشم بروت　　که کی آرد شبان پنیروقروت؟
ای که برقهر دیگران کوشی　　بهر خود گاو دیگران دوشی
هیچ در قهر خود نخواهی شد　　حاکم شهر خود نخواهی شد
هر که برنفس‌خودمسلط‌نیست　　نیست‌سلطان واندرین‌خط‌نیست
پادشاهـی نگاه داشتنست　　دیده و دل بـراه داشتنست
اندرین‌تن، که‌ملك‌خاص‌تواست　　گرتوشاهی کنی،خلاص‌تواست
شاهی تن ز اعتدال بود　　بطلب کردن کمال بـود

کردن او رابشرع و عقل دوا   نپسندیدن آنچه نیست روا
اندرین شوکت و جوانی خود   شیر مردی و پهلوانی خود
بر وجود خود ار ظفر یابی   یا خود این روز رفته دریابی
زندهٔ جاودانه باشی تو   شیر مرد زمانه باشی تو
گرچه‌ترشست وتلخ گفتن‌حق   شور بختیست هم نهفتن حق
سخن‌ازدل شکن نباشد وسخت   رهنمایی کجا کندسوی بخت؟
هرچه گفتم اگر نگیری یاد   روزما بگذرد ، شبت‌خوش باد

درملازمت پادشاه وشرایط بندگی

ای پسر ، چون ملازم شاهی   نتوان بود غافل و ساهی
بخش کن‌روز خویش وشب را نیز   مگذران بر فسوس عمر عزیز
شب‌سه‌ساعت بامرحق کن صرف   سه حساب وکتاب و رقعه وحرف
سه بتدبیر ملك و رای صواب   سه بآسایش و تنعم و خواب
روز را هم بدین قیاس نصیب   بکنی ، گر مدبری و مصیب
پیش سلطان خشمناك مرو   در دم پنجهٔ هلاك مرو
موج دریاست قربت شاهان   خشم ایشان بلای ناگاهان
اول روز پیش شاه مدام   جهد کن تا سبق بری بسلام
در مکش خط بنام نزدیکان   پی منه بر مقام نزدیکان
شاهرا بی‌نفاق طاعت کن   بقبولی ازو قناعت کن
گر ترا کم‌دهد مرو در خشم   وز بآن بیشتر مگردان چشم
چشم بر کن بدوستان قرین   گوش بر دشمنان گوشه نشین
هیزم خشك و برق آتش بار   مرد خفته است و دشمن بیدار
سودکس در زیان او مپسند   فتنه بر آستان او مپسند
هر کرا شاه بر کشد ، بپذیر   وانکه‌رادشمنست دوست‌مگیر
دل دروبندو گنجش‌افزون کن   وانکه‌نگذاشت‌رنجش‌افزون‌کن
بنوازد ، دعا کنش بر جان   بزند ، سر مپیچش از فرمان

مال خواهد، کلید گنج ببر — مرد جوید، بکوش و رنج ببر
گر بآبت فرستد، از آتش — برخ هر دو رخ در آور خوش
با کسی کو براه پیشترست — نزد سلطان بجاه بیشترست
گر بزرگی کند مدارش خرد — که ترا بار او بباید برد
آنکه در صید شاه دام نهد — بوسه بر دست هر غلام دهد
تا که باشد دل غلامی دور — از تو کارت کجا پذیرد نور؟
بر فتوح کسان میفگن چشم — ورفتوحت نشد مرو در خشم
ور گروهی مخالف شاهند — راه ایشان مده، که بیراهند
عیب کس برتو چون‌شود تابان — دیده از دیدنش فرو خوابان
جهد کن تا چونا کس واوباش — نکنی سر مملکت را فاش
بر میان دار بند به کوشی — بر زبان نیز مهر خاموشی
با کسی، کش نمیتوان زدمشت — ور بکوشد، نمیتوانی کشت
اندکی خلق خوشترك بایـد — ور فتوحیست مشترك باید
خاطر شاهرا چو آینه دان — همه نقشی درو معاینه دان
آنکه تا بود نقش‌راست شمرد — نقش کج پیش او نشاید برد
گر نباشد بدین صفاتت دست — پیش ایزد کمر نشاید بست

درمنع تبختر وطیش

نرم باش، ای‌پسر، برفتن، نرم — تا نگردد دلت برفتن گرم
این صفتهای لاابالی چیست؟ — توچه‌دانی که‌چندخواهی‌زیست؟
گفته‌ای:ازجهان‌چو میگذریم — خود بیاتا غم جهان نخوریم
گرنمانی نه در شمار شوی — وربمانی نه کم وقار شوی
چه ضرورت بترك تازیدن؟ — پیش شمشیر مرگ بازیدن؟
گوش برقول نا خلف کردن؟ — مال و اوقات خود تلف کردن؟
کوش تا خویش را نیارایی — که نمانی اگر بکار آیی
درتوچون روزگار چشم کند — چون تواند دلت که‌خشم کند؟

شاید ار حال خود بگردانی … تا مگر چشم بد بگردانی
باده‌سر خاکسار خواهد بود … باده‌خور خاک‌خوار خواهد بود
نفس اگر شوخ‌شد، خلافش کن … تیغ جهلست در غلافش کن
نه‌شب عیش و باده خوردن تست … کآبروی جهان بگردن تست
دوستی زین عمل بباد شود … دشمن خود مهل، که شاد شود
بر سبک سر نشاید ایمن بود … که سبک سر بسر در آیدزود
کم شنیدم که مرد آهسته … گرده‌از خوی‌خویشتن خسته
نیست در شهر سست فرهنگی … هیچ عیبی بتر ز بی سنگی
در هنر بس پدر که داد دهد … پسری شپ شپش بباد دهد
ای که رویت بقربت شاهست … چه روی کابگینه در راهست؟
میروی ، نرم تر بنه گامت … تا مبادا که بشکنی جامت
حیف ! عیشی چنین بدست آورد … پس بطیشی درو شکست آورد
گر بترسی ز پادشاه خموش … در مراعات سر شاهی کوش
شاه خاموش با تو در سازد … سر شاهی سرت بیندازد
گر نه دین قاید امارت تست … بس خرابی که در عمارت تست
خود نمایی باسب وجامه مکن … گوش بر اهل‌سوق وعامه‌مکن
راست گردان ز بهر نام بلند … سیرتی خاص گیر عام پسند
چند جویی برین و آن پیشی؟ … نه کز ابنای جنس خودبیشی؟
تو نبودی پدیدت آوردند … پس بگفت و شنیدت آوردند
باز فانی شوی بآخر کار … بسگان باز دار این مردار
در میان دو نیست هستی تو … غایت غفلتست مستی تو
چه نهی در میان این دو فنا … برخودودوش‌خویش رنج‌وعنا؟
هر کـه بالاترست منزل او … بتواضع رغوب تر دل او
همه را روی درتو و تو بخواب … چه‌دهی پیش کرده گار جواب؟
قرب سلطان‌مبارک آنکس‌راست … که کند کار مستمندی راست

خوش ببایدبر آن امیر گریست ‌ ‌ ‌ ‌ که بتدبیر روستایی زیست
روستایی کند کفایت و صرف ‌ ‌ ‌ ‌ تومگر سازی‌از خراجش‌طرف
وانگهی خویش را امین دانی ‌ ‌ ‌ ‌ آه اگر مردمی چنین‌دانی!
مکن از بهر این‌تفرج و فرج ‌ ‌ ‌ ‌ رزق ده ساله را بزوده‌ی خرج
بیوه زن دوك رشته در مهتاب ‌ ‌ ‌ ‌ کرده‌بر خودحرام‌راحت‌وخواب
خایهٔ مرغ گرد کرده بصبر ‌ ‌ ‌ ‌ تا بیاید امیر و از سر جبر
خایه‌ها را بخایگینه کند ‌ ‌ ‌ ‌ مرغ و کرباس را هزینه کند
وانگهی بر نشیند و تازد ‌ ‌ ‌ ‌ فلکش سر چرا نیندازد؟
بجفا دل مهل، که چست‌شود ‌ ‌ ‌ ‌ کانچه‌بشکست کی‌درست‌شود؟
چه نهی بر نهال خود تیشه؟ ‌ ‌ ‌ ‌ در بریدن بباید اندیشه
غضبی، کزطریق دانش خاست ‌ ‌ ‌ ‌ عقل‌ودین‌عذر آن تواندخواست
آن‌غضب ناپسند باشد و زشت ‌ ‌ ‌ ‌ که‌چو کردی‌مجال‌عذر نهشت
درجهان‌هرچه‌حکمت‌وریوست ‌ ‌ ‌ ‌ همه تریاك زهر این دیوست
خرد و جانت ار تمام شوند ‌ ‌ ‌ ‌ غضب و شهوتت غلام شوند
بس رسول و نبی شدند هلاك ‌ ‌ ‌ ‌ تاجهان‌زان دو دیو گردد پاك
این دوراگر توزیر گام کنی ‌ ‌ ‌ ‌ خویشتن را بلند نام کنی
مکن ازجام‌جهل خودرا مست ‌ ‌ ‌ ‌ که بیکباره میروی از دست

درمنع شراب وبنك و مستی

باده کم خور، خرد بباد مده ‌ ‌ ‌ ‌ خویش را یاد او بیاد مده
هوش یار تو به، که بیهوشی ‌ ‌ ‌ ‌ هوشیاری تو، باده کم نوشی
می بتونت کشد سر از بستان ‌ ‌ ‌ ‌ بنگ رویت کند بگورستان
باده در خیك وبنگ در انبان ‌ ‌ ‌ ‌ گر نه دیوانه‌ای مشوجنبان
خیك‌وانبان‌بخوك‌وسگ‌بگذار ‌ ‌ ‌ ‌ خوك گندیده و سگ مردار
می سرخت نمد بدوش کند ‌ ‌ ‌ ‌ بنگ سبزت گلیم پوش کند
دل سیاهی دهند و رخ زردی ‌ ‌ ‌ ‌ بهل‌این‌سبزوسرخ،اگرمردی
بنگت آن اشتهادهد بدروغ ‌ ‌ ‌ ‌ که چو ماءالعسل بلیسی‌دوغ

می چنانت کند بنادانی   که بز ماده را پری خوانی
هر سقط کز جهان بروخندند   این دو دلاله شان فرو بندند
بنگ در بر کشد بزنجیرت   گر نباشد مویز و انجیرت
خوردن آب گرم وسبزهٔ خشک   خون بسوزاندت چونافهٔ مشک
بهل آن آب را، که تر گردی   مخور این سبزه را، که خر گردی
آب گندیده، خاک پوسیده   درتوچون نفس و روح دوسیده
تر کشان کن، که دشمنان بدند   زانکه این هردو دشمن خردند
بت پرستی ز می پرستی به   مردن غافلان ز مستی به
جود نیکست وجود مستان بد   هوشیاری ز مست مستان بد
مست نادم شود بهشیاری   تو ز مستان طمع چه میداری؟
گرچه در هر دو وضع و رفعی نیست   هم شراب ای پسر، که نفعی نیست

در آداب می‌خوردن

خوردن باده گر شود ناچار   کوش تا نگذرد حریف از چار
خادمی چست وصاحبی خوشخوی   ساقیی نغز و مطربی خوش گوی
تا زرو سیم و نقل داری و می   منه از جای خویش بیرون پی
گر خوری می بخانهٔ دگران   برحریفان مباش سرد و گران
چشم در شاهد حریف مکن   هزل با مردم شریف مکن
نقل کم خور، که می خمار کند   نقل کم کن که سرفگار کند
بقبول کسان ز جای مشو   عندلیب سخن سرای مشو
وقت خوردن دو باده کمتر نوش   تا نباید بدست رفتن و دوش
تا بگردد خورش گوارنده   مشو، ای خواجه، می‌گسارنده
می بهل، تا که کار خود بکند   که بآخر شکار خود بکند
خورش و می چو در هم آمیزی   خون خود را بخوان خودریزی
می خوری، اعتراف کن بگناه   تا نگردد حرام سرخ و سیاه
چند گویی که: باده غم ببرد؟   دین و دنیا نگر که هم ببرد

بیغمی شعبه‌ای ز بی نفسیست بطر و خرمی ز ناجفسیست
آنکه شیرین بغم سرور کند از دل خویش غم چه دور کند ؟
بهتر از غم کدام یار بود ؟ که شب و روز بر قرار بود
می چنانخور که او مباح شود نه کزو خانه مستراح شود
هرچه مستی کند حرامست آن گر شرابست و گر طعامست آن
مستی مال وجاه و زور و جمال هم حرامست و نیست هیچ حلال
بضرورت نجس حلال بود بیضرورت نفس وبال بود
آب زمزم گرت کند سر مست رو بشوی از حلال بودن دست
تو در آبی ، چنین دلیر مرو بر کنارش رسی ، بزیر مرو
گرچه غم سوزوغصه کاهست او زو برم ، آب زیر کاهست او
گرچه آبی تنك نماید و سهل پای دروی منه تو از سر جهل
برحذر باش زآب آتش رنگك که تفش اژدهاست و ناب نهنگك
آتش باده بر مکن زین پس که ترا آتش جوانی بس
می که آتش ندیده جوش کند چون بآتش رسد خروش کند
می چو آتش بر آتشت ریزد می ندانی چه فتنه بر خیزد ؟
زین دو آتش چو دیگك برجوشی گر بیکباره خود سیاو وشی
کاسه‌ای کندر و خوشی نبود چه شود گر دو آتشی نبود ؟
بهل این آتش ر کمست، اربیش که درشت آتشیست اندرپیش
مکن، ای نفس وکارخود دریاب روزشد بر گشای چشم ازخواب
چندراضی شوی بخورد و بخفت؟ ترك این بیخودی بباید گفت
باده نوشندگان جام الست نشوند از شراب دنیا مست
ذوق پاکان زخم و مستی نیست جاه نیکان بکبر وهستی نیست
هر کرا عشق او خراب کند فارغ از بنگك واز شراب کند
از کف من چو جام جم داری دیگر اندر جهان چه غم داری؟
گرچه اختر باختیار تو شد ور چه شیر فلك شكار تو شد

تو بیکبارگی ز دست مشو   وز شراب غرور مست مشو
بس ازین آب وخاك غارت کن   آب وخاکی دگر عمارت کن
گاه مستی و گه خرابی تو   کس نداند که از چه بابی‌تو؟
چون نکردی خرابی آبادان   بر خرابی چه میشوی شادان؟
خیز و آباد کن مقامی نیك   تا بر آری بخیر نامی نیك
چند راحت بری‌زملك کسان؟   راحتی هم بملك خود برسان

در ترتیب منزل واساس آن

پادشاهان که گنج پردازند   رسم باشد که شهروده سازند
زانکه در کردن عمارت عام   هم مثوبات باشد و هم نام
گرچه بعضی زمال کاست شود   کار بسیار خلق راست شود
هر کرا رای شهر ساختنست   اولین شرط مال باختنست
وانگهی کردن اختیاری نیك   پس بنا کردن حصاری نیك
گر بود مشرق و شمالش باز   با جنوب گرفته مال مباز
حفر کاریز و جویها مقدور   برف نزدیك و گرمسیرنه‌دور
نمك ر هیزم و گچ و گل سر   بیشه و کوه و راه اشتر و خر
جای نخجیر و رودخانهٔ آب   خیل وصحرانشینش ازهرباب
ور دهی نیز را اساس نهند   عاقلان هم برین قیاس نهند
بر زمینی که آب خیز بود   کوه را حاجت گریز بود
آب‌شیرین بجوی وخاك درست   جای کشت وبرو رعیت چست
شهر نزدیك و شیخ دانشمند   آب گیرو صطرخ باشد و بند
خندق و سور بهر تیر زنان   چشمه نزدیك بهر پیر زنان
بر بلندی و دور از آفت سیل   وز گذار چریك یافته میل
ور کنی خانه‌ای اساس ببین   جایگاهی بلند و رست و امین
راه آب وزمین و بستان نیز   جای برف افکن زمستان نیز
مطرح خاك و محرز غله   کاه واصطبل، ارت بود گله

همه نزدیك بـایدش ناچار   آب و حمام و مسجد و بازار
ورنداری، که خانه سازی، زر   رخت در کوچهٔ کریمان بـر

در شرایط عمارت کردن

تا ندانی که کیست همسایه   بعمارت تلف مکن مایه
مردمی آزموده باید و راد   که بنزدیکشان نهی بنیاد
خانه در کوی بختیاران کن   دوستی با لطیف کاران کن
حق همسایگان بزرگ شمار   با طلی گر کنند یاد میار
خویشتنرا مکن زخویشان دور   میکن آزار خویش ازیشان دور
خویش بد را زبان ببر بسپاس   دشمن خانگیست، زو بهراس
خویش خودرا نگر نداری خوار   زانکه باخویش میکنی این کار
کبر با خویش خود مکن بدرم   گرچه با او سخا کنی و کرم
خلق محتاج و دیده ها بازست   کار مردم بساز، ارت سازست
پی ز رنجور هم دریغ مدار   قرض جوید، درم دریغ مدار
بیتیمان کوچه میکن چشم   بیوگانرا سخن مگوی بخشم
باغت ار هست و هیزم و میوه   دور کن قسم مفلس و بیوه
مکن از کس اثاث خانه دریغ   تشنه بینی، بر و بباران میغ
دوست گیری، دگر زدست مده   عهد را عادت شکست مده
با غریبان بلطف خویشی گیر   بدعا و سلام پیشی گیر
گر غریبی غریب ساری کن   ور ز شهری غریب داری کن
کوش تا بر ره سپاس شوی   تا حق اندیش وحق شناس شوی
در ادا کوش چون کنی وامی   منه از وعده پیشتر گامی
آنکه زر داد زور داند کرد   وانکه زر برد هم تواند خورد
با خداوند حق درشت مگوی   زر طلب میکند بمشت مگوی
چون گزافی نگفت ازو مازار   گفت چیزی که برده‌ای بازار

باز بردست خویشتن ده وداد   مکن، ارنه زرت رود بر باد
زر بزور اینچنین ز دست مده   خنجر خویشتن بمست مده
باش با کم زخود برادرودوست   بیش‌را مغزدان وخودرا پوست
خانهٔ بی نماز ویرانست   گر چه آرامگاه شیرانست
خانه از طاعتست و خیر آباد   خیر اگر نیست نام خانه مباد
مسجد ازخانه سازوطاعت کن   نان ده و خانه پرجماعت کن
قدم دوستان بخانه در آر   دشمنانرا مجوی نیز آزار
آنکه از دشمنان نسازد دوست   فلك از دوستان دشمن اوست
غرض آنست ازین‌جماعت شهر   که بمسکین‌رسد نوازش وبهر
ورنه هر طاعتی نهفته بهست   خیر با دیگران نگفته بهست
خیر باید ز مرد زاینده   تا بود نام و خانه پاینده
برمکش خانه جزبدین‌و بداد   ورنه بر آب مینهی بنیاد

در منع اسراف

ای که برقصر کوشك سازی‌تو   پیه بر دنبه میگدازی تو
گرچه این‌قصرها طربنا کست   چون‌بگردون‌نمیرسدخا کست
نردبانی چنان بساز ، ای گرد   که تواند برآسمانت برد
در رواق سپهر میباشی   چکنی نقش‌اشخانه از کی ؟
هر کرا خانه‌ای تمام بود   دو بسازد ، بعقل خام بود
خانه‌ای بس بود گروهی را   چه کشی بر سپهر کوهی را ؟
روی در گفتهٔ خدای آور   حق « لاتسرفوا » بجای آور
خیمهٔ عاریت برین سر راه   بزن و دست ظلم کن کوتاه
قصر سازی و جمع مال کنی   گردن خویش پر وبال کنی
اندرین راه پرمصیبت و درد   قصر و جمعی چنین نشاید کرد
زین درست ودرم برغبت ومیل   پل و بندی بساز در ره سیل

کاخ و کاشانه‌ای که خواهی هشت   پیش اهل خرد چه خوب و چه زشت؟
خیز و برکار کن رباطی چند   راه دزدان نابکار ببند
تا تو رخت و سرای را دانی   بخدای ار خدایرا دانی
ناید این هردو کار باهم راست   هر که اینرا فزود آنرا کاست
ترك این حرص خانه گیر بده   فاردی ، پای در زیاده منه
گرچه کاشیست خانه یا چینی   دل بگیرد چو بیش بنشینی
مال چون باز میبرند از پس   صد کجا میبری ؟ زصد یك بس
چکنی خانه‌ها زخشت حرام ؟   زانکه ویران شود بهشت حرام
گر حرامست خانه ، کوچك به   تا حلالت کند رعیت ده
چیست این خانه باشکستن عهد؟   نیش زنبور و خانهٔ پرشهد
نتوانی ز خانهٔ بسیار   که بزنبور در رسانی کار
خانه‌ای را که رو بویرانیست   کردنش موجب پشیمانیست
حق نداد از طهارت کعبه   بسلیمان عمارت کعبه
بهر مرغی که کشته بود بدست   یافت این نیستی بدان همه هست
مسجدی کز حرام برسازی   عاقبت خر درو کند بازی
بس بود بهر کبریا قصری   خاصه در دولت چنین عصری
آنکه او مسجد مدینه بساخت   میتوانست قصرها پرداخت
لیکن اندیشهای لقمانی   داد از آن نخوتش پشیمانی
بچنان خانه‌ای قناعت کرد   پشت برآز ورخ بطاعت کرد
نامرا بهتر از سخن مشناس   سخنی کش بلند باشد اساس
چکنی تکیه برعمارت دار ؟   این عمارت ببین و آن بگذار
اصل این سیم وزر ززیبق خاست   زان چو زیبق بجنبد ازچپ و راست
زر ز خاکست و برزبر نرود   نهلد تا بخاك در نرود
بدهی ، در بهشت کاخ شود   ندهی ، دوزخت فراخ شود
هرچه درو جه آش و نان تو نیست   بفشان و بده که آن تو نیست

نخوری ، دیگری بخواهد برد   توخودش کن بکام و دندان خرد
چه نهی مال بهر فرزندان ؟   که بایشان نمیرسد چندان
پسر ار مقبلست باکش نیست   ورنه زان مال بهره خاکش نیست
کانچه از شحنه ماند و قاضی   نشود زن ببیش از آن راضی
این ابوالقاسمان که پیش رهند   چه بطفلان نا رسیده دهند ؟
ور از آنها فزون شود چندی   نکنند با یتیم پیوندی
مال را میل آتشین چکنی ؟   غصه را یار و همنشین چکنی؟
این سخنها نه از رعونت خاست   سخنی روشنست و راهی راست
در دلم نیست از کسی خاری   با کسم نیز نیست آزاری
راست زهریست شکرین انجام   کژ نباتی که تلخ دارد کام
تلخی ازپند چون توان رفتن ؟   راست شیرین کجا توان گفتن؟
مغز این گر جدا کنند از پوست   فاش گردد که دشمنم یا دوست

در تناکح و توالد

خلق را چون نظر بصورت بود   وطن و منزلی ضرورت بود
چون نشود منزل و وطن معمور   بی زن و خادمی نگیرد نور
تا اگر بگذرد ازین چندی   هم بماند ز هر دو فرزندی
که نگهدارد آن در خانه   نگذارد بدست بیگانه
زانکه از مال غم ندارد مرد   چون بداند که دوست خواهد خورد
عادت زیستن چنین بودست   شربت مرگ و مردن این بودست
پس چو ناچار شد که خواهی زن   گردرانی بجوی بی گردن
زن دوشیزه خواه و نیک نژاد   تا ترا بیند و شود بتو شاد
کانکه باشوهری دگر بوده است   پیش او عشوهٔ تو بیهوده است
و گرش صورت و درم باشد   خود فتوحیست این و کم باشد
اصل در زن سداد و مستوریست   و گرش این دو نیست دستوریست
چونکه پیوند شد ، بنازش دار   بر سر خانه سرفرازش دار

تو در آیی زدر ، سلامش کن — او در آید ، تواحترامش کن
هر زمانش بدلنوازی کوش — وقت‌خلوت‌بلطف وبازی کوش
صاحب رخت و چیز دار او را — پیش مردم عزیز دار او را
ازسخنهای خوب‌و گفتن خوش — بنماز و بطاعتش درکش
میکن ار بینی از خرد نورش — بنصیحت ز بام و در دورش
راه بیگانه در سرای مده — پیر زنرا بخانه جای مده
بیضرورت روا مدار بفال — راه لولی و مطرب و دلال
دل خویشان او مدار دژم — هر یکی را بقدر میخور غم
تا ز لطف تو شرمسار شود — بمراد تو سازگار شود
بازن خویشتن دو کیسه مباش — وانچه داردبسوی خود متراش
زن‌چو داری، مرو پی زن غیر — چون روی‌درزنت نماند خیر
هر چه کاری همان دروه توان — درزیان گار گی چه سود توان؟
زن کنی ، داد زن بباید داد — دل در افتاد ، تن بباید داد
آنکه شش ماه در سفر باشد — دو دیگر براه در باشد
چار در شهر روز می خوردن — شب‌خرابی وجنگ وقی کردن
دل ببازارها گرو کرده — کهنه را هشته ، قصد نو کرده
برده خاتون بانتظارش روز — او بخفته ز خستگی چون‌یوز
این گنه‌را که‌عذرداندخواست؟ — وین تحکم بمذهب که‌رواست؟
کدخدایی چنین بسر نرود — زن ازین خانه چون بدرنرود؟
بشر در روم و تاجر اندرهند — چون نیاید بخانه فاجر ورند؟
در سفرخواجه بی‌غلامی نیست — بی‌می ونقل‌وکاس‌وجامی نیست
پیش خاتون‌جز آب ونان نبود — وآنچه اصلست در میان نبود
این‌نه‌عدلست‌واین نه‌داد،ایمرد — خانهٔ خود مده بباد ، ایمرد
به ازین کرد باید اندیشه — تا نیاید شغال در بیشه
تو که مردی ، نمیکنی صبری — چکنی بر زنان چنین جبری؟

خواجه چون بی غلام دم نزند
زن پاکیزه نیز کم نزند

بندهٔ خوب در حرم نبرند
آتش و پنبه پیش هم نبرند

کار ایشان اگر ز فتنه بریست
قصهٔ یوسف و زلیخا چیست؟

پیش روباه مینهی دنبه
میخروشی که: «تله می‌جنبه»

هر که غیرت نداشت دینش نیست
آن ندارد کسی که اینش نیست

زن کنی، خانه باید و پس کار
بعد از آن بنده و ضیاع و عقار

ملك را آب و بندگانرا نان
خانه را خرج و خرج را مهمان

طفل کوچك چو بهر نان بگریست
چه‌شناسد که نحو و منطق چیست؟

میل کودك بگردگان و مویز
بیش بینم که بر خدای عزیز

چون اسیر و عیال مند شوی
بسر و پای در کمند شوی

طمع از لذت حضور ببر
سوی ظلمت شو و ز نور ببر

نان و هیزم کشی چو حمالان
روز و شب تا سحر زغم نالان

بندگی نان کشیدنست برنج
خواجه نامی و لیك بنده بسنج

خواجگی راحتست و آزادی
تو برنج و ببندگی شادی

گرندانی سزای گردن گول
غل دیوست، یا دو شاخهٔ غول

همچو دزدان نشسته بر زانو
کرده او را دو شاخه کدبانو

کنده در پای و بند بر گردن
چون توان فخر خواجگی کردن؟

روز تا شب بلا و بار کشی
تا شبش تنگ در کنار کشی

از تو خاتون چو گرده آبستن
نتوان راه زادنش بستن

چون بزاد، ار نرست اگر ماده
خرج باید دو مرده آماده

پسرانرا قبای روسی کن
دخترانرا بزر عروسی کن

زدر دوستان بماتم و سور
نتوانی شدن بکلی دور

خواجگی نیست، این بلای تنست
باچنین کمزنی چه جای زنست؟

بندگی کن، که خواجه خوانندت
گر امیری کنی برانندت

در حالات زنان بد

زن بچشم تو گرچه خوب شود	زشت باشد چوخانه روب شود
زن مستور شمع خانه بود	زن شوخ آفت زمانه بود
پارسا مرد را سر افرازد	زن نا پارسا بر اندازد
چون تهی کرد سفره و کوزه	دست یازد بچادر و موزه
پیش قاضی برد که: مهر بده	بخوشی نیستت بقهر بده
زن پرهیزگار طاعت دوست	باتو چون مغز باشد اندرپوست
زن نا پارسا شکنج دلست	زود دفعش بکن، که رنج دلست
زن چو خامی کند بجوشانش	رخ نپوشد، کفن بپوشانش
زن بد را قلم بدست مده	دست خود را قلم کنی زان به
زانکه شوهر شود سیه جامه	به که خاتون کند سیه نامه
چرخ زن را خدای کرد بحل	قلم و لوح، گو: بمرد بهل
بخت باشد، زن عطارد روی	چون قلم سر نهاده برخطشوی
زن چو خطاط شد بگیرد هم	هم چو بلقیس عرش را بقلم
کاغذ او کفن، دواتش گور	بس بود گر کند بدانش زور
آنکه بی نامه نامها بد کرد	نامه‌خوانی کندچه‌خواهد کرد؟
دور دار از قلم لجاجت او	توقلم میزنی، چه حاجت‌او؟
او که الحمد را نکرد درست	ویس‌ورامین‌چراش بایدجست؟
زن وسوراخ مار و سوراخست	ور بود شوخ مار باشاخست
شخ اوباش، بر شکن شاخش	مار خود را مهل بسوراخش
بجداییش چند روز بساز	چند شب نیز طاق وجفت‌مباز
طاق باید شد از چنان جفتی	که همین خیز داند وخفتی
وقت‌خواب‌از رخش‌مگردان‌پشت	که‌در انگشتری جهدانگشت
زن‌چو‌بیرون‌رود، بزن سختش	خود نمایی کند، بکن رختش
ور کند سر کشی، هلاکش کن	آب رخ میبرد، بخاکش کن

چون بفرمان زن کنی،ده‌و گیر   نام مردی مبر ، بننگ بمیر
پیش خود مستشار گردانش   لیك کاری مکن بفرمانش
رازخود بر زن آشکار مکن   خانه را بر زنان حصار مکن
زن بدرا نگاه نتوان داشت   نیك زنرا تباه نتوان داشت
عشق‌داری،بزن‌مگوی که:هست   که ز دستان او نشاید رست
زن بد کار خویش خواهد کرد   پس ببندی،زپیش خواهد کرد
زن چومارست، زخم خودبزند   برسرش نیك زن که بد بزند
مارت ابلیس در بهشت کند   تا ترا پای بند کشت کند
چون بری در درون جنت بار ؟   وز برون دوستی کنی بامار ؟
مکنش پرورش بمهر و بمهر   زانکه نقشین بود ولی پر زهر
نرمی و نقش مار گرزه بهل   زهر دنبال بین و زهرهٔ دل
نه بحجت توان براه آورد   نه با قرار در گناه آورد
نه بسوگند راست کار شود   نه بپیمان و عهد یار شود
تا که باشی کشد در آغوشت   چون برفتی کند فراموشت
گر جوی خرج سازی از مالش   نرهی ، تا تو باشی از، قالش
زن چو نیکو ترست هیچ بود   زانکه چون مار پیچ پیچ بود
مروش پی ، تلف مکن مالت   که سبك در کشد بدنبالت
بگذر از مارگیر وسلهٔ او   که بجز زهر نیست زلهٔ او
جسم را بند و روح را بنده   چه روی از پی ششی گنده ؟
غول خودرا مدان بجززن خود   بر منه پای او بگردن خود
زانکه چون‌غول درسرای شود   گردنت را دوال پای شود

حکایت

پسری با پدر بزاری گفت   که: مرا یار شو بهمسروجفت
گفت : بابا ، زنا کن و زن نه   پند گیر از خلایق ، از من نه
در زنا گر بگیردت عسسی   بهلد ، کو گرفت چون توبسی

زن بخواهی ، ترا رها نکنند   ور تو بگذاریش چها نکنند ؟
از من و مادرت نگیری پند   چند دیدی و نیز دیدم چند
آن‌رها کن که‌نان وهیمه‌نماند   ریش بابا بین که : نیمه نماند

در نصیحت زنان بد

مکن ، ای شاهد شکر پاره   دل و دین را بعشوه آواره
یا مگرد آشنای وشوی مکن   یا ببیگانه رای و روی مکن
زشت‌باشد که همچوبوالهوسان   نان شوهر خوری و کیر کسان
بچه از خانه سر بدر داری ؟   گرنه سر با کسی دگرداری ؟
سَر بازی و پای رقاصی   چون توان یافت بی تن عاصی؟
زلف بشکستن و نهادن خال   چون‌حلالست‌و نیست‌بوسه‌حلال؟
ایزدت داد حسن و زیبایی   هم ز ایزد طلب شکیبایی
ستر زن طاعتی بزرگ بود   سگ به‌اززن، که اوسترگ‌بود
سقف و دیوار و چادر و پرده   از پی پوشش تو شد کرده
چون تواز پرده روی باز کنی   وز در خانه سر فراز کنی
پرده در پیش رخ چو می‌بندی   نه بریش جهان همی خندی ؟
از چنین حرص و آز دوری به   وز هوی و هوس صبوری به
چون‌شداندر سرت‌بضاعت‌شوی   گردنی نرم کن بطاعت شوی
نانت او میدهد، رضاش بده   یا بکن سبلت و سزاش بده
تا دگر دل بمهر زن ندهد   راه خواری بخویشتن ندهد
گرش امروز داری از غم دور   دان که فرداش هم توباشی‌حور
شوی پندت دهد سقط گویی   ریش گیری که:چون‌غلط‌گویی؟
روزت این کبر و کینه در کالا   نیمشب هر دو لنگ در بالا
یا ز بالا چو شیر باید بود   یا چو روباه زیر باید بود
بهریك‌شهوت ازحرام و حلال   چکنی‌خانه پر ز وزر و وبال ؟
خوشت آید شبی که در صره   باش تا سر بدر کند کره
ای ز سودای نیم ساعت کام   سر خود را فرو کشیده بدام

بسته درپای مال کودك ودخت　　روی انبان خویش را کیمخت
خود نیرزه سه ساله گادن تو　　رنج یك روز شیر دادن تـو
شیر اگر دیگری تواند داد　　از برای تو خود نداند زاد
چکنی ده ستیر دوغ و پیاز　　که دو من شیر داد باید باز ؟
هم زنی پیر بـود رابعه نیز　　بنماز و نیاز گشت عـزیز
نه که هر زن دغا و لاده بود　　شیر نر نیست ، شیر ماده بود
مریم از محصنات در بکری　　چوی بری بد زعیب بدفکری
نام بی شوهریش زشت نکرد　　کز هوا روی در کنشت نکرد
طفل گویا و مادر خامـوش　　دل پاکست و نفس پاکی کوش
چون بنگشودلب زحرمت‌امر　　آن‌سه شب‌درجواب‌خالدوعمرو
گشت پستان شیرش آبستن　　نه بطفل دگر ، بطفل سخن
خان زنبور شد شبستانش　　پرشد از شهد نطق پستانش
شهد اوشیر گشت وشیرشراب　　طفل‌چون خوردمست گشت‌وخراب
نه عجب‌بودش‌آن کلام‌چوشهد　　زانکه با شیرخورده بد درمهد
تا جوانی بستر کوش و نماز　　که جوانی دگـر نیایـد باز
چون تبه گردد آن لب خندان　　گر گك باشی ولیك بی دندان
گر گك در پوستین ویوسف نه　　جز غـم و حسرت و تأسف نه
چون شودپشت زن زپیری خم　　شهوت و حرص پیر گـردد هم
جامه دان و بجـامه دیبایـی　　مانـده سودا و رفته زیبایـی
بعدازآن هیچ چاره‌نتوان کرد　　دیـو را در غراره نتوان کـرد

حکایت

واعظی وصف حوریان میکرد　　شرح حسن عمل بیان میکرد
که: بهرمرد بیست حور دهند　　جای در باغ و در قصور دهند
زنکی‌پیرازآن میان برخاست　　که: همی‌پرسمت حدیثی‌راست

هیچ در خلد حور نر باشد ؟ — گفت : بنشین که آنقدر باشد
در بهشت ارشوی تو، ای ساده — نهلندت سلیم و نا گاده
با زن دول پند بی خرما — گرد گانست و گنبد هرما[1]
توشهٔ خود بر آر از انبانش — سر فرو ده درین بیابانش

در تحریص بر کم راندن شهوت و احتیاط در توالد و تناسل

آب کارت مبر ، که گردی پیر — کار این آب را تو سهل مگیر
بهترین میوه‌ای زباغ تو اوست — راستی روغن چراغ تو اوست
او نماند چراغ تیره شود — خاطرت کند وچشم خیره شود
بفریب دل خیال انگیز — هر دمش در فضای فرج مریز
پیش این ناودان خونریزان — سیل آشوب بر مینگیزان
آتش شهوتش بباد مده — واینچنین آب را بباد مده
در سرت اوست عقل‌ودر رخ رنگ — در کمر سیم و در تراز وسنگ
اصل ازو بود و فرع ازو خیزد — اوست آبی که زرع ازو خیزد
آب روی تو آب پشت تو بس — تیغ آبی چنین بمشت تو بس
مهل این نطفه ، گر حرام بود — پخته کن کار ، اگر نه خام بود
نطفه از لقمهٔ حرام و حرج — ندهد فرج را ز نسل فرج
گندم بد نمی توانی کشت — چه طمع میکنی بنطفهٔ زشت ؟
فرج گورست و اندر و لحدی — صحبت او عذاب هر احدی
آلت شهوت تو کور افتاد — زنده زان بی کفن بگور افتاد
چه بزاید خودازچنان کوری؟ — خاصه در وحشت چنان گوری
زندهٔ خودمکن بگور، ای دل — نام خود بد مکن بزور، ای دل
راست کن ره چو آب میرانی — ورنه خر در خلاب میرانی
زن نا پارسا مگیر بجفت — اگر از بهر نسل خواهی خفت

۱ـ هرما همان هرمان معروف مصرست

که پسر دزد ونا بکار آید بد نهادست و بد ببار آید
کند اندیشه با تو روز ستیز آنچه شیرویه کرد با پرویز
شیر شیرویه چون حرام افتاد خنجرش را پدر نیام افتاد
هر ستم کز چنین پسر باشد همه در گردن پدر باشد
اوزخود درعذاب وخلق از وی پدرش را دعای بد در پی
زوچه رنجی که دسترنج تو خورد گرگ پرورده‌ای چه خواهد کرد؟
بخطا از پسر برنجیدی زانکه آب خطا تو سنجیدی
قند تلخی فزود، دادهٔ تست بره گرگی نمود، زادهٔ تست
پنبه کشتی، طمع بماش مدار جو بکاری، عدس نیارد بار
آنکه او را تو زشت کاشته‌ای خوبی ازوی چه چشم داشته‌ای؟
تخم بد درزمین شوره چه سود؟ در سپیدی سیاهی آرد دود
جو و گندم چو بر خطا ندهد آدمی هم جز ین عطا ندهد
باید اندیشه هم بدادن شیر که زخامیست آن گشادن شیر
شیر بد خلق تخم شر باشد شیر بدکاره خود بتر باشد
تو که گر خانه‌ای نهی بنیاد مزد مزدور جویی واستاد
پس بدست آوری زمینی سخت آجروسنك و خشت وخاك ودرخت
ساعتی خوبتر بر انگیزی وانگهی خشت و گل فروریزی
چو بکاخی که میکنی از گل بار این جمله می نهی بر دل
در اساس نتیجه و فرزند آلت و اختیار بد مپسند
ورنه فرزند خانه کن باشد رنج جان و بلای تن باشد

در تربیت اولاد

شرم دار، ای پدر، ز فرزندان تا پسندیده هیچ مپسند آن
با پسر قول زشت و فحش مگوی تا نگردد لئیم و فاحشه گوی
تو بدارش بگفتها آزرم تا بدارد ز کرده‌های تو شرم
بچهٔ خویش را بناز مدار نظرش هم ز کار باز مدار

چون بخاری بر آید و سختی نکشد محنت و زبون بختی
کارش آموز، تا شود بنده جور کن، تا شود سر افگنده
مدهش دل، که پهلوان گردد تو شوی پیر و او جوان گردد
گر کمانش خری، چو تیر شود ور کمر یافت، خود اسیر شود
ننشیند، سفر کند ز برت بگدازد ز هجر خود جگرت
هردم آید بروی او خطری هر زمان آورند ازو خبری
مادر از اشتیاق او میرد پدر اندر فراق او میرد
چون هوس کرد پنجه و کشتیش گر اجازت دهی همی کشتیش
یا بجنگش برند و سر بدهد یا شود دزد مال و زر بنهد
گر چه فرزند کشتهٔ تو بود این بلا دست رشتهٔ تو بود

حکایت

پسریرا پدر سلاح آموخت هم کمر بست و هم کلاهش دوخت
چون پسر شد بزور پنجه دلیر هوس بیشه کرد و کشتن شیر
نو جوان هم چو سرو بستانی رفت یکروز در نیستانی
ماده شیری بدیدش از ناگاه حمله کردو گرفت بروی راه
تیر برنا نکرد در وی کار بسر پنجه درکشیدش زار
پدرش را چو شد ز حال خبر زود در بیشه شد که: وای پسر!
پسر او را چو دید بیچاره جامه بر تن ز درد دل پاره
پیش او از جگر بر آورد آه گفت: ازین بد مرا نبود گناه
بامن، ای مهربان، تو بد کردی چه‌توان کرد چون تو خود کردی؟
چون نیاموختی بمن پیشه بمن آموخت شیر این بیشه
تو بجای آر آنچه بتوانی تا نباشد ترا پشیمانی
اولین حقت این بود بدرست که کنی در سیه سپیدش چست
دومین پیشه‌ای بیاموزد که کفافی از آن بر اندوزد
سوم آن کش مده شوی از مال تا شود جفت همسری بحلال

دهی از قرب نیکوان نورش　　کنی از صحبت بدان دورش
چون تو این احتیاطها کردی　　گر بر آورد سر بنامردی
دان که آن را بظلم کاشته‌اند　　وز خدا و تو غم نداشته‌اند
چون نیاید سبو ز آب درست　　آن ز جای دگر بباید جست
زان مبدل شدست آیینها　　که جهان موج میزند زینها
مردم اینند؟ چیست چارهٔ ما　　جز خموشی و جز کنارهٔ ما
شیر مردی بدست می‌نکنند　　که برو صد شکست می‌نکنند
نتواند شنید نام درست　　آنکه مهرش شکسته باشد وسست
جرم بخشا، بحرمت پاکان　　که بگردان بلای ناگاهان
پردهٔ عصمت تو باز مگیر　　بخداوندی از جوان و ز پیر
ازدم گرگ بگسل این رمه را　　پرورش ده بحفظ خود همه را

درتأثیر پرورش و وخامت عاقبت خود رویی

هر که از پرورنده رنج ندید　　در جهان جز غم و شکنج ندید
میوهٔ بیشه چون نپروردست　　دل داننده را نه در خوردست
خورش خرس یا شغال شود　　یا در آن بیشه پایمال شود
خرس نیزار خورد بناچارش　　زود در کنج کنج اوفتد کارش
دردرختش که پر گره شد وزشت　　درزنند آتش و کنند انگشت
چون بسوزد دگر بشهر برند　　وندر آن کوره‌های قهر برند
آتشی باز بر فروزانند　　در دم آهنش بسوزانند
ز تفش سنگ در خروش آید　　آهن از تاب او بجوش آید
تن او را بسیخ گردانند　　تا صدش بار در نوردانند
دست استاد و رخ سیاه کند　　در و بام دکان تباه کند
کورهٔ او ز هر نفس زدنی　　آدمی را کند چو اهرمنی
سال و مه جفت ناخوشی گردد　　در دو بوته دو آتشی گردد
از وجودش اثر بجا نهلند　　خاک او نیز در سرا نهلند

تا بدانی که چرك خود رستن بچنین آتشی توان شستن
تو ز خود رویی وزخود رایی چون زمانی بخود نمیآیی ؟
در حیاتت بغم کنند انگشت تا ز دودش سیاه گردی و زشت
چون بمیری در آن سرات برند پیش نار سقرفزات برند
بدم دوزخت در اندازند که بسوزندو گاه بگدازند
ما کیان چون سقط چرید و سبوس عرصهٔ خایه کردنست و عبوس
گر نیاید همی نخوانندش ور بیاید بسنگ رانندش
روزش از چپ و راست تیرزنان شب در آن خانهای پیر زنان
خوف درجان وطوف در سر گین که بآن خانه پوید و گه این
دهیانش بسر در آویزند شهریانش بقهر خون ریزند
باز چون میل آب ودانه نکرد بر زمین آشیان و خانه نکرد
چند روزی بمحنت و زاری که ریاضت کشید و بیداری
لایق دست میر و شاه شود در خور مسند و کلاه شود
تا درو فر شاه کار کند مرغ دهسنگ خود شکار کند
از بلندان نظر بلند شود تا نصیب تو چون و چند بود ؟
فر احمد چو در علی پیوست در خیبر گرفت در یکدست
گر توداری، مبند بر خود راه ور نداری ، ز دیگران میخواه

در شفقت بر زیر دستان

مکن، ایخواجه، برغلامان جور که بدین شکل و سان نماند دور
زور بر زیر دست خویش مکن دل اورا ز غصه ریش مکن
که از آنجا تورا گماشته‌اند بر سر این گروه داشته‌اند
زان میان یك وکیل خرجی تو هم غلام گلوی و فرجی تو
بندهٔ خویش را مکن پر زجر تا همت بنده باشد و هم اجر
میتوانش فروخت ، گردونست کشتن او ز عقل بیرونست
بنده را سیر دار و پوشیده چون بکار تو هست کوشیده

جان‌دهد بنده، چون‌دهی نانش　　جان گرامی بود ، مرنجانش
رزق بر اهل خانه تنگ مکن　　روزی‌اومیدهد،توجنگ مکن
در تو خاصیتی فزون باشد　　تا ترا دیگری زبون باشد
بده و شکر آن فزونی کن　　الف او بس بود تو ، نونی کن
گر تو خود رادرآن‌میان‌بینی　　نبری بهره ای ، زیان بینی
شربتی در قدح نمیریزی　　که بزهریش بر نیآمیزی
ز تو با درد دل اناث و ذکور　　این‌چنین‌سعی کی‌شودمشکور؟
مکن ، ای دوست ، گرنه هندویی　　جان شیرین بدین ترش رویی
خویشتن راتودرحساب‌مگیر　　بندگان را در احتساب مگیر
گرچه درآب و نانتند اینها　　بتو از حق امانتند اینها
جز یکی نیست مالك و بنده　　هردو را خواجه آفریننده
جواجگی جز خدای‌را نرسد　　آنچه سر کرد پای را نرسد
خواجگی گر بآدمی دادست　　بنده نیز آخر آدمی زادست
نسبت هردو باپدرچو یکیست　　این‌دویی دیدن‌ازبرای‌شکیست
به ز فرزند بد غلامی نیك　　که بر آرد ز خواجه‌نامی نیك
خواجه شاید که کم خلاص‌شود　　بنده ممکن بود که خاص شود
گر بقسمت سخن تمام شود　　ای بسا خواجه کو غلام شود
آن که مفلوج شد بدان‌زشتی　　گرغلام تو بود چون هشتی؟
اگر این بنده را تو گنجوری　　مرگ ازو باز دارو رنجوری
آب چشم غلام خویش مبر　　محضر بد بنام خویش مبر
نتوان زد بمذهب مالك　　غوطه در لجهٔ چنین هالك
بمرنج از غلام خواجه فروش　　چون‌نکردی‌بخواجهٔ خود گوش
تا ازین بندگیت باشد ننگ　　هیچ‌ازآن خواجگی نگیری رنگ
گرت این بندگی تمام شود　　چرخ و انجم ترا غلام شود
تو که‌جزخواجگی‌ندانی کرد　　این غلامی کجا توانی کرد؟

گر حیاتی و بینشی داری — حیوانرا ز خود نیازاری
چه‌نگه‌میکنی که گاووخرند؟ — این‌نکه کن که‌چون‌توجانورند
بی زبان را چنان مزن بر سر — ز زبانی بترس و از آذر
آنکه این اعتبار کره او را — نه‌بکشت و نه بار کرد او را
گرنه با کرده گار در جنگی — بار این عاجزان مکن سنگی
از برون گرزبان خموش کنند — نرهی از درون که جوش کنند

حکایت

داشت‌عیسی‌خری کبودبرنگ — که نرفتی دوروز یك فرسنگ
من شنیدم که در شبان دراز — با وجود چنان حضور و نماز
بردیکشب‌زرحمت‌آن‌بیخواب — خر خود را دویست بار بآب
هر پیِ کش ببرد آب نخورد — چشم عیسی ز رحم‌خواب‌نکرد
جمع حواریان چو آن دیدند — روزش از سر آن بپرسیدند
گفت: اورا زبان گفتن نیست — گر شود تشنه‌جای‌خفتن‌نیست
بار من برده ، آب اگرنخورد — پیش جبار آب من ببرد
من سیرآب چون توانم خفت؟ — کو شود تشنه و نداند گفت
خواجگی بند گیست‌خالق را — شفقت زمرهٔ خلایق را
داروی درد خستگان بودن — مومیای شکستگان بودن
زیر این گرد خیمهٔ مینا — از هزاران یکی شود بینا
گر بدرمان خویش پردازد — داروی درد خویشتن سازد
سهل گیرد جهان و جاهش را — کند آماده ساز راهش را
دستگیر فتادگان باشد — پایمرد پیادگان باشد
در آزار و آز در بندد — بهر بیچارگان کمر بندد
نستاند زیادتی ز کسی — ننهد در وجود بوالهوسی
پیش گیرد ره سبکباری — رخ بپیچد ز مردم آزاری
نیکی داد و داده بشناسد — بدی نا نهاده بشناسد

باز داند ستمگران را جای نتهد در دراز دستی پای
گر توانی بدیدن این را غور ورنه‌برخود بدان‌که کردی جور
عقد آن جوهری که میبندم جز بنام رسول نپسندم
خواجه او بود وپادشاه‌خداست امراچار یارش از چپ و راست
وین دگرها چو سایه‌ازپی‌نور گشته زان سایه نیز بعضی دور
منعمی کندرو کرم نبود هست ابری کش آب و نم نبود
زین جگر کوچکان‌همت‌خرد بی جگر یك درم نشاید برد
آن کریمی بجز خدا نبود که ز ذاتش کرم جدا نبود
کرم اینست رفته قاف بقاف بی جواب و سؤال ومنت ولاف

درمذمت بخل وبخیلان

خوان اینان که خون دل پالود ندهد لقمه جز که زهرآلود
زهر بر روی و زهر در کاسه چون نگیره خورنده راتاسه ؟
لقمه مستان ز دست لقمه شمار کز چنان لقمه داشت‌لقمان‌عار
کاسهٔ پر پیاز دوغینه به ز صد منعم دروغینه
دستش ار شربت دگر دهدت دوغ او داغ بر جگر نهدت
خوردن‌رزق‌خویش ومنت‌خلق زهرخور،نان چه‌مینهی‌درحلق؟
آنکه‌بخشدازین‌خسیسان‌دیگ روغنی‌بر کشیده دان از ریگ
تا بباغ تو آفتی نرسد بکسی از تو رافتی نرسد
خون نظارگی بپالودی لبش از میوه ای نیالودی
باچنین لطف چشم بد زتو دور که بهشت آرزوت باشد وحور
بر درختی بدین برومندی در باغ کرم چه می بندی ؟
رو غریبانه سایه ای بر ساز یا بیفشان و حلقها تر ساز
دو سه سیب ار بما فرو دوسد به از آن کانچنان همی پوسد
میوه‌چون‌هست،مایه‌ای‌برسان هم بهمسایه سایه ای برسان
عنبت سرخ گشت و عنابی رخ چرا چون بنفشه میتابی ؟

خوشه‌ای چونکه در نکردی باز   هم ز بالای در فرو انداز
چون مجال کرامتی باشد   بستن در غرامتی باشد
تا بهارست میوه ای میده   هم ز کوتی ببیوه‌ای هیده
جود کی خواند این صفت رادین؟   بخل را نیز عار باشد ازین

در بیرونقی شعر و کساد آن

شاعری چیست؟ بر در دونان   خانهٔ کره و حکمت یونان
بثناشان دریغ باشد رنج   طبع را دادن عذاب و شکنج
خفته ممدوح مست با خاتون   تو بمدحش ز دیده ریزان خون
شب کنی روز و روز در کارش   در نویسی بدرج طومارش
راویی چست را کنی همدست   سرش از جام وعده سازی مست
تا روی پیش او سلام کنی   شعر خوانی، سخن تمام کنی
او خطابت کند که: خوش گفتی   در معنی بمدح ما سفتی
نقد را باز گرده و کاری کن   بار دیگر بما گذاری کن
زو چو آن بشنوی برون آیی   خود ندانی ز غم که چون آیی؟
باز شعریش بر ترنگانی   بتقاضا قلم بلنگانی
چون بیایی بوعده باز برش   بسته یابی بسان سنگ درش
دل دربان بلابه نرم کنی   بر خود او را باقچه گرم کنی
تا ترا پیش او چو راه کند   او بدربان ترش نگاه کند
کای: خرقلتبان، قرار این بود؟   آنچه گفتم هزار بار این بود؟
باردادی، چه روز این بارست؟   من بکارم، چه وقت این کارست؟
پس نپرسیده: کای پدر چونی؟   چیست حالت؟ ز دردسر چونی؟
بنویسد برات بر جایی   کز سه خروار ادا کند تایی
خود ز این خواجگان مدخل کیست؟   که فزون باشدش عطا از بیست
بیست را چون غریم ده ببرد   پنج راوی ز نیمه ره ببرد
تو بمانی و برده ماهی رنج   بیستت ده شده، دهت شده پنج

سر بواب را بنتوان بست	زجراحت چو میر گردد مست
مده ، ای فاضل، آب رخ برباد	که خدا این جهان بر آب نهاد
زآسمان رسته شد سخن را بیخ	بزمینش فرو مبر ، چون میخ
بخردمند خرده دانش ده	ز دل آمد برون ، بجانش ده
زین نهاد انوری چه کرد قیاس؟	رتبت شاعران پس از کناس[1]
سرورانی که پیش ازین ایام	سعی کردند در بلندی نام
گرچه در فضل بودشان پیشی	شعرا را بهمت از بیشی
گنجها در کنار میکردند	تا ستایش گزار می کردند
منکه خلوت نشین این گنجم	در جهانی چنین کجا گنجم ؟
تابکی زین گروه ننگ خورم؟	نان اینان بهل ، که سنگ خورم
چون ز حرصم حکایتی بنماند	ز سپهرم شکایتی بنماند
در رخ او چو پسته خندانم	گر چه از پست میدهد نانم
زین میان کاش دوستی بودی !	که برو نیمه پوستی بودی
درجهان دوستی بدست نشد	که ازو در دلم شکست نشد

درشرایط دوستی ووفا

دوستی رایگانه شو با دوست	ازصفاچون‌دومغزدریك پوست
دوستی کز برای دین نبود	دل بر آن دوستی امین نبود
تامیان دو دوست فرقی هست	هم چنان در میانه زرقی هست
اندرین کار یار باید ، یار	چونکه بی یار بر نیاید کار
تا ترا قصد و اختیار بود	یار ، مشنو ، که با تو یار بود
چون پی اختیار خود باشی	یار کس نی ، که یار خود باشی
دوست را پند گوی وپندپذیر	پیش اوخرده باش وخرده مگیر
این محبان، که شهرهٔ شهرند	از محبت تمام بی بهرند

۱ـ اشاره بقطعهٔ انوریست که مطلعش اینست :(چاپ من صحیفهٔ ۳۴۰)
بایکی مردك کناس همی گفتم دی	نوچه‌دانی که‌زغبن‌تودلم‌چون‌خسته‌است؟

دوستی از پی تراش کنند   یاری از بهر نان و آش کنند
از جفا با تو دوست دیر شوند   دوست گیرند و زود سیر شوند
پی مال تواند ، چون ببرند   پایمالت کنند و غم نخورند
گر درم هست با تو در سازند   تا ترا از درم بپردازند
بدهی لوت ، چشمشان با تست   ندهی، جنگ و خشمشان با تست
دوستی زامن واستواری خاست   امن چون نیست دوستی زکجاست؟
هم ز احوال دوستان مجاز   رو نماید ترا حقیقت باز
هر که این دوستی بسر نبرد   راه از آن دوستی بدر نبرد
ظاهر و باطنیت باید چست   تا بپایان بری تو عهد درست
از سر بندگی بروز الست   چون بپیمان دوست دادی دست
بر دلت هرچه بگذرد جز دوست   بعد از آن عهد کرده کار تو اوست
بر نخستینه عهد باید بود   وندران جد و جهد باید بود
تا بپایان بری سخن ، باری   که در آن روز گفته ای : آری
تا تو این عهد را وفا نکنی   روی در قبلهٔ صفا نکنی
ایزد « اوفوا بعهد کم» فرمود   آدمی عهد را وفا ننمود
از کلام ار وفا پژوه گسست   « کلبهم باسط ذراع » بسست
کلب کو در ره وفا زد گام   خرقه پوشد ز پوست در بلعام
بوفا سگ چو زاسب شد ممتاز   گشت در روی او بلند آواز
بی هنر خود سگی بدان تاسه   چون شود با همای هم کاسه ؟
پارسایان ، که باوفا جفتند   از زن پارساش به گفتند

حکایت

من شنیدم که صاحب دیدی   داشت نا پاکزاده تلمیذی
سالها دیده در سرای سپنج   پر هنر بر سرش مصیبت ورنج
تا خرد جمع کرده و دانا شد   هم سخن گوی و هم توانا شد
گرچه بسیار مال وجاه بیافت   قرب سلطان و عز شاه بیافت

چون وفادرسرشت وزاده نداشت حق استاد خود بیاد نداشت
راستان رنج خود تلف کرده‌اند زانکه در کار نا خلف کردند
پاك تن در وفا تمام آید بد گهر نا پسند و خام آید
هر که در سیرت وفا شد گرد ز وفا راه در فتوت برد

درصفت فتوت ومردی

چیست مردی؟ زمردمان بررس مردمی چیست ؟ گر بدانی بس
مرد را مردمی شعار بود اوست مردم که مرد وار بود
تا نگردی تو نیز مردم ومرد چارهٔ خویشتن ندانی کرد
مردمی چون نبی نداند کس راه مردی علی شناسد و بس
آنکه کرد اندرین دو مرد نگاه چشم او باز گشت ودید این راه
وانکه را این دو کس نگه کردند رخش از روشنی چو مه کردند
گنج توحید را طلسمند این آن مسماست، هردو اسمند این
تو بدان گنج ازین طلسم رسی بمسما ازین دو اسم رسی
مردم و مرد بوده اند ایشان صاحب درد بوده‌اند ایشان
مردی و مردمی بهم پیوست داد از آن هردو این فتوت دست
مظهر این فتوت مشهور راستی باید از کژیها دور
کز خیانت نظر بکس نکند نظر از شهوت و هوس نکند
از حیا باشدش سر اندر پیش بی حیا را براند از در خویش
کس ازو نشنود حدیث گزاف نزند در میان مردم لاف
یارمندی کند ز راه ادب خفتگان را ز پاسبانی شب
نفس را بند بر نهاده بصبر بند نان و درم گشاده بجبر
بسته دل در دوای رنجوران جای خود کرده در دل دوران
ورد خود کرده در خلا و ملا مدد حال اهل رنج و بلا
بیتیمان شهر دادن چیز بیوگان را پناه بودن نیز
چشم بردوختن ز عیب کسان ره نجستن بسر و غیب کسان

هر بدی جفت حال او نشود   که خود اندر خیال او نشود
پارسایی بود رفیق او را   مردمی مونس طریق او را
ذات او زبدهٔ زمان باشد   هر که با اوست در امان باشد
بوده با هر دلیش معرفتی   برده از هر پیمبری صفتی
عصمت او را حصار تن گشته   عفتش پود و تار تن گشته
بنده ای را که عشق بپسندد   بچنین خدمتیش در بندد
روی دل بر حبیب خویش کند   ترك حظ و نصیب خویش کند
گر بتیغش زنی نپیچد رخ   زهر گویی، شکر دهد پاسخ
حر و مستور و ستر پوشنده   نیك خواه و سخن نیوشنده
کارخودرا نخواهد از کس مزد   نبود زین فروتنی تن دزد
هرچه زان نفس اوشکسته شود   بکند، گرچه نیك خسته شود
بکشد صد عتاب و سر نکشد   بنهد نان و خود نمك نچشد
رخت خود در عدم تواند برد   بی وجود اجل تواند مرد
در جهان رنگ مقبلی اینست   پهلوانی و پر دلی اینست
هر که این سیرت اندر و یابی   کوش تا رو ازو نه بر تابی
درپی نفس گشتن از سردیست   نفس کشتن نهایت مردیست
بهل این خواب وخور، که عار اینست   مخور ومیخوران، که کار اینست

درفتوت داران بدروغ

پیش ازینمردمی چنین بودست   رسم اهل فتوت این بودست
وین دم ازهردوخودنشانی نیست   نامشان بر سر زبانی نیست
هر کجا خاینیست دام انداز   بند مکری بگستراند باز
بر نشیند، که: صاحبم، برصدر   امردی چند گرد اوچون بدر
نقش زیلو شود ز بی جایی   میخ لنگر ز بی سر و پایی
ازدوروراست کرده سبلت وریش   وزپس تکیه جرعه‌دان وحشیش
کند از شهر چند سفله بکف   بنشاند برابر اندر صف

رند کی چند کون‌دریده همه   پند استاد نا شنیده همه
هر یکی باد کرده در بوقی   سال و مه در خیال معشوقی
روز درکارسخت بی‌خور وخفت   در عزبخانه برده شب زر مفت
هرچه‌اندرسه روز کرده بکف   در دمی کرده پیش یار تلف
شده از دلبران و از رندان   یوسف و گرگشان بیك زندان
این‌یکی‌میوه آرد، آن‌یك‌ماست   شب سماطی کنند ازینها راست
خانهٔ پر کمان و پر دولاب   نردوشطرنج وطاسهای یخ آب
سفره پرنان ودیگ پرخوردی   قالب و قلب خالی از مردی
زدن سینه و کف و بغلك   فارغ از گردش نجوم و فلك
هر یك آوازه در فگنده بشهر   جسته از کودکان زیبا بهر
که: در لنگری گشاده اخی   آنکه‌چون‌اوجهان‌ندیده سخی
سفرهٔ نعمتست و شربت قند   سرگذشت‌وسماع‌وصحبت‌وپند
چاك چاك کبادهٔ مردان   زور سنگ و محبر[1] گردان
تیر و انگشتوانه و قدلی[2]   وز دگر گونه سازهای یلی
پدران را ز جهل کور کنند   پسر زنده را بگور کنند
هم پدر گول و هم پسر ساده   کام رندان از آن شد آماده
پسر از خانه جور دیده وخشم   پیش آنها نشسته برسر وچشم
ابلهست او که یاد خانه کند   گوش بر پند و بر فسانه کند
هزل و بازی و لاغ بگذارد   قلیه و دشت و باغ بگذارد
رنج استاد و جور باب کشد   نان نبیند بچشم و آب کشد
آنکه دراصل‌جلدباشد وچست   زیرك ومردوسیرچشم ودرست
چون نبیند هنر، که آموزد   نه کمال و شرف، که اندوزد
نشود سخرهٔ دکان اخی   بمویز و بگردگان اخی

۱ـ محبر بضم اول وفتح دوم وسوم مشدد تیر خوب تراشیده.
۲ـ قدلی گویا ازوسایل ورزش باشد.

و آنکه نرمست و نقل خوار و دنی ... نرود، گر بناوکش بزنی
هم سبیلان سبیل دانندش ... چشمهٔ سلسبیل خوانندش
این کمان بخشد، آن کمر سازه ... تا پسر با حریف در سازه
بد کند کار، نیك دارندش ... همه عیبی هنر شمارندش
شب درین غفلت و سبك باری ... کرده خوابی بنام بیداری
روز هنگامه‌شان چو گشت خراب ... سفره خالی‌شد واخی درخواب
هر یکی سر بکار خویش نهد ... رخ بصید و شکار خویش نهد
شب‌در آید، دگر همان بازیست ... وقت آن عیش و کیسه‌پردازیست
باز چون بگذرد بدین چندی ... نشنود کودك از کسی پندی
ریش ناگه رخش سیاه کند ... رونق حسن او تباه کند
از چمن لاله هاش چیده شود ... آب سیب رخش چکیده شود
قلیه جوید، نیاورندش ماست ... آب خواهد، خودش بباید خاست
بدر افتاده چون سگ از بیشه ... نه پدر دستگیر و نی پیشه
هردمش دل بغم در افتد و درد ... که ببازیچه باختست این نرد
نام حلوا بهل، که دوده نداشت ... زهر خوردست وهیچ سود نداشت
با خود از روی جهل بد کرده ... آه ازین کرده های خود کرده!

حکایت

بود در روم پیش ازین سروکار ... صاحبی نان ده و فتوت یار
لنگری باز کرده چون کشتی ... پر ز سنگ و ز آلت کشتی
در لنگر نهاده باز فراخ ... کرده ریش دراز را بدو شاخ
خلق رومش نماز بردندی ... بچهٔ خود بدو سپردندی
نان صاحب ز کار رندان بود ... گوشه بیکارشان چوزندان بود
حوریان گرد او گروه شده ... رند و عامی در آه و اوه شده
جمع گشتند ازین صفت خیلی ... هر یکی را بدیگری میلی
ناگهان رومی غلام باره ... صورتی نحس و جامه ای پاره

بیکی زان میانه عشق آورد   علم مصر در دمشق آورد
در نهانی انار و سیبش داد   تا بتلبیس خود فریبش داد
برد روزی بگوشهٔ باغش   می نهاد از عمود خود داغش
خرزهٔ خویش در وعا میکرد   هر دمی بر اخی دعا میکرد
باغبان این بدیدو گفت: ای خر   پدرش را دعا کن و مادر
رند گفتا: زهر دو بیزارم   که من ایندولت از اخی دارم
حکم او تا بدست مادر بود   طفل درخانه، قفل بر در بود
چون پدر پیش صاحب آوردش   بنیابت چنین بپروردش

درتحریص برمحافظت فرزندان از شر ناپاکان

ای پدر، خود پزاین سرشتهٔ تو   تو بهی باغبان کشتهٔ تو
حارس بوستان در خانه   سر خر به، که پای بیگانه
هم بعلم خودش بده پندی   که نداری جزین پس افگندی
باغ بین راچه غم که شاخ شکست؟   باغبان راست غصه‌ای گر هست
نقد خود را بدست کس مسپار   که پشیمان شوی درآخر کار
طفل را نیست بهتر از دایه   کبك داند نهفتن خایه
طفل کونورس جهان خداست   بگزافش کهن کنی، نه رواست
زان جهان نورسیده معصومست   مرغ آن بام وشمع این بومست
گر نگه داشتیش، گنج بری   ورنه زحمت کشی و رنج بری
کشتهٔ تست، اگر گلست ار خار،   کشتهٔ خویش را توخوار مدار
بکمانخانها مهل فرزند   حلق خودچون کمان مکن دربند
کی پسر تیر راست اندازه؟   گر کمان ازدویست من سازه
هیزمست این، کمان دگرباشد   این کمان لایق تبر باشد
خصم بااوچو گشت تنگاتنگ   چون کند پهلوان بهیزم جنگ؟
بجز از دستهای تیر انداز   که کند دشمن خود ازپی باز؟
تیر خود زین کمان چار منی   چون توانی که برنشانه زنی؟

چکنی؟ چون نه دزدی و قلاب		شانه و دوش خویش پر قلاب
بس کمانکش زخانه بیرون جست		کز دودستش دوشانه بیرون جست
رمی فرمود مصطفی ما را		نه کمانی کشیدن از خارا
شده از زخم زه هر انگشتی		ببزرگی قویتر از مشتی
کی زانگشت هم چو بادنگان		تیر شاید گذاشت بر پنگان؟
شست باید که خوش نهاد بود		تا خدنگ ترا گشاد بود
شانه و سینه نرم و آسوده		تا نگردد ز جنگ فرسوده
در کمانی سبك خدنگ نهند		در چنین منجنیق سنگ نهند
تیر نتوان کـه اندرو سازی		مگر آنجا کمان بیندازی
تا بگوشش کشید چون دانی؟		که بدوشش کشید نتوانی
تیغ بی‌اسب نیك وبازوی گرد		بسر دشمنان نشاید برد
تیر بی‌مرکب از کمانی سست		بس که برسینها نشیند چست
پسرت گر قفا خورد زان به		کز قفای کمان رود چون زه
ساده رخ‌نزدآنکه خویشش نیست		شب‌چرامیرود؟ که‌ریشش‌نیست
مرد بی ریش و دختر خانه		نیستند از حساب بیگانه
بشنایش چه میبری چون بط؟		دانش آموزش و فصاحت وخط
کودك خویش‌را برهنه درآب		چکنی پیش بنگیان خراب؟
گر تو دانسته ای، بیاموزش		ورنه، بگذار وبدمکن روزش
بر سروفرق این چنین شومان		که شکستند مهر معصومان
تیرخودچیست کز کمان آید؟		سنگ شاید کز آسمان آید
هر که او را درست باشد پس		نرود در قفای کودك کس
غم مردی نمیخورد مردی		درجهان نیست صاحب دردی
اکثر کودکان چوزین طرزند		در بزرگی ادب کجـا ورزند؟
زانسبب بوی‌نیمه مردی‌نیست		مردمی را ز دور گردی نیست

بهتر ازپیشه نیست ، گردانند   پیشه کاران راست مردانند

درحال پیشه‌کاران راست‌کردار

خنك آن پیشه کار حاجتمند   بکم وبیش ازین‌جهان‌خرسند
گشته‌قانع‌برزق وروزی‌خویش   دست درکار کرده ، سر درپیش
کرده برعجز خویشتن اقرار   بر قصور گذشته استغفار
بدل از یاد حق نباشد دور   حاضرش داند از هدایت و نور
چند سال از برای کار و هنر   خورده سیلی ز اوستاد و پدر
رنج خود بر گرفته از مردم   کرده از دست رنج‌خود پی گم
دیده دیدار فتح حالت خود   کرده برلطف‌حق‌حوالت خود
دل او دارد از امانت نور   دست او باشد از خیانت دور
بگزارد بوقت پنج نماز   سر نگرداند از خضوع و نیاز
عجب در روی خود رها نکند   طاعت خویش پر بها نکند
شب‌شود ، سر بسوی خانه نهد   هر چه حق داد در میانه نهد
چون ز خورد وخورش‌بپردازد   شکر رزاق ورد خود سازد
خردهٔ نان بعاجز و درویش   برساند هم از نصیبهٔ خویش
گر چه اهل هنر بسی باشد   رستگار اینچنین کسی باشد
مظهر صنع رای اینانست   جنت عدن جای اینانست
زانکه نظم جهان‌زپیشه‌ورست   هر نظامی که هست در هنرست
مرد را کار به ز بیکاریست   کار بدخبث و مردم آزاریست
خلقرا ازهمست حاجت‌و خواست   آنکه محتاج خلق نیست خداست
گرچه سرهنگ آلت قهرست   خسته‌رانوش وجسته‌رازهرست
ور چه کناس را نجس خوانی   آنچه او میکند تو نتوانی
حرفت خوب داشتست آنمرد   که ازو خاطری نخفت بدرد
آنچه آزار نیست‌عصیان‌نیست   مردم آزار مرد ایمان نیست
دانش آموز و تخم نیکی کار   تا دهد میوه‌های خوبت بار

خوب گفت اینسخن چو درنگری: کار علمست و پیشه برزگری
پادشاه و وزیر و لشکر و میر زاهد و عامی و امام و دبیر
آنکه از بهر دانه میپویند وانکه آب و علف همی جویند
همه را برزگر جواب دهد وآن او ابر و آفتاب دهد
آفتابی ز علم روشن‌تر نیست، بی علم روزگار مبر
گر نخواهی تو نور علم افروخت در تنور اثیر خواهی سوخت

در کسب علم و شرف علما

چو بکسب علوم داری میل از همه لذتی فرو چین ذیل
تن بدوده چراغ و بیخوابی ننهادی، هنر کجا یابی؟
از پی علم دین بباید رفت اگرت تا بچین بباید رفت
علم بهر کمال باید خواند نه بسودای مال باید خواند
علم کان از پی تمامی نیست موجب نشر نیك نامی نیست
هر که علم از برای زر طلبد دانش از بهر نفع وضر طلبد
یا خطیب دهی شود پر جهل که ندانند اهل از نا اهل
یا ادیب محلتی پر شور تا کند علم خویشتن در گور
یا در افتد بوعظ و دقاقی تا نماند ز علم او باقی
یا دهندش نیابت قاضی تا فراموش گرددش ماضی
داد این چار فن چو داده شود لوح جانش ز علم ساده شود
چون اساس ازبرای حق ننهاد هر چه دادند باز باید داد
دین سر عالمی بماه کشد که سر جاهلی براه کشد
علم داری، ز کس مدار دریغ بر دل تشنگان ببار چو میغ
می ده، ار زانکه مایه‌ای داری مستعد کمال را یاری
عالمی کش بداد میل بود مال خود پیش او طفیل بود
شافعی گر بمال کردی میل دجله پر مال او شدی و دجیل
چون بجز نشر دین نبودش کام فاش گردید جاودانش نام

آنچنان علم خود چه کرد کند؟   گرنه زر بر دل تو سره کند

علم را چند چیز می باید   اگر آن بشنوی ز من شاید

طلبی صادق و ضمیری پاك   مدد کوکبی ازین افلاك

اوستادی شفیق و نفسی حر   روزگاری دراز و مالی پر

با کسی چون شد اینمعانی جمع   بجهان روشنی دهد چون شمع

سال ها دره و رنج باید دید   از ریاضت شکنج باید دید

تا یکی زین میانه برخیزد   فاضلی از زمانه بر خیزد

تر کمان شیخ شد بده گز برد   صدورق خواندو جاهلست آن کرد

چیست شیخی؟ بغیر ازین گرمی   قدو ریشی دراز و بیشرمی

خرقها گر چه میرسد بعلی   کس نگردد بنام خرقه ولی

نسبتش با علی درست نشد   هر که چون او بعلم چست نشد

حکایت

شیخکی برفسانه بود و گزاف   چشم بر هم نهاده میزد لاف

در حدیثی دلیل خواستمش   حرمت و آب رخ بکاستمش

از مریدان او مریدی خر   بغضب گفت: ازین سخن بگذر

او دلیلست ، از و دلیل مخواه   شرح گردون ز جبرییل مخواه

هر چه گوید بگوش دل بشنو   ورجدل میکنی بمدرسه رو

چون نظر کردم آن غضب کوشی   تن نهادم بعجز و خاموشی

گر نه تسلیم کردمی در حال   مرغ ریش مرا نهشتی بال

در صفت طلب علم

خنك آن پر دلان دین پرور   دل بدین صرف کرده، جان برسر

همه نزدیك خلق و دور از خویش   بتو کل نشسته سر در پیش

خون خود بهر دین فدا کرده   پس بدانستها ندا کرده

چشم بی خوابشان بر آن رخ زرد   کرده از اشك مردمك را مرد

ز علوم گذشتگان ورقی   نزد ایشان به از طلا طبقی

روی در سیر و هیچ زرقی نـه — همه در بحر و بیم غرقی نه
گشته قانع بنیم نانی خشك — نفسی خوش زدن چو نافهٔ مشك
سفره نان‌وکاسه‌بیخو ردی — پر هنر کرده کیسهٔ مردی
علم جویان عامـل ایشانند — رستگاران کامـل ایشانند
همره عقل و یار جان علمست — دردو گیتی حصار جان‌علمست
خفته‌ای، برسر تو بیدارست — مرده‌ای، با حقیقتت یارست
طعمه میجویی، اوست رایدتو — راه میپویی، اوست قاید تو
جوهر او نپوسد اندر آب — آتش او را نسوزد اندر تـاب
میروی، با دل تو همراهست — می نشینی، ز جانت آگاهست
کس نهانش بخاك نـتواند — تند بادش هـلاك نتواند
شاه و سرهنگ ره بآن نبرد — دزد طرارش از میان نبرد
با تو گنجی چنان روان دایـم — تو پی حبه‌ای دوان دایم

درنکوهش فقهای دون

ای که گشتی بدآن‌قدرخرسند — که کسی خواندت بدانشمند
گردبدعت مگردو گرد فضول — میکن آنچت خدای گفت‌ورسول
قول روشن چوهست ونص جلی — پی‌رخصت‌چه گردی؟ای زحلی
درحیل دفترو کتاب که‌ساخت؟ — یابتزویرفصل وباب که‌ساخت؟
سخن راست درنوردیدن — گرد تأویل دور گـردیدن
جاهل و عام‌را فضول کند — خاص را خودبجان ملول کند
روشنی نیستت، فروغ مده — بکسان رخصت دروغ مده
عالمی، بر در امیر مرو — این چه رفتن‌بود؟ بمیر، مرو
چند گردی‌چو آب‌وچون آذر — موزه در پای کرد، سرچادر
چکند مرد چادر و موزه؟ — از چنین رزق روزه به، روزه
لشکر ترك و لقمهای حرام — رفته بر پیشگاه خواجه امام
کی موافق بود بر دانا؟ — در یکی خیمه بیست مولانا

لاجرم زین فضول و وسوسها — از محصل تهیست مدرسها
مفتیی کشوری نگه دارد — نه بهرزه‌دری نگه دارد
خیمها پر بتان دلسوزند — مرو آنجا، که دیده میدوزند
پیش آن بت هلاك و مردن چیست؟ — دل زدست فقیه بردن چیست؟
شقه ای گر ز خیمه باز کند — سرت از شوق در نماز کند
از رخ آن بتان شنگولی — نتوان بست چشم از گولی
در بر آن چلنگك زر بفته — ای بسا دل که شد بهم رفته
خیمه را صلب کرده عیسی‌وار — از درونش بت، از برون زنار
بر خیال بتی، که می‌شنوی — گرد زنار بسته‌ای، چه دوی؟
پرده را داغ بردل آن بت کرد — خیمه‌را پای در گل آن بت کرد
داده بر باد هردو جان ارزان — گشته‌چون بید برسرش لرزان
هر که‌چون خیمه‌رفت دربندش — روز دیگر ز بیخ برکندش
بت آن خیمه گرچه یك چندم — کرد چون میخ خیمه پا بندم
زود بگسیختم طنابش را — کردم از دیده دور خوابش را
چو ز دانش خلاصه آن باشد — که‌پس‌ازمرگك پیش جان‌باشد
پس چرا باید این فزونیها ؟ — وز پی خوردن این زبونیها
ورقی چند فصل حل کردن — با فضولان ده جدل کردن
در خروش آمدن بقوت جهل — تا کسی گوید: اینت‌مردی‌اهل
علم را دام مال و جاه مساز — بر ره خود ز حرص چاه‌مساز
ببسی رنج و زحمت و دو و گیر — صاحب مسند قضا شده گیر

درحال قضاة وقضا

کوش تا تکیه بر قضا ندهی — بفریب عمل رضا ندهی
زانکه‌چون خواجه مبتلا گردد — پر بود کان قضا بلا گردد
چون‌دو کس رفع‌حال‌خویش کنند — پیشت اثبات مال خویش کنند

بیکی میل بی گواه مکن / جز بیك چشمشان نگاه مکن
چون نخواهی تو رشوه و پاره / نایبان نیز را بکن چاره
که بنیروی عدل سادهٔ تو / آب ما می‌برد پیادهٔ تو
عدلت از راستی عدول کند / عادلی را اگر قبول کند
کارت ازرونق ار چو ماه شود / از وکیلان بد تباه شود
چه قدرباشد این‌قضای تو؟ باش / تا قضای سپهر گردد فاش
پای بر دست شرع وسرپر شور / چه‌بری جزو بال و وزربگور؟
جیفه‌باشد که خواجه‌میل کند / چو نظر در جحیم و ویل کند
شرعرا شارعیست بس باریك / چشمها تیره ، کوچها تاریك
حکم قاضی باعتماد کسان / گر بجایی رسد تو هم برسان
تا نگردی تو مجتهد در دین / ننویسی جواب کس بیقین
نفس مفتی ز خبث باید پاك / فقنا زین مقولهٔ بی باك
زین قضا جز قضای بد بنماند / بدونیك ارچه هیچ خودبنماند
گر بزی چند ریش شانه زده / چنگ در حجت و بهانه زده
دست پیچیده در میان ، لنگان / دره‌ای در برابر آونگان
هم چو کرد کریوه چشم براه / تا که آید ز بامداد پگاه ؟
که زن خویش را طلاق دهد ؟ / مر گ‌حلق که‌را خناق دهد ؟
مهتری را نشانده اندر صدر / گشته‌ایشان ستاره،اوشده بدر
هر که رشوت برد ، رهش باشد / وانکه پنج آورد ، دهش باشد
زر دهی ، گوی از میانه بری / ندهی ، کیر خر بخانه بری
قاضیی مرد و ماند ازو صدباغ / دل پراز درد و اندرون پرداغ
باغها چون برفت و داغ بهشت / با چنان داغ دوزخست بهشت
سرورانی، که پیش ازین بودند / در سلف پیشوای دین بودند
گر بدینگونه زیستند که او / ده سلمان و باغ بوذر کو ؟
نره این درد پاك باید باخت / بیغرض کار خلق باید ساخت

دل آنکس که درد دین دارد داغ انصاف بـر جبین دارد

حکایت

زن خودرا بسنگ زد مردش شد دوان ، پیش قاضی آوردش
حال خود گفت ومرد شد حاضر گشت قاضی میانشان ناظر
زن‌چو دعوی گزار شد باشوی گوشهٔ چادرش برفت از روی
خواجه حسن وجمال اورا دید عشوهٔ قیل و قال او را دید
مرد را گفت قاضی از پشتی : زن خود را چرا چنین کشتی؟
گفت : دشنام داد و چوب زدم او مرا زشت گفت و خوب زدم
گفت‌قاضی که:ای‌پریشان‌دست کس‌بچوب‌این‌چنین گهر نشکست
گرسراین لطیف‌چهرت نیست روطلاقش بده، که مهرت‌نیست
مرد دادش طلاق وشد بی‌جفت چون‌برون‌رفت‌زن‌بقاضی گفت:
مهر دل‌چون ندارد آن گمراه مهر برداشتست ، مهر بخواه
آمدم تا بهای من جویی نه بآن تا ثنای من گویی
شایـد ار علم سر برافرازد دین مباهـی شود، خرد نازد
که درین قحط سال علم‌وعمل شد بعون خدای عز وجل
مسند شرع در مراغه بکام زین دو قاضی‌القضاة نیکو نام
سخنی کان بجاست باید گفت آنچه بینند راست باید گفت
رای دستور کافتاب وشست بافاضت چو آفتاب خوشست
شاید آنروز ها که داد کنند گر بلطف از مراغه یاد کنند
آب رحمت بر آن زمین بارد که در آن خاك تشنگان دارد
من زاهل‌سخن چه‌باشم وچند؟ که سخن رانم ازنصیحت وپند
پند و وعظ از کسی درست آید که بکردار خوب چست آید

در آداب وعظ

آه ازین واعظان منبر کوب ! شرمشان‌نیست‌خودزمنبروچوب
روی وعظی که درپریشانیست عین شوخی و محض نادانیست

بر سر منبر و مقاوم رسول　　نتوان رفتن از طریق فضول
آن تواند قـدم نهاد آنجا　　که نیارد ز عشوه یاد آنجا
نفس از شهوت و غضب نزند　　دست و پای از سر طرب نزند
مشفق خلق و نیك خواه بود　　علم او بر عمل گـواه بود
از جهان جز حلال نپسندد　　هوس جـاه و مال نپسندد
در دم بوتهٔ ریاضت و قهر　　متفق گشته سر او بـا جهر
خلق او بوی مشك ناب دهد　　سر او نـور آفتـاب دهد
هرچه گوید درست گویدوحق　　زرنخواهد، که کدیه باشدودق
علم تفسیر خوانده براستاد　　باشدش اکثر حدیث بیاد
بتکبر برین زمین نـرود　　بر در خلق جز بدین نرود
آنکه در علمش این مقام بود　　شاید ار مرشد و امام بود
آنچه بر عالمان وبال آمد　　حب دنیا و جمع مال آمد
زلت خاص آفت عامیست　　زله بستن زغایت خامیست
واعظی، خود کن آنچه میگویی　　نکنی ، درد سرچه میجویی ؟
جای پیغمبر و رسول خدای　　چه نشینی ؟ بایست بریك پای
سر فرا پیش و دستها برهم　　سینه پرجوش و چشمها پرنـم
عرض کن تحفهای بیخوابی　　نقد هایی که در سحر یابی
در دل اهل صدق تخم بهشت　　زین‌نم و زین‌تپش توانی کشت
دو سه افسرده را بگرمی کش　　سخت جانی دورا بنرمی کش
عام را از حلال گوی و حرام　　خاص را مخلص حدیث و کلام
بس ازین شعرهای بادانگیز　　آب قرآن برآتش تن ریز
منشان پیش یکدگر زن‌ومرد　　ور نشینند منع بایـد کرد
وعظ زن عفتست و مستوری　　مـده اورا بوعظ دستوری
زن که او شاهد و جوان باشد　　نازك و نغز و دلستان باشد
خود بمجلس چرا شود حاضر؟　　بجوانان و امردان ناظر ؟

شیخ بر منبر و زنان برلـم   برسر دیگران کشیده قلم
برده خاتون بتخت بر کالا   تا بود مرد زیر و زن بالا
خوب چون روی خود بیاراید   از نماز و ورع چه کارآید؟
دست بیرون کند، زدست روی   ور نگاهیت کرد، مست روی
واعظ شب شب از سر منبر   چون بدید آن دو زلف چون عنبر
یاه گیرد شب اندران احیا   آیت یا عزیز و یا یحیی
سوی مقری کند بروز نگاه   همچو یعقوب در تأسف و آه
پس بخوانند مقریان زنخست   سورهٔ یوسف و زلیخا چست
تا ز قرآن کلاه و جامه کند   همه را محو عشق نامه کند
داند ار ساوجیست ورکاشیست   کین نه وعظست نازو جماشیست
چه دهی دین و باغ رز چکنی؟   دم دستار چار گز چکنی؟
لاف چندین مزن ز نقل ورق   سخنی کسب کن بکد و عرق
چند باشی عیال فکر کسان؟   چه گشاید ترا ز ذکر کسان؟
ذکر خود را بلند گردانی   اگر از جمع شیر مردانی
فضل وعلم توجز روایت نیست   باتوخود غیرازین حکایت نیست
مکن از جامهٔ کسان زینت   منمای آنچه نیست در طینت
پیش ازین کاملا که بودستند   معجزات سخن نمودستند
زان معانی که داشتند همه   یادگاری گذاشتند همه
ایکه مقبول و مقبلی آنجا   از نشانها چه میهلی آنجا؟
راست گویی براستگاری کوش   این سخن را ز راستان بنیوش

در راستی

راستی کن، که راستان رستند   در جهان راستان قوی دستند
راستگاران بلند نام شوند   کج روان نیم پخته خام شوند
یوسف از راستی رسید بتخت   راستی کن، که راست گردد بخت

گر بدی دامنش گرفت چه باك؟   چکند دست بد بدامن پاك؟
راست گوینده راست بیند خواب   خواب یوسف که کج نشد، دریاب
چون درو بود راست کرداری   خواب او گشت قفل بیداری
چون بنیکی درید پیرهنی   شد مسخر چو مصرش انجمنی
پیرهن کین بود مقاماتش   دیده روشن کند کراماتش
گو بدر بر تن نکو رفتار   پوستین گرگ و پیرهن کفتار
دامنی را که در کشی ز هوا   این اثرها کند، رواست، روا
بگزاف آنچنان عزیز نشد   که گرفتار خفت وخیز نشد
چون خیانت نکرده با دل جفت   راست آمد هر آنحدیث که گفت
پاك دل را زیان بتن نرسد   ور رسد جز بپیرهن نرسد
از دو چاه و دو گرگ دیده شکنج   چه عجب گر رسد بجاه و بگنج؟
گرگ اول چو بیگناه آمد   نام او در کتاب شاه آمد
گرگ آخر چو در فضیحت ماند   ایزد اورا بنام خویش بخواند
گر غلامی عزیز گردد و شاه   نه‌عجب، چون بری بود ز گناه
ور شود شاه خواجهٔ جانی   عجب اینست و نیست ارزانی
قول وفعل تو تا نگردد راست   هرچه خواهی نمود جمله هباست
کور و کر گرنه‌ای ز چاه مترس   راست باش و زمیر و شاه مترس
استوار و شجاع باش و دلیر   در نفاذ امور شرع چو شیر
بندهٔ شرع باش و راتب او   مگذر از شرع و از مراتب او
عقل را شرع در کنشت کند   جبن را شرع خوب وزشت کند
صدق چون راست شد روانت را   بی رعونت کند گمانت را
آخرین یار اولیا صدقست   اولین کار انبیا صدقست
هر که زین صدق دم تواند زد   در ولایت قدم تواند زد
تا نگردد درون و بیرون راست   بوی صدق از تو بر نخواهد خاست
صدقت از نار خود سقیم کند   صبر در صدق مستقیم کند

صادقانرا رجال گفت خدای　　خنك آنکو بصدق دارد رای
صدق آیینه ایست حال ترا　　روی نفس تـو و کمال ترا
تا تو باشی، ز راستی مگذر　　مکش از خط راستگاران سر
صدق میزان کرده ها باشد　　وآنچه در زیر پرده ها باشد
گرچو بوبکر صدق کرداری　　جز خدا و رسول نگذاری
راستی ورز و رستگاری بین　　یار شو خلق را و یاری بین
صادقی، هرچه جزخداست بباز　　از بد و نیك با خدا پرداز
ترسکاری، براست رفتن کوش　　ور نداری، تو خودنداری‌هوش
گر حکیمی دروغ سار مباش　　با کژو با دروغ یار مباش

در حکمت

حکمت ازفکر راست بین باشد　　در مـراعات سر دین باشد
نظر اندر صفات حق کردن　　بدل اثبات ذات حق کردن
سخنی کان بدل فرو ناید　　دان که از حکمتی نکو ناید
تا نخوانی حکیم دونـانرا　　گر چـه دانند علم یونانرا
حسن فعل حکیم و حالش را　　بین وآنکه شنو مقالش را
گر زبان حکیم خاموشست　　فعل او بین که سر بسر هوشست
نه ازیـن رو رسول بـا مردم　　گفت: «منی خذوا مناسککم»
روی آن حکمتی ندارد نور　　کز کتاب و زسنت افتد دور
هر کرا این متاع در بارست　　نطق او در زبان و کردارست
دیدنش حکمتست و فعل امام　　صحبتش رحمت خواص وعوام
وقت گفتن حکیم‌را پیداست　　کانچه گوید بقدر گویدوراست
بهوا و مجاز دم نزنند　　در پی آرزو قـدم نزنند
بدهد بر خرد هوا را دست　　خرد او کند هوا را پست
حفظ ناموس را کمر بندد　　راه سالوس و زرق بر بندد
آنچه داند نه هشتنی باشد　　آنچه گوید نبشتنی باشد

سیرت رفتگان طریق او را   صفت صادقان رفیق او را
با امل انس کمترش باشد   اجل اندر برابرش باشد
نشود وقت او ببازی صرف   ننهد بی یقین قلم بر حرف
غم عمر گذشته گیرد پیش   دل ز بهر درم ندارد ریش
شفقت برجوان و پیر کند   رحم بر منعم و فقیر کند
زو دل هیچ کس نیازارد   چون بیازارد، زود باز آرد
کوشد اندر تمام دانستن   ننگش آید ز خام دانستن
پربخواب وخورش هوس نکند   بی تواضع نظر بکس نکند
صورت اهل حکمت این باشد   حکما را صفت چنین باشد
گرنه آنی که در گمان افتی   هرخسی‌را حکیم چون گفتی؟
حکمت آموز ونورحاصل کن   دل خود را بنور واصل کن
گربحکمت رسی سوار شوی   حکما را سپاسدار شوی

درسپاس حقوقی چند واجب

چند باشی باین و آن نگران؟   پند گیر از گذشتن دگران
واعظت مرگ همنشینان بس   اوستادت فراق اینان بس
گر دلت را ز مرگ یاد شود   کی باین ساز و برگ شادشود
فرصت‌خویشتن‌چو کردی‌فوت   هم‌تو‌بر‌خویشتن‌بخوان«الموت»
مرگ و مردن برابر دل دار   یاد گور و لحد مقابل دار
گر گدا یا امیر خواهد بود   مردنی ناگزیر خواهد بود
پدرت مرد و با خبر نشدی   مادرت رفت و دیده ور نشدی
داغ فرزند و هجر ممسالان   همه دیدی، نمیشوی نالان
ایندل وجان‌آهنین که تراست   نتوان کرد جز بآتش راست
مرگ‌ازین‌رنج‌وغصه‌به‌کندت   مرگ بیدار و منتبه کندت
جهدآن کن که زودخاک شوی   تا مگر زین گناه پاک شوی
چه تفاخر کنی بنام پدر؟   چو ندانی نهاد گام پدر

پدرت باغ و بوستانی کرد   توچنان کن که آن بدانی خورد
گرنسازی تو باغ، معذوری   باغ او را مبر ز معموری
هیچ تخمی مکار و کشت مکن   نام آبای خویش زشت مکن
تو که شب مستی و سحر مخمور   کی کنی خانهٔ پدر معمور؟
چیست میراث او طلب کردن؟   دردوشب خرج یك جلب کردن
خیزو خیری بجای او تو بکن   او نکرد، از برای او تو بکن
او نخورد، ار نه کی همی هشت این؟   گر همیخورد خود نمیکشت این
بتو هشت او، تلف چنین باشد   تو بـاو ده، خلف چنین باشد
نه بدین غایتت بزرگ او کرد؟   این چنین زیرك و سترگ او کرد؟
بروانش رسان چراغی هم   که ازو دیده ای فراغی هم
واجب آمد بر آدمی شش حق   اولش حق واجب مطلق
بعد ازان حق مادرست و پدر   و آن استاد و شاه و پیغمبر
اگر این چند حق بجای آری   رخت در خانهٔ خدای آری
حق اینها بدان که اربابند   مقبلان این دقیقه در یابند
حب ایشان سرت بر افرازد   بغض ایشان بخاکت اندازد
دمنهٔ رفتگان تست این خاك   سبزهٔ دمنه را چه داری باك؟[1]
دل ز خضرای این دمن بر گیر   بکن این جان و دل زتن بر گیر
زیر این قلعهٔ همایون عرض   پارگینیست پرزسرگین، ارض
جنبشی کن، که نیست جای نشست   مگر آید مراد دل در دست
و گرت نیست قوت و نیرو   بعزیزان خویش «قل سیروا»

در سفر وفواید آن

چون ندانی زخود سفر کردن   بایدت بر جهان گذر کردن
تا ببینی نشان قدرت او   با تو گوید زبان قدرت او
کای پسر خسروان که می بینی   اندرین خاکشان بمسکینی

---

۱ ـ اشاره باین گفتهٔ معروف: «ایاکم وخضراءالدمن»

همه بیش از تو بوده‌اند بزور　　اینکه‌شان میروی‌توبرسر گور
چون درآمداجل زبون گشتند　　ملك بگذاشتند و بگذشتند
بکن اندر زمان مستی‌خود　　سفری در زمین هستی خود
تا بدانی که کیستی و که‌ای؟　　در چه چیزی وچیستی‌وچه‌ای؟
چون ندانی بپای روح سفر　　بایدت در جهان چو نوح سفر
بدر آ ، ای حکیم فرزانه　　پر نشاید نشست در خانه
چند در خانه‌کاه دود کنی ؟　　سفری کن ، مگر که سود کنی
نشود مرد پخته بی سفری　　تا نکوشی ، نباشدت ظفری
چون توان برد نقد درویشان؟　　جز بدریوزه از در ایشان
پای خود پی کن وبسر میگرد　　عجز پیش آرو در بدر میگرد
تا مگر بر تو اوفتد نظری　　بربایی ازین میان گهری
سفر مال بیم دزد بود　　سفر حال اجر و مزد بود
هر زمینی سعادتی دارد　　هر دهی رسم و عادتی دارد
اختران گر ز سیر بنشینند　　این نظرهای سعد کی بینند ؟
تا نیابی تو از سفر ندبی　　با تو همراه کی کند ادبی ؟
در طلب گرتو پاك باشی و حر　　همچو دریا شوی ز معنی پر
هر دمی آزمایشی باشد　　هر نگاهی نمایشی باشد
باادب رو، که نیکخواه‌تواوست　　در سفر ها دلیل راه تو اوست
برد باری کن و قناعت ورز　　تا ز دلها قبول یابی و ارز
گر نهان میروی براه ، ارفاش　　چون‌تو کل‌باوست‌خوش‌میباش
چون خرد با دلت خلیل شود　　راه را بهترین دلیل شود
در مقامی که آشنایی نیست　　بهتر از عقل روشنایی نیست
بسفر گر چه آب ودانه خوری　　بی ادب سیلی زمانه خوری
مکن اندر روش قدمهاسست　　تا بیاری سبو ز آب درست
از پی آن مشو که زوده آری　　جد وجهدی بکن که‌سودآری

در سفر چون پی شکم گردی   از کجا صدر و محتشم گردی ؟
چون قلندر مباش لوت پرست   کاسه‌ازمعده کرده، کفچه زدست
سرو پا گر تهیست غم نخوره   شکم ار پر نشد شکم بدره
کی بداند قلندر گنده ؟   که بدوزخ همی برد کنده
گر شکر در دهان او ریزی   زهر قاتل شود چو بر خیزی
سفر این کسان چه کرد کنند ؟   بجز از پا و سر که درد کنند ؟
پیش ازین هم روندگان بودند   عشق را پاك بندگان بودند
که بجز راه حق نرفتندی   در پی جرو دق نرفتندی
بمجاور فتوح دادندی   از نفس قوت روح دادندی
گوشه داران ز مقدم ایشان   شاد بودند از دم ایشان
ریختی پایشان بهر حرکت   بر زمینی ز یمن صد برکت
رنگ پوش دروغ چون پر شد   عقد خر مهره رشتهٔ در شد
خلق در یافت زرق سازیشان   حق نمایی و حقه‌بازیشان
نام تلبیسشان بسانی رفت   که کرامات ده بنانی رفت
بروش چون گناه کار شدند   همه در چشم خلق خوار شدند
تا که شد زین ملامت انگیزان   خون درویش پاك رو ریزان
گشت کار طریقت آشفته   شد جهان از مجردان رفته
از مسافر ادب نمیجویند   وینك از در بدر همیپویند
زین کچول کچل سری چندند   که بریش جهان همی خندند
عسلی خرقه و عسل خواره   همچو زنبور بیشه آواره
موی خود را دراز کرده بزرق   کرده آونگشان چو مارازفرق
روز در کویها غزل خواندن   نیمشب نعره بر فلك راندن
روز در آفریدن لادن   نیم شب نخره برفلك دادن
رندو رقاص و مار گیر همه   زرق ساز و زنخ پذیر همه
درم اندر کلاه خود دوزند   خلق را ترك همت آموزند

فرضشان آش پنج پی خوردن   وتر و سنت قدح تهی کردن
سر بسر خانه‌سوز و آتش باز   آتش خویش را نکشته بآز
خاك‌ازیشان چگونه مشك شود؟   گر بدریا روند خشك شود
بهوس حلقه در ذکر چکنی؟   هر چه یابی بحلق در چکنی ؟
نفست ازحلقه کی پذیرد پند ؟   در شهوت ز راه حلق ببند
حلقه در کیر وحقه پر معجون   این بود دیو و آن گزد در کون
این بدان گفتمت که قیدپرست   صاحب رزق ومکروشیدپرست
تا بدانی و زر تلف نکنی   بیخبر سر در ین علف نکنی
و گر او نیز را بیك دو درست   بنوازی ، بزرگواری تست
تا ز کردار خود خجل نرود   وز سخای تو تنگدل نرود
نتوان ریختشان اگر دردند   که درآن زرق رنج پر بردند
گرچه در زرق نادرستانند   چیز کیشان بده، که چستانند
با کرامات‌نیست شعبده راست   توهمی کن تفرجی که رواست
پاك ده گر غلط پزد لادن   چون فروشد نشایدش گادن
بر گنه‌شان چوراست کردم چنگ   هم بخواهم بقدر عذری لنگ
مشك لولی نه لایق جیبست   روستایی که میخرد عیبست
ازتوبود این‌خطا، نه ازوی‌بود   چون نپرسی که درخطا کی‌بود؟
ترکمان گول وکلبه پرسمسار   نخرد خام جز یکی در چار
صاحب زرق هم دکاندارست   هر مریدیش بیست سمسارست
آن‌یکی گویدت که:شیخ ولیست   وان‌دگر گویدت که:به‌زعلیست
وانکه‌یك‌لحظه‌خوردوخوابش‌نیست   وینکه درخانه نان و آبش‌نیست
وانکه دیشب بمکه برد نماز   وینکه تا شام رفت و آمد باز
میفروشند و میخرند او را   وین‌خران‌بین که‌چون‌خرنداورا؟

اینسخن چون بجاست میگویم   گرچه تلخست راست میگویم
گر بشیرینی شکر نبود   آخر از بنگ تلختر نبود
سخن راست گوش باید کرد   که گهی تلخ نوش باید کرد

در حضور دل واحیای نفس

پر مذبذب مباش و سر گردان   که ثباتست سیرت مردان
خویشتن دارو راست باش وامین   کزیسار تو ناظرند و یمین
قدم اندر زمین منه جز رست   کاسمانرا نظر بجانب تست
گوش تا بی حضور دم نزنی   بر زمین خدا قدم نزنی
چون روی نرم باش وآهسته   تا نگردند خاکیان خسته
از تو موری اگـر بیآزارد   پیشت آنرا بحشر باز آرد
چون صغیرو کبیر نیست معاف   در صغایر قدم منه بگزاف
خرده راکش توخرد میخوانی   چون بپرسش رسد فرومانی
مکن آزار خلق و گور ببین   با سلیمان چه گفت موربیین :
که سخن گفت مور دم بسته   که سلیمان شنیدش آهسته
لیك داند که مور بی تابست   هر کسی،جز کسیکه درخوابست
بر ضعیفان روا نباشد زور   چه ملخ باشد آن ضعیف،چه مور؟
چون حساب ازنقیر خواهد بود   شاید ار مور میر خواهد بود
مرغرا دانه دادن از دینست   منطق الطیر عـاقلان اینست
ای جوان ، حاضر تو پیرانند   باادب رو ، که خرده گیرانند
هر که او از گذشته یاد کند   با دل خود بشرم داد کند
شرم دل را شکسته دارد و تن   شرم بستاندت ز ما و ز من
شرم با خود ترا بجنگ آرد   شرم رویت بنام و ننگ آرد
هر که را شرم کرد ازو دوری   بدرد پرده های مستوری
شرم باید ، بلاف نگرایی   بحدیث گزاف نگرایی
مرد را شرم سرخ روی کند   خلق را خوب خلق وخوی کند

یافت عثمان زشرم وایمان زین کاتب وحی گشت و ذوالنورین
هر که داند خدای را حاضر چشم او از حیا شود ناظر
نکند هر چه عقل نپسندد در باطل بخود فرو بندد
شرمت از فکر عاقبت زاید وز دوام مراقبت زاید
مردمی چیست ؟ ستر پوشیدن پهلوانی ؟ بخیر کوشیدن

سخنی چند برسبیل موعظه

صرف طاعت کن این جوانی را بنگر آنروز ناتوانی را
عاقلی ، گرد نا نهاده مگرد کز جهان جز نصیبه نتوان خورد
در دل خود مکن حسد راجای ازدرون زنگ بغض و کین بزدای
سلطنت چیست ؟ تن درستی تو پادشاهی ؟ بخیر چستی تو
گر دل ایمن و کفافت هست ملکت قاف تا بقافت هست
رنج و بیشی بیکد گر باشد گفتن بیش بار خر باشد
نظر از پیش و پس دریغ مدار آنچه دانی ز کس دریغ مدار
چشمها تیره ، خانها تاریست گرچراغی درآوری یاریست
هرچه دانسته‌ای ز پیش کسان دست دستش بدیگران برسان
نیکی ار در محل خود نبود ظلم خوانندش ، ارچه بد نبود
وزبدی آنچه او بجای خودست عاقلش عدل خواند، ارچه بدست
هر که خودرا نخواست کوچك و خرد با فرو مایگان ستیزه نبرد
حکمت نیك و بد چو در غیبست عیب کردن ز دیگران عیبست
هرچه ورزش کنی همانی تو نیکویی ورز ، اگر توانی تو
مهرمحکم شود زخوش خویی دوستی کم کند ترش رویی
خلق خوش خلق را شکار کند صفتی بیش ازین چکار کند ؟
هزل آب رخت فرو ریزد وز فزونیش دشمنی خیزد
دل بجانان مده ، که جان ببرد شهوتت مغز استخوان ببرد
آنکه عیب تو گفت یار تو اوست وانکه پوشیده داشت مار تو اوست

دوستی از درم خریده مجوی　　پرده داری ز پس دریده مجوی
خواجه‌ای، بگذر از غلامی چند　　پخته‌ای ، در گذر ز خامی چند
تا تو باشی بکار بالا دست　　در مکن پنجه و میآلا دست
چرخ رام تو گشت و دورانش　　گوی خیری ببر ز میدانش
گفت خود را بداد عادت کن　　دست در کیسهٔ سعادت کن
ماه گردون که این کرم دارد　　میکند بذل تا درم دارد
هم بانگشت مینمایندش　　هم بخوبی همی ستایندش
آنکه ماه زمین بود نامش　　چون ببینند مردم انعامش
در پیش روز و شب دعا گویند　　سال و مه مدحت و ثنا گویند
بجزین خورد و خواب و خیز و نشست　　مرد را منهج و طریقی هست
چون مزاج هوا تبه شد و آب　　احتما یابد از طعام و شراب
ز دم رتبت و دوام سعاد　　نرهد مرد جز بترك مراد
حل و عقدیت هست و تدبیری　　چه نشینی ؟ بساز اکسیری
پند ما گوش دار و شاهی کن　　ورنه رفتیم، هرچه خواهی کن
گوش کن راز و روز بینی من　　از گواهان شب نشینی من
گرچه روز از کسم نپرسی راز　　نیستم بی تو در شبان دراز
روز ازین فتنه ها امانم نیست　　شب نشینم، که شب‌نشانم نیست
خود چه محتاج قیل و قال منست؟　　کین سخن‌ها گواه حال منست
خود وفا نیست در نهاد جهان　　مکن اندر دماغ باد جهان

در بیوفایی جهان و خرسندی بحکم قضا

حال و کار جهان خیالاتست　　نظری کن که: این چه حالاتست؟
هرچه هست اندرین جهان خراب　　نقش او باژ گونه بینی از آب
تو هم اینها در آب می‌بینی　　یا خود این ها بخواب میبینی
ماتمت سور باشد اندر خواب　　گریه شادی و خنده غم، دریاب
زنگی است آنکه گفته‌ای چینی　　زانکه او را بخواب می‌بینی

رخ زنگی مبین ، ببین دل او　　درجهان هر کسی و حاصل او
دل زنگی که او ندارد رنگ　　به زرومی که تیره باشد وتنگ
بسپید و سیاه غـره مباش　　روشنش دار روی ومی‌بین فاش
تا چنین زنده ای تو در خوابی　　چون بمیری تمام دریابی
هر که پیش از اجل تواند مرد　　بچنین راز ره تـوانـد برد
هر چه را نیست بر خرد بنیاد　　پیش داننده باد باشد ، باد
گر توجانی،غذای جان‌میجوی　　ور تنی آش وآب ونان میجوی
پرخوری‌زین‌شراب، مست‌آیی　　خفته و بی خبر بدست آیی
آنـکه آمد ز راه عقل بدر　　خوردن گاو کرد و خفتن خر
دست او هر دو روز بر شاخی　　مار او هـردمی بسوراخی
روغنش در چراغ کم گردد　　پشتش از بار خرزه خم گردد
هردمی دلبری همی گیرد　　تا که از دردشان فرو میرد
مرگ ازین نوع زندگانی به　　نام این قوم خود ندانی به
چه وفا خیزدت زیار جلب؟　　یاری از روشنان چرخ طلب
حاصل ازیار نیست جز تیزی　　وز جلب جز خرابه دهلیزی
مرد کناس مستراح شده　　عرض و مال وزرش مباح شده
عقل را روی در کمالی هست　　بجزین‌خورد وخفت‌حالی‌هست
تا زبان تو این و فعل آنست　　روی این راز بر تو پنهانست
چونـکه شهوت شود هم‌آوازت　　سر بسوی غضب کشد بازت
بر فروزد غضب روانـت را　　ببرد خشم حلق جانت را
غضبت روی دل سیاه کند　　شهوتت مغز جان تباه کند
غضب و شهوت از میان بردار　　کام خویش ازعروس جان بردار
نطفه‌ای را که پشتوارهٔ تست　　رایگانش مده ، که پارهٔ تست
این چنین نطفه را توبرخیزی　　زود اندر مشیمه‌ای ریزی

بود اندر مشیمه یك چندی   بدر آید ستوده فرزندی
چند روزی بناز دارندش   زآتش و آب باز دارندش
پس از آن همچو سرو بالنده   نو جوانی شود سگالنده
آتش شهوتش بلند شود   بزن و بچه پای بند شود
سرو ریشی دروغ بترازد   من و مایی ز خویش برسازد
غضبش حلق در دوال کشد   شهوتش موش در جوال کشد
میرود چون سگان زنجیری   این چنین تا بحالت پیری
ضعف شستش نشست فرماید   بستن پا و دست فرماید
مدتی اینچنین بسر گردد   زحمت دختر و پسر گردد
زن ازو سیر و بچگانش هم   همه در قصد مال و جانش هم
بدعای خود و دعای کسان   برود زین سرای بوالهوسان
زود بر تخته‌ای نشانندش   بر سر حفره‌ای دوانندش
بنهندش بخاك و باز آیند   بسر مال او فراز آیند
خانه را غارتی در اندازند   بشبی جمله را بپردازند
این حسابی که: چند مظلمه برد؟   آن فغانی که: ازچه زودنمرد؟
گور پر مار و خانه پر کژدم   خواجه دردام و گفتگوی ازدم
بر سر آیند مالکانش زود   که بگو: تا ترا خدای که بود؟
در سؤالش کشند و درماند   چون سخن را جواب نتواند
آتش خشم بر فروزانند   در شب اولش بسوزانند
اینچنین تا بوقت پرسیدن   نهلندش دمی بیوسیدن
بودن و رفتن چنین چکنند؟   بچکار آید آن و این چکنند؟
جاهلانی که کار نان کردند   دین ودنیی چنین زیان کردند
چندازین رنج وچندازین خواری؟   بهر چیزی که زود بگذاری
مرغ وماهی چه‌میکشی دردیر؟   چون نشان سمك‌ندانی وطیر
مهر خود را بمهر زر چه دهی   سر خود را بدرد سرچه دهی ؟

درنگر تا: کجاست غم‌خواری؟ / غم او خور، چو میکنی کاری
دل درماندگان بدست آور / بر ستم پیشگان شکست آور
بجزین گفتها که کردم یاد / حالتی هست و شرح خواهم داد
گرچه آن جمله عرف و عادت بود / لیک سرمایهٔ سعادت بود
چون مؤدب شود بآنها مرد / این سعادت طلب تواند کرد
پیش ازین سالکان و غواصان / راه را برتو کرده‌اند آسان
راه ایشان ببین که: چون رفتند؟ / بچه نوع از جهان برون رفتند؟
گام بر گامشان نه و میرو / روز راحت مبین و شب مغنو
کین طریق ریاضتست و فنا / نتوان رفت جز برنج و عنا
گر دلت زین سخن هراسان شد / ترك دنیا بکن، که آسان شد

باب دوم در معاش و احوال آخرت و در آن چند سخنست
اول در جد و جهد و توجه اصلی

طالبی، ترك سروری کن وجاه / رخ بهر مشکلی مپیچ ز راه
در سماوات کن بفکرت سیر / روح پیوند شو بعالم خیر
یاد ارواح پاك ورزش کن / خویشتن را بلند ارزش کن
منزل خود بلند ساز این جا / خویش را ارجمند ساز اینجا
تا چو باشد توجهت بفلك / در رکابت روند جن و ملك
بدر آر از گل طبیعت پای / تا کنی در میان جنت جای
روح را رفرف و براق اینست / عقل را رای و اتفاق اینست
راه نا رفته کی رسی جایی؟ / جای نا دیده چون نهی پایی؟
در گذار تو هرهوس دامیست / از حیات تو هرنفس گامیست
دو جهانی بدین صغیری تو / تا ترا مختصر نگیری تو
این‌چنین آلتی مجازی نیست / وین‌چنین حالتی ببازی نیست
ترك یاران خویشتن دادی / رشتهٔ جان بدست تن دادی
تن بجاه و بمال چست شود / دین بعلم و عمل درست شود

تا تو گرد کلاه و سرگردی　　کی بدان رسته راهبر گردی؟
داغ ایمان بروی جان درکش　　علم دین بر آسمان برکش
پشت بر خاکدان فانی کن　　روی در عالم معانی کن
زنده‌ای شو بجان معرفتش　　تا برآیی بحلیه و صفتش
نفس قدسی چو کامیاب شود　　کار بر منهج صواب شود
رنج نایافتن ز هستی تست　　وز بلندی که عین پستی تست
چند وچند از گریز وناخلفی؟　　هم پدیدست حد خوش علفی
تا بکی شرمسار باید بود؟　　مدتی هم بکار باید بود
این چنین کارخانه‌ای دردست　　توچنان‌خفته‌خوش،چه‌عذرت‌هست؟
کارت از کاهلی نیاید راست　　بعدازین‌عذر رفته بایدخواست
گرچه برخویش بدپسندیدی　　نتوان رفت راه نومیدی
منشان دیگ جستجو ازجوش　　تا رگی هست درتنت میکوش
واقفی، بر در مجاز مگرد　　رخ نهادی بتیر باز مگرد
گرچه آهسته خر همیرانی　　هم بجایی رسی، چه میدانی؟

حکایت

آن شنیدی که شاه کیخسرو　　چون ز معنی بیافت ملکی نو
کار این‌تخت چون زدست‌بداد؟　　نیستی‌جست وهرچه‌هست‌بداد؟
در پی شاه هر کسی بشتافت　　پر بگشتند و کس نشانه‌نیافت
پادشاهی بدان توانایی　　با چنان علم و عقل و دانایی
نیست بازی که هم بکاری رفت　　که ز تختی چنان بغاری رفت
تا کسی بر گهر نیابد دست　　نتواند کبود مهره شکست
آن کسانی که در هنر کوشند　　خویش را از نظر چنان پوشند
راه معنی باسب وزین نروند　　جز بدل در طریق دین نروند
تا بهر رشته‌ای در آویزی　　کی ازین چاه بر زبر خیزی؟
چند در بند فربهی باشی؟　　پر مشو کز هنر تهی باشی

این گروه مغفل ساهی　　نتوانند با تو همراهی
دست آزاده‌ای بچنگ آور　　روی در روی نام ونگ آور
کو برون آورد ز غرقابت　　بر گشاید دو دیده از خوابت
چون ازین‌خانه میروی‌بدرست　　بطلب راهرا رفیقی چست
تابگوید ، چو بازپرسی راست　　کندرین راه منزل‌تو کجاست؟
این‌رباطیست پرزحجره‌ورخت　　از پس وپیش چند منزل سخت
اولش مهد و آخرش تابوت　　درمیان جستجوی خرقه وقوت
چون بزایی ، اگر ندانی مرد　　کی ازین‌عرصه گوتوانی برد؟
خواه اطلس‌بپوش وخواهی‌دلق　　با خدا باش در میانهٔ خلق
بیحضوری مباش و بی‌شوقی　　تـا بیابی ز جام مـا ذوقی
هر کرا نفس شد پراگنده　　روح قدسیش کی شود زنده؟
بگذر از ریش و سبلت وبینی　　که تو این نیستی که می‌بینی
گرد هردرمگرد چون گولان　　درج شو در حساب مقبولان
گر چه کارت بجای خود نبود　　هیچ فارغ مشو ، کـه بد نبود
سرت آغاز اگر کند جستن　　نتوان نیز پای را بستن

درطلب مرشد

راه حیرت مرو ، نظر بگشای　　از مضیق گمان برون نه پای
جام داری ، نگاه کن در وی　　بازدان رنگ وبوی رشدازغی
وقت خودرا بخیره صرف‌مکن　　اسم یابی ، نظر بحرف مکن
بوسه بر دست وپای صدزندیق　　چه دهی از برای یك صدیق ؟
نقش صدیق مینمایم راست　　تك‌وپویی‌بکن،ببین که‌کجاست ؟
نیست خالی‌جهان ازین پاکان　　چه نشینی بسان غمناکان ؟
هست گنجی نهان بهر کنجی　　تو نداری ، درین میان گنجی
راست شو ، تا براستان برسی　　خاك شو ، تا بآستان برسی
تو که هنگامه دانی و بازی　　بسعادت چه مرد این رازی ؟

مرد چون مستعد راز شود   آرزوهاش پیش باز شود
در تو چون شد صلاح کارپدید   کام‌را در کفت نهند کلید
پای رفتار هست، خیز وبپوی   دست گره جهان برآر وبجوی
روشنانی که این دوا دارند   برتو این درد کی روا دارند؟
نشود نا امید مرد طلب   اگرش صادقست درد طلب
غالب از بهر طالبست بکار   تونکرده‌ی طلب، بهانه میار
طالب مستحق و غالب حق   مهر و ماهند روز و شب مطلق
کی‌جدا گشت نورمهراز ماه؟   گر نباشد خسوفی اندر راه
گر نداری خسوف گمراهی   همه با تست هر چه میخواهی
بی‌طلب صیدچون‌بشست آید؟   تا نجویی کجا بدست آید؟
چون تو شرط طلب نمیدانی   خر درین گل چگونه میرانی؟
باز دان کز پی چه میپویی؟   چون ندانسته‌ای، چه میجویی؟
هر که این راه رفت بی‌دانش   نتوان‌داد دل بفرمانش
هرچه‌معلوم‌نیست نتوان‌جست   ور بجویی، خلل ز دانش تست
قایدی باید اندرین مستی   که بداند بلندی از پستی
نبود نیك نزد بیداران   راه بی یار و کار بی یاران
سود جویی، ره زیان بگذار   کار خود را بکار دان بگذار
هم دلیلی بدست باید کرد   در پناهش نشست باید کرد
سر ز فرمان او نپیچیدن   کام خود در مراد او دیدن
چشم برقول اونهادن و گوش   خواستن حاجت وشدن خاموش
همت یار سود مند بود   خاصه همت که آن بلند بود
شر شیطان همیشه درکارست   دفع او بی رفیق دشوارست
هر که او را نگاهبانی نیست   بی گزندی و بی زیانی نیست
گرچه‌شیرین‌ودلکشست رطب   نخورد طفل اگر بداند تب

تب ندید او و دید شیرینی — لاجرم حال او همی بینی
گر بدنیا نظر کنی و بخویش — حال آن کودکست بی کم و بیش
کاملی ناگزیر باشد وهست — گر بدست آوری بدو زن دست
عقباتی درشت در راهند — که ز آفاتشان کم آگاهند
کار بی مرشدی بسر نرود — راه ازین ورطها بدر نرود
بی ولایت تصرف اندر دل — نتوان کردن ، از ولی مگسل
در ولی پر غلط کند بینش — که نهفته است حد تمکینش
اینقدم را یگانه‌ای باید — در ولایت نشانه ای باید
بی کراماتهای یزدانی — گله را چون کنند چوپانی ؟
آنکه برقدش این قبا شد راست — در رخ او نشانها پیداست

درصفت شیخ مرشد

شیخ را علم شرع باید ودین — حکمتی کان بود درست ومتین
نفسی طیب و دمی مشکی — سرو مغزی منزه از خشکی
خاطری مطمئن وچشمی سیر — در مضای سخن جسور ودلیر
کارها کرده در خلا و ملا — رخ نپیچیده از عذاب و بلا
بوده در حکم مرشدی زنخست — برده فرمان اوستادی چست
دل خود را بخون بپرورده — نفس خود کشته خون خود خورده
چارهٔ نفس خود توانسته — سر نص و دلیل دانسته
فارغ از حجت و قیاس شده — در نهان آدمی شناس شده
کرده دوری زراه معنی، دور — گشته نزدیك با معالم نور
در ولایت بمسند شاهی — بر نشسته ز روی آگاهی
نه ز رد خسی دلش رنجه — نز قبول کسی قوی پنجه
گفته جانش بصبر ایوبی — سخت راسست وزشت راخوبی
نه کسی را گرفت بر کارش — نه شکن در فنون گفتارش

گشته یار از کتاب واز سنت　　طالبانرا بسعی بی منت
وقتشان بر سر زبان راند　　که : خدا خواهد وخدااند
برتو هرمشکلی که گیرد عقد　　کندش کشف برتو دردم نقد
روح درعرش وجسم درزندان　　چهرهٔ او گشاده ، لب خندان
اگرش مال کم شود شادست　　و گرافزون شود برش بادست
دنیی او ز بهر دین باشد　　خرمنش بهرخوشه چین باشد
شهرهٔ شهرها بپاك روی　　بازوی او بعقل و شرع قوی
دل او از ریا بپرهیزد　　نورش از نور کبریا خیزد
هرچه خواهد فلك فراخوراو　　دمبدم حاضر آورد بر او
شغل او بهجت و سرور بود　　کارش ارشاد یا حضور بود
از پی جمع ساز و آلت او　　کرده ایزد بخود کفالت او
مظهر حق و مظهر تحقیق　　برخلایق دلش رحیم وشفیق
دیدن و داد او مبارك فال　　خبرو یاد او همایون حال
روی او هیبت و وقار دهد　　خوی او لطف خلق بار دهد
مس ببویش ز دور زر گردد　　خس بیادش به از گهر گردد
هر که با او نشست شاهی‌شد　　وانکش آمد بدست ماهی شد
گرمرید کسی‌شوی.این کس　　این‌طلب کن، که‌درجهان‌این‌بس
این کسان باز دست سلطانند　　وان دگرها مگس‌همی‌رانند
بچنین پیر دست شاید داد　　که جوانرا کند زبند آزاد

در باب توبه

تاترا شهوت و غضب یارست　　هرزمان توبه‌ایت در کارست
شستن جان و تن زظلمت عار　　نتوان جز بـآب استغفار
توبه صابون جامهٔ جانست　　توبه زیت چراغ ایمانست
دست وقتی بتوبه دانی برد　　که زاوصاف بد توانی مرد
تا دلت را زغیر اورنگیست　　پیش‌راهت زشرك خرسنگیست

دست‌دادی که : توبه کردم‌زود　　دست دادی ودل نداد چه سود؟
توبه کان تن کند نمازی نیست　　کار بی‌دل‌مکن، که‌بازی‌نیست
آتش توبه پاك سوز بود　　تا که باقیست شب چه روزبود؟
هر که در توبه پایدار آمد　　در دگر رکنها سوار آمد
عادت خواجه ترك عادت‌نیست　　هوسی دارد ، این ارادت نیست
تا که در لذتی ، بده دادش　　چو گذشتی، دگر مکن یادش
گر بهشتی ، چراش می مانی؟　　کودکی باشد این پشیمانی
بر کند بیخ جمله کاشتها　　التفات تو با گذاشتها
از گنه چون بتوبه گردی دور　　ظاهر و باطنت بگیرد نور
زهد بی توبه کی قرار کند ؟　　نفس بی‌تصفیت چکار کند ؟
توبه تا خود کنی تو، خام‌آید　　توبه کایزد دهد تمام آید
از گنه توبه کن ، زطاعت هم　　طاعتی کز ریا شود محکم
توبه چون باشد از خللها دور　　از محبت بدل در آید نور
توبه اول مقام این راهست　　آخرینش محبت شاهست
در مقامی چو مرد رست آید　　در مقام دگر درست آید
توبه را با سلوك این هنجار　　همچو پرهیزدان و داروی کار
گر نه پرهیز بر نظام بود　　ماده ناپخته ، خلط خام بود
درچنین حالت ار خوری دارو　　راست کن گور در پس بارو
خانه چون تیره و سیاه شود　　نقش بروی کنی ، تباه شود
درزمین آنکه‌خاروخس‌بگذاشت　　تخم دروی کجا تواند کاشت؟
توبه‌چون راست شد زبینش‌غیر　　بتوان راست رفتن اندر سیر
حق پرستی ، نظر بغیر مکن　　کعبه دیدی ، گذر بدیر مکن
خرقه‌پوشی، بترك عادت کوش　　ورنه خمار باش و خرقه مپوش
ترك‌این‌توبه کن، که‌میخوردن　　به زقی کردنست وقی خوردن
تو مرید برنج و بریانی　　بچنین توبه ره کجا دانی ؟

رخ چو در توبه آوری ز گناه		توشه از درد ساز و گریه و آه

بازگرد از در هوی و هوس		بطریقی که ننگری از پس

نه که چون توبه از گناه کنی		باد پندار در کلاه کنی

که: چودادم بتوبه خودرادست		تنم از آتش جهنم رست

برنهی میزر و گلوته بسر		دل پی سیم و چشم در پی زر

تا تو بر آرزو سوار شوی		نپسندم که توبه کار شوی

از سر اینهات تا بدر نرود		در منه پای ، تات سر نرود

دست پیمان بده باین مردان		دست دادی ، مباش سرگردان

در میاور بعهد ایشان دست		کان که این عهد راشکست شکست

شیخ شیرست ، نزه شیر مرو		چون نداری سپر دلیر مرو

سپرست این که میدهد پیرت		چون بینداختی ، زند تیرت

پیر راه ، ارچه پیر زن باشد		بر دل تیره تیر زن باشد

دست شیخ ارچه ازفتوح ملاست		بر تن بی‌ثبات دست بلاست

خود نباید بکوی توبه گذشت		آنکه یکروز بازخواهد گشت

شیخ کو را ز دل خبر نبود		دادن توبه را اثر نبود

توبه آنرا بده که دل دارد		ورنه فردا ترا خجل دارد

مستان از مرید بیدل دست		که قلم دور شد زبیدل و مست

دست بیمار در مگیر بمشت		که نه برنبض مینهی انگشت

پر بتقلید توبه کار شدند		که همان رندوباده خوارشدند

بکشی صد کس اندراین گرما		که بمحرور میدهی خرما

در خرقه دادن

دزد را پیش رخت راه مده		خرنه‌ای خرس را کلاه مده

از سری با چنان پریشانی		موی چون میبری بپیشانی؟

با تو میگوید آن حکیم ولی		کاول الفکر آخر العمل

مده، ای‌خواجه، بی گروزنهار		ترك را جبه ، کره را دستار

زنده را توبه ده، که داردجان   مرده‌خودتوبه کرداز آب‌وزنان
آنکه از بهر نان کند توبه   مشنو گر بجان کند. توبه
نتوان دیو را براه آورد   سر دیوانه در کلاه آورد
روستایی که دیشب ازدره‌جست   مدهش توبه، کزمصادره جست
نیست آنکو سری براه کشد   بهلش تاقلان شاه کشد
بغرور جلب زنی عاطل   حق سلطان چه میکنی باطل؟
تو اگر مؤمنی، فراست کو؟   ور شدی مؤتمن، حراست کو؟
فال مؤمن فراست نظرست   وین زتقویم و زیج مابدرست
مؤمن از رنگ چهره برخواند   آنچه دانا ز دفترش داند
مؤمنانش چو نور می‌بینند   آنچه مردم ز دور میبینند
دل مؤمن بسان آینه است   همه نقشی درو معاینه است
دل، که‌چشمش بنورحق بیناست   زانسوی پردهٔ «ولو شئناست»
دل بیعلم کی رسد بیقین؟   علم‌حاصل کن‌،ای‌پسر، دردین
عمل از تن بجوی و علم از دل   زانکه ایمان چنین شودحاصل
چون زبان ودل‌اندرین تصدیق   هردوهمداستان شوند و رفیق
تن تتبع کند بپاك روی   شود ایمان ازین سه پشت قوی
هر کش این اعتقاد شد مقدور   همه اجزای او بگیرد نور
نور معنی اگر نفوذ کند   کشف راز نهفته زوذ کند
در دل ما جزین امانی نیست   زانکه ایمان مایمانی نیست
نه بایمان کشید سوی یمن؟   خرقهٔ مصطفی اویس قرن
حامل خرقه آن‌دوصاحب حال   که ازیشان رسید دین بکمال
گرچه آن گل بخار بنهفتند   زان تفرج چو غنچه بشکفتند
دل او با گمان چو یار نبود   دیدن صورتش بکار نبود
روستایی نبود و در ده شد   رز خالص بامتحان به شد
امتحان دید و غیب گویی کرد   طلب خرقهٔ دو تویی کرد

تیر ایمان چو برنشان آمد		خرقه و خرده در میان آمد
یمنی صاحب سعادت شد		مدنی را یقین زیادت شد
گر چه درعهد اقالت آوردند		حالشان گفت وحالت آوردند
قاصد و مقصد این چنین باید		هر کرا کشف سر دین باید
خرقه‌پوشی،تودرچنین کس‌پوش		ورنه درخرقه کش سروه‌خروش
چون‌توقاضی شدی،مریدان‌دزد		خرقه‌ها رفت ونیست منت و مزد
میکشی خلق را ببیخردی		چه توان کردچون طبیب‌بدی؟
نه بهر خاطر این نزول کند		قابلی جوی ، تا قبول کند
آنکه‌درخورد صحبتست‌وحضور		مکن اورا بخدمت‌ازخود دور
وانچه ارباب خدمتند و قیام		هر یکی را نگاه دار مقام
وانکه لایق بودبخلوت وصوم		مهل او را دگر بصحبت قوم
وان کزین هرسه قوم بیرونند		مده این‌دانه‌شان، که‌بس‌دونند
ارمغانی مکن بریشان عرض		جزصلوة وزکوة وسنت‌وفرض
گر بهریك عمامه خواهی داد		دین بدستاروجامه خواهی داد
نقد خویش اول آزمایش کن		بعد ازآن خلق را نمایش کن
چون نکردی توبدزنیك جدا		از تو طالب کجا رسد بخدا ؟
چکنی جستجوی بوالهوسان؟		زین یکیرا بمخلصی برسان
چون تو اسب و شتر بهم رانی		بگل و گوچو گاو درمانی
آنکه سقمونیاش باید داد		گرش افیون دهی بقای تو باد
هر که آمد ، گرش مرید کنی		در زمستان مگس قدید کنی

حکایت

ساده ترکی ز ده بشهر آمد		پیش شیخی تمام بهر آمد
سفرای چرب دید وحلقهٔ ذکر		درمیان جست ترکمان‌بیفکر
خودمگوتاچگونه گویدوچند		بسه شب مغزخویشتن بر کند
روز چارم چو آش دیر آمد		روستایی ز خرقه سیر آمد

گرچه تکرار ذکر گرمش کرد   نتوانست شیخ نرمش کرد
خام بود آن مرید و بیرون جست   راه صحرا گرفت و شیخ برست
تا بدانی کـه اندرین بازار   نتوان داد هر کسی را بار
دل بـی علـم را نباشد راه   بدر لا اله الا الله

در تلقین ذکر

ذکر بیفکر علم بی عملست   دل بیعشق چشم پر سبلست
حلقهٔ ذکر حلقهٔ دل تست   گلهٔ ما ز حلق پر گل تست
ذکر در دل چو جای کرد و نشست   بانگ خواهی بلند و خواهی پست
آنکه نامش همیبری شنواست   گر نداری فغان و نعره رواست
وانکه سر حروف مـی داند   بی زبان و حـروف میخواند
نتوانش سپاس ، فکر آنست   حاضرش میشناس ، ذکر آنست
لال گردی و گنگ ازین دانی   ور ندانی ، کرا همی خوانی ؟
آنکه او را نه آشنایی تو   بکدامش زبان ستایی تـو ؟
دل نادان ز کار سست آید   دم ز دانش زنی درست آید
هیچ دانی که رویت اندر کیست؟   چوندانی خروش بیهده چیست؟
دل غایب ببانگ محتاجست   که چو حاضر شود بمعراجست
چو دلت با زبان نشد هم عهد   زشت باشد بذکر کردن جهد
یار بـاید دل و زبـان با هم   تا توان زد ز نام پاکش دم
دل چو پر نقش و رنگ باشد و بوی   بزبان هر چه بایدت میگوی
در دلت دار و گیر تاراجست   زان بتلقین پیر مـحتاجست
پیر داند که کیست لایق ذکر؟   هر کسش چون ادا کند بی فکر؟
همه را گـر بذکر بنشانی   نرهی هرگز از پشیمانـی

در سر کلمهٔ شهادت

تا ندانی اله را ز نخست   این گواهی نیاید از تو درست

نیست در هیکل الف بی تی　　　　خوبتر زین دو نفی و اثباتی
گنج توحید را بهینه طلسم　　　　نشناسم جز ین دو نامی اسم
خود حروفی بدین صفت باید　　　　که کلید بهشت را شاید
گر بتحقیقشان ندانی ارج　　　　شددو بدراندرین دوچارده درج
هر یکی زین چهارده گانه　　　　ده کلیدست و چار دندانه
اندر ین اتفاق نیست شکی　　　　که دوقسمند وهردو قسم یکی
اول و آخر و کلام و سور　　　　نیست ازبیست‌وهشت‌حرف بدر
این حروفند و بس منازل ماه　　　　بلکه ایننند و بس منازل راه
سخنی زین حروف نیست بدر　　　　ای حریف، ازحروف ما مگذر
هر چه غیر از خداست اندرده　　　　در دم لای این شهادت نه
توبه‌درلای این سخن درجست　　　　این‌سخن‌راببین، که کم‌خرجست
هر چه در وی نشان غیر بود　　　　در طلب کردنش چه خیر بود؟
ترك آن غیر تا نگیری چست　　　　این شهادت نیاید از تو درست
بعدازین توبه توبه‌ایست‌درشت　　　　که در و نفس را توانی کشت
وان بکم‌خوردنست و کم‌خفتن　　　　دور بودن ز خلق و کم گفتن
در طریقت چهار یار اینست　　　　چارهٔ کار مرد کار اینست
چون درین بوته پاك شد زر او　　　　بدکان آورند جوهر او
مدتی چشم و گوش باز کند　　　　از مراد خود احتراز کند
هر چه داناش گفت بپذیرد　　　　وانچه کرد او بجان فرا گیرد
تا بگفت و بکرد داننده　　　　شودش کرد و گفت ماننده
قول و فعلش چو مستقیم آید　　　　در مقام ادب مقیم آید
بر نگردد ز کار ده مرده　　　　تا شود کاردان و پرورده
هر چه آید بخفیه در دل پیر　　　　کند آماده زود و گوید: گیر
هیچ محتاج کن مکن نبود　　　　شیخ را حاجت سخن نبود
چون‌درو گرددداین نشان‌روشن　　　　شودش دل درست وجان روشن

روی و رایش تمام نور شود   لایق خلوت و حضور شود

درمعنی خلوت

پردلی باید از عوایق دور   تا در ین خلوتش دهند حضور
پردلی کو ز جان نیندیشد   سخن آب و نان نیندیشد
گشته تسلیم ره نماینده   تا چه گرده ز وقت زاینده ؟
تحفهٔ جان نهاده بر کف دست   روی دل کرده در سرای الست
سر بدریای «لا» فرو برده   تن بمرگ آشنا فرو برده
تا چو در وی کند سعادت رو   تخته بیرون برد بساحل «هو»
خاطری تیزو فکرتی ثاقب   واردات جمال را راقب
در بروی حواس بر بسته   بنظر های خاص پیوسته
ترك این عدت و عده کرده   هرچه غیر ازخداست رد کرده
رستمی پشت کرده بر دستان   روی در تیغ کرده چون مستان
یاد او میکنی ، بزاری کن   سر اورا خزینه داری کن
بزبان نفی کن ، بدل اثبات   تا دلت پر شود ز عزت ذات
چه بچپ دردهی ندا از راست؟   که جزوهرچه هست جمله هباست
از زبان در دلت گشاید راه   معجز لا اله الاالله
گله در چول وغله اندر چال   نتوان داشت چله از سر حال
از چهل خصلت ذمیمه ببر   تا تو در چله فرد باشی و حر
چیست آن کبرونخوت وهستی   غضب و کیدو غفلت و مستی
بطروریب وحرص وبخل وحیل   بغض و بد عهدی و دروغ ودغل
شهوت وغمز و کندی وتیزی   فسق و بهتان و فتنه انگیزی
طیش و کفران ومردم آزاری   هزل وغدر ونفاق و خونخواری
حسدو آزو جبن و زرق وریا   کسل وظلم وجور و حقدو جفا
آنچه گفتم بخویشتن مپسند   عکس اینها ببین و کارش بند
پس بخلوت نشین وزاری کن   در فرو بند و چله داری کن

هر که زین پر شد و از آن خالی در ممالك ولـی شد و والی
دل او دفتر فرشته شود بحروف دگـر نبشته شـود
خلوت اینست وچله این باشد صفت عارفان چنین بـاشد
دل، که خالی نگشت بازاریست خیز و خالیش کن که این کاریست
آنکه فرمود کار بعین صباح گر باخلاص نیست، نیست مباح
مهل اندر دل خود ازوسواس اثری از غـرور « الخناس »
اگر این«قل اعوذ» بر خوانی « قل هـوالله » باشدت ثانی
چون قوی دل شدی ز عالم غیب هرچه خواهی بیابی اندر جیب
مرغ همت ز گنج خانهٔ حال بر وجودت بگستراند بـال
بمرید ار خبر دهند از غیب در چنین حالتی نباشد عیب
تا بشیخش یقین درست شود بریاضت امین و رست شـود
بشناسد جز ای رنج که برد بچنان دستگاه و گنج که برد
نظر شیخ بر دلش تابد راز دلها برمـز دریـابد
شودش ذهن از آن زبان بستن بحدیثی چو گوهـر آبستن
دل او گنج هر بیان آید وز دلش بـر سر زبـان آید
بچنین نیستی چو گردد هست دلش از جام فقر گردد مست
نسیه و نقد خود براندازد صدق دستور حال خود سازد
چو ز دلها شود بصدق آگاه در دل او شود ز دلها راه
هر چه را بر دلش گذر باشد شیخ را چون از آن خبر باشد
مهربـان و شفیق او گردد بدل و جان رفیق او گردد
زسماع وحدیث و خفت و زخورد آن پسندد بر و که بتوان کرد

در آداب مریدی

طلبت چون درست باشد و راست خود در اول قدم مراد تراست
حق چو خواهد که بنده راه برد از بـدیهاش در پناه بـرد
بنده توفیق را چو اهل شود گر چه سخت است کار، سهل شود

اولین پایهٔ ارادت تو	ترک خوی بدست و عادت تو
شیخ چون نزد خویش دادت بار	اختیار خود از میان بردار
تا مرید از مراد نفس نمرد	ره بآب حیات عشق نبرد
سر مرد آنگهی شود زنده	که شود نفس او سر افکنده
گر نهی قدر دوست را نامی	قدر خود را مهل ، بزن گامی
چون حدث در قدیم پیوندد	در هستی بخویش در بندد
مرشدی کو بعجب راه نمود	نزد عاقل چه او چه عاد و ثمود ؟
عجب گبری کند مسلمانرا	عجب دیوی کند سلیمانرا
ببر از عجب ، تا شوی منظور	که کند عجبت ازنظرها دور
دیو چون عجب داشت سجده نکرد	عجب، یکسو نه، ای فرشته نورد
عجب ورزی پلنگ و ببر شوی	بهل این عجب اگر نه گبر شوی
عجب بلعامرا چوشد درپوست	سگ اصحاب کهف بهتر ازوست
با جوی عجب در ترازوی راز	هیچ باشد هزار ساله نماز
دیدم و نیست در جهان باری	بهتر از عجز و نیستی کاری

حکایت

مرشدیرا ملامتی افتاد	در مریدان قیامتی افتاد
بخصومت میان فرو بستند	وز پی خصم او برون جستند
زان مریدان یکی که داناتر	بفنون هنر تواناتر
در تحمل زبس تمام که بود	بنجنبید از آن مقام که بود
حاضری چون دلش شکیبا دید	از وی آن حال را نه زیبا دید
گفت : حقی که در شمار آید	اینچنین روز را بکار آید
آنمریدش جوابداد که : باش	دل خویش و درون ما مخراش
چون زنم بی اجازت او مشت؟	که بده سال آتش من کشت
شیخ را از من این نباشد چشم	بر من ازخامشی نگیرد خشم
رنج او چون هباتوان کردن	خرقه دیگر قبا توان کردن

باز چون تخم فتنه پاشد شیخ　　با مریدان چه کرده باشد شیخ؟
تا کسی راسخ و امین نبود　　لایق صحبتی چنین نبود
گر تو خواهی که کار دین سازی　　بار دنیی ز خود بیندازی
نقش لوح خودی چو بتراشی　　قلمش رخ نهد بجماشی
گر کنند بر تو بی‌ادب انکار　　تو بکوش و ادب نگه میدار

در ترك و تجريد

بی درم باش، ارت سر دینست　　کاولین گام عاشقان اینست
این ده و باغ و بچه و زن تو　　غول راهند و غل گردن تو
غل و غولی چنین گذاشته به　　داشت چون بد بود، نداشته به
دل که وحدت سرای اینراهست　　پاك دارش، که خلوت شاهست
روی دل جز در آن یگانه مکن　　مرغ دینی، هوای دانه مکن
در و دیوار در شمار تواند　　انجم و آسمان بکار تواند
با تو گویا زبان هر ذره　　که: بدنیا چنین مشو غره
ملك دین را تو راست میکن کار　　ملك دنیا بکارداران بگذار
چند ازین نیستی و این هستی؟　　ازل اندر ابد زن و رستی
عاشقی، هم بتاب تیشهٔ خود　　آتشی در فکن ببیشهٔ خود
خردرا فسار و سوزن اندر جیب　　چون روی در سراچهٔ لاریب؟
تا ترا از تو شیشه در بارست　　از تو تا دوست راه بسیارست
آشنایی طلب، ز دنیا فرد　　که درین بحر غوطه‌اند خورد
تا تو داری خبر ز هستی خود　　میل داری ببت پرستی خود
دیده بازت نشد بعالم نور　　زان بظلمت فروشدستی دور
دیدهٔ بازت نشد بعالم غیب　　زان بظلمت فرو نشستی و عیب
ره که باید بپای جان رفتن　　با خر و بار چون توان رفتن؟
تو دل خود چو ده خراب کنی　　که در و سنگ و خاك و آب کنی
خانه را در مکن، که دزد بندست　　وندرو زر منه، که زر گندست

نام زر چیست؟ جیفهٔ مردار　　کی خورد جیفه جز سگ و کفتار
بخت اگر نیست خواجه زر چکند؟　　رخت اگر نیست خانه در چکند؟
مرد از آراستن تباه شود　　سینه از خواستن سیاه شود
عارف کردگار زر چکند؟　　ولی الله بار و خر چکند؟
من ده خویش پر بها کردم　　بفضولان ده رها کردم
در جهان داد بندگیش نداد　　که ز بند جهان نگشت آزاد
تو ز لاهوتی، ای الهی دل　　ملك ناسوت را بناس بهل
تا کی این سنقر و ایاز رهی؟　　برهان خویش را، که باز رهی
مرغ او آشیانه کی سازد؟　　مور او کی بدانه پردازد؟
غیر در غار ما نمی گنجد　　عشوه در بار ما نمی گنجد
غار ما منزل پلنگانست　　نه مقام خسان و ننگانست
آنکه اندر جهان ندارد گنج　　چون توان آگنیدنش در کنج؟
تشنگان اندرین حیاض رسند　　بریاضت درین ریاض رسند
عزلت و جوع بود و صمت و سهر　　سالکان را براستی رهبر
این چهارند در طریق کمال　　حالت فقر و حیلت ابدال

در فایدهٔ جوع

قوت دل ز عقل و جان باشد　　قوت تن ز آب و نان باشد
خانه خالی بود، حضور دهد　　تن خالی فروغ و نور دهد
علم جویی، بترك سیری کن　　جان طلب میکنی، دلیری کن
سر خاری بخور، مشوه خیره　　تا نگردد دلت چو تن تیره
صیقل نفس چیست؟ کم خوردن　　آفت عقل؟ نفس پروردن
خلق را بر نماز داشته اند　　صفت روزه راز داشته اند
بهتر از جوع بر دلیلی نیست　　بجز ین آتش خلیلی نیست
آتشی کو بهار و لاله دهد　　ترك این سفره و نواله دهد
گر بدان ملکت آرزوست رجوع　　نرسی جز بپای مردی جوع

رای روشن شود ز کم خوردن　　بهر خوردن چراست غم خوردن؟
عود و چنگ و چغان که پرسازند　　از درون تهی خوش آوازند
پرشکم شد، خر و رباب یکیست　　تیره گردید، خاک و آب یکیست
عیب «صوت‌الحمیر» میدانی　　بر سر سفره خر چه میرانی؟
شکمت پر شود، بخار کند　　بر دماغ تو گند کار کند
بگریزد فرشته از بر تو　　غول و دیو اندر آید از در تو
نحل را چون لطیف بود خورش　　گشت نخلی که شهد بود برش
خون حیوان مخور که گنده شوی　　آب حیوان بخور، که زنده شوی
آب حیوان مدان بجز دانش　　چون بیابی، بنوش از جانش
زین خورشها تهی شکم بهتر　　ور حلالست نیز کم بهتر
که چو بادت در شکنبه زند　　آتشت در کلاه و پنبه زند
در نباتی چو کثرت عددی　　نیست، کم شد در وفضول ردی
باز حیوان که اصل ترکیبش　　بیشتر بود، گشت کم طیبش
گند سرگین ز گند غایط کم　　کین یک از رستنیست و آن از دم
بجزین چون نماند برهانی　　خاک خوردن به از چنین نانی
چون بپا کیست فرق این که و مه　　معدنی از نبات و حیوان به
آزرا تا تو هم شکم یا بی　　کام یا بی، ولیک کم یابی
چند و چند آخر از گران خیزی؟　　جهد کن تا در آنمیان خیزی
تو نه از بهر خوردن آمده‌ای　　کز پی کار کردن آمده‌ای
بندهٔ مرده دل چکار آید؟　　زنده شو، تا سگت شکار آید
راه دیناز بهر رفتن تست　　نه ز بهر فراغ و خفتن تست
هرچه مستت کند شراب تو اوست　　و آنچه بی‌خویش کرد خواب تو اوست
نان اگر پرخوری، کند مستی　　کم خور، ای خواجه، کز بلا رستی
دل چرا میل آن طعام کند؟　　که حلال ترا حرام کند
گندم و گوشت خون شود در تن　　خون منی گردد و منی روغن

آتش شهوت اندران افتد   فتنه‌ای در میان ران افتد
شوخ ازان روغنست در تن تو   خون صابونیان بگردن تو
نفس پرچرك و خرقه صابونی؟   این هم از حیلتست و مابونی
روزه دارو بدیگران بخوران   نه بخور روزوشب، شکم‌بدران
تو ز آسیب روزهٔ ماهی   بر کشی هر دم از جگر آهی
عارفان ماه خویش سال کنند   روزه گیرند و شب وصال کنند
ننمایند روی وصل بخام   پختگان را وصال نیست حرام
آنکه از پیش کردگار خورد   باتو چون هرشبی دوبارخورد؟
تو که هم‌شام وهم سحر بخوری   ره بآن روزها چگونه بری ؟
با چنان خوردن و چنان آروق   چون‌بری رخت روح برعیوق؟
بسکه شب نای لب بجنبانی   روز مانند نای انبانی
عارفانرا ز روزه در شب قدر   شود ازفیض نور چهره چوبدر
تو بروزی هلال عید شوی   ور بماهی رسد قدید شوی
تو شکم بوده‌ای، ازآنی سست   جان‌ودل‌باش، تا که باشی‌چست
هر که روزش بفربهی باشد   چون شکم شد تهی، تهی باشد
تن چوازخون ثقیل سنگ آید   دل ز بار بدن بتنگ آید
درتن این باد ناخوش و گنده   چون گذارد چراغ را زنده ؟
هر دمت بوی بر دماغ زند   همچو بادی که بر چراغ زند
روح‌خودزنده کن که‌باغ‌تواوست   خردت ، کاتش چراغ تو اوست
شکم پر ز هیچ را چکنی ؟   رودهٔ پیچ پیچ را چکنی ؟
جگر و دل درست کن بیقین   جگر شیر مردی و دل دین
تو ز کم خوردن و ز بیخوابی   یابی ، ار زانکه دولتی یابی

در فضیلت بی‌خوابی

عز ناخفتن ، ار تو هستی کس   نص یا « ایهاالمزمل » بس
شود از آب چشم و بیداری   بر زبان چشمهٔ سخن جاری

خواب را گفته‌ای برادر مرگ　　چون نخسبی نمیزنی درمرگ
دل شب زنده دار زنده بود　　قالب خفته سر فگنده بود
خواب خون دربدن فسرده کند　　زندگانرا برنگ مرده کند
جز شب تیره نیست آن ظلمات　　که درو یافتند آب حیات
نشود آب زندگی ریزان　　مگر از دیدهٔ سحر خیزان
شب ما تیره و دراز بود　　کار ما گریه و نیاز بود
گر حریفی، شبی بروز آور　　رخ در آن یار دلفروز آور
ورنه هم عود ما بر آتش کن　　شب مانا خوشیست، شب خوش کن
آنکه را جسته‌ای خریدارست　　توچه خسبی؟ چودوست بیدارست
دوست بیدارودشمن اندر خواب　　فرصت اینست، فرصتی دریاب
منکرند این حواس جسمانی　　دشمن، این دوستان که میدانی
خیز و در خواب کن مراینانرا　　باز کن چشم و دیدهٔ جانرا
کنج گیران بگنج روح رسند　　شب نشینان درین فتوح رسند
تو بران گوهر، ار خریداری　　نرسی جز بنور بیداری
مردم چشم شب نشین را نور　　از درعزلتست و فکر وحضور

درخاصیت گوشه گرفتن

خوبرویان چو رخ همی پوشند　　عاشقان در طلب همی کوشند
یافت عنقا بعزلت و دوری　　قاف تا قاف نام مستوری
هر که او عزلت اختیار نکرد　　دست با دوست در کنار نکرد
خنك آنكس که او بریدازخلق　　دامن و روی در کشید ازخلق
کار اگر با خدات خواهد بود　　این تعلق بلات خواهد بود
طفل معنی بکام پرورده　　نشود جز درین پس پرده
تا تو اندر میان انبوهی　　روزو شب در عذاب و اندوهی
گرگ آزاد ریسمان در حلق　　کیست؟ خلوت نشین دل با خلق
دلمخوان، ای پسر، که دول بود　　آنکه در چاه خلق گول بود

ریسمانیست سست صورت چاه   تو باین ریسمان مرو در چاه
چون بخلوت روی مبر باخویش   فکر اسباب صورت، از کم و بیش
چون نبی‌دور شد زبیع و شری   کنج خلوت گزید و غارحری
عزت غار بود و عزلت شهر   منتج عیش عمر و عشرت دهر
ماه یکشب که در برو بستند   مردم او را ز بامها جستند
خود ز عزلت زیان نبیند کس   کز خموشیست سود عزلت و بس

درصفت خاموشی

ازخموشی رسیده‌اند و ز سیر   زکریا و مریم اندر دیر
از پس تا امیدی انا[1]   این بعیسی و ان بیوحنا
نه صدف نیز ازآن دهن بستن   شد بدر و بگوهر آبستن ؟
غنچه کودر کشدزبان‌دوسه‌روز   هم بزاید گلی جهان افروز
گرچه پرسند کم جواب دهد   بنفس بوی مشك ناب دهد
راه مردان بخود فروشی نیست   درجهان بهتر ازخموشی نیست
آنکه درشانش این چهار آیت   آمد، او برد ره فرا غایت
جامع این چهار شد خلوت   زان بدین اعتبار شد خلوت
تا نمیری بدین چهار از خود   برنیاری دم و دمار از خود
خلوت تنگ گور مرده بود   زنده درگور نیك سرد بود
هر کرا این چهار باشد ورد   دیو حیلتگرش نگردد گرد
نفس چون رخ باین چهار آورد   شاخ معنیش زهد بار آورد

درزهد

زهدت آن باشد، ای سعادت‌جوی   کز متاع جهان بتابی روی
روی در فضل بی نیاز کنی   پشت بر فضلهٔ مجاز کنی
بر فرازی ز فقر صرف درفش   زان توجه کلاه سازی و کفش
نبود، گر ز زهد گیری رنگ   حاجت اربعین و خلوت تنگ

---

۱ ــ اشاره بآیهٔ قالوا لاتوجل انا نبشرك بغلام علیهم ــ آیهٔ ۵۳ از سورة الحجر.

هر که او زهدر احصار کند تیر شیطان برو چه کار کند ؟
زهد چون قلعه‌ایست پاس ترا قفس آهنین حواس تـرا
قلعه را در مساز بی بارو احتما بایـد ، آنگهی دارو
خلوت از بهر آن پسند آید که حواس تنت ببند آید
چونشد از زهد گردنت باریك نیست محتاج خلوت تاریك
خویشتنرا ازین و آن بازآر پس همی گیر چله در بازار
حاضر وقت باش و غایب غیر تا توانـی بـاستقامت سیر
چون نهادی کلاه خرسندی بر در بندگـی کمر بندی
هر دلی کو بزهد چست آید بعبادت رسد ، درست آید
زهد فرضست وزهد فضل،بدان ترك دنیا بدین دو زهد توان
زهد فرض از حرام بر گشتن زهد فضل از حلال بگذشتن
چونـکه‌امروزخودحلالی‌نیست دومین زهد جز خیالی نیست
زاهدی، جز حلال کم نخوری به بود کان حلال هم نخوری
هر کرا زهد پرده دار شود محرم وحی کرد گار شود
دست‌عثمان ،که تیرشد قلمش زهد کرد از جهانیان علمش
زاهدی ترك مال و جاه بود تر گك چون پر شود کلاه بود
گرهمی خواهی این کلاه بلند کمر بندگـی و طاعت بند
هر که‌اوراست دیدوزرق‌نـکرد این کله را ز تاج فرق نـکرد
تاج را لازمست دری خاص در این تاج نیست جز اخلاص

در اخلاص

بریا روی در خدای مکن پیش یزدان بزرق جای مکن
هرنمازی و طاعتی که تراست بوریایی نیرزد ، ار بریاست
دیگری‌خواه باش‌وخواه‌مباش خصم چون دید گو: گواه مباش
کردهٔ خویشرا منه سنگی وندرو از ریـا مهل رنگی

بر تو زیبا نمود کردهٔ تو   چون ندیدی که چیست پردهٔ تو
آنچه یاقوت گفتیش میناست   چه‌فروشی؟ که جوهری بیناست
برتوپوشیده جوهری چندست   که از آنجمله کار در بندست
زان غلطها چو پا کشد راحت   نبرد دیو فتنه در چاهت
طاعت خود ز چشم خلق بپوش   زان مکن یاد ودر فزونی کوش
چون بطاعت نگه کنی گنهست   عاشق خویش بین چه مرد رهست؟
غیر در دل مهل ، که راه کند   که چو ایزد درو نگاه کند
اگر از دیگری اثر یابد   روی صلح از دل تو بر تابد
نیست اخلاص جز خدا دیدن   کردن کار و کار نا دیدن
تن بطاعت چو خو پذیر شود   در دل اخلاص جایگیر شود
چون شداخلاص را نشانه‌پدید   نور صدق آید از میانه پدید
نفسی جز بیاد حق نزند   جز بفرمان حق نطق نزند
هرچه در کون‌و درمکان بیند   از ازل قدرتی در آن بیند
چون بحق جمله‌راحوالت کرد   بینش غیر او اقالت کرد
از خود ودیگری خلاص شود   در ره از بندگان خاص شود
در محل صفا قدم راند   هرچه غیر از وفا عدم داند
هر کسی‌مرداین‌مشاهده‌نیست   شکر این‌فتح جز مجاهده نیست
آنکه خودرا بدین نبرد زند   لاف « هل من مزید » درد زند
طاعتی را که با ریا بنیاد   بنهی ، جمله بـاد باشد ، باد
تا سر مویی از ریا باقیست   هرچه گویی‌تو محض زراقیست

در صفت زرق و ریاو ارباب آن

سخنی کز سر معامله نیست   عقل را اندرو مجامله نیست
بی رعونت قدم نخواهی زد   بی ریا هیچ دم نخواهی زد
آن نمـاز دراز کـردن تـو   وز حرام احتراز کردن تـو
روز بر سفره نان‌نخوردن سیر   پیش بیگانه شب نخفتن دیر

گاهی از چل تنان خبر گفتن   گاه از ابدال قصه بر گفتن
چیست این چیست؟ گر نه زرق و ریاست   راست رو راست، گر ز بهر خداست
هیچ دانی که کیستند ابدال؟   گر ندانی چرا نمیری لال؛
مرد غیب از کجا تواند دید؟   آنکه عیب و هجا تواند دید
به ز ابدال بوده باشی تو   زانکه ابدال می تراشی تو
دیو تست آنکه دیده‌ای از دور   چه کنی دیو خویش را مشهور؟
تو که کاچی ز رشته نشناسی   دیو نیز از فرشته نشناسی
گر بگویی که: چیست در دستم؟   بر نپیچم سر از تو تا هستم
بر چنین آتشی چه دود کنی؟   بگریز از میان، که سود کنی
بر سر راه پادشاه و امیر   مینهی دام و دانه از تزویر
بنشینی خود و دو بازاری   علما را ز خود بیازاری
بر زمین طعنه: کین گرفتاریست   بر فلك بذله: کان نگونساریست
اختر و چرخ چیست؟ مجبوری   عنصر و طبع چیست؟ مزدوری
نه بدانش دل تو گردد نرم   نه سرت را ز خلق و خالق شرم
چیست این ترهات بیهوده؟   نقره‌ای بر سر مس اندوده
تاجر از سود و از زیان گوید   کاتب از خط و از بنان گوید
وزرا رای نیك و قربت شاه   امرا شوکت و سلاح و سپاه
پیر سالوس را بپرسیدم   گفت: من بارها خدا دیدم
آتشم در فتاد از آن نادان   گفتم: ای دل، تو نیك تر وادان
اینکه پیغمبر ست باری دید   وانکه موسیست نور و ناری دید
شیخکی روز و شب چو خر بچرا   از دو مرسل زیادتست چرا؟
دعوی این بآن چه میماند؟   سخن تن بجان چه میماند؟
هر که حالی بخویش در بندد   که ندارد، بخویشتن خندد
بتکبر مریز بر کس زهر   گر امام دهی شوی، یا شهر

تا بچند از مقام رابعه لاف ؟ ای کم اززن، زنخ‌مزن بگزاف
او زنی بود و گوی مردان برد هر کسی آن عمل که کرد آن برد
تو درم بر سر درم بسته ما برخ راه بیش و کم بسته
تو ندانسته سال ومه بخروش ما بدانسته روز و شب خاموش
اینکه داری تو ما گذاشته‌ایم زانچه داری تو شرم داشته‌ایم
ما بگم کردن نشان قدم تو بنقاشی رواق و حرم
گرچه چون‌ما توپیر میگردی همچنان گرد میر میگردی
پیش والی ولی چکار کند ؟ باشه چون پشه را شکار کند ؟
اعتماد تو بر چماق امیر بیش بینم که بر خدای کبیر
شیخ کو از امیر گیرد پشت از خمیرش سبك برآور مشت
تیغ درویش تیغ یزدانیست تیغ سلطان بشحنه ارزانیست
نفس گولست، سر براهش کن کل فضولست ، بی کلاهش کن
دره ،کز دست بیگناه افتد سر قیصر چنان بچاه افتد[1]
تا عصای تو اژدها نشود بدعای تو کس رها نشود
آنکه عون خدای رایت اوست علم شاه در حمایت اوست
آه ازین ابلهان دیو پرست ! همه از جام دیو ساری مست
گرچه داری توراز خویش نهفت من درین شهرمو بخواهم گفت
اینکه خود را خموش میدارم گوشهٔ عرصه گوش میدارم
گر کسی دیگر این غلط بگذاشت من بگویم ، نگه ندانم داشت
تا تو ریش و سری چو ما باشی جان و دل گرد ، تا خدا باشی
گرگ دردشت وشیر دربیشه همه هم حرفتند و هم پیشه
نه تو دینار داری و من دانگ برخ من چرا برآری بانگ ؟
دو الف یك جهت ببی نقطی اینسقط چونشد؟ آن سری سقطی؟[2]

۱ـ اشاره بسیرت عمر بن خطاب

۲ـ اشاره با بوالحسن سری بن مغلس سقطی عارف مشهور درگذشته در بغداد در ۲۸ رمضان ۲۵۷

تو بریش و بجبه معتبری	اگر آن ریش واهلی چه‌بری؟
گفت بگذار ، گرده‌ی باید	در غم عشق مرده‌ی باید
زان چنین در بلا و در بندی	که بتقدیر حق نه خرسندی
بنده‌ای ، خیز ورخ بطاعت کن	زانچه او میدهد قناعت کن
چیست‌این‌زرق‌وشیدوحیله‌ومکر ؟	تا دو نان بر کنی زخالدوبکر
زان برمیروخواجه جای کنی	که توکل نه بر خدای کنی

درتوکل

یاری از غیر حق نه از دینست	حق « ایاك نستعین » اینست
گر تو این نکته را نمی‌دانی	هردم «الحمد» راچه‌میخوانی؟
عاشق دوست یاد نان نکند	کز چنین‌دوست کس‌زیان‌نکند
چون توکل کنی ، مگوازغیر	رخ درو کن ، بتاب رو از غیر
زمره‌ای از توکلند برنج	فرقه‌ای از کفایت اندر گنج
هرچه او داد غایت آن باشد	شکرمیکن ، کفایت‌آن باشد
از توکل شوی ریاضت بین	وز کفایت شوی ریاض نشین
آنکه ز اسباب در غرور افتد	از توکل عظیم دور افتد
متوکل سبب یکی بیند	متفرق در آن شکی بیند
ز تفرق مباش سر گردان	بتوکل بناز چون مردان
باعتابش بساز و شور مکن	سر او پیش غیر عور مکن
بکشی سر، پسنده کی باشی ؟	نکشی بار ، بنده کی باشی ؟
خواجگی‌سربسرجمال‌وخوشیست	بندگی ابتهال و بارکشیست
توچه‌دانی که‌سودت‌اندرچیست؟	نیکی‌ونیك بودت اندرچیست؟
گرچه‌دردت‌زخشم‌وکینهٔ اوست	نه دوا نیزت از خزینهٔ اوست ؟
همه کس ره بکار خویش برد	یار باید که یار خویش برد
تکیه بر خنجر و سپاه مکن	جز بایزد بکس پناه مکن
یارت او بس ، بهر چه درمانی	این سخن بشنو ، ار مسلمانی

جز توکل مبر براه دلیل　　از هدایت رفیق جوی و خلیل
از طهارت سلاح ومرکب ساز　　خود وجوشن ز طاعت و زنماز
هیکل از عصمت و کمر ز وفا　　مشعل و شمع و روشنی ز صفا
دور باشی ز « آیة الکرسی »　　پیش‌خودمیدوان، چه‌میترسی؟
میفرست از برای حاجب‌خاص　　نامهٔ صدق و قاصد اخلاص
اهل این داوری صبورانند　　وان دگر عاجزان و کورانند
سر تسلیمشان فرو رفته　　ذوق معنی بجان فرو رفته

درصبروتسلیم

زمره‌ای از بلا هلاك شوند　　ببلا از گناه پاك شوند
تو هم ار عاشقی بلا کش باش　　چون بلا زوست، بابلاخوش‌باش
هرکرا آشنای خود سازد　　ببلای خودش در اندازد
این بلا سنگ آزمایش تست　　محنت آیینهٔ نمایش تست
تا ببینند که چیست مایهٔ تو ؟　　در محبت کجاست پایهٔ تو ؟
چه شکایت کنی ز مردن طفل ؟　　کار نا کرده جان سپردن طفل؟
حکمتی باشد اندر آن ناچار　　زانکه عادل بعدل سازد کار
حدعمرازسه قسم بیرون‌نیست　　آدمی ازسه اسم بیرون نیست:
کودکی و جوانی و پیری　　چون ازین بگذری فرو میری
ساخت‌یزدان‌بصنع‌خوددوسرای　　وندر آن کرده‌نیك وبدراجای
جان پیران پس از جدایی تن　　هر یکی راست منزلی روشن
که جزآن جایگه سفر نکنند　　چون بدانجا رسد گذر نکنند
هم چنین روح هر جوانی نیز　　منزلی دارد و مکانی نیز
تا غنی در دنی نپیوندد　　این یکی گویدآن دگرخندد
طفل را نیزهم چو پیروجوان　　چون سرآید بحکم غیب زمان
ببرد ، ننگرد بکم سالی　　تا نباشد مقام او خالی

کار صنع این چنین بکام شود   پادشاهی چنین تمام شود
بر چنین سلطنت مزیدی نیست   جای فریاد و من یزیدی نیست
دل درین دختر و پسر چه نهی ؟   تن در آشوب و درد سر چه نهی؟
چکنی اعتماد بر فرزند ؟   چون ندانی چه عمر دارد و چند؟
ایکه داری تو این منی درپشت   چه نهی بر حروف او انگشت؟
نتوانی تو کین منی داری   کز منی یك مگس پدید آری
گر بکشت، اربهشت، او داند   سر هر خوب و زشت او داند
باغبانی ، تو مزد خود بستان   سعی کن در عمارت بستان
مالك ار باغ را خراب کند   باغبان کیست کین خطاب کند
گفت : کامی بران و راضی شو   بتو کی گفت : مرد قاضی شو ؟
هردو کون وزحکم او یك جو   زآنچه گفتم کراست بیرون شو؟
توچه دانی که مرك طفل از چیست؟   وآنکه روزی دهد بطفلان کیست؟
شیر شیرین ز تنگی پستان   که برآرد بحیله و دستان ؟
او دهد طفل و او ستاند باز   کس نداند حقیقت این راز
هر کرا در فراق فرزندی   اندرین خانه سوخت یك چندی
شرم دارد در آن جهان جبار   که بسوزاندش بدوزخ و نار
از برای پدر شفاعت طفل   این چنین باشد و بضاعت طفل
دشمنان از بلا نفور شوند   تا شکایت کنند و دور شوند
زکه نالی گراوت خواهد داد؟   هم بدو نال ، هر چه باداباد!
خاص را در بلا بدان سوزد   تا دل عام را بیاموزد
کادب بندگی چگونه بود؟   چیست کین درد را نمونه بود؟
ز بلا میشود دو راه پدید :   صورت طاعت و گناه پدید
عارف اندر بلاش بیند و بند   لذتی کز نبات خیزد و قند
از نشاط بلا برقص آید   گرنه ، در بندگیش نقص آید

نیست پوشیده شمه‌ای زان نور　　لیك از عدل تا نباشد دور
بر تو نیك و بد استوار کند　　تا بفعل تـو با تو کار کند

در ستایش اهل رضا و خرسندی

حبذا ! مفلسان آواره　　جامه و جان پاره در پاره
غم بیشی ز دل بدر کرده　　بکمی سوی خود نظر کرده
بدلی زنده و تنی مـرده　　رخت در کوچهٔ ابد بـرده
با چنان دیدهٔ تر و لب خشك　　نفسی خوش زدن چونافهٔ‌مشك
دلشان هم شکسته ، هم خندان　　وز زبان لب گرفته در دندان
آنکه پنهان کندحکایت دوست　　لب او وانگهی‌شکایت دوست ؟
راز اورا ز خود چه میپوشند؟　　چون بمشهور کردنش کوشند
در دل آتش نهاده چون لالـه　　غنچه وش لب ببسته از ناله
دل پر از درد و روی در وادی　　بسته بر دوش زاد بی زادی
زهر نوشان بی ترش رویـی　　تلخ عیشان بی تبه گویی
گر بلایی رسد ز عالم خشم　　بر بلای دگر نهند دو چشم
دل خوشندارچه در گداز استند　　تا مبادا که درد یار استند
نفس چون شد مفارق از پیوند　　بر تن‌او چه راحت‌وچه گزند؟
در خرابی چـو گنج پوشیده　　جام صد درد و رنج نوشیده
پیش او زهرهٔ خروش کراست؟　　یارهٔ‌این فغان و جوش کراست؟
همه گردن نهاده اند بحکم　　لب ز گفتار بسته ، صم بکم
هر که آهنگ این بیان کرده　　هیبتش قفل بر زبان کرده
عارفان را بداغ کـل لسان　　کرده‌مشغول‌ازین‌فسون‌وفسان
حکمتش راه طعنهٔ چه و چون　　بسته بر فهم کند ودانش‌دون
لب خاصان بمهر خـاموشی　　تو بگفتار هـرزه میکوشی
گرچه‌باشددرآن حضورت بار　　هم طریق ادب نگـه میدار
سخن اینجا براز شاید گفت　　کان ببینی که باز شاید گفت

درخطر مخلصان و نازکی آداب عبودیت و وقت آزمایش های حق سبحانه

مخلصانی که در مراقبتند — در هراس خلاف عاقبتند
لهجهٔ خشم او نداند کس — مخلصانراست این هدایت‌وبس
هر کرا میکشد بخنجر خشم — اول او را زبان ببنده و چشم
روی مجرم بپوشد او بوفا — تیغ قهرش در آوره ز قفا
با تف‌خشم‌اوچه کفروچه دین؟ — با عتابش چه آسمان،چه‌زمین؟
تا ز خشمش بجاست یك ذره — نتوان شد بعدل خود غره
چونکه با نیستی شدی دمساز — اگر آن نیستی ببینی باز
زان نظر در گناهت اندازه — خشم گیره بچاهت انـدازه
روز صلحت بدست مدح دهد — شب خشمت بتیغ قدح دهـد
آنکه مدح‌تو گفت مجبورست — وانکه قدح تو کرد معذورست
گر ستایش کنند شاد مشو — ور نکوهند از آن بباد مشو
توچه دانی ؟ که‌آزمایش اوست — غیر گوید ولـی نمایش اوست
حسن او را لطیفه ها باشد — درد او را وظیفه هـا بـاشد
زین‌دووزن‌تو باز خواهد جست — تا ببیند که محکمی یا سست؟
تا ترا مدح دیگری ساقیست — از طبیعت هنوز پـر باقیست
عارفی کونه از هـوا شنود — این دو قول ازیکی نوا شنود
بر گمارنده اوست ایشان را — جمع کن خاطر پریشان را
با کسی کو ازین شماره بود — هیچ دانی تراچه چاره بود ؟
کـرده‌ن‌کار وکار نـا دیـدن — جز رخ آن نـگار نـا دیدن
یـا درآن زلف پیچ پیچ مبین — یا نظرها ببند و هیچ مبین
اوحدی ، غم چونا گزیر توشد — عشق آنچهره در ضمیر توشد
یار نازك دلست ، بارش بـر — گل بچینی تو، رنج خارش بر
گر براند ، برو چه درمانست؟ — ور بخواند ، بیا که فرمانست

گرت از چپ دواند و گر راست   آنچنان رو که خاطر او خواست
گر ز روی ادب دهد رنجت   به از آن کز غضب دهد گنجت
گه بود کز غضب کند شاهت   برد از تخت باز در چاهت
غضب او نهفته باشد و نرم   تا در آزارش افتی از آزرم
غضبش را بدان وزان بهراس   ادبش هم ببین، بدار سپاس

مثال

هم چو شمع از غمت بسوزاند   گه کشد، گاه بر فروزاند
اعتبارت کند بهر مویی   باز گرداندت بهر رویی
گه سرت را بکار بر گیرد   گاه پروانه بر سرت میرد
گه بنام خودت نگار کند   گاهت از ریسمان بدار کند
گاه با شهد هم نشین کندت   گاه با شاهدان قرین کندت
گه ببالین مردگان باشی   گاه پیش فسردگان باشی
گاه خندی، ولی ز پنداری   گاه گریی، ولی بصد زاری
گه سرافراز و گاه پست شوی   گاه ناچیز و گاه هست‌شوی
گاه لافی زنی ز سر بازی   گاهت آن زر که هست‌در بازی
گاه زهرت دهند و گاهی نوش   گه زبان آوری و گه خاموش
گاه اندر تبی و گه در تاب   گاه در بزم و گاه در محراب
چو ببینند که هیچ دم نزنی   وندران سوز و گریه کم نزنی
نخوری هیچ و فیض ریزانی   خود نخفتی و خفته خیزانی
گاه در پرده‌ای چو مستوران   گه بر افگنده پرده از دوران
گاه از سوز سینه در ویلی   گه ز خاصان قایم‌اللیلی
سال و مه سودت از زیان باشد   دایمت خرقه در میان باشد
عادتت کمزنی و شب خیزی   روشت بخشش و گهر ریزی
در تو هر نقش را پذیرایی   متشمر بلطف و گیرایی
مؤمنان را بپیشوایی فرد   کافران را بخانه سوزی مرد

سینه پر سوز و هیچ آهی نـه / دیده پر گریه و گناهی نه
بشناسد کـه در روش رستی / نـکند در نمودنت سستی
پرده از روی کـار بر گیرد / دل طریقی دگر ز سر گیرد
از چپ و راست عشق در تازد / خانهٔ عقل را بـر اندازد
بر تو آن علمها وبال شود / عملت جمله پـایمال شود
بصفت جوهری دگر گردی / مس نماند ، تمام زر گردی
غیرت او بشست و شوی از تو / نهلد در وجود بوی از تو
چون ترا از تویی کند فانی، / بـرساند بنشأئت ثـانی
جنبش اینجا نماند و رفتار / سخن اینجـا نمـاند و گفتار
نه تو آن حال باز دانی گفت / نزخود آن بیخودی توانی رفت
نه کسی تاب دیدنت دارد / نه کس آوا شنیدنت یارد
هر که روی‌تو دید، مست شود / وانـکه بویت شنید، هست شود
بر زمین بگذری ، سما گردد / در مـگس بنگری ، هما گردد
متصل گردد این اثر در ذات / هم چو تأثیر مهر در ذرات
بخلافت رسی ز یك نظرش / در زمان وزمین وخشك وترش
عشق زاید ز استقامت تو / علم روحانی از علامت تو
صاحب امر و اختیار شوی / گاه پنهان ، گه آشکار شوی
گاه با قهر و سر کشی باشی / گاه با لطف و با خوشی باشی
درتب وتاب عشق وظلمت‌ونور / چون که ازراستی نگشتی دور
نیستی بخشدت ز تاب رخش / محو گردی در آفتاب رخش
بچنین دوست تحفه جان باید / دل بشکرانه در میان باید
تو ازین عهده گر برون آیی / در نگر تا بشکر چون آیی؟
یـار کن شکر بـا شکیبایی / تـا بزینت رسی و زیبایـی

در شکر

شکر کن ،تاشکر مذاق شوی   نام کفران مبر ، که عاق شوی
غایت شکر چیست ؟ دانستن   حق یك شکر نا توانستن
شکرما گررسد بهفت اورنگ   پیش انعام او نیارد سنگ
نعمتش را سپاسداری کن   زو زیادت بخواه و زاری کن
چون بشکر و ثبات میل بود   کامهای دگر طفیل بود
زانکه درشکر اگرنکوشی‌تو   کم‌شراب مزید نوشی تو
هم بتن شکر استطاعت کن   هم‌بدل شکر این بضاعت کن
شکردل‌رحمت وخلوص‌ورضاست   دیدن‌عجزاز آنکه‌شکرخداست
شکرتن‌خدمت وتحمل وصبر   کار کردن باختیار وبجبر
ازدل وتن‌چوشکر گرددراست   بزبان عذر آن بباید خواست
گر ز دانش در قبول زنی   دست در دامن رسول زنی
دیگرانرالوای شکری هست   خواجه دارد لوای حمد بدست
آنکه شد چشم او بمنعم باز   جان اوبر کشد بحمد آواز
وآنکه از نعمتش گذر نکند   جز بشکرش زبان بدر نکند
خویشتن را متابع او ساز   کو ترا بشنواند این آواز
گر شود خاطرت خطاب شنو   بشنود هر زمان خطابی نو
این خطابت نیاید اندر گوش   تا نبخشی بمصطفی دل و هوش
لهجهٔ او اگر بیابی باز   راه یابی بکار خانهٔ راز
درشناساست این‌سخن را روی   نشناسی ، هرآنچه‌خواهی گوی
سر بمهرست سر این پاکان   از برای ضمیر دراکان
دیو را نیست تاختن بر گول   که ازو دور نیست چنبرغول
پای دانندگان ببند آرد   سر بیدار در کمند آرد
ازدم و دام این نهنگ خلاص   جز بتوفیق نیست ، یا اخلاص

کوش تا بی‌حضور دل نروی   تاز کردار خود خجل نروی
اندرین پرده بار دل دارد   پی دل رو، که کار دل دارد
عقـل دل را بعلـم بنگـارد   علم جانرا بر آسمان آرد

در مرتبهٔ عقل و جان

پیش ازین آدمی و این آدم   دیو بود و فرشته در عالم
چون رسید آدمی ز عالم جود   عزتش را فرشته کرد سجود
باروانش ملک چو خویشی داشت   پیش دیدش که رخ بپیشی داشت
هر چه جمع فرشته و ملکند   ازقـواهای انجـم و فـلـکند
چون کنند ازمحل خویش نزول   شکلهای دگر کنند قبول
اصل جنی ز نار بود و هوا   برفلك زان نرفت ونیست روا
خاك آدم بدید و سجده نبرد   دید گانش بخاك خواهد مرد
خاك او دیده بود وآتش خود   نور او را یکی ندید از صد
سر او زان قفای لعنت خورد   که قفا را ز روی فرق نکرد
تو بنفس شریف و عقل زکی   از شمار فرشته و ملکی
غضبت آتشست و شهوت بـاد   وین دو دیو چنین ترا همزاد
عقلت از عالم الـه آمد   نفست از بارگاه شاه آمد
دوملك با تو اینچنین همراه   سوی ایشان نمیکنی تونگاه
نیست تن‌را مهار در بینی   جز خرد در دماغ، اگر بینی
عقل برناخوشی کشیدوخوشی   تا جدا گشت رومی از حبشی
نامهایی کز آسمان آید   همه بر نام عقل و جان آیـد
جز خرد مردآن جـواب نبود   غیر ازو لایق خطاب نبود
تن درنده است و روح دارنده   عقل مر هر دو را نگارنده
جامهٔ کونرا علم عقلست   روح لوح آمد و قلم عقلست
تن و جانرا بدست عقل سپار   پای بیگانه در میانه میار

علم نیرو دهد کمالت را　　عقل اجابت کند سؤالت را
چون ترا زین جهان گزیری نیست　　بهتر از عقل دستگیری نیست
ای بتأیید عقل بیننده　　آفرین کن بر آفریننده
که تواند ز آب گندیده　　آفریدن رخ و لب و دیده؟
قالبت را که هست پردهٔ روح　　آلت روح دان و کردهٔ روح
کردهٔ اوست، نازنین زآنست　　ازچنان نیست، ازچنین زآنست
روح و چندین فرشته در کارند　　تو بخوابی و جمله بیدارند
تا تو بازار خویش تیز کنی　　آمد ورفت وخفت وخیز کنی
زان عمل ساعتی نیاسایند　　تو بفرسایی و نفرسایند
هر کجا عقل و جان تواند بود　　تن کجا در میان تواند بود؟
در عروقی بدین صفت باریك　　مخرجی تنگ ومدخلی تاریك
کیست جز جان که کاردانْد کرد　　راز خویش آشکار داند کرد؟
پی جان رو، که کارکن جانست　　تن بیچاره بنده فرمانست
چون سپاه تو بار بربندد　　عقل راه شمار بربندد
گر مجرد شود فرشتهٔ تو　　نرسد آفتی بکشتهٔ تو
عقل شمعست و علم بیداری　　نفس خواب و هوس شب تاری
عقل را هم چو دل نداند کس　　روح را دل نکوشناسد و بس

در معنی دل

عرش رحمن دلست، اگر دانی　　دل باقی، نه این دل فانی
دل باقی محل نور خداست　　دل فانی ازین محله جداست
زاسمان گر بیفتی اندر خاك　　به از آن کت بیفگند دل پاك
هر که دل دارد این دلیلش بس　　خود رسولست و این رسیلش بس
دل، که سیمرغ را شکار کند　　چرخ زالش چگونه خوار کند؟
شاهد دل، که نامش ایمانست　　در پس هفت پرده پنهانست

دل ز معنی کند طرب سازی　　تو بدستار و سر چه مینازی ؟
« لیس فی جبتی» بیان دلست　　« لی‌مع‌الله وقت » از آن دلست
هم دلست آنکه گفت:سبحانی　　جان نیارست گفت ، تا دانی
جان که برپای قید تن داره　　بچه یارای این سخن دارد؟
دل نداری ، ز جان چه‌کار آید ؟　　جان بیدل چه در شمار آید ؟
فیض یزدان ز دل بریده نشد　　دل ندیدند و فیض دیده نشد
حالت و حیلت دلند اینهـا　　دل طلب کن، که حاصلنداینها
ازتن و جان خود جدایی کن　　دل بدست آور و خدایی کن
راه تحقیق را دلیل دلست　　آتش عشق را خلیل دلست
با علی عشق و دلچو یاور بود　　در چنین فتحها دلاور بود
در خیبر بدست نتوان کند　　دل تواند ، دل اندرین دل بند
جان‌چوپروانه گشت‌شمع‌دلست　　تن پریشان محل جمع دلست
از تنت هر دری ببازاریست　　دل شب و روز بر در یاریست
دل بغیر از حضور نپذیره　　بی حضورش کنی ، فرو میرد
آندلی کز فلك بتنگ آید　　نه عجب کش ز دیو ننگ آید
نقش‌بر دل‌مکن ، که‌آبست او　　گل ممالش ، که آفتابست او
در دلت هر چه جز اله بود　　گر فرشته است غول راه بود
دل عارف محل ایمانست　　جای اسلام و قالب جانست
گرنه دل مقدمش قبول کند　　نور ایمان کجا نزول کند؟
با تو دل را تعلق بکری　　بـا نبی نسبت ابابکری
سرایمان ، که پیچ درپیچست　　گرنه تصدیق دل بود هیچست

در تحقیق دل و نفس بمذهب اهل سلوك

عقل را دل گزیده فرزندیست　　روح را هم یگانه دلبندیست
نفس نطقی و روح انسانی　　دل تست ، این رواست گردانی

علت آن دو چیست؟ حضرت هو   سبب این دو دل، ولی دل کو ؟
زان دو زاد و ز هر دو آزادست   کو یکی و آن یکیش بر بادست
دل کند ناز و خود چنین باشد   خانه پرورده و نازنین باشد
حافظ راز و محرم پرده است   دل از آن رو، که خانه پرورده است
قلب در قلب لشکر ابوین   صالح البنیتست و مصلح بین
واحد اینست و ثالث و ثانی   تو بدان، آنچنانکه میدانی
همچو ترسا مباش سر گردان   رخ ز ثالث ثلاثه بر گردان
روح قدسی مدان بجز دل خود   پدر و مادرش روان و خرد
قلبت ازجان و از خرد زادست   باز در قلب هر دو استادست
نفس تا از کژی خلاص نیافت   جای در بارگاه خاص نیافت
در وجود تو بر، صلیب دلست   وندرین باغ عندلیب دلست
دل بطفلی سخن سرای آید   دل چو عیسی بر خدای آید
خر عیسی تنست و دل عیسی   این سخنرا مدان بتلبیسی
دل عیسی بر آسمان زد چنگ   خر عیسی بریسمان آونگ
مریم از آسمان بنگریزد   عیسی از آسمان نپرهیزد
ملکی را بر آسمان هشتند   مریمی را بریسمان رشتند
اندر آن دل کسی ندارد راه   جز کلام خدای و ذکر اله
و گر این دل رها کنی در حال   گربه اورا بدرد ازچنگال
این چنین دل بسگ دهی، نخورد   بر چنان دل فرشته رشک برد
« بیت لحم» تو نیست گر دانی   بجز این هیکل هیولانی
بر مسیح دل تو « بیت اللحم »   لایق آتشست و بابت فحم
معنی دار و صورت بندش   چار طبع مسیح و پیوندش
آنکه بر دارشد مسیح گلست   وانکه بر آسمان مسیح دلست
تیر سیرش چو بر گشاد آمد   ملکوت سماش یاد آمد

نه بپرورد مریم از پاکی / روح حق در مشیمهٔ خاکی؟
مهر دوشیزگی تمیمهٔ او / مهر تابنده در مشیمهٔ او
هر که برفرج ازین حصار کند / با ملك دست در کنار کند
فکرتش چون نشد بغیری خرج / نفخ روحش دمیده شد در فرج
تن، کز ان آستان فتوح کند / آستینش قبول روح کند
چون نگشت از مقابلی هدفش / قابل نفخ روح شد صدفش
نفس را دل دلیل فرزندی / کرد ثابت بحکم مانندی
نیست جز دل عصای این بنده / که کند خاك مرده را زنده
دهد آنرا که امر حق شد جفت / ز رحم بچه و زپستان گفت
آب اصلست و فرعها بی مر / امر حق نیز را چنین بنگر
نفس او چون که شد بعصمت فاش / صدف روح گشت سرتاپاش
قطره کز حق نزول داند کرد / صدف دل قبول داند کرد
مکن، ای مرده‌دل، بزجر وبزور / خویشتن را بزندگی در گور
تا دل و حق دل ندانی تو / حکمت این سجل نخوانی تو
نظر دل چو بر کمال بود / عشق خوانند وعشق حال بود

در عشق

عشق ودل را یك اختیار بود / عقل وجانرا دویی حصار بود
ز آستان عقل بیشتر نرود / عشق خود زآشیان بدر نرود
بال دل چیست؟ عشق دیوانه / بند جان کیست؟ عقل فرزانه
عشق دیوانه را چو برخوانند / عقل فرزانه را بدر مانند
هر که عاشق نشد تمام نگشت / وانکه درعشق پخت خام نگشت
همره عشق شو، که یار اینست / درپی عشق رو، که کار اینست
عقل ورزی، زکار سرد شوی / عشق ورز، ای پسر، که مرد شوی
میل صورت بشهوتست وهوس / میل معنی بعشق باشد و بس
عقل شمعست اندرین خانه / مرده در پای عشق پروانه

عشق خواند ترا بعالم محو — عقل گوید زفقه و منطق ونحو
سینه را عشق چاك داند كرد — نفس را عشق پاك داند كرد
تبش نور كبریـا عشقست — آتش خـرمن ریا عشقست
عشق برقیست كام سوزنده — وز تمامـی تمام سوزنـده
عشق را روی در هلاك بود — هر كرا عشق نیست خاك بود
تا ز هستیت شمه‌ای بزجاست — نتوان راه عشق رفتـن راست
بندهٔ رنج باش و راحت بین — دفترعشق خوان ، فصاحت‌بین
مـرد عاشق ز عشق گـویا شد — گل‌ببین کوز گل چه‌بویا شد؟
جدل و بحث لاولن دگرست — ناطق عشق را سخن دگرست
هوس از صورتی گذر نكند — عشق در هردو شان نظرنكند
عشق را از هوس نمیدانی — لاجرم «بشر»و«هند» میخوانی
عقل جویان بود سكونت را — عشق بر همزند رعونت را
رخ او كس بخود نداند دید — عشق بیخود رخش تواند دید
آسمانها بعشق میگـردند — اختران نیز در همین دردند
عشق جام تو و شراب تو بس — عاشقی محنت و عذاب تو بس
گر ازین‌بوته خالص آید مرد — نرسد دوزخش دو اسبه بگرد
گرمی‌ازعشق‌جوی،اگرمردی — هر كه‌عاشق‌نشد ،زهی سردی !
عشق روی و ز نخ نمیگویم — با تو از برف و یخ نمیگویم
عشق آن شاهـدان بالایـی — كه كندشان سپهر لالایـی
دلبری جوی و پای بندش باش — آتشی بر كن و سپندش باش
خیز و جامی ز دست مادر كش — تا ببینی جمال وقتی خوش
گر چه كوتاه دیدهٔ بامم — دور كن سنگ طعنه از جامم
راه باریك و وقت بیگاهست — روبگردان، كه چاه درراهست
جام ما را مده ببدمستان — ور دهد نیز دست بد، مستان
عشقداری وپای جنبش هست — منشین ، دست یار گیر بدست

مرد در راه عشق مرد نشد		تا لگدکوب گرم وسرد نشد
سخن عاشقان بحال بود		نه بآواز و قیل و قال بود
هر چه در خط و در بیان آید		دست بیگانه در میان آید
تومگو: چون زدل بدل راهست ؟		کانکه دل دارد از دل آگاهست
دل چو نعل اندر آتش اندازد		عرش را در کشاکش اندازد
همت دل کمند عاشق بس		یاد معشوق بند عاشق بس
دیگر، ای مرغ دل، بپرواز آی		در چه اندیشه رفته‌ای، باز آی
سخنی کش براز باید گفت		چون بهر جای بازشاید گفت؟
چیست گفتن چو اشك داری و آه		قاضی عشق را بس این دو گواه
من وما تا بچند دشمن ودوست ؟		بس ازین بیخودی خود همه اوست
چند گویی که: شیشه بشکستی		کی بود کار جام بی مستی ؟
جد و جهدی بکار می باید		هر کرا وصل یار میباید
همه محرومی از نجستن تست		بی بری از گزاف رستن تست
عاشق بی طلب چه کرد کند ؟		مرد باید، که کار مرد کند
درد ما را بمرغ و ماش چکار ؟		عاشقان را بنان وآش چکار ؟
نظر دل چو بر جمال بود		عشق خوانند و عشق حال بود
تا نخوانی مقالتی در عشق		نکنی وجد و حالتی در عشق

درمعنی سماع

عاشقی کو سخن باو شنود		هرچه وارد شود نکو شنود
آن زمانت رسد سراندازی		کانچه داری جز و بر اندازی
دف چه باید؟ که زخم پنجه خورد		نی زدست و زدم شکنجه خورد
تا تو در چرخ وای وای زنی		همچو مصروع دست وپای زنی
لب آن از دمیدن آبله کرد		کف این از کفیدنش گله کرد
توا گر واصلی وسیلت چیست ؟		و گرت حالتیست حیلت چیست؟
سهل وجدی وحالتی باشد		که بسازی و آلتی باشد

این تفاوت ز بهر خام بود   پخته را یك نفس تمام بود
چه تواند چونی تهی مغزی ؟   صفت صورت چنان نغزی
صفت او زبان حال کند   چه بود ناله‌ای که نال کند ؟
زودبرخود چودف بدری پوست   گر تجلی کند حقیقت دوست
شتر مست را علف چه بود ؟   عاشق چنگ‌و نای‌ودف چه‌بود؟
لایزالیست حالت ایشان   بیمقالی مقالت ایشان
داده در سرو در ملا دل وهوش   بزبانی ز بی زبانی گوش
بوی بادی که آن زنجد آید   سنگ اگر بشنود بوجد آید
دوست‌بی‌ترجمان سخن گوید   لب او بی زبان سخن گوید
ز لبش گر سخن نیوش آیی   بی سخن تا ابد بجوش آیی
دف قوال را دریدی تو   زچه بر میجهی؟ چه دیدی‌تو؟
با چنین آش و شربت و بریان   چیست‌آن‌چشم خیرهٔ گریان؟
خودنپرسی که‌ازچه‌مالست‌این؟   ازحرامست یا حلالست این ؟
چشم برهم نهی ، فرو مالی   برهوا میجهی و مینالی
شمع وقندیل و نای و دف باید   لوت و بریان چهار صف باید
بر نهالی نهاده بالش را   تا تو یاد آوری جمالش را
زین سماعت چه‌چیز نظم شود ؟   بجزین لوتها که هضم شود؟
اینکه در شعر میگرایی گوش   مدتی بر سماع قرآن کوش
تا زهر نکته بشنوی رازی   که بجز آز ما مورز آزی
سخن پخته جوی‌و گوشش کن   نفس ار خام زد خموشش کن
میوهٔ پخته‌خور، که بیرنجست   میوهٔ خام اصل قولنجست
نفس عاشقان بسوز بود   وین دگرها چو شمع روز بود
سخنی کان ز اهل درد آید   همچو جان در ضمیر مرد آید
پی بتحقیق ذات نابرده   ره باسم و صفات نا برده

آنچه تقدیس را شعار بود　　و آنچه تنزیه را بکار بود
حق الهام را نـدانسته　　دفع وسواس نا توانسته
ضبط نا کرده پیش دل بدرست　　تا بانجام کار خود ز نخست
کی میسر شود ز عالم مجد　　که درآید سرمرید بوجد ؟
این سماعی، که عرف وعاداتست　　پیش ما مانع سعاداتست
تانمیری زحرص وشهوت و آز　　نشود گوش آن سماعت بـاز
فوت دلرا ز تن چو عور کند　　بسماع چنان چه شور کند ؟
روح چون در جمال حق پیوست　　جنبش پای چون بماند ودست؟
در بدایت سماع بد نبود　　در نهایت سماع خود نبود
آن که از جام وصل مست شود　　کی بجنبش دراز دست شود ؟
پیش جمعی که این سماع رواست　　مینماید که بر سبیل دواست
زانـکه طالب پس ازریاضت سخت　　که برون آورد زخلوت رخت
آن وقایع که بود کم باشد　　جانش از فقد آن دژم باشد
هم زادمان ذکر خسته بود　　هم ز حرمان خود شکسته بود
منقبض گردد از تغیر حـال　　رنج بیند ز وحشت و ز ملال
اگرش رای شیخ فرمایـد　　که: سماع سخن کند ، شاید
تا از آن واردات یاد کند　　دل خود زان حضور شاد کند
تو که سودای زلف داری وخال　　زین سماعت چه وجد باشد وحال
زسماع آنـکه این خبر دارند　　هر یـکی مشربی دگر دارند
جنبش آنـکه نفس اوملـکیست　　چرخ باشد، که جنبش فلـکیست
میل بـالاست نقش بربستن　　زین جهان و جهانیان رستن
در چنان بیخودی سر افشانی　　نفی غیر خداست ، تا دانـی
هیأت نفس تا کدام بود ؟　　جنبش شخص از آنمقام بود
لا ابالی نظر باین نـکند　　سر این حال را یقین نـکند

هر کجا نغمه ایست یا سازی — بم وزیر ودف وخوش آوازی
خانهٔ خوب و مردم از هر دست — زاهد ورند وپیرو کودک ومست
زن و نظاره‌ای پراز در و بام — پیش ایشان سماع دارد نام
گرچه اینجا همه‌سر اندازیست — حال درویش حد اینبازیست
زانکه هست‌این‌روش‌زنانرانیز — بر سر کوچه کودکانرا نیز
مپسند این سماع در دانش — بی‌زمان و مکان و اخوانش
عارفی راست این سماع حلال — که بود واقف از حقیقت‌حال

در صفت عارف وعرفان

از در معرفت مگردان‌روی — کام جویی ، بشهر عرفان پوی
کندرین گرد شهسوارانند — علم او را خزانه دارانند
بامانت ز حق پیام رسان — سخن او بخاص و عام رسان
لطف حق درج در شمایلشان — حرز و تعویذ حق حمایلشان
نفسی جز بیاد حق نزنند — جز بفرمان حق نطق نزنند
عون عصمت حصارشان گشته — روح و رحمت نثارشان گشته
گر درآید بیادشان جزدوست — بدرانند یاد خود را پوست
جز رخ او بهر چه درنگرند — گرچه طاعت بود ، گنه‌شمرند
بادب گشته مستقیم احوال — دیده‌ور گشته در طریق کمال
پشت بر کار اینجهان کرده — آنجهان سود واین زیان کرده
برده‌خودرا بگوشه‌ای بی‌برگ — روح‌تسلیم کرده‌پیش ازمرگ
عشق آن دلستان بقوت درد — اشکشان‌سرخ کرده،رخشان‌زرد
دیده بر مرصد بشارت او — گوش بر رمز و بر اشارت او
گفته تکبیرسست پیوندی — بر جهان و بر آرزومندی
در صفتهای او نظر کرده — ز انجم و آسمان گذر کرده
در خرابی بود عمارتشان — وزسر نیستی امارتشان
رخ پر از گرد و موی آشفته — ترک دنیا و آخرت گفته

حنظل ازدست دوست باز خورند   ورتو شکر دهی بناز خورند
نه تبسم بجاه و مال کنند   نه نشاط از نظام حال کنند
بی‌نشان در نشست و خاست همه   از کژی دور و گشته راست همه
برنپیچند رخ ز شارع شرع   گوش دارند اصل او با فرع
هرچه‌شان دور دارد از در دوست   گر بهشتست، خاك برسر اوست
نظر از منزلی بلند کنند   ناپسند جهان پسند کنند
چون کسی اندرین اصول رسد   زود در پایهٔ وصول رسد
جام انس و لقاش نوشانند   خلعت اصطفاش پوشانند
تا شود در حضور و غیبت او   همه دلها ملا ز هیبت او
یکدم از کار حق نپردازد   چشم بر کار خود بیندازد
از فلك هرچه میرسد بظهور   بر دل او کند نخست عبور
بگشاید ز فیض حاصل او   چشمهٔ علم غیب بر دل او
هر چه از فیض او براندوزد   بدگر طالبان در آموزد
گرسخن سخت گوید و گر سست   بخدا گوید آنچه گوید رست
هر کسی را که یافت قابل آن   زودش آورد در مقابل آن
مرد کو هر مقام را دانست   وارد خاص و عام را دانست
راهرا جبرییل داند شد   راهرو را دلیل داند شد
هرچه داند در آن ارادت حق   باز گوید هم از افادت حق
گرچه دانست، لاف بس نزند   بی‌اجازت داش نفس نزند
گاه پیدا کند خدای او را   تا بدانند اهل رای او را
گه بپوشد ز دیگرانش رخ   تا نبینند منکرانش رخ
بخودش هر دم انتباه کند   نهلد کش ریا تباه کند
زانکه شرك از ریا پدید آید   در هر فتنه را کلید آید
چون شود نفس او زشرك تهی   رخ نهد کار نفس او ببهی

سر او چون تمام نور شود   مورد و مصدر امور شود
نور گیرد دلش بمایهٔ ذکر   پرورشها کند بدایهٔ ذکر
دل چوچندی درین مجاهده‌شد   نظرش لایق مشاهده شد
در تجلی بنور غرق شود   فرق او پای و پای فرق شود
صفت او ازو فرو شویند   ز صفاتی دگر سخن گویند
بردلش داوری گذر نکند   جز بروی یکی نظر نکند
تابجایی رسد که خود نبود   نقش نیك و نشان بد نبود
جز دوام حضور نشناسد   غیر از اشراق نور نشناسد
در نهایت رسد بدایت او   پر شود عالم از هدایت او
شقه های غطا براندازد [1]   تحفه های عطا در اندازد
بلکه‌خود هردوسر‌شوند یکی   بنماند دگر غبار شکی
چون‌دویی‌دورشدزدیده‌و گوش   نیست بیننده بهتر از خاموش
مرد راجمله دل چو دیده شود   قیل وقال از کجا شنیده شود؟
پر دلانی که این حقایقرا   باز دیدند و این دقایقرا
پشت بر کار اینجهان کردند   آنجهان‌سود واین‌زیان کردند
آنکه بر خویشتن کشید قلم   نکشد بار بوق و طبل وعلم
جان ایزد پرست را بضمیر   نگذرد یاد پادشاه و امیر
هر که با کردگار کاری داشت   دردل خویش غیر او نگذاشت
از کلیم آنکه او بپرهیزد   بگلیم تو کی فرو خیزد ؟
گفته : « هذا فراق یا موسی »   چون رود در جوال باموسی؟
نظری زین بلند بینان بس   چه نظر ؛ کالتفات اینان بس
هرچه داری براهشان انداز   خویش را در پناهشان انداز
پیش اینان بجز نیاز مبر   شوخی و امتحان و آز مبر
بنده نامان پادشاه ایننند   تاج بخشان بی کلاه ایننند

۱ـ اشاره بخبر « لوکشف الغطاء ما ازددت یقینا »

جام ایشان بسفله مست مده   دامن حبشان ز دست مده
جان عارف بقرب اوست غنی   چکنند یاد اینجهان دنی؟
چون‌نباشد ز جام عزت مست   خنجر قربتی چنان در دست
صاحب تخت و مالك تاجست   بلباس دگر چه محتاجست؟
هر که بااین صفت‌نگرددجفت   اوبخلوت‌نرفت و ذکر نگفت
سر توحید از ین گروه شنو   ورنه سرگشته در بدر میرو

در توحید

بینش اوست غایت عرفان   دانش او سرایت عرفان
نرسد کس بکنه معرفتش   مگر از باز جستن صفتش
احدیت نشان ذاتش دان   صمدیت در صفاتش دان
احدست اونه از طریق شمار   صمدست او ولی نداره یار
صفت از ذات دور نتوان کرد   شرح این جزبنور نتوان کرد
او ازین ، این ازو جدا نبود   گر نباشد چنین خدا نبود
ذات او از صفت بدر دیدن   کی توانی بچشم سر دیدن؟
صفتش را بدل نشاید یافت   در صفاتش خلل نشاید یافت
در صفاتش چو از صفانگری   هرچه بود او بود چووانگری
دوربینان رخش چنین دیدند   بصفت در شدند و این دیدند
هرکرا هست بویی از صفتش   بپرستند اهل معرفتش
از برای صفات او باشد   بر در هر که گفتگو باشد
صفت‌اوست جان و مردم جسم   صفت اوست گنج و خلق طلسم
ذات ما را صفات اوست حیات   چون‌حیات صفات خلق ازذات
هر که اوزین صفات عور شود   همچوچشمی بود که کور شود
هرکجا قدرتست قادرهست   بی‌شرابی کجا توان شد مست؟
هر کجا حسن بیش، غوغا بیش   چون بدین جارسی مروزین پیش
عالمی زان جمال شیدا گشت   که‌نه‌پوشیده‌شد، نه‌پیدا گشت

گشت ظاهر که دل دروبندی   ماند باطن که در نپیوندی
دل بتحقیق حال او نرسد   جان بکنه جلال او نرسد
ذات او جز بنام نتوان دید   صفتش را تمام نتوان دید
گرچه با او بجان‌همی کوشند   بیشتر در گمان همی کوشند
صفت و ذات او قدیم‌اند   نه صفترا نه، ذاترا ، مانند
همه گیتی بذات او قایم   ذات او با صفات او دایم
صفتش در هزار و یك پرده‌ست   وزحساب آن‌هزارویك فردست
سالها زحمتست و کار ترا   تا یکی گرده آن هزار ترا
دانش ذات جز بدو نتوان   وان بتقلید و گفتگو نتوان
صفتش را بفکر داند مرد   وندرین باب فکر باید کرد
با قدم‌چون حدث ندیم شود   کی حدث پردهٔ قدیم شود ؟
ذات را غیر چون بپوشاند ؟   دیگ را آب چون بجوشاند؟
نورخورشید ازآنکه‌شدچیره   دیدنش دیده را کند خیره
جستجویش بکوو کی نکنند   بکش این پای تات پی نکنند
احدست او نه از طریق عدد   احدی فارغ از تکلف حد
عقل و ادراك آفریدهٔ اوست   دیدن عقل هم بدیدهٔ اوست
نتوان دیدنش بآلت چشم   نیست بردیدنش حوالت چشم
نور چون گردد ازنهایت فرد   بکماهیش ضبط نتوان کرد
حال آن نور و دیدهٔ اوباش   آفتابست و دیدهٔ خفاش
نی،چه گفتم؟ چه‌جای‌این‌سازست؟   دوست پیدا و دیده‌ها بازست
در تو ودیدن توخیری نیست   ورنه در کاینات غیری نیست
نیست ، گرنیك‌بنگری، حالی   در جهان ذره‌ای ازو خالی
سخن عشق کم خریدارست   ورنه معشوق بس پدیدارست
حاصل اینحروف‌ودمدمه اوست   همه محتاج اووخودهمه‌اوست

تا ز توحید او نگردی مست　　ندهد رتبت وصولت دست
زمره‌ای کین اصول میدانند　　این نظرها وصول میخوانند
ورنه مخلوق چون خدا گرده؟　　بجزین مایه کاشنا گرده
نور او قاهرست و سوزنده　　زو دگر نور ها فروزنده
آتشی کش تو بر فروخته‌ای　　وندرو خشك وتر بسوخته‌ای
چونکه ازنورداشت قوت وهنگ　　کرد باخویش جمله رایکرنگ
تا تو همرنگ آن پری نشوی　　از هلاك و فنا بری نشوی
زر خالص چورنگ نوری داشت　　تن او از هلاك دوری داشت

در تحقیق زیارت قبور

نور باجان اگرچه همرنگست　　با تنش نیز صحبتی تنگست
سوی این روشنی همی پویند　　این زیارت که خلق میگویند
گر ازین نور اثر ندیدی عام　　استخوان‌را چگونه بردی نام؟
تن پاك ار ز جان جدا باشد　　نه که بی رحمت خدا باشد
نافه از مشك اگر تهی سازند　　بوی خوش چون‌دهد نیندازند
گل که باگل نشست‌خویشی یافت　　برسر آمد که قدر وبیشی یافت
صدف آخر نه هم ز صحبت در　　گشت غزاز رنگ چهرهٔ غر ؟
مسجدی کندرو نماز کنند　　درش از احترام باز کنند
قالبی از سر نیاز و یقین　　سالها سر نهاده بر خط دین
عقل را کرده بنده فرمانی　　با دل و جان درست پیمانی
گرچه از دیده هانهان گردد　　خاك او قبلهٔ جهان گرده
روح او حاضرست و داننده　　کام هر کس بدو رساننده
تو که درحق مرده این گویی　　زندگانرا چرا نمیجویی ؟
بمقامات عارفان کن کار　　بکرامات واصلان اقرار

در تصدیق کرامات اولیا

قوت نفس را مقاماتست　　سر آن معجز و کراماتست

نفس چندانکه هست بالاتر — در کرامات و کشف والاتر
از کدورت دلت چو گردد دور — رختت از ظلمت آورند بنور
غیب دان جز بنور نتوان شد — وقت بین بیحضور نتوان شد
دل در آن نور چون مقیم شود — حرکات تو مستقیم شود
باشدت حکم بر وجود و عدم — لیك بیحکم بر نیاری دم
خواهشت چون برای او باشد — تو نباشی ، رضای او باشد
تا نگیری صفات روحانی — تا نگردی ز پا و سر فانی
قربت خود کجا دهد شاهت ؟ — بولایت کجا بود راهت ؟
بمحبت چو مبتلا باشی — گاه و بیگاه در بلا باشی
بی‌ولایت ز خوف نتوان رست — تا ولی نیستی تو خوفی‌هست
بولایت چو دل ستوده شود — در هیبت برو گشوده شود
چون رسی در مقام محبوبی — زو نبینند دل تو جز خوبی
صورتت صورت فرشته شود — زیر پایت زمین نوشته شود
بر سر آبها روان گردی — غیب گویی و غیبدان گردی
از نظرها نهان توانی شد — مقتدای جهان توانی شد
نگذارد ز لطف صانع تو — که شود هیچ چیز مانع تو
تو مسلم شوی بسلطانی — گه نوازی و گاه رنجانی
آوری اسب قربت اندر زین — باجابت شود دعات قرین

در حقیقت اجابت دعا

گر دعا جمله مستجاب شدی — هر دمی عالمی خراب شدی
تو دعا را اگر ندانی روز — نشوی بر مراد خود پیروز
تا نیابد دل تو راه بغیب — دست‌حاجت برون‌میآر ازجیب
غیب‌دان جز بنور نتوان شد — وقت بین بی حضور نتوان‌شد
گر دلت حاضر وتنت‌نوریست — هرچه‌خواهی‌بخواه،دستوریست

نفس مستجاب آنکس راست — کز خدا جز خدا نجست و نخواست
تو بخود نزد او ندانی شد — تا نخواند کجا توانی شد ؟
اوست نزدیك ورنه دوری تو — حاضر او بس ، که بیحضوری تو
گر نه راه تقرب او رفتی — با تو «انی قریب» کی گفتی ؟
چون در آن قرب محو گردی تو — صورت خویش در نوردی تو
دگرت لذت از جهان نبود — از تو سر ازل نهان نبود
بمحبت رسی از آن قربت — برهی از مشقت غربت
او ترا سمع و او بصر گردد — او ترا راه و راهبر گردد
او ترا دست گردد و او تیغ — هرچه خواهی نباشد از تو دریغ
نفس او با تو همخطاب شود — سخنت جمله مستجاب شود
غیب را با دلت خطابی هست — زان نظرهات فتح بابی هست
لیك هم آفتیست در هوشت — که نرفت آن خطاب در گوشت
تیر چون از کمان سست آید — از کجا بر هدف درست آید ؟
تو که بازوی بیگناهت نیست — سپری جز عطای شاهت نیست
تا عصای تو اژدها نشود — بدعای تو کس رها نشود
چون نه‌ای واقف از دعای بشر — میبری در دعای باران خر
پیش ایزد ببین قبولت هست ؟ — پس بر آور بسوی بالا دست
هر چه در خط عالم اویند — همه تسبیح او همی گویند
هر کسی را بقدر پایهٔ خویش — هست حدی که نگذرد زان بیش
کس بتسبیح او نیابد راه — مگر از لهجهٔ کلام الله
هر زبان ، گرچه گفتگو داند — حق تسبیح او هم او داند
اندرین نکته چون نکردی سیر — نبری ره بسر منطق طیر
هر کرا از درش سؤالی هست — هر یکی را زبان حالی هست
ورد رنجور چیست ؟ «یاشافی» — وان بیچاره ؟ « انه کافی »

مرغ یا زآب و دانه گوید راز   یا ز پیکان و سنگ وچنگل باز
مور از آسیب سیل و آفت سم   طلب ارزن و جو و گندم
گر ازین در بود عبارت تو   کس نپیچد سر از اشارت تو
در جهان اسم اعظم او داند   وآن بود کوت برزبان راند
هر که با نامش آشنا گردید   حاجتش سر بسر روا گردید
تا نگویی سخن مناسب حال   نشود هیچ مستجاب سؤال
هرچه خواهی بقدر حاجت خواه   تا بدان در دهند بازت راه
چو فزونت دهند زآن تو نیست   هم نکوتر، کزان زیان تو نیست
تو که زر داری و درم خواهی   پر تمنا کنی، نه کم خواهی
دو بسازی سرای و بس نکنی   تا بچار دگر هوس نکنی
گر بلندت کند نیایی زیر   ور فزونت دهد نگردی سیر
چون بحاجت چنین سرایی تو   بهلد تا همی درایی تو
حال آن طفل و حالت تو یکیست   در بزرگی و خردی ارچه شکیست
کانگبینش دهی شکر خواهد   ورچه شیرین کنی دگر خواهد
چون زحد بگذرد فغان و خروش   بر دهانش زنی شود خاموش
این حسابت کجا شود روزی؟   چون ز داننده ای نیاموزی

در صفت ارشاد پیر

اول استاد، پس گهر سفتن   تا نباید بدرد سر خفتن
مرد را کاوستاد یار شود   زود باشد که مرد کار شود
در عزش برخ فراز کند   چشم اورا بنور باز کند
بیضه وارش بزیر بال کشد   بر سرش سایهٔ کمال کشد
میکند کم ز قدر قوت بدن   قوت روح میدهد بسخن
نهلد در حجاب ذاتش را   نه بدست خلل صفاتش را
بروش دل قویش گرداند   تا چو خود معنویش گرداند

شب وروزش چنین باصل و بفرع　　پرورش میکند بمایهٔ شرع
نبرد زو نظر بسر و بجهر　　هر دمش میدهد ز معنی بهر
در ترقیش پایه بر پایه　　میرساند بنور از سایه
چون ازین رنجها شود بهتر　　بدگر گنجها شود رهبر
بلباسی دگر بر آید مرد　　بوجودی دگر بزاید مرد
جسم را کرده از ریاضت صلب　　روح را کرده مطمئن القلب
بر سر نفس او بسرحد صدق　　متمکن شود بمقعد صدق
این بود راضی، آن بود مرضی　　برهد شیخ ازآن گران قرضی
حد ومد و تعرف این باشد　　رسم رشد و تصرف این باشد
کودك نفس را ز رنج هوا　　نکند جز چنین طبیب دوا
گر چنین رهبری شود یارت　　زین منازل برون برد بارت
هرچه در جسم درد وداغ شود　　روح را روغن چراغ شود
جز بسعی تن و بتقوی دل　　کی رسد طالب اندرین منزل؟
گر باین حال نفس گرده هست　　یا دهد رتبتی چنینش دست
این بود سر نشائهٔ ثانیش　　که تو تولید مثل میخوانیش
اندرین دور ازین وجودی پاك　　نتوان یافتن مگر در خاك

در شرح حال اهل زرق و تلبیس

همه روی زمین نفاق گرفت　　مردمی ترك اتفاق گرفت
ازحقیقت بدست کوری چند　　مصحفی ماند و کهنه گوری چند
کور با کس سخن نمیگوید　　سر قرآن کسی نمی جوید
روح قرآن بر آسمان بردند　　نقد تحقیق ازین میان بردند
روز بد را علامت این باشد　　پیش نیکان قیامت این باشد
در جهان نیست صاحب دردی　　بی ریا دم نمیزند مردی
شرع را یك تن خلف بنماند　　روش و سیرت سلف بنماند

روی گیتی پرازصلف‌شد ولاف همه زرقست و شید قاف بقاف
اهل زرق و نفاق هم پشتند صادقانرا بخون دل کشتند
راستی را نشانه نیست پدید راستی در زمانه نیست پدید
مرد معنی ازین میان دورست بحجاب خمول مستورست
چشم اخلاص‌وصدق خفته‌بماند چهرهٔ مردمی نهفته بماند
بی خطر نیست کار سیر امروز دیده‌ورشو که نیست‌خیر امروز
اهل مکر و حیل بکوشیدند بریا روی دین بپوشیدند
سخن صدق سر بلاف آورد دین چو سیمرغ روبقاف آورد
طالبی،چشم‌و گوش‌باش ،ای‌دل با چنینها بهوش باش ، ای دل
که بسی دام ودانه در راهست گذرت جمله بر سر چاهست
چو نهنگند باز کرده دهان همه در نیل غرق و گشته‌نهان
تا نهنگت بکام در نکشد دست غولت بدام در نکشد
پیر شیاد دانه پاشیده گرد او چند ناتراشیده
ریش را شانه کرده ، پره زده سر که بر روی نان وتره‌زده
پنج شش جا نهاده حلقهٔ ذکر سر خود را فرو کشیده‌بفکر
تا که می آورد ز در خوانی ؟ یا که سازد برنج و بریانی ؟
سخنی از درون بدر نکند کش تخلص بنام زر نکند
کم بری زر ، ز زرق نپذیرد پر بری ، زود در بغل گیرد
گرچه گوید که :هیچ نستانم ندهد باز اگر دهی ، دانم
دل آنرا که درد این‌کارست جستجوی دلیل نا چارست
زنده‌ای کو؟ که بنده باشیمش سر بفرمان فگنده باشیمش
چند ازین هایهوی بی‌دردان؟ رنگ مردی و بوی نامردان؟
رنگ مردان راه پوشیده زیر طاعت گناه پوشیده
همچو گردون کبود جامه شده صید را گرگ این تهامه‌شده

از برون خرقه های صابونی   وز درون صد هزار مأبونی
چون بیابند نو ارادت را   کار بندند عرف و عادت را
جامهٔ زرق و شید زره کنند   بر دلش حب مال سرد کنند
ببرندش بدعوتی دو سه گرم   تا در افتد زنان خلق بشرم
پس برمزش در آورند ازخواب   کای پسر، وقت میرود، دریاب
گر مریدی کجاست سفرهٔ آش؟   ور نداری درین میانه مباش
در دمند از دم عزیمت خوان   که: دم نقد را غنیمت دان
بفریب وخیم و دانهٔ خام   ساده دلرا در افگنند بدام
از میانشان برون رود درویش   ناخن اندر قفا و سر درپیش
روی درروی ننگ ونام کند   از در و کوچه اقچه وام کند
درمی چند را بلاو دهد   پیر و همخرقه را پلاو دهد
ببرد شیخ را بمهمانی   با مریدان سخت پیشانی
صوفیان سفره را فراز کشند   آستین از دو دست باز کشند
همه درهم خورند کین فرضست   خود نگویند کز کجا قرضست؟
کودکان ناشتا، پدر مدیون   مخور این نان و آش، خون خور خون
فقر بیرون زازرقست و کبود   نام آتش چرا نهی بردود؟
حقه خالی و بوالعجب عورست   جرم او نیست، دیده‌ها کورست
شب کس را کجا کند چون روز؟   پیر محراب کوب منبر سوز
شیخ باید که سیم و زر سوزد   تا ازو دیگری نیاموزد
گرندانی تو این درم سوزی   زان بهشتی چرا نیاموزی[1]؟
کو بعمری چنین کتابی ساخت   پس بپیلی درم یخ آبی ساخت
بنگر پیل مات درویشان   شاه را طرح دادن ایشان

۱ــ اشاره است بداستان مجعول دربارهٔ فردوسی که صلهٔ محمود را برای شاهنامه دربرابر فقاع بگرمابه بان داد.

شیخ ما آنچنان بزرگانند / نه چنین روبهان و گرگانند
متصرف شدی، شکاری کن / قلعه‌ای برگشای و کاری کن
تو کت این گاوهای پروارند / لاغران‌را مکش، که مردارند
ایکه اندر فریب ایشانی / در فریب تواند، تادانی
گر دهندت بدست بر بوسه / گاه پیشت نهند و سنبوسه
گه بباغ و بخانه خوانندت / گاه پیش ملك دوانندت
خواجه رنجورشد، عیادت کن / به‌شود، حرمتش زیادت کن
آن‌نیامدببین که:حالش‌چیست / وین‌درآمد،نگرسؤالش‌چیست؟
دست بگذار تاش می‌بوسند / تن بهل، تا در و همی دوسند
شعر خوانند، تا تو شور کنی / مدح گویند، تا غرور کنی
گرنیایی برقص، سرد شوند / ور برقصی، بعیب مرد شوند
این یکی از سفر رسید، ببین / وان سفرمیکند،چنین منشین
نروی از در تو باز استند / بروی جمله در مجاز استند
با رفیقانت ار بمهمانی / ببرد دوستی بپنهانی
زان میان گربود مریدی کم / «فقنا ربنا» زکین شکم
تو چو اشتر مهارشان داده / تن خود را بکارشان داده
روزوشب چون درین بلاباشی / کی توانی که باخدا باشی؟
خاص‌خودشان‌مکن که‌عامنداین / دانه‌شان‌پرمخور، که‌دامنداین
رد عام و قبول عامی چیست؟ / گرتمامی‌تو ناتمامی چیست؟
گوسفندی بسفره سازندت / بعد از آن همچو بز ببازندت
ازبرای تو گرچه مشت زنند / گر بلغزی ترا درشت زنند
لوت خورده‌ی وزله بربستی / در گمانی که رفتی و رستی
این‌جماعت بهشت میخواهند / خانهٔ نقره خشت میخواهند
حوروغلمان‌وجوی‌شیروشراب / میوه‌های شگرف ومرغ و کباب

گر توانی تو بر گشای این بند   ورنه بنشین، بریش خویش مخند
چون ندانی که این بهشت کجاست؟   مردما نراچه خوانی ازچپ وراست؟
تو که پولی نمیتوانی هشت   چون زند همت توزرین خشت ؟
گر بپرسم بخود فرو مانی   نیك ترسم تو بد فرومانی
بتو پندار مردمان دگرست   خلقرا بردلت گمان دگرست
که سخن با خدا همیگویی   حکم داری بر آنچه میجویی
هر کرا بر کشی بهشتی شد   وانکه را رد کنی بزشتی شد
بشب وروز خواب وخوردت نیست   جز دل گرم و آه سردت نیست
در قبولت باین همی کوشند   ورنه نامت باقچه نفروشند
فقر اگر خوردنست و گاییدن   هرزه‌ای چند بر دراییدن
همه‌رابهتر ازتو هست اینحال   برسر جاه وملك وشوکت ومال
برو، ای خواجه،چارهٔ خود کن   رقعه بر دلق پارهٔ خود کن
زهر مارست گنج بردن تو   وین برنج و ترنج خوردن تو
اینکه گفتی که‌مرشدست مفید   برساند مراد را بمرید
فارغست او ازین ستایش تو   زانکه رسوا شد از نمایش تو
میفروشی، که‌خود بهاش خوری   میپزی دیگك او، که آش خوری
میوه تا کی خوری ز باغ کسان؟   چه‌فروغت دهد چراغ کسان؟
نام مردم فروختن تاچند ؟   چوب همسایه سوختن تاچند ؟
هست حال شما درین بازار   حال آن ترکمان و آن طرار
آنکه‌ازخود مگس نداند راند   ببهشتت کجا تواند خواند ؟
وانکه ازخشم دشمنان سوزد   چون رخ دوستان برافروزد ؟
بر وی این نام را بزور مبند   کمرش برمیان عور مبند
پیش ماچیست نشر این نامه؟   صلواتی میان هنگامه
چشم‌صد کون‌خر بخواهی‌بست   تا بلیسی تو در میانجی‌دست

بنصیحت نکو نمیگردی کار من نیست چوب بد مردی
پر شد این شهرو ده ز آفاتت مگر ایزد کند مکافاتت
دیگک اهل هنر بجوشانی هنرو نام او بپوشانی
تا مبادا که سربلند شود بدیار تو ارجمند شود
بدهد شرح شهر سوزی تو یا کند قصد رزق و روزی تو
اهل داند ترا بخواند شیخ جز مقلد ترا که داند شیخ ؟

در منع تقلید

پی تقلید رفتن از کوریست در هر کبس زدن ز بیزوریست
من درین کوچه خانه‌ای دارم هم ازین دام و دانه‌ای دارم
گر بسالوس دام باز کشم سر خورشید در نماز کشم
میتوانم بوقت زراقی مار این زخم را شدن راقی
لیکن از اهل راز میترسم زان نظرهای باز میترسم
بادب رو، که دیده‌ها بیناست پیش‌رخ‌بین‌ومنگر‌ازچپ‌وراست
ای برادر، چوبا خرد یاری نظری کن بنور بیداری
نقد خود زیر پای خلق‌مریز زین فضولان راهزن بگریز
خویش را زین غرور باز آور روی در قبلهٔ نیاز آور
دل بهر یافه و مجاز مده راه هنگامه گیر باز مده
چند منقاد هر خسی باشی ؟ جهد آن کن که‌خود کسی‌باشی
غول درده مهل، که راه کند ده ده او را که ده تباه کند
هرچه داننده گوید ازجاییست پی نادان مرو، که‌خود‌راییست
طرقیرا مگوی علت خویش گرچه حب الملوك دارد پیش
حب لولی گر از شکر باشد حبة القلب را بتر باشد
آنچه بینی کزو شکم برود این نگه کن که :روح هم برود
سخن ما مبین ، که پنهانست توسخن دان، نبوده‌ای،زانست ؟

میوهٔ نا رسیده را چه کنی؟ سخن چیده چیده را چه کنی؟
لب برین کوزه نه، چو خواهی کام زر باین نظم ده، چو جویی نام
در پی در روی بدریا بار زانکه در را شناختی مقدار
اهل دل را غلط شناخته‌ای زان غلط بوه هرچه باخته‌ای
سر ایزد چه پرسی از خراز؟ از دم جبرییل پرس اینراز
آنکه نانت خورد زبون تو اوست و آنکه دنیات خواست دون تو اوست
اندرو گر کرامتی بودی وز تجرد علامتی بودی
رفتنش بر در تو بودی عار بر در خود ترا ندادی بار
عارف کردگار زر چکند؟ ولی الله بار و خر چه کند؟
هوش خود را بهر ترانه مده جز ره کدخدا بخانه مده
آنچه در دور ما امیرانند صید این جمع گول گیرانند
گر بیابند زنگیی خسته زنگ و قابی دو بر گلو بسته
قاب قوسین جای او دانند چرخ را زیر پای او دانند
دیگ فقر آنکسان که جوشیدند پیش ازین زهرها بنوشیدند
باز قومی ز کارها جستند رنگ آنها بخویش در بستند
نام آنها شدست ازینها بد کاشکی نامشان نبودی خود
چون باینجامه در شدند اوباش شد در آفاق مکر ایشان فاش
غیرتم دل گرفت و دامن نیز گفتم: ای روزگار بامن نیز
چند بینیم و چشم خوابانیم؟ گفت: کای اوحدی شتابانیم
رنگ بدعت بسی نماند، باش تا شود رنگ مبدأ مافاش
نقش نقش رسول و یارانست حب ایشان گزین، که کار آنست
این دگر نقش‌ها که برخیزند هم ببادی ز هم فرو ریزند
نرخ سالوس لاش خواهد شد دور کشفست، فاش خواهد شد
هر که گردن بپیچد از در او گر سپهرست، خاک برسر او

نقش صدیق مینمایم راست   بدیارش رووببین که کجاست ؟
در زمان صحابـه و یاران   آن بزرگان و آن نکوکاران
نام شیخ و سماع وخرقه نبود   دین بهفتاد و چند فرقـه نبود
بر چهل مرد بود پیرهنی   بلکه چل روح بود در بدنی
کرده بودند پی ز دنیا گم   « سیدالقوم » بود « خادمهم »
تن بریگ روان نهفتندی   راز دل را بکس نگفتندی
روی مردان براه باید ، راه   چیست ؟ این خانهٔ کبود وسیاه
گرزمن‌ریش وشانه‌خواهی‌جست   جنگ‌داری،بهانه‌خواهی‌جست
هر که دریافت سرآل عبا   خواه در خرقه باش وخواه قبا
بی نشانیست رنگ درویشان   چکنی رنگ جامهٔ ایشان ؟
رنگ پوشی ز بهر نام بود   نام جویی ز فکر خام بود
بنده را نام جستن از هوسست   داغ آن خواجه نام‌بنده بسست
بنده را نام بندگیش تمام   به ازین بنده را چه باشد نام ؟
فکر باید که بی غلط باشد   جامه سهلست ، اگرسقط باشد
سخنی کز حضور گردد فاش   قایلش‌هر که هست ، گو:میباش
چون درخت سخن رسید ببار   ننشینیم تـا بـود دستار
میوه گرنغز و پخته ونوریست   گر بیفتد ز شاخ دستوریست
سخنی کان براه دارد روی   گفتنش را اجازتست ، بگوی
سخن آنراست کو سخن سنجد   چه زنی‌تن که : شیخ‌میرنجد ؟
آنکش‌این‌نیست‌پس‌چه‌میداند؟   ور مرا هست کس چه میداند؟
ره بهنجار من کجا یابی؟   زانکه بیدارم و تو درخوابی
سخن ما ز بهر گفتن بود   گهر ما ز بهر سفتن بود
هم ببابد سخن بگفت آخر   مشك راچون‌توان نهفت‌آخر؟
مشك ما خالصست وبوی کند   عاشق مست های و هوی کند

تو که حلوا خوری و بریانی   خلقرا در سخن نگریانی
ما که خون خورده‌ایم پیوسته   مشك شد خون خورده آهسته
اوحدی شصت سال سختی دید   تا شبی روی نیك‌بختی دید
سر گفتار ما مجازی نیست   باز کن دیده، کین ببازی نیست
سالها چون فلك بسر گشتم   تا فلك وار دیده ور گشتم
بر سر پای چلـه داشته‌ام   چون نه از بهر زله داشته‌ام
از برون در میان بازارم   وز درون خلوتیست با یارم
کس نبیند جمال سلوت من   ره ندارد کسی بخلوت من
تا دل من بدوست پیوستست   سورها گرد سر من بستست
دل من مست گشت و در بیمم   که: بدانند حال ازین نیمم
آنچه گفتم مگر بمستی بود   غلطست این، که عین‌هستی بود
من چه دانم براه داشتنت؟   او تواند نگـاه داشتنت
باز ازین دیو عشوه ده لاحول   من و نزدیك او درستی قول
کیستم من که دم توانم زد؟   یا درین ره قدم توانم زد؟
گشته با هیبتش فصیحان لال   چون منی‌راچه قیل‌باشد وقال؟
عاجزی، مفلسی، تهی دستی   خاکساری، فروتنی، پستی
عمر خود در هوس تلف کرده   نام خودرند و ناخلف کرده
با چنین کاس و کیسهٔ لاغر   سخن از جام گویم و ساغر
اگر از باده جام پر دارم   زیبدم، زانکه جام در دارم
گرچه تاریخ دان این شهرم   همچو تقویم کهنه بی بهرم
سالها اشك دیده پالودم   روزها از طـلب نیاسودم
عقل عنقای مغربم میخواند   چرخ زالم‌چنین بگوشه نشاند
بجوانی چو زال پیر شدم   که چوسیمرغ گوشه گیرشدم
هم چو فاروق زهر نوشم من   زانکه تریاك میفروشم من

زهر من کس ندید، من خوردم | که ستم بین و زهر پروردم
آنکه زین زهر شد مرا ساقی | «عنده رقیتی و تریاقی»

دور سوم درشرح معاد خلایق و احوال آخرت

مرکب راه را فرو کش تنگ | که برون شد ز شهر پیش آهنگ
سخن هول آن دو راه مگوی | پیش کوران حدیث چاه مگوی
شب تاریك و دیو و بیغوله | راه تاریك و دوله بر دوله
رفتنی کیست اندرین گوشه؟ | گو: منه رخ براه بی توشه
تا جوازی مگر بدست کند | چارهٔ امن و باز رست کند
ساقی، از جام جم شرابم ده | نقل اگر نیست، هم شرابم ده
در چنین حیرت و تهی دستی | مهربی نیست جز می و مستی
کاروان رفت و کار سازی نیست | غم خورم، غم، که کار بازی نیست
گذرم بر سر دو راه آمد | روز تشویش و اشتباه آمد
راه من تا کدام خواهد بود؟ | روز عرضم چه نام خواهد بود؟
بچپم راه میدهد، یا راست؟ | اندرین ره ز من چه خواهد خواست
کیسهٔ خالی و دلی خواهان | دیده بر دستگاه همراهان
میروم شرمسار و سر درپیش | زاد راهی نکرده از کم و بیش
خاك بهتر فراش و بالش من | که ز بار گناه نالش من
دیده سرمایهٔ نکوکاران | اشك حسرت ز دیدها باران
از چه باید جفای کس بر من؟ | زرد رویی، که هست، بس بر من
گر چه صد پی بخاکم اندازد | سر نگون در مغاکم اندازد
خویش را از زمین بر انگیزم | وز در رحمتش در آویزم
اندرین حال عجز و پیری خود | شرمسارم ز سهل گیری خود
سالها من که یاد او کردم | هم بامید داد او کردم
داد من چیست؟ راه دادن او | بر در خود پناه دادن او

چون‌منی راچه پیشداری‌دست؟   که قلم بر گرفته‌ای از مست
بیخودی را چه اختیار بود ؟   که چنین موجب غبار بود؟
گرچه خالی زبر گ‌وساز آمد   نه بحکم تو رفت و باز آمد؟
کار در دست بنده خودچه بود؟   همه از تست و ز توبدچه بود ؟
بر تو ما اعتماد آن داریم   که ببخشی،چودست پیش‌آریم
علم رحمت ار بر افرازی   سایه بر جرم کس نیندازی
چیست‌پیش‌توجرم‌ایندوسه‌مور   نزد عفو تو سر مشتی عور؟
چون تویی وانگهی تفحص‌کار   رحمت محض‌واینحساب‌وشمار؟
از گناه ارچه چرك ناك شویم   چون بدریا رسیم پاك شویم
از من و روزو شب گنه‌جستن   وز تو در یك نظر فرو شستن
میدهد در تنم گواهی دل   که نگویی سخن ز مشتی گل
کی مرا این خیال غره کند ؟   کافتابم حساب ذره کند ؟
پیش جان بخشی چنین کرمی   از غباری که گوید و ز نمی؟
بنده‌ای را چه دستگاه بود؟   که سزاوار پادشاه بود ؟
اگرش رد کنی ، هلاك شود   ور قبول ، از گناه پاك شود
ای که هر درد را دوا دانی   نا توانم ز درد نادانی
زان چنان حکمتی روا نبود   که چنین درد را دوا نبود
گرتو توفیقمان دهی ، رستیم   ور نه ، بس مفلس و تهی‌دستیم
نرود در خیال موجودی   اینچنین صرفه از چنان جودی
چه ازین‌یك دومشت خاك آید؟   که سزاوار چون تو پاك آید؟
بیمین و شمالمان مدوان   جز بکوی وصالمان مدوان
نشود در بهشت انبوهی   که بهر ذره در شود کوهی
پیش تو ذره ایست هفت زمین   ذره‌ای چیست ازیسارو یمین؟
چه بگویم؟ که:وا کدام ببخش   ای تمامی ترا تمام، ببخش

بده ، ای کرده گار بخشنده   پادشاهی ، مگیر بر بنده

مگر آندم که روز آن باشد   اوحدی نیز در میان باشد

درسبب مرگ طبیعی

پیش ازین کرده مت زحال آگاه   که : سه روحند جسم راهمراه

کار هر یك پدید و مدت کار   وین سخن باز می کنم تکرار

تا چهل سال روح روینده   میکند کار در تن بنده

تن او باشد اندر افزونی   متفاوت بچندی و چونی

چون گذشتی ازآن ، نبالد تن   هر دم از زحمتی بنالد تن

لیکن آثار روح حیوانی   که تو وادراك جنبشش خوانی

همچنان بر قرار خود باشند   بر سرشغل و کار خود باشند

گاه پیری بقدر کند شوند   گرچه رامند ، لیك تند شوند

در بدنها رطوبتیست لطیف   منفصل گشته از فضول کثیف

که حیات ترا عزیزی اوست   نشأئهٔ قوت غریزی اوست

آن رطوبت چو برقرار بود   زان مزاج تو رطب وحاربود

تن بتدبیر نفس انسانی   زنده باشد ، چنانکه میدانی

چون شود درتن آن نضارت کم   بدنت را شود حرارت کم

اندك‌اندك همی شود زو خرج   تا بپالاید از مشام و ز فرج

کندت قید سردی و خشکی   طرح کافور بر خط مشکی

آنچه تحلیل یابد از بدلش   دهدت دست ، کم بود خللش

ور بدل کم شود شکسته‌شود   تا حیات از بدن گسسته شود

کند اندر تنت هلاك نزول   نفس نطقیت را کند معزول

سبب اینست مرگ و مردن را   ضعف و فرتوتی و فسردن را

در ذکرمعاد وتجرد کلی

چون تعلق برید جان از جسم   نبود حال جان برون زدوقسم:

گر نکوکار بوده باشد، رست ورنه درخاك خوارماند و پست
نفس اگر پاك و گر پلید بود منزل هر یکی پدید بود
هریکی رادرآنجهان جاییست وندران منزلی و مأواییست
وین بدنرا عذاب گوری هست درلحد نیزتلخ و شوری هست
چون شود جان و جسم آلوده از غبار گناه پالوده
باز فرمان رسد که: بر خیزد تن بجان، جان بتن درآویزد
آنکت از آب در وجود آورد بازت از خاك زنده داند کرد
درقیامت، کزین ستوده طلسم دور باشد حجاب ظلمت جسم
تن نیکان فروغ جان گیرد هر دو را نور درمیان گیرد
چون‌تن‌وجان بنور غرق شود شرق اوغرب وغرب شرق‌شود
هریك از ما بصورت ذاتی اندر آید بموقف آتی
ذات ما هستی‌و حقیقت ماست صورتش‌سیرت وطریقت ماست
اصل‌جان توچونکه ازفلکست بفلك‌میروی،درین‌چه‌شکست؟
عقل و جان‌برفلك گذار کند استخوان بر فلك چکار کند؟
آب‌و گل‌بندتست، بگسل‌بند بندهٔ این وآن شدن تا چند؟
هریکی را بمرکزی بسپار همچوآتش سراز محیط برآر
زین طبایع تو تا نگردی پاك نکنی رخ بطبع در افلاك
بر فلك نیست گرمی و سردی بگذراز گرم وسرد،اگرمردی
نسبت خویش با بسایط فرد ببساطت درست باید کرد
خواجه زنگی وآن صنم رومی موجب حیرتست و محرومی
جای اصلی طلب، مرودرخواب ور ندانی، بپرس ازآتش وآب
زین‌جهان‌این‌چنین توان‌رستن نه کشیدن بلا و بنشستن
این‌فطیری که کرده‌ای‌توبدست در تنور اثیر نتوان بست
ملکوت سماست جای سروش جبروت خداست عالم هوش
بر فلك جای مکرو فن‌نبود با ملك حاجت سخن نبود

جانت آندم که گردد ازتن باز   کوش تا بر فلك کند پرواز
تانگردی چو آسمان یکرنگ   کی روی بر فلك چو هفتورنگ؟
سنگ جایی رود، که سنگ بود   آب ازآتش ببر، که جنگ بود
آن که بی کارو آن که در کارند   هر یکی رخ بمأمنی دارند
آب ازین سنگ اگر گذار کند   چون بمرکز رسد قرار کند
بد بمیری، چو نا تمام روی   هیمهٔ دوزخی، چو خام روی
جهد آن کن که: پخته باشی وحر   تا در آن ورطه ها نمانی پر
باز دان، گر دل تو آگاهست   که چه خرسنگهات در راهست!
اندرین خانه کار خویش بساز   تا در آن عقده ها نمانی باز
بدل آزاد شو، بجان فارغ   پس برون آی ازین جهان فارغ
می گسل بند بندت آهسته   تا نباشی بهیچ پیوسته
روز اول که دیده بازت شد   دل درین عالم مجازت شد
نشنیدی که سربسر بادست؟   یا ندیدی که سست بنیادست؟
دل خود را بصد گره بستن   روز آخر کجا توان رستن؟
هرچه میماند ازتو خاکش کن   وآنچه همراه تست پاکش کن
جان خود را، که درجهان بستی   بزر و سیم و خانه پیوستی
بر کش از جمله، همچوموی ازشیر   تا چو گوید: بیار، گویی: گیر
آن کسانی که بینشی دارند   آشکار و نهان درین کارند
چه گمان میبری بر آتش و باد؟   یا برین آب و خاك بی بنیاد؟
که بمانند، چون نمانی تو   نگریزی ازین ضمانی تو
وامهاییست دادنی اینها   بندهایی گشادنی این ها
نه که این جسم چون هلاك شود   باد او باد و خاك خاك شود؟
پسرت دختری بیار کند   دخترت شوهری شکار کند
زن جوانست، همسرش باید   مهر ومیراث از آن زرش باید

درم نقد را ببنده سخت پیش نابالغان نهد دوسه‌رخت
تا بعجز و نیاز و مکروحیل وام دارت کند شب اول
خانه بیگانه را نشست شود کم‌عمارت کنند و پست شود
بیتیمت کسی نگه نکند دشمنت نزد خویش ره نکند
گر بمادر نظر کند، بس نیست وربگورت گذر کند، کس نیست
بزنندش بزجر و بر جوشد بر تو نالد ، جواب‌ننیوشد
مانده بر جای و هیچ جایی نه غرق تیمار و آشنایی نه
غارت اندر زر و قماش افتد هرچه ارزنده تر بلاش افتد
توبمانی و گور و سیرت‌زشت برتوده گز ر کوی‌خام‌وسه‌خشت
زان دگر هولها نیارم یاد چون‌تو گفتی که‌هرچه‌باداباد!
پر نمودند ، لیك کم دیدی بس بگفتند و هیچ نشنیدی
اگر این حال نیست، بد گفتم و گراین هست،آن خود گفتم
این زن‌وزوروزر گذاشتنیست مهرش اندردرون نکاشتنیست
دست خود راتهی کن ازسیمش تا نجنبد دل تو از بیمش
کز پی کاروان تهی دستان شاد و ایمن روند چون‌مستان
عاقلان خود درین نپیوندند وانکه پیوسته شد بدوخندند
کار خود آنکسی تباه نکرد که بلذات تن نگاه نکرد
آنکه دید این گریز پاییها شد جداییش ازین جداییها
دست ازین دستگاه آزبشست رفت،چون‌وقت‌رفتن آمد،چست
در فزونی زیان تست و کسان در فزونی مرو چوبوالهوسان
آز را خصم آشکارا شو بخدا زنده‌ای ، خدا را شو
تا که در رنج جستن نانی نخوری ، تا کسی نرنجانی
گرتوجانی،غذای جان‌میجوی ورتنی ،آب وآش ونان‌میجوی
خر و بار تو بار خواهد بود گر سفر زین‌شمار خواهد بود

نره‌بانیست پایه بر پایه   ترك بایست خواهش و مایه
راحت از نره‌بان آزادیست   درجهانی که سربسر شادیست
خر عیسی بر آخور خاکست   روح بی رخت او برافلاکست
رخت‌وخرچیست‌این‌تن‌وسروگوش   بهل این و برس بعالم هوش
پشت او تا صلیب سای نشد   اخترش تخت و چرخ‌جای‌نشد
صادقانی، که شمع این‌سوزند   بتو زین بیشتر چه آموزند؟
بتو آموخت شرط جانبازی   تا ببینی و کار جان سازی
کارجان ساختن بتن‌سوزیست   خنك آندل که‌این‌دمش‌روزیست
سر که دادندوآب‌خواست‌تنش   تا ببرهان قوی شود سخنش
که جهان را وفا چنین باشد   سر که بر جای انگبین باشد
آنکه داند بر آسمان رفتن   میتوانست ازین میان رفتن
لیك بایستش این خبر کردن   که:چنین شاید این‌سفر کردن
مایهٔ انتباه تست این ها   همه تعلیم راه تست این ها
تابدانی که‌رسم وعادت‌چیست؟   اولین پایهٔ ارادت چیست ؟
سر او تا نهفته شد زیشان   سر شد اندر سر بداندیشان
تا چنان ترك آز نتوان کرد   دست و پایی دراز نتوان کرد
دست‌وپایی که پاك‌شدزین گرد   چار میخش کجا رساند‌درد؟
چون بلوغ کمال دستش داد   نفرتی زین جهان پستش داد
کام دشمن بـدشمنان بنمود   جام جم را از آن میان‌بربود
مشتبه گشت و اختلاف افتاد   که:تنش جفت خاك شد،یاباد؟
تن او روح بود و روح تنش   چون بپوشی بگور، یا کفنش؟
بسبوی دو گانگی زن سنگ   تا زخمی برآیدت ده رنگ
هر که عیسی بچنگك او باشد   «صبغة الله» رنگك او باشد

در تدبیر این سفر

گر مریدی ز دار دور شود   درمریدی در آن حضور شود

چون ترا نیز عزم این راهست　　یادلت زین عزیمت آگاهست
رخ براه آر و رخت بر خر نه　　جای پرداز و پای بر در نه
چار عنصر بچار میخ در آر　　شاخ تن را ز بار و بیخ درآر
مرم از دار، تا بتخت رسی　　پای بردار، تا ببخت رسی
شیر مردان دین بآخر کار　　نردبانی بساختند از دار
تا بدان نردبان نگاه کنی　　بر نهی پای و برگ راه کنی
آنکه بالای نردبان بالاست　　راه بالات مینماید راست
تا تو جزچوب و در ندانی دید　　رازهای دگر ندانی دید
سخن عشق زیر و بالا نیست　　در ره عشق رخت و کالا نیست
نزد مردان بلا و بخت یکیست　　پیش عشاق‌دار و تخت یکیست
نتراشند جز بیك منوال　　تخت مردان و تختهٔ غسال
تاجشان بی‌سری و سامانیست　　تخت تابوت عالم فانیست
نیست در راه عشق پیچ مپیچ　　روشنی در فناست، دیگر هیچ
با تو تا ذره‌ای ز هستی هست　　هم چنان نام بت پرستی هست
بت تن رابهل، که بیش ارزی　　بت تست آن، بروچه میلرزی؟
بت‌شکن باش، تا که‌چست‌شوی　　بت‌رها کن، که تن درست‌شوی
تاج و تختی که پاو سر داند　　عاشقش کم ز خاك در داند
چه بوه‌چوب خشك یا زرزرد؟　　که بدان پای و سر نگارد‌مرد
تخت مردان زعز تست وسکون　　تاجشان سر امر «کن‌فیکون»
برچنین تاج و تخت کن شاهی　　تا بگیری ز ماه تا ماهی
برفلك بی‌عروج نتوان رفت　　بسفر بی خروج نتوان رفت
نفس با عقل چون یگانه شود　　کی چو تن مبتلای خانه‌شود؟
نفس را عقل کن بدانش وداد　　تا بعرشت برآورد چون باد
علم نفس ترا بعقل کند　　این سخن دل درست نقل کند
دور کن‌حرص‌خورد وخواب‌ازخود　　سهل کن باربان و آب از خود

جز ریاضت مکن دگر پیشه تا شود بی کدورت اندیشه
مده اندیشه جز بجان خرد آشنا گرد با روان خرد
جز خرد نیست کز خدا گوید روح ازو گفت هرچه وا گوید
نفس تا بر خرد ندارد گوش نتواند حدیثی از سر هوش
مهل این نفس را دمی بی‌فکر تا بیابی هزار گوهر بکر
بکن از راه حکمت و معقول سیر در عالم نفوس و عقول
گرچه‌نتوان که‌ذات‌بین گردی زین‌دو گوهرصفات بین گردی
هرچه فانیست در ضمیر مهل جز بباقی مده تصور دل
فکر صافی ز ذوفنون خیزد فکر آشفته از جنون خیزد
فکرچون صاف‌شد،صفات دهد رخ بدرگاه اصطفات دهد
هرچه فانیست خود خیال بود فکر فانی ترا وبال بود
نتوانی بچشم سر دیدن جز سروریش و بام و دردیدن
چشم سرت لقا تواند دید نفس باقی بقا تواند دید
جان چوباقیست او بقا جوید تن فانی چه ارتقا جوید ؟
ده‌نشین به دود سوی رزخویش جنبش‌هر کسی بمر کز خویش
علم‌باقی‌بدان که‌چیست؟بجوی وین بقا در دیار کیست؟ بپوی
لوح نفس از خیال خالی کن پر ازین نقش لایزالی کن
هرچه در جنت تو دیده شود هم ز کردارت آفریده شود
وان عذابی که سر نوشتهٔ تست هم‌یقین‌دان که‌سر گذشتهٔ‌تست
عملت پیش میرود ببهشت تا ز بهر توخانه سازد و کشت
خلق نیك توحور خواهد شد رای عالی قصور خواهد شد
گفته‌ای خوش که برزبان آید مرغ و حلوای پخته‌زان آید
شاخهای مرصع از گوهر سخن تست، ازین سخن مگذر
کوثر از دانش لدنی خاست سلسبیل ازطریق جستن‌راست
خوب‌کاران او چو کشت کنند گاو در خرمن بهشت کنند

آنکه فردا بهشت فاش برند   پیشه کاران دانـه پاش برند
آدم از جهل بست برتوشه   ازچنان خرمن اینچنین خوشه
هم ضعیفی و هم ظلوم و جهول   با سه عیب چنین مباش فضول
بر عصای قبول تکیه مزن   که «عصی آدمت» زند گردن
تادلت مرغ پخته خواهد ومی   چون نهـی دربهشت باقی پی؟
بگذر زین بهشت پردانه   در بهشت خدای بر خانه
تو بدهقان رها کن و بیوه   گندم و مرغ و قلیه و میوه
زان رحیق اردمی دونوش کنی   هم چو دریا ز عشق جوش کنی
تا که دریاست جوش دریا هست   جهد کن تا شوی چودریا مست
جوش دریا تمام خواهد بود   جوش تست آنکه خام خواهد بود

درعروج روح بعالم اصلی

پدری داری اندرین بـالا   گشته در اصل و در گهروالا
گر ازین قبه ره بدریابی   خویش را پیش آن پدر یابی
پدرت را برادران هستند   همه را جفت و مادران هستند
سربسر نور و جمله روحانی   فارغ از ننگ عالم فانی
طلب آن تبارو خویشی کن   روی در روی فضل و پیشی کن
تو درین چارمیخ طبع و هوا   نام ایشان مبر ، که نیست روا
نکنی امتزاج بـا انجم   تا نگیری طبیعت پنجم
خر عیسیست این تن مردار   سوزن او تعلق و پندار
چه شوی بستهٔ خرو سوزن ؟   زین دوبیگانه خیمه یکسوزن
تا نفس هست ونفس، کاری کن   گردخویش ازعمل حصاری کن
مادرانند این مراکب دون   پدرانت ، کواکب گـردون
برفلک داری ، ای پسر ، آبا   پسرا ، میل کن سوی بابا
مادران را بدختران بگذار   صحبت این بداختران بگذار
تو چو عیسی از آن پدر زادی   نه تو زین مادران غرزادی

کرده ایزد ز بهر یاری تو حس ده گانه را حواری تو
کاهلی را بخویش راه مده دل باین آب و این گیاه مده
با خدای خود، ار بدانی شد آشنا آن زمان توانی شد
جهد آن کن که پاك پاك شوی حیف باشد که خاك خاك شوی!

حکایت

بود روزی مسیح و یارانش دانش اندوز و راز دارانش
سخن عشق را بیان میکرد فاش میگفت و پس نهان میکرد
در میان سخن چو یارانش خسته دیدند و اشك بارانش
خواستندش نشان عشق و دلیل گفت: فرداست روز نار و خلیل
روز دیگر چو رخ بکار نهاد پای بر دستگاه دار نهاد
گفت: اگر درمیانه کس باشد عشق را این دلیل بس باشد
هر که او روی در خدای کند صلب خود را صلیب سای کند
تا تنش پای بند دار نشد جان او بر فلك سوار نشد
چار میخ از برای تن بودست شمع جانرا فلك لگن بودست
نیست دعوی دوست بی برهان جان خود را زتن چنین برهان
گفته‌ای: بی‌پدر چه کس باشد؟ پدر آسمان: نه بس باشد؟
آنکه او مرده زنده داند کرد دشمنش مرده چون تواند کرد؟
زنده کن را چگونه شاید کشت؟ چو بگوید: بکش، بباید کشت
چون بمعنی قوی شود دل تو از زمین بر فلك برد گل تو
گر ندانی که چیست این پایه؟ بنگر حال شبنم و خایه
چو نشود مغز جان فزون از پوست پوست را راست میبرد سوی دوست
هرچه این جات بیگمان باشد چون بآنجا رسی همان باشد
هوسست و هوی، که فانی جست عقل و جان جوهر معانی جست
علم جزوی، اگر زدل خوانی همه کلی شوند و روحانی
ازچنین علم دل شود همه بین وز دگر علم شور و دمدمه بین

علم اگر بهر روشنی باشد / روشنی بخشد و هنی باشد
تیرگی علم پیچ بر پیچست / کش بکاوند و هیچ در هیچست
بی‌میانجی سخن خره گوید / هرچه گفت‌ازخدای‌خود گوید
زر و سیمی که دزد داند برد / یاستوری که زود میرد و مرد
همره نفس بر فلك نـرود / زانکه آنجا گمان وشك‌نرود
بگذرد زین سراچهٔ فـانی / که بدام غرور درمانی
چند گویم ترا بسرو بجهر؛ / که طلب کن زعلم‌ودانش‌بهر
نازنینی و ناز پرورده / شیر پستان حور عین خورده
خویشتن را بجهل خوار مکن / دست با دیو در کنار مکن
پر کن‌ازعقل‌چشم‌و گوشی‌چند / دوستی گیر با سروشی چند
تا چو روز اجل فراز آید / باشد آنچت بکار باز آید
غرقه خواهی‌شدن، مکن زشتی / که در افتادت آب در کشتی
تا ز معنی فرشته وش نشوی / از حضور فرشته خوش نشوی
هر که زینجا نبرد بینایی / نرود بر سپهر مینایی
چو ز دیوان تهی‌شود سر تو / ملك آمد شدن کند بر تو
روشنان فلك بکار تواند / همه در بند انتظار تواند
تو فرو داده تن بتاریکی / گشته‌چون‌موی سر زباریکی
نفس‌خودرابکش، نبرد اینست / منتهای کمال مرد اینست
کی شود چون مفارقات بلند ؟ / کرده نفس مفارق اندر بند

در تحقیق وصول عرفی

عشق‌ازآنسوی‌عقل گیرددوست / وآن کزان‌سوی‌عقل‌باشداوست
هرچه بالای طور عقل بود / نه بتدبیر و غور عقل بود
دلت اینجا ز دل جدا گردد / هر که اینجا رسد خدا گردد
عقلرا زیر دست سازد عشق / علم را نیز مست سازد عشق
این دو را ازمیان چو بردارد / دست با خویش در کمردارد

کثرت ازعقل و عاقل ومعقول … برنخیزد ، مگر بنور وصول
وصل او نیست جزیکی دیدن … هجر او اندرین شکی دیدن
تا که بینا تو باشی ، او نبود … عارف خویش بین نکو نبود
آنکه چشم تودید ، جسمی بود … وانکه گوشت شنید، اسمی بود
روی اورا باو توان دیدن … باز کن دیدهٔ چنان دیدن
تو ببینی ، دگر نهان گردد … او ببیند ، که جاودان گردد
نشود جز بعشق زاینده … دیدهٔ دوست بین پاینده
دو شوی پیش آینه بدرست … زانکه آیینهٔ تو غیر از تست
چون بعلم و عمل شوی در کار … روزت از روز به شود ناچار
گرنه در عقل روزبه گردی … بچه رتبت رئیس ده گردی؟
خویشتن را بلند ارزش ساز … اکتساب کمال ورزش ساز
دادهٔ حس و طبع را رد کن … روح خود را ز تن مجرد کن
رخنه‌ای در سپهرم چارم بر … رخت بر بام هفت طارم بر
گر نه علمت رفیق راه شود … عملت حافظ و پناه شود
نفس‌با خود‌ه گرچه داند برد؟ … ره به منزل کجا تواند برد؟

در بیان علومی که همراه نفس شوند

در قیامت کجا رود با نفس ؟ … علم هربوالفضول‌وهر باخفس[1]
علم نفسست و عقل و علم‌اله … کزجهان با تو میشود همراه
وین سه‌علم ار کنی بعقل نظر … از کلام و حدیث نیست بدر
علم‌کان جز حدیث و قرآنست … سر بسر ساز و آلت نانست
جان ازین علم نقش گیردو بس … چکند علم ترهات و هوس ؟
حاصل این سه‌علم‌ارچه‌بسیست … زود دریابد ، اربخانه کسیست
جان بسیطست‌واین‌سه‌علم‌بسیط … تو فرو رفته در وجیز ووسیط
زینت‌عقل‌چیست ؟ دانش و داد … شرف نفس ؟ خلق خوب نهاد

---

(۱) خفس بفتح اول وسکون دوم وسوم غلبهٔ درکشتی.

زین سه هم با تونقل باید کرد　　نفس را نیز عقل باید کرد
و آن‌دو را درمیان‌چوواسطه‌نیست　　بحقیقت دو نیستند ، یکیست
گر نداری سر صداع و نبرد　　گرد این ثالث ثلاثه مگرد
نفس و عقلند کدخدای فلك　　زین دو شاید شد آشنای فلك
این دو فرمانده ، ار ندانندت　　بفلك بر شوی ، برانندت
زین سه علم آنکه‌هست بیگانه　　ندهندش بر آسمان خانه
اگر این جا شناختی رستی　　ورنه ، جان‌میکن اندرین‌پستی
پی‌این زاد رو ، که زاد اینست　　روح را توشهٔ معاد اینست
هر که او آشنا نشد با نجم　　همچو شیطان کند شهابش رجم
دیو چون استراق سمع کند　　آتشش احتراق جمع کند
تا چو آن آتش اندرو افتد　　سر معلق زنان فرو افتد
رفتن دیو تا هوا باشد　　جای او برفلك کجا باشد ؟
فلکی چون نبود همراهش　　برنیامد کلاه ازین چاهش
تو ببادی چو یخ فرو بندی　　بتفی آخ واخ فرو بندی
چون‌توانی گذشت‌ازین‌دونهنك ؟　　مگر آنشب که‌خورده‌باشی‌بنك
اعتدال ار ز زر بیاموزی　　در اثیر اوفتی ، بر افروزی
قلب را سوختن یقین باشد　　وین اثیر از برای این باشد
نقدآنکس که خالص‌آمد تفت　　از خلاص اثیر بیرون رفت
راه گردون‌پرآتش اندازیست　　پس‌توپنداشتی که بربازیست ؟
گر نه پیش‌این زبانه ها بودی　　آسمان آشیانه ها بودی
چون سمندرنگشته آتش‌خوار　　چون روی بر سپهر آتش‌بار ؟
ای چو روباه ، نزد شیر مرو　　پیش او باش حق دلیر مرو
گذرت بر اثیر خواهد بود　　راه بر زمهریر خواهد بود
سرد و گرم‌این‌دم‌ارنوروزی تو　　زین بسوزی وزان بلرزی تو

طاقت هیچ سرد و گرمت نیست   بفلك میروی و شرمت نیست
تا تنت همچو جان نگردد پاك   نتوانی گذشت بر افلاك
چون شود جمع نور با سایه   چه سپهر و چه نردبان پایه ؟
آنکه از آب و خاك مایه نداشت   بر فلك شد، که هیچ سایه نداشت
سایه زایل شود چو نور آمد   غیب بگریخت چون حضور آمد
هر کرا عقل و روح دایه بود   تن او را کدام سایه بود ؟
نور برسایه چون زیادت شد   غیب در کسوت شهادت شد

در صفت بهشت و مراتب آن

چون بمیری ازین جواهر خمس   عقل و نفست نپاید اندر رمس
در این نه مقوله بسته شود   دل ازین چار قید رسته شود
برهی از سه بعد وازشش حد   اوحدی وش رخ آوری باحد
این تخیل نماند و احساس   وین تکاپوی منهیان حواس
دیدهٔ روح بی سبل گردد   مشکل نفس جمله حل گردد
هرچه خواهی میسرت باشد   وآنچه جویی برابرت باشد
در جهانی رسی سراسر جان   وندرو کار دار عقل و روان
لبشان بی زبان سخن پیوند   چهره بی‌عشوه شاهد و دلبند
همه یکرنگ و هیچ رنگی نه   همه صلح و هراس جنگی نه
جامها پرزشهد و شیر وشراب   باغها پر درخت و میوه وآب
باغ مینو گشاده در درهم   شاخ مینا کشیده سر درهم
شربت آینده نزد رنجوران   میوه ریزنده بر سر دوران
هرچه جان کشته پیش دل رسته   چشم جان دیده هرچه دل جسته
دور نزدیك و سخت نرم شده   زشت زیبا و سرد گرم شده
همه از مردن و هلاك ایمن   دل و جانها ز ترس و باك ایمن
نه ز اندوه رخ بریزد رنگ   نه ز انبوه خانه گردد تنگ
فارغ از رنج نا ملایم و ضد   ایمن از ازدحام دشمن وند

بر سر دوشها تـراز بقا   در کف هوشها جواز لقا

بر بساط بقا چو دلبندان   وز نشاط لقا چو گل خندان

باغهایی بدست خود کشته   بـر زمینی ز عنبر آغشته

گه شراب بقا چشانندش   گه بباغ لقـا کشانندش

گه کند در جمال حور نظر   گه ز کوثر کنندش آبشخور

ملکش در نوازش آرد و ناز   میکند در جهان جان پرواز

حلم او انـگبین ناب شود   علم گه شیر و گه شراب شود

حله پوشد ، که سترپوشی کرد   باده‌نوشد، که خشم نوشی کرد

پیشش آرند میوه های بهشت   از درخت عمل که اینجا کشت

تیر انصاف در کمان آرند   جان بشکرانه در میان آرند

رنج بینان براحتی برسند   ره نشینان بساحتی برسند

چون‌شوی‌دور ازین‌سرای‌هوس   با تو همراه علم باشد بس

عملت میبرد علم در پیش   علم خود را جدامدارازخویش

گر طلب میکنی بهشت بقا   نزنی جـز در بهشت لقا

در بهشت خدا علف نبود   هرچه خواهد شدن تلف نبود

وآنچه ازخوردنیست نام او را   گرچه باشد ، مشو غلام او را

بادهٔ او رحیق مختومست   ختمش ازمشك‌او،نه ازمومست

شیرعلمست و باده معرفتش   شهد شیرین تعقل صفتش

در زمین شیر وانگبین گویی   چون روی برفلك همین گویی

تو کزین گونه‌غره‌باشی وغرق   زآسمان‌تا زمین برتوچه فرق؟

رو بدیدار روح دل خوش کن   گندم ومیوه را بر آتش کن

در بهشتی که سفرهٔ نانست   پی منه ، کان بهشت دونانست

گر تو از بهر باغ در کاری   در ده این باغها بسی داری

بی عمل در بهشت رفت آدم   آدمی بی عمل درآید هم

باغ دیدار جوی و آب لقا   باغ انگور و میوه را چه بقا؟

میزبان را چو با تو میل بود خوردن میوه خود طفیل بود
جای خود در بهشت باقی کن رخ در آن بزمگاه ساقی کن
دست جز بر در قبول مکش داس در گندم فضول مکش
آدمت را که خواب جهل بود امر «لاتقربا» ش سهل نمود
گربدان نکته دست ره نزدی در ره «اهبطو» ش حد نزدی
چه دهی دل بدین‌شمامهٔ شوم؟ دست کش سوی میوهٔ معلوم
کار حوا بجر هوا نبود زآدم این بیخودی روا نبود
آن بهشتی که اندرو علفست لایق مدخلان ناخلفست
اندرآن عالم این ستمها نیست وین بدونیك‌وبیش‌وکمها نیست
فارغست از تزاحم و تنگی نیست رنگی بغیر یکرنگی
عالم وحدتست عالم نور عالم کثرت این سرای غرور
جای شخص مجرد روحی نبود جز بهشت سبوحی
برتفاوت بود مراتب خلد دور ازاندازه نیست راتب خلد
هشت جنت ز بهر این آمد ازحکیمان بما چنین آمد
هریکی را زما بهشتی هست قصروایوان وآب‌وکشتی‌هست
تو ببین نیك تا چه کاشته‌ای؟ چه بروز پسین گذاشته‌ای؟
نکنی رخ بخانه‌های بهشت گرنه از زر بود بنا را خشت
زر فرستی برای خشت زنان چندازین زر؟زهی‌سرشت‌زنان!
نه باخلاص میکنی کاری زان درختت نمیدهد باری
تو که در بند قلیه و نانی کی رسی در بهشت رحمانی؟
خوردن اینجا روا نمیدارند دربهشت آش‌وسفره‌چون‌آرند؟
دربهشت ار خوری جو و گندم همچو آدم کنی ره خود گم
ریستن گیردت زخوردن زشت بدرت باید آمدن ز بهشت
عاقلان مردن از اجل گیرند عاشقان پیش ازین اجل میرند

بی گناهی ، بپوی مردانه　　که گنه‌کار ترسد ازخانه
مرگ نیکان حیات جان باشد　　مرگ بر بدکنش زیان باشد
گر بترسد ز مرگ بد کاره　　نتوان کرد عیب بیچاره
دل او میدهد گواهی راست　　که اجل داد او بخواهد خواست

حکایت

شد غلام ملك بمی خوردن　　بشدند از پیش بپی کردن
یافتندش بکنج میخانه　　مفلس و عور ومست و دیوانه
پس بگفتند پند و هیچ نگفت　　میکشیدند و اودگر میخفت
رندکی میگذشت آشفته　　بارها خانهٔ پدر رفته
دید کان گیروده مجازی نیست　　گفت: خشم ملوك بازی نیست
بهلیدش ، چنانکه مست افتد　　که بلا بیند ار بدست افتد
خواجه هر چند پرهنر داند　　جرم خود بنده نیکتر داند
قصهٔ این پسر بپرس از من　　کین خمارش به ازخمار شکن
آنچه گفتیم حال دانا بود　　که بعلم و بدین توانا بود

در معارج ارواح وابدان و عذاب ایشان

ورنداره ز دین و دانش بهر　　از تنش جان جدا کنند بقهر
در جهان جای او جحیم بود　　آبش از جرعهٔ حمیم بود
تنگ ماند برو جهان فراخ　　رخ فرا میکند بهر سوراخ
گرد او دودهای ظلمانی　　از مزاجات جهل و نادانی
او درآن دود های آتش ریز　　میرود چشم بسته ، افتان خیز
عور ماند ، که پرده‌دربودست　　خوارماند ، که‌عشوه گر بودست
گه رود با روان غمناکان　　گه درآید بگور ناپاکان
بهوا بر شود ، بسوزندش　　بر زمین بگذرد ، بدوزندش
کور و در دست او عصایی نه　　عور و بر دوش او کسایی نه
تن او قوت مار و طعمهٔ مور　　او همی بین و میگذر از دور

نه ز پس راه یابد و نز پیش   نه ببیگانه در رسد، نه‌بخویش
رخ براه آورد ، قفاش زنند   باز گردد ، بصد جفاش زنند
نه گریزندگیش را پایی   نـه ستیزندگیش را رایی
جان او در تموز و یخ بندان   زنده ، لیکن فتاده در زندان
دل او بی‌ضیا و نور و فروغ   گوش‌او بر گزاف‌وفحش‌ودروغ
ظلمت ظلم بر وی انـدوده   چرك برچرك و دوده بر دوده
تهمت وجهل‌وحسرت‌وخواری   فرقت و گمرهـی و بی یاری
کرده پهنای خاك تنگ برو   چرخ باریده شوك وسنگ برو
جانش ازنور علم عاری و عور   تن زظلمت بمانده در گل گور
زان و حل قوت گذشتن نه   بعمل راه بـاز گشتن نه
گرد بر گرد او ز مظلمه ها   برقهای جهنده از دمه ها
صحبتش با بدان و نیکی نه   سر او پر خمار و سیکی نه
کارش ازدست رفته ، سردرپیش   دیده‌احوال‌خویش‌ورفته‌زخویش
چون درآید سرش زغفلت نوم   بشناسد که : « لیس ظلم‌الیوم »
دوزخ نقد مفسدان اینست   نسیه خور صد هزارچندینست
این‌چنین‌مرگ‌مرگ عام بود   وینچنین مـرده نا تمام بود
روح ازین گنبدش بدر نشود   بلکه زین چاه بر زبر نشود
روی تحقیق ازو نهان گـردد   آرزومند این جهان گردد
هر بیك چند در لباس خیال   اندر آیدبخواب اهل و عیال
بنماید بعجز صورت خویش   عرضه‌دارد همی‌ضرورت‌خویش
تا بدانند جنس رازش را   معنی حاجت و نیازش را
دوسه نانش بزور بفرستند   یا چراغی بگور بفرستند
بعد ازو گر یکی زصد بدهند   صدقات آن بود که خود بدهند
هرچه بیش از کفاف داری تو   ندهی ، بر گزاف داری تو
پیش‌ازآن کت‌اجل کند درخواب   خویشتن را بزندگی در یاب

تا نباید بلابه و زاری　　مال خود خواستن بدین خواری
حق ایزد نداده‌ای بخوشی　　تا مکافات آن چنین بکشی
ازتو کرده او بصد زبان خواهش　　تو ندادی بگوش خود راهش
اهل حاجت که داری از چپ و راست　　لب ایشان بدان زبان گویاست
حق وادرار خویش میطلبند　　نه ز انصاف بیش میطلبند
شکر انعام او بدانش کن　　نظری هم ببندگانش کن
آنچه بینی که دون و بدکارند　　بر ایزد نه روزیی دارند؟
گر چنینش خوری، رسی بصواب　　ورنه بعد از تو خود خورند اصحاب
بتو پیش از تو گر زری دادند　　دان که از بهر دیگری دادند
گر تو دادیش یافتی جنت　　ورنه او خود ربود بی منت

خطاب بخواجه غیاث‌الدین محمد

ای شب و روز عالم از تو بساز　　شب و روزی بکار ما پرداز
شب نگاهی درین معانی کن　　روز لطفی چنانکه دانی کن
حبذا از چنان دل افروزی!　　اتفاق چنین شب و روزی
صاحبا، در شب سعادت خواب　　مکن و روز نیك را دریاب
که وجودت بجود فربه باد　　روزت از روز و شب زشب به باد
تحفه کین مفلس فقیر آورد　　در پذیر، ارچه بس حقیر آورد
تو که برفرق آسمان تاجی　　بمتاع زمین چه محتاجی؟
گر علومست در نوشتهٔ تست　　ور سلوکست سر گذشتهٔ تست
نه بدان آورندت اینها پیش　　که شود دانشت باینها بیش
سخن از خواندنت بکام رسد　　چون بنام تو شد بنام رسد
کاملی را که بنگری از دور　　گرچه خامل بود، شود مشهور
صوت صیت تو در جهانگیری　　برصدای فلك کند میری
قید اقبال در سر قلمت　　مرکز فتح سایهٔ علمت
مستی خواجگان همنامت　　در دو گیتی ز جرعهٔ جامت

برتو خوردی ازین جهانداری   که بزرگی ز آسمان داری
بدعا خواستست شاه ترا   زان پرستد همی سپاه ترا
با تو همراه کرده اند از غیب   سروری، چون کف کلیم ازجیب
ای همه ناز و نوشها بتو خوش   ناز ما نیز وقتها میکش
طرفه باشد چو موی بر دیبا   ناز کردن ز روی نازیبا
من درین سالها که بی توشه   کرده بودم زاین و آن گوشه
ارغنون غمت نواخته ام   بدعای تو سر فراخته ام
خانه پرور ز سایه گوید و نور   عاشقانرا چه غیبت وچه حضور؟
مردم این جهان و مرد تویی   نوش داروی اهل درد تویی
آن مبین کم سریست یاپاییست؟   بشنو کین سخن هم ازجاییست
گر قبول اوفتد رهینم و شاد   و گرش رد کنی ، بقای تو باد
نه که هر مهره‌ای گهر باشد   کار درویش ما حضر باشد
چشم کردی بروی هر کس باز   نظری هم بدین غریب انداز
من چگویم: چه کن؟ تومیدانی   مددم کن بهر چه بتوانی
نظری کن بحال من زین به   زانکه من هم رعیتم در ده
ده نشینی چه دیگ جوشاند؟   جامهٔ مدح در که پوشاند؟
این چنین فضل وخلق بایدو خوی   تا توان باخت در معانی گوی
ازتو گیرد سخن فروغ چوشمع   که برتست کل معنی جمع
مصر جامع تویی معانی را   پادشاهی و پهلوانی را
هر کجا این چنین کمالی هست   نطق را اندرو مجالی هست
تا کنونم نبوده ممدوحی   آب توفان آز را نوحی
چون رسید این سفینه برجودی   عرضه افتد بلحن داودی
در زبور سخن مناجاتم   مشتمل بر فنون حاجاتم
بنوازم بقدر و اندازه   تا برون آورم ترو تازه
از نورد سخن نسیجی چند   وز رصد گاه فضل زیجی چند

گر چه از سیرت هنر پوشی　　تن فرو داده ام بخاموشی
دگر اندر خروشم آوردند　　همچو دریا بجوشم آوردند
سخن اوحدی ، که میدانی　　اندرین روزگار ارزانی
کم بدیوان برند مانندش　　ورمدون شود ، بخوانندش
هر مگس انگبین چه داند کرد؟　　جز مگس انگبین تواند خورد؟
مگسی انگبین چو ماه کند　　مگسی دیگرش تباه کند
این سخنهای بکر پرورده　　مهل امروز در پس پرده
شعر نوری ز عرش زاینده است　　زان چو عرش استوار و پاینده است
فیض باید بآسمان قایم　　تا بماند چو آسمان دایم
گر چه فوجی بشعر مشهورند　　پیش عقل از حساب ما دورند
اندرین جام کن بلطف نگاه　　تا ببینی چو بیژنم در چاه
ای که کیخسرو زمانی تو　　کی روا باشد ار ندانی تو ؟
بیژن شیر خفته در زندان　　کنده گرگین بی هنر دندان
داری این جام واین گلستانرا　　بدر افگن سفال مستانرا
چون چراغیست این صحیفهٔ نور　　شده نزدیك ازو منور و دور
کش بر افروختم بروغن روح　　آخر شب ببزمهای صبوح
هر کرا باشد این چنین گنجی　　برده باشد بحاصلش رنجی

در معذرت و فروتنی خود و تاریخ کتاب

خاطر پاك ساکنان قبور　　« روح الله روحهم بالنور »
همه پرداختند پیش از من　　اندرین باب نظم بیش از من
چه نویسد کسی بدان پاکی ؟　　وانگهی نا کسی چو من خاکی؟
لیکن ارواح زندهٔ ایشان　　داده نیرو ببندهٔ ایشان
اگرش قطره ایست در کوزه　　هم از آن بحرهاست دریوزه
روح ایشان مرا چو محرم داشت　　هیچ محرومم از کرم نگذاشت

بادب دیده ام عبارتشان　　نشدم بی ادب بغارتشان
دلم از خاطر فسردهٔ خود　　چونکه خرسندشد بخردهٔخود
گرد وزر و پی وبال نگشت　　درسخن بر کسی عیال نگشت
لاجرم یافت بیش از اندازه　　فیض برفیض و تازه بر تازه
گرنگویم که: زهریا قندست　　داند آن کش دلی خردمندست
تحفه هاییست کن فکانی این　　فیضهاییست آسمانی این
سقطی نیست اندرین گفته　　عقد دریست پر بها سفته
گنج معنیست اینکه پاشیدم　　نه کتابی که بر تراشیدم
چون ز تاریخ بر گرفتم فال　　هفتصد رفته بودوسی و سه‌سال
که من این نامهٔ همایون‌فر　　عقد کردم بنام این سرور
چون بسالی تمام شد بدرش　　ختم کردم بلیلة القدرش
شب او قدر باد و روزش عید　　چشم بدخواه از آنکمال بعید

در اعتقاد خود گوید

با چنین فقر واین تهی دستی　　وندرین خاکساری و پستی
پشت گرمم‌بدانکه‌بی کم‌وکاست　　اعتقادی درست دارم و راست
برسول و کلام و وحی وملك　　بشب قربت و عروج فلك
ببهشت و بدوزخ و بالم　　بسماوات و عرش و لوح و قلم
بترازو و عرصهٔ عرصات　　بعبور مجردان ز صراط
بکرامات و معجز و بولی　　بابوبکر و عمر و بعلی
بشب اولین گور و عذاب　　بوقوف وبحشر و نشروحساب
بخدایی که واحدست و صبور　　بخدایی که قادرست و غفور
بی‌زن وبی شریك و فرزندست　　اوبکس، کس باو نه مانندست
حی و قیوم و بر وعدل و علیم　　خالق و رازق و قدیر و قدیم
بود وهست و بود ولی بیچون　　ازجسد فرد و از جهت بیرون

زاختر وچرخ وعقل وجان برتر   وز خیال و ضمیر و فکر بدر
ملك انس و جان علی الاطلاق   « ابدی الظهور والا شراق »
حکم اوعدل و وعدهٔ او راست   بجز وهر چه بود وهست واوراست
پادشاها ، بذات اکرم تو   بصفات و باسم اعظم تو
که زایمان مکن تهی دستم   بر همینم بدار تا هستم

دعا و ختم کتاب

یارب ، این نوبر نو آیین را   زادهٔ عقل و دادهٔ دین را
بتراز قبول نوری بخش   خاطرم را ازو سروری بخش
توشهٔ راه هوشمندان کن   قسمت مردم سخندان کن
برخش تازه دار جانم را   شرمساری مده روانم را
روی او را بچشم بد منمای   برخش چشم بی هنر مگشای
بر دل اهل ذوق راهش ده   وز قبول نفوس جاهش ده
زو بر انداز پردهٔ پوشش   تا چو گوهر کنند در گوشش
مرسان باده حاسدش بترنج   همچو گنجش رهامکن در کنج
جام جم را ز عکس اوده شرم   مجلس عاشقان بدو کن گرم
جلوه‌ای ده ز رونق و نورش   خاصه در دستگاه دستورش
شهرتش ده بکنیت سامی   مهلش در خمول گم نامی
مدهش جز بدست خوشخویان   گوش‌دارش زسنگ بد گویان
درجهانش بلطف گردان کن   روزی دست شیر مردان کن
گر درو سهو یا خطایی هست   تو ببخشای چون عطایی هست
ناظران را ازو حیاتی بخش   اوحدی نیز را نجاتی بخش
دل او را بذکر عادت کن   کار او ختم برسعادت کن

پایان

فهرست نامهای خاص

(، علامت تجزیه و ـ علامت اتصال)

ب

پ

خ

ز

س

ط و ظ

ع

غ

غلطنامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲	۱۸	دیر	دیو
۶	۱۴	بچله	بحله
۸	۱۶	قصد	قصه
۹	۱۳	چهار	چار
۱۶	۱۲	موقعی	موقفی
۲۱	۱۰	درد	ورد
۲۷	۲۲	واله	وله
۲۸	۱۴	بردلله	بردالله
۲۹	۱۲	طالب	طاب
۳۴	۲۲	مستی	هستی
۶۲	۲۳	نی‌دوا	بی‌دوا
۶۶	۱	با او	با تو
۷۷	۱۶	آرچنگ	آن‌چنگ
۷۹	۶	مغانم	مغان‌هم
۷۹	۱۹	رودم‌این‌هوس	روداین یک‌هوس
۹۵	۲	یله که	یله کن
۹۸	۹	اعیادت	اعادت
۹۹	۲۲	بازدست	بازرست
۱۰۳	۱۳	بر کجاست	هر کجاست
۱۱۳	۳	برد	بزد
۱۱۴	۷	مدت	مدتی
۱۱۴	۱۹	کر	گر
۱۱۴	۲۴	یدید	پدید
۱۱۸	۱۵	زبانی	زیانی
۱۱۹	۷	آغاز واین‌انجام	انجام‌واین‌آغاز
۱۲۱	۱۲	باز دست	بازرست
۱۲۴	۷	بگاهیست	بکاهیست
۱۲۸	۱۴	آنش	آتش
۱۳۳	۱۵	تنگت	ننگت
۱۳۶	۱۶	زیاد	زباد
۱۳۷	۴	سحت	سخت
۱۴۴	۱۹	سرسر	هرسر
۱۴۵	۸	بگدرد	بگذرد
۱۴۶	۵	بربیدلی	هر بیدلی
۱۵۰	۲۰	میکده‌ای	بتکده‌ای
۱۵۳	۱۵	که‌دل‌ازدست	که درازست
۱۵۵	۶	بارعشق	راه عشق
۱۵۹	۸	سعیلی	سعیی
۱۶۱	۱۸	زین	وین
۱۶۳	۱۴	چه‌پاپیچ کندر	چه‌ناچخ که‌اند
۱۶۴	۱۱	حرص‌شهوت	حرص‌وشهو
۱۶۴	۱۱	ذل	دل
۱۶۶	۱۸	دل‌ما	ولی‌ما
۱۶۸	۱۳	یسندی	پسندی
۱۶۸	۲۴	درناله	در جلوه
۱۷۱	۲۰	دمی	دی
۱۷۵	۱۳	گوبد	گوید
۱۷۸	۱	ببوت	نبوت
۱۸۲	۲۴	توش	جوش
۱۹۲	۷	چه‌سود	حسود
۱۹۳	۱۲	بزبانی	بزمانی
۱۹۳	۲۱	نظر باری	نظر بازی
۱۹۵	۱۳	ببارند	ببازند
۲۰۱	۴	گدار	گذار
۲۰۵	۴	ییش	پیش
۲۰۷	۱۰	دانی	دانم
۲۰۷	۲۱	جلاب	خلاب
۲۱۰	۴	شده	شد
۲۱۱	۱۲	باستینش	باستانش
۲۱۵	۱	دگر	اگر
۲۱۵	۲	اگر	ار
۲۲۲	۲۱	انگشت	درکشت
۲۲۴	۵	کز	گر
۲۲۴	۱۷	هفت وسه	هفت ونه
۲۲۴	۲۴		

صفحه	سطر	نادرست	درست
		گفت که می‌آورند چند قطاری دگر گفت به از من ببین مظلمه داری دگر	
۲۵۲			
			گفت به ازمن ببین مظلمه داری دگر گفت که می آورند چند قطاری دگر
۲۲۵	۸	بگدازی	نگدازی
۲۲۷	۱۱	اغبار	اغیار
۲۳۸	۱۲	لش	بش
۲۴۰	۲۰	گو	کو
۲۴۴	۱۶	قبولت	بقولت
۲۴۵	۲۱	چر	چرا
۲۴۷	۲۳	ببریم	بریم
۲۴۸	۲۵	روغن	روشن
۲۵۰	۱	مورچهٔ	مورچه و
۲۵۴	۱۲		
		ای توکه جای آتشی	این‌که توجای‌آتشی
۲۵۴	۱۴	شدی جدا	شدای خدا
۲۵۴	۱۷	می‌ولعل	می‌لعل
۲۵۶	۵		
		بنطاقشان آمیز رنگ	بعطاق رنگ آمیز شان
۲۶۰	۵	بجستندوبجستم	بجستندبجستم
۲۶۶	۱۹	بغی	بفی
۲۶۸	۱۵	نیارم	نیایم
۲۷۳	۶	تخلی	تلخی
۲۷۴	۱۹	ابن	این
۲۷۵	۱۷	حال	مال
۲۷۶	۲۲	نگذارم	بگذارم
۲۸۱	۱۴	افسون	افیون
۲۹۳	۶	حجبت	صحبت
۳۰۲	۶	رور	روز
۳۰۲	۲۰	زقهٔ ـ یك	زقهٔیك
۳۰۴	۵	زسلطان	نه سلطان
۳۰۴	۱۱	ار زحل	از زحل
۳۰۷	۱۹	نپیچانیده‌ام	نپیچانیده‌ایم
۳۱۴	۴	بکاروانش	بکاردانش
۳۱۴	۲۳	زدوش	زودش
۳۱۷	۳	همی	بمی
۳۱۷	۱۶	شکسته‌نر	شکسته‌تر
۳۲۰	۴	چوقمر	زقمر
۳۲۱	۱	گوبم	گویم
۳۲۳	۸	آسمان	آستان
۳۳۲	۶	بدن	بدان
۳۳۲	۱۴	نحفت	نخفت
۳۳۴	۲۰	دشماری	در شماری
۳۳۶	۷	سیم‌که	که سیم
۳۴۴	۳	جو	چو
۳۴۴	۲۴	رنگی	زنگی
۳۴۵	۱۲	ر مهر	ز مهر
۳۵۰	۲۱	برخ	زرخ
۳۵۲	۲	دانی	رانی
۳۵۳	۳	پوسیده	پوشیده
۳۵۸	۱۴	حجبت	حجت
۳۶۶	۳	بازم	باز
۳۶۹	۸	زوزی	روزی
۳۷۲	۱	درد	زرد
۳۷۵	۱۲	چومن	چون من
۳۸۰	۶	گو	گر
۳۸۴	۱۵	دامند	داند
۳۸۷	۱۹	هم‌چنان	هم‌چمان
۳۹۵	۳	نگاه‌بماکن	بمانگاه‌کن
۳۹۸	۱۶	ثاق	وثاق
۴۱۱	۸	ارکنونی	ازکنونی
۴۱۱	۱۴	واز	وراز
۴۱۴	۱۷	بودبدرم	بود و بدرم
۴۲۹	۴	چون	چو
۴۳۳	۱۲	دی	ای
۴۳۵	۲۶	اوفتادست	افتادست
۴۴۴	۲۵	وقتی	رفتی
۴۶۵	۹	صباران	مباران
۴۶۶	۱۰	تماسی	تمامی

صفحه	سطر	نادرست	درست
٤٦٨	١٣	تمای	تمامی
٤٦٩	٤	جحتی	حجتی
٤٧٢	٢٣	ارزبان	از زبان
٤٨٤	١	عیری	غیری
٤٨٩	١٣	رچا	چار
٥٠٢	٢٣	بخوابابش	بخوابانش
٥٠٦	١٥	پیش	بیش
٥١٦	٩	درآید	دارآید
٥٤٠	١٨	رکمست	ارکمست
٥٤٣	١٧	اش‌خانه‌ازکی؟	خانه‌ازکاشی؟
٥٥٤	١	بخاری	بخواری
٥٦١	٢٥	نوچه	توچه
٥٦٢	٤	بپردانداز ند	بپرداز ند
٥٦٩	٦	حاصرش	حاضرش
٥٧٣	٢٠	رنخ	رنج

صفحه	سطر	نادرست
٥٧٦	٢٠	محلص
٥٨١	١٠	دیده‌ای
٥٨٣	٢٣	لادن
٥٨٤	٧	رزق
٥٩٤	١٧	بپروده
٥٩٩	٢٣	سفرای
٦١٠	٢٥	علیهم
٦٢٧	٧	تابت
٦٢٧	١٨	بیشتر
٦٣٦	٧	مزار
٦٣٧	١٦	کشت
٦٥٢	٩	تووادراك
٦٥٦	٦	این‌سوزند
٦٧٣	٣	هست‌واوراست
٦٧٣	١٤	باده
٦٧٣	٢٢	اوختم‌ختم‌بر

پہنچ ۔۔۔ مقدمہ ۔۔۔ ہتھکڑیاں

لائے گئے اور علاوہ بھگت سنگھ اور دت کے سب

سکون کے ساتھ اپنی جگہ چلے گئے لیکن بھگت او

دت کو گھسیٹ کر انکی جگہ پہونچایا گیا۔ بھگت سنگھ نے داخل

ہوتے ہی عدالت سے دریافت کیا کہ ہمیں اس طرح

آپ کے حکم سے لایا گیا ہے انھوں نے یہ بھی کہا کہ مجھے اور

دت کو پولیس نے لاتوں سے مارا اور بری طرح جھنجھوڑا

بیچ کمارا اور دیگر ملزمین نے بھی پولیس کی بدسلوکی بیان

کی لیکن مجسٹریٹ نے ان کے بیانات قلمبند کرنے سے انکار

کر دیا اور مسٹر ولسن کی شہادت کے بعد عدالت لنچ

کے لئے برخاست ہوئی۔

لنچ کے بعد ملزمین نے پھر عدالت میں ہتھکڑیاں

پہنکر آنے سے انکار کیا تو ان کو گھسیٹ کر پہونچایا گیا

جب ملزمین عدالت کے سامنے پہونچے تو ملزم نے کہا

کہ کل یہ وعدہ کیا گیا تھا کہ چونکہ دیگر ملزمین نے پریم دت

فعل سے بے تعلقی ظاہر کی ہو اس لئے انکی ہتھکڑیاں اتار دی

جائینگی لیکن وکیل سرکار نے کہا کہ ایسا کوئی وعدہ نہیں

کیا گیا تھا اسپر سنہا نے مجسٹریٹ سے استدعا کی کہ کوئی

فیصلہ کرنے سے پہلے فریقین کے بیان قلمبند کر لئے جائیں

میں اسوقت کچھ اور ملزم گھسیٹ کر عدالت میں پہونچائے

جانے لگے جسپر ملزمین نے شور مچایا اور عدالت کو توجہ دلائی

دیوان

عبدالواسع جَبَلی

چاپ دوم

با هتمام و تصحیح و تعلیق

ذبیح الله صفا

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۲۵۳۶

دیوان

عبدالواسع جَبَلی

چاپ دوم

باهتمام و تصحیح و تعلیق

ذبیح الله صفا

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۲۵۳۶